

كتاب تاريخ بيهقي ابيت

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

زندگانی خداوند عالم سلطان اعظم ولی النعم دراز باد در بزرگی و دولت
و پادشاهی و نصرت رسیده بامانی دل در دنیا و آخرت بنده بنده نبشت از
تکین اباذ روز دوشنبه سیم شوال از احوال لشکر منصور که امروز اینجا مقیم اند
بالجمله که پس از این چون فرمان عالی در رسد فوج فوج قصد خدمت درگاه
خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم اطال الله بقاءه و نصر لواءه کنند که
عوائق و موانع بر افتاد و زائل گشت و کارها یکرویه شده و مستقیم است و
دلها بر طاعت و نیتها درست والحمد لله رب العالمین والصلوة علی رسوله
محمد و آله اجمعین و قضاء ایزد عز و جل چنان رود که وی خواهد و گوید و
فرماید نه چنانکه مراد آدمی در آن باشد که بفرمان وی است سبحانه و تعالی گردش
اقدار و حکم او راست در راندن منخب محنت و نمودن انواع کامکاری و قدرت

و در هرچه کند عدلست و ملک روی زمین بر فضل وی بماند از این بلاد و
از آن بدین الی ان یرث الله الارض و من علیها و هو خیر الوارثین و امیر ابو احمد
ادام الله سلامته شاخی بود از اصل دولت فیه ما مضی انار الله برهانهم هر کدام
قوی تر و شکوفه ببارتر و برومندتر که هیچ خلل خود فرا ایشان ندانند و هم داستان
نباشند اگر کسی از خدمتگاران خاندان و جز ایشان سخنی ناهموار در آن گوید چه
هرچه گویند با اصل بزرگ باز گردد و چون در ازل رفته بود که مدتی بر سر ملک
غزنین و خراسان و هندوستان نشیند که جایگاه امیران پدر و جدش بود رحمة الله
علیهما و ناچار بباید نشست و آن تخت بیاراست و آن روز مستحق آن بود
و ناچار فرمانها داد در هر بابی چنانکه پادشاهان دهند و حاضران که بودند از
هر دستی بر موجب ترتیب فرمانهای او از بطاعت و انقیاد پیش رفتند و شروط فرمان بردار را
اندر آن نگاه داشتند و چون مدت وی سپری شد و خدای عز و جل شاخ بزرگ را
از اصل ملک که ولیعهد بحقیقت بود به بندگان ارزانی داشت و سایه بر ملک
افکند که خلیفت بود بر خلیفه مصطفی علیه السلام امروز ناچار سوی حق نماند
و طاعت او را فریضه تر داشتند و امروز که نامه تمام بندگان بدو مورخ است بر
حکم فرمان عالی برفتند که در ملطفها بخط عالی بود و امیر محمد را بقلعه کوهتیز موقوف
کردند پس آنکه همه لشکر در سلاح صف کشیده بودند از نزدیک سراپرده تا در
جایی از ضجر او و بسیاری سخن و مناظره رفت و وی گفتا او را بگوید تا آنجا بر بایدش سرا

باکسان و تا با لخویشتن مرفه بدرگاه عالی برود آخر قرار بر آن کرد که بقلعه موقوف
باشد با قوم خویش و ندیمان و اتباع ایشان از خدمتکاران تا فرمان عالی بچه جمله
رسد بباب وی بند بکتگین حاجب با خیل خویش و پانصد سوار خیاره در پای
قلعت است در شارستان بلبل فرود آمده نگاه داشت قلعه را تا چون
بندگان غایب شوند از اینجا و روی بدرگاه عالی آرند خللی نیفتد و این دو بنده را
اختیار کردند که از جمله اعیان‌اند تا خللها را چون از ایشان پرسیده اندیشه
کنند سزاوار نظر و عاطفت خداوند عالم سلطان بزرگ ادام الله سلطانه که
تا دل رفتا ز بندگان تجاوز فرماید که اگر در اوقات سکونت کاری پیوسته
اختیار کردند و اندران فرمانی از آن خداوند ماضی رض نگاه داشتند اکنون که
خداوند بحضرت پیدا آمد و فرمان وی رسید آنچه از شرایط بندگی و فرمان بردگی
واجب گردد بتمامی بجای آورند و منتظر جواب این خدمت‌اند که بزودی باز رسد که
در باب امیر ابو احمد و دیگر ابواب چه باید کرد تا بر حسب آن کار کنند و مبشران
مسرع از خیلتاشان سوی غزنین فرستادند و از این خلطا کرفت و آمدن رایات
عالی نصرها الله بهراة بطالع سعد آگاه کردند تا مملکت و سیده والده و بندگان
شادمانه شوند و سکون تمام گیرند و این بشارت بزنند و هند رسانند تا در اطراف
انولایت خللی نیفتد باذن الله عز ذکره و بوبکر حصیری و منکیراک بر این جمله برفتند
و سه خیلتاش مسرع از اینجا از راه غزنین فرستادند و روز آدینه اینجا بتکیناباد خطبه

بنام

بنام سلطان مسعود کردند خطیب سلطان و حاجب بزرگ و همه اعیان بمسجد آدینه
حاضر آمدند و بسیار درم و دینار نثار کردند و کاری با نام برفت و نامه بود تا نیز
خطبه کنند و کرده بودند و بسیار تکلف نموده و هر روز حاجب بزرگ علی برنشستی و
بصحرا آمدی و با پیادی و اعیان و محتشمان درگاه خداوند شمشیر و قلم بجمله بیامدندی
و سوار را ایستادندی و اگر جایی خللی افتاده بودی بنامه و سوار دریافتندی و اگر از
جایی خبری نادرکشی بازگفتندی چنانکه حکم حال و مشاهدت واجب کردی و تا چاشتگاه
فراخ حدیث کردندی و پس بازگشتندی سوی خیمه‌های خویش و امیر محمد را سخت نیکو
میداشتند و ندیمان خاص وی را دستوری بود نزدیک او و میرفتندی همچنان قوالان و مطربان
و شراب داران شراب و انواع میوه و ریاحین میبردند و از عبدالرحمن قوال شنیدم گفت
روزی دوشنبه چون متحیری و غمناک میبود چون نان بخوردی قوم را بازگردانیدی تا سخن
رود احمد ارسلان گفت زندگانی خداوند دراز باد آنچه تقدیر است ناچار بباشد
و دل غمناک بودن هیچ فایده نیست خداوند بر سر شراب و نشاط باز شود که ما بندگان
میترسیم که او را سودا غلبه کند فالعیاذ بالله علی او رود امیر رضی الله عنه بنشاط فرانشاند
و در مجلس چنانکه قوال او را فرو گشود از من و هر روز بتدریج و ترتیب چیزی زیادت میشد
چنانکه چون لشکر سوی هراة کشید باز بشراب درآمد لکن خوردنی بود بی تکلف و
نقل هر قدحی بادی سرد که شراب و نشاط با فراغت دل رود و آنچه گفته‌اند که غم را
شراب باید خورد تا غم بنشاند بزرگ غلطی است بل در حال بنشاند و کمتر گرداند اما

چون شراب دریافت و بخفتند بخماری منکر از آنکه بیدار دو سه روز بیدار بوده و خیلتاشان
که رفته بودند سوی غزنین باز آمدند و باز نمودند که چون بشارت رسید بغزنین
چند روز شادی کردند خاص و عام و وضیع و شریف و قربانها کردند و صدقات
بسیار دادند که کاری بزرگ برفت و یکرویه شد و سرهنگ بوعلی کوتوال گفته بود
نامها نبشتند باطراف و ولایات بدین خبر و یاد کرد در نامه خویش که چون نامه از لشکر باز
رسید مثال داده تا قصبها بر داشتند و ببستند و هندوان فرستادند و همچنان بنواحی غزنین
و بلخ و تخارستان و گوزگانان و همه جایها متعرف کرده بر کجا ایشان را گمان افتد که گریزد و خیل
تاشان مرتع که فرستاده بودند گفتند که اعیان فقها و قضاة و خطیب بر باط جوق
بمانده بودند از آنحال که افتاد چون از تکیناباد اخبار رسید هم شاد شدند و سوی
غزنین باز گشتند و چون بغزنین رسیدیم و نامه سرهنگ کوتوال را دادیم در وقت
مثال داد تا بر قلعه دهل و بوق زدند و بشارت بهر جای رسانیدند و ملکه
والده سلطان مسعود از قلعت بزیر آمدند با جمله حرات و بسرای ابو العباس اسفراینی
رفتند که برسم امیر مسعود بود بروزگار امیر محمود و همه فقها و اعیان و علما
آنجا رفتند بتهنیت و فوج فوج مطربان شهر و بوقیان اباد بجمله با سازها بجمعت
آنجا آمدند و مالها بکردانیدند و زنان را از پنجاه هزار درم و سیم و جامه با قیم و
گذشت که مانند آن یاد نداشت و ما بامداد در رسیدیم و بنیمه شب با جوابهای نامه
باز گشتیم و حاجب بزرگ علی بدین اخبار سخت شادمانه شد و نامه بنوشت با میر مسعود

و بدست

و بدست دو خیلتاش بغزنین فرستاد و آن حالها شرح باز نمود و نامها که از غزنین رسیده
بود بجمله کسیل کرد روز دوشنبه نیمه شوال نامه سلطان مسعود در رسید
بر دست سواران از وی یکی ترک و دیگر اعرابی و چهار اسب بودند و بچهار روز و نیم
آمده جواب آن نامه که خیلتاشان برده بودند بدانکه موقوف کردن امیر محمد
بقلعت کوهتیز چون علی نامها بر خواند بر نشست و بصحرا آمد و جمله اعیان را
بخواند و در وقت بیامدند و بوسعد دبیر نامه را بر ملا بخواند با دبیران نواخت
و دلگرمی جمله اولیا و حشم لشکر را نواخت بخط طاهر دبیر صاحب دیوان رسالت
امیر مسعود از آن نسخه بتوقیع عالی و چند سطر بخط امیر مسعود بحاجب بزرگ علی
مخاطبه حاجب فاضل برادر و نواختها از حد درجه بگذشته بلکه چنانکه اکفا
با اکفا نویسند چون بوسعد نام سلطان بگفت همگان پیاده شدند و باز بر نشستند
و نامه خوانده آمد و فوج فوج لشکر میآمد و مضمون نامها معلوم ایشان میکردند
و زمین بوسه میدادند و باز میگشتند و فرمان چنان بود علی را که با بد اولیا و
حشم فوج فوج لشکر را گسیل کند چنانکه صواب بیند و پس بر اثر ایشان با لشکر
هندوستان و پیلان و زرادخانه و خزانه بیاید تا در زمان سلامت بدرگاه رسند
و بداند که همه شغل ملک بدو مفوض خواهد بود و پایگاه وجاه او از همه پایگاهها
گذشته حاجب بزرگ گفت نقیبان را باید گفت تا لشکر باز گردند و فرود آیند
که من امروز با این اعیان و مقدمان چند شغل مهم دارم که فریضه است تا آن بگذارده

آید و پس از آن فرموده آید بر حسب کفایت ایشان کرده شود فوج فوج چنانکه فرمان
سلطان خداوندست بعضی با طایفه‌ای به غزنین لشکری بجمله بازگشت و فرود آمد
و حاجب بزرگ علی بازگشت و همه بزرگان سپاه را از تازیک و ترک با خویشتن برد تا
بنشستند علی نامه بخط امیر مسعود که ایشان ندیده بودند بوسعید دبیر داد تا برخواندند
نبشته بود بخط خود که ما را امر مقرر است و مقرر بود در آن وقت که پدر ما امیر ماضی
گذشته شد و امیر جلیل برادر ابو احمد را بخواندند تا بر تخت ملک نشست که صلاح
وقت ملک جز آن نبود و ما ولایتی دور دست با نام گشاده بودیم و قصد همدان
و بغداد داشتیم که سودان طلبیا از این خطب و نامه نبشتیم با رسول علوی
برادر بتعزیت و تهنیت و نصیحت اگر شنیده آمد و خلیفت ما بودی و آنچه خواسته
بودیم در وقت بفرستادی ما بوی بهیچ حال مضایقت نکردیمی و کسانی را که
رای واجب کردی از اعیان و مقدمان لشکر بخواندیمی و قصد بغداد کردیمی
تا ممالک مسلمانان در روی زمین ما دو برادر بودی اما برادر را رشد خویش بند
و پنداشت که مگر بند بر ما بندگان تا بنقد او فرزند کار بر او بود و اکنون چون کار
بدین جایگاه رسید و قلعت کوهتیز میباشد گشاده با قوم خویش بجمله چه او را تا
حال نیکو داشتن سوی ما فرستاده و زشت باشد با خویشتن آوردن چون باز داشته
که چون بهراة رسید ما او را بدان حال نتوانیم دید صواب آنست که عزیزاً و مکرماً
بدان قلعه مقیم میباشد با همه قوم خویش و چندان مردم که آنجا با وی بکار است

بجمله که فرمان نیست که هیچ کس را از کسان وی باز داشته شود و بکتگین حاجب در
خرد بدان مثال داده است که هست در پای قلعت میباشد با قوم خویش و ولایت بگیناباد
و سخن که گفته آید و مفوض کردیم تا به نسبت خلیفتی فرستند و وی را از نادت نیکو
باشد که در خدمت بکار برد که ما از هراة قصد بلخ داریم تا این زمستان آنجا مقام
کرده آید و چون نوروز بگذرد سوی غزنین رویم و تدبیر برادر چنانکه باید ساخته
بسازیم که ما را از وی عزیزتر کسی نیست تا انجمله شناخته آید ان شاء الله تعالی عز
و جل چون این نامه بشنودند همگان گفتند که خداوند انصاف تمام بداده بود
بدان وقت که رسول فرستاد و اکنون تمام‌تر بداد حاجب چه دیده است در این
باب گفت این نامه را گویید اگر با یکی فرستاد نزدیک امیر محمد تا بداند که وی بفرمان
خداوند آنجا بماند و موکل و نگاهدار ندارد و پیدا شد و ما همگان از کار وی معزول
گشتیم گفتند ناچار بباید فرستاد تا وی آگاه شود که حال چیست و سخن خویش
بعد از این با بکتگین حاجب گوید گفت کدام کس نزدیک وی باید گفتند هر کسی که
حاجب گوید دانشمند نبیه و مظفر حاکم را گفت نزدیک امیر محمد روید و این نامه
بر وی عرضه کنید و او را الحمد پند دهید و سخن نیکو گویید و باز نمایید که گرد آمدیم
خداوند سلطان بباب وی سخن خوب گفت و چون ما بندگان بدرگاه عالی رسیم
خوبتر کنیم و در این دو سه روز این قوم تمامی از اینجا بروند و سر کار نو اکنون با
بکتگین حاجب است و وی مردی هشیار و خردمند است و حق بزرگ بر ما نگاه دارد آنچه

باید گفت تا وی نیکو بندد و این دو تن برفتند و با بکتکین بگفتند که بچه شغل آمده‌اند
کر بی مثال و کتی بر قلعت نو الیشتن شد بکتکین کدخدای خویش را با ایشان نامزد
کرد و بر قلعت رفتند و پیش امیر محمد رفتند و رسم خدمت بجای آوردند
گفت خبر برادرم چیست و لشکر کی خواهد آمد نزدیک تو گفتند خبر خداوند سلطان
همه خیر است و در این دو سه روز همه لشکر بروند و حاجب بزرگ برادر ایشان
و بندگان بدین آمده‌اند و نامه بامیر دادند و برخواند و لختی بار نیکی در روی
پیدا آمد بلند گفت زندگانی امیر دراز باد سلطان که برادر است چون امیر را نگاه
دارد و مهربانی نماید دل بدین تنها نباید کرد و برضای خداوند عز و جل رضا داد
و از این باب سخن نیکو گفت و قد ملنا بنود که بود و لی بوده است بر نشاط باز
شد که گفته‌اند المقدر کائن والله تعالی فضل و امیر ایشان را بنواخت و
گفت مرا فراموش نکنید و باز گشتند و آنچه رفته بود با حاجب بزرگ علی بگفتند
و قوم بجمله بپراکندند و ساختن گرفتند تا سوی هراة بروند که حاجب دستوری
داد رفتن را و نیز مثال داد تا از وظایف و رواتب امیر محمد حساب برگرفتند
و عامل تکیناباد را مثال داد تا بدانچه دارد چنانکه هیچ خلل نباشد و
بکتکین حاجب را بخواند و منشور توقیعی بخط کسب و ولایت تکیناباد را بوی
سپرد حاجب بر پای خاست و روی سوی حضرت کرد و زمین بوسه داد
حاجب علی وی را دستوری داد و بستود و گفت حیل خویش را نگاه دارد دیگر روز لشکر

کر تا بو بپای قلعت‌اند بلشکرگاه باز فرستند تا ما ما بروند و هشیار و بیدار باشند تا
خللی نیفتد گفت سپاس دارم و باز گشت و لشکر را که با وی بود بلشکرگاه فرستاد
و کوتوال قلعت را بخواند و گفت که احتیاط از آن نیکوتر باید کرد در این که
لشکر برود و بی مثال من هیچکس را بقلعت راه نباید داد همه کارها قرار گرفت و
قوم سوی هراة بخدمت رفتن گرفتند شرح احوال امیر مسعود رضی الله عنه تا باز آمد
عیره پیش از مرگ پدر اعنی پیش از وفات والده الامیر محمود رضی فی مدة ملک
امیر ابو احمد بغزنه الی ان قبض علیه بتکیناباد و صفا الامر له والجلوس علی سریر الملک
بهراة و در دیگر تواریخ چنین طول و عرض نیست که احوال را آسان‌تر گرفته‌اند و شمه
بیش یاد نکرده اما من چون این کار پیش گرفته‌ام میخواهم که داد این تاریخ بتمامی بدهم و گرد زوایا
و خبایا برگردم تا هیچ چیز از احوال پوشیده نماند و اگر این کتاب دراز شود و خوانندگان را
از خواندن ملالت گیرد طمع دارم بفضل ایشان که مرا از مبرمان نشمرند که هیچ چیز نیست که
بخواندن نیرزد که آخر هیچ حکایت از نکته که بکار آید خالی نیست و آنچه بر دست امیر مسعود
رفت در ری و جبال تا آنگاه که سپاهان بگرفت تاریخ آن بر اندازم بر اندم و در عقب
روزگار پدرش امیر محمود و آن بابی جدا کرده‌ام چنانکه بدانند و خوانند چون
ملوک ملک برادرش امیر محمد بپایان آمد روی بقلعت کوهتیز نشاندند چنانکه شرح
کردم و جواب نامه که بامیر مسعود نبشته بودند باز رسیده شود تا بهراة بدرگاه حاضر
شوند که ایشان بسیج رفتن کردند چگونگی آن و بدرگاه رسیدن بتمامی آورده‌ام مکر نخست قصه

زانداند تاریخ مدة ملک امیر محمد که در آن مدت تا امیر مسعود چه کرد تا آنگاه که از ری به نشابور
رسید و از نشابور به هراة که اندر این مدت بسیار عجایب بوده است و ناچار آن را بباید نبشت
نبشت تا شرط تاریخ تمامی بجای آید اکنون پیش گرفتم آنچه امیر مسعود کرد و برفت
و چه رفت از کارها در آمدن که پدرش امیر محمود گذشته شد و امیر محمد برادرش
بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست تا آنگاه که او را بتگیناباد فرو گرفتند تا همه مقرر
کرده آید چون از این فارغ شوم آنگاه تاریخ باز شوم که لشکر از تگیناباد سوی هراة
بر چه جمله بازگشتند و حاجب بزرگ ایشان و چون به هراة رسیدند چه رفت و کار امیر محمد
بکجا رسید تا آنگاه که وی را از قلعت تگیناباد بقلعت مندیش برد بکتگین حاجب بکوتوال سپرد
و باز گشت امیر مسعود بسپاهان بود و قصد داشت که سپاه سالار تاش فراش را
آنجا یله کند و طبلدان و جبال تر زود و فراشان سراپرده بیرون برده بودند و در اصفهان بجوانب
رفت روز سه شنبه دو روز مانده بود از جمادی الاولی سنة احدی و عشرین واربعمائة تا کا خبر رسید
که پدرش امیر محمود رضی گذشته شد و حاجب بزرگ علی قریب بدبیر کار است و در وقت
سواران مسرع رفتند بگوزگانان تا امیر محمد بزودی بیاید و بر تخت ملک نشیند چون امیر بدین
حالها واقف گشت تحیری سخت بزرگ در وی پیدا آمد و این تدبیر که پیش داشت همه بر
تباه شد از خواجه طاهر دبیر شنودم پس از آنکه امیر مسعود از هراة ببلخ آمد و کارها یکرویه
گشت گفت چون این خبرها باسپاهان برسید امیر مسعود چاشتگاه ایرون مرا بخواند و
خالی کرد و گفت پدرم گذشته و برادرم را بتخت ملک خوانده اند گفتم خداوند را بقا باد

پس کتاب ملطفه خود بمن انداخت گفت بخوان باز کردم خط عمتش بود حره ختلی نبشته
بود که خداوند ما سلطان محمود نماز دیگر روز پنجشنبه هفت روز مانده بود از ربیع
الاخر گذشته شد و روز بندگان پایان آمد و من با همه حرم بجمله بر قلعت غزنین
میباشم و پس فردا مرگ او را آشکارا کنیم و نماز خفتن آن پادشاه را بباغ پیروزی دفن
کردند و ما همه در حسرت دیدار وی ماندیم که هفته بود تا که ندیده بودیم و کارها
بر حاجب علی میرود و پس از دفن سواران مسرع رفتند هم در شب بگوزگانان تا برادرت
محمد بزودی اینجا آید و بر تخت ملک نشیند و عمت بحکم شفقتی که دارد بر امیر فرزند
هم در این شب بخط خویش ملطفه نبشت و فرمود تا سبک برند و رکابداری که
آمده اند پیش از این بچند مهم نزدیک امیر نامزد کنند تا پوشیده با این ملطفه از غزنین
بروند و بزودی بجایگاه رسند و امیر داند که از برادر اینکار بزرگ بر نیاید و
این خاندان را دشمنان بسیارند و ما عورات و خادم بصحرا افتادیم باید که اینکار
بزودی دریابی و ولیعهد پدر است و مشغول نشود بدان ولایت که گرفته است و دیگر
ولایت بتوان گرفت که اینکارها که تا اکنون میرفت بحشمت پدر بود و چون خبر
مرگ او آشکارا گردد بیدکارها از لونی دیگر گردد و اصل غزنین است و آنگاه
خراسان و دیگر همه فرع است تا آنچه نبشتم نیکو اندیشه کند سخت بتعجیل بسیج
آمدن کند تا این تخت ملک و ما ضایع نمانیم و بزودی قاصدان را باز گردانند
که عمت چشم براه دارد و هرچه اینجا رود سوی تو نبشته می آید چون بر همه احوالها

واقف گشتم گفتم زندگانی خداوند دراز باد هیچ مشاورت حاجت نیست بر آنچه نوشته است کار
می باید کرد که هرچه گفته است همه نصیحت محض است و هیچکس را این فراز نباید کرد
گفت همچنین است ولیکن رای درست این است که دیده است و فرمود همچنین کنم اگر خدای عز
وجل خواهد فاما از مشورت کردن چاره نیست خبر کنان فرست و سپاه سالار تاش
را و التونتاش حاجب بزرگ و دیگر اعیان و مقدمان را بخوانید تا با ایشان نیز
بگوییم و سخن ایشان بشنویم انگاه آنچه فراگیرد بر آن کار رود گفتم من برخاستم و کسان
فرستادم و قوم حاضر آمدند پیش امیر رفتیم چون بنشستیم حال با ایشان باز گفت و
ملطفه مرا داد تا بر ایشان خواندم چون فارغ شدم گفتند زندگانی خداوند
دراز باد این ملکه نصیحتی کرده است و سخن بوفا گاه داده است و خبر درست
که این خبر اینجا رسید که اگر رکاب عالی ببغداد حرکت کرده بودی و سپاه بر جانب
افکنده و کاری بر نا گذارده و این خبر آنجا رسیدی ناچار باز بایستی گشت زشت بودی
اکنون خداوند چه دیده است درین باب گفت شما چه گویید که صواب چیست گفتند ما
صواب جز تعجیل رفتن نمی بینیم گفت ما هم برآنیم اما فردا نیز رای بزنیم تا آشکارا
چون ماتم داشته شد سوی فرستیم نزدیک کاکو و او را استمالتی کنیم و تشکر
بیش که این خبر وی را رسیده باشد زودتر از آنکه کس ما با او رسد و غنیمت دارد
که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بجهت مال ضمان نهاد از ما زلفی اجابت کند
و بر آستانه بد و هیچ کوتاهی ننماید که از آنچه نهاده باشد چیزی بستد مدرکه دانند کردن

ما باز گشتیم همچنان بر این پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم ما را باری هندی باشد کرد
باز گشتن همگان گفتند سخن صواب و نیکو دیده آمده است و جز این صواب نیست و هرچند
زودتر رکاب عالی حرکت کند سوی خراسان بهتر که مسافت دور است و قوم غزنین
بادی در سر گرفتند که کار بر ما دراز گردد و امیر گفت شما باز گردید تا من اندرین بهتر
نگرم و آنچه رای واجب کند بفرمایم قوم باز گشتند و امیر دیگر روز بار داد با قبا و
دستاری سپید و همه اعیان و مقدمان و اصناف لشکر بخدمت آمدند سپیدها
پوشیده و بسیار جزع بود و سه روز تعزیت ملکانه برسم داشته آمد چنانکه
همگان پسند کردند و چون روزگار مصیبت بسر آمد امیر رسولی نامزد کرد سوی
کاکو علاءالدوله فرستاده آمد و مسافت نزدیک بود سوی وی و پیش از آنکه این خبر
رسد امیرالمومنین شفاعت نامه نبشته بود تا سپاهان باو باز داده آمد که او
خلیفه شما باشد و آنچه نهاده ابدا از مال ضمانی میدهد و نامه او در این بابها ماند
مسعود تمهید بود لکن اکنون تمهیدی داشت امیر مسعود اینجا او را رسول فرستاد و
و نامه و پیغام بر این جمله بود که ما شفاعت امیرالمومنین را بسمع طاعت پیش رفتیم
از خداوند بندگان از فرمان باشیم نه شفاعت و با آنکه مهمات بزرگ از مهمات
سپاهان در پیش داشتیم و هیچ خلیفه شایسته تر از امیر علاءالدوله نیافتیم ما
و اگر که ما قصد این دیار کردیم و رسول فرستادیم و چنانکه رفتیم انتیز
نرفته بودی این خشم نیفتادی لکن چه توان کرد بودنی بباشد اکنون مسئله دیگر شد

وما قصد کردن بر آن سو بنه کردیم که شغل فریضه در پیش داریم و سوی خراسان می رویم که سلطان
بزرگ گذشته شد و کار مملکتی چنان بزرگ مهمل مانده است و کار اصل ضبط کردن
هنر که سوی غزنین گرایید خصوصا که دور دست است و عون نمی شود و بی ری و
طارم و نواحی که گرفته آمده است بسنه گماشته خواهد آمد چنانکه بعینه با ما
هیچ خلل نیفتد و اگر کسی خوابی بیند و فرصتی جوید آید بدان و آن فرصت چند نشست
که ما بر تخت پدر نشستیم و دیگر هیچ حال این دیار را مهمل فرو نگذاریم که ما از بر یک
بنا این بقاع چشم افتاد و معلوم گشت و از سر تخت پدر تدبیر اندیشه را از اولی دیگر پیش
گرفته آید که بحمد الله مردان و عدت و آلت سخت تمام است اینجا اکنون باید که امیر اینکار را
سخت نیکو بگذارد و در سؤال و جواب سخن گفتن تا بر کاری نجیبانه اینجا باز کردیم و پیش
اگر عشوه دهد کسی بخرد که او را گویند با سختی باید ساخت که مسعود بر سر سفر است
و اینجا مقام چند تواند کرد تا بد نخورد و چنین سخن بباید شنید که وحشت ما بزرگ است
و ما چون بر وحشت باز کردیم در نامه ما اینکار را از اولی دیگر باشد و السلام این رسول رفت
و پیغامها بگذارد و پسر کاکو نیکو بشنید و بعضی سخن تمام داشت و جوابی نیکو داد
روزی دو سه در مناظره بودند تا قرار گرفت بدانکه او خلیفت امیر باشد در سپاهان
در غیبت که ویرا افتد و هر سالی دویست هزار دینار و ده هزار طاق جامه از
مستعملات آن نواحی بدهد بیرون هدیه نوروز و مهرگان از هر چیزی و اسبان تازی و
استران زین و آلت سفر از هر دستی و امیر علا سپید برفت و رسول را نیکو بنواخت و

تا بنام بوجعفر کاکو منشوری نبشتند بسپاهان و نواحی و خلعتی فاخر ساختند و گسیل کردند
و پس از گسیل کردن رسول امیر از سپاهان حرکت با نشاط و ضرب بیست و نه باقی مانده از
جمادی الآخر بر طرف ری چون بشهر ری رسید مردمان آنجا خبر یافته بودند تکلفی کرده
و شهر ازین بسته بودند آنچه از حد و اندازه گذشته بود اما بر کوی گران شهر که خیمه زده
بودند فرود آمد و گفت رفتنی است و مردم ری خاص و عام بیرون آمدند و نثارها کردند خدمت
کردند و روزی معتمدان خویش را در شهر فرستاد تا آن تکلفها که کرده بودند ببینند
و باقی بگفتند و گفت مردم ری را بدان بندگی که کرده بودند احماد کرد و آنجا خبر رسید
از ناحیتها ثقات که امیر محمد بغزنین آمد و کارها بر وی قرار گرفت و لشکر بجمله او را مطیع
و منقاد شد که گفته اند الدنیا عبید الدینار و الدرهم امیر مسعود بدین خبر سخت دل
مشغول شد و در وقت صواب آن دید که سید عبد العزیز علوی را که از دهاقین
بود برسولی بغزنین فرستد و نامه نبشتند از نوشتن او به برادرش بتهنیت و تعزیت
پیغامها داد در معنی میراث و مملکت چنانکه شرح داده آید این حال را در روزگار امیر
امیر محمد و آن کفایت باشد و پس از آنکه این علوی برسولی فرستاده شد نامه امیر المؤمنین
القادر بالله رسید بری بتعزیت و تهنیت علی الرسم فی مثله جواب نامه که از سپاهان
نبشته آمده بود بخبر گذشته شدن سلطان محمود و حرکت که خواهد بود از
جانب خراسان و خواستن لوا و عهد و آنچه بر آن رود از نعوت و القاب که ولی عهد
محمود است و امیر المؤمنین او را مثال داده بود در این نامه که آنچه گرفته است از

ولایت ری و جبال و سپاهان بر قوی مرد راست است بتعجیل سوی خراسان باید رفت تا در ان ثغر
بزرگ خللی نیفتد و انچه که خواسته امده است از لوا و عهد و کرامات با رسول
باثر است امیر مسعود بدین نامه سخت شاد و قوی دل شد و فرمود تا [illegible] زدند
و بوق و دهل بزدند و از آن نامه نسختها برداشتند و بسپاهان و طارم و نواحی
جبال و گرگان و طبرستان و نشابور و هراة فرستادند تا مردمان را مقرر گردد که خلیفه
امیر المؤمنین ولی عهد پدر و نیست و هم در این مدت قاصدان مسرع رسیدند
از غزنین و نامها آوردند از امیر یوسف و حاجب بزرگ علی و بو سهل حمدوی و
خواجه علی میکائیل رئیس و سرهنگ بو علی کوتوال و همگان بندگی نموده و گفته
که از پس گذشتن رضا امیر محمد بغزنین خوانده آمد تا اضطرابی نیفتد و هیچ خلل اینکار
ازوی نباید که جز بنشاط و لهو مشغول نیست خداوند که ولی عهد پدر
بحقیقت اوست بباید شتافت بدل قوی و نشاطی تمام تا هر چه زودتر بتخت ملک
رسد که چند است که نام بزرگ او از خراسان نشنوند بخدمت پیش آیند و
امیر مسعود رضی الله عنه چون خلوتی نشسته بودند و باز نموده که گفتار این بندگان را
تمام باید کرد که انچه گفته اند حقیقت است امیر رضی الله بدین نامها که رسید سخت قوی
دل شد و مجلس کرد و اعیان قوم خویش را بخواند و این حالها با ایشان باز راند و
گفت کارها باین جمله رسید تدبیر چیست گفتند رای درست آن باشد که خداوند
ببیند گفت اگر ما دل در این دیار بندیم کار دشوار شود چنین ولایت بشمشیر گرفته ایم

وسخن

وسخن تا تمام است اخر و عبث و دل در فرع بستن و اصل را بجای ماندن محالست و ما را صواب
آن مینماید که بتعجیل سوی نشابور و هراة رانیم و قصد اصل کنیم و اگر چنین نبشته اند
جنگی بکرده کرده و تخت ملک بستدیم و شد رنج نماند باز تدبیر این نواحی بتوان کرد گفتند
رای درست اینست که خداوند دیده است هر چه از اینجا زودتر رود صواب تر گفت که
اینجا شحنه باید گماشت کدام کس را گماریم و چند سوار گفتند خداوند کدام بنده را اختیار
کند که هر کس که باز ایستند بکراهیت باز ایستند و پیدا است که اینجا چند مرد توان گذاشت
و اگر مردم ری وفا خواهند کرد نام اکسیر اینان باید گذاشت و اگر وفا نخواهند کرد اگر
مردم ایستاده اید چیزی نیست گفت راست میگوئید اندیشیده ام که شما میگوئید و حسن سلیمان را
اینجا خواهم ماند با سواری پانصد دل انگیز فردا اعیان ری را بخوانید تا انچه گفتنی است در این
باب گفته آید که همه حالها پیش فردا بخواهیم رفت که روی مقام کردن نیست گفتند چنین کنیم
و باز گشتند و کسان فرستادند سوی اعیان ری و گفتند فرمان عالی بر این جمله است که
فردا همگان بدین سرای پرده باشند گفتند فرمان برداریم دیگر روز فوجی فوجی از اعیان
بیرون آمدند علویان و قضاة و ائمه و فقها و بزرگان و بسیار مردم خاصه و از هر دستی
اتباع ایشان و امیر رضی الله عنه فرموده بود تا کوکبه و تکلفی ساخته بودند سخت عظیم و بسیار
غلام بر در خیمه ایستاده و سوار و پیاده بسیار در صحرا در سلاح غرق و بار دادند
اعیان و بزرگان لشکر در پیش او نشستند و دیگران بایستادند و پیرا اعیان و بر ابر او
نحو پنجاه و شش از محتشم تر وا مرا اشارت کرد تا همگان بنشانند دور و پس سخن بگشاد و چون

این پادشاه در سخن آمد با جهانبانان با هیبتی که در نظام بودندی که در ما پیچید و شکر شکستی
و بباید دید این تاریخ سخنان بیچه آنکه گفته و چه نبشته تا مقرر گردد خوانندگان را که
نه بر گزافست حدیث پادشاهان قال الله عز و جل قوله الحق و الله یؤتی ملکه من یشاء
پس اعیان را گفت سبزی ما این خانه برخیه جمله است شرم مدارید و راست بگوئید و تحاما
مکنید گفتند زندگانی خداوند دراز باد تا از بلاء و ستم دیلمان رستیم و ما این
دولت بزرگ که همیشه باد روما بنشناسیست و به خواب ایمن غنوده ایم و شب و روز دست
بدعا برداشته ایزد عز ذکره سایه رحمت و عدل خداوندرا از ما دور نکند چرا اکنون
خویش خویش بخوردیم و خویش بخسپیم و جان و مال و حرم و ضیاع و املاک ایمنیم که
بروزگار دیلمان نبودیم امیر گفت ما رفتنیم که شغلی بزرگ پیش داریم و اصل است و
نامها رسیده است از اولیاء و حشم که سلطان پدر ما گذشته شده است و گفته اند
کرد و دی بباید آمد تا کار ملک را نظام داده آید که نه خرد ولایتی است خراسان و هندوستان
و سند و نیم روز و خوارزم و هیچ خلل را مهمل فرو نتوان گذاشت که اصل است و
چون از آن کارها فراغت یابیم تدبیر این نواحی بواجبی ساخته آید چنانکه باید با فرزندی محتشم
از فرزندان خویش بفرستیم با سالاری نامدار و حدث و لشکری تمام ساخته و اکنون اینجا شحنه
بیکار هم باید تا مردم از ما ایشان را ناخوب و از شما چه ظاهر شود اگر طاعتی بینیم رد ما
و شیهتی در برابر آن عدل کنیم و نیکو داشتی که از آن تمام تر نباشد و پس اگر بخلاف آن باشد
از ما در یافتن بینند تا از آن و نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم که شما کرده باشید

وناحیت

وناحیت سپاهان و مردم آن و جهانیان را عبرتی تمام است باید که جوابی جزم قاطع دهید نه
عشوه و بیکار چنانکه بر آن اعتماد توان کرد چون از این سخن فارغ شد اعیان در یکدیگر
نگریستند و چنان نمودند که وحشتی و حیرتی سخت بزرگ بدیشان راه نمود و اشارت
کردند سوی خطیب شهر و مردی پیر و فاضل و دانش و جهان گشته بود او برپای خاست و گفت
زندگانی ملک اسلام دراز باد در این مجلس بزرگ و این حشمت از حد گذشته از جواب عاجز
شوند و مجمجه کردند اگر رای عالی بیند فرمان باشد تا کبرا از معتمدان درگاه تا بیرون
بنشینند و اینها بندگان بنجا روند که طاهر دبیر آنجا نشینند و جواب دهند امیر گفت نیک آمد
و اعیان را بخیمه بزرگ آوردند که طاهر دبیر آنجا می نشست و شغل همه برو میرفت که
وی محتشم تر بود و طاهر بیامد بنشست و پیش وی آمدند تا بنفوم و باید که گرفته نهاده بودند
گرچه پاسخ دهند طاهر گفت سخن خداوند شنودید جواب چیست گفتند زندگانی
خواجه عمید دراز باد همه بندگان سخن بر یک فصل اتفاق کرده ایم و تا خطیب بگفته
او زبان ما شود و با امیر بگوید طاهر گفت نیکو دیده اید تا سخن دراز نشود جواب چیست
خطیب گفت این اعیان و مقدمان گروهی اند که هرچه ایشان گفتند وفا دادند که
هزار هزار در عدد شهر و نواحی آن تا شما از فرمان بردار باشند و میگویند ترتیبی حال
کر ایشان در دست دیلمان اسیر بودند و رسوم اسلام مدروس که کار ملک از چون فخر الدوله
و صاحب اسماعیل بن عباد و دیگری عاجز افتاده و دستها بخدای عز و جل برداشته تا ملک اسلام
محمود را دل افکند که اینجا آمد و ایشان را فریاد رسید و از جور و فساد قرامطه و مفسدان

برهانید و آن عاجزان که ما را همی نوا فرستند داشت بر کنند و از این ولایت دور افکند و
ما را خداوندی گماشت عادل و مهربان و ضابط چون ما و خود بسعادت باز گشت و تا آن
خداوند برفته است این خداوند هیچ نیاسوده است و همه اسبش خستن شده است جهانیان
می‌گشاد و متغلبان و عاجزان را می‌برانداخت چنانکه اگر این حادثه بزرگ مر او را
نیفتادی اکنون ببغداد رسیده بودی و دیگر عاجزان و ناپکاران را برانداخته و وقایع
این نواحی را بر آباد رسید همچنین حلاوت عدل بچشانیده و تا این غایت که رایت وی
بسپاهان بود معلوم است که اینجا در شهر و نواحی ما حاجی بود شحنه را با سواری دویست
و کسی را از بقایای مفسدان زهره نبود که بجنبیدی کار او فضل فسادی کردی اینجا
آمدی و شوکتش هزار تا دو هزار یا کمتر و بیشتر بودی تا ده هزار البته جوانان و دلیران
با سلاح بر داشتندی و بشحنه خداوند پیوستندی تا شر آن مفسدان بیرون کردی
خدای عز و جل کفایت کرده بود و اگر این خداوند تا مصر می‌رفتی ما را همین شغل می‌بودی
فرق نشناسیم میان این مسافت و اگر خداوند چون از این شغلها که پیش دارد فارغ
گشت و زود باشد که فارغ گردد چه پیش خدمت بزرگش خطر ندارد و همچنان باشد
که بسعادت اینجا باز آید و تا بساط الارض فرستد مرد و بنده و فرمان بردار ند
بنده‌ایم و فرمان بردار تا باشیم که این نعمت بزرگ که یافته‌ایم تا جان در ما است زود
از دست ندهیم و اگر امیر فرمان که نشاط رفتن کرده است تا زمانه اینجا بپای کند و فرمان
برداریم سخنها این است که بگفتیم و خطیب بر این قوم که گفت این فصل که من گفتم

سخن

سخن شما هست همگان گفتند هست بلکه زیادت از این دو بندگی طاهر گفت جزاکم الله
خیرا سخن نیکو گفتید و حق بزرگ را بجای آوردید و برخاست نزدیک امیر رفت
و این جواب باز گفت امیر سخت شادمانه شد و گفت با طاهر چون بسعادت آید همه کارها
فراخور بکند نیکو آید سخن ایشان بجز دو ادعای جواب نیست و این قوم مستحق همه نیکوئیها هستند
تا قاضی و رئیس و خطیب و نقیب علویان و سالار غازیان را خلعتها
راست کنند هم اکنون تا رئیس و نقیب علویان زر و از آن دیگران زر اندوده بپوشانند
و پیش آرند تا سخن ما بشنوند و پس با مرتبه داران از آن سوی شهر گسیل کن شان هر چه نیکوتر
طاهر برخاست و حاجبی نشست و خازنان را بخواندند و خلعتها راست کردند چون راست
شد نزدیک اعیان ری باز آمد و گفت جواب که داده بودید با خداوند بگفتم سخت
خوش و پسندیده آمد و اعیان شما را اگر بر شغلند خلعتی با نام و نشان فرموده مبارک باد
بسم الله بجامه‌خانه باید رفت تا مبارک پوشیده آید ایشان اعیان بجنبیدند و بجامه
خانه بردند و خلعتها بپوشانیدند و پیش طاهر نزدیک امیر رفت و جمله اعیان ری را
پیش آوردند امیر ایشان را بنواخت و نیکوئی گفت و ایشان دعا فراوان کردند و باز
گشتند و مرتبه داران ایشان را بسوی شهر بردند بجمله هر چه نیکوتر و مردم شهر
بسیار شادی کردند و بی‌اندازه درم و دینار انداختند و مرتبه داران را به نیکوئی
و خوشنودی باز گردانیدند دیگر روز چون بار بگسست اعیان ری بجمله آمده
بودند بخلعت با این مقدمان و افزون از ده هزار زن و مرد بنظاره ایستاده

اعیان را نیز نزدیک بنشاندند و امیر رضی حسن سلیمان را که از بزرگان امیران جبال است
بخواند و بنواخت و گفت ما فردا بخواهیم رفت و این ولایت بشحنگی تو سپردیم و سخن
اعیان را بشنودی هشیار و بیدار باش تا خللی نیفتد بر عقب ما و با مردمان این
نواحی نیکو رو و سیرت خوب دار و یقین بدان که ما چون به تخت ملک برسیدیم
و کارها براه راست ایستاد اندیشه این نواحی بداریم و اینجا سالاری محتشم فرستیم با لشکری
و معتمدی از خداوندان قلم که همگان بر مثال وی کار کنند تا باقی عراق گرفته آید اگر خدای
خواهد باید که اعیان و رعایا از تو خشنود باشند و شکر کنند تا نصیب تو از
نواخت و لطف و جاه و منزلت سخت تمام باشد از حسن رای ما حسن سلیمان برپای
خاست و رغبت شغل نداشت در این مجلس و زمین بوسه داد و پیش ایستاد و گفت
بنده فرمان بردار است و مرا این محل نیست اما چون خداوند ارزانی داشت آنچه جهد
آدمیست در خدمت بجای آرد امیر فرمود که او را بجامه خانه برند و خلعتی گران
بپوشانیدند قبای خاص دیبای رومی و کمر زر تا پانصد مثقال و دیگر
چیزها فراخور این پیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد و از لفظ عالی ثنا شنید
بحجره طاهر آمد و طاهر ثنای بسیار گفتش و اعیان ری را آنجا خواندند و طاهر آنچه
با ایشان بگفت سخت شاد شدند و فراوان دعا و ثنا گفتند پس طاهر مثال داد
حسن سلیمان را با خلعت سوی شهر رفت با بسیاری لشکر و اعیان و بازاریان
شهر آیین بسته بودند بسیار نثار کردند و بدان سرای که ساخته بودند سخت نیکو

فرود

فرود آوردند و مردمان سخت نیکو حق گزاردند امیر شهاب الدوله مسعود دیگر روز الخمیس الثالث
عشر لیلة بقین من رجب سنة احدی و عشرین و اربعمائة از شهر ری حرکت کرد بطالع
سعد و فرخی با اهبتی و عدتی و لشکری سخت تمام و بدو فرسنگ فرود آمد و بسیار
مردم بخدمت و نظاره تا آنجا بیامده بودند دیگر روز از آنجا برفت و حسن سلیمان
و قوم را بازگردانید و تفت براندند چون بنجاورد رسید شهر ابن هیثم حاجب سپهسالار
که داده بود بدو رسید پس برفت چون بدامغان رسید خواجه بوسهل زوزنی آنجا پیش
گرفت از غزنین چنانکه پیش از این شرح کرده آمده است و امیر او را بنواخت و
مخفف آمده بود با اندک مایه تجمل چندانکه آلت و تجمل او و درشت اعیان امیر مسعود گرد
سخن بنواخت و امیر با وی خلوتی کرد که از نماز دیگر تا نیمه شب بکشید و بر روزگار
گذشته که امیر شهاب الدوله بهراة مسعود محتشم تر خدمتکاران او بود اما با درد
بدساختگی کردی و درشت و ناخوش و صفرای عظیم داشت چون حال وی ظاهر
زیاده از این نگوییم که گذشته است و فایت کار او بر کشیده نیکوکار تر و تخویف بنکه بهتر
تا بد بجهان سود دارد و برهد چون این محتشم را حال و محل نزدیک امیر مسعود
بزرگ شد از دیگر خدمتکاران او بود در وی حسد کردند و محضرها ساختند و در
اعتقاد وی سخن گفتند و وی را بغزنین آوردند در روزگار سلطان محمود و بقلعه
داشتند چنانکه باز نموده ام در تاریخ یمینی وی رفت و اتفاق که محضر ساختند
و ما را این بباید گفت که روزگار عمر شبانگاه آمده است و من در اعتقاد وی سخن جز نیکو

۲۰
نگویم که قریب سیزده چهارده سال او را امید بدیدم در مستی و هشیاری بهیچ وقت سخنی
نشنودم و چیزی نگفت که از آن دلیلی توانستی کرد بر بدی اعتقاد وی من این
دانم که بنبشتم و بر این گواهی دهم در قیامت و آنکسان که این محضرها ساختند ایشان را
محشری و موقفی خواهد بود پاسخ خود دهند والله یعصمنا و جمیع المسلمین من
الحسد والهوی والخطایا والزلل بمنه وفضله چون حال حشمت بوسهل زوزنی
این بود که باز نمودیم او بدامغان رسید امیر بر وی اقبال کرد سخت بزرگ
و در خلوت برفت همه خدمتکاران حشمی دیگر بجا بنگریستند که او را این بایست
بودند و ایشان را خود هوسها بامدی تا این مرد بشکست که شاعر گفته است نظم عربی

اذا جاء موسى والقى العصا فقد بطل السحر والساحر

و مردی تیره و زیرک گشت و سخن امیر همه با وی میبود و با دو ظاهر و از آن دیگران همه شکسته
و مثال در هر بابی او میداد و حشمتش زیادت میشد و چون امیر شهاب الدوله از
دامغان برداشت و بدیهی رسید بنیکهر سنگی دامغان که کاریزی بزرگ آن داشت آن
رکابدار پیش آمد که بفرمان سلطان محمود گسیل کرده آمده بود نامه توقیعی بزرگ
با اخبار خدمت سپاهان و جامه خانه و خزانه و آن ملطفهای خرد بمعتمدان لشکر
و دیگر کاکو و دیگران که فرزند غاقبت چنانکه پیش از این باز نموده ام رکابدار پیاده
شد و زمین بوسه داد و آن نامه بزرگ از بر قبا بیرون کرد و پیش داشت امیر رضی
اسب بداشت و خادم نامه بستد و بنبوذا داد و خواندن گرفت چون بپایان آمد

رکابدار را گفت پنج شش ماه شد تا این نامه نبشتند کجا مانده بودی و سبب دیر آمدن
چه بود گفت زندگانی خداوند دراز باد چون بنده از بغلان بنده برفت سوی
بلخ تا لاین شده و مدتی به بلخ بماند چون به جرشت رسید سپاه سالار خراسان حاجب غازی آنجا
بود و خبر آمد که سلطان محمود فرمان یافت وی سوی نشابور رفت و مرا با خویشتن
ببرد و نگذاشت رفتن که خداوند بسعادت بباید خاندهٔ تا باشد از رفتن که راهها ناآمن
شده است و تنها نباید رفت که خللی افتد چون نامه رسید سوی او که خداوند از ری حرکت
کرد و بسوی دامغان آمد وی را از نشابور تا اینجا سخت آشفته است بیل اجنبتا
کردم تا بتوانستم آمد امیر گفت آن ملطفهای خرد که بونصر مشکان ترا داد
از آن سخت پوشیده باید داشت تا رساینده آید کجاست گفت من دارم و زین فرو گرفت
و میان نمد باز کرد و ملطفها در موم گرفته بیرون آورد و در پیش انداخت
بیرون گرفت امیر رضی الله عنه بوسهل زوزنی را گفت بستان بوسهل آن را بستد
بخوان تا چه نبشته آمده است یکی بخواند گفت هم از آن بابت که خداوند میگفت
بخواند و یکی بیست همان بود و گفت همه بزبان خط اینان امیر یکی بستد و بخواند و گفت
بعینه همچنین بمن از بغلان نبشته بودند که مضمون این ملطفها چیست سبحان
الله العظیم پادشاهان را عیب یابان آمد و همه مزدها ساختند و فرزند ابی نهاد بر من
بیگانه بگذاشتند با بیابان روند شمشیر اگر خدای عز و جل تقدیر نکردی در رسید و نصرت
کردنا کار چند بدیدار رفت و اجنان کردی که شادی نمودی خشم از چه معنی بود

بوسهل و دیگران که با امیر بودند گفتند دیگر خواست خدای عز و جل دیگر که اینک
جایگاه داد و ملک و خزاین و هرچه داشت بخداوند ارزانی داشت و واجب است این
ملطفه‌ها را که هدایت نامردمان را بخوانند تا بدانند که پدر چه می‌نگاشتید و
خدای عز و جل چه خواسته است و نیز دل و اعتقاد نویسندگان بدانند امیر گفت چه
سخن است که شما می‌گویید اگر امروز چنین بکنیم و اجب داشت و اندرین او را غرضی بود
برادر را در مصلحت یکدیگر هست که از آن ما نگه داشت و بسیار ذلت با فراط ما درگذاشت
و آن کوشش ما را امروز سود خواهد داشت این در عزیزی برهنی رحمت کاد که هیچ ماده
چون ملعون بدانند تا نویسندگان را چه گناه توان داد که مأموران بودند و مأمور را
از فرمان برداری چه چاره است خاصه پادشاه را و اگر ما دبیری را فرماییم که چیزی نویس
اگر چه استیصال او در آن باشد زهره دارد که ننویسد و فرمود تا جمله آن ملطفه‌ها
را پاک کردند و در آن کار زیادت‌ها انداختند و اسب‌ها آبند و دکانها بدان در افزود پنجاه در دم
خردمندان چون بدین فصل رسند هرچند احوال و عادات این پادشاه بزرگ و
پسندیده بوده است او را نیکوتر بدانند و مقرّرتر گردد ایشان را که یگانه روزگار بوده
و مرا که بوالفضلم در حکایت نادر یاد آمد اینجا بکار نحلت خواجه بوسهل در دها آخذ متکاران
امیر مسعود چون او را بدید اگر خواستند و اگرنه او را بزرگ داشتندی که مرد از
اندران باید کرد تا بکار روحیه کردند و نامه چون کشته و شد اگر قدر محتشمان باشند
نعمت و ایشان را حرمت دارند و تا در گوشه‌نشینان نام از ایشان نیفتد و دیگر حکایت املطفها

و دیدن

و دیدن آن و انداختن در آب که همه آن نویسندگان و هم آنکسان که بدیشان نبشته بودند
چون آن حال بشنیدند فارغ دل گشتند که بدانستند که او نیز بر آن باز نخواهد شد
و پادشاهان را الهامها بثواب الهام از خدای عز و جل باشد حکایت ختم چنین
خوانده‌ام در اخبار خلفا که چون هارون الرشید امیرالمؤمنین قصد خراسان کرد
از بغداد و این قصه دراز است و در کتب مثبت که قصد بچه سبب کرد چون بطوس
رسید و سخن الان شد و بر شرف هلاک شد فضل ربیع را بخواند و وزارت
داشت از پس آل برمک چون بیامد با او خالی کرد و گفت یا فضل کار من بپایان رسید
و مرگ نزدیک است چنان باید که چون سپری شوم مرا اینجا دفن کنید و چون از دفن
و ماتم فارغ شوید هرچه با من است از خزاین و زرادخانه و دیگر چیزها و غلامان و
ستوران بجمله فرستی نزدیک پسرم مأمون که محمد را بدان حاجت نیست و ولیعهد
بغداد و تخت خلافت و لشکر و انواع خزاین او دارد و مردم را که اینجا اند لشکریان و
خدمتکاران مخیر کنی تا هر کسی که خواهد که نزدیک مأمون رود او را باز ندارید و
چون از این فارغ شدی به بغداد شوی نزدیک محمد و وزیر و ناصح وی باشی و اینچه مرا
میان هر دو فرزند نگاهداری و بدانکه تو و همه خدمتکاران من اگر غدر کنید و
بنعمت کفران کنید شوم باشد و خدای عز و جل نپسندد و پس از یکدیگر درشوید فضل ربیع گفت
از خدای عز و جل و امیرالمؤمنین پذیرفتم که این وصیت را نگاهداریم و تمام کنم و هم
در آن شب گذشته شد و دیگر روز دفن کردند و ماتم بزرگ داشتند و فضل همچنان

جمله لشکر و حاشیت را گفت سوی بغداد باید رفت و برفتند مگر کسانی که میل داشتند
بمامون باز دیده و با بی حشمتی آشکارا برفتند سوی مامون بمرو و فضل درکشید
ببغداد رفت و بر فرمان وی بود و محمد زبیده بنشاط و لهو مشغول و کار آن فضل در ایستاد
تا نام ولایت عهد از مامون بیفکندند و خطیبان را گفت تا او را دشنام کنند بر منبرها و شعرا را
فرمود تا او را هجا کردند و این قصه دراز است و غرض چیزی دیگر است و هرچه فضل را
ممکن گشت از قصد و جفا بجای مامون بکرد و با قضاء ایزد عز ذکره نتوانست برآمد که طاهر
ذوالیمینین برفت و علی عیسی ماهان را بکشت و سرش بریدند و بمرو آوردند و از آنجا
قصد بغداد کردند از دو جانب طاهر از یک روی و هرثمة اعین از یک روی و دو سال و نیم جنگ
بود تا محمد زبیده بدست طاهر افتاد و بکشتندش و سرش بمرو فرستادند نزدیک
مامون و خلافت بروی قرار گرفت و دو سال بمرو مقام کرد و حوادث افتاد در این
مدت تا آنگاه که مامون ببغداد رسید و کار خلافت قرار گرفت و همه اسباب خلل
خلافت برخاست چنانکه هیچ شغل دل نماند فضل ربیع روی پنهان کرد و سه سال
چیزی متواری بود پس بدست مامون افتاد و این قصه دراز است و در اخبار خلفا بیاید
مامون در حلم و عقل و فضل و مروت و هرچه بزرگان را باید از هنرها یگانه روزگار
بود با چندان جفا و قصد زشت که فضل کرده بود گناهش ببخشید و او را عفو کرد
و بجای باز فرستاد چنانکه بخدمت باز نیاید و چون مدتی سخت دراز در عطلت بماند
پای مردان خواستند که مرد بزرگ بود و آبادی داشت نزدیک هر کس و فرصت می‌جستند تا

دل مامون را نرم کردند و بر وی خوش کردانیدند تا مثال داد که بخدمت باید آمد چون
این فرمان برسانیدند فضل کس فرستاد نزدیک عبدالله طاهر و حاجب بزرگ مامون و بود
و با فضل دوستی تمام داشت و پیغام داد که امیرالمومنین گناهان ببخشید و فرمود که بخدمت
درگاه باید آمد و من اینهمه بعد از فضل ایزد عز ذکره از تو می‌دانم که بمن رسید آنچه رسید
که تو در این باب چندان لطف کرده و کار بر جمله گرفته تا این مراد حاصل گشت چون
فرمود امیرالمومنین تا بخدمت آیم و دانم که مرا جاهی و نامی بزرگ بوده است و همچنان پدرم را
که این نام و جاه بمدتی سخت دراز بجای آمده است بلطفی دیگر باید کرد تا پرسیده آید
که مرا در کدام درجه بدارد و این بتو راست آید و تو تولی پرسید که شغل است که
حاجب بزرگی و امیرالمومنین را عهده نبود که این سخن خواستم و استطلاع رای مبارک
که کرده می‌آید عبدالله گفت سپاس دارم و هرچه ممکن گردد در این باب بجا آرم مگر
چون عبدالله بدرگاه رفت و با رسول در خلوتی بنشست بمجلس خلافت که خداوند امیرالمومنین
چنانکه از بزرگی و حلم او سزید فرمان داد که آن بنده گناهکار که عفو خداوند او را
زنده گردانید یعنی فضل ربیع بخدمت درگاه آید و همه بندگان بدین نظر بزرگ
که از وی داشت امیدهای بزرگ گرفتند اکنون فرمان عالی چه باشد که بنده او را
در کدام درجه بدارد بر درگاه تا آنگاه که بخدمت تخت خلافت رسد چون رقعه
خادم خاص بخدمت مامون رسانید و چنان رقعها در مهمات ملک عبدالله بسیار نبشتی
که بار نبودی و جوابها رسیدی بخط مامون چون جواب این رقعه بدین جمله رسید یا عبدالله

ظاهر که امیرالمؤمنین بدانجه نشسته بودی و خواهها پوشیده یا با فضل ربیع بحرمت تا
غادر واقف گشت و چون جان بدو نمانده است طمع زیادت جاه میکند و برادر چنین تو
درجه باید داشت چنانکه بلک سوارکان خامل دیگر را دارند و السلم عبدالله طاهر چون
چون جواب بدین جمله دید سخت غمناک گشته رقعه را با جواب بر پشت آن بردست معتمد
ازان خویش سخت پوشیده نزدیک فضل فرستاد و پیغام داد که اینک جواب بدینجمله
رسید آنچه صواب است که شبگیر بیاید و اینجا که من فرموده باشم ناساخته بنشیند
که البته روی ندارد در این باب دیگر سخن گفتن و استطلاع رای کردن چه توان دانست
مبادا که بلایی تولید کند و این خداوند کریم است و شرم مکن و چون ببیند شما را
که وی نپسندد که تو در آن درجه خمول باشی و بر وی کار را اینکار راست شود و چون
این معتمد نزدیک فضل رسید و پیغام بداد و رقعه و جواب واقف گشت گفت فرمان
بردارم هرچه فرماید و آنچه صلاح من داند فعلی تو نیکی و مثال ده هیچ گر عبدالله ازان
انو ترتیب عبدالله بفرمود تا در تخت سرای خلافت در صفه شادروانی کشند و
چند با محفوری بگستردند و مقرر کرد که فضل ربیع را در آن صفه بنشانند پیش از بار
و ازین صفه برتر سرای دیگر بنا است که نشست و سرایها از آن هر کسی بود که او را
مرتبه بودی از نوبتیان و لشکریان تا آنگاه که حاجب و وزیر و حاجب بزرگ نشستندی
و بسبب فرمان امیرالمؤمنین جای فضل در این سرای بیرونی ساخته کرده او را اعلام
داد تا پگاه تر در گلش آمد و در آن صفه زیر شادروان بنشست چون روز شد و

مردمان

مردمان آمدن گرفتند هر که بیامد در سرای تخت چون فضل ربیع را بدید بخدمت
پیش او رفتی و خدمت کردی با حرمتی تمام که او را در بزرگی و حشمت و هیبت دیده بودند
و چشمهای ایشان پر بود از احترام و احتشام او و هر کس بکبر اگر هم بپرسیدی و معذرت
کردی تا از وی برگذشتندی چون اعیان و ارکان و محتشمان و حجاب آمدن گرفتند همه بر آن
جمله هر کسی باندازه خویش او را گرامی پرسیدی و توقیر و احترام واجب داشتندی حاجب
بزرگ عبدالله طاهر بیش از همه او را تبجیل کرد و مراعات و معذرت پیوست ساخت
آنچه او را در سرای بیرونی نشانده بود که بر حکم فرمان بوده است و امیدوار کرد که در
باب وی هرچه بیشتر کرده دار عنایت و نیکو گفتن هیچ باقی نکند و در گذشت و بجایگاه
خویش رفت تا وقت بار آمد که چون امیرالمؤمنین بار داد هر کس از اعیان چون وزیر و اصحاب
مناسب و ارکان دولت و حجاب و سپاه سالاران و وضیع و شریف بمحل و مرتبه
خویش پیش رفتند و بایستادند و بنشستند و بیار آمدند عبدالله طاهر که حاجب
بزرگ بود پیش رفت خدمت امیرالمؤمنین مأمون و عرضه داشت که بنده فضل ربیع
بحکم فرمان آمده است و اینجمله که فرمان بود او را در سرای بیرونی جای کرده ام و
بپایگاه نازل بداشته در پیش او در فرمان چیست امیرالمؤمنین لحظه ای به اندیشید را
اندیشید و حلم و کرم و سیرت حمیده او و بر آن داشت تا مثال داد که او را پیش
آرند عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل را پیش آورد چون تا به حضرت خلافت رسید
شرط خدمت و تواضع و بندگی بتمامی بجای آورد و دهان حیات خود بدندان بخواست و

بگریست و زاری و تضرع کرد و عفو درخواست کرد حضرت خلافت را شرم آمد و خلیفه
فرمود و از سر گناهها که او کرده بود برخاست و عفو فرمود و دستبوس ارزانی
داشت چون بازگشت و هر کس بجای خویش بازگشتند عبدالله طاهر حاجب بزرگ
و وزیر را با خود یار گرفت در باب فضل ربیع شفاعت کردند تا حضرت خلافت بر وی
بسر رضا آمد و فرمود تا او را هم سرائی که حاجبان نشستندی جا معین کردند و
ترتیب و اصطناع در حال عبدالله طاهر از پیش خلیفه بیرون آمد و این تشریف که خلیفه
فرموده بود برسانید و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر تربیتها کرد و ابتدا بدان
زنده گشت و بدان موضع که عبدالله طاهر معین کرد بنشست تا عبدالله طاهر از
خدمت حضرت خلافت بپرداخت و وقت بازگشتن شد از دار خلافت برنشست تا
سرای خویش رود فضل ربیع بدار خلافت میبود چون عبدالله طاهر بازگشت فضل
بمشایعت وی برنشست کرد عبدالله عنان باز کشید و بایستاد و فضل را معذرت کردن
گرفت تا باز گردد او بهیچ نوع باز نگشت و عنان با عنان او تا در سرای او برفت چون
عبدالله بدر سرای خود رسید از فضل ربیع عظیم شرمنده شد و خجالت او را
و معذرت کردن گرفت تا باز گردد فضل ربیع او را گفت که در حق من نوازش و تربیت
و عنایت و بزرگیها کردی که از اصل و فضل و مروت تو سزید مرا اندر دنیا چیزی
نیست که روا دارم آن چیز در مقابله کرد از تو و کردهای بزرگ از این که عنان با عنان
تو باز نهادم از درگاه خلافت تا در گاه که بخدای عز و جل سوگند خوردم که تا از این

عنان

عنان با عنان خلفا ننهادم اینک با عنان تو نهادم مکافات این مکرمت را که در حق من
کردی عبدالله گفت هم چنانست که میگوید و من این صلت بزرگوار که ارزانی داشت
بدل و دیده پذیرفتم و منتی سخت بزرگ داشتم و خاندان خود را این فخر ذخیره نهادم و
فضل ربیع اسب بگردانید و بخانه باز شد با فتخار و سرای خویش را مشحون بزرگان
و افاضل حضرت دید بجای خویش بنشست و مردمان را معذرت میکرد و باز میگردانید
و تا شب بداشت و عبدالله طاهر نماز دیگر بنا آمد و رسم تهنیت بجای آورد و بازگشت
اینحکایت بپایان آمد و خردمند که در این اندیشه کند تواند دانست که این بزرگان
روزگار بر چه جمله بودند و اما حدیث ملطفها بدان وقت که مامون بمرو بود و طاهر
و هرثمه بلعد و بغداد برادرش محمد زبیده را در پیچیدند و آن جنگهای صعب میرفت و
روزگار میکشید از بغداد مقدمان و بزرگان و اصناف مردم بمرو بمامون تقرب
میکردند و ملطفها می نبشتند و مامون فرموده بود تا آن ملطفها را در جنبه نهاده
بودند و نگاه میداشتند و هم چنان محمد و چون محمد را بکشتند و مامون ببغداد رسید
خازنان آن ملطفها را اگر محمد نگاه داشتن فرموده بود پیش مامون آوردند خالی
آن ملطفها که امروز نبشته بودند باز نمودند مامون خالی کرد با وزیرش حسن بن سهل
و حال سقطها خویش و آن برادر باز نمود و اولاد گفت در این باب چه باید کرد حسن گفت
خائنان هر دو جانب را دور باید کرد مامون بخندید و گفت یا حسن آنگاه از دولت کی ماند و
بروند و بدشمن بپیوندند و ما را در سپارند و ما دو برادر بودیم هر دو مستحق تخت ملک

و این مردمان نتوانستند دانست که حال ایشان ما چون خواهد شد جز آنکه خویشتن را می نگریستند
هر چند اینجا کردند خطا بود که چاکران را امانت می‌بایست نگاه داشت و کسی را ستیزه با ایشان
نکرده است و چون خدای عز و جل خلافت بما داد و ما این عز و کار را بوجه بدل کردن سیاه نام
حق گفت خداوند بر حقیقت در این رأی من است که دید و من برنا ظلم چشم بد دور نادیدن
پدرم بود مأمون تا آن ملطفها را بیاوردند و بر آتش نهادند تا آن ملطفها که بیاوردی
بودند بسوخت و خردمندان دانند که غور این حکایت چیست و چون تمام شد و دیگر
بتاریخ باز شدم و غرض در آوردن حکایتها آن است تا تاریخ بدان آراسته گردد و
دیگر تا مردم که خرد دارد و همتی با آن خرد یار شود و از روزگار مساعدت یابد و با
و برابر کشد حیلت سازد تا بتکلیف و تدریج و ترتیب جاه خویش را زیادت کند و
طبع خویش را بر آن خوی دهد که اندر حسب که فلان پایه فقراست دشوار است بدان رسیدن
که کند و کامل شود یا فلان علم که فلان کس داند بدان چون توان رسید بلکه همت
بر کمار و تا بدان درجه و بدان علم رسد که بزرگ عیبی باشد مردم را که خدای عز و جل
وی پرورش داده باشد همتی بلند و فهمی تیز و وی تواند که درجه بتواند یافت با علم
بتواند آموخت و تن را بدان ننهد و بعجز باز گردد و سخن نیکو گفته اند در این

در این باب یکی از بزرگان شعر عربی

وَلَمْ أَرَ فِي عُيُوبِ النَّاسِ شَيْئًا كَنَقْصِ الْقَادِرِينَ عَلَى التَّمَامِ

و فایده کتب و حکایات و سیر گذشته این است که آن را بتدریج برخوانند و آنچه بباید و بکار آید

بردارند.

بردارند والله ولی التوفیق. امیر شهاب الدوله رضه چون از دامغان برفت نامها فرمود
سوی سپاه سالار خراسان غازی حاجب و سوی قضاة و اعیان و رئیس و عمال گرگان و
آمد و چنان باید که کارها ساخته باشند و حاجب غازی که اثری بدان خوبی و نیکویی
از وی ظاهر گشته است و خدمتی بدان تمامی کرده ثمره سخن با نام خواهد یافت که
بجد تا بیاید با لشکری که با وی بودند و چه آنکه بنوی فراز آورده است همه را
با سلاح تمام و دانسته آید که آنکسان که بنوی اثبات کرده است هم برانجمله که
وی دیده است و کرده است بداشته آید و نواخت و زیادتها باشد و علفها که
عمال و رئیس را باید ساخت دانیم که آماده است و اگر در چیزی خللی است بزودی
در باید یافت که آمدن ما سخت نزدیک است چون نامها در رسید با خلعتها حاجب غازی
و دیگران کارها بجد پیش گرفتند و آنچه ناساخته بود بتمامی بساختند و هر تکلف
که ممکن گشت اهل سلاح بجای آوردند و امیر مسعود بروستای بیهق رسید در
ضمان سلامت و نصرت و غازی سپاه سالار خراسان بجد تمام استقبال را با
لشکری و زینتی و اهبتی تمام بساخت امیر بر سر بالا بایستاد و غازی پیش رفت
سه جا زمین بوسه داد و امیر فرمود تا او را کرامت کردند و باز گردانیدند تا
فرا آمد و رکاب امیر بوسید امیر گفت آنچه بر تو بود کردی آنچه ما را میباید
کرد بگیتیم سپاه سالاری دادیم ترا امروز چون در ضمان سلامت بنشابور رسیم
خلعت این را فرموده آید و غازی سیر باردیگر بوسه داد زمین را و سپاه داران اسب

سپاه‌سالار را خواستند و بنشاندند و دو از امیر بایستادند و نقیبان را بخواندند و گفت لشکر را
باید گفت تا بتعبیه درآیند بگذرند تا خداوند ایشان را ببیند و مقدّمان و پیش‌روان نیکو
خدمت کنند نقیبان بتاختند و آگاه کردند و بگفتند و آوازهای بوق و دهل و نعره
مردان بخواست و نخست جنیبان بسیار با سلاح تمام و برگستوان و غلامان ساخته با علامتها
و مطردها و خیل خاصه او بسیار سوار و پیاده و بر اثر ایشان یک یک خیل سرهنگی
سخت نیکو و تمام سلاح و خیل خیل میگذشت و سرهنگان زمین بوسه میدادند و می
ایستادند و از چاشتگاه تا نماز پیشین روزگار گرفت تا همگان بگذشتند پس امیر غازی
سپاه‌سالار و سرهنگان را بنواخت و نیکوئی میگفت و از آن بالای بر فرود آمد و دیگر
روز برفت و قصد شهر کرد و مسافت سه فرسنگ بود میان دو نماز جرگ کرده
بود و عجایبها آمد در شهر نشابور پیر کس نماند که همه با جد تمام استقبال را با تطاول
آمده بودند و دعا میکردند و قرآن خوانان قرآن همی خواندند امیر رضی هر کس را از اعیان
نیکوئیها میگفت خاصه قاضی امام صاعد را که استادش بوده و مردمان بدیدن ملک
تشنه بودند روزی بود که کس مانند آن یاد نداشت و چون بکرانه شهر رسید فرمود
تا قوم را باز گردانیدند و برفت سوی باغ شادیاخ کشید و بشادیاخ فرود آمد دهم شعبان
این سال و بناهای شادیاخ را بفرشهای گوناگون بیاراسته بودند هم از آن روزی جنگ
از آن فرشها که جنگ ساخته بود از جهت آن بناها که مانند آن کس یاد نداشت و
کسانی که از دیلمان بودند بنشستن نام را گواهی دهند دیگر روز در صفه تاج که در میان

باغ

باغ است بر تخت نشست و بار داد بار دادنی سخت باشکوه و بسیار غلام ایستاده از ارکان صفه
تا دور جای و سپاه‌داران و مرتبه‌داران بیشمار تا در باغ و بر صحرا بسیار سوار ایستاده و اولیا
و حشم بیامدند برسم خدمت و بنشستند و بایستادند غازی سپه‌سالار را فرمود تا بنشست
و قضاة و علما و فقها درآمدند و قضاة گفتند تهنیت و تعزیت و امیر رضی را بستودند
و آن اقبال که بر قاضی صاعد و بومحمد علوی و بواسحق محمشاد کرد امیر که بر کس نکرد پس روی
بهمگان کرد و گفت این شهری پیر مبارک است و این مردم را دوست دارم و آنچه شما کردید
هم امن هیچ شهر خراسان نکردند و شغلی پیش داریم و چنانکه پیدا است که سخت زود فضل
شد بفضل ایزد عز ذکره و چون از آن فراغت افتاد نظرها کنیم اهل خراسان را و این شهر را تا
نظر مخصوص باشد و اکنون میفرمائیم تا باجل المال را رسمهای حسنک بود را باطل
کنند و فاغنه کارها بنشابور بود در فراغت و خراج آن همه بر رسم قدیم باز برند که آنچه
حسنک در هوای او میکردند بما میرسید بدان وقت که بهرات بودیم و آن ناپسندیده بود
اما روی گفتار نبود و آنچه کردند خود رسید پاداش آن بدیشان و در هفته دو بار مظالم
خواهد بود مجلس مظالم و در باز کشاده آمد هر کرا که مظلمتی است بیاید بیامد و بی حشمت
خویش گفت تا انصاف تمام داده آید و بیرون مظالم انکر حاجب غازی سپاه‌سالار
و دیگر معتمدان نیز هستند و بدیشان نیز میباید آمد بدرگاه و دیوان و سخن خویش
میباید گفت تا آنچه بباید کرد ایشان میکنند و فرمان داده‌ایم تا هم امروز زندانها را عرض
کنند و محبوسان را با برکشایند تا از آمدن ما بهمه جهانیان رسد انکای تر از این که

بر راه تهوّر و تعدّی روند سزای خویش ببینند حاضران چون سخنان ملکانه بشنودند سخت
شاد شدند و بسیار دعا کردند قاضی صاعد گفت سلطان چندان عدل و نیکوکاری در
این یک مجلس ارزانی داشت که هیچ جای تقاضای سخن نیست مرا بیک حاجت اکنون دستوری
باشد تا بگویم که در دلها بوده است و مجلس مبارک امیر گفت ای قاضی هر چه خیر گوید صواب
صلاح در آنست گفت ملک داند که خاندان میکائیلیان خاندانی قدیم است و ایشان
مخصوص شدند در این شهر و آثار ایشان پیداست و من که صاعدم در این فضل و خواستم از ذکر
و دیگر اهل علم از خاندان میکائیلیان برآمده و حق ایشان رد کردن مرا لازم آید
ایشان که مانده اند ستمهای بزرگ رسید از حسنک و دیگران که املاک ایشان موقوف
مانده است و اوقاف اجداد و آبای ایشان هم از بر کار افتاده و طرق و سبل آن بگردیده
اگر امیر ببیند در این باب فرمانی دهد چنانکه از دیانت و همت او سزد تا ایشان که زاویه‌ها
پرده بیفتاده اند و مضطرب گشته اند با نوا شوند و آن اوقاف زنده گردد و ارتفاع آن
بطرق و سبل رسد امیر رضی گفت سخت صواب آمد آنگاه اشارت فرمود تا قاضی مختار
بوسعد که او وقاف است که از آن میکائیلیان بجمله از دست متغلبان بیرون کند و بمعتمدی
سپارند با اندیشه آن بلاد و ارتفاعات آن حاصل کنند و بسبل و طرق آن مصروف کنند
املاک ایشان حال آن بر ما پوشیده است و ندانیم که بروزگار امیر ماضی در
آن بر چه رفته است بوالفضل و بوابراهیم زاد ابن احمد میکائیل و دیگران باید بدیوان
رفت نزدیک بوسهل زوزنی و حال آن بشرح باز نمودن تا با ما بگوید و آنچه فرمودنی

از نظر

از نظر فرموده آید قاضی گفت دستوری است که چنین مصالح باز می نماید که اجابت می باشد
چون ما رفته می باشیم مکاتبت کنند گفت چنین کنم و بسیار ثنا کردند و جمله کشاورزان و
پیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند و حال باز نمودند که جمله کشاورزان و وکلا
و بزرگان نوانگرا را باز میخواندند و بگرفتند و مالی عظیم از ایشان بستدند و عزیزان
قوم ذلیل گشتند و بوسهل حقیقت با امیر رضی باز گفت املاک ایشان باز داد و ایشان
نظری نیکو در او یافتند و در این روزها نامها رسید از ری که چون رکاب عالی حرکت
کرد یکی از شاهنشاهیان با سپاه مردم در کار تیز قصد ری کردند تا به فساد مشغول
شوند و مقدم ایشان از بقایای آل بویه بود رسولی فرستاد سوی حسن سلیمان و
اعیان ری گفت چه پاسخ باید داد و چه باید کرد ایشان گفتند تو خاموش می باش که
این جواب ما را میباید دادن رسول را بشهر آوردند و سه روز کار میساختند و مردم
فراز آوردند پس روز چهارم رسول را بصحرا آوردند و بر بالا بایستادند و حسن سلیمان
با خیل خویش و خیمه بپا کرد و بپا کشیدند و برابر وی مردم شهر ری بایستادند زده هزار مردم
سلاح تمام بیشتر پیاده از مردم شهر و نواحی نزدیک تر و چون این قوم بکشیدند اعیان
ری رسول را گفتند بدید و گفتند پادشاه ما سلطان مسعود است که اینجا آمده بود
آبادانی و شمشیر است باز گرد و آنچه دیدی و شنیدی باز نمای و خیانت مکن و بگو که سلطان
ما را ارزانی داشت دیلمان بستند و اهل ری را حاجت بدان روزگار بود که از ایشان
بستدند رسول گفت همچنین بگویم و او را خلعتی کردند و آنچه دیدنی بود در رفته شرح کرد

مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند معز و دال بویه را گفتند عامه را خطری نباشد
قصد باید کرد که ما دو سه روز برا بدست تو دهیم و بوق بزدند و آهنگ ری کردند
حسن سلیمان و اعیان ری چون خبر یافتند که مخالفان آمدند برفتند با آن مردم که گرد کرده
بودند و مردم دیگر که می‌رسید در آمدند و گر رسولان آمده بود و باز گشته چون بیکدیگر
رسیدند و شهر نزدیک بود حسن سلیمان گفت این مشتی اوباش‌اند که پیش آمدند و از هر جای
فراز آمده بیکبار عنان از ایشان گورستانی نتوان کرد نزدیک ایشان رسولی باید فرستاد و حجت
گرفت تا اگر باز نگردند ما نزدیک خدای عز و جل معذور باشیم در خون ریختن ایشان
ری خطیب را نامزد کردند و پیغام دادند سوی معز و دال بویه و گفتند مکن و از خدای
عز و جل بترس و تدخو این مشتی غوغا که فراز آورده مشو و باز گرد که تو سلطان
را عوض بینی از هر بزرگ‌زاده که بوی که دست تنگ شده و بر ما افراخته که را الحق
کذا ایم و از این گروه هیچ بیم که با تست هیچ نیست و این بدان میگوییم تا خونی ریخته نگردد
و بعذر اسوکتوا فکنیم خطیب برفت و این پیغام بداد آن مغروران آل بویه و غوغا در
جوشیدند و بیکبار غریو کردند و چون نزدیک آمد بر خاست و گفتند ما جنگ کنند خطیب باز
گشت و گفت که ایشان جواب جنگ دادند اکنون شما بهتر دانید حسن سلیمان تعبیه
کرد سخت نیکو و هر کس را بجای خویش بداشت و قومی را که کم‌سلاح‌تر بودند ساخته
بداشت و افزون از پنجاه شصت هزار مرد شهر بدروازه آمده بودند حسن اعیان را گفت
کسان کار ببینید تا خلق عامه را نگذارند تا از دروازه شهر بیرون آیند و فرمان باید تا

بجایگاه

بجایگاه خویش می‌باشند تا من و این مردم که ساخته جنگ شده‌اند پیش مخالفان رویم و
و اعیان کسان گماشتند و این احتیاط بکردند و حسن متوکلاً علی الله عز ذکره پیش کار
رفت سخت آهسته و بر ترتیب پیادگان جنگی پوشیده در پیش سواران ایستاده مخالفان
نیز در آمدند و جنگی قوی بپای شد و چند بار آن مخاذیل هر دو کردند در حمله اما هیچ
طرفی نیافتند که صف حسن سخت استوار بود چون روز گرم‌تر شد و مخاذیل تا
در یافت و مانده شدند نزدیک نماز پیشین حسن فرمود تا علامت برز کردا پیشتر
بردند و با سواران پخته کرده حمله آورده بفرمود تا خویشتن بر قلب ایشان زدند
و علامت معز و دال بویه را بستدند و ایشان از هم تیپ کردند هزیمتی هول و هیچ
اسبی تازی داشت خیاره و چند تن که تنگ استه بودند بجستند و اوباش پیاده در
ماندند میان جوبها و میان دیوارها حسن گفت رو طبند و خشمی در اکین شیران سخت
وحشی بزرگ افکنند در رو طبا تا از کشتن بسیار تا چرا از این دندلها کنده شود ای
و نیز پیش نیابند مردمان حسن دست برگذارند و کشتن پیش گرفتند و مردم شهر نیز
روی بدیشان آوردند و بردن گرفتند و بسیار بکشتند و اسیر گرفتند وقت نماز
دیگر حسن منادی فرمود که دست از کشتن و گرفتن بکشید که بیگاه شد دست بکشیدند
و شب در آمد و قوم بشهر باز آمدند و بعضی از هزیمتیان که هر کجا پنهان شده بودند
چون شب آمد بگریختند دیگر روز حسن گفت تا ایشان و سرها را بیاوردند هشت
هزار و هشتصد و اند سر و بهزار و دویست و اند تن اسیر بودند و مثال داد تا

بران راه که انجا دلیل امده بودند سر نایها بر زدند و سرهای ایشان بنهادند و قصد ولایت
دار برده ند و از ان اسیران و مفسدان که قوی‌تر بودند بر دار کردند و چشمی سخت بزرگ
بیفتاد و باقی اسیران را رها کردند و گفتند بروید و انچه دیدید باز گوئید و هر کرا کم
پس ازین آرزوی دار است و سر باد دادن بیاید آن اسیران برفتند و مردم ری که
زندگانی که زند کالی خداوند دراز تا بدهر چه گفته بودند وفا کردند از بندگی و دوست
داری هیچ چیز باقی نماندند و بعز دولت عالی اینجا حشمتی بزرگ بیفتاد چنانکه نیز هیچ
مخالف قصد اینجا نکند اگر رای عالی بیند این اعیان را حمادی باشد بدین چه کردند تا
در خدمت حریص‌تر گردند ان شاء الله تعالی چون نامه امیر مسعود قدس الله روحه بر این جمله
واقف گشت سخت شاد شد و فرمود تا بوق و دهل زدند و مبشران را بکردانیدند و
بسیار کرامت کردند و اعیان نشابور بمصلی رفتند بشکر رسیدن امیر نشابور و باران
شدن این فتح و بسیار قربانها کردند و صدقه‌ها دادند و هر روز امیر را بشارتی میبود
و هم در این هفته خبر رسید که رسول امیر المؤمنین القادر بالله رض بنزدیک بیهق رسید
و با وی آن کرامتست که خلق یاد ندارند که هیچ پادشاهی را امانند و بوده است امیر
برسید این بشارت تا زکی تمام یافت و فرمود تا استقبال و بسیجیدند سخت نیز از
مردم شهر نزدیک قاضی صاعد آمدند و گفتند که ایشان چون شنیدند که امیر فرموده است
نشابور خواستند که جوازها زنند و بسیار شادی کنند بشر گفت بباید کرد
که امیر را مصیبتی بزرگ رسیده است ببرکت سلطان محمود انار الله برهانه هر چند که مراد

می‌اید و این بفرمان و رضا نیکو بیمر تا وقتی دیگر باید افکند گفتند اکنون مدتی برامده و همی
روند کارها بر مراد تر است و اکنون رسول از بغداد میاید باید با همه مرادها اگر قاضی بیند
در خواهد از امیر تا بدانسبب خلق شادی افکند بدانکه دستوری دهد خداوند
و رها کند تا تکلف آیین‌بندان کنند قاضی گفت نیک آمد و خوب میگوید و سخت
بوقت دیگر روز امیر را بگفت و دستوری یافت و قاضی باز پیش باز گفت که تکلفی
سخت تمام باید کرد و در پیش بخانه باز آمد و اعیان محلتها و بازارها را بخواندند و گفت
امیر دستوری داد شهر را بیاراید و هر تکلفی که توان کرد بباید کرد تا رسول خلیفه
بداند که حال این شهر چیست و امیر نیز این شهر را دوستر گردد که این کار افتاد و در شهر
ما حاصل بود گفتند فرمان برداریم و باز گشتند و کاری ساختند که کسی هیچ روزگار
بر این جمله یاد نداشت چنانکه از در دروازه‌ها راه شهر تا بازخوانه و مربع بوده بود تا شارستان
مسجد آدینه که رسول را جای آنجا ساخته بودند چون این کارها ساخته شد و خبر رسید
که رسول بدو فرسنگی از شهر رسید مرتبه داران پذیره رفتند و بجاه جنیبت بردند
و همه لشکر بر نشستند و پیش شدند با کوکبه بزرگ و تکلف بی‌اندازه سپاه سالار
در پیش کوکبه دیگر قضاه و سادات و علما و فقها و کوکبه دیگر اعیان درگاه
خداوندان قلم بر جمله هر چه نیکوتر رسول را بو محمد هاشمی از خویشان نزدیک
خلیفه در شهر آوردند روز دوشنبه ده روز مانده بود از شعبان این سال و
اعیان و مقدمان سپاه از رسول جدا شدند بدر وان شهر و محلتها باز شدند

و مرتبه‌داران و را ببازار بیاوردند و بیاراستند و مردمان درم و دینار و شکر
و چیزی می‌انداختند و بازیگران بازی میکردند و روزی بود که مانند آن کس
یاد نداشت و تا میان دو نماز روز کار کشید تا آنگاه که رسول را بسرایی که ساخته بودند
فرود آوردند و چون بسرای فرود آمد تخت خوردنی که ساخته بودند رسول را
مثال داد تا پیش آوردند سخت بسیار از حد و اندازه بگذشته و رسول در اثناء
نان خوردن بنازید نشابوریان را بستود و این پادشاهی را بسیار دعا کرد و گفت کرد عیش
خویش را بچهار مرد یاد ندارد و چون از نان خوردن فارغ شد تحفها بیاوردند از
اندازه گذشته و بیست هزار درم سیم گرمابه چنانکه رسم رفتست و امیر رضی نشابوریان
را نیکویی گفت و پس از آن دو سه روز بگذشت امیر فرمود که رسول را پیش باید آورد
و هر تکلف که ممکن است بکرد بو سهل زوزنی بگفت آنچه خداوند را بباید فرمود از
حدیث لشکر و درگاه و مجلس امارت و غلامان و مرتبه‌داران و جز آن و آنچه
مانده است بفرماید سپاه سالار و اولیا آراسته کند و آنان بدست بنده دهد که آنچه
میباید کرد بکند و آنچه را هم بنده است و خوانده ام و دیده از آن سلطان ماضی
بگویم تا راست کنند امیر گفت نیک آمد و فرمود تا سپاه سالار غازی را بخواندند
امیر گفت فرمودیم تا رسول خلیفه را پیش آرند با آنچه آورد منشور و خلعت و کرامات
و نعوت آورده است آنچه اینجا کرده اید جز آن هر جای رسد باید که بگویی لشکر را تا
امشب همه کارها خویش ساخته کنند و بیگاه بجمله با سلاح تمام و با زینت بسیار حاضر

آیند

آیند چنانکه از آن تمامتر نباشد تا بفرماییم که چه باید کرد و گفت چنین کنم و بازگشت و
آنچه فرمودنی بود بفرمود و مثالها که دادنی بود بداد و امیر رضی در معنی غلامان و خوان
مثالها داد و همه ملکانه راست کردند و روز دیگر سالار غازی بدرگاه آمد با جمله
لشکریان با پیاده و مثال داد جمله سرهنگان از درگاه بدو صف بایستادند با جنیبتهای
خویش و علامتها با ایشان شارها آن دو صف از در باغ شادیاخ تا دور جای
رسید و درون باغ از پیش صفه تا درگاه غلامان دو روی بایستادند با سلاح
تمام و قباهای گوناگون و مرتبه‌داران با ایشان و استران فرستاده از بهر آوردن خلعت
را از نشابور و نزدیک بوسهل بوشنبه نزدیک فرستاده بود و منشور و فرمانها
بخواسته و فرو نگریسته و ترجمهاء آن راست و باز در خریطهای دیبای سیاه
نهاده باز فرستاده چون رسول نزدیک رسول رسید برنشاندند او را بر جنیبت
و سیاه پوشیده و لواها بست سواری دادند در قفاء رسول ببیاوردند
استران موکبی فرا آوردند با صندوقها خلعت خلافت و ده اسب را با دو نیا
ساخت زر و بغل زر و هشت مجلی و برقع و کمند رسول بنا رسته بودند نیکو
میگذشت و درم و دینار می‌انداختند تا آنگاه که بصف سواران لشکر رسید
آواز دهل و بوق و نعره خلق برآمد و رسول و اعیان در میان دو صف لشکر
میگذرانیدند و از دو جهت سرهنگان نثار میکردند تا آنگاه که تخت رسید و
امیر بر تخت نشسته بود و بار داده بود و اولیاء و حشم نشسته بودند و ایستاده

ورسول را بجاه نیکو فرود آوردند و پیش بردند سخت برسم پیش آمد و دست بوس
کرد و پیش تخت بنشاندش چون بنشست از امیر المومنین سلام کرد و دعا نیکو بپیوست
و امیر مسعود جواب ملکانه داد پس رسول بر پای خاست و منشور و نامه و تخت
بنهاد و امیر بوسه داد و بوسهل زوزنی را اشارت کرد تا بستد و خواندن گرفت چون
بخته امیر بر پای خاست و بساط تخت را بوسه داد و پس بنشست و منشور
نامه بوسهل بخواند و ترجمه مختصر بکرد و فصل پارسی بگفت پس صندوقها برگشادند
و خلعتها برآوردند جامهای دوخته و نادوخته و رسول بر پای خاست و هفت دواج
بیرون گرفتند یکی از آن سیاه و دیگر ببقهای بغدادی بغایت نادر ملکانه و امیر
از تخت بر آمد و مصلی باز افکندند که یعقوب لیث بر آنجمله کرده امیر مسعود خلعت
و دو رکعت نماز کرده و بوسهل زوزنی گفته بود امیر را چنان باید کرد و چون خلعتها
بپوشید بر جمله که لایق بود اوکشت خلیفه و تاج و طوق و اسب سواری پیش آوردند
و شمشیر حمایل و آنچه رسم بود از انجا آوردن و اولیاء و حشم نثارها پیش تخت بنهادند
سخت بسیار از حد و اندازه گذشته و رسول را باز گردانیدند بر جمله هر چه نیکوتر
سلطان برخاست و بگرمابه رفت و جامه بگردانید و فرمود تا دویست هزار درم
بنده و بیشان دادند و پس اهل بساط و خوانها آمدند و خوانی با تکلف بسیار ساخته
بودند و رسول را بیاوردند و بر خوان سلطان بنشاندند و چون نان خورده آمد
رسول را خلعتی فاخر پوشانیدند و با کرامت بسیار بخانه باز بردند و نماز دیگر اورا

صلتی

صلتی از آن وی رسول را نبردند بیست هزار درم و اسبی با ستام زر و پنجاه پاره جامه تا
برید مرتفع و از مشک و کافور و عود چند خریطه و دستوری داد تا برود و رسول برفت
سلخ شعبان و سلطان فرمود تا نامها نبشتند بهراة و پوشنگ و طوس و سرخس و
نسا و باورد و بادغیس و گنج روستا ببشارت این حال که اورا آن کشتار مجلس خلافت
و نسخها برداشتند از منشور و نامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان
خوانند و خطبه کنند و نعوت سلطانی این بود که نبشتم ناصر دین الله حافظ عباد الله
المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله امیر المومنین و منشور ناطق بود بدین که
امیر المومنین ممالکی که پدرت داشت یمین الدولة و امین الملة و نظام الدین و کهف
الاسلام و المسلمین ولی امیر المومنین بتو مفوض کرد و آنچه تو گرفته ری و جبال و
صفاهان و طارم و دیگر نواحی و آنچه پس از این گیری از ممالک مغرب و مشرق ترا باشد
و بر بو بلا ارد و مبشران این نامها ببردند و در بیشتر جایها که نام بردم بنام سلطان مسعود
خطبه کردند و حشمتی و در خراسان گسترده شد و چون این رسول باز گشت سلطان مسعود
قوی دل شد کارها از لونی دیگر پیش گرفت و ماه روزه در آمد و روزه بگرفتند
و سلطان مسعود حرکت کرد از نشابور در نیمه ماه رمضان این سال و بهرات برود
فرمود تا قاضی صاعد را و پسران شرا و سید بو محمد علوی را و بوبکر حصیری را و فقها
شهر و خطیب را خلعتها دادند و امیر بهراة آمد بود روز مانده از این ماه و عید
مبارک فرود آمد و آنجا عید کرد که اولیا را ساز دادند که چنان عیدی هیچ ملک نکرده است

خوانی نهاده بودند سلطان از دور آن بنا نو که در باغ عدنانی ساخته بودند و خوانها
دیگر در باغ عدنانی سرهنگان نهاده بودند و خیل تاشان را بر آن خوانها بنشاندند و شعرا
شعر می‌خواندند و در میان نان خوردن بزرگان درگاه که بر خوان سلطان بودند بر پای
خاستند و زمین بوسه دادند و گفتند پنج شش ماه گذشت تا خداوند نشاط شراب
نکرده است و اگر عذری بود گذشت و کارها بر مراد است اگر رای عالی بیند خداوند
نشاط فرماید سلطان اجابت کرده و شراب خواست و بیاوردند و مطربان بر خاستند
گرفتند و نشاط بالا گرفت و شراب دادن گرفتند چنانکه همگان خرم بازگشتند
مگر سپاه سالار که هرگز شراب نخورده بود و هر روز پیوسته ملطفه می‌رسید از
جانب لشکر غزنین که چه می‌کنند و چه می‌سازند بر موجب آنچه بخداوند کار [illegible]
چاشتگاه روز دوشنبه دهم شوال ناگاه منکیراک برادر حاجب علی قریب با دانشمند
حصیری ندیم بدرگاه سلطان محمود رسیدند در وقت سلطان را آگاه کردند فرمود
که بار دهید در آمدند و زمین بوسه دادند و گفتند مبارک باد بر خداوند پادشاهی
که بوی به شد برادر را موقوف کردند سلطان ایشان را بنشاند و بسیار بنواخت و نامه
حشم تکیناباد پیش آوردند سلطان فرمود تا بستدند و بخواندند پس گفت هر آنکه از
خرد دوست داری وی چشم داشتم و دیگران که او را متابعت کردند حق ما را
و حق خدمتکاران رعایت کرده آمد شما سخت بتعجیل آمده اید باز گردید و روزی
و نماز دیگر را باز آیید تا پیغامها بگذارید و خلعتها بار نماید و هر دو بازگشتند و

در سرای

در سرای کرانه فرود آوردند و بسیار خوردنی و نزول و چیزی بجو دادند و گروهی بر رفتند
و سلطان چون ایشان را بازگردانید بوسهل و طاهر دبیر را و اعیان دیگر را بخواند و خلوتی کرد
و از هر گونه بسیار سخن رفت تا قرار گرفت بر آنکه نماز دیگر منکیراک را خلعت حاجبی داده آید
سیاه در پوشانند و خلعتی دیگر بپوشانند و بسرا دهند و همچنان حصیری را نماز دیگر
بردند و منکیراک و حصیری را بیاوردند و پیش آمدند و بنشستند خالی که پیش سلطان
طاهر دبیر و بوسهل زوزنی بودند و پیغامها بدادند و حال لشکر باز گفتند و نمودند
چون باز گشتند سلطان فرمود تا منکیراک را بجامه خانه بردند و خلعت حاجبی پوشانیدند
و قبای سیاه و کلاه دو شاخ پیش سلطان آمد و سلطان گفت مبارک باد و فرمود تا
در حاجبی استکه زیر دست برادر حاجب بزرگ علی قریب وی زمین بوسه داد و
بازگشت و فقیه بوبکر حصیری را خلعتی پوشانیدند سخت گرانمایه چنانکه ندیمان را
دهند و برابر پیش آوردند و سلطان او را بنواخت و گفت بد روزگار ما
رنجها بسیار کشیدی در هوای دوستداری ما و ما را در چنین خدمتی حق
واجب گشت و این اعتقاد است و دستی بر آن نهاد بوسه داد و دعا کرد و بازگشت و
همه اعیان او خدمتکار را فرمود تا بخانه آن دو تن رفتند و سخت نیکو
حقشان گذاردند و نماز شام فرمود سلطان تا جواب نامه حشم تکیناباد باز نبشتند
با نواخت و بحاجب بزرگ علی نامه نبشتند با نواخت بسیار سلطان توقیع کرد و بخط
خویش فصلی نبشت و مثال و نامها نبشتند و بفرستادند و خیل تاشی و مردی عرب با

دیو سواران تا نماز دیگر رسیدند و نماز خفتن سوی تگیناباد رفتند والله اعلم بالصواب

آمدن لشکر از تگیناباد بسوی هراة و آنچه از این پس و بعد اتفاق افتاد

ما اقتضی من هذه الاحوال و الاخبار نذکر بعد هذا و ورود العسکر من تگیناباد الی هراة
و ما جری فی تلک المدة چون در این تاریخ بدان جای رسیدم که این دو سوار خیل
تاش و اعرابی بتگیناباد در رسیدند با جواب نامها حاجب بزرگ علی قریب در
باب قلعت کوهتیز و امیر محمد مثال برین جمله بود و بیکتگین حاجب داد و لشکر را
گفت فردا شما را مثال داده اید که سوی هراة بر جمله باید رفت تا شغل آنجای
مانده چنانکه رسم تاریخ است که فریضه یاد کردن اخبار و احوال امیر مسعود در
روزگار ملک برادر محمد بغزنین و پیش گرفتم و راندم از آن وقت باز که وی از سپاهان
برفت تا آنگاه که بهراة رسید چنانکه خوانندگان را معلوم گردد سخن بشرح و
اکنون پیش گرفتم رفتن لشکر را از تگیناباد فوج فوج و حاجب بزرگ علی را با اعیان
سوی هراة و آنچه رفت در هر بابی تا آنگاه که آنجا آمد مفسر گردد که من تقصیر نکرده ام
چون جواب نامه از هراة برسید بر دست خیلتاش و از عرب مردی خواننده آمد
چنانکه نموده ام پیش از این حاجب بزرگ علی قریب دیگر روز بار نشست و بصحرا آمد
و جمله لشکر حاضر شدند ایشان را گفت باید که سوی هراة بروید بر حکم فرمان سلطان
که رسیده است چنانکه امروز و فردا همه بباشید مگر لشکر هندوان را که با من بباشند
رفت و من ساقه باشم و چون از اینجا برای شما حرکت کنم گفتند چنین کنیم و در وقت رفتن

کردند

کردند سخن بتعجیل چنانکه گر کسی با ایشان و با اعیان در معنی شناسا چون
ندیمان و جز ایشان بیشتر حیله کردندی تا با حاجب بمانند و نیز برفتند و غیر بو
حسن را در شب برده بودند سوی هراة که فرمان توقیع رسیده بود که وی را
پیش از لشکر گسیل باید کرد و این فرمان سه سوار آورده بودند و از ندیمان بوسهل
زوزنی که بزرگتر بو حسن خشمگین بود و صاحب دیوان رسالت خواجه بونصر
مشکان همچنین نیز رفت و چون حرکت خواست کرد بنزدیک حاجب بزرگ علی
رفت و تا چاشتگاه بماند و باز آمد و برفت تا ابوالحسن عقیلی و مظفر حاکم و بوالحسین
کرخی و دانشمندان و دانشمندی نبیه با ندیمان و بسیار مردم از هر دستی و سخن
اندیشه مند بود از وی شنودم گفت چون حاجب را گفتم بخواهم رفت شغلها
هراة که بمن راست شود تا آنگاه که حاجب بسعادت در رسد با من خالی کرد
و گفت بدرود باش ای دوست نیک که بروزگار دراز بیک جا بوده ایم و از یکدیگر
آزار نداریم گفتم حاجب در دل چه دارد که چنین نومید است و سخن برین جمله
میگوید گفت همه راستی و خوبی دارم در دل و هرگز از من خیانتی و کژی نیامده است
و اینک گفتم بدبود باشیر من خواستم که با شما نخواهم آمد و لیکن بدبود باش و بحقیقت
بدانکه چندان است که سلطان مسعود چشم بر من افکند پس شما را نبینید و این
نامها نیکو و مخاطبها با فراط و بخط خویش فصل نبشتن و برادرم را حاجبی دادن
همه فریب است و بر چون منی مرد پوشیده نشود و همه دانسته ام تا میان دام رسیدم

علی دایه هراة است و بلکاتکین حاجب و کوهی دیگر که نیز نتانند و نه مردان و اینک نیز
اسفو امیر سلطان رسد او را ایوان دارند که حاجب علی در میانه نباید و غازی حاجب
سپاه سالاری یافته است و نیکو نیاید همه وقت مرا کی توانند بود و سخن اسات من
که این خزانه و پیلان و فوج فوج غلامان و از دست بیش کنم و غلام و اسب که دارم
و تیغ و حاشیت و آن سپاهیان نگرم که کرمان و اهواز تا در بغداد بدین لشکر ضبط
توان کرد که انجا قوم اند تا بکار روند و جفا به قدم کنند و دولت برگشته را این ما باشیم ما
تو نیز این خاندان به تشنید و سران من باشیم و ملوک اطراف عجب است بجا اوردن
محمود منسوب کنند و گویند پادشاهی چون او عمر درازی یافته و همه ملوک روی
زمین را قهر کرده تدبیر خاندان خویش پیش از مرگ نداند کرد تا چنین خللها
افتاد و من بر واد ام که مرا در جایی موقوف کنند و باز دارند تا باقی عمر عذر می‌خواهم
پیش ایزد عز ذکره که گناهان بسیار دارم اما دانم که این حال جز خداوند زاده را
نگذارند تا مرا زنده مانده که بر نشیند و وی بدین مال و حطام من نگرد و خویشتن
بدنام کند و باوی که خداوند من گذشته شد مرا و سخن بزرگ خطا بهفتاد و امر
بدانستم و سود نمی‌داد با وی دون محمد با احد شرحی کار بود دیله مبالغت کردن خداوند
زادگان خاص امدند بی و میان ایشان سخن بگفتند و اولیا و حشم در میانه نیز بود
کردند ... چون یکی بود ما از ایشان که رجوع بیش از این بودی تا کار دو ... که نکرد
و دایم مهربان تر از مادر بودم و جان بر میان نهم و امروز همچنان از ما بان بجنبند

هرکی

هر کسی خویشتن را دور کردند و مرا علی امیر ایشان نام کردند و قضا کار خویش بکرد چنانکه
باشد که خدا عز ذکره تقدیر کرده است بقضا رضا داده ام و هیچ حال بد نامی اختیار
نکنم گفتم زندگانی امیر حاجب بزرگ دراز باد جز خیر و خوبی نباشد چون هراة امیر
اگر حدیثی رود داد مرا حاجت باید کرد گفت از این معنی روی ندارد گفتن که خود داند که
من کمان شده ام و تا بود در این ابواب سخن گفته ام که نور از نان دارد و مرا سود نداشت
اگر حدیثی رود دخلی و تضمین دانم که نرود تا آنگاه که من بقبضه ایشان باشم
حق صحبت و نان و نمک را نگاه باید داشت تا نگویم چه رود و نیز ابا باید داشت
که کارها همه دیگر شد که چون به هراة رسی خود بینی و تو در کار خود متحیر گردی
که قومی تو را بدین کار فرو گرفته اند چنانچه محمود بان در میان ایشان بمنزله
خاینان و بیگانگان باشند خواصه بوسهل زوزنی که بر کار رسته است
و قاعده ها بنهاده و همگان را بجزیده و حال با سلطان مسعود است که هفت مکر
ان پادشاه را شرم آید و گرنه شما بر شرف هلاک اید از فضول بگفت و بگریست
و مرا در آغوش گرفت و بدرود کرد و برفتم و من که ابوالفضل ام نیکو بیاد دارم که چون
مردم رسد و اینکه تا استاد من بر این جمله سخن گفت گفتی اینچه سبع خواهد
رسید می‌دیدند و می‌دانند و پس از آنکه او را از هراة فرو گرفتند و کار وی
بپایان آمد می‌شنیدم از پیران شنودم که وی چون از تکیناباد پیش امیر
مسعود به هراة رفت نامه نبشته بود سوی کدخدای و معتمد خویش

بمرد بگذار او را شبی کهنندی و پسرش محسن که او را امروز بر جاست در آن نامه
بخط علی بن فضل بود که من رفتم سوی هراة و چنان کمان میبرم که دیدار من با
تو بقیامت افتاده است از آن بود که در هر بابی شانی بنود و پس اکر بعضل بود خلاف
ابا شد که مانند بیشم در هر بابی بمحمد باید و بخود بفرمایم از بوسعد دبیر شنیدم از آن
شنودم پس از آنکه روز علی بپایان آمد رحمهم الله اجمعین چون لشکرهای ورا
سلطان مسعود برفتند و بحضرت آمدند با شوکتی و عدتی و زینتی سخت بزرگ
و فوج فوج لشکر پیش آمدند و از دل خدمت کردند که او را سخت دوست داشتند
و راست بدان ماندست که امروز بهشت و جنات عدن یافته اند و امیر همکان را
بزبان بنواخت از آنچه گذشته و کارها همه بر غازی حاجب سپاه سالار
بود و علی دایه نیز سخن میگفت و حرمتی داشت بحکم آنکه از غزنین غلامان را بکردانید
بود و بسیار رفته بود ولکن سخن او محل سخن غازی نبود و خشمش می آمد و درد
حال سود نداشت و فایده نمیکرد استاد ابو نصر را سخت تمام بنواخت و لکن
بدان ماندست که کفنی محمودیان کالای سخن بزرگ کرده اند و سبک انکاشتند در
میان مسعودیان و هر چند بو نصر بجلدی میرفت و سوی دیوان رسالت نمی
نکریست و ظاهر و پیر میکشت بدیوان رسالت باباد و عظیم سخت تمام
خبر رسید که حاجب بزرگ علی با سفرا رسید با پیل و خزانه و لشکر و
مند بها سخت شادمانه شدند و چنان شنودم که هیچ کونه با وی ندادند هم

و با خانکان م

بودند کرغا

که علی بجران آید و معتمدان میفرستادند بنزدیک وی و ملازم با امیر یکی نوطفی و بیق ع
از نوالخت و ذلک کرمحمد و برادرش منکیراک بنشسته و میگفت زود بیابد آمد که
کارها بر قرار است و روز چهارشنبه سیم ماه ذی القعده اینال در رسید سخت
بکاه با غلامی بیست و سه و موکبا ز بر پنج شش فرسنگ و سخت تاریک بود و از
راه او بدرگاه آمد و در دهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست و از این سرای کنده
سرای دیگر فراخ و نیکو که نشان باغ باغها و بناهای دیگر که امیر مسعود ساخته
بود و بودی که سلطان اینجا بودی در سرای عدنانی و اینجا بار دادی و بود دیگر بدان
بناها چون ثبوت بی علی چون بدهلیز بنشست هر کس که رسید او را چنان خدمت کرد که
پادشاهان را کنند که دها و چشمها بحیثیت ایمن دا کند بود و وی مرد کریم لطف
میکرد و در هر خنده میزد و هیچ روزگار مر او را با خنده فراخ ندیدند الا همه تبسم که
صعب مردی بود و سخت فروشنده بود چنانکه کفتی میداند که چه خواهد بود
و روز شد و سلطان بار داد اندر آن بناها از باغ عدنانی گذشته و علی را عیان
از این در سرای این باغ در رفتند و خوارزمشاه و قوم دیگر از آن در جه که بر
جانب شارستان است و سلطان بر تخت بود اندر آن رواق که سوی نشست بدان
خانه هاست و التونتاش را بنشاندند بر دست راست تخت و امیر عضد الدوله یوسف
عم را بر نشاندند و اعیان و محتشمان دولت نشسته و ایستاده حاجب بزرگ علی قریب
پیش آمد و سه جا زمین بوسه داد و سلطان دست برآورده او را پیش تخت خواند

ودستا و را داد تا بوسید و وی گوهر سخت قیمتی پیش سلطان نهاد و هزار دینار
سپاهداری داشت نیز همه وی نثار کرد پس اشارت کرد سلطان او را سوی دست چپ
منکیتراک حاجب باز وی بگرفت و برابر خوارزمشاه التونتاش حاجب بزرگ زمین بوسه داد
و بنشست و باز زمین بوسه داد سلطان گفت خوش آمدی در خدمت و در هوای ما
رنج بسیار دیدی گفت زندگانی خداوند دراز باد همه تقصیر بوده است اما چون
بلفظ عالی سخن بر این جمله رفت بنده قوی دل و زنده گشت التونتاش خوارزمشاه
گفت خداوند دور دست افتاده بود و دیر در رسید و شغل بسیار داشت و نهال
بودی و لابد بیان نامدی که بدست آمده است آسان فرو گذاشته آمدی و شایستی کار اهم
هوش و دل بخدمت وی بودی تا امروز که سعادت آن بیافتم و بنده علی رنج بسیار کشید
تا خلل نیفتاد و بنده هرچند دور بود آنچه صلاح اندر آن بود می نبشت و امروز که بحمد الله
کارها نیکو و بر گشت و بی آنکه چشم زخمی افتاد و خداوند خواست و بر جایگاه نشست و
مراد حاصل گشت و روزگاری سخت دراز جوانی و ملک برخورداری باشد و هر چند
بندگان شایسته بسیار اند که نو رسیده اند و در خواهند رسید و اینجا پیری چند است
فرسوده خدمت سلطان محمود و اگر رای عالی ببیند ایشان را نگاه داشته آید و دشمن
کام کرده نیاید نشود که پیرایه ملک پیران باشند و بنده این نه از بهر خود میگوید
که پیدا است که بنده را مدتی چند مانده است اما نصیحتی است که میکند هر چند که
خداوند بزرگتر از آنست که او را نصیحت بندگان حاجت آید ولیکن تا بنده است شرط

بندگی را در گفتن چنین سخنان بجای می آورد سلطان گفت که این سخن خوارزمشاه ما را
برابر سخن پدر است و آن بر خاطر نبشتیم و نصیحت مشفقانه او را بپذیرفتیم و کدام وقت
بوده است که او مصلحت خاندان نگاه نداشته است و آنچه در این روزگار کرد بجمله روشن است
و هیچ خبر از آنچه گفت و نبشته است بر ما پوشیده نمانده است و نتیجه آن رسیده آید
خوارزمشاه التونتاش برپای خاست و زمین بوسه داد و باز گشت همه از آنچه در
آمده بود و حاجب علی نیز برخاست که باز گردد سلطان اشارت کرد که بباید نشست
و قوم بازگشتند و سلطان با وی خالی کرد چنانکه آنجا منکیتراک حاجب بود و بو سهل
زوزنی و طاهر دبیر و عراقی دبیر ایستاده و بدر حاجب سرای ایستاده و سلاح داران
بخت و غلامی چند و صاحبان سلطان حاجب بزرگ را گفت برادرم محمد را آنجا بکوهتیز نگاه
داشت یا جای دیگر اکنون بدین کوهی باید که او را آوردن روی ندارد و ما صلاح ندارد
این زمستان نگاه وقت بهار چون بغزنین رسیدیم آنچه رای واجب کند در باب وی
او فرموده آید علی گفت فرمان امروز خداوند را باشد و آنچه رای عالی بیند
کوهتیز استوار است و حاجب بکتگین در پای قلعت منتظر فرمان گفت آن مرده گرا
که خداوند کسیل کرد سوی تکیناباد و حال آنچه است علی گفت زندگانی خداوند
دراز باد حسین را بقلعت شادیاخ رسانیده است و او مردی بخرد و عاقبت نگر است
چیزی کرده است که از عهده آن بیرون نتواند آمد اگر رای عالی بیند مگر صواب باشد که
معتمدی بتعجیل برود و آن خزانه را بیاورد گفت بسم الله بازگرد و فرود آی و بیاسای اگر تا بو

تدبیر و شغل بسیار است علی رغم بوسه داد و برخاست و هم از آن جانب باغ که آمده بود
راه کردند مرتبه داران و برفت سلطان عبدوس را گفت که بر اثر حاجب برو و بگوی
که پیغامی دیگر است یک ساعت در صفه که بما نزدیک بنشین عبدوس برفت سلطان طاهر
دبیر را گفت حاجب را بگوی که لشکر را بیستگانی تا کدام وقت داده است و کدام کس
ساخته‌تر باشد که فوجی بمکران خواهم فرستاد تا عیسی معزول را بر اندازد که عاصی گونه
شده است و بوالعسکر برادرش که قدیمست تا از روی کرخه آمده است و بر درگاه بجای بی
بنشاندم باید طاهر برفت و باز آمد و گفت حاجب بزرگ میگوید بیستگانی لشکر تا امروز بنان
بتمامی داده شده است و سخن ساختن اندیشیدم که بنخواند او و ده هزار کس با فرمان باشد بود
سلطان گفت سخن نیکو آمده است باید گفت تا خاصجبرا باز کردند و منکیراک حاجب زمین بوسه
داد و گفت خداوند دستوری دهد که بنده علی امروز بزودتر بنده باشد و دیگر بندگان
که با او بند که بنده مثال داده است شغل ایشان ساختن بتمامی روی گفت سخت صواب آمد
اگر چیزی حاجت باشد خدمتکاران ما را بباید ساخت منکیراک دیگر باره زمین بوسه
داد و نشاط برفت و کدام برادر علی را اصفهان داشت که علی را استوار کرده بودند
و آن پیغام بزبان طاهر بحاجب لشکر و دیگران رسید فی القفص بوده است راست کرده
بودند که چه باید کرد و غازی سپاه‌سالار را فرموده که چون حاجب بزرگ پیش
سلطان رسد در وقت ساخته و با سواری انبوه پیش بنه او روی و همه را پاک غارت کنی
و غازی سپاه‌سالار رفته بود منکیراک حاجب چون بر پهنا آمد او را بگفتند اسب

حاجب

حاجب بزرگ در صفه است چون بصفه رسید صد غلام اندر آمدند و او را بگرفتند و قبا
و کلاه و موزه از وی جدا کردند چنانکه از آن برادرش کرده بودند و در خانه بردند که در
پهلوی آن صفه بود فراشان بنشستی برداشتند که بایستگان بودند و کان آخر العهد بهما
علی و روزگار درازش و قوش که بپایان آمد و احمق کسی باشد که دل در این گیتی غدار نهد
بندد و نعمت و جاه و ولایت او را که هیچ چیز نشمرد و خردمندان بدو فریفته نشوند
و شاعر این سخن نیکو گفته نظم عربی

کفی بحمیّتی قلبی بها مطمئنة ۞ ولم ابخم خال تلک الموارد
فان خشمان الاموره منوطة ۞ بمستودعات فی بطون الاوارد

و بزرگ مرد آنکه او دامن قناعت تواند گرفت و حرص را گردن فرو تواند شکست و دیگر
روی در این معنی بزرگ نشانه زده است و گفته است ابوالعتاهیه نظم فی العربیه

اذا ما کسان الله سربال صحة ۞ واعطاک من قوت تحل و تعذب
فلا تغبطن المکثرین فانما ۞ علی قدر ما یعطیهم الدهر یسلب

و استاد رودکی گفته است زمانه را بیک شناختن او مردمان ابله شناسا کرده نظم بیت

این جهان پاک خواب کردار است ۞ آن شناسد که دلش بیدار است
نیکی او بجای کاه بد است ۞ شادی او بجای تیمار است
چه نشینی بدین جهان هموار ۞ که همه کار او نه هموار است
دانش او نه خوب و چهرش خوب ۞ زشت کردار و خوب دیدار است

وعلی را که منزلت کرفتند ظاهر است که بزرگتر کار فرو کرفتند چون بومسلم و دیگران از آنجا نکه
در کتب پیداست و اگر گویند که در دل چیزی دیگر داشت خدای عز و جل تواند دانست ضمیر
بندگان را اما هم آن کاری نیست و سخن راندن بکار نیست و همگان رفتند و جای گرد خود هنل
آمد که رازها آشکار شود و هبا نرخ دمندان که زمانه از این محتشم بزرگ توانستند کرد
این بود که گفتند و بر بابا امیر نشاندن و امیر فرو گرفتن چکار بود و چون روزگار او بپایان
سبب پایان خواسته آمد با قضا چون برآید و نعوذ بالله من قضاء الغالب السوء
و چون شغل بزرگ علی بپایان رسید و سپاه سالار غازی از پیش به سوی بلخ بازگشت و فلان غلا
و بنه هر چه داشت غارت شده بود و بیم بود که از بنه ما و لباه و حشم و قوم که با وی ماند
نیز بسیار غارت شد اما سپاه سالار غازی نیک احتیاط کرده بود تا کسی را رشته ناری
زیان نشد و قوم محمودی از این فرو گرفتن علی نیک بشکوهیدند و دامن فراهم کرفتند سلطان
عبدوس را نزدیک خوارزمشاه آلتونتاش فرستاد و پیغام داد که علی تا این غایت بر انکرد
اندران روا بکاه او بود چرا بخوارزمشاه نکریست و اقتدا بدو نکرد و او را نابودن برادر
چکار بود صبر بایست تا ما هم آمدیمی و تدبیری کرده بودیمی اولیاء و حشم آنچه ایشان کردند بی
و حاجت بکردیمی و اگر برادر ما او را دوست نداشتی چرا کرد و خدای عز و جل چرا بفروخت
بتو کشتن گران که بخورد و ... خیانت داشت و اهنه را امارا امیر کشت تا او را
نشانده آمد که صلاح نشان او بود که بجان او اسپی نخواهد بود و خلق بنشانده اند تا نش
و نیکو میدارند تا آنکه کدای ما در باب او خوب شود اینجا که اینجا الخوارزمشاه از آن

گفته

گفته آمد تا او را صورت دیگر گونه نبندد و خوارزمشاه آلتونتاش جواب داد که صلاح
بندگان در آن است که خداوندان فرمایند و آنچه رای عالی بیند که بتوان دید و بندگان علا
چندان نصیحت کرده بود از خوارزم چه بنامه و چه پیغام که آن مبالغتها نبایستی کرد
اما در میانه کاری بزرگ شده بود نیکو نبود و قضا چنین بود و مردم هم نام دارد هم
شغلها دارد چه نور و بدبست نیابد و حاسدان و دشمنان دارد و خویشاوندان علی
بگفتار بدگویان او را برافکندند که چنو دیگر نیابند و امیر جواب فرستاد که چنین کنیم و
علی را بکار است شغلهای بزرگ و این مالش و دندان بود که بدو نموده آمد از سعی
شنیدیم و کیل که در این باب خوارزمشاه سخن نومید گشت و بدست و پای بمرد اما
بجلدی تمام نمود تا بجای نیاورد که وی از خدای ترسیده است و پیغام داد سخن بوی شد
سوی بونصر مشکان و بوالحسن عقیلی که این احوال چنین خواهد رفت علی چه کرده بود که
تا بپیش او وی چنین رود و من بوی کار نبندیم اینقوم نوساخته نخواهند گذاشت که
از پدریان یکی بماند تا بپدران سازند و لطایف الحیل بکار دارند تا من رود و ترا کرد
که ما را خبر و روشنایی نمی بینیم و بوالحسن چنانکه جوانها او رفت گفتنا اینک همه را
بجوشتن بکنار و که سلطان فراهم از پدریان میدانند اما چون معروف است سلطان را که
عرض من الله آنچه گوییم جز صلاح نیست آنکار دامان نبینیم و هم امروز کرده آن بر آیم
تا کار را دریافت حاصل شود و خوارزمشاه بمراد دل دوستان بازگردد هر چند که این قوم نو
خواسته کار ایشان دارند اکنون امیر در این ابواب سخن با پدریان نیکو گوید که ایشان از او کار

دیلم و از موده است و بونصر مشکان گفت سپاس دارم و منت پذیرم و سلطان مرا نیکو بنواخت
و امیدوار کارها کرده است و از ثقات شنودم که راه نداده است کسی را که بباب من سخن گوید
اینهمه رفته است و گفته اما هنوز با من هیچ سخن نگفته است و ندیدم هیچ باب اگر گوید
و از مصلحی پرسد نخست حدیث خوارزم تا آغاز کنم تا بر مراد باز گردد و اما هیچ حال
روی ندارد که با وی از حدیث رفتن غزنین و بر دار زدند و اگر با وی در این باب سخن گوید
صواب آنست که گوید بنده پیر شده است و از وی کاری نیاید مراد وی آنست که از لشکری توبه
کند و بر تربت امیر ماضی بنشیند و فرزندی از آن خداوند بخوارزمشاه رود تا فرزندان
بنده و هر که دارد پیش آن خداوند زاده باشند که انکار نیست و اساس نهاده چون بر این جمله
گویند در وی بپیچد و بر این دعوی باز گردانند چه دانسته که آن ثغر مهم بحشمت وی مضبوط
باشد خوارزمشاه بدین دو جواب خاصه سخن خواجه بونصر مشکان قوی دل
شاکر گشت و بسیار امید داد و هم در کشید منشور بفرستاد بنام سپاه سالار غازی بولایت بلخ
و سمنگان و کسان وی از ابلیخ بودند بر دعیتا بنام وی خطبه کنند و کارها پیش
گرفتند و سخن همه سخن غازی بود و خلوتها در حل لشکر با وی میرفت و پدریان از این
از آن درد آمد و حرکتی کردند و شوری برانگیختند چنانکه بیارم پس از این و سعید صراف کدخدای
غازی با سامان شد تا بیکل نوبت و لحوق نازیبا بود در کارها اما یک چیز خطا کرد که او را بفرستند
تا بر خداوند شرف باشد و بر بغیر بشد بخلعت و ساخت زر که با فنا شرف بکرد
خداوندش درکوشید و او نیز چاکری پیشه را پیرایه بزرگ تر اشناست و از کسی بر افتاد

سپاه سالار

سپاه سالار غازی سعید بد اشیا روزگار بگشت و خاست و افتاد در شغل بود و بنود تا بعد القدر
و الغر صار رصاصا الدجله اکنون در سنه حسین و بوسان در خدمت خواجه عمید عبد الرزاق
سخن روشن
گر چند سال است که ندیم او میکند سعوله وهم قناعت کرده و شهابان این اخبار
چنانکه آورده اند انهم و کار و بی حسنک آشفته گشت که بوعمرو کار جوانی نا کرده گشت
بود و زبان نگاه نداشت و این سلطان بزرگ محتشم را بجزیها زده و شاعر نیکو گوید بلفظ **فی العربیه**

احفظ لسانک لا تقول فتبتلی ۞ ان البلاء موکل بالمنطق

و دیگر در جواب جوانان نیکو گفته است ایضا **فی العربیه**

ان الامور اذا الاحداث دبرها ۞ دون الشیوخ تری فی بعضها خللا

و از بو علی اسحق شنودم گفت بو محمد میکائیل گفت که چه کار نغص است که فی کلها الهلاک
و در بو سهل زوزنی با بو حسنک معزول سخن بود که در دو کار روزی با وی استخفا
کردی باخشم سلطان داشت و سلطان رسانید اکنون بعاجل الحال بو سهل
فرمود تا حسنک را بعبد الرایض سپردند که چاکر بو سهل بود تا او را بخانه خویش برد
و بدو هر چیزی رسانید از انواع استخفاف و بو سهل دو وزیرا در این رفت و مردمان در
زبان گرفتند و بر گفتند که مردمان بزرگ نام بلان گرفتند که چون بر دشمن
یافتند نیکویی کردند که آن نیکویی بزرگ را استحقاقا باشد و العفو عند القدرة
سخن ستوده است و بزرگ آمده است و امثال اگر گفتند اذا ملکت فاسجح اما بو سهل
این واجب نداشت و ذلت بر خویش کرد بمکافات که بو سهل ماند و مر حسنک من ابن فضول

از اینجمله داندم که مکر کسیرا بکار آید و طرازی نقیب را نامزد کرد بو سهل زوزنی با مثال توقیعی
و سوی جنکی فرستاد بدیه کشمیر با خواجه بزرگ احمد حسن را در وقف بکجا بکذ و عزیز امکن
بلخ فرستد که مهمات ملک را بکار است و جنکی با وی بباید تا حق وی را بکذارده آید
این خواجه را امید نیکوئی کرد و خدمت نمود و چون سلطان ماضی کذشته شد او را
از دشمنان نکاه داشت و طمع از جهت ایشان فرستاده آمد تا آنکه بو سهل زوزنی در روزکار
کذشته تنکحال بود و خدمت و تادیب فرزندان خواجه کرده بود و از وی بسیار نیکوئیها
دیده خواست که در این حال مکافاتی کند و دشمنان خواجه چون از این حال خبر یافتند
برسیدند و بسیار را بنقص که خواجه بلخ بجه تا ازین و بجه جمله آمد و وزارت بدو
داده شد و استادم خواجه بو نصر مشکان سخن بزبان میبود و بدیوان رسالت
می نشست و ظاهر میبود بدیوان و کار بوی میرفت چون یکهفته بکذشت سلطان مسعود
وی را بخواند و بنشاند و بسیار بنواخت و گفت ترا بدیوان رسالت می نشینی گفت زندگانی
خداوند دراز باد ظاهر اینجا است و در دیت سخن کافی بکار آمده و احوال و حالات
خداوند بنده داشته و بنده پیر شده است و از کار بمانده آوا کر رای عالی بیند تا
بنده بدرکاه می آید و خدمتی میکند و بدعا مشغول میباشم گفت این چه حدیث است من ترا شناسم
و طاهر را نشناسم بدیوان باید رفت که مهمات ملک بسیار است و صبا باید چون تو
که ده تن استی و جز تو اندازه و نیست چون تو کسی را شاید که بدیوان نشینی و
اعتماد ما بر تو چندانست که بدین ظاهر اندوده است بکار مشغول میباید بود و همان

نصیحتها

نصیحتها که پدر مرا کرده بباید شنود که همه شنوده آید که ما را روزکار دراز دیدار
شفقت و نصیحت تو مقرر است و بر رسم خدمت بجا آورد با عزاز و اکرام و ترا بدیوان
رسالت فرستاد و سخت عزیز شد و نیکوئیها و تدبیرها خواندن کرفت و بو سهل زوزنی
کمان قصد و عصبیت بر کرد و هیچ بکفت بجایگاه نیفتاد تا بدانجایگاه که گفت از بو نصر
سیصد هزار دینار بتوان استد سلطان گفت بو نصر را این بسیار نیست و از کجا استد
و اگر هست کفایت و خدمت را از این مال حدیث وی کوتاه باید کرد که همه استان نیستم که
حدیثها و کنیت و با ابا العلاء الطبیب بکفت و از بو سهل شکایتها کرد که در باب بو نصر چنین
گفت و ما جواب چنان دادیم و او با بو نصر بگفت و از خواجه بو نصر شنیدم که گفت
این هفته یکروز سلطان بخواند و خالی کرد و گفت این کارها یکرویه شد بحمد الله و منه
و در اعیان آن دیار می نکرد که بدین زودی سوی غزنین نرویم و از اینجا سوی بلخ کشیم که
خوارزمشاه آنجاست و همیشه از وی راستی دیده ام و در دار بروزگار پدرم عنایتها
از حد گذشته بنواخته و بجوئی باز کرد اینم و با خانان مکاتبت کنیم و از حالها
با ایشان سخن گوئیم تا آنگاه که رسولان فرستاده آید و عهدها تازه کرده شود بهار
سوی غزنین برویم تا تو در این چه کوئی گفتم هرچه اندیشیده است خداوند عین صواب است
و جز این باب نیکو شد نشاید کرد گفت برازین میخواهم بر خشم تا بکرد و عجب و هر این
کارها باز نمود گفتم زندگانی خداوند دراز باد دارم نصیحتی چند اما اندیشیدم که
دشوار آید که سخن تلخ باشد و سخنانی که بنده نصیحت امیر باز نماید خداوند با شکر

کویند

کرا با خاصان خویش بگوید و ایشان را از آن ناخوش آید و گفت بونصر را پسندیده نیست که

خود

نیکو برنشسته باشد دست فرا وزارت و تدبیر کند و بنده را صلاح لشکر به پیشه برهی

نباشم

مشغول باشم و چشم دارد که وی را از دیگر سخنان عفو کرده آید گفتا البته همداستان

خداوند

وگر از هر سبیت که در این ابواب با من سخن گوید چه محل هر کس پیدا است گفتم زندگانی

دراز باد چون فرمان عالی بر این جمله است بنگرم و بنده آنچه نماید و در باز نمودن آن حق نعمت

این خاندان بزرگ را گذارده باشد خداوند را بباید دانست که امیر ماضی بود که و باد در جهان

نظیر نبود همه بالها و در هر کار او عرق از آسمان امامت و در هر کار نیامد و کارها

نیکو تامل کرد و تدبیر و پروردن آن بدانست و راه کرد و راه راست نهاد و اثنا بکذا

و برفت و بنده را آن خوش آید که امروز بیرون رفته آید و گذاشته نیاید که هیچ

تمکین آن باشد که خداوند را گوید که فلان کار بد کرد جز از آن مبالغت با هیچ خلق

و دیگر که این لشکر بزرگ و رها مخالف بگرویه و بجملی کشته هر که بر نین راه بکنیان

این

مهر عنوان و مملکتهای بزرگ را بکرفت باید که در اینجمله باز آید و بماند امروز بنده

معذار باز نمود و حفظ ایشان و بنده را در میان کار [illegible] او را محل ستوده باشد

از آنچه در آن صلاح بیند هیچ باز نگرد گفت سخت نیکو سخنی گفتی و بپذیرفتم که همچنین کرده آید

من دعا کردم و باز گشتم حقا که دو هفته بر نیامد و از هراة رفتن افتاد که آن

و از

قاعده ها بگردانیده بودند خطاها بزرگ که رفته بود و پیش از آن که امیر مسعود

اخبار

نشابور بهراة آمد از غزنین خبر رسید که لشکرها فراز آمد و جنگ امیر [illegible]

مردم

مردم خاجه مند گشت و خواطر فلان خوش [illegible] خانه میبرد رسول نامزد کرد تا نزدیک طغرل

تکین رود و هدیه سخت جلیل که ابو القاسم رحال گفتند و نامه نبشتند که ما را برادر

داریم اگر امیر در این جنگ با ما مساعدت کند چنانکه خود بنفس خویش آید خاصه تا

پسری فرستد با فوجی لشکر قوی ساخته چون کارها بمراد گردد ولایتی سخت نام که

بر اینجا نبشتار از آن بنام فرزندان او کرده آید و ناصحان وی باز نموده بودند که غو

و مملکت اینجا سخت بزرگ است و علی بدین تا حت باز نایستد عقبه آن فقهاء بکر

چنانکه ناداده آمد بکنا جنگ کرد خواست و چون نعمت شاه التونتاش بر باد در

خلفا

سر طغرل تکین شد و جغانیان غارت کرد چنانکه پس از این در تاریخ سالها اگر دانم این

شرح کنم و دیگر سهو آن بود که ترکمانان اکر مسند خراسان بخورده بودند و سلطان ماضی

ایشان را از پیش بلخان کوه انداخته بود جاستمان کرکند و بخواهند تا زبان لشکر با

و ایشان بنامدند [illegible] و دیگر مقدمان و حدود چند بکردند که

بناورد و بر غارت خود که غارت بود باز شدند چنانکه باز تمام ناساز چون تا

و نواحی جبال در سر ایشان شد و این تدبیر که نیز باز نمودند که چند بر رسید

ارسلان جاذب را و غازی سپاه سالار را تا انگاه که آن ترکمانان از خراسان

بیرون کردند و لا مرد بقضاء الله عز ذکره این ترکمانان بجهت سلطان آمده بودند

و بخار تاش حاجب سپاه سالار ایشان کرده و ابونوف بهراة و اینجا افتاد که لشکر

همکران فرستند با سالار و حشم تا بو العسکر که بنشابور آمده بود از چند سال باز کرده

از برادر بمکران نشانده آید وصبی معروف را خلعت بر کنند شود پس عیسی و شرب التونتاش

و سپاه سالار غازی را و قمش جامه دار نامزد شد با سالاری این شغل با چهار هزار

سوار درگاهی و سه هزار پیاده و خمارتاش حاجب را نیز نامزد کردند تا این ترکمانان با قیچی

رفتند چنانکه بر مثال جامه دار کار کنند که سالار و پیشرو ایشان باشد و از

هراة رفتند سوی مکران و بوالعسکر با ایشان و پس از کیل کردند امیر عضد الدوله

یوسف را گفتا بهم نفره و نکارها سوده بوده وصیکو نهند که والی قصدار مرد این

روزگار فرزند بادعی دو سر کرده است تا سوی بست باید رفت با غلامان خویش و

بقصدار مقام کرد تا هم قصدار به صلاح آید و خراج دو ساله بفرستند و همه

لشکر را که بمکران رفته اند قوتی بزرگ باشد بمقام کردن تو بقصدار امیر عضد الدوله

یوسف گفت سخت صواب آمد و فرمان خداوند راست هرچه فرماید سلطان مسعود

او را بنواخت و خلعتی گرانمایه داد و گفت بمبارکی برو و چون ما از بلخ حرکت کنیم

سوی غزنین ترا از نو فرمان بخواهیم چنانکه با ما به تو بغزنین رسی و وی از هراة

برفت با غلامان خویش و هفت هشت سرهنگ سلطانی با سواری پانصد سوی بست

و از آنجا بقصدار و شنودم بدرستی که این سرهنگان را پوشیده سلطان مسعود

فرموده بود که گوش به یوسف میدارید چنانکه بجای نتوانند رفت و نیز شنودم که طغرل حاجب را

بر وی دیدبان مشرف کرده بودند تا انفاس یوسف میشمرد و هرچه رود باز مینماید و آن

تا خواهرزادهٔ بن ضمان بگرد که او را چون فرزندی داشت بلکه عزیزتر و یوسف را بدان نهاده

که گفتند با دسالاری و سرو شده است و لشکر چشم سوی او کشیده تا بچه اندازه کار شود

بقیة احوال الامیر محمد رضی الله عنه

بعد ما قبض علیه الی ان حول من قلعة کوهتیز الی قلعة مندیش باز نموده ام پیش از این که لشکر

حاجب بزرگ علی از تکیناباد سوی هراة رفت در باب امیر محمد چه احتیاط کرد بر حکم فرمان

عالی سلطان مسعود و دیگر رسید بوده از کاشتی بکتکین حاجب خبر و شتر این باز داشته را

در کردن وی کردند و اکنون چون فارغ شدم از رفتن لشکرها بطرف هراة و فرو گرفتن حاجب

علی قریب و از کارهای دیگر پیش بردن و بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند

از هراة سوی بلخ آن تاریخ باز ماندم و بقیت این احوال باز داشته شرط پیش گرفتم تا آنچه رفت اندر

این مدت که لشکر از تکیناباد بهراة رفت و وی را از این قلعه کوهتیز بقلعه مندیش بردند تمامی

باز نموده آید و تاریخ تمام کرده و چون از این فارغ شدم آنگاه بسر آن باز شوم که امیر

مسعود از هراة حرکت کرد بر جانب بلخ ان شاء الله تعالی از استاد عبدالرحمن قوال شنودم

که چون لشکر از تکیناباد سوی هراة رفتند من و مانندهٔ من که خدمتکاران امیر محمد

بودیم ماهی را مانستیم از آب بیفتاده در خشکی مانده و غارت شده و جگرها افگار گشته

و دل بنهاده که از پای قلعهٔ کوهتیز باز نشویم و امید میداشتیم که مگر سلطان او را

بخواند سوی هراة و روشنایی بدید آید و هر روز بر حکم عادت بخدمت

میرفتیم از دور مطربان و قوالان و ندیمان پیر ما بجا چیزی خوردیم و نماز شام باز

گشتمی و حاجب بکتکین زیادت احتیاط پیش گرفت ولکن کسی را از ما از وی باز نداشت

ونیکو داشتها همی فرمود بر بادت بود چنانکه اگر مثلا شیر مرغ خواستی در وقت حاضر
کردندی و امیر محمد نیز لختی خرسند گشت و در شراب خوردن آمد و پیوسته میخورد
یکروز بر آن خضراء بلند شراب میخورد و ما در پیش او نشسته بودیم و مطربان
میزدند از دور گردی پیدا آمد امیر گفت آن چه شاید بود گفتند نتوانیم دانست آ
معتمدی را گفت بزیر رو و بتاز و بنگاه کن تا آن گرد چیست آن معتمد بشتاب برفت و پس
مدتی دراز باز آمد و چیزی در گوش امیر گفت امیر گفت الحمد لله و سخت شادمانه با ما نشاط در گرفت و امیر گفت
چنانکه ما جمله گمان بردیم که سخن بسیار بزرگ خوش خبر است و رقعتی پوشیده بود چون
نماز شام خواست رسید ما باز گشتیم مرا پنهان پیش خواند و سخن نزدیک داشت چنانکه
همه روزگار چنان نزدیکم نداشته بود و گفت بو بکر دبیر رسول آمد و فرستاد که سپه سالار
از راه کرمان بعراق و مکران رود و دلم از جهت وی فارغ شد که یک جرم ما این فتنا خاطر
بو سهل زوزنی که بجوی تشنه است و آن کرده وی بود و بجان میرفت بشادکام گفتم
خداوندا اعز عجل کرد که حدا و بلا زو فارغ گشت گفت مرا هی دیگر هست که آن حاصل شود
هرچه من سیدن آب بر دل من خوش شود باز کرد و این حدیث را پوشیده دار من باز گشتم
و پس از آن بروزی چند مجمزی رسید است خبر چیست بکتگین جواب داد که خبر است سلطان
مثال داده است در بابی دیگر چون روز ما آمدن قلعه کردیم تا بنگریم و کسان حاجب
بکتگین گفتند که امروز باز گردید که شغلی فریضه است با میر رضا رسیدست انجا بکوی
تا از اتمام کرده ایدا تنگاه بر غار دار میر و بیدار تا سخن ها مشغول شد و باز گشتیم سخن آنک

وغدا

و دیگر روز امیر چون روز چکوبر آمد و از ما کسی نرفت دلش بجایها شد که تو ان گفت تا از
حاجب باز پرسند تا سبب چه بود که کسی نزدیک من نمی آید کوتوال کس فرستاده و سید حاجب
کدخدای خویش را نزدیک وی فرستاد و پیغام داد که مجمزی رسیده است از هرات با نامه سلطان
فرمانی داده است در باب امیر محمد و نیکویی و معتمدی از هرات نیز نزدیک امیر آید بپیغام
پیغام فریضه تا باشد که امروز بدو رسد سبب اینست که گفته شد تا دل مشغول داشته
نباید که بجز خیر و نیکویی نیست امیر گفت سخن نیک آمد و لختی آرام گرفت نه چنانکه
بایست و نماز پیشین آن معتمد در رسید و او را احمد طشت دار گفتندی از رکابداران
خاصان سلطان مسعود و در وقت حاجب بکتگین او را بقلعه فرستاد تا نماز شام نماند
و باز بزیر آمد و پس از آن درست شد که پیغامها نیکو بود از سلطان مسعود که ما را
مقرر گشت آنچه رفته است و تدبیر هر کاری اینک بواجبی فرموده می آید امیر برادر را
نیک باید داشت و هیچ بدگمانی بخویشتن راه نباید داد که این زمستان ببلخ خواهیم بود که
تا کار چون تمام تدبیر آورده آید و بر مقداری که شایسته است خدای بباید که فرمانها
کدخدای خویش نکوبر کاتان فرستاده است از خزانه بدین معتمد داده آید و نیز آنچه از
خزانه برداشته اند بفرمان وی از زر و نقد و جامه و جواهر هرجا بنهاده و با خویشتن
دارد در سرای حرم بجمله بحاجب هند بدین معتمد بسپارند تا بدان واقف شده آید
امیر محمد نسخه ها بداد و آنچه باقی بود و با پوشیدگان حرم بود از خزانه بتمامی سپرد و در
روز دوم آن روزگار رسید تا از این فارغ شدند و هیچکس را در این دو روز نزد امیر محمد نه

بگذاشتند و روز سیم حاجب بر نشست و نزدیک قلعه رفت و پیل با مهد آنجا بردند و پیغام داد
که فرمان چنانست که امیر را بقلعه مندیش برده آید تا آنجا نیکوتر داشته باشد و
حاجب بتابد با لشکری که در پای قلعه مقیم است که حاجب را با آن مردم که با وی است بهری باید
رفت امیر جلال الدوله محمد چون این بشنید بگریست و دانست که کار چیست اگر خواست و اگر
نخواست او را از قلعه بزیر آوردند و غریو از خانگیان و نیز از مردم برآمد چون بزیر آمد آواز
داد که حاجب را بگوئید که فرمان چنانست که او را تنها برند حاجب گفت نه که همه قوم با وی
خواهند رفت و فرزندان بجمله آماده اند که رسته بود تا ایشان را ببرند و من اینجا ام
تا همگان را بجمله و سکونی بر اثر وی بیارند چنانکه غمی دیگر اتفاق نیفتد نزدیک وی رسیده
باشند امیر را براندند و سوار سیصد و کوتوال قلعه کوهتیز با پیاده سیصد تمام
با او رفتند تا حرم مهد ادرعماریها و حاشیت بر استران و خران کنیزکان نامردی رفت در معنی
تفتیش و زشت گفتند و چنان بود که علی الحال فرزند محمود بود و سلطان مسعود چون
بشنید نیز سخن ملامت کرد بکنندگان ولیکن باز جستی نبود و آن استاد سخن لیسی شاعر
سخت نیکو گفته است در آن معنی **و الابیات**

کار دولت همی از روی سوی دست کره شد ۞ آب بیش آمد و عدم همه بر قطره شد
کله و زر و زنان زر وز بید بینچون آن ۞ هر یکی را دست کفتی که بکلوتره شد
آنچه دزدان ازان آمد بردند شد ۞ بد کسی نیز که با دزد همی یکسره شد
زمی بود دزدانراه دزم یافت بسی ۞ چون توانگر شد کنون سخلس تازه شد

هرچه پرسیدند او را محمد ابن محمود جواب ۞ کار زمانه زده شد که همی سر شده
و تنی چند دیگر از این قوم نزدیک امیر محمد بماند چون ایشان را بجمله نزدیک خویش دید و خلل از غریو
سپاسداری کرد و حدیث سواران فراموش کرد و حاجب نیز دررسید و در زیر فرود آمد و
احمد ارسلان را فرمود تا آنجا بند کردند و سوی غزنین بردند تا سرهنگ کوتوال بوعلی او را بمولتان
فرستند چنانکه آنجا شهربند باشد و دیگر خدمتکاران او را گفتند چون غلامان و مطربان
هر کس بر سر شغل خویش روید که فرمان نیست که از شما کسی نزدیک وی رود عبدالرحمن قوال گفت
دیگر روز پراکنده شدند و من و یار من دو دیده با وی بودیم و ناصری و بغوی که دل با ری بغداد
چشم از وی برداشتن و گفتیم ما را تا قلعه برویم و چون وی را آنجا رسانند باز گردیم چون از
آنجا برداشتند و نزدیک کوه والشت رسیدند از چپ راه قلعه مندیش از دور پیدا آمد
تا امیر را آنجا بر رفتند و من و این آزاد مرد با ایشان برفتیم تا پای قلعه و بلند
بلند و نردبان پایها بجای واندان چنانکه قبا در تنگ رسیدند تا کجا برنوا (؟) شد امیر محمد
از مهد بزیر آمد و بند داشت با کفش و کلاه ساده و قبای دیبای لعل پوشیده و ما را
بلند دیدیم و ممکن نشد خدمتی تا اشارتی کردن و گریستن بر ما افتاد که ما آب بدید چو جمله
و قوال چنانکه رود بر آمد ناصری و بغوی که با ما بودند یکی بود از ندما امیر پادشاه
و شعر و ترانه خوش خوش گفتی او بگریست و پس بدیهه نیکو گفت **رباعی**

ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد ۞ دشمنت همه از پس و از پیش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد ۞ از ملک بد بطر و منت پیش آمد

ودو سه سخن نیکو عبارت او کرفتند ورفتن کرفت سخت بجهد وچند جا بیکی بر نهی زمانی

پیل بنشستی و بیاسودی چون دو فرسنگ برفت و هنوز در چشم دیدار بود از دور مجمزی پیدا

شد از راه امیر محمد را و اندیشه و بترسیدند تا برسید که مجمز بچه سبب آمده است و کسی از آن

خویش نزد بکتکین حاجب فرستاد و مجمز در رسید با نامه نامه بود بخط سلطان مسعود

برادر بکتکین حاجب را در ساعت ببالا فرستاد امیر رضی الله عنه بر آن پایه فشسته در راه قوم

منتظر بودیم چون نامه بخواند سجده کرد پس برخاست و بر قلعه رفت و از چشم ناپدید شد قوم

بجمله آنجا رسانیدند و چند تن محتشم را که فرمان بود از مردان و حاجب بکتکین والقوم باز

کشتند من که عبدالرحمن فضولی ام چنانکه دلالی انشابور کوید مادر در پرده ورده در

آن کوه را ان آن دو تن اکر باز امیر کرفته بودند در تاقیم و بر رسیدم که امیر را نسخه چرا کرد

کفتند تو را این حکایت چکار چرا نخوانی آنکه شاعر کفته است این است فی **العربیه**

أیعود أیها الخیام زماننا ❊ أم لا سبیل إلیه بعد ذهابه

کفتم الحق روز این فصول هست **اما** از ایشان هم تا این نکته دیکر بشنودم و بر روم کفتند تا

بود بخط سلطان مسعود بود که قطا حاجب که امیر را نشانده بود فرموده تا بنشاند و بسرای

او را کنند با هیچ بنده با خداوند خویش این دلیری نکند و نخواستم شادی بدل امیر را بدد

رسانیده آید که دانستم سخن شاد شود و امیر محمد سجده کرد خدای را عز و جل و کفت تا امروز

هر چیزی بدو رسید مرا خوش کشت که این کافر نعمت بو غادرا فرو کرفتند و مراد او در دنیا

بر آمده و من نیز با یادم برفتم و هم از استاد عبدالرحمن قوال شنودم پس از آنکه این تاریخ

آغاز کرده بودم هفت سال روز یکشنبه یازدهم رجب سنه خمسین واربعمائه و بمجلس

ملک محمد بخواستم میکفتم و میکفت با چندین اصوات نادر که من یاد دارم امیر محمد این صوت را

از من خواستی چنانکه هر مجلسی بودی که من این ابیات بخواندمی و الابیات فی **العربیه**

ولیس فی ذکم بدع ولا عجب ❊ لکن وفاکم من ابدع البدع

ما الشان فی غدرکم فالشان من طبع ❊ وما عهدتکم الا الروغ والخدع

و هر چند این دو بیت خطاب عاشقی است با معشوق **اما** خردمند را بچشم عبرت در این باید نکریست

کاین حال بوده است که زمان این پادشاه بسر رفت و بوده است و روزکارش چون بخرمی و سر

غافل با چندان نیکوی که میکرد در روزکار امارت خویش با لشکری و رعیت هم چون معنی این

دولت والمقدر کائن وما قضاه الله عز وجل سیکون لهانا الله من نومة الغافلین

بمنه و فضله از این بادرم اینجا در باب این آزاد اشتم بکار خویش و حاجب بکتکین چون از این

شغل فارغ کشت سوی غزنین رفت بفرمان تا از آنجا سوی بلخ رود و بالله سلطان مسعود

و دیکر حرمتی خلاف چنانکه باحتیاط آنجا رسیدند و چون همه کارها تمام بخوبی آمد فرا

کرفت سلطان مسعود استادم بونصر را بکفت تا بخط فرمودنی بود در هر باب فرموده آمد

و ما در این هفته حرکت خواهیم کرد برجانب بلخ تا این زمستان آنجا باشیم و اینجا خواهند

با خانان ترکستان نهاده آید و احوال آنجا بر اطلاع کنیم و خواجه احمد حسن نزدیک رسید

و کار وزارت وی را کرد انکاه سوی غزنین رفته آید بونصر جواب داد که هر چند خداوند

اندیشیده آمده و نیز صواب است و جهت صواب سلطان را کفت تا امیر المؤمنین نامه تا بلخ

بدینجا رسید چنانکه رسم است تا مقرر گردد که بی آنکه خویشتن رنجه باید ابو[نصر] کارها قرار کرد بود
گفت این از فرایض است و بفرمود تا جواب بباید نبشت تا رکابدار بی تعجیل برود و این کار بساختند تا
آنگاه چون رکابدار خلیفه به بغداد رسد بیلج(؟) رسد پس گسیل کردن رسولی با نام از درگاه عقد
و عهد را کرده شود سلطان گفت پس زود باید کرد که من فارغ نیستم تا پیش از آن
که از هرات برویم این نامه گسیل کرده آید و استادم نسخت کرد این دو نامه را چنانکه او کردی
یکی به تازی سوی خلیفه و یکی به پارسی به قدرخان و نسختها شده است چنانکه چند جای
این حال بیاوردم و طرفه آن بود که از عراق گروهی مجهولان با خویشتن بیاورده بودند چون بوالقاسم
حویش و دیگران و ایشان را میخواستند که بر استادم برکشند که ایشان فاضلترند و بگویم
که ایشان شعر تازی نیکو بگفتند و ... نکردندی ولکن این نمط که از نسخت ملوک
تا به ملوک باید نبشت دیگر است و مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد بداند که چنانکه
چیست و استادم هرچند در خراسان بود که بود و در فضل از همه ادبا محمود چنان
یگانه عصر ما نشد و اتفاق ... از حسد چگویی نسخت کرد و سر ... که بگویم
بر جمله بود سلطان مسعود را انتقال ... کنند و پس از آن چون خواجه بزرگ احمد
در رسید مقرر شد ... با حاسدان بکار رکی نشستند ... نسخت کردم چنانکه
در دیگر نسختها و در این تاریخ آوردم تا مرا و از آن امیرالمؤمنین هم را این معنی بوده تا
دانسته آید ان شاء الله تعالی عز و جل

بسم الله الرحمن الرحیم نامه که بقدرخان

نبشته

نبشته آمد بعد الصدر والدعا خان داند که بزرگان که ملوک روزگار بوده‌اند تا
یکدیگر دوستی پیوسته‌اند و راه مصلحت سپرده‌اند و وفاق و ملاطفت را پیوسته گردانیده‌اند تا
آن لطف حال را بدان منزلت رسانند که دیدار کنند و دیدار کردن ... پس از آن دیدار
کردن شرط ملاطفت بجای آرند و عهد کنند و تکلفها و ... و عقود و عهود کرده
کرده باشند بجای آرند تا خانها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد تا همه
از آن کنند تا که چون از ایشان استادی ... در آید و تخت ملک بدرود کنند و پیوند
فرزندان ایشان که مستحق آن تخت باشند و بر جایهای ایشان بنشینند با فراغ دل روزگار
کرانه کنند و دشمنان ایشان را ممکن نگردد که فرصتی جویند و قصدی کنند و مراد
رسند بر خان پوشیده نیست که حال پدر ما امیر ماضی رحمه الله بر جمله بود و بر چه باید کرد تا
پادشاهان بزرگ را از آن زیادت بود و از آن شرح کردن نباید که بعنایت ملوک حال الحشمت
الف وصل ... آمده دانند که دو بزرگ گذشته ... رنج بر خواطرها پاکیزه
نهادند تا چنان القصه ... و نیکو پیدا شد و آن نیکو دیدار کردن
در سمرقند ... نیکو ... چنانکه جز آن ... و نزدیک ... دیدند و دوستی
بدانست و آن حال تاریخ چنانکه دیده سالها آمد و سپس نگردد و مقرر است که این تکلفها
از آن جمله بکوشند تا فرزندان از آن شاد باشند و بر آن تخمها که ایشان کاشتند بر دارند
امروز چون تخت ملک به ما رسید و کار آن است که بر همه جانب پوشیده نیست و خردان سالار
و بر جانب آن تا فضا کند که جهد کرده آید تا بنا هایی که افراشته‌اند در دوستی افراشته‌تر کرده آید

از هر دو جانب دوستان شادمانه شوند و حاسدان و دشمنان بکوری و درد مبتلا شوند و نکار
کوان کنند و جهانیان را مقرر گردد که خاندان ما یکی بود و اکنون از آنچه بود نیکوتر است
و توقع اصلح خواهیم از ایزد عز ذکره درین باب که توفیق دهد بندکان او و ذلک بکیق
الغیر کله و شنوده باشد خان را ادام الله عزه که چون پدر ما رحمه الله گذشته شد ما غایب
بودیم از تخت ملک شش صد و هفتصد فرسنگ جهانی را زیر ضبط آورده و چند
محی بر اندیشیدیم و ولایتها با نام بود در پیش ما و اهل آن ولایت گردن بر افراشته تا ما
ما بر ایشان اندیشیدیم و ضبط آنها را ساخته کرده و مردمان بجمله دستها بر داشته تا در عقب
ما کردند امیر المؤمنین اعز الله انصاره ارزانی میداشت و مکاتبت پیوسته تا ایشان بیمینه
السلم دیدیم و غضاضتی که با خلاف امیر میشد از کردن هیچ از بابا بتأول در نیابیم و آن غضاضت
دور کنیم و عزیمت ما بر آن قرار گرفته بود که هر آینه ناچار فرمان عالی را نگاهداشته باید
و سعادت دنیا را امیر المؤمنین خویشتن را حاصل کرده شود و خبر رسید که پدر ما
بجوار رحمت خدا پیوست و جدا از آن شنودیم که برادر ما امیر محمد را اولیا و حشم
در حال چون ما دور بودیم از گوزکانان بخواندند و بر تخت ملک نشاندند و بر
بامیری سلام کردند و اندر آن تسکین و قرار افتند که ما دور بودیم و دیگر که پدر
ما هر چند ما را ولی عهد کرده بود بروزگار حیز خویش در این آخرها که خوی مزاج او بگشت
و سستی بر اصالت رای وی بدان بزرگی که او را بود راه یافت زمانه بحقیقت از وی نمود
چنانکه طبع بشریت است خصوصا از آن ملوک که دشوار آید ایشان را دیدن کسی

که مستحق

که مستحق جایگاه ایشان باشد ما را این حالها ماند که داشت که آنجا بر ما رفت و از دیگر جانب ما معنی
طول و عرض آن همه آراسته کرده ما ضبطها از غزنین و هندوستان و آنچه گشاده آمده است
برادر دریغ کنیم که نه بیگانه را بود تا خلعت باشد و با عزا رسیده گرداندیم رسول فرستادیم
نزدیک برادر بغزنین و نشستن بر تخت ملک و پیغامها دادیم رسولی کماندار ان صلاح
ذات البین بود و سکون خراسان و عراق و فراغت دل هزار هزار مردم و مصرع نگفتیم که
مر ما را چندان ولایت در پیش است از ابعد فرمان امیر المؤمنین میباید گرفت و ضبط کرد که
از احد و اندازه بیرون است هم بتن خویش و یکی آنکه موافقت میباید میان هر دو برادر و هم اسبابها
بر انداخته باید تا در جهان بچه بکار آید و نام دارد ما را کرده باید اما شرط آنست که از
زر از خزانه پنجهزار بار شتر درم سلاح و بیست هزار اسب از مرکب و ترکی و هزار غلام سوار آراسته
با ساز و آلت تمام و پانصد پیل جنگی سبک جنگی برود که نزدیک ما فرستاده آید و برادر
خلیفه ما باشد چنانکه بر تخت منابر نام ما بر وی مقدم بشهرها و خطبه بنام ما کنند آنگاه نام وی
و بر سکه درم و دینار و طراز جامه نخست نام ما را نویسند آنگاه نام وی و قضاة و صاحب
بریدان که اخبار انهای کنند اختیار کرده حضرت ما باشند تا آنچه باید فرمود در مسلمانی
میفرماییم و ما بجانب عراق و بغزو روم مشغول گردیم و وی بغزنین و هندوستان تا
سنت پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم بجای آورده باشیم و طریقه که پدران ما بر آن رفته
باشند نگاهداشته باید که بر کافران اعقاب باقی ماند و مصرع گفته آمد اگر آنچه مثال
دادیم برود انا مضا باشد و تعلل و مدافعت مشغول شده آید ناچار ما را باز باید گشت

وانچه گرفته آمده است مهمل ماند روی بکار ملک نهاد که اصل آنست و این دیگر فرع و
هرگاه اصل بدست آید کار فرع آسان باشد و اگر والعیاذ بالله میان ما مکاشفتی
شود ناچار خونها ریزند و دزد و وبال حاصل شود و بدعتی باز گردد که ما چون ولیعهد
پدریم و این ممالک واجب شد بر ما نگه بانان داشت که انصاف تمام داده ایم چون رسول
بغزنین رسید و تخت ملک در سر برادر ما شده بود و دست بخزانها دراز کرده و داد
گرفت و شب و روز بنشاط مشغول شده راه رشد را ندید و نیز کسانیکه دست بزرگی
نهاده بودند و دست یافته نخواستند که کار ملک بدست مستحق افتد که ایشان را بر حد و
خوب بدارد و برادر ما را بر آن داشتند که رسول ما را باز گردانید و سوی ما نامه کرد
با مثالی عشوه و پیغام که ولیعهد پدر وی است و روی از آن نتمامد که ما چون نامه او را قضا را
فرا رسد هر کس بر آنچه داریم اقتصار کنیم و اگر فرمان او بدین نهاد بدل کنیم انچه خواسته
آمده آن از غلام و پیل و اسب و شتر و سلاح فرستاده آید آنگاه فرستد که عمیدی باشد که
قصد خراسان کرده نباید و هیچ حال خلیفه ها نباشد و قضاة و اصحاب برید فرستاده
نیامد ما چون جواب بر این جمله یافتیم مقرر گشت که انصاف نخواهد بود و بر راه راست
نه نشستند در وقت از سپاهان حرکت کردیم هر چند قصد همدان و حلوان و بغداد داشتیم و
حاجب غازی شعار ما را آشکار کرده بود و خطبه بگردانید و رضا با اعیان آن نواحی در
هوای ما مطیع گشته و بی بسیار لشکر بگرد آمده و فرمان او در دو ما امیرالمؤمنین را از غزنین
خویش آگاه کردیم و عهد خراسان و جمله مملکت پدر بخواستیم تا انچه گرفته شده است از

ری و جبال و سپاهان با انچه موفق کردیم بکوشش هر چند بر حق بودیم بفرمان نبوی تا
موافق شریعت باشد و چون نامه رسیدن ما نبشابور رسول خلیفه در رسید با عهد و لوا
و نعوت و کرامات چنانکه هیچ پادشاهی را نبسته آن نداشتند و از اتفاق نادر رسول علی
عبدالله و ابو النجم ایاز و نوشتکین خاصه خادم از غزنین اندر رسیدند تا بیشتر غلامان
سرای و نامها رسیدند سوی ما بو شنیده از غزنین که حاجب علی ارسلان زعیم الحجاب و بکتغدی
حاجب سالار غلامان بیگ نموده و بو علی کوتوال بگفته که ما برادر ما را آن شغل
نباید و چندانست که رایت ما پیدا آید همه بندگان بند کمر میان بسته پیش آیند ما
فرمودیم تا این قوم را که از غزنین در رسیدند بنواختند و اعیان غزنین را جوابها
نیکو نوشتند و از نشابور حرکت کردیم پس از چند دوازده روز نامه رسید از
حاجب علی قریب و اعیان لشکر که بتکیناباد بودند با برادر ما که چون حرکت ما از نشابور
بدیشان رسید برادر ما را بقلعه کوهتیز موقوف کردند و برادر علی منگیرالتی
گفته بود بکر حصیری که در رسیدند بجمله احوال ایشان را شرح کردند و استطلاع رای
کرده بودند تا بر مثال ما که از آن ما باشد کار کنند ما جواب فرمودیم و علی را و همه
اعیان را و جمله لشکر را دلگرم کردیم و گفته آمد تا برادر را باحتیاط در قلعه نگاه
دارند و علی و جمله لشکر بدرگاه حاضر آیند و پس از آن فوج فوج آمدن گرفتند تا
همگان بهراة رسیدند و هر لشکری در هم آمیخت و عطاء لشکری و رعیت بر طاعت و بندگی
ما بیارامید و قرار گرفت و نامها رفت بجملگی اینجا جمله مملکت ری و سپاهان و آن نواحی

تا بر تقویت کرده بدو برون دیلک که کار و سخن یکی و برگشت و همه اسباب مخاربت
میان ما برخاست و بحضرت خلافت نیز رسولی فرستاده آمد و نامها نبشته شد
که این احوال و فتحنامه علی خواسته آمد و در هر بابی و سوی قدرخان کاکوی و دیگران که
بری و جبال اند تا عقبه حلوان نامها فرمودیم بقرار گرفتن این حالها بر اینجانب
آسانی و صریح بگفتیم که بر اثر رسالت داری محتشم فرستاده آید بدان جانب تا آن
که گفته بودیم ضبط کند و دیگر کرده تا خواب ببینند و عشوه نخرند که اندر باب و
کارها تا مهمل فرو نخواهند گذاشت خاجه فاضل عم خوارزمشاه آلتونتاش آن ناصح
که نه تو غیب تا قوم غزنین را نصیحتها داشت کرده بود و ایشان سخن او را خوار داشتند
اینجا هر آنچه بجد مینامند و وی را باز کرد اینجا می‌آید با تو لختی هرچه تمامتر چنانکه حال
و محل راستی او اقتضا کند و ما در این هفته از اینجا حرکت خواهیم کرد و همه مرادها
حاصل گشته و جهانی در هوا و طاعت ما بیارامیده و نامه تو و فتح رفته است
خواجه فاضل بوالقاسم احمد بن الحسن که بقلعت جنکی باز داشته بود بسلخ آید با تو
و تو لختی تا تمامی دست محنت از او کوتاه شود و دولت ما با رای و تدبیر او آراسته تر
گردد و ارسال خاجه سالار هندوستان ایشان را مثال دادیم تا بسلخ آید و از غزنین تا نامه
کوتوال بوعلی و بسیار که جملهٔ خزاین دینار و درم و جامه و همه اصناف نعمت و سلاح
بخازنان ما سپرد و هیچ چیز نمانده است از اسباب خلاف و بحمد الله که ربانان دل مشغول
باید داشت و چون اینکارها بدین جمله قرار گرفت خان را بشارت داده آمد تا بهره گرفته آید

بجمله معلوم وی کرده و قهرمان خوش از این شادی دهد و این خبر شایع و مستفیض کند چنانکه
بدور و نزدیک رسد که چون خاندانها یکی است شک نیست که غرض کلی نعمتی که ما را از او
گشت او را اکثر باشد و بر اثر بوالقاسم حصیری را که از جمله معتمدان مجلس ماست
بوطاهر تبانی را که از اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده می‌آید تا بدان دیار کرم
حرسها الله تعالی آیند و عهدها تازه کرده شود و منتظریم جواب این نامه را که بزودی
باز رسد تا بدان گشتن اخبار رسالت خان و رفتن کارها بر قضیت مراد لباس شادی
پوشیم و از بزرگ مواهب شمریم بمشیت الله عز و جل و عونه و این نسخت بدیشت
رکابداری فرستاده آمد سوی قدرخان که او زنده بود هنوز و پیر از این بدو سال
گذشته شد و هم بر این جمله نامه رفت بر دست فقیهی چون ابراهیم رسولی بخلیفه
و پیرا آنکه این نامها گسیل کرده آید امیر حرکت کرد از هراه روز دوشنبه نیمه ذی
القعده این سال بر جانب بلخ بر راه بادغیس و گنج روستاق با جمله لشکرها و حشمی
سخت تمام و خوارزمشاه آلتونتاش با وی بود امید بر مرد تا در باب وی چه رود
چند با بوالحسن عقیلی حدیث او فرا افکند و سلطان بسیار نیکو گفت و از وی
خوشنودی نمود و گفت وی را بخوارزم باز میباید رفت که نباید که خللی افتد بوالحسن
آلتونتاش را آگاه کرد و بونصر مشکان با دبیر آلتونتاش بگفت بدین چه شنود و او
سکون گرفت و از خواجه بونصر شنودم گفت هر چند حال آلتونتاش بدین جمله بود
امیر از وی بیک خوشنود گشت بچندان نصیحت که کرد و اکنون چون شنودم که کار

بکوبه شد بزودی هزاه آمد و فراوان مال و هدیه آورد لیکن امیر را بر آن آورده بودند
که وی را افرود باید کرد و امیر خلوتی که کرده بود در راه چیزی بر وی فرا داد ازین باب و ما
نصیحت کردیم و گفتیم چاکری است مطیع و فرزندان و حشم و چاکران و تبع بسیار دارد
از وی خطا رفته است که مستوحش شده است بر وی محال کردن نباید کرد و خوارزم ثغر بزرگ است
و روی بستند امیر گفت همه همچنین است که شما میگویید و من از وی خوشنودم و سزای
آنکس که در باب وی سخن محال گفت فرمودیم و نیز کس را زهره نباشد که سخن وی
گوید جز نیکویی و فرموده که خلعت وی راست باید کرد تا برود و بوالحسن و عبدالجلیل را نیز اینجا آیند
و پیغامها نیکو داده سوی آلتونتاش و گفت من میخواستم که او را با بلخ برده آید و فرصتی
اینجا دستوری دهیم تا سوی خوارزم باز گردد اما اندیشیدیم که ممکن انجا دیر بماند
و در آن دیار باشد که خللی افتد و دیگر اینکه از این باب سوی ری تا بر خود رفتن و نزدیک
باید که بسازد ما از این باب آلتونتاش چون این پیغام بشنود بر خواست و زمین بوسه داد
و گفت بنده را خوشتر آن بودی که چون پیر شده است دست از لشکری بکشید و بغزنین رفتی
و بر سر تربت سلطان ماضی نشستی اما چون فرمان خداوند برانجمله است فرمان بردار
دیگر روز امیر بار داد چون بار بشکست بفرمود تا خلعت او که راست کرده بودند خلعتی سخت
فاخر و نیکو و برانچه روزگار سلطان محمود را رسم بود زیادت فرمود و پیش آمد
و خدمت کرد و امیر وی را دربرگرفت و بسیار بنواخت و با کوکبه بسیار باز گشت و
همه اعیان و بزرگان درگاه نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گذاردند و دستوری

یافت

یافت دیگر روز برود و شب بو نصر دبیر خویش را نزدیک من فرستاد که بو نصر پوشیده
و این مرد از معتمدان خاص او بود و پیغام داد که من دستوری یافتم و فردا سوی خوارزم و
فرداشب که آگاه شوند مفارقت یافته باشم و استطلاع رای بار دیگر نخواهم کرد که قاعده
کژ می‌بینم و این پادشاه حلیم و کریم و بزرگ است اما چنانکه بزرگان کار دیده اند که مردم که
گرد او برآمده اند هر یکی چون وزیر ایستاده و سخن هیچکس نمی‌شنود و بر انکار میکنند
این کار راست نخواهد ایستاد و ترا خواهند کرد و من رفتم و ندانم که حال شما چون خواهد شد
که اینجا هیچ دلیل نیست تو که بو نصری باید که اندیشه کار مرد زادی هیچ فایده نکنی که اما این
داشتی با اینکه بوم ممکن نخواهد بودن در شغل خود که آن نظام که بود بگسست و کارها
همه دیگر شد اما نگویم تا چه رود گفتم چنین کنم و مشغول دل تر از آن گشتم که بودم هر چند
که من پیش از آن دانستم که او گفت چون یکپاس از شب بماند آلتونتاش با خاصگان خود
برفت و برفت و فرموده بود که کوس نباید زد تا بجای نیارند که او برفت و در شب امیر را
بر آن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت و این فرصت را ضایع نباید کرد
تا خبر یافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود برفته بود عبدوس را بر اثر وی
فرستادند و گفتند چند مهم دیگر است که ناگفته مانده است و چند کرامت و دستوری
و دستوری داده بودیم رفتن را و برفت و انکارها مانده است و اینجا شفقه مند بوده اند
که باز گردد تا نه چون عبدوس بدو رسید وی جواب داد که بنده را فرمان بود
بفرمان عالی برفت و زشتی دارد باز گشتن و مثالی که مانده است نامه را باید نبشت و

کرد و دیگر که دوش نامه رسیده است از خواجه احمد عبدالصمد کدخداش که بجز اوی
جفراق و جغانیان مجنبند از غیبت من تا کار خللی افتد و عبدوس را اخته نیکو بکار زد تا
نوبت نیکو دارد و عذر باز نماید و التونتاش هم در ساعت برنشست و عبدوس را
بیکدو فرسنگ با خویشتن ببرد که با وی سخن چند فرمود داد و بعضی با او گفت و انگاه
باز گردانید و چون عبدوس بلشکرگاه باز رسید و خلوتها باز راند امیر برگشت که مرد
سخت ترسیده بود و انوقت بسیار سخن محال بگفته بودند و بوالحسن عقیلی را که در
میان پیغام برالتونتاش بود جنانها افتاده و بجانب التونتاش منسوب کرده و گفت
که این بیدباران نخواهند گذاشت تا خداوندان را مردی بر آید تا مالی بحاصل شود و
همگان زبان در دهان یکدیگر داده اند و امیر بایک بر ایشان نزد و ایشان را خوار کرد و
گردید امیر مرا بخواند و خالی کرد و گفت چنان مینماید که التونتاش ازینجا مستوحش رفته
است گفتم زندگانی خداوند دراز باد بچه سبب و نشانها تا که مستوحش رفته
باشد که مردی سخت خردمند و عظیم بخرد است و بسیار نواختها یافت از خداوند
بندگان شکر بسیار کرد گفت چنین بود اما میترسم که بدگمانی افتاده است گفتم
سبب چیست قصه کرد و گفت اینها نخواهند گذاشت که هیچ کاری بر قاعده راست
بماند و هرچه رفته بود با من بگفت گفتم بنده این حال باز گفته است و بر لفظ
عالی رفته که ایشان را این تمکین نباشد چنانکه بنده میشنود و میبیند ایشان را تمکین
سخن تمامست و التونتاش بنده نکته چند بگفته است در آنکه ترا بباید شکایت

نکرد اما در بعضی امیر سخن چند بگفت که شفقتی سخت تمام دارد بر دولت و سخن
ابجمله بود که کارها بر قاعده است نمی بیند خداوند بزرگ تغیر است و پیش ازینها
و حلم و کرم بیشتر و سخن پیش شنودند است و هر کسی زهره آن دارد که فرا بایدان و
باینکاه خویش با وی سخن گویند و لیکن ایشان نخواهند گذاشت و از من که التونتاش هم
جز بندگی و طاعت راست نیاید و اینکه بفرمان عالی برود و سخت غمناک و لیکن تا
بدولت بزرگ بندگان و مشفقان نداند تا اینجا چون خواهند شد این مقدار با بیند
گفت و دراین هیچ بدگمانی نماند خداوند دیگر چیزی شنوده است آنچه رفته بود
و انرا بر اندیشه بود تمامی باز گفت گفتم منکه بونصرم ضمانم که از التونتاش جز راستی
و طاعت نیاید گفت هرچند چنین است دل او دریابد یافت و نامه نبشتن توقیع
کنم و بخط خویش فصلی در زیر آن بنویسیم که بر زبان عبدوس پیغام داده بودیم
که با وی چند سخن بود گفتنی و وی جواب بر ابجمله دادی که شنودی و چون این سخنان
نبشته نیاید و هیچ بدگمان نماند گفتم آنچه مصلحت است خداوند با بنده باز گوید
تا بنده را معلوم گردد و داند که چه میباید نبشت گفتا مصالح ملک را این کار
که دارم و پیش خواهیم کرد آنچه صواب است و بفراغ دل باز گردد نباید نبشت
چنانکه هیچ بدگمانی نماند او را و اینجا کار رسیده گفتم من بدانستم که نامه چون
نبشته باید فرمان عالی کدام کس را باید که برد گفت و کیل در وی را باید داد
با عبدوس برود گفتم چنین کنم و بیامدم و نامه نبشته آمد بدین نسخت که تعلیق

کرده نامه که با التونتاش املاء خوارزمشاه بونصر مشکان است
بفرمان سلطان بسم الله الرحمن الرحیم مسعود بن [illegible]
ما با دل خویش حاجب فاضل عم خوارزمشاه التونتاش را بدان جایگاه یابیم که پدر ما
امیر ماضی بود که از روزگار کودکی تا امروز بر ما با شفقت و مهربانی بوده است که پدران را
باشد بر فرزندان اگر یکچندی وقت بود که پدر ما خواست که وی را ولیعهد باشد
خواست
اندر آن رای از وی و دیگر اعیان از بهر ما اجابت نیافت تا انکار بزرگ با نام ما
راست شد و پس از آن حاسدان و دشمنان دل او بر ما تباه کردند و در دست ما را
بمولتان فرستاد و خواست که آن رای نیکو را که در باب ما دیده بود بگرداند و خلعت
ولایت عهد را بدیگر کس ارزانی دارد چنانکه وفق نمود و لطائف حیل بکار آوردند تا کار ما
ندرا
از قاعده برگشت و فرصت نگاه داشت و حیلتها ساخت و یاران گرفت تا رضا [illegible]
بنا بها دریافت و بیجا باز آورد و ما را از مولتان باز خواند و بهراه باز فرستاد و چون
قصد شکر کرد و ما با وی بودیم و حاجب از گرگانج بخدمت آمد و در باب ما برادرانه
بعصمت ولایت سخن رفت چندان نوبت داشت و در نهان سوی ما پیغام فرستاد که
امروز البته روی گفتار نیست انقیاد باید نمود هر چه هر چه خداوند ببیند و فرماید
و ما آن نصیحت بدانسته قبول کردیم و حاصل تمام آن بر اینجمله که امروز ظاهر است و چون
پدر ما فرمان یافت و برادر ما را بغزنین آوردند نامه که نبشت و نصیحتی که کرد
خویشتن را که بعد ما داشت و از ایشان باز کشید بر اینجمله بود که مشفقان و بخردان

دوستان

دوستان بحقیقت گویند و نویسند خاصه بر اینجمله با ما بگفتند و حقیقت روشن گشت
و کسیکه حال وی بر اینجمله باشد توان دانست که اعتقاد وی در دوستی و طاعت داری
تا کدام جایگاه باشد و ما که از وی جهت روزگارها این یکدلی و راستی دیده‌ایم توان دانست
تا اعتقاد ما به نیکو داشت و سپردن ولایت و افزون کردن حرمت محل و منزلت و بر کشیدن
فرزندانش و نام نهادن خاص او را و ایشان را تا کدام جایگاه باشد و در این روزگار که در آمده‌ایم
و برا بخواندیم تا ما را ببیند و حرمت گزارد اما خویشتن با پیری از آنکه نامه بدو رسید
حرکت کرده بود و دوری بجمله نهاده و میخواست که او را با خویشتن ببلخ بریم نیکی آنکه
در مهمات ملک که پیش داریم با رای روشن او رجوع کنیم که معطل مانده است چون
مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و عقد بستن و عقد نهادن و علی تکین را که همسایه است
در این قرابت که افتاده با دیگر بدر کرده است بدان حد و اندازه که بود باز آوردن
و اولیاء و حشم را بنواختن و هر یکی را از ایشان بر مقدار و محل مرتبت بداشتن و بایدی
که داشته اند در شانیدن مراد مبود که ما به همه چیز مشاهدت و استصواب وی باشد
و دیگر اخبار را نبود که وی بایستی را یاد کرده شود ما چون اندیشیدیم که
چون ثغری بزرگ است که او از آنجا رفته است و ما هنوز بغزنین نرسیده‌ایم و باشد
دشمنان تا در نیکی و نیکوئی کنند و نشاید که در غیبت او آنجا خللی افتد سوی ما
تا بروند و در این چنانکه عبدوس بر گفت نامها رسید که فرصت را چون و حیله
و در شوی بازگشتن افتاده بود در وقت بتعجیل تر برفت و عبدوس بر هزار دیگر

اثر وی بیامد و اولیا بپذیرد و زیادت اکرام ما بو محمد رسانید و باز نمود که چند مهم دیگر است
بازگفتن با وی و جواب یافت که چون برف مکرر شد باشد بازگشتن و شغلی و فرمان
که هست تمام شد تمامتر راست باید کرد و چون بدرگاه آمد این نکت گفت ما را اعجاب
درین باب بیجز نیافتیم و از شفقت و مناصحت وی که دارد بر ما و بر دولت ما هم این واجب
کرد که چون دانست که درآن ثغر خلل خواهد افتاد چنانکه معتمدان وی نبشته بودند
بشناخت با نخودی و بسر کار رسید که این مهمات که مبنایست که با وی بمشافهه اندران
زده آید بنامه راست شود اما یک چیز بر دل ما ضجرت کرده است و نخواهیم
که بیاید که حاسدان دولت را که کار این است که جهد خویش میکنند تا کدورت
گردد و دل مشغولیها می افزایند چون نگرستیم که کار او کوتاه است بر هر چه پیش آید سخن
پیش رفته باشد و ندانیم که تا بچه رسید ما آمده است و خفیف شد به اما واجب دانیم که
هر چیزی که از آن راحتی و فراغتی بدل و تن پیوندد مبالغتی تمام باشد رای چنان
واجب کرد که این فرموده آمد و بمبلغ ما موکد گشت و فصلی بخط ما در آخر نامه است
که عبدوس را فرموده آمد تا بو سعد مسعدی را که معتمد و وکیل درست اوست
وی مثال داده شد تا از بن معنی و ذلک وی برسانند و جواب بازد
تا بران واقف شده آید و چند فریضه است که چون ببلخ رسیم در زمان سلامت
از پیش خواهیم گرفت چون مکاتبت کردن با خاقان ترکستان و آوردن خواجه
فاضل بو القاسم احمد بن الحسن ادام الله تاییده تا وزارت بدو داده آید و جدت

حاجب اسفتکین غازی که ما را بنشابور خدمتی کرد بدان نیکوئی و بدان سبب محلی یافت
سالاری یافت و نیز امتحانی که پیغام داده شد تا باید که بشنود و جوابهای مشبع
تا بران واقف شده آید و بداند که ما هر چه از چنین مهمات پیش گیریم اندران با او سخن
خواهیم گفت چنانکه پدر ما امیر گفتی که رای او مبارک است تا باید که او هم بر این رود و
میان دل با ما نهاده باید در صواب و صلاح کارها میگوید بی حشمت تا که سخن فرما
خط امیر مسعود رحمه الله عز ذلک ما بحظ است سخن تمام تا دانسته آید بخوارزمشاه بنشیند
حاجب فاضل خوارزمشاه ادام الله عزه بدین نامه اعتماد کند و دل قوی دارد که
دل ما بجانب وی است والله المعین لقضاء حقوقه چون عبدوس و بو سعد مسعدی
باز آمدند ما ببلخ رسیده بودیم جواب آوردند سخت نیکو و بندگانه با ابتیار تو
و بندگی و عذر رفتن بتعجیل سخت نیکو بازنموده و امیر خالی کرد با بن و عبدوس گفت
نیک جهد کردیم تا آلتونتاش را دریافتیم یافت با موجبی که او را نیک ترسانیده
بودند و بتعجیل برفت اما بدان نامه بیارامید و همه نعرها زایل گشت و قرار گرفت
و مرد فرستاد ما نیک برفت و جواب نامها براینجمله داد که حدیث خاقان ترکستان
فرایض است تا ایشان مکاتبت کردند بوقت آمدن ببلخ در زمان سلامت
و انگاه برابر رسولان فرستادن و عقد و عهد خواستن که معلوم است که
امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدر خان خان یافت بقوت

مساعدت وی و کار او مغزار گرفت و امروز این ترتیب نباید کرد تا دو سخن زیادت
گردد که ایشان دوستان بحقیقت باشند اما مجاملت در میانه نماند
اغوایی نکنند و علی تکین دشمنیست بحقیقت و مار دم کنده که برادرش طغا
خان را ببلاساغون بحشمت امیر ماضی برانداخته است هر کی دوست دشمن شود
با وی نیز عهدی و مقاربتی باید هرچند بر آن اعتمادی نباشد ناچار کرده است
و چون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و چغانیان و ترمذ و قبادیان و
ختلان بمردم آگنده باید کرد که هر کجا خالی یافت و فرصت دید غارت کند و فساد
کرد و اما حدیث خواجه احمد بنده را با چنین سخنان کار نیست و بر طرف نیست
آنچه رای عالی را خوشتر و موافقتر آید می باید کرد که مردمان چنان دانند
که میان من و آن مهتر نیست همانا خوش نیست و حدیث آسغتگین حاجب امیر ماضی
چون ارسلان جاذب گذشته شد بجای ارسلان مردی بباید کرد و او را
پسندید باز مردم شایسته که داشت و دیگران میدید و میدانست اگر
شایسته شغلی بدان نامداری بودی نفرمودی خداوند را اختیار سخت
نیکو کرده است بگفتار مردمان مشغول نباید بود و صلاح ملک نگاه باید
داشت و چون خداوند در نامه که فرموده است بنده دستوری داده است
و مثال داده تا بنده بمکاتبت صلاحی باز نماید یک نکته بگفت با بن معتمد

خداوند را

خداوند را خود مقررست بگفتار بنده و دیگر بندگان حاجت نباید که امیر ماضی مدتی یافت
و دولت و قاعده ملک سخت قوی و استوار بنهاد خداوند را دو برف و اگر رای
عالی بیند باید که هیچکس را زهره و تمکین آن نباشد که بی قاعده‌ها را از آن بگرداند
که قاعده همه کارها بگردد و بنده پیش از این نگوید و این کفایتست امیر را این جوابها
سخت خوش آمد و باز گشتیم دیگر روز مسعدی نزدیک من آمد و پیغام خوارزمشاه
آورد و گفت که دشمنان کار خویش بکرده بودند و خداوندان فرمود در باب من بنده
یگانه مخلص بی خیانت که از بزرگی سر بنه بحضرت دانم که تو این در یافته باشی مرحمی ساکن
تر گشتم و بر فتم اما یعنی بدانند خویشتن را که اگر بنده کار عالی تر ازین فراهم افتد
طمع آن باشد که من نعمت خویش بیابم نباید خواند که البته نیابم و لکن هرچند لشکر
باید بر نشستم و اگر بر طرفی خللی باشد و امر فرموده آید تا سالار و پیش رو باشم
آن خدمت بر من و جان و سود و زیان و عمر دریغ ندارم که خاطرها حضرت بدان
و نیک بدانستم نخواهند آن قوم که هیچ کار بر قاعده برود تا آنها از خداوند هیچ عیب
بینند عیبی از بنده آموزانند تا ایشان را اینک را دانسته آید منکه بونصرم اما آشکارا
داشتم و بر فتم و با امیر بگفتم و در خواستم که باید پوشیده بماند و بنده بر دیگر سخن
در باب این خوارزمشاه التونتاش سخن گفته و درست وقت و بیگمان مردی زبان دیگر
شد و قریب این آورده اند بجانب و هر دو راه برو الرود و خواجه حسن کدخدای
ادام الله سلامته که خلیفه امیر محمد بود بدرگاه رسید و از گوزگانان بیامد و خزانه بقلعه

شادیاخ بنهاده بود بحکم فرمان امیر مسعود و بمعتمد او سپرد تا بغزنین برده آید و در این باب
تقربی و خدمتی نیکو کرده و چون پیش آمد با نثاری تمام و هدیه با افراط و رسم خدمت را
بجا آورد و امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و دانسته و امانت بستود و همه ارکان
دولت بپسندیدند بدان دانستی و امانت که کرد در معنی آن خزانه زیرا چون دانست
کار خداوندش بود دل بر آن مال نبست و خویشتن بدست شیطان نداد و روا
داشت و حق گرفت که مرد با خرد تمام بود کرده و سرد و گرم چشیده و کتب خوانده و عواقب
بدانسته لاجرم جاهش بر جای بماند و وزیر خواجه بو سهل حمدوی می‌نشست به نیم
نزلت و معاملت سخن میگفت که از همگنان او بهتر دانست و نیز حشمت وزارت کرده
بود و امیر بچشمی نیکو مینگریست و خواجه ابو القاسم کثیر نیز بدیوان عرض می‌نشست
در باب لشکر امیر با وی سخن میگفت و از خواجگان درگاه و مستوفیان چون طاهر
و بو الفتح و دیگران نزدیک بو سهل حمدوی می‌نشستند و شغل وزارت بو الحسن
بلخی میراند که بروزگار امیر ماضی عامل ختلان بود و طاهر و عراقی دبیران که از ری آمده
بودند بدیوان رسالت با بو نصر مشکان می‌نشستند و طاهر و عراقی با دبیری تدبیر
داشتند بزرگتر و بیشتر خلوتها با بو سهل زوزنی بود و صدارت او و صبر دوم
را او مینهاد و صادر و وارد او میکرد و مردمان از وی بشکوه بودند و بیچارها بر
وی میبود بیشتر از مهمات ملک و نیز عبدوس سخت نزدیک بود بمیانه همه کارها
در آمده و حاجب بزرگ علی را موذن معتمد عبدوس بقلعت کرک برده بود که در جبال

هرات و بکوتوال آنجا سپرد که نشانده عبدوس بود و سخن خطا بر زبان آن محمد امیر را عبد
گفته و انها آن کوتوال کرد تا آنگاه که عبدوس عرضه کرد و آنگاه نزدیک استاد و مرا
و جواب آن بنبشتی که بو الفضل ام و مثال استاد و بیاد مرا باری از آن که در باب خطا چند رفت
آنگاه تا فرمان یافت و منکبرانش را نیز بیرون بردند و بسوی علی کوتوال سپردند و بقلعه غزنین
داشتند و دیگر بندیان و قوم ش را بجمله فرو گرفتند و هر چه داشتند همه پاک بستدند و
بر علی را سرهنگ محسن بمولتان فرستادند و سخت جوان بود اما بخرد و خویشتن دار لا
نظر یافت و گشاده شد از بند محنت و بغزنین آمد و امروز عزیز او مکرم برخاست و مهما
خویشتن دار با فراغت بیش گرفته و بخدمت مشغول و در طلب زیادتی نه بقاش تا دیر باد
سلاطین سلطان مسعود بسعادت و دولت سنگان آمد تا بشبورقان و آنجا عید اضحی بکرد و
بسوی بلخ آمد و آنجا رسید روز دوشنبه هفتم ذی الحجه سنه احدی و عشرین و
و نیکو بنشست در عید الاضحی فرود آمد بسعادت و جهان عروسی آراسته را مانست و در آ
روزگار مبارکش خاصه بلخ بدیت روزگار و دیگر روز بار داد سخت با شکوه و اعیان
که بخدمت آمده بودند با نثارها بسیار نیکویی و نواخت باز گشتند و هر کسی بشغل خو
مشغول گشت و نشاط شراب کرد تا انجامد و اخبار این پادشاه براندم تا اینجا و در جها
کردی که از آن روز که خبر او را رسید که برادرش را بتکیناباد فرو گرفتند سخن گفتن او
تخت ملک نشست اما نگفتم هنوز این ملک چون مستوفی بود و در بلخ داشت و
اکنون امروز که بلخ رسید کارها همه بر قرار باز آمد و لابد تاریخ از لونی دیگر باید

سخن خطبه خواهم نوشت و چند فصل سخن بدان پیوست آنگاه تاریخ روزگار همایون
این براند که این کتاب خواهد بود حیلت آن و توفیق اصلح خواهم از خدای عز و جل بتمام کردن این
تاریخ انه سبحانه خیر موفق و معین بمنه و سعته و رحمته و فضله و صلی الله علی محمد
و آله اجمعین

آغاز تاریخ امیر شهاب الدوله مسعود بن محمود رحمه

چنین گوید ابو الفضل محمد بن الحسین البیهقی که هرچند این فصل از تاریخ مسعودی است
اینجا بگذشت در دیگر لیکن در رتبه سابق است ابتدا بباید که امیر ماضی شکوهها بود
که ملک ازان فعال پیدا شد و در رسید چون امیر محمد بر تخت ملک جایگاه پدر نشست
و آن فصل که تاریخ امیر عادل سبکتکین را براند از ابتدای کودکی تا آنگاه که برای
تکین افتاده حاجب بزرگ و سالار سامانیان و کارها درشت که بر وی بگذشت تا آنگاه
که درجه امارت غزنین یافت و در آن عز گذشته شد و کار با امیر محمود در رسید چنانکه
نبشته اند و شرح داده و من نیز تا آخر عمرش بنبشتم آنچه ایشان بوده و کرده اند و آنچه مرا
دست داد بعد از آن تاریخ خویش نیز کردم تا بدین پادشاه بزرگ رسید و من فضلی ندادم
و در حیز ایشان نیستم چون نظار آن بوده ام تا اینجا رسید و غرض من آنست که مردم
این عصر را بازنمایم حال سلطان مسعود که از دنیا به اندازه بزرگی و شهامت و نعمت
وی در عهد ادوات سیاست و مایست و واقف گشته اما غرض من آنست که تاریخ پایه
بنویسم و بنایی بزرگ افراشته کردم چنانکه ذکر آن تا آخر عمر روزگار باقی ماند و توفیق
اتمام آن از حضرت صمدیت خواهم والله ولی التوفیق و چون در تاریخ شرط کردم که در اول

نشستن

نشستن هر پادشاهی خطبه بنویسم پس براندن تاریخ مشغول گردم اکنون از شرط نگاه داشته آمد
بمشیة الله و عونه

نگارنده تاریخ خطبه چنان گوید

که فاضل تر ملوک گذشته گروهی اند که بزرگتر بودند از آن گروه دو تن را نام برده اند یکی
اسکندر یونانی و دیگر اردشیر پارسی چون خداوندان و پادشاهان ما از این دو بگذشته
اند بهمه چیزها بباید دانست بضرورت که ملوک ما بزرگتر و گزیده تر اند چه مردی بود اسکندر
که آثار سلطانی و عیبه و گرفت و بر بالا شد روزی چند سخنانی گفت و پس خاک گشت
آن ملکتهای بزرگ که گرفت و در آبادانی جهان که بگشت سبیل وی آن است که گویی آمد که
تماشا بر جایها بگذرد و از آن پادشاهان که ایشان را قهر کرد چون انطرست کماورا کرد
نهادند و خویشتن را الکسندروس خواندند راست بدان ماند که سوگند گران داشت
و آن را راست کرده است تا دروغ نشود که رد عالم گشتن چه سود پادشاه ضابط چون ملکی
و بعضی بگیرد و آن را ضبط نتواند کرد زود بملک دیگر تازد و همچنان بگذرد و آن را مهمل
گذارد و همه زنان را در گفتن آنکه وی ظاهر استعجال تمام داده باشد و بزرگترا
اسکندر که در کتب نبشته اند آن دارند که او دارا که ملک عجم بود و فور که ملک
هندوستان بود بکشت و با هر یکی از این دو تن او را ذلتی بود داننده سخن زشتی
بزرگ ذلت او با دارا آن بود که بنشابور در جنگ خویشتن را بر شبه رسولی لشکر
دارا برد و بر ایشان اختند و خواستند که بگیرند اما بجست و دارا را خود نفات او
کشتند و کار زیر و زبر شد و اما ذلت با فور آن بود که چون جنگ میان ایشان قائم شد

ودراز کشید تو در اسکندر را بمبارزت خواست و هر دو تا یکدیگر بکشتند و دانیست که
پادشاه این خطر اختیار کند و اسکندر مردی محتال و مکار بود پیش از آنکه نزدیک
فور آید حیلتی ساختند در کشتن فور تا آنکه از جانب لشکر فور بانگی به تیر و آمد
و فور را دل مشغول شد و از آن جانب نگریست و اسکندر فرصت یافت و ویرا بزد و بکشت
پس اسکندر مردی بوده است با طول و عرض و بانگ و برق و صاعقه چنانکه
در بهار و تابستان تا بوده باشد که پادشاهان دیگر زمین یکدیگر شنه است و بباریده و تمام شد
مکان ضعیف بعلیل نفع و پس از وی تا پانصد سال عالم بوده تا آنکه بداشت که بر وی
زمین بکشید بیت تدبیر راست بود که ارسطاطالیس استاد اسکندر کرد و گفت مملکت
قسمت باید کرد میان ملوک تا بیکدیگر مشغول باشند و بر دو نیز پردازند و ایشان را ملوک
طوایف خوانند و اردشیر بابکان بزرگ چیزی که آنرا روایت کنند آنست که ...
شده عجم را باز آورد و درستی از عدل میان ملوک نهاد پس از وی گروهی بران رفتند
و بعضی گفتند این بزرگ بود و لیکن ایزد عز و جل مدت ملوک طوایف بپایان آورده بود تا اردشیر را
آن کار بدان اسباب رفت و معجزاتی میگویند که این نوبت را بوده است چنانکه پیغمبران را باشد
و خاندان این دولت بزرگان آثار و مناقب بوده است که بسیار بود چنانکه در این تاریخ
بیامد و دیگر بباید پس اگر طاعنی یا حاسدی گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از
کودکی آمده است حاصل ذکر جواب وی اینست که تا ایزد عز ذکره ابتدا [illegible] بعید
چنان کرده است که ملک را انتقال افتاده از این امت بدان امت و از این گروه بدان

بزرگر

بزرگر بر این گواهی چه میگوییم کلام آفریدگار است جل جلاله و تقدست اسماؤه که
گفته است قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء
و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر پس بباید دانست
که برکشیدن تقدیر ایزد عز ذکره پیراهن ملک را و پوشانیدن در کودکی اندازد حکمتی
ایزدی و مصلحت عام خلق روی زمین را که دولت مردمان از وی تا بیش آن عاجز آید
آید و کار ایشان رسد که اندیشه کند که این جرأت و تا بکنار رسد و هر چند اتفاق
درست و راست نیست و ناچار است [illegible] بقضاء خدا عز و جل خردمندان که
اندیشمند را بر این کار پوشیده کمارند و استنباط و استخراج کنند تا بر این دلیل
روشن با ابتدا ایشان را مقرر کردد که آفریدگار جل جلاله عالم اسرار است که
کارها نابوده را ابتدا نشد و در علم غیب او برفته است که در جهان فلان بقعه
مردی پیدا خواهد شد که از آن مردکان او را راحت خواهد بود و از همی فلان در
برکت و آبادانی و فایده ها استوار مهند چنانکه چون از آن تخم نبات مرد رسید
چنانکه کشته باشد که مردم روزگار وی وضیع و شریف او را گردن نهند و مطیع
و منقاد باشند و آن طاعت هیچ مخلوق را هیچ روی راه ندهند و چنانکه او پادشاه را سزا
اردبادی گروهی مردم در روستا نداعوان و خنده ... شد
یکی از یکی مهتر بود و کافی تر و شایسته تر و شجاع تر و دانا تر و مردم ان بدان پادشا
وبدان ... تر کوی ندانستند که ایزد عز و جل تقدیر کرده باشد تبارک الله احسن

العالمین و از آن پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین هم چنین رفته است از روزگار آدم
تا خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم و بباید نگریست که چون مصطفی یگانه روی زمین بود
یاران بر چه جمله داد که پس از وفات وی چه کردند و اسلام بکدام درجه رسانیدند
چنانکه در تواریخ و سیر پیداست و تا رستخیز همین شریعت خواهد بود و هر روز
قوی تر و پیداتر و بالاتر و لو کره المشرکون و کار دولت ناصری یمینی حافظی معینی
که امروز ظاهر است و سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین اطال الله بقاءه
وارث امیراث داد و میراث نیکو جمله هم بر این جمله رفته است ایزد عز ذکره چون خواست
که دولتی بدین بزرگی پیدا شود بر روی زمین امیر عادل سبکتگین را از درجه کفر بدرجه
ایمان رسانید و وی را مسلمانی عطا داد و وی بر کشید تا از آن اصل درخت مبارک
شاخها اسلام بیاراست و قوی خلفاء پیغمبر در ایشان بست تا چون نگاه کرده
آید محمود و مسعود دو آفتاب روشن بودند پوشیده صبح و شفق که چون
از صبح و شفق بر گذاشت روشنی آن آفتابها پیدا آمده است و نیک از آن دو
آفتاب چندین ستاره نامدار و سیاره با دیدار بی شمار حاصل گشته است همیشه این دولت
بزرگ پاینده و همه روزه بر مزید باد علی رغم الاعداء والحاسدین و چون از این فصل
فارغ شدم آغاز فصل دیگر کردم چنانکه بر بطها نزدیکتر باشد و گوشها از آن دور
نباید و هر خردمندی بزرگ نرسد بدانکه خدای تعالی قوتی به پیغمبران صلوات الله علیهم
اجمعین داده است و قوتی دیگر پادشاهان و بخلق روی زمین واجب کرده که بدان دو قوت

بباید

بباید گروید و بدان راه راست ایزدی بدانست و هر کس که این از فلک و کواکب و
بروج داند او فرمان بدی کار را از میانه بر دارد و معتزلی و زندیقی و دهری باشد و جای او
دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان پس قوت پیغمبران معجزات آمد یعنی چیزها که خلق از
آوردن مانند آن عاجز آید و قوت پادشاهان اندیشه باریک و دور داری و دست و ظفر
نصرت بر دشمنان و داد که دهند موافق فرمانها ایزد تعالی که فرق میان پادشاهان
مؤید موفق و میان خارجی متغلب آنست که پادشاهان را چون داد دهند و نیکو کردار
و نیکو سیرت و نیکو آثار باشند طاعت باید داشت و گماشته بحق باید دانست و
متغلب آنکه ستمکار و بدکردار باشند خارجی باید گفت و با ایشان جهاد باید کرد
و این میزانیست که نیکوکردار و بدکردار بدان سنجیده و پیدا شوند و بضرورت بتوان
دانست که از آن دو تن کدام یک را باید طاعت داشت و پادشاهان ما را اگر کسی شمرد
این روشنان بیار زاد و اینجا بر جای اند باقی دارد و نگاه باید کرد تا احوال ایشان بر چه
جمله رفته است و میزان داد از عدل و نیکو سیرت و عفت و دیانت و پاکیزگی روزگار
و نرم کردن کارها و بعضها و کوتاه کردن دست متغلبان و ستمکاران تا مقرر گردد
که ایشان برگزیدگان آفریدگار جل جلاله و تقدست اسماؤه بودند و طاعت ایشان
فرض بوده است و هست اکنون در این میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوستنا
دیدند و نادان افتاده که در اینجهان بسیار دیده اند خردمندان بچشم خرد ببینند که
و غلط است خود راه عیب باید داد که تقدیر آفریدگار جل جلاله که در لوح محفوظ قلم چنان

زانرو است تعبیر نا بکرده الامر بقضائه عز ذکره و حقرا همیشه جو میباید داشت و باطل را

باطل چنانکه شاعر گوید و الابیات عربیه

فالحق حق و ان جهله الوری ۞ و النهار نهار و ان لم یره الاعمی

و اسئل الله تعالی ان یعصمنا و جمیع المسلمین من الخطاء و الزلل بطوله وجوده و سعة رحمته

و چون از این خطبه فارغ شدم واجب دیدم افشا کردن فضل دبیری که هم پادشاهان را

آید و هم دیگران را اما طبقه معتقد را تا از آن بهره بردارند پس ابتدا کنم بدانکه تا بزمانه

که صفت مرد خردمند ذلیل چیست تا روا باشد که او را فاضل گویند و صفت مرد متکلم

ناچار او را جاهل گویند و مقر گردد که هر کس که خود را و خویشتن را [illegible] درست بر او

گشاده تر و هر که خردمند اند کمتر بچشم مردمان سبکتر [illegible]

حکماء بزرگ که در قدیم بوده اند چنین گفته اند که از وحی قدیم که ایزد عز و جل بر

پیغمبران روزگار است که مردم را گفت ذات خویشتن ایشان چیزها را در یافتن و حقیقت

گفته است من عرف نفسه فقد عرف ربه و این لفظی است کوتاه با معانی بسیار زیرا که

هر کس خویشتن را نتواند شناخت دیگر چیزها را چگونه تواند داشت و از شمار

هاییست بلکه بتر از بهایم که ایشان را تمییز هست و او را نیست پس چون نیکو اندیشه

کرده آید در زیر این کلمه بزرگ سبک سخن کوتاه بسیار فایده است که هر کس که او

خویشتن را بشناخت که او زنده است آخر بمیرد ناچیز شود و باز بعد از نیستی کار و حاجت

جل جلاله ناچار از کوه برخیزد و از بیکار خویشتن را بداند و مقر گردد که آفریدگار چون

باشد

نباشد و او را دین داشت و اعتقاد درست حاصل گشته و آنگاه بداند که مرکب است از چهار چیز که

نا [illegible] بیابیت و هر گاه که چیزی از او اخلال افتد تا تغیرات هاده بگشت و نقصان

آمد و در این تن سه قوت یکی جز دو سخن و جایگاهش سر شمار کند دل و دیگر خشم و جایگاهش

دل و سه دیگر آرزو و جایگاهش جگر و هر یکی را از این قوتها محل نفسی دانند هر چند

آن باطن نیست و سخن تا اندر آن باب دراز است که اگر بشرح آن مشغول شده اند غرض

گم شود پس بنکت مشغول شدم تا فایده پیدا آید اما قوت خرد و سخن او را در سر جا

بکیرا تحمل گویند نخستین در هر چیزها را بنو اندیشد و بشنید و دیگر چیزها را

کردو نگاهداشت پس آن این تواند دانست حق را از باطل و نیکو را از زشت و ممکن را از

ناممکن و سیوم درجه است که هر چه بدیده باشد هم تواند کرد و نگاه داشت

پس از این بباید دانست که از این میانه بزرگوار تر است که او چون حاکم است که در

رجوع با وی کنند و قضا و احکام بوی است و آن نخستین چون گواه عادل و

گوید که آنچه شنود و بیند با حاکم بگوید تا چون باز خواهد دهد و اینست حال

نفس خشم که بنده بوی است نام و ننگ جستن و ستم ناکشیدن چون بروی ظلم کنند تا

مشغول بود اما نفس آرزو بوی است دوستی طعام و شراب و دیگر لذتها پس بباید

نیکو که نفس گویند پادشاه است مستولی و قاهر غالب باید که او را علت و سپاه باشد

سخن تمام و قوی تر چنانکه تا خبر کند و قهر با قی نه چنانکه بضعف مانده و پس خشم لشکر

این پادشاه است که بدیشان خللها در یابد و ثغور را استوار کند و دشمنان را بر ماند و

زانکه افعال ازو باید که لشکری ساخته باشد که تدبیر ایشان خللها و با ساختگی او را فرمان بردار و

نفس از دو حیثیت این پادشاهست باید که از پادشاه و لشکر مهتر سند تر سید تمام و عتا

دارند و هر مرد که حال وی برابر حله باشد که یاد کردیم و این سه قوت را بتمامی بجای آرد چنانکه

برابر یکدیگر افتد بی زیادت و نقصان مرد را فاضل و کامل تمام خرد خوانند و روا است اگر

در آدمی یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد و آنجا ناچار نقصانی آید به مقدار غلبه و

ترکیب مردم را چون نیکو نگاه کرده آید هم اندران بابی یکی است و لیکن مردم را کم

ایزد عز و جل این دو نعمت که علم است و عمل عطا داده است لاجرم از آنها هم جزا

و ثواب و عقاب میرسد پس اکنون بصورت بتوان دانست که هر کرا که این درجه

یافت بروی واجب گشت که تن خویشتن را از بی سیاست خود ندارد تا بر راه رود و هر چه شود

ترو بدانکه میان نیکی و بدی فرق ... کلام جایگاه هست هر چه ستوده تر گوید و از ان (سخن ان)

نکوهیده تر از آن دور شود و بپرهیزد و چون اینحال گفته شد اکنون دو راه یکی

راه نیک و دیگری راه بد پدید کرده می آید و از نشانها است که بدان نشانها

بتوان دانست نیکو و زشت باید که ببیند تامل کند احوال مردمان و هر چه از ا (نشان)

او را نیکو می آید بداند که نیکو است و پیش حال خویشتن را با آن مقابله کند اگر از آن جمله

نیامد بداند که زشت است که عیب مردم خویشتن را نتوانند دانست و حکیمی بر دانموده

که هیچکس را چشم عیب بین نیست و الابیات عربیة رای کل انسان بدی عیب غیره

ویعمی عن العیب الذی هو فیه وکل امرء یخفی علیه عیوبه

ویبدوا

ویبدو له العیب الذی لاخیه و چون مرد را فندانا خرد تمام و قوت

خشم و قوت آرزو بر یک چیز کردند قوت خرد منهزم گردد و بکوبد ناچار این کس در غلط

افتد و باشد که در آید که او در میان دو دشمن بود بشکار افتاده است و هر دو از خرد قوی تر (بزند)

و خود را بسیار حیله باید کرد تا با این دو دشمن برتوان آمد که گفته اند ویل للقوی

بین الضعیفین پس چون ضعیفی افتد میان دو قوی توان دانست که حال چون باشد

و آنجا معایب و مثالب ظاهر گردد و محاسن و مناقب پنهان ماند و حکما این مرد را تشبیه

کرده اند بخانه که اندر آن خانه مردی و خوکی و شیری باشد و هر که در آن خانه ... شد

بچونان از روی خوی بیشتر خشم و گفتند از این هر سه تن هر که بیشتر خوانند او را است و آنجا را

بعیان می بینند و بقیاس میدانند که هر مردی که او قوت خویشتن را نتواند که درو کردن حرص (خطوط)

از نتواند شکست روا است که او را در خردی بمنزلت خویشتن دار کو بیند و آنکه کار دی

و بتمامی خیره نتواند شد چنانکه همه سوی آرزو گراید و چشم خردش نابینا ماند کاو

بمنزلت خوکست همچنانکه آنکه خشم بر وی دست یابد و اندران چشم هیچ سوی ابقا و (رحمت)

نگراید بمنزلت شیر است و این مسئله ناچار روشن تر باید کرد تا اگر غلطی گویند که اگر

آرزو و خشم نبایستی خدای عز و جل در تن مردم نیافریدی جواب آنستکه آفریدگار را

جل جلاله در هر چه آفریدست مصلحت عام و ظاهر اگر آرزوی دنیا نیافریدی کسی سوی

غذا گمان نبقای تن و سوی جفت که در وی بقای نسل است نگرایستی و مردم نماندی

جهان ویران گشتی و اگر خشم نبایستی هیچکس روی ننهادی سوی کینه کشیدن و خویشتن را

از تنک و ستم نکاهداشتن و بمکافات مشغول بودن و عیال و مال خویش از غاصبان دور
کردانیدن و مصلحت یکبارکی منقطع کشتی اما چنان باید و ستوده است که قوت آدمی
و قوت خشم در طاعت قوت خرد باشند و هر دو را بمرتبت ستوری داند که بر او نشیند
چنانکه میراند و میکرداند و اکر آرام و خوش نشسته باشد بتازیانه بیم میکند و در وقتی
که حاجت آید میزند و چون ناروا آید سکالش کند و بر آخرش استوار ببندد چنانکه
کشاده نتواند شد که اکر کشاده بتواند شود خویشتن را هلاک کند و هم آنکس را که
بر وی بود و چنان باید که مرد بداند که این دو دشمن را که در وی بند دشمنانی اند که از
ایشان صعب تر و قوی تر نتوانند بود تا همیشه از ایشان بر حذر میباشد که تا باد او فتی
او را بفریبانند و بد نمایند که ایشان دوستان وی اند چنانکه خرد است تا چیزی کند
زشت و پندارد که نیکو است و بکیجی رساند و چنان داند که نادکرده است و هیچ
خواهد کرد و خود که دوست حقیقی او است عرضه کند تا از مکر این دو دشمن ایمن باشد
و هر بنده که خدای عز و جل او را اخر یکی روشن عطا داد تا آن خرد که دوست حقیقی او است
احوال را عرضه کند و تا آن خرد داناتر باشد و اخبار کذشته را بخواند و بکرد و
کار زمانه خویش نکاه کند بتواند دانست که نیکی کار چیست و بد کردار چیست
و سرانجام هر دو چون است یا نه و مردمان چکونه اند و چه پسندند و چیست که از مردم
یادکار ماند نیکو و بسیار خردمند باشد که او را بر آن دارد برو دام خود دانان راه
که نموده است و چه بسیار مردم بینم که امر بمعروف کنند و نهی از منکر و کوشند که

فلان

فلان کار نباید کرد و فلان کار بباید کرد و خویشتن را از آن دور ببینند همچنانکه بسیار
طبیبان اند که کویند فلان چیز نباید خورد که از آن چنین علت بحاصل آید و آنکاه از
آن چیز بسیار میخورند و نیز فیلسوفان هستند و ایشان را طبیبان با اخلاق دانند که نهی کنند
از کارهای سخت زشت و جایکاه چون خالی شود آن کار بکنند که جمع نادان نداند که
غور و غایت چنین کارها چیست چون نادانند معذور اند ولیکن دانایان که دانند معذور
نیستند و مرد خردمند با عزم و حزم آنست که او برای روشن خویش بدل یکی بود و تا جهت
و جمیع دقیق مجال اندیشاند پس اکر مرد با قوت عزم خویش ساعتی تمام نباید نیز چند
بکزیند هرچه نا خطر و فاضلتر که او را باز نمایند عیبهای وی که چون وی مجاهد تا با
دشمنان قوی میکند که در میان دل و جان وی جای دارد اکر از ایشان عاجز خواهند آمد
با این ناصحان مشاورت کند تا روی صواب او را بنمایند که مصطفی صلعم کفته است که المؤمن
مرآة المؤمن و جالینوس که او بزرکتر حکمای عصر خویش بود چنانکه بیشتر همتهای او در علم
طب و کوشت و خون و طبایع تن مردمان و بیرلی همتا بود در معالجت اخلاق و وی را در آن
رسالهاست سخت نیکو و در شناختن هر کسی عیب خویش را که خواهند کار از آن بسیار فایده باشد
عمده آن بکار است که هر آن چیز که عیب خویش را نتوانند دانست و در غلطست واجب چنان
کند که دوستی را از جمله دوستان برکزیند خردمند و ناصح و راجح و تفحص احوال و
عادت و اخلاق خویش را بدو مفوض کند تا نیکو و زشت او بجملکی با او باز مینمایند و تا پادشاهان
از همه کسان بدین چه میکویم حاجتمندتر اند که فرمان همکی ایشان چون شمشیر آتش است و هیچکس زهره ندارد

که ایشان را اخلاق و خطایی که از ایشان رود دانستن دشوار بود نتوان یافت و اخبار ملوک عجم
ترجمه ابن مقفع که این بزرگان و فاضلان پادشاهان ایشان ظاهر داشتند که بنوشتند
بروز و شب تا آنکه بخفتند پیش ایشان خردمندان بودندی نشسته از خردمندان
روزگار برای ایشان چون زمانان و شرفان که ایشان را بازنمودندی چیزی که نیکو رفتی
و چیزی که زشت رفتی از احوال و عادات و فرمانهای آن گروه کسان که پادشاهان بودند
پس چون وزیر ایشان همی بجنبید که آن زشت و خواهند که خشم و سطوت برانند که
اندران ریختن خونها و استیصال خاندانها باشد ایشان را دریابند و تحاشی و
مصالح آن او را باز نمایند و حکایات و اخبار ملوک گذشته با وی بگویند و شبانروزی
دور کنند از راه شرع تا او را تنبیه بود و عقل خود استنباط کند و آن خشم و سطوت تسکین
یابد و آنچه بحکم معدلت و راستی واجب آید بر آن رود و چون او در خشم شود و سطوت
در او پیدا آید در آن ساعت بیرون از طبیعی بر خردی مستولی گشته باشد و او محتاج شود
بطبیبی که او را در آن علاج کند تا آن بلا بنشیند و مردمان را خواهی پادشاه و خواهی جز
پادشاه مرکب از نفسی است و از روح گوینده بی‌مایه و تنها است که از خشم گوینده سخن
خرد و فروماند و چون خشم را طبیبان و معالجان اختیار کنند تا هر بیماری که افتد
رود آن را علاج کنند و داروها و غذاها آن بیاورند تا بصلاح باز آید سزاوارتر که روح را
نیز طبیبان و معالجان گزینند تا آن آفت را نیز معالجه کنند که هر خردمندی که این نکند بلکه
اختیاری که او کرده است که همه بر او فرو گذاشتند و دست در تا همه بر زده است و چنانکه

طبیبان را

طبیبان را داروها و عقاقیر است از هندوستان و هر جا آورده این طبیبان را نیز داروهاست و
از خردهاست و تجارب که پیشینیان چه دیده و چه از کتب خوانده و چنان خواندم در اخبار
سامانیان که نصر احمد سامانی هشت ساله بود که از پدر بماند احمد را اشکارگاه بکشتند
دیگر روز آن کودک را بر تخت ملک بنشاندند بجای پدر آن شیر بچه ملک زاده سخت نیکو
آمد و بر همه آداب ملوک سوار شد و بی همتا آمد اما در وی شرارتی و زعارتی و سطوتی
و خشمی بافراط بود و فرمانهای عظیم میداد از سر خشم تا مردم از وی دور میبودند
تا بهمه بجز در رجوع کردی و میدانست که آن اخلاق سخت ناپسندیده است یک روز
خلوتی کرد با بلعمی که بزرگ وزیری بود و بو طیب مصعبی صاحب دیوان رسالت و هر دو
یگانه روزگار بودند در همه ادوات فضل حال خویش تمامی با ایشان براند و گفت من
میدانم که اینکه از من میرود خطائی بزرگ است ولیکن با خشم خویش بر نیایم و چون آتش
خشم بنشیند پشیمان میشوم و چه سود دارد که گردنها زده باشند و خانمانها بکنده و
چوب بی اندازه بکار برده تدبیر اینکار چیست ایشان گفتند که صواب آنست که خداوند
ندیمان خردمند را ایشان داند پیش خویش و دستوری دهد بایشان تا بی خشمی چونکه
خداوند در خشم شود بافراط شفاعت کنند و بتلطف آن خشم را بنشانند و چون نیکویی
فرماید آنچه را در خشم وی پیدا آید تا زیادت فرماید چنان دانیم که چون بر این جمله باشد اینکار
بصلاح باز آید نصر احمد را این سخن خوش آمد و گفت ایشان را پسندید و اعتماد کرد
بر آنچه گفتند و گفت هر چیزی دیگر بایست بگویند تا کار تمام شود و مغلظ سوگند خورد که هر

من در خشم فرمان دهم تا سه روز آن را امضا نکنند تا در این مدت آن خشم من سرد شده باشد
و شفیعان سخن بجایگاه افگنند تا نظر کنم بر آن و بترسم که اگر خشم بچیزی گرفته باشم چون
چندان نشد که آن را جزا باشد و اگر بناحق گرفته باشم باطل کنم آن عفو نیز او برداشت
کنم آنگاه آنچه در باب ایشان سیاست فرموده باشم اگر لیاقت دارند برداشتن آن را
دیگر عقوبت بر مقتضای شریعت باشد چنانکه قضاة حکم کنند بر اسند بلعمی گفت و طیب
که هیچ نماند و این کار بصلاح باز آمد آنگاه فرمود و گفت باز گردید و طلب کنید در
مملکت من خردمندتر مردم را و چندان عدد که یافته آید بدرگاه آرند تا آنچه فرمودنیست
بفرمایم این دو محتشم باز گشتند سخت شادکام که بلائی بزرگ از ایشان زایل بود و تفحص کردند
جمله خردمندان ملک را و از جمله هفتاد و دو تن که اختیار کرده آمد یک سال ایشان را می
آزمودند تا چند از ایشان بخردتر اختیار کرده آید و هم چنین کردند تا از میان قوم
سه پیر بر آمدند خردمندتر و فاضلتر و روزگار دیده تر و ایشان را پیش نصر احمد
آوردند و نصر یک هفته ایشان را می آزمود و چون یگانه یافت راز خویش با ایشان بگفت و
سوگند سخت گران نسخت کرد بخط خویش و بر زبان براند و ایشان را دستوری داد شفاعت
کردن در هر بابی و سخن فراخ بگفتند و یک سال بر این بر آمد نصر احمد نفسی دیگر شده
بود در حلم چنانکه بدو مثال زدند و اخلاق ناستوده بیکبار از وی دور شد بود و این حکایت
بپایان آمد و ختم کرد خردمندان هر چند سخن دراز کشیده ام ببینند که هیچ نبشته نیست که
آن بیکبار خواندن نیرزد و بسیار از این عصر مردمان دیگر عصرها بآن رجوع کنند و بدانند

و مرا مقرر است که امروز اینکه تالیف میکنم در این حضرت بزرگ که همیشه باد بزرگان که اگر
براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردندی تیر بر نشانه زنند و بمردمان نمایند که سوارانند
و من پیاده و من با ایشان در پیاده کند و با فلک و منبر و چنان واجب کندی که ایشان
بنوشتندی و من بیاموزمی و چون سخن گویندی من بشنومی و لیکن چون دولت ایشان را
مشغول کرده است تا از شغلهای بزرگ اندیشه میدارند و کفایت میکنند و میان
بسته اند چون هیچ خلل نیفتد که دشمنی و حاسدی و طاعنی شاد شود و بکام رسید
بتاریخ پادشاهان و چنین احوال اخبار نگاه داشتن و آن را نبشتن چون توانند رسید
دها الله این چون توانند بست پس بطفیلی ایشان این کار را پیش گرفتم که اگر توقف
کردمی منتظر آنکه تا ایشان بدین شغل پردازند بود دیگر بپرداختندی و چون روزگار
بر آمدی این اخبار از چشم و دل مردمان دور ماندی و کسی دیگر خواستی این کار را که بدین
مرکب آن سواری که من دارم نداشتی و اثر بزرگ این خاندان مدروس شدی و تاریخها
دیده ام بسیار که پیش از من کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان که
اندر آن زیادت و نقصان کرده اند و بدان آراسته خواسته اند و حال پادشاهان این
خاندان رحمهم الله ماضیهم و اعز باقیهم بخلاف آن است که بحمد الله تعالی معالی ایشان چون
آفتاب روشن است و ایزد عز ذکره مرا از تموهی و تلبیسی کردن مستغنی کرده است که آنچه
تا اینغایت براندم و آنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم و چون از خطبه
این فصول فارغ شدم بسر تاریخ راندن باز رفتم و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام

کردن علی هذا التاریخ و پیش از این در تاریخ گذشته بیاورده‌ام در باب بدایت آن حدیث این

پادشاه بزرگ انار الله برهانه یکی آنچه بر دست وی رفت از کارها با نام پیش از آنکه

امیر محمود او را بزرگ کرد و آن ولایت بدو سپرد و دیگر آنچه برفت وی را از سعادت بفضل

ایزد عز ذکره پس از وفات پدرش در ولایت با برادرش در غزنین تا آنگاه که بدرگاه رسید

کارها یکرویه شد و مرادها بتمامی بحاصل آمد چنانکه خوانندگان بر آن واقف کردند

و نوادر و عجایب بود که وی را افتاد در روزگار پدرش چند واقعه بود همه بیاورده‌ام در این

تاریخ بجای خویش در تاریخ سالهاء امیر محمود و چند نکت دیگر بود سخت نادر که آن

بروزگار کودکی چون بال برکشید و پدرش او را ولیعهد کرد واقع شده بود و من شمّی از آن

شنوده‌ام بدان وقت که بنشابور بوده‌ام سعادت خدمت این دولت نیافته [illegible]

و همیشه میخواستم که آن را بشنوم از معتمدی که آن را برأی العین دیده باشد و این اتفاق

نمی‌افتاد تا چون درین روزگار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیاده شد بر حاصل کردن

آن چرا که دیر سالست که من درین شغلم و می‌اندیشم که چون بروزگار مبارک این پادشاه

رسم اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد [illegible] آن اتفاق خوب

افتاد در اوائل سنه خمسین و اربعمائة که خواجه بوسعید عبد الغفار فاخر بن شریف

حمید امیر المؤمنین ادام الله عزه فضل کرد و مرا بدین بنواخت [illegible]

من رنجه شد و آنچه در طلب آن بودم مرا عطا داد و پس بخط خویش نبشت و آن نقد است کرم

هرچه بخرد و فضل وی را سجل کرد و هیچ گواه حاجت نیاید که این خواجه را از طارم

سالکی

سالها این پادشاه پیوست و در خدمت وی گرم و سرد بسیار چشید و رنجها دید

و خطرها بزرگ کرد تا چون محمود درخت برگشت و لاجرم چون خداوند بتخت ملک

رسید او را چنان داشت که از عزت و اعتمادی سخت تمام و مرا با این خواجه صحبت بود

بغزنه سنه احدی و عشرین افتاد که از با امیر شهید ببلخ رسید فاضلی یافتم او را سخت

تمام و در دیوان رسالت با استاد من بنشست و بیشتر از روز خود پیش این پادشاه بودی

در خلوتهاء خاصه و واجب چنان کردی بلکه از فرایض بود که من خود خطاب و نکت

داشتمی اما در تاریخ پیش از این که راندم رسم نیست و هر خردمندی که مطالعه کند داند تواند

دانست که حمید امیر المؤمنین بعضی از نعوت حضرت خلافت است و کدام خطاب از این برتر

باشد و وی این تشریف بروزگار مبارک امیر مودود یافت که وی را ببغداد فرستاد برسولی

بشغلی سخت با نام و بر وفق انکار چنان بکرد که خردمندان روزگار و دبیران کنند و

مراد باز آمد چنانکه پس از این شرح دهم چون بروزگار امیر مودود رسم و در روزگار

امیر عبد الرشید انار الله برهانه هم معتمدان و خدمتکاران اعتماد بر وی افتاد از سعادت

جانب خراسان در شغلی سخت با نام از عهد و عمل با کرجی ارتخشیان که امروز ولایت

خراسان ایشان دارند و بدان وقت شغل دیوان رسالت من میداشتم و آن احوال

شرح کنم بجای خویش پس از آن خللها که گذشت بر سر این خواجه نرم و درشت و در این روزگار

همایون سلطان معظم ابو شجاع فرخ زاد بن مسعود اطال الله بقاه و نصر لواه دیوان رسالت

بدو مفوض شد و مدتی دراز بدان ناجنس بود و آثار خوب نمود و امروز مقیم

به غزنین عزیزا و مکرما به خانه خویش و این نکته سخت نبشتم از حدیث وی و تفصیل حال وی
خواهم داد در این تاریخ سخت روشن بجایگاه خویش ان شاء الله و این چند نکته از مقامات امیر
مسعود که از وی بشنودم اینجا نبشتم تا شناخته آید و چون از این فارغ شوم آنگاه نشستن
این پادشاه بر تخت ملک پیش گیرم ولایت عهد امیر مسعود و روزگار همایون او را برانم
در عهد سلطان محمود رضی الله عنهما المقامة فی معنی ولایة العهد بالامیر شهاب الدولة مسعود
و ما جری من احواله اندر حضور بسیار احتیاط کرده آمده است که امیر محمود به غزو غور رفت به راه
زمین داور و از آنجا دو فرزند خویش را امیران مسعود و محمد و برادرش یوسف را همه را
فرمود تا به زمین داور مقام کردند و بنه‌های گران بر آنجا ماندند و این دو پادشاه زاده
چهارده ساله بودند و یوسف هفده ساله و ایشان را آنجا بدان سبب ماند که زمین
داور را مبارک داشتی که نخست ولایتی که امیر عادل سبکتگین پدرش وی را داد آن ناحیت
بود و جده مرا که عبدالغفارم میزبان وی بود وقت که آن پادشاه به غور رفت و آن ناحیت بود و امیر
زادگان را آنجا فرود آوردند بخانه ما سکنی زمین داور که والی آن ناحیت بود از
دست امیر محمود فرمود تا بخدمت ایشان قیام کند و آنچه از وظائف و رواتب ایشان
راست نماید و جده بود مرا زنی پارسا و خویشتن دار و قرآن خواندن و نبشتن دانست
و تفسیر قرآن و تعبیر اخبار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم نیز بسیار یاد داشت و این جده
پاکیزه ساختی از خوردنی و شربتها نیکو و اندر آن ناحیت بود چنانکه جده من هر روز بردی
خدمتکاران خداوندزادگان مشغول گشتند که ایشان را آنجا فرود آورده بودند و زنان

حلواها

حلواها و خوردنی‌ها از وی خواستندی و وی اندر آن تنوق کردی تا سخت نیکو آمدی و آوردی
پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی و بدان الف گرفتندی و من سخت خرد
بودم بدبیرستان قرآن خواندن رفتمی و حلاوتی کردمی چنانکه کودکان کنند و بازگشتمی
چنان شد که ادیب خویش را که او را ابو صالح گفتندی امیر مسعود گفت عبدالغفار را چیزی
از ادب بباید آموخت وی قصیده‌ای دو سه از دیوان متنبی و قفا نبک مرا بیاموخت و
بدین سبب گستاخ تر شدم و دو روزگار ایشان را دیدم نشستن و خاستن بر این جمله
که ریحان خادم که شحنه امیر محمود بر سر ایشان بود و امیر مسعود را بیاوردی و
در صدر بنشاندی آنگاه امیر محمد را بیاوردی و بر دست راست وی بنشاندندی
چنانکه یک زانوی وی بیرون صدر بودی و یک زانوی بر نهالی و امیر یوسف را بیاوردی
و بیرون از صدر بنشاندندی بر دست چپ و چون برنشستندی بتماشای چوگان محمد و
یوسف بخدمت در پیش امیر مسعود بودندی با حاجبی که نامزد بود و نماز دیگر چون مؤدب
بازگشتی بخانه آن دو تن بازگشتندی و بر فتندی پیش امیر مسعود پس از آن یک ساعت و ریحان
هم ریحان خادم نگاه می‌داشتی اگر چیزی دیدی ناپسندیده بانگ بر ایشان زدی و در هفته دو بار
برنشستندی و در دو شراب خوردندی و امیر مسعود عادت داشت که هر بار که برنشستی
ایشان را میزبانی کردی و خوردنیهای بسیار با تکلف آوردندی از جهت وی و جده مرا گفتی بیا
با چیزها خواستی پنهان چنانکه در مطبخ کسی خبر نداشتی و غلامی بود خرد قراتکین نام
در اینجا بود و پیغام سوی جده من آوردی و گفتندی که این قراتکین غلامی بود

امیر را بهراة نقابت یافت و دیگر از نقیبان حاجب شد امیر مسعود را و چون دیدنها بصحبت اعیان فضلا
پیش او ندیمی و نیز مردمانیها بزرگ کرده و حسن را پسر امیر فرا خواند امیر کونزکانان و دیگرا
که همزادگان ایشان بودند بخواندی و ایشان را پس از نان خوردن چیزی بخشیدندی و
با تکین زمین‌داور که والی ناحیت هم بخشیدن غلام امیر محمود گفتندی و امیر محمود
او را نیکو داشتی و او زنی داشت سخن بکار آمده و پارسا و در این روزگار که امیر
مسعود بتخت ملک رسید پیر زن بود امیر این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتها که
چنانکه بمثل در برابر والده سیده بود و چند بار در اینجا بغزنین در مجلس امیر مسعود من
حاضر بودم این خاطرها روزگارها بگفتی و این سیر شاهانه ملکانه امیر باز نمودی و امیر را
سخن از آن خوش آمدی و بسیار دیدستی گفتی زان جایها و روستاها و خوردنیها و این با تکین زمین
داور بدان روزگار که امیر محمود سیستان بستد و خلف بر افتاد با خویشتن سند و شی
نوطاره آورده بود گفتندی که خانه زاد بزمین داور و خانهاء ما از آن بودی
بیشتر در گنبدها بچه می‌آوردندی و امیر مسعود ایشان را دوست داشتی و بطلب ایشان
بباغها آمدی و بخانه‌ها در کنبک دو سه جا خانه و بچه کرده بودند بکبوتر چند مرا
از آن داد و بخانه چون بیرون بد. وی رسید گفت بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی
و هم چنین که اینجاها است آنجا حصاری بود و بسیار طاوس و خروس بودی من
ایشان را می‌گرفتمی و در زیر قبای من همی‌تپیدندی و میغلطیدندی و تو هم چیز بدانی
تعبیر آن چیست پیر زن گفت که انشاء الله امیر این غور را بگیرد و غوریان بطاعت آیند گفت

من

من سلطانی پدر بگوفتم چگونه ایشان را بگیرم پیرزن جواب داد که چون بزرگ شوی اگر
خدای عزوجل بخواهد این بباشد که من یاد دارم سلطان پدرت را که اینجا بود بروزگار
کودکی و ابوالحسن را و ذاشت اکنون بیشتر از جهان بگرفت و مگر تو نیز همچون پدر شوی
امیر جواب داد انشاء الله و آخر بود همچنانکه بخواب دیده بود و ولایت غور بطاعت وی آمدند و بزرگ
نیکو اثرها است چنانکه یاد کرده آید در این مقامه و در شهور سنهٔ احدی و عشرین و اربعمائه
که اتفاق افتاد بنوشتن تاریخ که عبدالغفار مجدت این پادشاه فرمود مرا تا از آن طاوس
بانی چند نر و ماده با خویشتن و شرح حجت برده آمد و فرمود تا آنرا در باغ بگذاشتند و
خایه و بچه کردند و بهراة از ایشان نسل پیوست و امیران غور بخدمت امیر آمدندی و
برغبت و کره و هم برهیبت که اثرهای بزرگ نموده تا از وی بترسیدند و دم درکشیدندی
هیچ روزگار ایشان نداده‌اند و نیز در کتب خوانده‌اند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع و
منقاد بودند که او را بودند و در سنهٔ خمس و اربعمائه امیر محمود از بست تاختن آورد
بسوی خابین که ناحیتی است از غور پیوسته بست و زمین‌داور و آنجا کافران بلند و
قوی بودند و مضایق بسیار و حصارها قوی داشتند و امیر مسعود با خویشتن برده
بود و وی پیش پدر کارها بزرگ کرد و اثرهای مردانگی فراوان نمود و از پیش ایشان مبارز
بود و چون کوهها از ایشان بحصارها التجا کردند مقدمی از ایشان بر برج از قلعه بود
و بسیار شوخی می‌کرد و مسلمانان را برو می‌داشت بکوبه بیرون خلق و گرد و او بدان کشته
شد و از آن برج بیفتاد یار از فرادل بشکست و حصار بدادند و سپاه همه زخم مردانه بود امیر

محمود چون از جنگ فارغ شد بغزنین باز آمد این شیر بچه را بنان خوردن فرود آورد و بسیار
بنواخت و زیادت تجمل بسیار فرمود از جنس و مانند چنین اثرها بود که او را بکودکی بود
ولیعهد کرد که مِه بود و مِه افتد که چون وی از این سرای فریبنده برود جز وی این خاندان
بزرگ را که همیشه برپای باد برپای نتواند داشت و اینک دلیل روشن ظاهرست که بیست
سالست تا امیر محمود گذشته شده است و با بسیار زلات که افتاد از شوم و ناسزا بود
و امن و عدل و نظام کارها که در این حضرت بزرگست هیچ جای نیست و در زمین اسلام
و کفر نشان نمیدهند همیشه این خاندان بزرگ پاینده باد و لوایش منصور و اعدایش مقهور
و سلطان معظم فرخ زاد فرزند این پادشاه بزرگ کار و او کامکار و برخوردار از ملک
و جوانی بحق محمد و آله و در سال سنه احدی عشر و اربعمائه امیر بهراة رفته و قصد غور
کرد بدین سال روز شنبه دهم جمادی الاولی از هراة برفت با سوار و پیاده بسیار و پنج
پیل سبک و منزل نخستین بادشاهان و دیگر سجستان و دیگر باران و آنجا دو روز ببود
و از آنجا بخشت رفت و از آنجا بباغ وزیر بیرون و آن رباط اول حد غورست چون غوریان
خبر او یافتند بقلعتهای استوار که داشتند اندر شدند و امیر پیش تا این حرکت بود بوالحسن
خلف را که مقدمی بود از وجیه تر مقدمان غور استمالت کرده بود و بطاعت آورده و پیغام
بنهاد که لشکر منصور باز آید که بدین رباط رسد باید که وی آنجا حاضر آید با لشکری تمام
و این روز بوالحسن در رسید با لشکری انبوه و داد و سنه گفته اند سه هزار سوار و پیاده بود
در پیش آمد و خدمت کرد و بسیار نثار و هدیه آورد از سپر و زره و آنچه باب غور باشد

امیر او را بسیار بنواخت و بر اثر وی شیروان بیامد و این مقدمی دیگر بود از سرحد غور
و کوزکانان که این خداوندزاده او را استمالت کرده بود با بسیار سوار و پیاده و هدیها
و نثارهای بی اندازه بیامد و امیر محمد بحکم آنکه ولایت این مرد بکوزکانان پیوسته است
بسیار حیلت کرده بود تا این مقدم نزدیک وی رود و از جمله وی باشد البته اجابت نکرده
بود که بهواهای جانب مسعود میخواستند چون این دو مقدم بیامدند و بمردم مستظهر
گشت امیر روز آدینه از آنجا برداشت بر مقدمه برفت بر جریده و ساخته با غلامی پنجاه
و پیاده دو هزار گزیده تر از هر دستی و بحصاری رسیدند که آن را بر تر میگفتند سخت
قلعه استوار و مردمان جنگی با سلاح تمام امیر گرد بر گرد قلعه بگشت و جنگ جایها
بدید نفرمود پیش چشم و همت بلند و شجاعت آن قلعه و مردان پیش صبر نکردند لشکر
در رسید با مقدار مردم جنگ پیوست و تن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان
و پیادگان و تکبیر کردند و ملاعین حصار غور بر جوشیدند و بیکبارگی خروج کردند
سخت هول کارزاری بخواست دیدید و اندر بشدند تا که مردم همی افتند که در پای قلعه
امیر غلامان را گفت دیده ها بر بجایند غلامان بر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند
که کس از غوریان زهره نبودی که سر از برج بر کردندی و پیادگان نردبانها برنهادن
بر رفتن گرفتند بجنگها و کشتن کردند سخت عظیم و آن ملاعین هزیمت شدند و غلامان
و پیادگان باروها و برجها را پاک کردند از غوریان و بسیار بکشتند و بسیار اسیر
و بسیار غنیمت یافتند از هر چیزی و پیش از آن که حصار شد آمد لشکر دیگر اندر رسید

وهمگان آفرین کردند که چنان حصاری بدان مقدار مردم استده شده بود و امیر از آنجا
حرکت سوی ناجت زدان کرد مردم زران چون خبر این حصار بدیشان رسیده بود بترسیده
بگریخته بودند و اندک مایه مردم در آن کوشکها مانده امیر ایشان را امان داد تا جمله
گریختگان باز آمدند و خراج بپذیرفتند و بسیار هدیه از زر و نقره و سلاح بدادند
و زین ناجت نام و برکه ورمیش بت بجای فنی ده فرسنگ بود قصد ناجت نکرد که
این ورمیش بت رسولی فرستاده بود و طاعت و بندگی نموده و گفته که چون امیر
هرات باز شود بخدمت پیش آید و خراج بپذیرد امیر بشتافت و سوی ناجت وری لشکر
کشید و آن ناحیتی است و جایی سخت حصین از جمله غور و مردم آن جنگی تر و تیزتر
و دار ملک غوریان بوده بروزگار گذشته و هر والی که آن ناحیت را بودی همه
ولایتها ورا طاعت داشتندی تا امیر حرکت کرد بدان جانب دانشمندی را آنجا برسولی فرستاد
و دو مرد غوری را از آن بوالحسن خلف و شروان تا ترجمانی کنند و پیغامها آمد قوی داد
با بیم و امید چنانکه رسم است و رسولان برفتند و امیر بر اثر ایشان چون رسولان بدان
معروفان رسیدند و پیغامها بگزاردند بسیار استیلام کردند و گفتند امیر در این
غلط است که پنداشته است که ناحیت و مردم این برابر جمله است که دیده و بیاید بکند
بباید آمد که اینجا شمشیر و حرب و سنگ است رسولان باز رسیدند و پیغامها
بداده بودند امیر نیک دشنه بود و آن شب بدان پایه کوه فرود آمد و لشکر را سلاح
دادند و بامداد برنشست و سوی حصار رفتند و میمنه و میسره بیاراستند و قصد آن کردند

که بر کوه بودند مردم غوری چون مور و ملخ فرو کوه باز آمدند سوار و پیاده با سلاح تمام
و کمرها و راهها بگرفتند و بانگ و غوغا برآوردند و بفلاخن سنگ می انداختند و
هزاران بود که آن کوه پست بود و خاک امیر و هر جانبی برنشستند راهها امیر راهها
قسمت کرد بر لشکر و خود برابر برفت که جنگ سخت آنجا بود و بوالحسن خلف را برابر راست خویش
فرستاد و شروان را بر چپ و آن ملاعین گرم در آمدند و ثبات کردند خاصه در
مقابل امیر و بیشتر راه آن کوه آن معروفان غلبه کردند تیر و درانداختند که کار تنگ
در آمد جمله روی بغلامان امیر نهادند و جنگ سخت شد سه سوار از مبارزان
ایشان در برابر امیر افتادند امیر در ایشان نگریست و یکی را عمودی بزد بر سینه زد که
ستانش بخوابانید و دیگری را [illegible] خواستند دیگر را و غلامان نیزه کرده بودند و آن دو تن
دیگر را از اسب بگردانیدند و آن بود که غوریان در رسیدند و هزیمت شدند و
اویران میرفتند تا دیه و در پای کوه بود و از آن روی بسیار کشته و گرفتار شدند
و هزیمتیان چون بدیه رسیدند تا در حصار گرفتند و سخت استوار بود و بسیار کوشکها
برسم غوریان و دست بجنگ بردند و زن و بچه و چیزی که بدان [illegible] کسیل می کردند
بحصار قوی و حصین که داشتند در [illegible] و آن جنگ بداشت تا نماز شام و بسیار
از آن ملاعین کشته شدند و بسیار مسلمانان نیز شهادت یافت و چون شب تاریک شد
آن ملاعین بگریختند و دیه بگذاشتند و همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند
و غنیمت یافتند و بامداد امیر فرمود تا کوس بکوفتند و برفتند و قصد حصار ایشان کردند

و دو فرسنگ بود بسیار مضایقه نتوانست گذاشت تا نماز پیشین را نزدیک در آنجا رسیدند
و حصاری یافتند سخت حصین چنانکه گفته‌اند که در همه غور محکم‌تر از آن حصاری
نیست و کرانه ندارد که از آنجا بقهر بگشاده‌اند امیر آنجا فرود آمد و لشکر را فرمود تا بر چهار
جانب فرود آمدند و همه شب کار میساختند منجنیق می‌نهادند چون روز شد امیر
نشست و پیش کار رفت بنفس عزیز خویش و منجنیقها بکار کردند و سنگ روان کردند
و سنج گرفتند از دو برج که برابر امیر بود و غوریان جنگی پیوستند بر چهار جانب که
از آن سخت‌تر نباشد و مکر برابر برج امیر بود آنجا بسیار زحمت کردند که و جنگ دربیا
و چهار روز آن جنگ بداشت و هر روزی کار سخت‌تر بود و هر روز از هر دو جانب جنگ
سخت‌تر پیوستند و نیک جد کردند هر دو جانب که از آن هول‌تر نباشد امیر فرمود غلامان
سرایی را تا پیشتر رفتند و نیز حمله کردند و سنگ سر منجنیق با تیر یار شد و امیر غلامان
میفرمود تا پیشتر میرفتند و خود خویشتن خویش بر اثر آن میراندند تا غلامان و حشم و خاصگان
لشکر بدان قوی دل میگشتند و جنگ سخت‌تر میکردند غوریان از اول بشکستگی
گرفتند و وقت نماز پیشین دیوار برجها از سنگ منجنیق بیفتاد و گرد و خاک و دود
اثر برآمد و حصار رخنه شد و غوریان بجای برجوشیدند و لشکر از چهار جانب
روی بر رخنه داد و آن ملاعین جنگی کردند بر آن رخنه چنانکه داد بدادند که جان
میکوشیدند و آخر هزیمت شدند و حصار بستدند و بسیار از غوریان بکشتند
بسیار زینهار خواستند با دستگیر کردند و زینهار دادند و برده و غنیمت از حد اندا

بود

بود امیر فرمود تا منادی کردند که مال بنهم و زر و برده لشکر را بخشید
سلاح آنچه یافته‌اند پیش باید آورد و بسیار سلاح از هر دست بدر خیمه آوردند
آنچه از آن بکار آمد و نادره‌تر بود خاصه برداشتند و دیگر بر لشکر قسمت کردند
و اسیران را بنیه بوالحسن خلف سپرد و بنیه شیران تا بولایتهای خویش برند و فرمود
تا آن حصار را بزمین پست کردند تا پیش هیچ مفسد آنجا بادی نشاید و چون خبر
حصار و مردم آن بغوریان رسید همگان مطیع و منقاد گشتند و بترسیدند
و خراجها بپذیرفتند و مبشرات بتر رسید و بدانستند که اگر بر خانه فلکی عقیلک باشد
در هفته برافتند و رسول فرستادند و زیادت طاعت و بندگی نمودند و برآنچه بپذیرفته
بود از خراج و هدایا زیادت کردند و بوالحسن خلف و شیران که ایشان را پای مرد کرده بود
و سوی ایشان پیغامها داده شفاعت کردند تا امیر او را قلعه بپذیرفت و قصد
نکرد و فرمود تا سواران رسولان را با نحو چی باز گردانیدند بر آن شرط که هر قلعت که
از غلوه و دو غرجستان گرفته است باز دهند و در پیش بستانی زیر زندان بلاغم کشید
والا تو قلعتها را بکوبم الآن امیر سپرد و هر چه بپذیرفته بود امیر منوبر بدغوری
که بدرگاه فرستاد و چون در ضمان سلامت هرات رسید بجد تمام آنجا آمدی
خلعت و نو لخت یافت تا این روز مقدم بود وی و لایت خویش بازگشت چون امیر از
شغل این حصار فارغ شد بر جانب حصار نو رکشید و این نیز حصاری بود سخت استوار
و نامدار و آنجا هفت روز جنگ بایست کرد و صاحب آمد بمونیت بلاان غوری تا آنگاه که

حصار را بشمشیر گشاده آمد و بسیار غوری کشته شد غنیمت بسیار یافتند و آنجا
امیر کوتوال خویش بنشاند و بهراة باز گشت و بماد آباده که ده غور سنگی هرات است بسیار
هدیه و سلاح از آن غوریان که بسیار برفته بودند تا قصد ایشان کرده بود بیاورد و پیش
آوردند کها آنجا جمع کرده بودند با آنچه پیش و پس فرستاده بود و درین جایها
هامرا که عبد الغفار را بار مبدا دار آن خواب که بزمین داور دیده بود که جد
تو نیکو تعبیر کرده بود و همچنان راست آمد و من خدمت کردم و گفتم این نمودار است
از آنکه خداوند دید و این قصه غور بدانکه یاد کرده آمد کها اندر اسلام و کفر
هیچ پادشاه بر غور چنان مستولی نشد که سلطان شهید مسعود و در اول
فتوح خراسان کها بو دعمر ذکر نخواست که مسلمانی آشکار و کرد آن اند بر دست
بزرگانکه در اول اسلام بودند چون عجم را ایشان بر دند و از مدائن بتاختند و بر
کرد بکر چند و بر و کشته شد و آنکار ها بر ایشان تمام بر فت اما در میانه زمین غور
ممکن نگشت که در شدند و امیر محمود بدفعه رفته هم از راه زمین داور
اطراف غور رفت و بعضی از آن دو بنا آمد و نتوان گفت که وی خیال اندر آمدن
مضائق که راهها وی دیگر بود و غرایب که از آن جوانان و بزرگان سامانیان
معتمد که او را ابو جعفر دماوی گفتند و خویشتن را با بو الحسن سیمجور را نشسته
بچشم نوالی و حدث چند بار بفرمان سامانیان معتمد که او را ابل قصد غور کرد
و والی هرات و بر اعتبر و مردم خویش باری داد و بسیار جهد کرد و شماتت نمود و تا

و دولت بیش بر سید و هیچکس چنین در میان زمین غور بر نرفت و آن کارها بر دست نکرد
که این پادشاه محتشم کرد و همگان رفتند و از بیداری و حزم و احتیاط این پادشاه محتشم
یکی آنستکه بروزگار جوانی که بهراة میبود و پنهان از پدر شراب میخورد پوشیده از
ریحان خادم سرود و سرای خلوتها میکرد و مطربان میداشت مرد و زن که ایشان را
از راهها نبهره نزدیک وی بردندی در کوشک باغ عدنانی فرمود تا خانه برآوردند خواب
قیلوله را و آنرا مزملها ساختند و خیشها آویختند چنانکه آب از حوض روان شدی و
بطلیم بر بام خانه شدی و در مزملها بگشتی و خیشها را تر کردی و این خانه را از سقف تا
پای زمین صورت کردند الفیه از انواع گرد آمدن مردان با زنان همه برهنه چنانکه
جمله آن کتاب را صورت و حکایت و سخن نقش کردند و بیرون این صورتها نگاشتند
فراخور این صورتها و امیر بوقت قیلوله آنجا رفتی و خواب آنجا کردی و جوانان را
که چنین و مانند این بکنند و امیر محمود چند مشرف داشت که با این امیر فرزندش بودی
پیوسته تا بیرون بودی با ندیمان انفاس وی میشمردندی و انها میکردندی مقرر بود که
مشرف در خلوت جایها نرسیدی پوشیده بر وی مشرفان میداشت از مردم وی چون
غلام و فراش و پیرزنان و مطربان و جز ایشان که بر آنچه واقف گشتندی باز نمودندی
از احوال این فرزند بر وی پوشیده نماند و پیوسته او را بدان مالیدی
و پندها دادی که ولیعهدش بود و دانست که تخت ملک او را خواهد بود و چنانکه
پدر وی جاسوسان داشت پوشیده وی نیز بر پدر داشت هم از این طبقه که مرحوم رامی

بدان نمودندی و یکی از ایشان نوشتگین خاصه خادم بود که هیچ خدمتکار با امیر نزدیکتر
از وی نبود و حجره و خلیفت خود ساخته او بود پس خزانه تصویرات الفیه سپرده بود شد
با امیر محمود بنشستند و نشان بدادند که چون از سرای عدنانی بیکشنبه آید باغ بزرگ
بود دست راست آن باغ حوضی بزرگ و بر کران حوض از چپ این خانه است و شب و روز در او
در قفل باشد زبر و زبر قفلها کشایند که امیر محمود بخواب اینجا رود و کلیدها بدست
خادمیست که او را ابشارت گویند و امیر محمود چون برین حال واقف گشت و ملول
بخرگاه آمد این سخن با نوشتگین خاصه خادم بگفت و مثال داد و فلان خیلتاش را
که تازنده بود از تازندگان که همتا نداشت بگوی تا ساخته آید که بر عین مهمی او را
بجایی فرستاده آید تا برود و بی برود و حال این خانه بداند و نباید که هیچ کس بدین حال واقف
گردد نوشتگین گفت فرمان بردارم و امیر بخفت و وی بوثاق خویش آمد و سواری از دیو سواران
خویش نامزد کرد و اسب خیار خویش و بارگی بجهاد که بیش شب و نیم روز بهراة او را
نزدیک امیر مسعود و سخن بپوشیده و بخط خویش ملطفه نبشت بامیر مسعود و این حالها باز
نمود گفت پس ازین سوار خیلتاش خواهد رسید تا آن خانه را ببیند پس از رسیدن این
سوار بیک روز و نیم چنانکه از کس باک ندارد و کس را بدان خانه برد و قفلها بشکند امیر
اینکار را سخت زود کرد چنانکه صواب بیند و آن دیو سوار در وقت تازان برفت
پس گرم فرستاد و آن خیلتاش را که فرمان بود بخواند وی ساخته بیامد امیر محمود میان
دو نماز از خرگاه برخواست و نماز پیشین بکرد و فارغ شد نوشتگین را بخواند و گفت خیلتاش

آمد

آمد گفت بوثاق نشست گفت دوات و کاغذ بیار نوشتگین بیاورد و امیر بخط خویش که شاید
نامه نبشته بر این جمله بسم الله الرحمن الرحیم محمود بن سبکتگین فرمان چنان است که
این خیلتاش که بهراة هشت روز رود چون آنجا رسید بکسی ننماید پیش پسرم مسعود شود
و از کس باک ندارد و شمشیر برکشد و هر کس که از رفتن وی باز دارد گردن وی بزند
و مهمان فرایی فرود رود سوی پسرم ننگرد و از سرای عدنانی بباغ فرود رود بر دست
راست باغ حوضی است بر کران آن خانه بر چپ و در آن رود و در دیوارها و آن نیکو نگاه کند
تا بر چه جمله است و در آن خانه ببیند و در وقت باز گردد چنانکه با کس سخن نگوید و بسوی
غزنین باز گردد و سبیل قلعتگین حاجب و شحنه لشکر بدین فرمان کار کنند و گر خیلتاش را
در آن کار ماندگی کند جانش رفت و هر یاری که خیلتاش را باید داد بدهند تا بموقع رضا باشد
بمشیئة الله و عونه والسلام این نامه نبشته آمد و خیلتاش را پیش بخواند و آن کشاده نامه را مهر کرد
و بوی داد و گفت چنان باید که هشت روز بهراة روی و چنین و چنان کنی و همه خلعتها را
کرده مسلم کنی و این حدیث را پوشیده داری خیلتاش زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم
بازگشت امیر نوشتگین خاصه را گفت اسبی نیک رو از آخور خیلتاش را باید داد و بیچاره دور
نوشتگین آمد و در وقت داد اسب و سیم و بر کزی گرفت روزگاری کشید و روز را بوثاق خویش
تا نماز شام زا راست کرده بودند و خیلتاش را دادند و وی برفت تازان و آن دیو سوار
نوشتگین چنانکه با وی نهاده بود بهراة رسید و امیر مسعود بر ملطفه واقف گشت و مثال داد
تا سوار را بجایی فرود آورند و در ساعت فرمود که تا نگارگران را بخواندند و آن خانه سپید کردند

(بد) و نقش زدند که کوی ها هر کس بر آن دیوارها نقش بوده است و جامه افکنده و زراندود کرده
(رود) و قفل بر نهادند و کس ندانستی که حال چیست و براثر این دو سوار خیلتاش در رسیدند
هشتم چاشتگاه فراخ و امیر مسعود در صفه سرای عدنانی نشسته بود با ندیمان و حاجب
(ش) قتلغ تکین حشمی بر درگاه نشسته بود با دیگر حجاب و حشم و مرتبه داران و خیلتاش
در رسیدند از اسب فرود آمدند شمشیر بر کشیدند و دبوس در کش کرفت و اسب بگذاشت و در
رفت قتلغ تکین بر پای خاست و گفت چیست خیلتاش پاسخ نداد و گشاد نامه بدو داد
(کرد) و تبرا ... وقت قتلغ گشاد نامه را بخواند و با امیر مسعود داد و گفت چه باید
امیر گفت هر فرمانی که هست بجای باید آورد و هرا هر دو سرای افتاد و خیلتاش بر فرو تا
(سید) بدان خانه و دبوس در نهاد و هر دو قفل بشکست و در خانه باز کرد و در رفت و خانه دید
پاکیزه مهر زده و جامه افکنده بیرون آمد و پیش امیر مسعود زمین بوسه داد و گفت بندگان را
(ت) از فرمان بردار چاره نیست و این بی ادبی بنده بفرمان سلطان محمود کرد و فرمان چنان
که در ساعت این خانه بدیده باشم باز کردم امیر مسعود گفت تو بوفا آمدی و فرمان خداوند
(باید) سلطان را بجای آوردی اکنون بفرمان ما بکوه بباش که باشد که بغلط فشان خانه داده
(امیر) تا همه سرایها و خانها بتو نمایند گفت فرمان بردارم هر چند بنده را این مثال نداده اند
بر نشست و بدو فرسنگی باغ عدنانی پیلاب کویند جای حصین که وی با تعوذ را انجا انجا بوده
(ش) فرمود تا مردم سرایها جمله انجا رفتند و خالی کردند و حرم و غلامان برفتند و پس خیلتاش
(رند) را قتلغ تکین حشمی و مشرف و صاحب برید کرفته سرایها بر آوردند و یک یک جاها بنمودند

تا جمله بدیدند و معلوم کشت که هیچ خانه نیست بر آن جمله که انها کرده بودند پس نامها نبشتند
(نه) صورت این حال و خیلتاش تعجیل برسید و آنچه رفته بود بتمامی باز گفت و نامها بر سجی
آمد امیر محمود گفت بر این فرزند من دروغها بسیار میکویند و دیگران حسد جویها
(و) فرا برید و هم روزکار جوانی و کودکی خویشتن را با اصنافها کرد چون روزکار آزموده
(بودند) سنگ کران برداشتن و کشتی کرفتن و آنچه بدین ماند او مجموعه بود تا او را ها ساخته
(د) از بهر جو اصل کرفتن و دیگر کزاف و چند بار دیدم که بر نشست روزهای سخت صعب
(ان) و برف بلک قوی و انجا رفت و شکار کرده پیاده شد چنانکه تا میان دو نماز چندان
(ن) رنج دید که جز سنگ خاره تحمل آن طاقت ندارد و در پای در موزه کرده برهنه در چنان
(مر) سرما و شده و گفتی بر چنین چیزها خوی باید کرد اکر وقتی شدتی و کاری سخت پیدا آید
(ر) عاجز نماند و هم چنین بشکار شیر رفتی تا ختن اسفرار و در سکن و از آن بیشها بطرف
(کر) کان و شیر نر چون بر انجا بکذشتی بیست و نعز بن آمدی و پیش شیر تنها رفتی و نکذاشتی
(قوی) کسی را از غلامان و خاشیه و او را یاری دادندی و او را زد چنین کردی که چندان زور و
(ی و) دل داشت که اکر سلاح بر شیر زدی و کار کر نیامدی بمردی و مکابره شیر را بکرفتی و پیش
بکشتی و بدان روزکار که بمولتان میرفت تا انجا مقام کند که پدرش از وی بیازرده
بود از صورتها بکرده بودند و این قصه دراز است در جلد دیگر تا آن شیر شده
(ست) بنج جاره ... میلاد و خادن چنان داشت که چون شیر پیش آمدی خشتی کوتاه دستی قوی بک
(م) کرفتی و نیزه سطبر کوتاه تا اکر خشت بیند اختی و کاری نیامدی آن نیزه بکذاردی و شیر را بر جای

بدان سبب آن بزور و قوت خویش کردی تا شیر پیش وی بر نیزه تا آنگاه که سست شدی و
نیفتادی و بود که شیر بر نیزه کار نبودی غلامان از هر سو در آمدندی و شیر
را پاره پاره کردندی و یک روز چنین افتاد که سخت بتنداخت شیر خویشتن را در دو
تاخت تا وی نماند و زور بر سرش بکند تا امیر نیزه بگذارد و دو دست بر سینه وی زد
اما امیر از آن ضعیفی چنانکه بایست او را بر جا نتوانست داشت و شیر سخت بزرگ و
قوی بود چنانکه بر نیزه در آمد و قوت کرد تا نیزه بشکست و آهنگ امیر کرد پادشاه دل
و جگر دار درآمد و دست بر سر و روی شیر زد چنانکه شکسته شد بیفتاد و امیر او را فرود
و غلامان را آواز داد غلامی که او را قماش گفتی و شمشیر دار و در دیوان او را بجا ندا
درآمد و بر شیر زخمی استوار کرد چنانکه بدان تمام شد بیفتاد و همه حاضران تعجب نمودند
مقرر است که آنچه در کتاب نوشته است و حدیث هزار کوه است بود و بر آن از امیر خاصان
کلان شد که هر شکار در پیش پیل کردی و دیده و فتنی در حدود هندوستان که از پشت
پیل شکار میکردی و روی پیل را از آهن بپوشیده بود چنانکه رسم است یکی بسخت از
بیشه بیرون آمد و روی به پیل نهاد امیر خشتی بینداخت و بر سینه شیر زد چنانکه جراحتی
قوی کرد و شیر از درد و خشم بجست چنانکه بقفا آمد پیل برآمد و بطپید امیر بزانو
یک شمشیر زد چنانکه هر دو دست شیر قلم کرد و شیر بیفتاد و جان بداد و همگان که
حاضر بودند اقرار کردند که در عمر خویش از کسی این یاد ندارند و پس از آنکه بر تخت
نشسته بود روزی سیر کرد و قصد شکار داشت هشت شیر را بکوهی بکشت و یکی

بگرفت و چون بخیمه فرود آمد نشاط شراب کرد و من که عبدالغفارم ایستاده
بودم حدیث آن شیر خواست و هر کسی ثنائی میگفت خواجه بوسهل زوزنی دوات
و کاغذ خواست و بیتی چند شعر گفت بغایت سخت نیکو چنانکه او گفتی که یگانه روزگار
بود در ادب و لغت و شعر و آن ابیات امیر را سخت خوش آمد و همگان بپسندیدند
و نسخت کردند و نیز من کردم اما از دست من بشده است بیتی چند از آن یاد بود در این تعلیق
نبشتم هر چند که بر ولی نیست تا قصه تمام شود و الابیات للشیخ ابی سهل الزوزنی

في مدح السلطان الاعظم مسعود بن محمود رضی الله

السيف والرمح والنشاب والوتر ۵ غنيت عنها وحاكي رأيك القدر ۵
ما إن نهضت لأمر عز مطلبه ۵ إلا انثنيت وفي أظفارك الظفر ۵
من كان يصطاد في ركض ثمانية ۵ من الضراغم هانت عنده البشر ۵
إذا طلعت فلا شمس ولا قمر ۵ إذا سمحت فلا بحر ولا مطر ۵

و این محقق است گفته بود که ازین پادشاه این همه بود و زیادت و شعر در آن نکو
آمدی و حاجت نیامدی که بدانکه گفته اند احسن الشعر اکذبه دروغی بایستی گفت
شجاعت دل و زهره او این بود که یاد کرده آمد و سخاوتش چنان بود که بازرگانی را
که او را مطیع سگزی گفتندی یکشب شانزده هزار دینار ببخشید و این بخشیدن را
قصه است این بومطیع مردی بود با نعمت بسیار و از خویش ودیعتی داشت بواحمد
خلیل نام شیعی از اعیان بلخ شغلی بدرگاه آمده بود که با حاجب نوبتی شغل داشت

وی بماند بجایی بخانه چون شب باز گشت شب دیر کشیده بود اندیشید باید که در روز
خلا افتد در دهلیز خاصه مقام کرد و مردی شناخته بود و مردمان او را نیکو حرمت
داشتندی بیاه نا دادن و در لطف کردند و او فرو آمد و گفت خادمی بر آمد و محدث
خواست و او را اتفاق هیچ محدث حاضر نبود و او مرد بود و احمد بن خواست و خادم رفت
و خادم پنداشت که او محدث است چون او نیز گاه امیر رسید حدیثی آغاز کرد امیر او را نیک حلم
بشنود بسیار نیکو شنید نگاه کرد مردی را دید هیچ نگفت تا حدیث تمام کرد سخت سره نغز
قصه بود امیر آواز داد که تو کیستی گفت بنده را احمد خلیل گویند پدر من مطبع کرد
باز خداوندان است گفت بر پدر تو مستوفیان چند مال حاصل آورده اند گفت آن حاصل
بدو بخشیدم حرمت پیری ترا و حق خدمتها را پیر دعا بسیار کرد و باز گشت و غلام
تا آن زمان پسر تو را امیر فرموده بودند تا حریف آید و مستوفیان گران آن حال را امیر نابد بداد که
نخواهیم و هیچ حال روا داشته نباید که از ایشان چیزی در میان نیاید و این تمام
توهمت و مروت نباشد که و پادشاه بزرگ بسیار بخشیده بانک علی میمون را و این بانک مردی بود از
گذشتگان غزنین و بسیار مال داشت چون گذشته شد ستارگان و ... و خیر بی اندازه
ماند و دیوان بلخ که خواجه امام بوحنیفه آنجا نشستند و حدیث این امام آورده آید
حکایت بانک علی میمون سخت شنیع بجای خویش ان شاء الله عز و جل میمون گذشت امیر
چنان افتاد که بانک عادت داشت که هر سال بسیار اجارها و کارها نیکو ساختی و بعد
از امیر محمود چون تخت ملک با امیر مسعود رسید و از بلخ به غزنین آمد بانک اجارها

بسیار

بسیار بود که با آن از دست رشت بار ستانان پیش آورد امیر را سخت خوش آمد و ویرا بنواخت
و گفتا از گوسپندان خاص بدیه ... وی بسیار داشت بلکه و بعد گوسپندان خاص
مانیز که از هراة آورده آید ویرا باید داد تا او اندیشه دارد و در شمار باید که باقی
ساهلت رود چنانکه او را فایده تمام باشد که او مردی پارسا است و چار انگار ست
فرمان او را بیمار عت پیش رفتند و دیگر سال امیر بلخ رفت که آنجا مهمان بود چنانکه
آورده آید بانک میمون بعادت خویش بسیار اجار فرستاد و بر آن بیوست تدبیری هم
چیزها از میکائیل بزاز که دوست او بود در خواست تا او پیش امیر برد و تحت شمار
خویش نه بعقوبه بروی شانزده هزار گوسپند و پنجاه هزار دینار حاصل آورده خانه بشنده
بود و التماس کرد که گوسپند سلطان را که وی دارد یکی دیگر داده آید که وی شد
است و او امیدوار داشت و مهلتی و نوعی باشد تا او این حاصل را تحت دیر سال
بدهد در آن وقت که میکائیل بزاز پیش آمد آن اجارها پیش آوردند و سخن ها
باز کردند و حاشیه میداند من که عبدالغفار ایستاده بودم اجارها و تحت سیند
میکائیل را سخت و قصه پیش داشت امیر گفت بستان و بخوان ستدم و هر دو بخواندم
بخندید و گفت بانک را حق بسیار است در خاندان ما این حاصل و گوسفندان بدو
بخشیدم عبدالغفار را استیفاء و مستوفیان را بگوی تا خط بر حاصل و باقی او کشند
و مثال نبشتم و توقیع کرد بانک نظر یافت بدین بزرگی سخت بزرگ همتی و فراخ
حوصله باید تا چنین کردار تواند کرد این دعو گویان پادشاه بزرگ رحمت کناد

از این بزرگتر و نانام‌تر دیگر رفت در باب بوسعید سهل و این مرد مدتی دراز کدخدای
و مغارض امیر نصر سپاه سالار بود برادر سلطان محمود رحمهم الله برحمته و چون امیر نصر
گذشته شد از شاگردی بکار آمد که این مرد مجموع شغل همه ضیاع غزنین خاص
بدو مفوض کرد و این کار بزرگ صاحب دیوانی غزنین است و مدتی دراز این شغل
براند و پس از وفات سلطان محمود امیر مسعود هم صاحب دیوانی غزنین بدو داد
با ضیاع خاص و غیب پانزده سال اینکار براند پس بفرمود که شمار وی باید کرد
مستوفیان شمار وی بکردند هفده بار هزار هزار درم بروی حاصل محض بود
او را از خاص خود هزار هزار درم نیخواسته بود و همگان میگفتند که حال بوسعید
چون شود با حاصلی بدین عظیمی چه دیده بودند که امیر محمود با معدل وارکه او
عامل هراة بود و با بوسعید خاص که او ضیاع غزنین داشت و عامل کرد بدانکه بر ایشان
حاصلها بود و آنچه هیبتها از ایشان فرمود از تازیانه زدن و دست و پای بستن
و شکنجها اما امیر مسعود را شرمی و رحمتی بود تمام و دیگر که بوسعید سهل برو بکار
گذشته بسیار خدمتهای پسندیده از دل کرده بود و چه بدان وقت که ضیاع
خاص داشت در روزگار امیر محمود چون حاصلی بدین بزرگی از آن وی بر آن پادشاه
امیر مسعود عرضه کردند گفت طاهر مستوفی و بوسعید را بخوانید و فرمود که این
حال را مصور باید کرد تا بیند طاهر باب باب باز می نماید و باز مینمود تا هزار هزار درم
بیرون آمد که بوسعید را هست و شمارده هزار دینار است که بروی حاصل است و هیچ

جا پیدا نیست و ما الاکلام فیه که بوسعید را از خاص خویش باید داد امیر گفت با بوسعید
چگونه رود و روی این حال چیست گفت زند کافی خداوند را زبان دهد در باب که
عفو و عفو آن پیدا نیست و بخدای عزوجل و بجان و سر خداوند که بنده هیچ خیانت
نکرده است و این مالی چندین ساله و اینجا صلت خواست خداوند بر بنده امیر گفت
این مال بوسعید که را این حق هست خزینه ماست بخانه باز کرد بوسعید از شادی بگریست
سخن بدرود طاهر مستوفی گفت بجای شادیست نه بجای غم و گریستن بوسعید گفت از آن
گریستم ما بندگان چنین خداوند خدمت میکنیم با چندین حلم و کرم و بزرگی و
بر ما و اگر وی رغابت و توانخت نیکو داشت خویش از ما دور کند حال ما چه جمله گردد
امیر وی را نیکوئی گفت و باز گشت و از این بزرگتر نظر شنوانید بود و همگان رفتند
و آنچه شعرا را بخشید خود اندازه ندارد چنانکه در یک شب علوی زینبی که شاعر بود دلب
پیل وار درم بخشید و هزار هزار درم چنانکه عبارت ده ده درم نقش و نیم آمد هیچ
فرمود تا آن صلت را از در پیل نهادند و بخانه علوی بردند هزار دینار و پانصد دینار
و ده هزار درم کم و بیش انداز نبود که چند بخشید شعرا را و همچنان ندیمان و
و خاکران خویش را که هر جانب چیزی تا چیزی شان بخشید و پابندست روزگار با قوت لطافت
میبخشید و در آخر روزگار ان داد لختی سست گشت و عادت زمانه همین است که
هیچ بر قاعده نماند و تغییر همه چیزها راه یابد و در حلم و رحم یمنی بود چنانکه
یکسال نه بزینی آمد که از نواشان تغییرها پیدا آمد و کاهلان نادر گذاشتن امیر چنانچه

سرای امیر محمود گفتند این غوغا ایشان ادب نشد ایشان را باید بنشست چوب بزدند و حاجب میداشت که هر یکی را
بیستگان چوب فرموده است بیکبار بیرون خانه فرو گرفتند و چون سه چوب بزدند
بانگ برآوردند امیر گفت هر یکی را یک چوب فرموده بودیم بیست نشد تا آن نیز بخشیدیم
مزید همگان خلاص یافتند و این غایت حلیمی و کریمی باشد و چه نیکو است العفو
عند القدرة و دیگر آنوقت که امیر محمود از گرگان قصد ری کرد و میان امیرزادگان
فرزندان او مسعود و محمد مواضعتی که نهادنی بود بنهاد امیر محمد را از نو
درگاه سوی خراسان خواستند فرستاد و رفتن سوی نشابور باز گشت و امیر از پدر
و پسر دیگر مسعود سوی ری کشیدند چون کارها آنجا نیز قرار گرفت و امیر محمود
عزیمت درست کرد بر گشتن را و فرزند را خلعت داد و پیغام آمد نزدیک
بزبان بوالحسن عقیلی که پسرم محمد را چنانکه شنودی بر درگاه ما است امیر خراسان
خواستند و تو امروز خلیفه مائی و فرمان ما باید برد و لاینبغی لابنائنا تو دانی چه
اختیار کنی که اسب تو اسب شاهنشاه خوانند یا اسب امیر عراق امیر مسعود چون
این پیغام پدر بشنود بر پای خاست و زمین بوسه داد و پس بنشست و گفت
خداوند بنده را بگوی که بنده بشکر این نعمت چون تواند رسید که هر ساعتی
نواختی تازه میباید بخواطر ناگذشته و بر خداوندان و پدران بیش ازان نباشد که
بندگان فرزندان خویش را تا همه نیکوئی را ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان
پیدا آیند و برایشان واجب و فریضه گردد که چون بالا بر کشند خدمتها پسندیده نمایند

تا بدان زیادت نام گیرند و خداوند بنده را نیکوئیها ارزانی داشت و آن مسعود است
و نیکو است که بر وزن نام خداوند است که همیشه تا بدامروز که از خدمت دور و بدیدار
خداوند دور خواهد ماند بفرمان که هست واجب کند که بر این نام که داد دیگر نام
که زیادت کند اگر خدای عز و جل خواهد آنکه مرا بدان نام خوانند و بندگی خداوند
وند بدان رسم این جواب محمد فرزاد که عبد الغفار شنودم چرا آنکه چون این
سخنان با امیر محمود بگفتند خجل شد و نیک از جای بشد و گفته بود که سخن نیکو
میگوید مرد هنر نام کرد و دیگر آنوقت که از گرگان میرفتند سوی ری امیران پدر و فرزند
چند تن از غلامان سرای امیر محمود چون قتلغ غازی و ارسلان و حاجب جابلک که نزد آن
امیر مسعود یافتند و امیر بچه که سرهنگ غلامان سرای بود و چند تن از سرهنگان
و سرهنگان در نهان تقرب کردند و بندگی نمودند و پیغامها فرستادند که فرمانی
پیش بود که پیغامها ایشان را رد کردی و بدیع ماند نشانها به چیزی از این بگوش امیر
محمود رسیده بود چه امیر محمد در نهان تکلف داشتی که جستجوی کارها بدو داد
کردی و جنبش صوفیانه او رشت میکرد و آن بندگی نزدیک پدر بکوشیدی عزیز لیکن که
او را چاشت خوار ان گوینده خواسته بود پدر که پسر را فروگیرد تمام دیگر
چون امیر مسعود بخدمت درگاه آمد و ساعتی ببود و باز گشت بوالحسن کرخی
بر اثر بیامد و گفت سلطان میگوید بازنگر و بنده بوعلی دونک کرکیها قتلغ
شار بیدار ایم و میخواهیم که تو را پیش خویش شراب دهیم تا این نواخت بساحی امیر مسعود

بجمله نوبت نشست و شاد شد بدین فتح و در ساعت فراش پیر بیامد و پیغام آن غلامان
آورد که خداوند هشیار باشد چنان می‌نماید که پدر بر تو قصدی پیلان دارد امیر مسعود
پیل از جا بشد و در ساعت کس فرستاد بنزدیک مقدمان و غلامان خویش که هشیار
باشند و اسبان زین کنند و سلاح با خویش دارند که روی چنین می‌نماید و ایشان
جنبیدن گرفتند و این غلامان محمودی نیز در گفتگوی آمدند و جنبشی در همه لشکر
افتاد و در وقت آن خبر با میر محمود رسانیدند متحیر ماند و دانست که این کار پیش نرود
و باشد که شری بپا شود که آن را دشوارتر در توان یافت نزدیک نماز شام بوالحسن
عقیلی را نزدیک پسر فرستاد و پیغام کرد که ما امروز مراد می‌بود که شراب خوریم بی
تو را شراب دادیم اما بیگاه است و ما مهمی بزرگ در پیش داریم راست نیامد بشتاب باز
گردد که انجا ببایدش بود افتاد و چون سالار ما نجا رسیم این نواخت بتمامی امیر مسعود
دهیم تو سر داد و باز گشت شادکام و در وقت پیر فراش بیامد و پیغام غلامان
محمودی آورد که سخن نیکو گذشت و ما دردسر کرده بودیم که اگر با میر قصدی
باشد شری بپا کنیم که بسیار غلام بما پیوسته‌اند و چشم بر ما دارند امیر جوابی نیکو
داد و بسیار بنواختشان و امیدها فراوان داد و آن حدیث فرا بر نهاد و پیر را زان
امیر محمود چند بار شراب خورد چه در راه و چه برین نشاط شراب دادن این فرزند
باز نشد تا امیر مسعود در خلوت با بندگان معتمد خویش گفت که پدر ما را قصدی
داشت اما ایزد عز ذکره نخواست و چون بری رسیدند امیر محمود بتعلل بدولاب

فرو آمد براه طبرستان نزدیک شهر و امیر مسعود بعلی‌آباد لشکرگاه ساخت بر راه قزوین و
میان هر دو لشکر مسافت نیم فرسنگ بود و هوا سخت گرم ایستاده و مهتران و بزرگان
سرایها زده بودند پیلواره را امیر مسعود را سرابه ساختند سخت پاکیزه و فراخ و از
چاشتگاه تا نماز دیگر آنجا بودی زمانی بخواب و دیگر بنشاط و شراب پوشیدن و خوردن
و کار فرمودن یک روز گرمگاه این غلامان و مقدمان محمودی مشکوی تا را انبهاء گرفتند سبز
دستارها در سر کرفته پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند به پیروزی خادم که از ایشان او را ز
آگاه بودند ایشان را بار خواست و بدان سرای بر رفتند و رسم خدمت بجا آوردند امیر
ایشان را بنواخت و لطف کرد و امیدها فراوان داد گفتند زندگانی خداوند دراز
باد سلطان پدر در باب تو سخت بد است و میخواهد که تو را فرو تواند گرفت
اما میسر نشد و میداند که همگان از او سیر شده‌اند و میداند بشد که بلا کرده بپا
شود اگر خداوند فرماید بندگان و غلامان جمله در هوای تو یکیایم و برای فرمانی کنیم
که چون ما در شویم بر ونات تا ما یار شوند و بقوا رضا خشنودی جمع و از رنج دل
برآسائی امیر گفت البته همداستان نباشیم از این سخن نبیند نیشید تا بکرد دارد چه سرد
که امیر محمود پدر مشفق است و من نتوانم دید که بادی بر وی جهد و وزد و هالتهای
را خویشتن و دیگر پادشاهیست که اندر جهان همتا ندارد اگر نعوذ بالله از
اینگونه که شما میگوئید حالی باشد ما را فیما بین ما را از خاندان ما دور نشود
او خود پیر گشته و ضعیف شده و تا الآن میباشد و عمر سرآمده و من زندگانی و

خواهم تا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است و از شما بیش از آن نخواهم که چون او را
قضای مرگ باشد چه هیچکس را از آن چاره نیست در بیعت من مرا که عبدالغفارم بود
تا ایشان را سوگند دادم و بازگشتند و میان امیر مسعود و منوچهر قابوس والی گرگان
و طبرستان پیوسته مکاتبت بود سخن پوشیده چه از توقف گرهرا می‌بود و جهه
بدین روزگار مردی که او را حسن محدث گفتندی نزدیک امیر مسعود فرستاده بود تا همه
خلوت محدث گزیدی و هم گاه از گاه نامه و پیغام آوردی و محمد بن یحیی و نامها بخط این رفیعی
که عبدالغفارم و هرانگاه که آن محدث را بسوی گرگان فرستادی جهانرا آوردی که
انجا نیم سر عنها و تنبیح و طبقها و دیگر چیزها آورده می‌آید و بداند که امیران مسعود
و محمود دیگر گان بودند و قصد بدان داشتند این محدث گستاخ آمد و رفت نزدیک
منوچهر و منوچهر او را باز کرد تا بید با معتمدان خویش مرد جلد و سخنگوی بن شهر
اعرابیان و تازی و جامه ایشان و امیر مسعود را جتباب زنده فرستاد و پوشیده بخطها
و نامها و ظرایف گرگان و دهستان جز انبه در جمله آوال امیر محمود فرستاده بود
و یکبار و دو تا بر معتمدان و این محدث و بارشوا آمدند و شدند و کار بدان جا بکشید
رسید که منوچهر از امیر مسعود عهدی و سوگند خواست چنانکه رسم آمده است میان ملوک
باشد پس یکشب در آن روزگار مبارک پس از نماز خفتن پرده دار که اکنون کوتوال
قلعه بکاوندست در روزگار سلطان معظم ابو الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله
بیامد مرا که عبدالغفارم بخواند چون رفتم بخواندند مرا عزکشی گویم

مرا خواند و می آید ساخته بر نشستم با پرده دار و رفتم امیر را در خرگاه یافتم تنها بر تخت نشسته و دوات
و کاغذ در پیش و گوهرآیین خزینه دار و او از نزدیکان امیر بود او را بر پا ایستاده رسم خدمت را
بجا آوردم و اشارت کرد و فرمان یافتم نشستم گوهرآیین را گفت دوات و کاغذ عبدالغفار را ده
دوات و کاغذ پیش من بنهاد و خود از خرگاه بیرون رفت امیر نسخت عهد و سوگندنامه که خود
نبشته بود خود بمن انداخت و چنان نبشته که از آن نیکوتر نبشتی نبودی چنانکه دبیران
استاد در انشاء آن عاجز آمدندی چنانکه بوالفضل در این تاریخ بیارد و نسختها
رقعتها این پادشاه بسیار بدیدست و نیز آمده من نسخه اهل کردم نبشته بود که همی گوید
مسعود بن محمود که بخدای عز و جل و آن سوگند که در عهدنامه نوشته کند تا امیر جلیل
فلک المعالی ابو منصور منوچهر بن قابوس با وفا باشد و شرایط را تا بپایان بتمامی آورد
چنانکه از آن بلیغ تر نباشد و نیکوتر نتواند بود و چون بر آن واقف گشتم گفتی طشتی
سر من ریختند پر آتش و نیک بترسیدم از سطوت محمودی و خشک بماندم و آن
تحیر در من بدید گفت چیست فرومانده و سخن نمیگویی و این نسخت چگونه آمده است
گفتم زندگانی خداوند دراز باد بر این جمله که خداوند نبشته است هیچ دبیر استاد نتواند
نبشت اما اندرین یکی سخن است که اگر بگویم باشد که ناخوش آید و بموقع نیفتد
بدستوری بتوانم گفت گفت بگوی گفتم بر رای خداوند پوشیده نیست که منوچهر از
پدر خداوند ترسان است و پدر خداوند از ضعف تا الآن امروز زخیبر ابست که
پوشیده نیست و تا آخر عمر رسیده و خبر پادشاهان و کرد و نکتها از اطراف رسیده و ...

و خواهند که با تنفای بتوان آمد رسید ایشان را مقرر است که چون سلطان گذشته شد امیر
محمد بجای او نتوانست داشت و از وی هیچ نماند و از خداوند اندیشیدند که سایه و حشمت وی
در دل ایشان مقرر باشد و هم ازادی نتوانند رسید و امیر چون توان بود بر منوچهر که
چون این عهد بر دیلمان و گیل رسد و به توقیع خداوند دانسته گشت تقربی کنند و نیز در دل
سلطان محمود در رسید و از آن بلا ایمن حرزی ناوی بمراد خویش رسید و امیر کرده
پادشاهان حیلتها بسیار کرده اند که چون بمکاشفت و دشمنی آشکارا کاری بر نیامد
بزرق و افتعال دست زده اند تا بر غرض رسند و نیز اگر منوچهر این با جوانمردی نکند امیر
محمود هشیار و بیدار و گریز بسیار داشت و بر خداوند نیز مشرفان و جاسوسان داشت در
و بر همه زاهدها طالع گماشته است اگر اینکه ابوجواب اند این عهد نامه بستانند و نیز دل
وی بر این عهد این چون توان بود بر وفا ماندن تا مر کف داشته هم چنین است که نوشته
و منوچهر بر خواستن این عهد مصر بایستاده است که میداند که روز بد تر
بپایان آمد بجانب خویشتن امیر خواهد که با ما استوار کند که مردی دبیر است و بیرون
دور بین است و شرم می باید که او را گفتم تا چندین خدمت که کرد و تقرب که
نمود گفتم صواب باشد که مگر چیزی نبشته آید که بر خداوند حجت نکند و نتواند
کرد سلطان محمود را اگر نامه بدست وی افتد گفت بر چه جمله باید نبشت گفتم ما را
صواب باشد نبشتن که امیر رسولان و نامها پیوسته کرد و با دست زد و تقربها
و خدمتها ظاهر کرد و چنان خواست که میان عهدی باشد ما او را اجابت کردیم که روا ندیدیم

که کهتری

که کهتری درخواهد که با ما دوستی پیوندد ما او را باز زنیم و اجابت نکنیم اما مقرر است که
ما بنده و فرزند و فرمان بردار سلطان محمود بودیم و هر چه کنیم در چنین ابواب تا بندگی
بنزدیک وی باز نه بندیم راست نیاید که چون بر این جمله باشد نخست امیر ما را عیب کند و
پس دیگر مردمان و چون جمله کنیم من او را اگر تن در نامه این عهد می باید کرد و عهد نامه
بنبشتم بر این نسخت و قاعده نهاد نسخة العهد یقول مسعود بن محمود که بایزد و
بپیمان خدای که نهان و آشکارای خلق داند که تا امیر جلیل منصور منوچهر بن
قابوس طاعت دارد و فرمان بردار و خراج گذار سلطان معظم ابو القاسم محمود و ناصر
دین الله اطال الله بقاه باشد و شرایط این عهد که او را نبشته است و سوگندان که او
استوار کرده و بدان گواه گرفته نگاه دارد و چیزی از آن تغییر نکند من دوست او باشم
بدل و بانیت و با اعتقاد و با دوستان دوستی کنم و با دشمنان او مخالفت و دشمنی و
معونت و مظاهرت خویش را پیش وی دارم و شرایط یگانگی بجا آرم و تعصب نیکو
دادم و وی را در مجلس عالی خداوند پدر اگر نیکوئی و تقربی ببینم جهد کنم تا او را در باب
و اگر رای عالی پدر ما اقتضا کند که ما را بر وی ماند و نزاهم بر این جمله باشد و در هر
چیزی که مصالح ولایت و خاندان و بر وی مردم بآن گردد از آن موافقت کنم و تا
طاعت نماید و بر این جمله باشد و شرایط عهد را که نبشته نگاه دارد من با وی
بر این جمله باشم و اگر این سوگند را دروغ کنم و عهد بشکنم از خدای عز و جل بیزارم و
از حول و قوت وی اعتماد بر حول و قوت خویش کردم و از پیغامبران و کتب ایشان بری

نکرده‌ام و کتب تاریخ کتاب ابن عمّه ناصر ابن الجمله بپرداخت و بعد ازین بیک منوچهر
و او خدمت و بندگی نمود و دل او بنا امید اکنون نگاه باید کرد در کفایت بوعبد
الغفار نیز که هداست مصالح این امیرزاده در دو است و یکدل تا چگونه بوده است
این حکایتها نیز باز خوانند و باز آمدم بر سر کار خویش و براندن تاریخ و باللّه التوفیق در
مجلّد پنجم باز نموده‌ام که امیر مسعود در بلخ آمد روز یکشنبه نیمه ذی الحجه سنه احدی عشرین
و اربعمائه و بدان کار مشغول شد و گفتی جهان عروسی آراسته را ماند کار دیگرگونه
شد و اولیاء و حشم و رعایا بر طاعت و بندگی این خداوند بنا امیدند و شغل در
کار همه بر حاجب غازی میرفت که سپاه سالار بود و والی بلخ و همگان او را داشت و
کدخدای وی سعید صراف دهقان بود و کمتر بود که مرحبه کردی بوسه باز مینمود
و هر روز بدرگاه آمدی بخدمت ترتیبی سخت نیکو و سیم و دولتان و سپر کشان
در پیش او میکشیدند و چند حاجب با کلاه سیاه و قبا بر میبستند در پیش و غلامی سی
تا چنانکه هرکسی بنوعی از انواع چیزی داشتی و بدیدم که خوارزمشاه با آن رسالت
حاجب و دیگر مقدمان امیر محمود باینجمله بدرگاه آمدندی و اسبش در سرای
بلخ آوردندی چنانکه روزگار گذشته از آن امیر مسعود و محمد و یوسف بودی و در
طارم دیوان رسالت نشستی تا آنگاه که بار دادندی و حاجب ... بخرگاه او ندانند
محتشم‌تر اندرون این سرای مکانی بود و سخت بد از پیش از آن بار اینجا بنشستی و حاجب غازی
بطارم آمدی برایشان گذشتی و ناچار همگان بر پای خاستندی و او را خدمت کردندی

تا بگذشتی و این قوم را سخن خویش می آمد و بر آن در آن چنو دیدند که خود دیده بودند او را
و میشکیبیدند و بد میگفتند و آن همه خطا و ناصواب بود که جهان بر سلاطین گردد
هر کس را که بر کشیدند تو بر سد کسی را که گوید چرا چنین است که مامون گفته است در
ابناء انّا نحن الدنیا من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع و در اخبار رسول خوانده‌ام
کما شناس که او را افشین خوانده‌اند که از جنگ بابک خرمدین بپرداخت و فتح برآمد و ببغداد
رسید معتصم امیرالمؤمنین مرتبه داد او را گفت که چنان باید که چون افشین بدرگاه
آید همگان او را از اسب پیاده شوند و در پیش او بروند تا آنگاه که بمن رسد حسن سهل را
بزرگی که او را بود در روزگار خویش مر افشین را پیاده ... حاجبش او را دید که
میرفت و پایهاش در هم می آویخت و حسن بدید و چیزی نگفت چون بخانه باز آمد
حاجب را گفت چرا امیرکی بپسی گفت نتوانستم دید که فتنای بسیار ایزد تعالی
ما را بزرگ کردند و نیز ما بزرگ نشدند و تا با ایشانیم از فرمان برداری چاره نیست
و ترکیند و گفتند اتقوم بحاجب غازی میرسانیدند تا قلاع بپخند بیک و از آن
نداشتی که آن بار امیر محمود بود در سرای ما افتاده که شغل مردی چون او سالار
حاجب را بود تا دکه انگار را از او شایسته تر کس ندید چنانکه اینجا بنشت در
تاریخ بتمامی باز آورده‌ام در ابتدا بر الحکایتی تا دربار آمد اینجا نبشتم تا بر آن واقف
شده آید و تاریخ بچنین حکایات آراسته گردد حکایت فضل سهل ذو الریاستین با
حسین بن المصعب چنین آورده‌اند که فضل وزیر مامون خلیفه بر وی عتاب کرد

با حسین مصعب پدر طاهر ذو الیمینین و گفت پسرم طاهر دیگرگونه شد و دیگر باد در سر کرد
و خویشتن را نمی‌شناخت حسین گفت ایها الوزیر من پیری‌ام درین دولت بنده و فرمان بردارم
و دانم که نصیحت و اخلاص من شما را مقرر است اما پسرم طاهر از من بنده‌تر و فرمان بردارتر
است و جوابی دارم در باب این سخن کوتاه اما درشت و دیگر آنکه دستوری دهی تا بگویم
گفت دادم گفت ایدک الله ایها الوزیر امیر المؤمنین او را از فرو دست‌تر اولیا برکشید و چشم خویش
ببست و سینه او بشکافت و دلی ضعیف که چنو را باشد از آنجا بیرون گرفت
و دیگر آنجا نهاد که بدان دل برادر را که خلیفه چون محمد زبیده بکشت و بدان دل که
داد آلت و قوت و لشکر داد مر او را چون کارش بدین درجه رسید که پوشیده نیست
میخواهی که ترا گردن نهد و همچنان باشد که اول بود هیچ حال این راست نیاید مگر او را
بدان درجه بری که از اول بود من آنچه دانستم بگفتم و فرمان تو راست فضل سهل خاموش
شد چنانکه از وی سخن نگفت و از جای بشده بود این خبر به مأمون برداشتند سخن
خویش آمدش حسین مصعب را بپسندید و آمد و گفت مرا این سخن از فتح بغداد خوشتر
آمد که پسرت کرد و ولایت بوشنج بوی داد که بوشنج بود و از جهت حد شکافد در دو
الریاستین که فضل سهل را گفتند و ذو الیمینین که طاهر را گفتند و ذو القلمین
که صاحب دیوان رسالت مأمون بود و قصه دراز بگویم تا اگر کسی نداند او را معلوم شود
چون محمد زبیده کشته شد خلافت به مأمون رسید و دو سال در مرو ببماند
و القصه دراز است فضل سهل وزیر خواست که خلافت از عباسیان بگرداند و به علویان

آرد مأمون را گفت نذر کرده بودی که محمد [illegible] و سوگند خورده که اگر این شغل
برادرت کفایت کند خلیفه کردی و ولیعهد از علویان کنی و هرچند بر ایشان نماند تو
باری از گردن خویش کرده باشی و از نقض سوگند بیرون آمده باشی مأمون گفت سخن
سخن صواب آمد و کدام کس را ولیعهد کنیم گفت علی بن موسی الرضا که امام روزگار
و به مدینه رسول ع گفت پوشیده کس باید فرستاد نزدیک طاهر و بدو باید نبشت
تا چنین و چنین خواهیم کرد تا او کس فرستد و علی را از مدینه بیاورد و در نهان او را
بیعت کند و به سبیل خوبی به مرو فرستد تا اینجا کار بیعت و ولایت عهد آشکارا کرده شود
فضل گفت امیر المؤمنین را بخط خویش ملطفه باید نبشت در ساعت دوات و قلم
کاغذ خواست و این ملطفه را نبشت و به فضل داد فضل به خانه باز آمد و خالی نبشت و
آنچه نبشتنی بود بنبشت و کار راست کرد و معتمدی را با این فرمانها نزدیک طاهر فرستاد
و طاهر بدین نامه سخت شاد شد که میلی که داشت به علویان تا آن کار را چنانکه بایست
بساخت و مردم معتمد را از بطانه خویش نامزد کرد تا با معتمد مأمون بشدند و هر دو
به مدینه رفتند و خلوتی کردند با رضا و نامه عرضه کردند و پیغامها دادند رضا
سخت کراهیت نمود که دانست که این کار پیش نرود اما هم تن درداد از آنکه از حکم
مأمون چاره نداشت و پوشیده و مستی به بغداد آمدند و بر اینجا نیکو فرود
آوردند پس یک هفته که بیاسوده بود در شب طاهر نزدیک وی آمد سخت پوشیده
و خدمت کرد نیکو و بسیار تواضع نمود و آن ملطفه مأمون بر وی عرضه کرد و گفت

منم که بفرمان امیر المؤمنین خداوندم ترا بیعت کرده باشند رضا دست بیرون کرد تا
بیعت کند چنانکه رسم است طاهر دست چپ پیش داشت رضا گفت این چیست گفت
راستم مشغول است به بیعت خداوندم مأمون و دست چپ فارغ است از آن پیش داشتم
رضا را از آنچه او بکرد او را پسندید و بیعت کردند و دیگر روز رضا را اکبیل کردند تا آنگاه
بسیار مردم را بر وی گرد آوردند و چون بیاسود مأمون خلیفه گشت بدیدار رضا آمد
و فضل سهل با وی بود و یک یک حکایت کرد می پرسیدند رضا از طاهر چیزها شکر کرد و آن نکته
دست چپ و بیعت باز گفت مأمون را سخت خوش آمد و بپسندید امّا آنچه طاهر کرده
بود گفت ای امام آن نخست دستی بود که بدست مبارک تو رسید من آن چپ را راست
نام کردم و طاهر را ذو الیمینین خواندند سبب این بود پس از آن آشکارا کردند کار رضا
و مأمون او را ولیعهد کرد و علمهای سیاه بر انداختند و سبز کردند و نام رضا بر درم
و دینار و طراز جامها نبشتند و کار آشکارا شد و مأمون رضا را گفت ترا وزیری و
دبیری باید که از کارهای تو اندیشه دارد او گفت یا امیر المؤمنین فضل سهل بسنده
باشد که او شغل کدخدائی مرا نیز دارد و علی سعید صاحب دیوان رسالت خلیفه
که از من نامها نویسد مأمون را این سخن خوش آمد و مثال داد این دو تن را تا این شغل
کفایت کنند فضل را ذو الریاستین از آنجا گفتند و علی سعید را ذو القلمین
آنچه غرض بود بیاوردم از این سه لقب و دیگر قصه بجا ماندم که دراز است
سر تاریخ شوم و حاجب غازی بر دل محمودیان کوهی شد هرچند ناخوشتر و هر روز کارش

برنا بالا بود و تجملی نیکوتر و نواخت امیر مسعود در حق خود از حد و اندازه بگذشت از زمان
وزیر همگان نشاندن و مجلس شراب خواندن و تعزیز کردن و با خلعت فاخر باز گردانیدن
هرچند غازی شراب نخورده بود و هرگز نخورده بود از وی کوزیرتر و بسیاردانتر خوی
مردم نتواند بود محمودیان و منظوران در گشت و قریب هزار سوار ساخت و از خواص
آن تجمل و آلت و لشکر چون کار را خبر رسید چشم بد در خورد که محمودیان از حیلت
می آسودند تا مرد را بغزنین آوردند و قصه که او را افتاد بیارم بجای خویش که
اکنون وقت نیست و امیر سخن لشکر همه با وی گفت و در باب لشکر با وی مرد خیال
میکرد تا بجمله روی بدو داد چنانکه هر روز چون از درگاه بازگشتی کوکبه
سخت بزرگ با وی بودی و محمودیان حیلت میساختند و کسان از وی فرامیکردند تا
از روی تعلق صورتها مینگاشتند و امیر البته نمیشنود و بر وی چنین چیزها پوشیده
نشدی و از وی در یافته بود که هیچ تو و حلم تو پادشاه کرده بود و بر در
کتب خوانده تا کار بدانجایگاه رسید که بگرفت شراب بخورد و هم شب خورده
بود تا بامداد و آن در صفه بزرگ بار داد و حاجبان بر رسم رفتند پیش رفتندی
اعیان برای ایشان آمدن کوفتند بر عادت و بنشستند و محمودیان دندان خایان
از در درآمد و صف سپاه دو رویه بود تا صفه امیر و حاجبان نوبت که پدرش بنا
سالار رود بیلد و هیچ روز کار هیچ سپاه سالار را کرا این نواخت باید داشت حاجبان
برفتند و اعیان سرای بغازی رسیدند و پیش از حاجبان رسیده بود

واین مژده داده و چون حجاب بدو رسیدند شرم زده بود و زمین بوسه داد و او را
بازوها گرفتند و نیکو بنشاندند امیر روی سوی او کرد و گفت سپاه سالار ما را بجای پدر است
و آن خدمت که ما را کرد بنشابور و تا این غایت هیچ حال بر ما فراموش نیست و بعضی
از آن حق گذارده آمد و بیشتر مانده است که بروزگار گذارده آید و چشم داریم که همچنانا
خویشتن سپاه سالاری تعبیه و تلبیس میان ندارد و اگر تضریبی کنند که تا او را دل مشغول
کردانند مگر تا دل خویش را مشغول نکند که حال او نزدیک ما اینست که از لفظ ما شنودی
غازی برپای خاست و زمین بوسه داد و گفت چون رای عالی در باب بنده بر این جمله است
بنده از کرامات [illegible] ندارد امیر فرمود تا قبای خاصه بیاوردند و فرا پشت او کردند برخاست
و پیش آمد و زمین بوسه داد امیر فرمود تا کمر شکاری آوردند مرصع بجواهر و او را
پیش خواند بدست عالی خویش بر میان او ببست و زمین بوسه داد و بازگشت با کرامتی
که کس مانند آن یاد نداشت و استادم بونصر را چون دل شکسته همی بود چنانکه
باز نموده ام پیش از این و امیر او را بچند دفعه دل گرم میکرد تا هیچ دلتنگ نباشد و در
این روزگار ببلخ بنواحی تولی یافت و مردم حضرت در دیوان رسالت آمدندی
سخن با استادم گفتندی هرچند طاهر حشمتی گرفته بود و مردمان طاهر را دیده
بودند پیش بونصر ایستاده در وکالت در این پادشاه و طاهر سرای بیرون دیوان
نابود بونصر هم برآنجا که بروزگار گذشته نشستی بر چپ طارم که روشن تر بوده است
بنشست و خواجه عمید بوسهل ادام الله تأییده که صاحب دیوان رسالت در روزگار

سلطان

سلطان بزرگ تا بوشجاع فرخزاد تا حضرت بین که همیشه این دولت باد بدو بوسهل همدانی
آن مهتر زاده دنیا که پدرش خلعت کرده و وزراء بزرگوار و مرد عزیز گرامی و نیکو کار بی
جا است و برادرش بوالقاسم نیشابوری سخت استادی و او نیک بومحمد دغاری در
سخن فاضل و نیکو ادب و نیکو شعر و لیکن در دبیری پیاده تر است و چپ طاهر نشستند
و دو تنی همین سخن بزرگ پیش طاهر نهادند برآب دو تن در باب سپاه و عراقی بن
بوالحسن هرچند نام کفایت بر وی بود خود بدیوان کم نشستی و بیشتر پیش امیر بودی
و کارها دیگر ایشان راندی و محلی تمام داشت در مجلس این پادشاه امیر و که صدر
دیوان و دبیران بر این جمله بنشستند و وی در طارم آمد و بر دست راست خواجه
بونصر بنشست در نیم ترک چنانکه در صفها هر دو بهم افتادند و پیش طارم و کار راندن
گرفت و هر کس که در دیوان رسالت آمدی از محتشم و نا محتشم چون بونصر را دیدی
ناچار سخن با وی گفتی و اگر نامه بایستی از وی خواستندی و ندیمان که از امیر پیغام
دادندی در مهمی از مهمات ملک که نامه بود سخن هم با بو نصر گفتندی تا چنان شد
که از این جانب کار دیوته شد و از آن جانب نظاره میکردند مگر گاه از کار ماران
کسان که بعراق طاهر را دیده بودند که کدام یکی از طاهر با نامه مظلمه با غایت تا جوی
خواستی او بیمزه بودی تا بنوشتندی و سخن گفتندی چون روزی دو سه بر این جمله
بود امیر یکروز خالی شنگاه بونصر را بخواند و شنوده بود که در دیوان چگونه
مینشستند گفت نام دبیران بباید نبشتن آنکه با تو بوده اند و آنکه با ما از ری آمده اند تا آنچه

فرمود نبشت فرموده آید استادم بدیوان آمد و تنها همه توقیعها نبشته آمد نسخت

پیش بو نصر آمد امیر گفت عبد الله مستوفی بو العباس اسفراینی و بو الفتح حاتمی نباید که ایشان از شغل دور کی

خواهم فرمود بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبد الله را امیر محمد فرموده تا بدیوان

آوردم حرمت جدش را و او بر تا خویشتن دارد و نیکو خط است و از وی دبیری نیاید آید

بو الفتح حاتمی را خداوند مثال داد بدیوان آوردن بروزگار امیر محمود چه خاک زاده است

و گفت هم چنین است که همی گوید اما این دو تن در روزگار گذشته مشرفان بوده اند آن

مرا دو دیوان نوا مرد دیوان را نشایند بو نصر گفت بزرگا عیبا که اینجا آمد روز دادم

امیر گفتا گر پیشتر مقرر گشتی که چگونه بی گفت مردی را از دیوان دور کرده

دبیرخانه بکار نیاید امیر بخندید و گفتا بخدمت بر ایشان بد بد نباید کرد که غمناک شوند

و تو کسیم و حیم کریم بودم و گفت که ما اینجا باید بفرمائیم عبد الله چه شغل

داشت گفتم صاحب بریدی سرخس و بو الفتح صاحب بریدی تخارستان گفت باز کرد

بو نصر باز گشته و دیگر روز چون امیر بار داد همگان ایستاده بودیم امیر آواز داد

عبد الله را از صف پیش آمد امیر گفت بدیوان رسالت همی باشی گفت همی باشم گفت چه شغل

داشتی بروزگار گفت صاحب بریدی سرخس گفت همان شغل بتو ارزانی داشتم اما

باید که بدیوان بنشینی که آنجا نور است و جد و پدر تو را خدمت بوده است

و تو پیش ما بکاری باید که همان پیش باید آمد تا چون وقت باشد ترا فرمائیم آید عبد الله

زمین بوسه داد و بصف باز رفت پس ابو الفتح حاتمی را پیش او آواز داد امیر گفت مرا

می باید بلخ و تخارستان از ذات همی و کافی و بر اختیار کرده ایم و عبدوس را فرمان ما اینجا باید

گفت تا نوبتی بیاید وی نیز زمین بوسه داد و بصف باز شد بو نصر را گفت دو منشور

باید نبشت این دو تن را تا توقیع کنیم گفت چنین کنم و باز گشت و بدیوان باز آمد استادم

و دو منشور نبشته آمد و بتوقیع آراسته گشت و هر دو را بدیوان برفتند و کس نداد که

حال چیست و من بو الفضل از استادم شنودم و همگان برفتند و شغلها و عملها که دبیران

داشتند بر ایشان بداشتند و بریدی سیستان که در روزگار امیر محمد بود شغلی

با نام بطاهر دبیر دادند و دبیری قهستان بو الحسن عراقی و در آن روزگار حساب

آمد مشاهره همگان هر ماهی هفتاد هزار درم بود که کلام همی باشد بر سر از این و دبیران که

سوی آمده بودند و مشاهره نداشتند بر ایشان عملها و مشاهرها بیافتند و طاهر دبیر

چون مردی بود از نادر روان که کارش و جهل سوی او راه یافته و چنان شد که باید

کم آمدی و اگر آمدی زود باز گشتی و بر نشاط و شراب باز شد که بروزی و بعضی

و غلامان بسیار نیکو روی داشت و تجمل و آلتی تمام داشت که بروزگار امیر محمد

داده بود تا جمله ملک را بچهار بر داخته اند گفت مشرف را گردند طاهر را گفت بو نصر را ایشان

گفت تا منشورهای ایشان نبشته شود و طاهر بیامد و بو نصر را گفت نیک آمد نسخه

کرده باید طاهر چون مردی باز گشت و وکیل در خوش را نزدیک من فرستاد و گفت تا نو

حدیثی مر نصیحه دادم و پیغامست سوی بو نصر تا باید که چون از دیوان باز گشتم نزدیک

خانه بکوی سیم کوان داشت در شارستان بلخ سرای و بدیدم چون بهشتی از استر و تجمل عظیم

که مرو بش و هشتش تمام بود و حرمتی داشت و مرا با خویشتن در صدر بنشاند و خوردنی
خوانی نهادند سخت نیکو با تکلفی بسیار و ندیمانش بیامدند و مطربان ترانه زنان
بخوردیم و مجلس شراب جای دیگر آراسته بودند آنجا شدیم تکلفی دیدم فوق الحد
الوصف دست بکار بردیم و نشاط بالا گرفت چون دوری چند شراب بگشت [illegible]
دارش بیامد پنج جامه مرتفع منهی پیش من نهادند و کیسه پنج هزار درم و [illegible]
و بر اثر آن بسیار سیم و جامه دادند ندیمان و مطربان و غلامان را پس آن مرا گفته
پوشیده که [illegible] نیستم بزرگی و [illegible] خواجه امیر بونصر را حشمت بزرگ است که یافت
از روزگار دراز اما مردمان همی در رسند و سلطان و پادشاه نام و جاه میباید هر چند
[illegible] امروز مقام بهم درا این دیوان من او را ستایم [illegible] سلطان شغلی
دیگر خواهند فرمود بزرگتر از این که دارد تا آنگاه که مرا چشم بادم چنانکه حشمت
بزرگی وی نگاه دارم و نیز مرا حرمتی دارد و امروز که این منشور مشرفان فرمود در
آن باب سخن با من از آن گفت که او را بود که [illegible] معتمد است که [illegible] دوات و رسوم
و اعمال و اموال [illegible] اما من حرمت او نگاه داشتم و تا وی بگفتم و توقیع چنان
بود که مرا گفتی نبشتن و چون نکته از دست آمد ترا بدین رنجه کردم تا این با تو بگویم تا
تو چنانکه صواب بینی [illegible] در حال آنچه گفتنی بود بگفتم و دل او را خوش کردم
و [illegible] بزرگتر روان گشت و روز دیگر [illegible] آمد و همگان [illegible] استادم را
بخواند و حال باز [illegible] شرح کردم بخندید و گفت امروز [illegible] حال [illegible]

دانستن و نادانستن و من باز گشتم و وی [illegible] برفتم چون بار دادند آن تقاضا
و [illegible] امیر [illegible] با استادم کرد و گفت ظاهر را گفته بودم حدیث منشور اشراف تا
با تو بگوید تا نسخت کرده آید گفت سوادی کرده ام امروز بیاض کنم تا خداوند فرمود نگرد
بنشست [illegible] گفت بیاض آمد و ظاهر بیاید و [illegible] و بدیوان باز آمد بونصر قلم و دیوان
برداشت و نسخت کرد [illegible] و مرا پیش نشاند تا بیاض میکردم و تا نماز پیشین روزگار در
کار شد و آورده منشور [illegible] آمد که بزرگان و صدور [illegible] کردند که در معنی اشراف
کس اینچنان ندید [illegible] او نخواهد دید و منشور بر سه دسته کاغذ بخط [illegible] مقرمط نبشته شد
از پیش امیر بردم و بخواند و سخت پسند آمد و از آن منشور نسختها نبشته شد و ظاهر
بیکبارگی سر بفکند و انداز تمامی داشت و پس از آن تا آنگاه که بونصر [illegible] عراق رفت تا
[illegible] حدیث کتاب سخن بر بنهاد و فرود نهاد هر چند چنین بود استادم مرا
سوی او [illegible] نیکو دادند [illegible] و اگر [illegible] سخنان [illegible] شد [illegible] از ان
میان هر دو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت و بهم نشستند و شراب خوردند که
آمدن خواجه استادم در چنین ابواب یگانه روزگار بود با انقباض تمام که داشت [illegible] احمد
حسن [illegible] بغزنه [illegible]
تاریخ سنه ثمان و عشرین واربعمائة [illegible] سه شنبه بود امیر مسعود از [illegible]
در کوشک در عبد الاعلی سوی باغ رفت تا آنجا مقام کند دیوانها آنجا راست کرده بودند
و بسیار بناها آنجا زیادت بوده و یکسال که آنجا رفتم دهلیز درگاه و دکانها دیگر بود و که

این پادشاه فرمود که چنان دانی که در بناها هیچ مهندس را بکار نشمردی و اینک سرای نو
بغزنین می‌بینند مرا که او پسندیده است و بنا بوبکر شاذیاخ در درگاه و میدان بود هم او کشید
بخط خویش و مرا این بنا نیکوئی چندان است که این بنا و صلها را آنجا نیست که هست
چگان لشکرگاه امیر پدرش چندان زیادتها فرمود چنانکه امروز بعضی بر جایست و این ملک
هر کاری آنچه بود این مرد که بر وی حق کار دارد و از هرات نامه نوشته رفته بود با کسان خواجه
بوسهل زوزنی تا خواجه احمد حسن بدرگاه آید و چنانکه خداوند فرمود او را از بند بگشاید
بود و او را نایب حاجب سالار هندوستان را گفته بود که نامی زشت کوته بر وی نوشته است
صواب آنست که با من بر وی آن خداوند ابینی و من آنچه باید گفت بگویم تا نوبا خلعت
و با نیکوئی اینجا باز آید که اکنون کارها بکرویه شد خداوند کریم و حلیم چون امیر مسعود
بر تخت ملک نشست و او را یاد آمد این حرکات بجور دو افسون او ناتمام بزرگوار بر وی کار
کرد و با وی بیامد و خواجه را اخذ چندان کرده بود در راه که از حد بگذشت و از وی
محتشم‌تر دراز روزگار را از اهل قلم کس نبود و خواجه بزرگ عبدالرزاق اکبر پسر بزرگ خواجه
احمد حسن بقلعت نندنه موقوف بود سارغ شرابدار بفرمان وی بر گشاد و بنزدیک
پدرش آورد و فرزند پیش پدر آمد از سارغ فراوان شکر کرد و خواجه گفت من از تو شاکرم
او را گفت نوبه نندنه باز رو که آن ثغر را بتوان گذاشت خالی چون بدرگاه رسیم حال باز
نمایم آنچه بر باید جای تو باز گردد بنابر آن سارغ بازگشت و خواجه بزرگ خویشتن خوش ببلخ
آمد و بدرخدمت امیر آمد و خدمت کرد و تواضع و بندگی نمود امیر او را کرم بپرسید و نیکوئی

ازو

ارزانی داشت بزبان و نیکوئی گفت او خدمت کرد و بازگشت و بخانه که راست کرده بودند
فرموده بود فرود آمد و سه روز ببود پس بدرگاه آمد چنین گوید بوالفضل بیهقی
که چون این محتشم بیاسود در حله شب و از وی پیغام بامی سخن رفت البته
در ثنا دو بوسهل زوزنی بود در آن میانه بار و کار همه او داشت و مضادت و مواضعات
و مردم خریدن و فروختن همه او میکرد و خلوتهای امیر با وی بود و عبدوس بیشتر می‌بود و در
میان این معنی را چنان کرده بودند هر دو یک یکدیگر بد بودند پدریان و محمودیان برآن
پسند کرده بودند که روزی تبسلامت برایشان بکشد و من هر کی بونصر استاد خود را
مشغول‌تر و متحیرتر بدیدم از این روزگار که اکنون دیده و از وی تنها که با خواجه احمد حسن
میرفت بوسهل را گفته بود من پیر شده‌ام و از من کاری هیچ حال نیاید بوسهل حمدونی مردی
کافی و دو دل با قد است و بر اغراض نباید کرد و تو را وزارت نام و از ... مصلحت نیک نگاه و بیدار
و اشارتی که بباید کرد میکنم بوسهل گفت من بخداوند این چشم ندارم من چه مردان کارم
تا بکار بر آنشایم خواجه گفت سبحان الله از دامغان باز که با امیر رسیدی همه کارها
میکاردی که کار ملک هنوز بکرویه فشده بود امروز خداوند بتخت ملک رسید و
کارهای ملک یکرویه شد اکنون هنر و نیکوئی آنکار دیدیم بوسهل گفت چندان بود که
پیش ملک کسی بود چون خداوند آمد مرا کاهنی باید چه زهره و یارا بود پیش افتادن
در آن کجا باید تا همه تا حلیم و خداوندگار بجهت تنها آمد همه دستها کوتاه گشت گفت بلی القد
تا الله بی بیند لیثیم و بجانها باز رفت و سوی دوستان و قرب بیجاه و شصت پیغام رفت در

این باب و آیت ما اجابت نکرد بیرون شد و چون بخدمت آمد بار خواست امیر وی را بنشاند و خالی کرد
و گفت خواجه چرا این در این کارها نمی‌دهد و داند که ما را بجای پدر است و مهمات بسیار پیش
داریم و واجب کند که وی کفایت خویش از ما دریغ ندارد خواجه گفت من بنده و فرمان بردارم
و جان بعد از قضای الله تعالی از خداوند یافتم اما پیر شده‌ام و از کار بمانده و نیز نذر دارم و
سوگندان گران که نیز هیچ شغل نکنم که بمن رنج بسیار رسیده است امیر گفت ما سوگندان
تو را کفارت میدهیم ما را از این باز نباید زد و گفت اگر چاره نیست بنده را از این شغل اگر رای
عالی بیند تا بنده بطارم نشیند و پیغامی که دارد بزبان معتمدی بمجلس عالی فرستد و جواب
بشنود آنگاه برحسب فرمان عالی کار کند گفت نیک آمد کدام معتمد را خواهی گفت بوسهل
زوزنی در میان کار است مگر صواب باشد که بونصر مشکان نیز اندر میان باشد که مردی
راست و بروزگار گذشته در میان پیغامهای من او بوده آمد گفت صواب آمد خواجه
بازگشت و بدیوان رسالت باز آمد خالی کردند و خواجه بونصر مشکان شنودم گفت من
آغاز کردم باز کردم مرا بنشاند و گفت مرا ابو بکاری کز پیغامی است بمجلس سلطان و دست از
من بخواهد داشت تا بجوابش نبشتم که مرا روزگار و هدیه خواستن است از خدای عز و جل نه
وزارت کردن گفتم زندگانی خداوند دراز باد و امیر را اهتزاز افتاد در این رای که دیده است
و بنده کار را نیز نباید اما خداوند در رنج افتد و مهمات سخت بسیار است و از کفایت تو شغل
گردد چه باید را خداوند و رای روشن خواجه گفت چنین است که میگویند اما انجا و بر
بسیار میبینیم و دانم که بر تو پوشیده نیست گفتم هست از چنین باشها ولیکن نتوان که جز فرمان

وزارت

بوزارت تن در ندهی گفتم من در این میانه بهیچ کار نه سهل پسندیده است و از وی بجان آمده‌ام بجمله
روزگار کرانه میکنم گفت از بهر چند نیش ما را بتو اعتماد است خدمت کردم بو سهل آمد و پیغام
امیر آورد که خداوند سلطان میگوید خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است
ملامت کشیده است و سخت عجیب بوده که و را زنده بگذاشتند و فامانت وی از دهر
از این روزگار ما بوده است باید که در این کار بر درجه که حشمت ما بدین شاگردان
و یاران هستند همگان بر مثال تو کار میکنند تا کارها بر نظام قرار گیرد خواجه گفت من
نذر دارم که هیچ شغل سلطان نکنم اما چون خداوند میفرماید و میگوید که سوگندان را
کفارت کنیم من تن در دادم اما این شغل را شرایط است اگر بنده این شرایط در خواهد تمام
خداوند بفرماید بگیرد همه این خدمتگاران بر من بر ونیایند و دشمن شوند و همان با زیر هما
که در روزگار امیر ماضی میکردند کردن گیرند و من نیز در بلاء بزرگ افتم و هر روز
که من دشمن ندارم تا غرض دل بزنیم و اگر شرایطها در نخواهم و بجای نیارم و در خیانت کرده
باشم و بعجز منسوب کردم و من نزدیک خدای عز و جل و نزدیک خداوند معذور نباشم
اگر اجابت یابم این شغل را بپذیرم و من شرایط این شغل را در خواهم بتمامی اگر اجابت باشد
و تمکین یابم آنچه واجب است از نصیحت و شفقت بجای آرم ما هر دو برفتیم تا با امیر گفته
شود بوسهل را گفتم چون تو در میانی من بچه کار میآیم گفت مرا خواجه در خواسته
باشد که بر من اعتماد نیست و سخت تلخ شد آمدیم بو دامدن من اندر این میانه چون
پیش رفتم من از ادب نگاه داشتم خواستم که بوسهل سخن گوید چون وی سخن آغاز کرد امیر

روی بمن آورد و سخن از من خواست و بوسهل با ایشان از جای بشد و من پیغام بتمامی بگذاردم
امیر گفت من همه شغلها بدو خواهم سپرد مگر نشاط و شراب و چوگان و جنگ و دیگر چیزها
همه کار وی باید کرد و بر رای و دیدار وی هیچ اعتراض نخواهد بود و باز گشتم و جواب باز بردم
و بوسهل از آنجای بشده بود و من همه باز نمودم افکندم اما چه کردی که امیر از من باز نجست شد
و نه خواجه او جواب داد گفت فرمان بردارم تا مواضعه نویسم تا فردا برای عالی
زاده الله علوا عرضه کنند و اگر جوابها بخط خداوند سلطان و بتوقیع مؤکد گردد
اینکار بر چنان داشت شود که بر وزیر کار امیر فاضح و دانی که تا آن روزگار چون داشت شد
و معلوم نیست که بونصر بری رفتم و گفتم امیر گفت بیک راه مکن فردا باید که از شغلها فارغ
شده باشد تا پس فردا خلعت بپوشد گفتیم و برفتیم و مرا که بونصرم او از داد و گفت
چون خواجه باز گردد با تو حدیثی دارم گفتم چنین کنم و نزدیک خواجه شدم و با خواجه
باز گفتم بوسهل با زوزنی و من در خواجه ماندیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در راه
بوسهل را میگفتم با اول دفعه که پیغام دادیم که چون تو در میان کار وی من بهیچ کار در جواب
داد که خواجه بونصر درخواست که مگر بر من اعتماد نداشت گفت درخواستم تا مردی مسلمان
باشد در میان کار من که دروغ نگوید و سخن تحریف نکند و داند که چه باید کرد این
کشخانک و دیگران چنان می نمایند که اگر من این شغل پیش گیرم ایشان را این وزیری
پوشیده کردن برود نخست کردنا و را بکار کنم تا جان و جگر نکند و دست از وزارت
بکشد و دیگرانرا چنین بدانم که فشکنند و اینکار رمیر بیجد که خداوند بسیار رنج دید تا بتخت

خود

خود راه داده است و گستاخ کرده و مرا نیز واجب است از نصیحت و شفقت بجای آوردن اگر چه
رود و باز گشت و من نزدیک امیر رفتم گفت خواجه چه خواهد نبشت گفتم که رسم رفته است
که چون وزارت بمحتشمی دهند او نیز بر مواضعه نویسد و شرائط شغل خویش بخواهد
از خداوند بخط خویش جواب نویسند پس از جواب توقیع کند و با خدای عز ذکره یاد
که وزیر را بر آن نگاه دارد و سوگندنامه باشد با شرائط تمام که وزیر او را بر زبان راند و
خط خویش زیر آن نویسد و گواه گیرد که بر حکم آن کار کند گفت پس نیکست همچنان را بباید
نبشت در جواب مواضعه بباید کرد و نسخت سوگندنامه تا فردا این شغل کرده تمام آید
پس فردا خلعت بپوشد که همه کارها موقوف است گفتم چنین کنم و باز گشتم و این نسختها
آمد و نماز دیگر خالی کرد امیر و بو محمد واقف گشت و خوش آمد و دیگر روز خواجه بیامد
و چون بار بگسست بطارم آمد و خالی کرد و بنشست و بوسهل و بونصر مواضعه را پیش
بردند امیر دوات و کاغذ خواست و بیک یک باب از مواضعه جواب نبشت بخط خویش
توقیع کرد و در زیر آن سوگند بخورد و دوات و کاغذ پیش خواجه آوردند و چون جوابها از آنجا
بر پای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و دست امیر را ببوسید و باز گشت
و بنشست و بونصر و بوسهل آن سوگندنامه پیش داشتند خواجه او را بر زبان براند و
بر آن خط خویش نبشت و بونصر و بوسهل را گواه گرفت و امیر آن سوگندنامه خواجه را نیکو
گفت و نویدهای خوب داد و خواجه زمین بوسه داد پس گفت باز باید گشت بر آنکه فردا
خلعت بپوشد که کارها موقوف است و مهمات بسیار داریم تا همه گذارده آید خواجه گفت فرمان

بر دادم و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و مواضعه با وی بردند و سوگندنامه بدیت
خانه بنهادند و نسخت سوگندنامه و آن مواضعه بیاورده ام در مقامات محمودی که کرده ام
کتاب مقامات و اینجا تکرار نکردم که سخن دراز شدی و مقرر گشت همگان را که کار وزارت
قرار گرفت و هراسها در دلها افتاد که نه خردمندی مردی بر کار شد و کسانیکه خواجه از
ایشان آزاری داشت بناشکوهیدند و بوسهل زوزنی بادی گرفت که ازان محال تر
نباشد و بمردمان مینمود که این وزارت بدو میدادند نخواست و خواجه را وی آورده است
و کسانیکه خرد داشتند دانستند که نه چنان است که او میگوید امیر مسعود رضی الله عنه
و بزرگتر و دریافته تر از آن بود که تا خواجه احمد بر جای بود وزارت بکسی دیگر دادی که
پایگاه و کفایت هر کسی دانست کما کلام فلان است و دلیل روشن بر اینکه گفتم آنست که چون
خواجه احمد عبد الصمد را یاد میکرد و میگفت کرا این شغل هیچکس شایسته تر از وی نیست
و چون در تاریخ بدین جای رسم این حال بتمامی شرح دهم و این را از آن میگویم که مرا از بوسهل
جفاها دیده که بوسهل و اینقوم همه رفته اند و مرا پیدا است که روزگار چند مانده است
اما سخن راست باز نمایم و چنان دانم که خردمندان تا انکه روزگار دراز بماند و امروز
این را بر خوانند بر من بدین چه نبشتم عیبی نکنند که من انچه نبشتم از این ابواب حلقه در گوش
باشد و از عهده آن بیرون توانم آمد والله عز ذکره یعصمنی و جمیع المسلمین من
الخطاء و الزلل بمنه و جوده و فضله و سعته و دیگر روز دوشنبه التاسع من صفر
هذه السنه خواجه بدرگاه آمد پیشتر رفت و اعیان و بزرگان و سرهنگان و اولیا

وحشم

و حشم با وی در آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و امیر روی بخواجه کرد و گفت خلعت
وزارت بباید پوشید که شغل در پیش بسیار داریم و بباید دانست که خواجه خلیفت
ما است در هر چه بمصلحت باز گردد و مثال و اشارت وی روانست در همه کارها و
بر انچه بیند کسی را اعتراض نیست خواجه زمین بوسه داد و گفت فرمان بردارم امیر
اشارت کرد سوی حاجب بلکاتکین که مقام حاجبان بود تا خواجه را بجامه خانه بردی
پیش آمد و بازوی خواجه گرفت و خواجه برخاست و بجامه خانه رفت و تا نزدیک
چاشتگاه همی ماند که طالع نهاده بود خاستوس منجم ملک خلعت پوشانیدند و همه
اولیا و حشم بازگشته چه نشسته و چه بر پای و خواجه خلعت بپوشید و بنظاره ایستاده
بودم انچه گویم از معاینه گویم و از تعلیق که دارم و از تقویم قبای سقلاطون کم
بود سپیدی سپید سخت خوش نقش پیدا و عمامه قصب بزرگ اما بغایت باریک و
مرتفع و طرازی سخت باریک و مخنقه بزرگ کرد از هزار مثقال پیروزه ها در نشانده
و حاجب بلکاتکین بدر جامه خانه بود نشسته چون خواجه بیرون آمد بر پای
خاست و تهنیت کرد و دیناری و دستارچه با دو پیروزه نگین سخت بزرگ
انگشتری نثار کرد بدست خواجه داد و آغاز کرد که پیش خواجه رود گفت بجان و سر
سلطان که پهلوی من روی داد و دیگر حاجبان را بگوی تا پیش روند بلکاتکین گفت
خواجه بزرگ مرا این نگوید که دوستداری من میداند و دیگر خلعت خداوند سلطان
پوشیده است و حشمت آن مانند گاه تا انگاه که باید داشت برفت در پیش خواجه و دو حاجب

دیگر با وی بودند و بسیار مرتبه داران و غلامان از آن خواجه تا حاجبی نوبتی باز گردید تا
قبای رنگین که حاجب خواجگان را در سپاه رسم نباشد پیش وی بردند چون بپوشید
برسید حاجبان دیگر پیش آمدند تا او را پیش امیر بردند و بنشاندند امیر گفت خواجه را
مبارک باد خواجه برپای خاست و زمین بوسه داد و پیش تخت رفت و عقدی گوهر
بدست امیر داد و گفتند ده هزار دینار قیمت آن بود امیر مسعود انگشتری فیروزه را که
نگین نام امیر برانجا نبشته بدست خواجه داد و گفت این انگشتری ملک ما است بتو دادیم تا
مقرر گردد که پس از فرمان ما مثالهای خواجه است و خواجه بدست بستد و دست
امیر و زمین بوسه داد و بازگشت بسوی خانه و با وی کوکبه بود که کس چنان یاد
نداشت چنانکه بر درگاه سلطان جز نوبتیان کس نماند و بخانه در عبد الاعلی فرود
آمد و بخانه رفت و مهتران و اعیان آمدن گرفتند چندان غلام و نثار و جامه آوردند
که مانند آن هیچ وزیری ندیده بودند و بعضی تقرب را از دل و بعضی از بیم و خجلت
آنچه آورده بودند میکردند تا جمله پیش سلطان آوردند چنانکه رشته تاری از جمله خود
باز نگرفت و چنین چیزها از وی آموختند که مهذب تر و مهتر روزگار بود تا
نماز پیشین نشسته بود که جز نماز را برنخاست و دو روز سحر تا نام بگذشت دیگر
روز بدرگاه آمد با خلعت بود که بر عادت روزگار گذشته قبای شاخته کرده و
دستاری نشابوری با قاعده که از مهتران اینجا ها دیده بودی بروزگار دراز ثقات را
شنیده چون بوالقاسم قاضی که هفتاد و اند دیگران که بهیبت و سیمی قبا بود دیگران که یکیا

همیشکی

میشکی و مردمان چنان دانستندی که یک قبا است و گفتندی سبحان الله این قبا از حال بگردد
و این سنگی و مجلد مردی و مردمیها و جبه ها او را اندازه نبودی و با او در دم پس از این بجای خویش
و چون سال بسر رسیدی بیست و سی قبای دیگر راست کرده بخانه خانه دادندی ایشان را چون
بخدمت آمد بار بگسست سلطان مسعود خلوت کرد با وزیر و آن خلوت تا نماز پیشین بکشید و
گروهی از بیم خشک میشدند و طبل بود که زیر گلیم میزدند و آواز از پس آن برآمدی و مکر
بامدادانکه من و با جرمی بر آن واقف گشتندی تا بنجم رفت در آن مجلس ... چون تا ارطاهم
میشد از آنچه گروهی را شغلها میفرمودند و خلعتها دادند و گروهی را برکندند و قفا بلند
و کارها پدید آمد و خردمندان دانستندی که آن تبسطان خلوت و چون نماز دیگر
بردند نماز پیشین خواجه بیرون آمد و اسب او بخواست و خواجه بازگشت و امیر بوذر تا
کسانیکه رسیده بودند همه آمدند و نثار میکردند و بو محمد قاینی دبیر را که از خاص
دبیران او بود و در روزگار محنت دبیری خواجه ابوالقاسم کثیر میکرد بهرمان امیر محمود و
بعد از آن بدیوان حسنک و ابراهیم بیهقی دبیر را که بدیوان ما بود خواجه بر دو تن
بخواند و گفت دبیرانرا چاره فرمان نگاه باید داشت و اعتماد من شما است فردا بدیوان
باید آمد و بشغل کتابت مشغول شد و شاگردان و محرران را بیاوردند و گفتند فرمان
برداریم و بو نصر بیهقی دبیر که امروز بجماعت مرجعی سید بلد و دبیر ثلث و نیکو خط
هندوستان خواجه را خدمتها کرده بود که مرا مهدی بوده در محنت و چون خلاص
یافت با وی تا بلخ بیامد و بزرگ شغل فرموده او را مستخفی رفت و بزرگ

تافت و بو محمد و ابرهیم کذشته شده اند او دوشان بیامرزاد و بونصر بن خلف و غیر ایشان بماندند
بخدمت انجا ماندند و بر وزیر کار و وزارت خواجه عبد الرزاق دام تمکینه حاجب بدیوان رسالت
وی بود و بو عبد الله پارسی را بنواخت و هر روز در پیش خواجه او کار میکرد و این بو عبد الله
بروزگار وزارت خواجه صاحب برید بلخ بود و کاری با حشمت داشت و بسیار بلاها دید
در محنتش و امیرک بیهقی در عزل او از غزنین بتعجیل برفت چنانکه بیاوردم و مولای بزرگ زاده
از او بستدند و دیگر روز سه شنبه خواجه بدرگاه آمد و امیر را بدید و پیش بدیوان آمد
مصلی نماز افکنده بودند نزدیک صدر وی ایستاد بر روی و دو رکعت نماز بکرد و پس
برو تا در صدر بنشست دوات خواست بنهادند و دسته کاغذ و درج سپید و چنانکه
وزیران را رسم رفته بود داشت و آنجا نبشت که بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله
رب العالمین والصلوة علی رسوله المصطفی محمد و آله اجمعین و حسبی الله و نعم الوکیل اللهم
انی اعطیتنا تحفة مذنحی رحمتک یا ارحم الراحمین لیطلق علی الفقراء والمساکین شکرا
لله رب العالمین من الورق عشرة الف درهم و من الخبز عشرة الف من و من اللحم خمسة الف من
الکرباس عشرة الاف ذراع از نبشت در انداخت و در ساعت امضا کرد و بیرون مظلمانرا
وارباب حوایج را بخواند چند تن پیش آوردند و سخن ایشان بشنید و داد بداد و بخوبی
باز کردانید و گفت مجلس دیوان و در سرای کشاده است و هیچ حجاب نیست هر کرا شغلی
میباید آمد و مردمان بسیار دعا کفتند و امید کرفتند و مستوفیان و دبیران آمده
بودند و سخن بر رسم فی بنشستند برابر دست و برابر دست روی بدیشان نکرد و گفت فردا

چنان آیند که مرحبا از شما بر رسم جواب توانید دادن و حوالت نکنید تا اکنون کار ما نسخت [illegible]
پسندیده رفته است و هر کسی بکار خود مشغول بوده و شغلهای سلطان ضایع و احمد حسن
شما را نیک شناسد با جمله که اکنون بوده است فرا استاند تا باید تا پوست دیگر پوشید
هر کسی شغل خویش کند هیچکس دم نزد و همگان بترسیدند و خویشتن فرو دادند خواجه برنخاست
خواست و بخانه رفت و از روی نایب تیر تا بعد اوردند و از هر صنف صنف پیش امیر
آوردند بیاندازه مال از زر و سیم و جامه‌های نابریده و غلامان ترکی گرانمایه و
اسباب و اشتران بیش نهاد هر چیزی که از زینت و تجمل پادشاهی بود هرچه نیکوتر و امیر را
سخت خوش آمد و گفت خواجه مردیست هیچ دستش را باز نکرفت و فرمود تا ده هزار دینار
و پانصد هزار درم و ده غلام ترک قیمتی و پنج مرکب خاص و ده اسب بنجوده استر غنیمت و سی
بر دادن و بردند و چون عبدوس با آن کرامت نزدیک خواجه رسید برخاست و زمین بوسه داد
و بسیار دعا گفت و بازگشت عبدوس دیگر روز چهارشنبه هفتم صفر خواجه بدرگاه آمد
و امیر مظالم کرد در روزی سخت بزرگ بود با نام و حشمت تمام چون بار بگسست خواجه
بدیوان آمد و شغل پیش گرفت و کار میراند چنانکه او دانستی راند و رفت چاشتگاه
بونصر مشکان را بخواندند بدیوان آمد و پیغام داد بوسهل با امیر که شغل عرض با خلل است
چنانکه بنده با خداوند گفته است و بوسهل زوزنی محتشم دار درجه کشته است اگر
رای عالی بیند او را بخواند و خلعتی فرماید تا بدین شغل قیام کند که این شغل فریضه‌تر کارهاست
بنده آنچه داند از هدایت و معونت بکار دارد تا کار لشکر بنظام رود و بونصر برفت و

پیغام بداد امیر اشارت کرد سوی بوسهل و با ایشان بود در مجلس نشسته تا پیش رفت و یک دو
سخن بگفت با او و بوسهل زمین بوسه داد و برفت و او را دو حاجب یکی سرای و دیگری
بر روی بجامه‌خانه بردند و خلعتی سخت فاخر پوشانیدند و کمر زر هفتصدگانی که درست
اینهمه راست کرده بودند بیامد و خدمت کرد و امیر گفت مبارک باد نزدیک خواجه بباید
رفت و بر اشارت وی کار کرد و در کار دلگرمی که هم بر اشارت کارها اندیشه باید داشت
بوسهل گفت فرمان بردارم و زمین بوسه داد و بازگشت و یکسر بدیوان خواجه آمد و خواجه
او را بر دست خویش بنشاند و بسیار نیکوئی گفت و بازگشت سوی خانه و همه بزرگان
اولیاء و حشم بخانه وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و بی اندازه مال بردند چیزهای بسیار از
تا اینجا آوردند جمله نسخت کردند و بخزانه فرستاده و دیگر روز بوسهل حمدوی را که از وزارت
معزول کرده بود خلعتی نیکو دادند جهت شغل اشراف بدیشان داده بودند شاگردان و نایبان
همه مشرفان درگاه و پیش امیر آمد خدمت کرد امیر گفت تو پیری و خدمت قدیمی و دوستی
داری و اثرها نموده در هوای دولت ما این شغل تمامی بجای باید آورد گفت فرمان بردارم و باز
گشت و بدیوان رفت خواجه او را بدست چپ خود بنشاند سخت برسم و سخن بسیار نیکوئی
گفت و وی را بسیار حق گزاردند و آنچه آوردند بخزانه فرستادند و کار دیوانها قرار گرفت
و حشمت دیوان وزارت بالجمله بود دیگرگون شد مانند آن یاد نداشت و امیر سخت تمام
ارزانی داشت و خواجه آغاز نهاد هم از اول با انتقام مشغول شدن و وکیلان و از شهر بیرون
میداد حدیث خواجگان تا بوالقاسم کثیر معزول شد از شغل عارضی و بوبکر حصیری و

بوالحسن

بوالحسن عقیلی که از جملهٔ ندیمان بودند و ایشان را قصه‌ای رفته بود که بیاورده‌ام پیش
ازین اندرین تاریخ حصیری خود جباری بود بروزگار امیر محمود از بهر این پادشاه الله
مجلس شراب عربده کرده بود و در باب خویش و بوالقاسم کثیر خود وزارت رانده بود
و بوالحسن غلام و چاکر بنیاد مردی از این که بر هر دو ایشان اینها چه رفت روز یکشنبه نوزدهم
صفر خلعتی سخت فاخر بزرگ راست کرده بودند حاجب بزرگ را کوس و علامتها و کوکبه
منجوق و غلامان و بدره‌های درم و جامه‌های نابریده و دیگر چیزها هم بر آن نسخت که حاجب
علی قریب را داده بودند بدر گرگان چون بازگشت امیر فرمود تا حاجب بوالکالنجار را
بجامه‌خانه بردند و خلعت پوشانیدند و کوس بر اشتران و علامتها بر در سرای بداشتند
بودند منجوق و غلامان و بدره‌ها و تختهای جامه در میدان باغ بداشته بودند و پیش آمد
با خلعت قبای سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و بخدمت رفت رسم خدمت بجای آورد و امیر او را
بنواخت و بازگشت و بدیوان خواجه بیامد نزد خواجه و نیز بسیار نیکوئی گفت و بخانه باز
رفت و بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند و حاجب بزرگ نیز نواخته گشت بدین محتشم
و مردی بود که از وی با ادبتر و فراخ کرده‌تر و جوانمردتر کم دیدند اما ترکی و خوی
بروی مستولی شده بودی و بسی چیزها که او را ناپسند داشته بودند و مرد بجز باشد
الکمال لله عز و جل و قضیهٔ بوبکر حصیری را درین روزها نادره افتاد و خطری بزرگ
رفت در مستی که بدان سبب خواجه بزرگ دست یافت و انتقامی کشید و امیر او را بستد
هرچند امیر پادشاهانه دریافت در حال آبی هم در جوی شد و بیاورم تا چاره اینجا انا

بر آن واقف شده آید و لا مرد لقضاء الله عز و جل چنان افتاد که حصیری با پسرش بو القاسم
بباغ رفته بودند بباغ خواجه میکائیل که نزدیک و شراب اندازه خورده و شب آنجا
مقام کرده و آنگاه صبوح کرده و صبوح نا پسندیده چند دمشان کم کنند تا میان دو نماز
خورده و آنگاه برنشسته و خوران خوران بکوی عباد که برکرده چون نزدیک بازار
عاشقان رسیدند پسر پسر محمد وکیل با استر سوار و غلامی پیش ایشان از قضاء آمده اگر
از خواص نبود اما آشنا سوار روا نشد بود و دمی تنگ بر راه از گذشتن مردم حصیری را
خیال بسته چنانکه مستان را بندد که این سوار چرا فرود نیامد و خدمت نکرد
او را دشنام زشت داد مرد گفت ای پادشاه مرا بچه معنی دشنام میدهی مرا هم خداوندیست
بزرگتر از تو و هم مانند تو و آن خداوند خواجه بزرگست حصیری خواجه را دشنام
داد و گفت بگیرید این سگ را تا کرا زهره باشد آن کما بزرگ او نیاید رسول و خواجه را هوی
بزبان آورد و غلامان حصیری مرد را بزدند و بسته بربودند و قفائی چند سخت زدند و قوی
و قماش تاراج شد و بو القاسم پسرش بانگ بر غلامان زد که هشیار بود و سوی قات
نیکو نگاه کرد و سخن خردمند و خرد تمام آن بود که امروز باقی بدین حی باقیست
و حاج کرده دست از خدمت بکشیده و زاویه اختیار کرده و بعبادت و خیر مشغول
باقی باد این مهتر و دوست نیک و از این مرد بسیار عذر خواست و التماس میکرد تا از آن
حدیث با خداوندش نگوید که وی عذر این غرضا بخواهد و اگر بلند با باز شده آنست
سه قبا باز دهد و برفتند مرد که باز ایستاد تنها ماند در خود فرو دید کاشکی چه چاکران

جستکبر

بیستکاین را خود عادتست که چنین کارها بالا دهند و از عاقبت نیندیشند ایرجان
روز پنجشنبه رفتا پنجم صفر آمده از آن تا نزدیک خواجه احمد و حال باز گفت مدعی
و پا بزده زیادت و سر و روی کوفته و قبای پاره کرده بنمود و خواجه این سخن را ناخواهان
بود که بهانه میجست بر حصیری تا او را بمالد که دانست که وقت نیک آشفته امیر
هیچ حال جانب وی را که خلعت و زارت داده امروز بحصیری سبد هد و چون حال
مراغه دانست کرد و امیر دیگر بتماشای شکار خواست رفت بر جانب میخواران
سرای پرده و همه آلت مطبخ و شرابخانه و دیگر چیزها بیرون برده بودند خواجه دیگر
روز برنشست و رقعه نوشت بخط خویش بمهر و نزدیک بلکاتکین فرستاد و پیغام
داد که اگر امیر بپرسد که احمد چرا نیامد این رقعت بدست وی باید داد و اگر نپرسد
نباید داد که مهم است و تا خبر بنداد دربلکاتکین گفت فرمان بردارم و میان ایشان
سخن کرده بود امیر بار نداد که بر خواست و شست و صلاحت و چیزها برو نهاده
بودند و غلامان بسیار سوار ایستاده و آواز آمد که تا ده پیل محمد بیارند
بنشست و پیل برانند و همکنان زود کان پیاده ایستاده تا خدمت کنند و چون
پید آمد خدمت کردند تا به طارم رسیده بود چون خواجه احمد را ندید گفت
خواجه نیامده است بو نصر مشکان گفت روز آدینه بوده است و دانسته بود
که خداوند بشکار رفته است مگر بدان سبب نیامده است حاجب بلکاتکین رقعه پیش
داشت که خواجه شبگیر این رقعه فرستاده است و گفته است بنده را اگر خداوند پرسد

واکنون پرسد که احمد چرا اینجا آمده است رقعت بباید رسانید امیر رقعت بستد و پیش آورد و
و بخواند نبشته بود که زندگانی خداوند عالم دراز باد دراز باد بنده میگوید که
از بنده زیارت نباید که نگذارند و هر کجا بادی در سر گرفته است و بنده برابر آن نکته
برانه سر که از محنتی بجستم و دیگر مکاشفت با خلق کند و حجاب از دشمن خویش کرده
اما چون خداوند بلفظ عالی چندین امیدهای خوب کرد و شرطهای ملکانه در
بعد از فضل الله تعالی جان از خداوند باز یافته بود فرمان عالی را ناچار پیش رفتم و معلوم
ده و عرضه برنامه است که حضرت عالی اینجا رنا یافت برنجد و چون قوم محمد از باغ محمودی
در روی محتشمان و در بازار سمعت معتمدان را از آن بنده نه در خلا تمییزی بسیار مردم
غلامان را بفرموده تا بزدند زدنی سخت و بیاورند را کردند و چون گفت چاکران احمد
صد هزار دشنام احمد را در میان جمع کرد و هیچ حال بنده بدرگاه نیامد و شغل وزارت
زراند که استعفا چنین قوم کشیده و دشوار است اگر رای عالی را بیند و بنده را عفو کرده
آید تا بر ناحیتی نشیند با معلعتی که رای عالی بیند و اگر عفو از رای عالی نفرماید حضرت را
ما التی ما النی فرماید که ضرر آن چنان بشلوغ زبان و تیغ و ... که سطر نبشته آمد
و او را و پسرش را مال بسیار رحمها اند و بنده از جهت بهره و بیش سیصد هزار دینار
بخزانه معمور رساند و این رقعه بخط بنده است و بنده بجاست والسلام امیر چون رقعه
بخواند بنوشت و بعد الی خاص را که دوات دار بود گفت نگاه دار و بیلدا
و هرگز میگفت چه شاید بود و دراز بود چه بر وفا بد بعضی امثال قد دامن با بیستا

سالار

سالار غازی و ارتکین سالار هندوستان و دیگر حشم بازگشتند که ایشان را فرمان
نبود شکار رفتن و با خواص شکاری مرتب پیش حاجب بزرگ بلکاتکین را بنزدیک خود
خواند و بزرگی با وی فصلی چند سخن میگفت و حاجب بازگشت و امیر بونصر مشکان را
بخواند نبشتی با خط وی که بدیوان بود گفت خواند و بخواند و برنشست و بتاخت
با امیر رسید و لختی براند فصلی چند سخن گفتند و امیر وی را بازگردانید و بدیوان
باز آمد و سوی خانه خواجه بزرگ احمد رفت و بونصر مر دیوان را باز فرستاد و
مثال داد که دبیران را باز باید گشت و ما بازگشتیم من بر اثر استاد برفتم تا خانه خواجه بزرگ
دیدم و چندان مردم نظاره که آنرا اندازه نبود یکی مرد را گفتم که حال چیست گفت
بوبکر حصیری را و پسرش را خلیفه با جبه و موزه بخانه خواجه آورده و با جنازه اندر
عقابین بردند کشیدنی که حال چیست و چندین حشم بخدمت آمده اند و سوار
ایستاده اند که روز ادینه است و هیچکس را بار نداده اند مگر خواجه بونصر مشکان که
و فرموده رفت و من که بوالفضلم از جای استاد چون بشنیدم که این محنت و آن زاد
بجای حصیری یادی بسیار بود و فرود آمدم و درون میدان شدم تا نزدیک چاشتگاه
فراخ شد دوات و کاغذ آوردند و این مقدار شنیدم که بوعبدالله پارسی را و بوالعلا
بگفت خواجه بزرگ میگوید که هر چند خداوند سلطان فرموده بود تا تو را و پسرت را
هر یکی هزار عقابین بزنند من بر تو رحمت کردم و چوب بتو بخشیدم با پانصد هزار
دینار بباید داد و چوب باز خرید و اگر نه فرمان بسیار عتب پیش رفته باید که

هم چون بوسهل و هم قال بدهبید پدر و پسر گفتند فرمان برداریم هرچه فرماید ما
سالی مجلس ارزانی باید داد که مال اطاقت ده یک آن نباشد بوعبدالله بازگشت و می
آمد و میگفت تا بر سیصد هزار دینار قرار گرفت و بدین خط دادند و فرمان چنین
آمد که ایشان را بمجلس باید برد و خلعت شهر هر دو را بمجلس برد با زداشت و قوم
بازگشت و استادم بونصر آنجا ماند تا شراب و من بخانه خویش باز آمدم چون نماز دیگر بگذشت
سنکوی وکیل در نزد من آمد و گفت خواجه بونصر من بنده را فرستاده است و پیغام داده
که در حال نزد خداوند سلطان رو و تو که بوالفضلی و عرضه دار که من بنده فرمان دادم
نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود تا آنچه برایشان نهادم تا حصیری و پسرش اوردند سیصد
هزار دینار خطی بستد بنده و بمجلس بازداشتند و خواجه بزرگ ایشان را بپیچید خداوند فرمود
این نواختن که ارزانی داشت تا شادکام و بنده را بشراب بازگرفت و فرا
بود بمساعدت کردن و سبب نا آمدن بنده این بود و فرستادن بنده بوالفضل تا بر رای عالی
و ناخوش شنید تا شاده نباید و من در ساعت برفتم امیر را یافتم بر کران شهر آمده
با غمی و دامنده و بنشاط و شراب مشغول شده و ندیمان نشسته و مطربان میزدند
با خود گفتم این پیغام بباید بنشاند اگر تمکین گفتار نیابم نخواهد و غرض بحاصل شود
رقعتی نبشتم سخت بشرح تمام و پیش شدم امیر از انداد که چیست گفتم بنده بونصر
پیغامی داده و رقعه بنمودم دوات دارد از کف ستان بستند و با امیر داد چون بخواند
مرا پیش تخت زوان خواند و رقعت بمن باز داد و گفت بوسیده نزدیک بونصر باز

و اورا

و اورا بگوی که نیکو رفته است و اعتماد کردیم تو را بدین چه کردی و پیغام را چون ما بیابیم بچه
بباید فرمود بفرماییم و بنشاندیم دیگر با ما بگو و با خواجه بشراب مساعدت کرد و من بازگشتم و نماز دیگر
نزدیک بونصر رسیدم و سنکوی را بخواند و مرا بکار خانه خالی بنشاند که بنده رفت و آن خلعت تمام کرد و
سنکوی آنجا برد و پادشاه مرا داد بخواند بر آن واقف گشت و تا نماز خفتن نزدیک خواجه
بماند و سخت مست بازگشت دیگر روز شبگیر مرا بخواند و هم خالی نشسته بود گفت حال
آنچه رفته بود بتمامی باوی بازگفتم گفت نیک رفته است پس گفت این خواجه در کار
بلیغ انتقام خواهد کشید و مورا فرو خورد و اما این پادشاه بزرگ که راه حق
شناسست و بچون رقعت تو بر بخواند گفت ناچار دل او نگاه باید داشت که را
نا آمد و وزیر فرا کردن و در هفته برو چنین مثالی رسد بر آن رضا دادن پادشا
سیاستی نمود و حاجب بزرگ او فرمود هفته که بدرگاه رود و مثال دهد خلیفت را
تا حصیری و پسرش را بسرای خواجه برند با جلاد و عقابین و هر یکرا هزار عقابین بزنند
تا پس از این هیچکس را زهره نباشد که نام خواجه بزبان آرد جز بنیکوی و چون
فرمان بدین ولی داده بود هرچند حصیری خطاء بزرگ کرده بود نخواستمی که آب جاه
او بیکبارگی تباه شود و مرا تعجیل کرد بخواند چون بسلطان رسیدم مرا گفت بر ما
نخواستی که بما شتابی آمد گفتم سعادت بنده آنست که پیش خداوند باشد
ولیکن خداوند چند نامه نبشتم فرمود بری و آن نواحی و گفت نا مانده و دبیری چنی
بایدم فرستاد بتعجیل و شکر ستانی بود در همه حالها گفت یاد دادم و فراغ میکردم گفت

چند دیگر است که در آن نامه‌ها باید نبشت بمشافهه خواستم که بر تو گفته آید نه به
پیغام و فرمود تا پیل بیاشند و پیل بازار کردند پیل فرو خوابید و شاگردش و غلام خاص
که با سلطان بود در مهد خالی کرد و مرد و دور شدند من پیش مهد بایستادم سخت
خواجه با من باز راند و گفت حاجب برفت تا دل خواجه باز یابد و چنین مثال دادم که
سیاست این واجب کرد از آن خطا که از حصیری رفت تا دل خواجه تباه شود اما
حصیری را بر نزدیک من آن حق هست که از ندیمان پدرم کسی نمانده است و در هواداری من بسیار
خواری دیده است و هیچ حال من خواجه را دستوری نخواهم داد که چنین کاری از او فرو خورد
با انتقام خویش و اندازه بدست تو دادم این چه گفتم با تو پوشیده دار و این حدیث را
اندر باب خواجه بفرمان ما و خواهی از دست خویش چنانکه الحق بلند نرسد و نیز پرسش
که حاجب را بزرگی گفته ایم که ایشان را صبر نمانده و توقف می‌کند چنانکه تو در رسی
این اثر او و نشان گفتم بنده بدانست و آنچه واجب است درین باب کرده آید بهیچ حال
بازگشتم حال آن بود که دیگر روز حاجب را گفتم توقف باید کرد در فرمان خالی کردن
چندانکه من خواجه بزرگ را ببینم حصیری را گفتم شرمت باد مردی پیری و چندین
آب خود ببری و دوستان را دل مشغول کنی جواب داد که نه وقت عتاب است قضا
کار کرده است تدبیر تلافی باید کرد تا از خواستند و در وقت بازدادند
راه ابو الفتح بشیر را دید مخلقا پوشیده و شکلی دیگر کردن و راه بر من بگرفت
فریب بینند روز است تا در ستوه‌گاه آب مکتیم شفاعتی بکنی که دل خواجه بزرگ

خویش

خویش شده باشد و جز بزبان تو راست نیاید او را گفتم بشغلی مهم میروم و چون آن راست شد
در باب تو جهد کنم امید دارم که مراد حاصل شود و چون نزدیک خواجه رسیدم
یافتم و بسیار سخن در باب خشم خداوند کردم سخن کوته بر سید و گفت شنودم که با امیر رفته
سبب بازگشتن چیست گفتم بازگو تا بید مرا ملان مهمان وی که بر خداوند پوشیده نیست آن
نامه‌ها فرو دا بتوان نبشت که چیزی از دست می‌بگردد مانده ام تا شرایجه چند بجو مرا خداوند بدین
نواخت که امروز زبان شده است خداوند را از سلطان بحدیث حصیری گفت سخن نیکو کردی
و قیمتان بدانستم ولکن البته نخواهم که شفاعتی کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی
ابو بکر نان احمد حسن را فراموش کرده اند بدانکه یک چندی میدان خالی یافتند و
و نیز حاجت‌ها دادند و ایشان را زبون گرفتند بدیشان نمایند همچنان کلیم نباید اسبو تا از خواجه
و مرو عبدالله پارسی کرد و گفت بر عقابین کشند ایشان را گفت برکشیدند و فرمان خواهند
بزرگ کنند مرا از حاجب بزرگ در خواستم که چندان توقف باشد که من خداوند را ببینم گفت
ببیند و شفاعت تو نخواهم شنید و تا چهار چوب زنند تا بیدار شوند با عبدالله رو
هر دو نیکو روی تا بر عقابین کشند گفتم اگر جهان بیشتر زر دون خلوتی باید تا نیکو دو فصل
سخن گویم و تو فهمی و در زخم ایشان از آن فرمان خداوند را باشد تو عبدالله را او
داد تا بر کشند خالی کرده چنانکه دو بیعه بود بیم گفتم زندگانی خداوند دراز باد در کار
خلق کردن ناستوده است و بزرگان گفته اند العفو عند القدرة و بعثتهم ناشته اند
عفو چون توانستند که با انتقام مشغول شوند و ایزد قدرت خداوند خود

بود در حشم همه دار چنان محتشمی و حشمی خاص ارزانی داشت واجب چنان کند که برا

هر کس که بدو بدی کرده است نیکوئی کرده آید تا خجل و پشیمانی انکس را باشد و اختیار

مامون را و ابرهیم بن حشم خاطر خداوند است محال باشد مرا که از این معانی سخن گویم

که حرفا مستی بوده باشم و چون سلطان بزرگی کرده و دل و جان خواجه نگاه داشت

و این پیر را اینجا فرستاده و چنین مثالی فرموده که بنابد داشت که بر دل او چه رنج امد

کما این مرد را دوست دارد بحکم آنکه در هوای او چه خوارها دیده است و مقرر وی

بوده است که خواجه نیز آن کند که مهتران و بزرگان کنند و بنا دارد من بنده را که شرع

آید که دل سلطان نگاه دارد و این مرد را بفرماید تا باز دارند و نزدیک او روی فرستند

خط بستاند بنام خزانه معمور انگاه حدیث مال با سلطان فکند تا خود چه فرماید

که اغلب ظن من آنست که بدو بخشد و اگر خواجه شفاعت آن کند که بدو بخشد خوشتر

آید تا منت هم از جانب وی باشد و خداوند داند که مرا در چنین کارها غرضی نیست جز

صلاح هر دو جانب نگاه داشتن آنچه فرمان آمد بمقدار دانش خود باز نمودم و فرمان

را است که عوام چنین کارها را بر تواند داشت چون خواجه از من بشنود سر اندر پیش افگند

زمانی اندیشید و دانست که من آنچه بشنا زبانی میگویم که نه از ان مردان بودی که اینچنین جریها

برو پوشیده ماند گفت چوب را بخشیدم اما آنچه دارند بدو سلطان را باید داد

خدمت کردم و بو عبدالله فارسی را امیر فرستاد تا کارها گرفت و سیصد هزار دینار

بخط حصیری بستدند و ایشان را بحرص بردند و پس از ان نان خواستند و شراب و مطربان

ودست

و دست بکار بردیم چون قدحی چند شراب بخوردیم گفتند زندگانی خواجه دراز باد

روزی مسعود است خاطرچه بکر دارم گفت بخواه گفت اجابت خوب بابی گفتم تو الفتح را

با مثال دیدم و سخن باز نبایست نمود مالی است و اگر عتابی دیگر فرمائی باید افتد و حق

خدمت دارد نزدیک خداوند سخن بسیار و سلطان او را بشناخت است و نیکوئی می

کرد برخ تو امیر محمود اگر ببیند و ببرد اینجا عفو کند گفت کردم بخوانند شان بخواندند

و از ان جامه خلق پیش امد و زمین بوسه داد و ابنا خواجه گفت از ان خطا یاد

تو به کردی گفت بخداوند [illegible] و سوگند مرا توبه اورد و خواجه بخندید و بفرمود

تا او را بگرمابه بردند و جامه پوشانیدند و باز آوردند پیش آمد و زمین بوسه داد و بنشاندند

و فرمود تا خوردنی آوردند چیزی بخورد و پس از ان شرابی چند و فرمودش بخورد و نیز

بنواختش و بخانه باز فرستاد و پس از ان سخن بسیار شرابی خوردیم و باز گشتیم و این

بو الفضل بوده است مهتری ای الحمدالله و امدست تا انتقام کشد و من سخنا گفتم

انکار ها اکنون بیش گرفت است و هیچ حال فرا این تر و بسو با سلطان و نگذارد که بر وی

جا کران و عده بخوردن نمائم تا عاقبت این کارها چون خواهد بود دانا چه بر او پوشیده دار

و باز کرده و کار دراست کن تا نزدیک امیر روم من باز گشتم و کار دوزخ ساختم و نیک

باز گشتم ملطفه بمن داد و بستد مقصد شکار گاه کردم نزدیک نماز شام انجا رسیدم

یافتم سلطان را همه روز شراب خورده و پس بنجرگاه رفته و خلوتی کرده ملطفه نزدیک

اغاجی خادم بردم و بدو دادم و جائی فرود امدم نزدیک سرا پرده و وقت سحرگاه فراشی

امدند و مرا بخواندند برفتم اغاجی مرا پیش برد و امیر بر تخت روان بود در خرگاه خدمت کردم گفت
بونصر را بگوی انچه در باب حصیری کرده سخت صوابست و ما اینک سوی شهر میاییم و انچه
فرموده ایم بفرماییم و این ملطفه بمن انداخت استدم و باز کشتم امیر بر اثر ما براند دیگر
روز بشهر آمد و من شتابان براندم نزدیک شهر استادم را بدیدم و خواجه بزرگ و ایشان
خدمت استقبال را با همه اولیا و اعیان درگاه بونصر مرا بدید چیزی بگفت و فرو نگا
خود بایستادم و علامت و چتر سلطان پیدا امد و امیر بر اسب بود و انبوه مردم فرو ایستادند پیش
و استادم بمن رسید اشارتی کرد سوی من بپیش رفتم چون رسیدم گفت چه کردی و چه رفت حال
باز گفتم گفت بدانستم و براندند تا امیر در رسید و پیاده شدند و براندند و خواجه
و استادم بود و بونصر پیش دست امیر بود و دیگر حشم و بزرگان در پیش باز جمعی بیاستادند
و امیر با خواجه همی سخن میگفت تا نزدیک باغ رسیدند امیر گفت در باب این خویشتن
شناس چه کرده امد خواجه گفت خداوند بسعادت فرود اید تا انچه رفت و صواب دید
کرد بنده بزبان بونصر پیغام دهد گفت نیک امد و براندند و امیر بر خضرا رفت و
خواجه بطارم دیوان بنشست خالی و استادم را بخواندند و پیغام داد که خداوند چنانکه
ازین حالی سزد فرمان بنده در باب حصیری نگاه باید داشت و بنده نا رسید در باب این
بکیواخت بنده و حصیری هرچند بر پشت کرد افکار دو کار ان کوی بزرگست و حق خدمت
قدیم دارد و همیشه بنده و دوستدار بنده بوده است خداوند را و بسبب این دوستداری
بلاها دیده چنانکه بنده دیده است و پسر نیز بحد دیگر و خویشتن خاکسار ازو بیست و همه

خدمترا

خدمتی را شاید و چون با ایشان دو تن دیگر بانیست زود زود بدست نباشند و امروز میباید که
خداوند را بسیار بنده کار آید و چاکران شایسته در دست نیست بنده کی روا دارد با چنین
بنده را براندا ختن غرضی که بنده را بود آن بود که خاص و عام اعتقاد کردند که رای عالی
در باب بنده بتبکوی تا بکدام جایگاه است بنده را از ان غرض بجای آمد و همگان بدانستند
که حد خویش نگاه باید داشت و بنده اینقدر خود دانستی که ایشان را نباید زد ولکن بیاید تا
بحبس فرستاده آمد اکنون آنچه مستحق اند سیاست شوند و خطی بداده اند بطوع و رغبت که بخزانه
سیصد هزار دینار خدمت کنند و اگر این مال بخواهند داد اما درویش شوند و چاکری
نباید کرد رای عالی بیند شفاعت بنده را در باب ایشان رد نباید کرد و این مال بدیشان
بخشیده اید و هر دو را با عزیزی بخانه فرستاده شود بونصر رفت و این پیغام بگزارد انه
بگذارد و امیر را سخت خوش امد و جواب داد که شفاعت خواجه را در باب ایشان
فرموده ایم و کار ایشان تو راست اگر صواب چنان بیند که ایشان را با بیکم فرستاد باز فرستند
و خط مواضعه بدیشان باز دهد و بونصر باز امد و با خواجه بگفت و امیر بر خاست
و در سرای شد از رواق و خواجه نیز بخانه باز شد و فرمود تا دو مرکب خاص ببرد
حبس بردند و پدر و پسر را بر نشاندند و بعزیزی نزدیک خواجه آوردند چون
پیش امدند زمین بوسه دادند و نیکو بنشستند و خواجه زمانی با حصیری عتابی درشت
و نرم کرد و وی عذرها خواست و نیکوئی کرد دو بوسه بر پای وی زدند و گفتند همچنین
بخانه باز شو که من نیست داده ام که روی شما بگردانم و عزم خداوند سلطان خلعت

حصیری دست خواجه بوسه داد و زمین و پسرش همچنان و بر اسبان خواجه سوار شدند
بخانه باز آمدند بگوی خدای تا کرامت بسیار مردم روی بدیشان نهاد بتهنیت و من نیز رفته
بودم نشسته و من که بوالفضلم هستانه بوده‌ام زود بازگشتم نزدیک ایشان رفتم پوشیده
حصیری مرا گفت نام آزاد کنی تا بینی مکافات خواجه بونصر باز نظام کرد ما شکر او
میکنیم من البته هیچ سخن نگفتم از آنچه رفته بود که روزی نداشتی و دعا کردم و بازگشتم
و با استادم بگفتم که چه رفت استادم بتهنیت برنشست و من با وی آمدم حصیری با پسر
تا دو یک جای بودند و بنشستند و هر دو تن شکر کردند بونصر گفت پیداست که من چه
در این چه بوده است سلطان را شکر کنید و خواجه را این بگفت و بازگشت و پس از این بیک دو هفته
از بونصر شنیدم که امیر در میان خلوتی با ندیم شراب هرچه رفته بود با حصیری بگفت و
حصیری با نوزی درجه بود زر در عزی و پسرش در درجه بلند از پیش محتشم‌تر
برده بودند و بگرمابه پیش سلطان بردند شان و امیر ایشان را بنواخت و خواجه در خواست تا ایشان را دو
جامه خاص بپوشند و خلعت پوشانیدند و پیش آمدند و از آنجا نزدیک خواجه و پس اکرام
بسیار هر دو را از نزد خواجه باز بخانه بردند و شهر از حق بنکو گذاردند و همگان
مگر خواجه ابوالقاسم کثیر که بر جانب باقی تا ... هر که را بشفاعت بخوانید
و حرمت الله این باید نگریست بدان بچشم که افسانه است تا معزز گردد که این چنین کار
بوده اند و من حکایتی خوانده ام در اخبار خلفا که بروزگار معتصم بوده است و نحو
بدین ماند بیاورم اما هولا را این رفته است و العجب حکایه بیاوردن که کتاب خاصه تاریخ

باچنین

با چنین جها خوش باشد که این سخن مستکافد تا خوانندگان را نشاط افزاید و خوانندگان را باد
حکایت افشین و خلا کرده آید انشاء الله تعالی **ص یافتن بودلف از وی**
اسمعیل بن شهاب گفت که شنیدم از احمد بن ابی دواد شنیدم و این احمد مردی بود که با قاضی
القضاتی وزارت داشت و از وزیران روزگار محتشم‌تر بود و سه خلیفه را خدمت کرده بود
احمد گفت یک شب در روزگار معتصم نیم شب بیدار شدم و هرچند حیلت کردم خوابم
نیامد و غم و ضجرتی سخت بزرگ بر من دست یافت که آن را هیچ سبب ندانستم با خویشتن گفتم
چه خواهد بود آواز دادم غلامی را که بمن نزدیک‌تر بود جعفر نام او را گفتم
بگوی تا اسب زین کنند گفت یا خداوند نیم شب است و فردا نوبت تو نیست که خلیفه گفته است
تا که بفلان شغل مشغول خواهد شد و بار نخواهد داد اگر قصد دیدار دیگری داری
باری وقت برنشستن نیست خاموش شدم که دانستم که راست میگوید اما قرارم نبود
و دلم گواهی میداد که کاری افتاده است برخاستم و آواز دادم خدمتکاران را تا شمع
برافروختند و بگرمابه رفتم و دست و روی بشستم و قرار نبود تا در وقت بیامدم جامه
در پوشیدم و خری زین کرده بودند برنشستم و براندم و البته ندانستم که کجا میروم پس
با خود گفتم که بدرگاه رفتن صواب‌تر هرچند بیگاه است اگر بار یابم خود نیکو و اگر نه باز
گردم مگر این وسوسه از دل من دور شود و براندم تا درگاه چون آنجا رسیدم حاجب
نوبتی را آگاه کردند در ساعت نزدیک من آمد گفت سبب آمدن چیست بدین وقت
و تو امیرالمؤمنین بنشاط مشغول است و جای تو نیست گفتم همچنین

تو گویی تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم و اگر نباشد باز
گردم گفت سپاس دارم و در وقت باز گشت و در ساعت بیرون آمد و گفت بسم الله بالای
درای چون درشدم معتصم را دیدم سخت اندیشه مند و تنها و بهیچ شغل مشغول نه سلام
کردم جواب داد و گفت یا با عبدالله چرا دیر آمدی که دیر است تا چشم میدارم چون این
بشنیدم متحیر شدم و گفتم یا امیرالمؤمنین من سخت بیگاه آمدم و پنداشتم که خداوند بفراغت
مشغولست و بود و بگمان بودم از بار یافتن و یا نایافتن خبر ندارم که چه افتاده است گفتم
ندارم گفت انا لله و انا الیه راجعون بنشین تا بشنوی گفت این بلک ابخیل ناخویشتن
شناس نیم کافر بوالحسن افشین بحکم آنکه خدمتی پسندیده کرده و بابک خرمدین را
بروزگار دراز جنگ پیوست تا او را بگرفت و تا او را بدین سبب از حد فزون بنواختیم
و درجه سخت بزرگ بنهادیم و همیشه حاجتها از ما اینبود که دست او بر ابودلف
القسم بن عیسی الکرجی العجلی گشاده کنیم تا نعمت و ولایتش بستاند و او را بکشد که ذات
عداوت و عصبیت میان ایشان تا کدام جایگاهست و من او را هیچ اجابت میکردم از
شایستگی و کارامدگی بودلف و خدمت قدیم که دارد و دیگر دوستی که میان شما
و دوش بهو حجا افتاد که از بس افشین بگفت و چند بار رد کردم و باز نشد اجابت کردم
و پس از آن اندیشه مندم که هیچ شک نیست که او را چون روز شود بگیرند و مسخر
خبر ندارد و نزدیک این مستعجل برند و چند انستکه بقبض وی آمد و در ساعت هلاک
کند گفتم الله الله یا امیرالمؤمنین که این خون بیست و ایزد عز ذکره نپسندد و ابیات

اخبار

اخبار خواندن بر کرده‌ام پس گفتم بودلف بنده خداوند است و سوار عرب است و مقررست که وی
در ولایت جبال چه کرد و چند اثر نمود و جان در خطر نهاد تا قرار گرفت و اینمرد خود
برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند و در جوش شوند بسبب او فتنه بر پای شود
گفت یا با عبدالله همچنین است که تو میگویی و بر من این پوشیده نیست اما کار از دست من
بشده است که افشین دوش دست من بگرفته است و عهد کرده‌ام بسوگندان مغلظه
که امروز او را دست افشین گسسته تا او را بستاند گفتم یا امیرالمؤمنین این درد را
درمان چیست گفت جز آن نشناسم که تو هم اکنون نزدیک افشین روی و اگر بار دهد
خویشتن را بر او افکنی و بجهد و تضرع و زاری پیش اینکار باز شوی چنانکه
بلطف و کبیر از من هیچ پیغام ندهی و هیچ سخن نگویی تا مگر حرمت ترا نگاه دارد که
حال و محل تو داند و دست از بودلف بدارد و وی را تباه نکند بنو سپارد و اگر
شفاعت ترا رد کند قضا کار خود بکرد و هیچ درمان نیست احمد گفت من چون از
خلیفه این بشنودم عقل از من زایل شد و باز گشتم و برنشستم و روی کردم بمجلس وزیر
و تنی چند از کسان من که رسیده بودند با خویشتن بردم و دو سه سوار تاختن
فرستادم بجانب بودلف و حسب اسباب تاختن کردیم چنانکه ندانستم که بر زمینم یا در آسمان
طیلسان از من جدا شد و من آگاه نه و روز نزدیک بود اندیشیدم که مبادا که من نه
رسم و بودلف را آورده باشند و کشته و کار از دست بشده چون بدهلیز در سرای
افشین رسیدم و حجاب و مرتبه داران وی بجمله پیش من دویدند بر عادتی که داشتند

بدانستند که مرا بعذری باز باید گردانید که افشین را سخن ناخوش و هول باید در جهان
و تا مرا دیدند من بنزدیک وی رسیدم مرا ابراهیم فرود آوردند و پرده برداشتند و من قوم را
مثال دادم تا بدهلیز بنشستند و گوش بمن دارند چون آوازی بشنیدند تا مرا افشین
بر گوشه صدر نشسته و نطعی پیش وی فرو و صفه باز کشیده و بودلف شلوار
و چشم ببسته آنجا بنشانده و سیاف شمشیر برهنه بدست ایستاده و افشین با بودلف در
مناظره و سیاف منتظر آنکه بگوید ده تا سرش بیندازد و چون چشم افشین بر من
سخت از جای بشد از خشم زرد و سرخ شد و رگهای گردنش برخاست و عادت
من با وی چنان بود که چون نزدیک وی شدمی برابر آمدی و سر فرو کردی چنانکه
به سینه من رسیدی این روز از جای نجنبید و استخفافی بزرگ کرد من خود از آن نیندیشیدم
و باک نداشتم که بشغلی بزرگ رفته بودم و بوسه بر روی وی دادم و بنشستم خود در
من ننگریست و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم تا او را بدان مشغول کنم از
آنکه مبادا سیاف را گوید شمشیر بران و البته سوی من ننگریست فرا ایستادم و
طرزی دیگر سخن پیوستم ستودن عجم را که این مرد از ایشان بود و از زمین
بود و عجم را اشرف بر عرب نهادم هر چند که دانستم که اندر آن بزه گشتم و لکن
هر بودلف تا خون وی ریخته نشود سخن نشنید گفتم یا امیر خدای مرا فدای تو کند
از بهر قاسم عیسی آمده‌ام تا بار خدائی کنی و وی را بمن بخشی در این چه مزد باشد
و استخفاف گفت که نبخشیدم و نبخشم که وی را امیرالمؤمنین بمن داده است و دوش

سوگند

سوگند خورده که در این باب سخنی نگوید تا هر چه خواهم کنم که در روزگار دراز
تا من اندر این روز بودم من ناخوش‌تر نشنیدم گفتم یا احمد سخن و توقیع تو در شرق و
غرب روان است و تو از چنین سگی چنین استخفاف کشی باز دل خوش کردم که هر
که پیش آید باید کشید از بهر بودلف را برخاستم و سر و روی او ببوسیدم و تضرع
کردم سود نداشت و باز دیگر گفتم سر او بوسه دادم اجابت نکرد و باز بدو شتر آمدم
و بوسه دادم و بسیار بکوشیدم که زانو دادم که تا ببوسم و آن لعین بخشم
تا کی از این خواهش بود بخدای اگر هزار بار زمین ببوسی هیچ سود ندارد و اجابت نیابی
خشم و دلتنگی سوی من شتافت چنانکه خوی از من شد با خود گفتم این چه
مرد ادبار است که بر من چنین استخفاف میکند و چنین گزافه را باید کشید
از بهر این آزادمرد بودلف را خطری بکنم هر چه بادا باد روا دارم که این کرده
که بجز من بدان روی رسد پس گفتم ای امیر از آزادمردی آنچه آمد گفتم و کردم و حرمت
نداشتی و دانی که خلیفه و همه بزرگان حضرت وی چنانکه از تو بزرگترند
چه از تو خوردتر اند مرا حرمت دارند و بمشرق و بمغرب سخن من روانست و سپاس
خدای را عز و جل که تو را از این منت در گردن من حاصل نشد و حدیث من گذشت
پیغام امیرالمؤمنین بشنو میفرماید که قاسم عجلی را مکش و تعرض مکن و هم اکنون
بخانه باز فرست که دست تو از وی کوتاه است و اگر او را بکشی ترا بدل وی قصاص کنم
افشین این سخن بشنید لرزه بر اندام او افتاد و دست و پای بمرد گفت این پیغام خداوند

بحقیقت بیگانه‌ای گفتم آری هرگز نشنوده که فرمانهای او را برگردانیده‌ام آواز
دادم قوم خویش را که درآیند مردی سی چهل اندر آمدند مرکب و معدل از هر دستی
ایشان را گفتم گواه باشید که من پیغام امیرالمؤمنین معتصم میگذارم برین امیر ابو الحسن
افشین که میگوید بودلف قاسم را مکش و تعرض مکن و بخانه باز فرست که اگر وی را
بکشی ترا بدل وی بکشند پس گفتم ای قاسم گفت لبیک گفتم تن درستی گفت هستم
گفتم هیچ جراحت داری گفت ندارم گفتم قوم خود را نیز گفتم گواه باشید تن درست است
و سلامت گفتند گواهیم و من بخشم باز گشتم و اسب برانداختم چون مدهوشی
و دل شده در همه راه با خود میگفتم که تن را بکشتن دادم که هم اکنون افشین بر اثر
من دررسد که امیرالمؤمنین گوید من این پیغام ندادم باز گردد و قاسم را بکشد
چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق بر من نشسته و دم من بر جای شد بار
خواست و در رفتم و بنشستم امیرالمؤمنین چون مرا بدید بر اندازه بزرگی خویش
خادمی را که عرق از روی من پاک میکرد بلطف گفت یا باعبدالله ترا چه رسیده
زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد امروز آنچه بروی من رسید در عمر خویش یاد
ندارم دریغا مسلمانیا که از بیدینی مسلمانان آنها بایست کشید گفت قصه
آغاز کردم و آنچه رفته بود بشرح باز گفتم چون بدانجا رسید که بوسه بر سر افشین
دادم آنگاه بر کتف و آنگاه بر دو دست و آنگاه سوی پای شدم و افشین گفت
اگر هزار بار زمین بوسه دهی سود ندارد قاسم را بخواهم کشت در این حدیث دیدم

که افشین از در درآمد با کمر و کلاه من تغیر بردم و سخن را ببریدم و با خود گفتم این اتفاق بدیدم
که با امیرالمؤمنین تمام نگفتم که از تو پیغامی که نداده بودی بگذاردم که قاسم را نکشد
اکنون افشین حجت پیغام کند و خلیفه گوید که من این پیغام ندادم و رسوا شدم و قاسم کشته
آید اندیشه من این بود از در فرود آمد و بیکی خواست که خلیفه را سخن تند کرده بود از بوسه
دادن من بر سر و کتف و دو دست و آهنگ پای بوسیدن کردن و گفتن او که اگر هزار بار بوسه بر
زمین سود ندارد چون افشین بنشست بخشم امیرالمؤمنین را گفت خداوند دوش دست
من بر قاسم گشاده کرد امروز این پیغام درست هست که احمد آورد که او را بباید گذاشت
گفت پیغام منست و کی تا کی شنیده بودی که عبدالله از ما و پدران ما پیغامی گذارد که جز
راست باشد اگر ما دوش ترا از الحاح که کردی ترا اجابت کردیم در باب قاسم بابکی ذات
که آن مرد چاکرزاده خاندان ماست سزاوار بود که آن بخانه‌ای و بجان برو منت ظاهر کنی
و او را بجوابی و با خلعت باز خانه فرستادی و آنگاه آزرده کردن عبدالله زهر در شب
تر بود و لکن هر کجا نکند که از اصل و گوهر وی نبرد و عجم عرب را چون دوست دارد
با آنچه بدیشان رسیده است از شمشیر و نیزه ایشان را باز کرد و ترا ازین هشیار
و خویشتن دار بود باش افشین برخاست شکسته و بدست و پای مرده برفت چون باز
گشت معتصم یا باعبدالله چون روا داشتی پیغام ناداده گذاردن گفتم یا امیرالمؤمنین خون مسلمانی
ریختن نپسندیدم و مرا مزد باشد و ایزد تعالی بدین دروغ نگیرد و چند آیت و
اخبار پیغامبر بیاوردم بخندید و گفت راست همین بایست کردن که کردی

بخدای عزوجل سوگند خوردم که افشین جان از من نبرد که او مسلمانان بسیار دعا
کردم و شکر وی کردم که قاسم جان باز یافت بگریستم معتصم گفت حاجب را بخوانید بخواندند
بیامد گفت بخانه افشین رو با مرکب خاص ما و بگوی که قاسم عجلی را بر نشانند و بسرای ما
بوعبدالله گفت عزیزا و مکرما حاجب برفت و من نیز بازگشتم و در راه دعا میکردم تا
دانستم که قاسم و حاجب بخانه من رسیده باشند پس بخانه باز رفتم یافتم قاسم آورده
نشسته چون مرا بدید در دست و پای من افتاد من او را در کنار گرفتم و بوسیدم و در
سرای بردم و نیکو بنشاندم و وی میگریست و مرا شکر میکرد گفتم مرا شکر مکن و خدای
عزوجل و امیرالمؤمنین را شکر کن بجان تو که باز یافتی و حاجب معتصم و وی را بسوی خانه
برد با کرامت بسیار و هرکه این حکایت بخواند داند که اینچه بزرگان گفته اند
بوده اند همگان برفته اند و از ایشان این نام نیکو یادگار مانده است و غرض من از نبشتن
این اخبار آنست که تا خوانندگان را از من فائده بحاصل آید و مگر کسی را از این بکار آید
و چون از این فارغ گشتم بسر راندن تاریخ باز گشتم والله اعلم

بر دار کردن امیر حسنک وزیر

خواهم فصلی نبشت در ابتداء این حال بر دار کردن این مرد و پس بشرح قصه شد امروز که
من این قصه آغاز میکنم در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان
معظم ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله اطال الله بقاءه و از این که من سخن خواهم
راند یکدو تن زنده اند در گوشه افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا

گذشته

تا گذشته شد رحمه الله و با آنچه از وی رفت گذشتم و مرا با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آمد
بهیچ حال که عمرم بشست و پنج آمده و بر اثر وی میباید رفت و در تاریخی که میکنم سخنی نرانم
که آن بتعصبی و تزیدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند شرم باد این پیر را بلکه
آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند این بوسهل مردی امام
زاده محتشم و فاضل و ادیب بود اما شرارت و زعارتی در طبع وی موکد شده و لا تبدیل لخلق
الله و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری
خشم گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب
کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من فرو گرفتم و اگر کرد
کرد دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنانست و سری می جنبانیدندی و پوشیده
خنده میزدندی که نه چنانست جز استادم که او را فرو نتوانست برد با آن همه حیلت که در باب
وی ساخت از آن در باب وی بکام نتوانست رسید که قضای ایزد با تضریبهای وی موافقت
و مساعدت نکرد و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر در روزگار امیر محمود بی آنکه مخدوم
خود را خیانتی کردی دل این سلطان مسعود نگاه داشتی همه چیزها که دانست که تخت
ملک پس از پدر او را خواهد بود و حال حسنک دیگر بود که بهوای امیر محمد و نگاهداشت
دل و فرمان محمود این خداوندزاده را بیازرد و چیزها کرد و گفت که اکفا از آن احتمال نکنند تا
بپادشاه چه رسد همچنانکه جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند بروزگار هارون
الرشید و عاقبت کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد و چاکران و بندگان را زبان نگاه

بایدداشت با خداوندان که خطا کرد و با ما بیارد با ایشان بپیچیدند و بوسهل با جاه و نعمت و مردم در
جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی فضل جای دیگر نشیند اما تعدیها رفته بود از وی که
پیش از این در تاریخ بیاورده ام یکی آن بود که عبدوس را گفت امیر را بگوی که من اینهمه میکنم بفرمان
خداوند خود میکنم اگر وقتی تخت ملک بتو رسد حسنک را بر دار باید کرد لاجرم چون سلطان
پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست و بوسهل و جز بوسهل در این کیستند که حسنک
عاقبت تهور و تعدی خود کشید و پادشاه هیچ حال بر سه چیز اغضا نکند الخلل فی الملک و افشاء
السر و التعرض و نعوذ بالله من الخذلان چون حسنک را از بست بهراة آوردند بوسهل زوزنی
او را بعلی رایض چاکر خویش سپرد و رسید بدو از انواع استخفاف آنچه رسید که چون بازجستی
نبودی کاری و حالی او را انتقامها و تشفیها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند
که زده و افتاده را توان زد مرد آن مردست که گفته اند العفو عند القدرة بکار تواند آورد
قال الله عز و جل و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس و الله یحب المحسنین و چون
امیر مسعود از هراة قصد بلخ کرد علی رایض حسنک را ببند میبرد و استخفاف میکرد و تشفی و تعصب و
انتقام میبود هرچند میشنودم از علی پوشیده مرا گفت که از هرچه بوسهل مثال داد از کردن
زشت در باب این مرد از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی و به بلخ در ایستاد و در امیر
که ناچار حسنک را بر دار میباید کرد و امیر بس حلیم و کریم بود جواب نگفت و معتمد عبدوس گفت روزی
پس از مرگ حسنک از استادم شنیدم که امیر بوسهل را گفت حجتی و عذری باید کشتن این
مرد را بوسهل گفت حجتی بزرگتر که مرد قرمطی است و خلعت مصریان ستد تا امیرالمؤمنین القادر

بالله

بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته از این میگوید خداوند یاد دارد
که بنشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود فرمانهای
خلیفه در این باب نگاه داشتنی است امیر گفت تا در این معنی بیندیشم پس از این هم استادم
حکایت کرد از عبدوس که با بوسهل سخت بد بود که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت یک روز
خواجه احمد حسن را چون از بار بازمیگشت امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی
او پیغامیست بر زبان عبدوس خواجه بطارم رفت و امیر رضی الله عنه مرا بخواند و گفت خواجه احمد را
بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بروزگار پدرم چند درد دل آورده است
و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد بروزگار برادرم ولیکن نرفتش
و چون خدای عز و جل بدان آسانی تخت و ملک بما داد اختیار آنست که عذر گناهکاران
بپذیریم و بگذشته مشغول نشویم اما در اعتقاد این مرد سخن میگویند بدانکه خلعت مصریان
بستد برغم خلیفه و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و میگویند رسول را
که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده پیغام داده بود که حسنک قرمطی است
و برا بر دار باید کرد و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست خواجه اندرین
چه بیند و چه گوید چون پیغام بگذاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت بوسهل
را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغتها در خون وی گرفته است گفتم
نیکو نتوانم دانست اینقدر شنوده ام که یک روز بسرای حسنک شده بود بروزگار
وزارتش پیاده و بدراعه پرده داری بروی استخفاف کرده بود و ویرا بینداخته گفت

ای سبحان الله بغداد از سر براچه در دل داشتن نباید داشت پس گفت خداوند را بگوی
در آن وقت که من بخدمت کالیجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای عز و جل
نگاه داشته بندها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس حق و ناحق سخن نگویم
بدان وقت که حسنک از حج ببلخ آمد و ما قصد ماوراء النهر کردیم و با قدرخان دیدار
کردیم پس از بازگشتن بغزنین ما را بنشاندند و معلوم که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی
با خلیفه سخن بر چه روی گفت بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد از وی باز باید پرسید
امیر خداوند پادشاهست آنچه فرمود دیدنی بفرماید که بوقوع قرمطی درست گردد در
وی سخن نگویم بدانکه وی را در این تمایزی که امروز منم مرادی بوده است و پوشیده
کرده بدان گفتم تا وی را در باب من سخن گفته نباید که از خون همه جهانیان بیزارم و
چنین است نصیحت از سلطان باز نگیرم که خیانت کرده باشم تا خون وی و هیچکس
ریخته نیاید که خون ریختن کار بازی نیست چون جواب باز بردم سخت دیر اندیشید
و پس گفت خواجه را بگوی آنچه واجب باشد فرموده آید خواجه برخاست سوی دیوان
رفت در راه مرا گفت که عبدوس تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنک ریخته
نیاید که زشت نامی تولد گردد گفتم فرمان بردارم و بازگشتم و با سلطان بگفتم قضا
کمین بود کار خویش میکرد و پس از این مجلسی کرد با استادم و حکایت کرد که چون خلوت
چه رفت گفتا امیر پرسید مرا از حدیث حسنک و پس از آن حدیث خلیفه و اینچه بوسهل گوید
در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان من در ایستادم و حال حسنک و رفتن بحج

تا آنگاه که از مدینه بوادی القری بازگشت بر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت را ستدن
و از موصل راه گردانیدن و به بغداد بازنشدن و خلیفه را بدل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است
همه بتمامی شرح کردم امیر گفت پس از حسنک در این باب چه گناه بوده است اگر از راه بادیه آمدی
خلقی کشته شدی گفتم چنین بود ولکن خلیفه را چندگونه صورت کردند تا آزار گرفت
و از جای بشد و حسنک را قرمطی خواند و در این معنی مکاتبات و آمد شد بوده است و
امیر ماضی چنانکه لجوج و ضجر شده بود یک روز گفت بدین خلیفه خرف شده بباید
که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی میجویم و آنچه یافته آید
درست گردد بر دار میکشند و اگر مرا درست شدی که حسنک قرمطی است خبر با امیرالمؤمنین
رسیدی که در باب وی چه رفتی وی را من پرورده‌ام با فرزندان و برادران من برابر است
اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم هرچند آن سخن پادشاهانه نبود بدین نامه آمد
چنان نبشتم نبشته که بندگان بخداوند نویسند و آخر پس از آمد و شدن بسیار بر آن
قرار گرفت که آن خلعت که حسنک ستده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده
بودند آن مصریان با رسول به بغداد فرستاد تا بسوزند و چون رسول باز آمد امیر
پرسید که آن خلعت و طرایف بکدام مواضع سوختند که امیر را ناخوش آمده بود که
حسنک را قرمطی خوانده بود خلیفه و با آن وحشت و تعصب خلیفه خلیفه زیادت
میگشت اندر نهان نه آشکارا تا امیر محمود فرمان یافت بنده آنچه رفته است بتمامی باز
نمودم گفت بدانستم پس از آن مجلس نیز بوسهل البته فرو نه ایستاد از کار در روز شنبه

صفر چون بار گسست امیر خواجه را گفت به طارم باید نشست که حسنک را آنجا خواهند آورد و قضاة
و مزکیان تا آنچه خریده آمده است جمله بنام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد بر خویشتن خواجه گفت
چنین کنم و به طارم رفت و جمله خواجه‌تاشان و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه بوالقاسم
هرچند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آنجا آمدند و امیر دانشمند نبیه و حاکم
لشکر را نصر خلف آنجا فرستاد و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان کسانی که
نامدار و فراروی بودند همه آنجا حاضر بودند و نشسته چون این کوکبه راست شد من که بوالفضلم
و قومی بیرون طارم به دکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک یک ساعت بود حسنک پیدا آمد
بی بند جبه داشت حبری رنگ با سیاه میزد خلق گونه دراعه و ردایی سخت پاکیزه و
دستاری نشابوری مالیده موزه میکائیلی نو در پا و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده
کرده اندک مایه پیدا میبود و والی حرس با وی و علی رایض و بسیار پیاده از هر دستی
وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند پس بیرون آوردند و به حرس باز بردند
بر اثر وی قضاة و فقها بیرون آمدند این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر میگفتند که
خواجه بوسهل را بر این که آورد که آب خویش ببرد بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان
و به خانه خود باز شد و نصر خلف دوست من بود از وی پرسیدم که چه رفت گفت که چون
حسنک بیامد خواجه بر پای خاست چون او این مکرمت بکرد همه اگر خواستند یا نه بر
پای خاستند بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخاست نه تمام و بر خویشتن
میژکید خواجه احمد او را گفت در همه کارها ناتمامی وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را

هرچند

هرچند خواست که پیش وی نشیند نگذاشت و بر دست راست من نشست و دست راست خواجه
بوالقاسم کثیر و بونصر مشکان را بنشاند هرچند بوالقاسم کثیر معزول بود حرمتش سخت بزرگ
بود و بوسهل بر دست چپ خواجه ازین نیز سخت بتابید و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت
خواجه چون میباشی و روزگار چگونه میگذاری گفت جای شکر است خواجه گفت دل
شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید فرمانبرداری باید نمود بدانچه خداوند
فرماید تا جان در تن است امید صدهزار راحت است و فرج است بوسهل را طاقت برسید گفت
خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بر دار خواهند کرد بفرمان امیرالمومنین چنین
گفتن خواجه به خشم در بوسهل نگریست حسنک گفت سگ ندانم که بوده است خاندان من
و آنچه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند جهان خوردم و کارها راندم
و عاقبت کار آدمی مرگ است اگر امروز اجل رسیده است کس باز نتواند داشت که بر دار کشند
یا جز دار که بزرگتر از حسین علی نیم این خواجه که مرا این میگوید مرا شعر گفته است و بر در
سرای من ایستاده است اما حدیث قرمطی به ازین باید که او را بازداشتند بدین تهمت
نه مرا و این معروف است من چنین چیزها ندانم بوسهل را صفرا بجنبید و بانگ زد و فرا دشنام
خواست شد خواجه بانگ بر وی زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست ما
کاری را گرد شده‌ایم چون ازین فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماست و هرچه
خواهی کن بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله نبشته بودند همه اسباب و
ضیاع حسنک را بجمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد به فروختن آن

بطوع و رغبت و آن ثمن که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی بنبشتند و حاکم سجل کرد در
مجلس و دیگر قضاة نیز علی الرسم فی امثالها چون ازین فارغ شدند حسنک را گفتند باز باید گشت
روی بخواجه کرد و گفت زندگانی خواجه بزرگ دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در
باب خواجه ژاژ میخاییدم که همه خطا بود از فرمان برداری چه چاره بود بستم وزارت مرا دادند و
نه جای من بود بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم پس گفت من خطا کرده ام
و مستوجب هر عقوبتی هستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذارد و دل از جان
برداشتم از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بحل کند و بگریست حاضران را بر وی
رحمت آمد و خواجه آب در چشم آورد و گفت از من بحلی و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد
و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای عز و جل اگر قضائیست بر سر وی قوم او را تیمار دارم پس حسنک
برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه بوسهل را بسیار
ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت با صفرای خویش بر نیامدم و این
مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه بامیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که گرفتم
که بر خون این مرد تشنه مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت باید داشت بوسهل گفت از آن ناخویشتن
شناسی که وی با خداوند در هراه کرد در روزگار امیر محمود یاد کردم خویشتن را نگاه نتوانستم
داشت و بیش چنین نیفتد و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که این شب که دیگر روز آن
حسنک را بر دار میکردند بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن پدرم گفت چرا آمده گفت
نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بخسبد که نباید رقعتی نویسد بسلطان در باب حسنک بشفاعت

پدرم گفت بنوشتمی اما شما تباه کردید و سخت ناخوب است و بجایگاه خواب رفت و آن روز و آن شب تدبیر بر دار
کردن حسنک پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند با جامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند و
نامهٔ خلیفه آورده که حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و بسنگ باید کشت تا بار دیگر بر رغم
خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد چون کارها ساخته آمد دیگر
روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه
روزه با ندیمان و خاصگان و مطربان و در شهر خلیفهٔ شهر را فرمود داری زدن بر کران مصلی
بلخ فرود شارستان و خلق روی آنجا نهاده بودند بوسهل برنشست و آمد تا نزدیک دار
و بر بالای ایستاده و سواران رفته بودند با پیاده تا حسنک را بیاورند چون از کران بازار
عاشقان درآوردند و میان شارستان رسید میکائیل بدانجا اسب بداشته بود پذیره
وی آمد و وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد حسنک در وی ننگریست و هیچ
جواب نداد و عامهٔ مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشتها
که بر زبان راند و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند و پس از حسنک
این میکائیل که خواهر ایاز را بزنی کرده بود بسیار بلا دید و محنتها کشید و امروز بر جای است
و بعبادت و قرآن خواندن مشغول شده چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن
حسنک را بپای دار آوردند نعوذ بالله من قضاء السوء و دو پیک را ایستانیده بودند
که از بغداد آمده اند و قرآن خوانان قرآن میخواندند حسنک را فرمودند که جامه بیرون
کش وی دست اندر زیر کرد و ازاربند استوار کرد و پایچهای ازار را ببست و جبه و پیراهن

بکشید و دور انداخت با دستار و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده تنی چون سیم سفید
و رویی چون صد هزار نگار و همه خلق بدرد میگریستند خودی روی پوش آهنی بیاوردند عمدا
چنانکه روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که سر و رویش بپوشید تا از سنگ تباه نشود
که سرش را ببغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه و حسنک را همچنان میداشتند و او لب
میجنبانید و چیزی میخواند تا خودی فراختر آوردند و درین میان احمد جامه‌دار بیامد سوار و
روی بحسنک کرد و پیغامی گفت که خداوند سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی
که چون پادشاه شوی ما را بر دار کن ما بر تو رحمت خواستیم کرد اما امیرالمؤمنین نبشته است
که تو قرمطی شده و بفرمان او بر دار میکنند حسنک البته هیچ پاسخ نداد پس از آن خود
فراختر که آورده بودند سر و روی او را بدان بپوشانیدند پس آواز دادند او را که بدو دم
نزد و از ایشان نیندیشید هر کس گفتند شرم ندارید مرد را که میبکشید بدار برید
خواست که شوری بزرگ بپای شود سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشاندند و حسنک را
سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند بر مرکبی که هرگز ننشسته بود و جلادش استوار
ببست و رسنها فرود آورد و آواز دادند که سنگ دهید هیچ کس دست بسنگ نمیکرد
و همه زار زار میگریستند خاصه نشابوریان پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند
و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده بود اینست حسنک
و روزگارش و گفتارش این بود که گفتی مرا دعای نشابوریان بسازد و نساخت و اگر زمین و آب
مسلمانان بغصب بستد نه زمین ماند و نه آب و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم

و نعمت

و نعمت هیچ سود نداشت او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند و این افسانه‌ایست
با بسیار عبرت و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا بیکسو نهادند
احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند

و الابيات

لعمرك ما الدنيا بدار اقامة ... اذا زال عن عين البصير غطاؤها
وكيف بقاء الناس فيها وانما ... ينال باسباب الفناء بقاؤها

بسرای سپنج مهمان را ... دل نهادن همیشگی نه رواست
زیر خاک اندرونْت باید خفت ... گرچه اکنونْت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند ... که بگور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مور و مگس ... بدل آنکه گیسوت پیراست
آنکه زلفین و گیسوت پیراست ... گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده ... سرد گردد دلش نه نابیناست

چون ازین فارغ شدند بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند چنانکه
تنها آمده بود از شکم مادر و پس از آن شنیدم از بوالحسن حربلی که دوست من بود و از مخصوصان
بوسهل که یک روز شراب میخورد و با وی بودم مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده
و مطربان همه خوش‌آواز در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته

در طبقی با مکبه پیش گفت نوباوه آورده‌اند از آن بخوریم همگان گفتند خوریم گفت بیارید آن
و مکبه برداشتند چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم و بوسهل
زوزنی بخندید و باتفاق شراب در دست داشت به بوستان ریخت و سر باز بردند و من در خلوت
دیگر روز او را بسیار ملامت کردم گفت ای ابوالحسن تو مردی مرغ دلی سر دشمنان چنین باید
و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند و
آن روز که حسنک را بر دار کردند استادم بونصر روزه نگشاد و سخت غمناک و اندیشمند
بود چنانکه هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و میگفت چه امید ماند و خواجه احمد حسن
هم برین حال بود و بدیوان ننشست و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند چنانکه پاهایش
همه فرو تراشید و خشک شد چنانکه اثری نماند تا بدستوری فرود گرفتند و دفن
کردند چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست و مادر حسنک زنی بود سخت
جگرآور چنان شنودم که دو سه ماه این حدیث نهان داشتند چون بشنید جزعی نکرد
چنانکه زنان کنند بلکه بگریست بدرد چنانکه حاضران از درد وی خون گریستند پس
گفت بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی
چون مسعود آن جهان و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید
و جای آن بود و یکی از شعرای نیشابور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده
شد نظم ببرید سرش را که سران را سر بود ۵ آرایش ملک و دهر را افسر بود ۵
گر قرمطی و جهود و یا کافر بود ۵ از تخت بدار بر شدن منکر بود ۵

و بوده است

و بوده است در جهان مانند این که چون عبدالله زبیر بخلافت بنشست و مکه و حجاز و عراق
او را صافی شد و مصعب برادرش بخلیفتی وی بصره و کوفه و سواد بگرفت عبدالملک مروان
با لشکر بسیار از شام قصد مصعب کرد که مردم و آلت و عدت او داشت و میان ایشان
جنگی بزرگ افتاد و مصعب کشته شد عبدالملک سوی شام بازگشت و حجاج یوسف را با لشکری
انبوه ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکور است حجاج با لشکر
بیامد و با عبدالله جنگ پیوست و مکه حصار شد و عبدالله مسجد مکه را حصار گرفت
و جنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد و سنگ می‌انداختند تا بکعبه فرود آوردند
و عبدالله چون کارش سخت تنگ شد از جنگ بایستاد و حجاج پیغام فرستاد سوی او که از تو کی فرار
شدند یکدو روز مانده است آن خواهم که بر امانی که من دهم بیرون آیی تا بر حکم عبدالملک
بیرون آیی ترا بشام برم بی بند عزیزا و مکرما آنگاه او داند که چه باید کرد تا در حرم بیش
ویرانی نیفتد و خونها ریخته نشود عبدالله گفت تا درین بیندیشم آن شب با قوم خویش
که مانده بودند رای زد بیشتر اشارت آن کردند که بیرون باید رفت تا فتنه بنشیند و
آفت بسر نرسد وی نزدیک مادر رفت مادرش اسما دختر ابوبکر صدیق بود
و همه حالها با وی بگفت اسما زمانی اندیشید پس گفت ای فرزند این خروج که تو بر بنی
امیه کردی دین را بود یا دنیا را گفت بخدای که دین را بود و دلیل آنکه نگرفتم یک درم
از دنیا و این ترا معلوم است گفت پس صبر کن بر مرگ و کشتن و مثله کردن چنانکه برادرت
مصعب کرد که پدرت زبیر عوام بوده است و جدت از سوی من بوبکر صدیق

ونگاه کن که حسین علی صلوات الله علیهما چه کرد و او کریم بود بر حکم پسر زیاد عبید الله الحنفیه
تن در نداد گفت ای مادر منهم بر آنم که تو میگوئی اما رای و دل تو خواستم که بدانم در اینکار
اکنون بلا کشم و مرا شهادت پیش من خوشتر کشتن اما می اندیشم که چون کشته شوم مثله
کنند مادرش گفت چون گوسپند را بکشند از مثله کردن و پوست باز کردن دردش
نباید عبدالله همه شب نماز کرد و قرآن خواند و وقت سحر غسل کرد و نماز بامداد بجماعت بکذارد
و سورة ن والقلم و سورة هل اتی علی الانسان در دو رکعت بخواند و زره بپوشید
سلاح بست و در عرب هیچکس جنگ پیاده چون وی نکرده است و در رفت و مادر را در کنار
گرفت و بدرود نمود و مادرش زره بروی وی راست میکرد و بغلگان میدوخت و میگفت
دندانها افشار با این فاسقان ناهشتی چنانکه گفتی او را سپاه بوده خورد و شمشیر بستد
البته جزع نکرد چنانکه زنان کنند عبدالله بیرون آمد لشکر خویش را یافت بیشتر از گرد او
برگشته و قصد او فرو گذاشته مگر قومی که اهل خویش او بودند که با وی ثبات خواستند
کرد در جوشن و زره و مغفر و سلاح غرق بودند او فرمود که روبها بنمایند همه کار
روبها بوی نمودند **والابیات** عبدالله بن زبیر گفت

انی اذا اعرف یومی اصبر ٭ اذ بعضهم یعرف ثم ینکر

و چون جنگ جای برسید با ایشان گفت روز سه شنبه بود هفدهم جمادی الاولی سنه ثلث
وسبعین من الهجرة حجاج یوسف از آن روی در آمد با لشکر شامیان و اثیار امیر طلب کرد و اهل
حمص را بدر باب در کعبه بداشت و مردم دمشق را بابا بنی شیبه و مردم اردن را باب

درصفا

در صفا و مردم فلسطین را بر آن کرد و مردم قنسرین را باب بنی سهم و حجاج و طارق بن عمرو با
معظم لشکر بر مروه بایستاد و علم بر زمین ابطح بداشتند عبدالله زبیر چون دید لشکری بیامد از
از هر جانبی روی بدو نهادند روی بقوم خویش کرد و گفت یا آل الزبیر لو طبتم نفسا عن انفسکم
کنا اهل بیت من العرب اصطلمنا عن آخرنا وما اصابنا عار **اما بعد** یا آل الزبیر فلا یهولنکم
وقع السیوف فانی لم احضر موطنا قط الا ارتثثت فیه من القتل وما اجد من دواء جراحها اشد
مما اجد اذا کنت وقعتها اضربوا اشیاءکم کما تضربون وجوهکم لا اعلمن امرأ منکم کسر سیفه
استبقی نفسه فان الرجل اذا ذهب سلاحه فهو کالمرأة عزلا غضوا ابصارکم عن البارقة
ولیشغل کل امرئ قرینه ولا یلهینکم السوال عنی ولا یقولن احد این عبدالله بن الزبیر الا
من کان سائلا فانی فی الرعیل الاول ثم قال والابیات

ابی لابن سلمی انه غیر خالد ٭ ملاقی المنایا ای صرف تیمما
فلست بمبتاع الحیوة بسبة ٭ ولا مرتق من خشیة الموت سلما

بر گفت بسم الله شفا ای آزادمردان حمله برید و در آمد چون شیری دمان بر جانب و هیچ
نبود که وی بیرون آمد با کم از ده تن که نه از پیش وی در میدند چنانکه روبهان از پیش شیران
گریزند و جانها میزدند و جنگ سخت شد و دشمنان بسیار بودند عبدالله بن زبیر و گرد
با جمله مردم برابر درها را پیش حجاج افکند و بیش دیک بود که هم عیب شد که حجاج فرمود
تا علم پیشتر بردند و مردم اسوده و صابر زنان تا مدار را از قلب بیرون شدند تا بکدیگر
در او بجنگند در ابتدا و بجز عبدالله زبیر را سنگی سخت بر روی آمد خون بر رویش فرود

كفت نظم فلسنا على الأعقاب تدمى كلومنا ٭ ولكن على اقدامنا تقطر الدما ٭ اوازدادو
و سنکی دیکر امد موئی بر سینه اش کرد سینه اش از آن بلرزید یکی از موالی عبد الله چون دید
بانک کرد که امیر المومنین را بکشتند و دشمنان او را نمی شناختند که روی پوشیده داشت چون
از موالی بشنیدند و بجای آوردند که او عبد الله است بسیار مردم بدو شتافتند و بکشتندش و سرش
برداشتند پیش حجاج بردند او سجده کرد و بانک برآمد که عبد الله زبیر را بکشتند دیر باز
صبر کردند تا همه کشته شدند و فتنه بیارامید و حجاج در مکه آمد و بفرمود تا آن در کرا
که بسنگ منجنیق ویران کرده بودند بنکو کنند و عمارتها دیگر کنند و سر عبد الله زبیر را
بنزدیک عبد الملک مروان فرستاد و فرمود تا جثه او را بر دار کردند خبر کشتن بمادرش اوردند
هیچ جزع نکرد و گفت انا لله وانا الیه راجعون اگر پسر من نه چنین کردی نه پسر زبیر بودی
و نه بوبکر صدیق علیه لعنه الله بودی و مدتی بر آمد حجاج بشنید که این عجوزه چه میکند
گفتار و صبوری وی باز نمودند گفت سبحان الله العظیم اگر عایشه ام المومنین لعنه الله
علیها و این خواهر وی زنده بودندی هرگز این خلاف بنخاسته نرسیدی این مکر و صبر و
حیلت باید کرد تا مکر و بیا بر پسرش بخواهند کرد ابیت تا خود چکویند پس کرد و چهره ناز ابدینکار
بکماشتند و ایشان در ایستادند و حیلت ساختند تا اسما را بجانب بردند چون دار بدید
بجای آورد که پسر وی میباشد دو دعوی کرد از شریعت بیرون زنان و کفت کا ما آن سیاه که
این سوار از این اسب فرود آید و بپیاده و بپیغمبر حجاج بردند حجاج گفت بمادر
بفرمود تا عبد الله را فرو کرفتند و دفن کردند و این هر چند دراز است در او فایده هاست و دیگر در حالها

بیاوردم

بیاوردم که تا مقرر کردد که حشر کرادرد جهان نا بزرگان بودند بر کمترین ازرق اگر کو هیچ خبری نرسید
که بدیشان رسیده بود پیش نگفت داشتند تا با او دیگر اگر ما در پسر جزع نکردی چنان سخن نگفت
طاعت نکویند که این نتوان بود که میان مردان و زنان تفاوت بسیار است و در یک بمخلوق ما انشاء
و بیحکار و هرون را بشنید جعفر را بن یحیی برمک چون وضوء بود تا بکشتند مثال داد تا
بچهار پاره کردند و بچهار دار کشیدند و آن قصه سخن معروف است نیاوردم که سخن دراز
میکشد و خواستم که از املا ما فواید و تاریخ فراموش کنند و بو الفضل را بود که چرمها
تا شایسته گفتندی و هرون پوشیده کسان گماشته بود که تا هر کس زیر دار جعفر گذشتی
و نادیتی و نوحه نمودی و بر جعفر رحمتی فرستادی بنزدیک وی آوردندی و عقوبت
کردندی و چون روزگاری بر آمد هرون پشیمان شد از برانداختن برمکیان مردی
بصری بگرو زمیکذشت چشمش بر دار از دارها جعفر افتاد با خویشتن گفت و

الابیات
اما والله لولا خوف واش ٭ وعین للخلیفة لا تنام ٭
لطفنا حول دارك واستلمنا ٭ كما للناس بالحجر استلام ٭

در ساعت این خبر و ابیات بکوش هرون رسانیدند و مرا و را کرفته پیش او آوردند هرون
گفت منادی ما شنیده بودی این خطر را کردی گفت شنوده بودم و لیکن برمکیان را بر من
حقی که کسی چنان نشنوده است خواستم که پوشیده حقی گذاردم و خطر رفت که و
خداوند نگاه نداشتم و اگر ایشان بر این حال میشاهد شوند هر چه بمن رسد روا
دارم هرون قصه خواست مردی بگفت هرون بگریست و مرا او را عفو کرد و این قصه هم از

از نوادر و نکته و عبرتی خالی نباشد چنان خواندم در اخبار خلفا که یکی از دبیران سکوی بلد

که بو العز بود دیوان صلات و نفقه بدو داد در روزگار هرون الرشید بکرد و بر ایشان

بر افتادن آل برمک جریده کهن بود من باز نکریستم در ورقی دیدم نبشته بفرمان امیر المؤمنین

نزدیک امیر ابو الفضل جعفر بن یحیی البرمکی ادام الله امتاعه برده آید از زر چندین و از فرش

چندین و کسوت و طیب و اصناف نعمت چندین و جواهر چندین و مبلغش سی بار هزار

هزار درم بود پس بورقی دیکر رسیدم نبشته بود که اندرین روز بها اطلاق کردند بهاء

بوریا و نفط تا تن جعفر یحیی برمکی را سوختند بها ازو چهار درم و چهار دانک و نیم

سبحان الله الذی لا یموت ابدا و من که بو الفضلم کتاب بسیار فرو نکریستم خاصه اخبار

و از آن التقاطها کرده در میانه این تاریخ سخنها از برای آن آرم تا خفتکان و بدنیا فریفته

شده کان بیدار شوند و هر کس آن کند که امروز و فردا او را سود دارد والله الموفق

لما یرضیه بمنّه و سعة رحمته و ابن بقیه الوزیر را بر دار کردند در آن روزکار که

عضد الدوله فناخسرو بغداد بکرفت و پسر عمش بختیار کشته شد او را معز الدوله

میکفتند در جنک که میان ایشان برفت و آن قصه دراز است در اخبار آل بویه

بیامده در کتاب التاجی که بو اسحق دبیر ساخته است و ابن بقیه بغداد وزیر جای بود از جبانی

مردی فاضل و با نعمت و آلت و عدت و حشمت بسیار اما متهور و هم خلیفه الطایع لله را

وزیری میکرد و هم بختیار را و در منازعتی که میان بختیار و عضد الدوله میرفت بی

ادبیها و تعدیها و تهورها کرد از عواقب نه اندیشید که تا چون عضد مرد با هیبت خل

خداوندش انها کرد که کردن آن خطا است با قضا مغالبت نتوان کرد تا لاجرم چون بیامد

بغداد بکرفت فرمود تا او را بر دار کردند و بسیار سنک بکشتند و در مرثیه او ابن انباری

بکفتند والانبات

والابیات

علوٌّ فی الحیوة وفی الممات ۵ لحقٌّ انت احدی المعجزات ۵

کانّ الناس حولک حین قاموا ۵ وفود نداک ایام الصلات ۵ نوالک

کانک قائمٌ فیهم خطیبا ۵ وکلهم قیام للصلوة ۵

مددت یدیک نحوهم احتفاءً ۵ کمدّهما الیهم بالهبات ۵

وتوقد حولک النیران لیلا ۵ کذلک کنت ایام الحیوة ۵

ولما ضاق بطن الارض عن ان ۵ تضم علاک من بعد الممات ۵

اصاروا الجو قبرک واستنابوا ۵ عن الاکفان ثوب السافیات ۵ التافیات

رکبت مطیة من قبل زید ۵ علاها فی السنین الماضیات ۵

وتلک فضیلة فیها تأسٍّ ۵ تباعد عنک تعییر العداة ۵

ولم ار قبل جذعک قط جذعا ۵ تمکن من عناق المکرمات ۵

اسأت الی النوائب فاستثارت ۵ فانت قتیل ثار النائبات ۵

وصیّر دهرک الاحسان فیه ۵ الینا من عظیم السیئات ۵

وکنت لمعشر سعدا فلما ۵ مضیت تفرقوا بالمنحسات ۵

وکنت تجیرنا من صرف دهر ۵ فعاد مطالبا لک بالترات ۵

خلیلیّ ما من للّذی فؤادی * یخفّفه بالدموع الجاریات

ولو انّی قدرت علی قیام * لفرضک والحقوق الواجبات

ملأت الارض من نظم القوافی * و نحت بها خلاف النائحات

و ما لک تربة فأقول تسقی * لانک نصب هطل الهاطلات

ولکنّی اصبّر عنک نفسی * مخافة ان اعدّ من الجناة

علیک تحیّة الرحمن تتری * برحمات غواد رائحات

این ابیات بدین نیکوئی ابن الانباری راست و این بیت که گفته است. و رکبت مطیّة من قبل زید

زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب را خواهد و این زید را داعیه بر شد از جهت

بنی امیّه و خروج کرد در روزگار خلافت هشام بن عبد الملک و نصر سیّار امیر خراسان

بود و این خروج دراز است و در تواریخ پیدا و آخر کارش آن شد که وی را بکشتند و بر دار

کردند و سه چهار سال بر دار بگذاشتند رحمه الله علیه و علی جمیع آل الرسول علیهم

و شاعر آل عباس مذکر میکند بو العباس سفاح را بر کشتن بنو امیّه در قصیده که

گفته است نام شاعر سدیف بود و این بیت از آن قصیده بباید

واذکر مصرع الحسین و زید * و قتیلاً بجانب المهراس

این حدیث بر دار کردن حسنک بپایان آوردم و چند قصه و نکته بدان پیوستم سخت

مطوّل و مبرم در این تالیف خوانندگان مگر معذور دارند و عذر من بپذیرند

از من بگرانی فرا ستانند و ختم بر سر کار تاریخ که بسیار عجایب در پرده است اگر زندگانی

باشد آورده آید ان شاء الله تعالی

انفاذ الرسل فی هذا الوقت الی قدرخان لتجدید العقد و العهد بین الجانبین

امیر محمود چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکد کرد بعقد و عهد چنانکه

بیاورده ام پیش از این سخت مشرح و مواضعت بر آن جمله بود که حرّه زینب از جانب ما

نامزد بغاتگین بود پسر قدرخان که درین روزگار او را بغراخان میگفتند و تاریخ

سال چهارصد و چهل و نه زنده است و چندان حرص نمود که مر او را ده ارسلان خان لقب کردند

و چنان برادرزاده محتشم را بکشت چون کارش قرار گرفت فرمان یافت و با خالق برسید سخت

عجب کاری که مجاز فرزندان آدم که بیکدیگر را بر حرص میکشند و میخورند از بهر حطام عاریت

را و آنگاه میگذارند و میروند تنها بزیر زمین با وبال بسیار و قفای این چه فایده است تا کدام خردمند

این اختیار کند و لکن چکنند که چنان رود که با قضا مغالبت نرود و دختری از آن

قدرخان بنام امیر محمد عقد نکاح کردند که امیر محمود در آن روزگار اختیار چنان میکرد

که جانب امیر محمد را استوار کند و چه دانست که در پرده غیب چیست تا چون امیر

محمد در بند افتاد ممکن نگشت انتظار آوردن و عقد نکاح تازه بایست کرد بنام امیر مسعود

کردند در روز دوشنبه سیم ماه ربیع الاول این سال تا وزیر خواجه احمد و استاد

بو نصر در این رای زدند تا قرار گرفت و رسول با نامه فرستاده آید و یکی از جمله ندما

یکی از جمله قضاة عهد و عقد را و اتفاق بر خواجه بوالقاسم حصیری که امروز بر جای است

بر جای باد و بر بو طالب تبانی که از اکابر تبانیانست و یگانه در فضل و علم و ورع و تحقیق

داری و ما ابهر فندیم و بیداری داشت سخت نیکو خط و قلمش همچو روی نیکو و سخن
خراسان ندیدم بنیکوئی خط او و چون امیر در سنه سال و دو نا بار ز نزان ماند و باز آمد بو
چون بر فرمان رشید گذشته شد و بنا کرد استغفه بجای خویش و استادم نامه
مشافهه نبشت در این باب سخت نادر و بسیار نسخت آنچه نسخت کردم از آن که بیچید
تا دیده آمد و نسخت قضا از آن نیامان برایم که تعلق دارد به چند نکته پادشاهان
پس از آن نسختها نبشته آید که در هر فصل از چنین فصول بسیار نوادر و عجائب حاصل
شود و من کار خویش میکنم و این امام مهدیم مکی صعد و رضا انشا نشد نیابان تا
و ابام از امام ابو العباس تبانی بر خیزد و وقعت امام بو صادق تبانی است امام الله سلامه
کرامت عمری بسیار یافته است و در و باطه باشد علامه همی بیناشد و در دو روئی و
مسئله فتوی و جواب میدهد و امام روزگار است در همه علوم و سبب اتصال و
بیامد دولت در این فصل و پس در روزگار پادشاهان ایشان تا آن رضوان از پیشوایان
قضاها و شغلها که ویرا فرمودند بمشیة الله وفاته و ابن ابو العباس حد بن سعید
شاگرد ابو یوسف بود و پسر ابو ایوب و بو یوسف یعقوب انصاری قاضی قضاة هرون
و شاگرد امام ابو حنیفه از امامان مطلق و اهل اخبار بود و دیانتی و ابو العباس امام
از اصحاب ابو حنیفه شمرده آمد که در مختصر صاعدی که قاضی امام ابو العلاء صاعد کرده است
مر سلطان مسعود و محمد ابنا السلطان یمین الدوله را بهم نبشته در اصل سالی مر
قول بو حنیفه است و از آن بو یوسف و محمد و زفر و بو العباس تبانی و قاضی ابو الهیثم و فقیهی

ازیشان که او را ابو صالح گفتندی رحمة الله علیه ابن بو صادق تبانی وزیر سلطان محمود و تکلیف
کرد بدان وقت که نشابور بود در سپاه سالاری سامانیان و به غزنین فرستاد در
در سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة بود و بدان غزنین در آن مدرسه که آنجا است درس
و قاضی القضاة بو سلیمان داود بن یونس که اکنون بر جایست مقدم و مهتر که از آن
هر چند به ساحل الحیوة رسیده است افکار نمانده و بنا در دست قاضی زکی محمود از شاگردان
بو صالح بود و بسیار علم از وی آموختند و محل بو صالح نزدیک امیر محمود تا بدان جایگاه
که چون گذشته شد در سنه اربعمائة خواجه ابو العباس اسفراینی وزیر را گفت در
مدرسه این امام رو و ماتم وی بدار که ویرا از وی بدی بنشسته که ماتم وی بدار و در وی
روا داشتمی در دین و اعتقاد خویش که اینچنین بر جنین کنار دادی امام مردمان از این
گویند و ما باشد که عیب کنند و از نو محتشم زمان اخلاق را کرمت و در بر خلیفه مالکی و
تبانی امام بزرگ بود و بزرگ کار در سامانیان و سامانیان را داشت و بدان روزگار این
تشریف سخت بزرگ بوده است که کارها ایشان که فرمود بودند و اگر از خوانندگان این نکته
کسی گوید این چه درازی است که بو الفضل در سخن میدهد جواب آنست که من تاریخی
پنجاه سال این چنین هزار ورق می افتد و در آن نامهای بسیار مهتران و بزرگان است و
هر طبقه اگر حق ایشان بتمام نگزارم و خاندانهای ایشان بزرگی یاد
نباید که آن مردمان استانندی در قصه سپاه سالاری امیر محمود و از جهت سامانیان
شوم و نکته چند سبک دستی از آن بگویم که اینها است در این و کسیل کردن این امام بو

بنا بر آن ابو الحسن بغراخان پدر قدرخان ببخارا او فتاد کار آل سامانیان در ماه ربیع الاول
سنه احدی و ثمانین و ثلثمائه بود و این قصه دراز است و از خزاین سامانیان
مالها فی انبار وذخایر نفیس برداشت پس تا الان شد بعلت بواسیر و چون عزم مراجعت کرد
که بکاشغر باز رود عبد العزیز بن نوح بن نصر السامانی را بیاورد و خلعت داد و گفت
شنیدم که این ولایت از تو بغصب بستدند امروز من بتو باز دادم که شجاع و عادل و نیکو
سیرتی دل قوی دار و هرگاه که حاجت آید من مدد دهم و خان باز گشت سوی سمرقند
تا الاخر انجا بروی مرحمت برسد و فرمان یافت و لکل امر عند الله تعالی نفس معدود و اجل محدود
و امیر رضی ببخارا باز آمد روز چهارشنبه نیمه جمادی الاخر سنه احدی و ثمانین و ثلثمائه
ابن عبد العزیز را بگرفت و باز داشت و هر دو چشم او را بکاحول کور کردند تا کور شد چنانکه
گفت ابو الحسن علی بن احمد بن ابی طاهر نعمتا امیر رضی که من حاضر بودم بدین و من گفتم ابن بحلی
کور میکردند بسیار جزع کرد و بگریست پس گفت هر زبان را آتش است که روز محشر خواهد
جزای مکافات در آن جهان و داور حاکم عادل که از این ستم کاران داد مظلومان بستاند
و اکر موذی دل و جگر بسیار کس پاره شد و چون امیر رضی بدار الملک قرار گرفت
و جفا و استخفاف فقهای بو علی سیمجور از حد بگذشت با امیر سبکتکین نامه بنشت و در آن
فرستاد و خواست تا رنجه شود و بدست نخشب آید تا دیدار کنند و تدبیر این کار
بسازند امیر عادل سبکتکین برفت با لشکر بسیار و با پیلان فراوان آراسته و امیر محمود را
با خویشتن برد که فرموده بودند و گفت که سپاه سالاری خراسان بدو داده آید که

برغنند

و برفتند تا یکدیگر را دیدار کردند و سپاه سالاری با میر محمود دادند و سوی بلخ جمله باز گشتند
و امیر محمود را لقب سیف الدوله کردند و امیر رضی حرکت کرد با لشکری عظیم از بخارا و جمله
شدند و سوی هرات کشیدند و بو علی سیمجور آنجا بود با برادران و فائق و لشکری بزرگ
روزی چند رسولان آمدند و شدند تا مگر صلحی افتد نیفتاد که لشکر بو علی بیشتر بودند
و بدر هرات جنگ کردند جنگی سخت روز سه شنبه نیمه ماه رمضان سنه اربع و ثمانین و
ثلثمائه بو علی شکسته شد و بسوی نشابور باز گشت و امیر خراسان سوی بخارا رفت
گوزگانان جز سلطان محمود و ابو الحارث فریغون و امیر عادل سبکتکین سوی نشابور رفتند
سلخ شوال اینسال و بو علی سیمجور سوی گرگان رفت و این قصه بجای خود ماند تا پس از آن
آورده شود که قصه دیگر تعلق داشتم سخن تا در وقایع تا باز نمایم که تعلق دارد
سرگذشت امیر با امیر سبکتکین رض والله اعلم بالصواب عادل سبکتکین
که میان او و خواجه‌اش و گروهی از ترکستان او در رفته بود و خواب دیدن امیر سبکتکین
حکایت کرد مرا شریف ابو المظفر بن احمد بن ابی القاسم الهاشمی الملقب بالعلوی در سال
سنه خمسین و اربعمائه و این شریف آزاد مردیست با شرف و نسب و فاضل و نیل شعر
قریب صد هزار شعر است و را بیشتر در این دولت و ملک پادشاهان گذاشته و ابقی السلطان
المعظم ابا الشجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله گفت بدان وقت که امیر عادل بخارا رفت تا با
امیر رضی دیدار کند جدم احمد بن ابی القاسم بن جعفر الهاشمی ابیوردی با امیر بخارا
فرستاد و امیر گوزگانان با وی فرستاد بحکم آنکه سپاه سالار بود تا کار قرار دادنگی

و امیر رضی وی را بنواخت و منشور داد بموضع خراج خاصگی که او داشت و جدّ محمودیان
یافت بدین موضع بنام پدرم کرد امیر محمود منشور فرمود که امیر خراسان گشته بود و
سامانیان بر افتاده بودند و وی پادشاه شد و جدّم گفت چون از جنگ هراة فارغ شدیم
و سوی نشابور کشیدیم مرو رود رسیدیم همان بود که امیر گوزگانان و همه سالاران و محتشمان
و خراسان بدیدن خیمهٔ امیر عادل سبکتگین آمدند پگاه بامداد پیش نماز و سوار ایستادند تا چون
بیرون آمد تا برنشیند همه بزرگان پیاده شدند تا وی برنشست و سوی منزل کشیدند
چون بمنزل رسید که او را خرگاه زده بودند بر کرانهٔ آنجا بار افکندند و بسیار صدقه فرمود و دینارها
و پس نماز دیگر برنشست و در آن صحرا میگشت و همه اعیان با وی تا بجائی در آن صحراها
افرازها و کوهها بود بپای کوهی رسیدیم امیر سبکتگین گفت بایستیم و اسب بداشت و فرود آمد
و ستور را پیاده کرد و گفت فلان اینجا بکاوید کاویدند و میخی فرو رفته سخت استوار پدید آمد
سطبر چنانکه ستور را بآن بسته باشند حلقه از او جدا شده برکشیدند امیر سبکتگین از
اسب فرود آمد بر زمین و خدای را عزوجل شکر کرد و سجده کرد و بسیار بگریست و مصلی
نماز خواست و دو رکعت نماز کرد و فرمود تا این میخ برداشتند و برنشست و با اینها
این بزرگان گفتند این حال چه حال است که تا این کشف کرد گفت قصه نادره است بشنوید
پیش از آنکه من بسرای البتگین افتادم خواجه که از آن او بودم و بنده داد مرا از جیحون
بگذرانید و بشبورقان آورد و از آنجا بگوزگانان و پدر این امیر گوزگانان پادشاه گوزگانان بود
مرا پیش او بردند هفت تن بودیم از من بخریدند مرا و پنج را اختیار نکرد و خواجه را از آنسوی

نشابور

نشابور کشید بمرو الرود و سرخس چهار غلام دیگر بخرید و خواجه من ماند و باری سخت گران
دراز مرا افکندند و بخفتانه اسب غلا ویدم دروز پیش من ریش شده بود چون بدین جای
رسیدیم اسب خواجه بمرد و اسب را بر بزده بود و زین بر گردن نهاده من سخت
غمناک بودم از حال و روزگار خویش و بی دولتی که کس مرا نمی خرید و خداوند سوگند خورده
بود که مرا بنشابور پیاده برد و هم چنان برد آن شب با غمی سخت بر آنکه بخفتم در خواب دیدم
خضر را که نزدیک من آمد و مرا پرسید و گفت چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت بد
خویش گفت غم مدار و بشارت دهم ترا که مردی بزرگ و با نام خواهی شد چنانکه وقتی
بدین صحرا بگذری با بسیار مردم محتشم و تو مهتر ایشان دل شاد دار و چون بدین پایگاه
برسی با خلق خدای نیکوئی کن و داد بده تا عمرت دراز گردد و دولت بفرزندان
بماند گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن دست بدو دادم و پیمان کردم
نیک بیفشرد و از خواب بیدار شدم و چنان مینمود که اثر آن فشردن در دست من است
برخواستم بنیمه شب غسل کردم و در نماز ایستادم تا رکعتی پنجاه رکعت کرده آمد و بسیار
دعا کردم و بگریستم در خود قوتی بیشتر میدیدم پس این میخ برداشتم و بصحرا بردم
آمدم و نشان را نهاده بودم چون روز شد خداوند مرا بارها بر نهاد و میخ طلب کرد
نیافت مرا بسیار بزد بتازیانه و سوگند گران خورد که هر بها که خریدار بدهد بفروشد
و دو منزل تا نشابور پیاده رفتم و البتگین بنشابور بود بسپاه سالاری سامانیان
با حشمتی بزرگ مرا با دو غلام دیگر بخرید و قصه من از آن دراز است تا بدین درجه رسید

که می‌بینید **حکایت امیر عادل سبکتگین با آهو ماده و بچه او و ترحم کردن بر وی** والله اعلم
و خواب دیدن از عبدالملک مستوفی به بست شنیدم در سنه خمسین و اربعمائة
و این آزادمردی دبیر است و مقبول القول و بکار آمده و در استیفا آیتی گفت بدان وقت
که امیر سبکتگین رضی الله عنه بست بگرفت و بایتوزیان برافتادند زعیمی بود بناحیت جالقان
احمد بوعمر گفتندی مردی پیر و سدید و توانگر امیر سبکتگین وی را بپسندید بدانچه حلیم مردم آن
ناحیت و بنواخت و بخویشتن نزدیک کرد و اعتماد بر وی تا بدان جایگاه بود که هر شبی او را
بخواندی و تا دیری نزدیک امیر بودی و امیر با وی خلوتها کردی و با شادی و غم گفتی
و این پیر دوست پدر من بود احمد بوناصر مستوفی روزی پدرم را میگفت و من
حاضر بودم که امیر سبکتگین با من شبی حدیث میکرد و احوال و اسرار و سرگذشتهای خویش
باز مینمود پس گفت پیش از آن که من بغزنین افتادم یکروز برنشستم نزدیک نماز دیگر
و بصحرا بیرون رفتم سلیح و جامه بر اسب داشتم و سخت تیزتگ و دونده بود چنانکه هر صید
که پیش من آمدی باز نرفتی و گروهی آهو دیدم ماده و بچه با وی اسب را برانگیختم و نیک
کوشیدم و بچه از مادر جدا ماند و غمی شد بگرفتمش و بر زین نهادم و بازگشتم و روز
نزدیک نماز شام رسیده بود چون لختی براندم آوازی بگوش من آمد بازنگریستم مادرش بود
که بر اثر من میآمد و غریوی و خواهشکی میکرد اسب برگردانیدم بطمع آنکه مگر وی را
نیز گرفته آید بتاختم چون باد از پیش من برفت بازگشتم و دو سه بار همچنین میافتاد و این
بیچاره کان میآمد و مینالید تا نزدیک شهر رسیدم آن مادرش همچنان نالان نالان

دلم بسوخت و با خود گفتم ازین آهو بره چه خواهد آمد برین مادر مهربان رحمت باید کرد بچه را
بصحرا انداختم سوی مادر بدوید و غریو کردند و هر دو برفتند سوی دشت و من بخانه
رسیدم شب تاریک شده بود و اسبم بی جو بمانده سخت دلتنگ شدم و چون غمناک در
وثاق بخفتم بخواب دیدم پیری را سخت فرهمند که نزدیک من آمد و مرا میگفت یا
سبکتگین بدانکه این بخشایش که بر آن ماده آهو کردی و این بچگک بدو باز دادی و اسب
خود را بی جو یله کردی ما شهری را که آنرا غزنین گویند و زاولستان بتو و فرزندان
تو بخشیدیم و من رسول آفریدگارم جلت عظمته و تقدست اسماؤه و لا اله غیره من بیدار شدم
و قوی دل گشتم و از این خواب همی اندیشیدم و اینک بدین درجه رسیدم و یقین دانم
که ملک در خاندان و فرزندان من بماند تا آن مدت که ایزد عز ذکره تقدیر کرده است

حکایت موسی پیغمبر با بره گوسپند و رحمت کردن بر وی

چون پیر جالقانی این حکایت بکرد دیگر روز پدرم گفت سخت نادر و نیکو خوابی بوده است این بخشایش
و ترحم کردن نیکوست خاصه بر این بی‌زبانان که ازیشان رنجی نباشد چون گربه و مانند
وی که چنان خوانده‌ام در اخبار موسی علیه السلام که بدان وقت که شبانی میکرد
یک شب گوسپندان را سوی حظیره میراند وقت نماز بود و شبی تاریک و باران بقوت
آمد چون نزدیک حظیره رسید بره‌ای بگریخت موسی علیه السلام تنگدل شد و بر اثر وی بدوید
بر آن جمله که چون دریابد بچوب بزند چون بگرفتش دلش بر وی بسوخت و بر کنار
نهاد و دست بر سر وی فرود آورد و گفت ای بیچاره در پیش درد و رنجی بیمی نه در پیش

امد نه چرا که بجنگی و مادر را یله کردی هرچند که در ازل رفته بود که پیغمبر علیه
بود بدین رحمت که بکرد نبوت وی مستحکم‌تر شد این که دو جوان نادر دو اینجا یاد
نمودم تا دانسته آید و مقرر گردد که این دولت در خاندان بزرگ بخواهد ماند
روزگار دراز پس بر سر قصه که آغاز کرده بودم تا تمام گفته آید بقیه قصة
البتانیة امیر سبکتگین مدتی بنشابور ببود تا کار امیر محمود راست شد پس سوی
هرات باز گشت و بوعلی سیمجور صحیح است که از گرگان سوی پارس و کرمان رود و ولایت
بگیرد که هوای گرگان بد بود و شنید مسکین رای آن زده که تا شیراز رسید که
انجا کشته شد مدتی از نشابور و خراسان صبر نتوانست داشت و خود کرد
را درمان نیست و در امثال گفته اند یداک اوکتا و فوک نفخ چون شنید که
امیر سبکتگین سوی هرات رفت و با امیر محمود اندک مایه مردم است طمع افتادش که
تا نشابور بگیرد غره ماه ربیع الاول سنه خمسین و ثمانین و ثلثمائة از گرگان
رفت برادرانش و فائق الخاصه با وی و لشکری قوی آراسته چون خبر او بامیر محمود رسید
از شهر برفت و بباغ عمرو لیث فرود آمد یک فرسنگی شهر بود و بونصر محمود حاجب
خواجه بونصر لوکری که رئیس غزنین است از سوی مادر ملبوس و عامه شهر پیش بوعلی
سیمجور رفتند و نامه‌ها و شادی کردند و سلاح برداشتند و بحیلت روی آوردند
و جنگ در خواستند و امیر محمود نیک بکوشید و چون روی ایستادن نبود
کرد تا آنگاه بسوی هرات رفت و پدرش سواران بر افکند و لشکر خواستن گرفت

بسیار

بسیار مردم جمع شد از هند و بلخ و از هر دستی و بوعلی سیمجور بنشابور مقام کرد و بفرمود تا بنام او خطبه
کردند و ما را روشن غالب شبه بغلو بی‌ثبات امیر سبکتگین و محمود از هرات برفتند و والی سیستان
بپوشنگ یله کردند و پسر را با لشکری تمام با خود ببردند و بوعلی چون خبر ایشان بشنید
از نشابور سوی طوس رفت تا جنگ آنجا کند و خصمان بدو در رفتند و امیر سبکتگین در علی
نزدیک بوعلی فرستاد و پیغام داد که خاندان شما قدیم است و اختیار نکنم که بر دست من
شود نصیحت من بپذیر و صلح کن تا باز گردیم تو برو و تو خلیفه پسرم محمود باش بنشابور تا
من بمیانه در آیم و شفاعت کنم تا امیر خراسان دل بر شما خوش کند و کار رها خوش
شود و وحشت برخیزد و من دانم که تو این مقامات خویش تا بد اما با خود رجوع
کن و شمار خویش نیکو برگیر تا بدانی که راست میگویم و نصیحت پدرانه میکنم و بدان
بیقین که مرا عجزی نیست و این سخن از ضعف نمیگویم بدین لشکر بزرگ که با منست
هر کاری بتوان کرد به نیرو و عون ایزد عز و جل و لکن صلاح میخواهم و ذات نیکو بکرم
بوعلی را این ناخوش نیامد که ادبار میدید و این حدیث با مقدمان خود بگفت
این چه حدیث باشد جنگ باید کرد و بوالحسن پسر کثیر پدر خواجه ابو القاسم سخت
خواهان بود این صلح را و بسیار نصیحت و سود نداشت تا قضا آمده که نعوذ بالله

چو تا ذر امد همه تدبیرها خطا شود و شاعر گفته است

و اذا اراد الله رحلة نعمة * عن دار قوم اخطأ التدبیر

و شبگیر روز یکشنبه ده روز مانده از جمادی الاخری سنه خمس و ثمانین و ثلثمائة تا

کردند و جنگ بکوشیدند و معظم لشکر امیر سبکتگین را بتمالیدند و نزدیک بود که هزیمت
افتادی امیر محمود و پسر خلف با سواران سخت و کوفته مبارز و آسوده ناگاه از کمین بیرون
آمدند و بلشکر بو علی و فایق زدند دفعی سخت و کوفته و استوار چنانکه هزیمت شدند و چون
بو علی بدید هزیمت شد و در دو کوه جست تا از آنجا سر خود گرفت و جمعی از اعیان و مقدمان
بگرفتند چون بو علی حاجب و بکتگین مرغابی و ینالتکین و محمد پسر حاجب طغان و محمد شار
و لشکرستان دیلم و احمد ارسلان خازن و بو علی پسر نوشتکین و ارسلان سمرقندی
بدیشان اسیران خویش و پیلان که در آن جنگ غنیمت گرفته بودند باز ستدند و بو الفتح
بستی گوید درین جنگ و نظم فی العربیة

الم تر ما اتاه ابو علی ۞ وکنت اراه ذا رای وکیس
عصی السلطان فابتدرت الیه ۞ رجال یقلعون ابا قبیس
وصیّر طوس معقله فصارت ۞ علیه الطوس اشام من طویس

و دولت سیمجوریان بسر آمد چنانکه گفتی بعد بسیند عطای ایشان در زمین فرو رفت
و بو علی بخوارزم افتاد و آنجا او را باز داشتند و غلامانش بلیکو و فایق منهزم بجانب
فرو بخارا و رود کردند تا او را رها کردند پس از آن چون امیر خراسان محصور شد و چندان
استخفاف کرده ببخارا آمد و چند روز که پیش امیر رضی شد و امداد لشکر او را جهد آن از
مفلکان ایلک خان را غرو گرفتند و سواران و سلاح و تجمل و النعم جمله داشتند غارت کردند
و بماوراء النهر تا بو علی را با برادران بقهندز بردند و باز داشتند در ماه جمادی الاخری سنه

ملازمت و مقاربت سنه ثلث و ثمانین و ثلثمائه و امیر سبکتگین ببلخ و رسولان و نامها پیوسته کرد بجانب بخارا و گفت خراسان
و از بکتوزون تا بو علی ببخارا باشد و او را بنزدیک ما باید فرستادن تا او را بقلعه غزنین نشانیم
آید و بغار نرضی گفتند که روی ندارد فرستادن و در این مدت امیر رضی و سبکتگین
الحاح میکرد و میبرسانید شان و کار شاهان بپایان رسیده بود تا اگر خواستند و اگر نه
خواستند بو علی و ایلمنکو را ببلخ فرستادند در شعبان این سال و حدیث کرد یکی از ثقات
بلخ گفت ایشان را دیده ام روزی که ببلخ می آوردند بو علی بر اشتر بود بلند پای پوشیده قبا و جبه
عتابی سبز داشت و دستاری خز چون بنجا چنان رسید پرسیدیکه این را چگونه کفایت کنند فلان
گفت ما را امیر خراسان حکم کرده بودند که بدین نواحی ایم و ندانستیم که بر این جمله باشد و رضی
پشیمان شد از فرستادن بو علی و گفت پادشاهان اطراف ما را بدین سبب نسبت کنند و بو علی را
باز خواست و وکیل فرستاد که رسول نماید بدین خدمت سبکتگین پیش از رسول و نامه
رسیدن بو علی و ایلمنکو را با حاجب از آن خویش بغزنین فرستاده بود تا بقلعه کردیز باز داشتند
چون رسول در رسید گفت که خراسان شوریده است و تن بضبط آن مشغول بود و هم چون
از این فارغ شوم سوی غزنین روم و بو علی را باز فرستاده آید و پسر بو علی بو الحسن بری
افتاده بود نزدیک فخر الدوله و سخن نیکو میداشتند و هر ماهی پنجاه هزار درم مشاهره
کرده بر هوای نفس با غلامی سوی نشابور باز آمد و متواری شد امیر محمود جهد فرمود در
طلب وی بگرفتندش و سوی غزنین بردند و بقلعه کردیز باز داشتند نعوذ بالله من الادبار
سیمجوریان برافتادند و کار سپاه سالاری بر امیر محمود قرار گرفت و محتشم شد و دولت در غزنین

بنه بود و هر کجا مرتبتی باشد در حضرت اعلی استادان بدانجا میفرستاد و بوصالح تبانی
که امام و خال قاضی تبانی بود یکی بود از ایشان و این قصه تبانیان آمده و از نوادر و عجایب
بسیار خالی نیست و این امام بوصادق تبانی که امروز بغزنین است و خال قاضی صالح بود
خال و از تمودم نشابور مشهور مشغول بعلم چون امیر محمود با منوچهر والی گرگان عهد
و عقد استوار کرد و حره را نامزد کرد تا آنجا برند خواجه علی میکائیل چون بخواست رفت
در سنه اثنی و اربعمائه امیر محمود او را گفت مذهب راست از آن امام بوحنیفه تبانیان
دارند و شاگردان ایشان چنانکه بد ایشان هیچ طعن نتوانند کرد بوصالح فرمان تا
چون بنشابور رسی بر پس تا چند تن از تبانیان مانده اند یکی از ایشان که بغزنین
و مجلس ما را شاید همگان را بنوازی و از ما امید نواخت و اصطناع و نیکوئی ده گفت
چنین کنم و حره را که سوی نشابور آوردند من که بوالفضلم بدان وقت شانزده ساله
شده بودم دیدم خواجه را که با امام تکلفی کرده بودند در نشابور از جهاز و نثار
و از استر چنانکه پس از آن بنشابور چنان ندیدم و علی میکائیل تبانیان را بنواخت و از
مجلس سلطان امیدها خوب داد بوصادق و بوطاهر و دیگران او سوی گرگان رفت
و حره را آنجا بردوا امیر که پیش از ایشان بود بر شغل بنج و مرحبه و رود لقا کند و بدان
وقت بدیوان رسالت دبیر بوبکر شاگرد بوعبدالله تازه دبیر چو خوانی دیدم او را
بتحلی سخن نیکو خواجه علی از گرگان برگشت و بسیار تکلف کرده بودند گرگانیان
بنشابور آمد و از نشابور بغزنین رفت و بدانستا لکه حسنک از دستوری داد تا بنج

سنه اربع عشر و اربعمائه بود هم مثال داد امیر محمود که چون بنشابور رسیم بوصادق
تبانی را و دیگران را بنوازیم چون آنجا رسید ما امام بوصادق را و دیگران را بنواخت و امیرک
سخن خوب گوید و برفت و حج بکرد و در بلخ داد امیر محمود آنجا بود در ساختن آنکه
برود چون بنو ... نزدیک آید با قدرخان دیدار کند حسنک امام بوصادق را با خود
برد و دیگر چند تن از علما از نشابور بوصادق در علم آیتی بوده بود و بسیار
فضل بیرون از علم شرع حاصل کرده تا بلخ رسید امیر پرسید از حسنک حال تبانیان
گفت بوطاهر قضای طوس و نسا دارد و ممکن بود و ... فرمان عالی او را آورده ام بوصادق را
آورده ام گفت آمده و مهمات بسیار داشتیم بوصادق را باز کردانیدند و دیگر حسنک نیز
بخواست که او را بمجلس سلطان رساند که درد کرده بود تا بوصادق و بنشابور باز گشت
که مدرسه خواهد کرد سخن بتکلیف ... زنبیل با فان تا ... آنجا بنشانند
ندر چین را ... بباید دانست که فضل هرچند پنهان دارند آخر آشکارا شود چون
بوعی ... بوصادق رفت و خواست او را با قاضی بلخ ابوالعباس و قاضی علی طبقانی
و دیگر علما و مسئلهای خلاف رفت سخن مشکل و بوصادق در میان آمد و گوی
از همگان ببرد چنانکه اقرار دادند بزرگان مقدم که چنون دانشمند ندیده اند
این خبر بوبکر حصیری و بوالحسن کرخی با امیر محمود در ساتیند و برا سخن خوب آمد
بود و بوصادق را خواست و بدید و مجلس علم رفت و وی را بپسندید و گفت بباید ساخت
آمدن را سوی ماوراء النهر و از آنجا بغزنین رود و باز گشتن از آن مجلس و اهل آن بگذشتند

کرد امیر محمود حسنک را خلعت داد و فرمود تا سوی نشابور باز گردد و حسنک بو سهل را
گفت این پادشاه روی بکاری بزرگ دارد و بر صعبی بیگانه میرود و مخالفان بسیارند
نتوان دانست که چه شود و بو محمد مردی دانشمند سفر ناکرده نباید که تا بلاء بینی نامش
سوی نشابور باز کرد عزیزا مکرما چون سلطان از این مهم فارغ شود من قصد غزنین
کنم و تو را با خود ببرم تا آنجا کرده آید مهمی بو صادق و سوی نشابور رفت امیر در بلاد
خان کرده بود و تا بستان بغزنین باز آمد و قصد سفر سومنات کرد و حسنک را نامه فرمود
نبشتند که بنشابور بباید بود که ما قصد غزوی دور دست داریم و چون در ماه
سلامت بغزنین باز آییم بخدمت باید آمد و امیر برفت و غزو سومنات کرد و بسلامت
و سعادت باز گشت و از راه نامه فرمود حسنک را که بخدمت باید شتافت و بو صادق
تبانی را با خود آورد که او مجلس را بکار آید و حسنک از نشابور برفت و کوکبه بزرگ
وی از قضاة و فقهاء و بزرگان و اعیان تا امیر را خدمت کنند و نواخت و خلعت
یافتند بر مقدار محل و مرتبت و سوی نشابور باز گشتند و امیر فرمود تا ابو صادق
نگاه داشتند و نواخت و مشاهره فرمود و پس از آن باندک مایه روزگار قاضی
قضاء ختلان او را داد که آنجا بنشست و اکنون مدتی است تا او آنجا قاضی است و همه روزگار
آنجا ملکی بود مطاع و محتشم و آنجا بدین حضرت بزرگ که همیشه باد بماند و علم بسیار
یادگار و کتب بسیار فایده است و بر این جمله علی میمون و رای که بر وی اعتماد کردند
پادشاهان و رسولان تا نام کرد چون نوبت پادشاهان مرسم اینجا امثال دادند

جمله

میان نماند آییم الحق فی الامثل بو طاهر تبانی بنشابور بود بدان وقت که امیر مسعود رضی الله عنه قصد
نشابور کرده بود و قاضی بو الحسن پسر قاضی امام ابو العلاء استقبال رفته بود و بسیار
و قاضی قضات ری و آن نواحی خواست اجابت نیافت چون بنشابور رسیدند و قاضی
بوطاهر آنجا آمد امیر او را اکرام فرمود و از ری خواستیم فرستاد تا آنجا قاضی القضاة باشد اکنون
آن شغل بو الحسن را دادیم ترا بباید آمد تا چون کارها قرار گیرد قاضی قضات نشابور
تو داری و تا بیایی تو آنجا اند قضاء نشابور را به ضم کنیم و تو آن شغل بجز راست با نام تر کسان
میفرستیم عهد و خلعت او چون از آن فارغ شوی و بدرگاه باز آیی با نواخت و خلعت
شوی بنشابور به که آنجا مقام کنی بر شغل قضا باقی تا بنیابت بطوس و نسا کند
در باب تو نیکو کار آن است بعد خدمت کرد تا امیر بهراة آمد و کارها یکرویه شد
امیر بلخ رفت و آنجا که پیش از این رانده تمام گشت و این قاضی بوطاهر نامزد شد
برسولی با خواجه بو القاسم حصیری تا بکاشغر روند نزدیک قدرخان بر ترکستان
و چون قصه ارسال این رسولان بگذشت تا بیک نامها و مشافها آنجا بنبشتم تا بر آن واقف
شده آید نسخة الکتاب و المشافهة مع الرسولین المذکورین الی الخان انشاء الله تعالی
بجانب ترکستان بسم الله الرحمن الرحیم و چون در زمان سلامت بحضرت بلخ رسیدیم
زندگانی خان اجل دراز باد و همه اسباب ملک منتظم گشت نامه فرمودیم با رکابدار
داری مسرع تا از اینجا بره غزنین میسر کند تا از آن زمان که سپاهان فتح
تا اینوقت که اینجا رسیدیم از فتحهای خوب که ایزد و خاطر کس بر آن نرسد قضا

شده آید بهتر از شادی و اعتداد بحکم یگانگیها که میان خاندانها مؤکدست برداشته آید
و یاد کرده بودیم که برای رسولان فرستاده در معنی عهد و عقد قواعد دوستی که
اندر آن رنج فراوان برده آمده است تا استوار گشته استوارتر کرده شود و درین وقت
اخو و معتمد ما ابوالقاسم ابراهیم بن عبدالله الحصیری را که از جمله معتمدان مجلس ماست و در جمله
ندیمان خاص امیر ماضی پدر ما انارالله برهانه و بر استحقاق نیکو و عزیز داشتنی و از احوال
مصالح ملک با وی سخن گفتن و امروز بر ما بکار آمده و زیادت کار رفت و حال مناصحت و
کفایت وی ظاهر گشته است و برسولی فرستاده آمد تا او تحیت ما را اطیبه و ازکا
بجای رساند و اندر آنچه او را مثال داده آمد آن شرح کند تا تمام کرده آید و بحضرت اعلی
درست و قاعده راست باز کرده و قاضی بوطاهر عبدالله بن احمد التبان را با وی ضم
کرده شد تا چون نشاط افتد که عهد و عقد بسته آید بر مقتضی که بار رسولان قاضی
شرایط آن بتمامی بجای آورد در مقتضی شریعت و ایشان هر دو از اعیان علمای حضرت
شغلها و سفارتهای با نام کرده در هر یکی از آن مناصحت و دیانت وی ظاهر گشته و با
گشاده تر
رسولان ابوالقاسم مشافهات است که اندر آن مشافهه سخن نگفته آمده است چنانکه
دستوری باید از اعرض کند و مشافهه دیگر است با وی هم در بابی مهم که اگر ایزد آن تا
تا سخن نیز در عرض کند و لیکن اگر برود تا چاره عرضه کند تا اغراض بحاصل شود عزیز آید
وی باید آن جایگاه که چون سخن در سؤال و جواب افتد و دراز کشد هر چه وی
گوید همچنانست که از لفظ ما رود که آنچه گفتنی است در چند مجلس با ما گفته آمد و جواب ما

جز بشنیدن تا حاجت نیفتد تکرار کردن بدانکه در بابی از ابواب بهیچ مبالغتها رفته در آن استطلاع
رای او باید کرد که کارها تمام کرده باز گردد و نیز با وی بنهاده آید این چنانکه رسم رفته است
همیشه از هر دو جانب معاملت و ملاطفات می‌بوده است اکنون بحکم رضا بدان نگریسته آید
عیب آن پوشیده ماند و سرها بعد اللتیا و التی انجانب کرده آیم که رسولان و انجا برداشته نیاید
و بر وعده بر مراد باز گردانیده شود که مردم هر دو اقلیم بر نشان چشم بدان دارند که میان ما
دو دوستی قرار گیرد که چون رسولان را بر مراد باز گردانیده شود با ایشان باید کرد
انجانب محروس وافقه مضمون کردند که تا چون بحضرت باز رسند قاید آنچه شرط دوستی
یگانگی است چنانکه التماس کرده آمد بجای آوردیم باذن الله عز و جل **رسول العمل**
ابی القاسم حصیری با بر رسالت با اخی و معتمدی ابوالقاسم ابراهیم عبدالله الحصیری اطال الله بقاه
که چنان باید که چون بمجلس خان حاضر شوی سلام ما برسبیل تعظیم و توقیر بوجهی رسانی
و بگویی که تا بنو فرستاده آمده است تو دو عهد را بستگان با زمانی هر چه نیکوتر
و بگوی که نگاه داشت رسم را این چیز چنین فرستاده آمد و بر اثر هدیه‌ها خواسته آید
و نیز از هر دو جانب هدایات و ملاطفات عموده شود بدین نیکویی که خان داند که امروز
مردم دو اقلیم بزرگ که زیر فرمان ما دو صاحب دولت‌اند و بیگانگان دور و نزدیک
از اطراف چشم نهاده‌اند تا میان ما خاندان دوستی بچه جمله قرار گیرد تا چون خاندان
بحمد الله که بیکبارگی در یگانگی و الفت مؤکدتر گردد دوستان ما و مصلحان بدان شاد
گردند که دانسته که روزگار با امن و فراغ دل گذرانی خواهند کرد و دشمنان و مفسدان غمگین

و شکسته دل شوند که مقرر کرده‌اند ایشان را که باز از ایشان کاری نخواهد بود و پیش نیکو نرود
پسندیده‌تر آنست که تا میان ما دوستی و محبت باشد درست و عقدی بدان پیوسته
گردد از هر دو جانب که چون وصلت و امتزاجی کامل بود گفت و گوها کوتاه شود و بازار متضربان
و مفسدان کاسد گردد و دشمنان هر دو خاندان چون حال یکدلی و یکجهتی ما بدانند دندانهاشان
کند شود و بدانند که فرصتی نتوانند یافت و بهیچ حال بمراد نتوانند رسید از آنجمله که چون
دوستی موکد گشت بمساعدت و موافقت هر دو جانب ولایتهای نو بدست آوردن
و غزوهای با نام و دوردست کردن و روان پادشاهان گذشته رضی الله عنهم اجمعین
شاد کردن که چون ما سنت ایشان در غزوها تازه کرده‌ایم از ما شادمانه شوند
و برکات آن بما و فرزندان ما پیوسته گردد و چون این فصل تقریر کرده شود و خان
نشاط کند که عهد بسته آید و وصلت بستانی روزی که صواب دیده آید اندر آن عهد
بستن آنچه در خواهی تا اعیان معتمدان حشم از جانب خان چون عمان و برادران و فرزندان
با اعیان قضاة و علما بمجلس خان حاضر آیند و تو آنجا روی و قاضی بوطاهر التبانی
البخاری و نسخت عهدنامه که داده آمده است عرضه کنی تا شرایط مقرر گردد و
بگوئی که چون عهد کرده آید رسولان از آنجانب محروس که در صحبت شما گسیل کنند
بدرگاه ما حاضر آیند و ما را ببینند ما نیز عهد کنیم بر آن نسخت که ما در خواسته‌ایم
و با شما ساخته‌ایم چنانکه اندر آن زیادتی و نقصانی نیفتد و البته نباید که از شرط
عهدنامه چیزی را تغییر و تبدیل افتد که غرض همه صلاح آمد و نقشی نداشته‌اند و دیگر هم

روزگار که ماند چنین کارهای بزرگ را تا تمام الحاح کند که عهد هرچند درست‌تر نیکوتر
و بافایده‌تر و اگر معتمدی از آنجانب در بابی از آن ابواب سخن گوید از آن نیکوتر بشنوی
و جواب دهی و مناظره که باید کرد بی‌محابا بکنی که حکم مشاهده تو را باشد اینجا و ما
بدانچه تو کنی رضا دهیم و صواب بدید تا امضا فرمائیم اما چنان باید که هرچه بطلبند
اجابت کنی قضا خصمی بجای ملک باز نگردد و اگر مسئله‌ای افتد مشکل که تو را در آن
تحری و اوزها دراز آن را بمشافهه تا شبی استطلاع رای ما کنی و ناتمام فرو نهی تا
قاصدان رنج تا آن مسئله را حل کرده آید که این کاری بزرگ است که مبانیها عهد
آید و پیش مجلس و دو مجلس و بیشتر تا باشد که راست شود و چون تمام اند و اگر نتوان
بدرگاه باز رسی روا نباشد باید که چون اینجا بازرسی تا کاری بجهت باز گشته باشی
چنانکه در آن باز نباید شد و چون کار عهد قرار گیرد قطعی از خان در خواهی تا
آن شرطها و سوگندها را که در عهدنامه نبشته آمده است بتمامی بر زبان براند
بمشهد حاضران و احتیاطها بتمام کرده آید تا بر مقتضی شرع عهد بدست آید و چون از آن
اعیان شهادات و خطها خود بدان نویسند چنانکه رسم رفته است و چون از عهد
بپردازی خان را که چون کاری بدین بزرگی برفت و برکات آن در اعقاب خواهد بود و ما را
رای افتاده است تا از جانب خان دو وصلت باشد یکی بنام ما و دیگر بنام فرزندان ما امیر ابوالفتح
مودود دام تأییده که مهتر فرزندان ما است و ولیعهد ما در ملک او خواهد بود
آن ودیعت که بنام ما نامزد کنند از فرزندان و سرپوشیدگان کدام باید که باشد از آن خان

ودیگر ودیعتا از فرزندان امیر فرزند بعزیزی بگیرند که ولیعهد است اما چنان باید که
این دو گوهر یگانه از خاندان ما باشند که کریم الطرفین اگر ببندیم جان و ما را اجابت کنند بدین
چنانکه ما ز بزرگی نفس و همت بزرگ و تمامی حسن اخلاق وی بزرگیکه هیچ حال روا نباشد
و از هر روی نیز دیدکه ما را اندرین رد کرده آید معزز گردد که چون ما را بدین اجابت کنند
بدان اجابت و التماس کند اجابت تمام فرمائیم تا این دوستی چنان موکد گردد که زمانه را دست
گشادن آن هیچ اثر نماند و چون اجابت کنند و ذمام کنند که در همه احوال بزرگی ببست
هست این روز دیگر را وعده بستانی که در آن روز این دو عقد بمبارکی تمام کرده
آید و قاضی بوطاهر را با خویشتن بری تا مهر و عقد کرده آید و وی آنچه واجبست از
از احکام و ارکان بجای آرد و مهرها ن ودیعتا پنجاه هزار دینار هروی
کند و مهر دیگر بنام فرزند سی هزار دینار هروی چون از مجلس عقد باز گردی نثارها
و هدیها که با تو فرستاده آمده است بفرمای خازنان را که با تو آنها را برند و تسلیم
کنند ازان خان و ولی عهد و خاتونان و مادران دو ودیعت و ازان نعمان و حاجب و بدان کسان
وحشم و صیانه الجمیع چنانکه آن نسخت کرد از این بیان ناطق است و عقد یکبار باید بخواهی سبب
بخواهی که اینجا امروز بعاجل الحال فرستاده آمده است تا رتبت نگاه داشتن
وقت را و چون عهدها فرستاده آید تا مبارکی و ودایع بنا بدانچه شرط و رسم است
بنزدیک هر دو جانب تا عهدها باشد تا اکنون بچشم رضا بدین نگرند که هانگریسته آید
پس از آن که این احتیاط کرده آید و قرار گرفته باشد دستوری باز گشتن خواهی و رسولان را که

نازد

نازد کنند با خویشتن ارزی تا چون در ضمان سلامت همگان بدرگاه رسند ما نیز آنرا فدا
بجان کنیم و آنچه مرا واجب است در این ابواب که بر تا رتب دوستی و موافقت باز کرده
بجا آریم ایضا در ملفوف هری یکی فرماید انشاء الله وحده تعالی
بااخی و معتمدا با القاسم الحصیری اطال الله بقاءک معلومست که باشد که تو از عهد پدر
ابواحمد محمد پسندیده گونیکه بدان وقت که برادر سمرقند دیدار کردند و عقود و
عهود پیوستند عقد و صلتی بود بنام برادر ما چنانکه حال آن پوشیده نیست اکنون
اندر آن چه باید کرد که هیچ حال روا نباشد و شریعت اقتضا نکند مهمل فرو گذاشتن
اگر در این باب باید باندیشد و بسیار چیزی نکو بنیده و دل ما در آن نگاه دارند و آن
حدیث او جانب ما اینکه تو نیز انگاه آن با چیزی پیوند تا انگاه که رسولان جانب کریم
بدرگاه ما آیند تا شما انگاه در آن باب اگر سخن گویند آنچه رای واجب کند جواب داده
آید پس اگر بگویند باید جواب آنچه برتر با باید داد در این مشافهه و فرمودیم نسختی تا تو
بدانی که سخن برچه نمط باید گفت و حاجت نباید برا استطلاع رای ما کردن که
پوشیده نگردد که امیر ماضی ما را چون کودک بودیم چگونه عزیز و گرامی داشت
بهمه فرزندان اختیار کرد و پس چون از دبیرستان برخواستیم و حدی برآمدیم در
سنه اربعمائه ما را ولی عهد خویش کرد و تخت برادران خویش نصر و یوسف و
پسر خویشتان و اولیا و حشم را سوگند دادند و عهد کردند که اگر او را قضا
رسد تخت ملک ما را باشد و مهر و شفقت و احتیاط که واجب بود اندر آن بجای آورد

ولایت هرات بما داد و ولایت گوزگانان برادر ما را، اگر او را سوگند داده بودند که
در فرمان و طاعت باشد، چون بر تخت ملک نشستیم آنچه رسم است که اولیاء عهود را دهند
از غلام و تجمل و آلت و کدخدا و اشبه و نُدما و حجاب و خدمتکاران هرچه تمام‌تر ما را
فرمود و در سنه عشرین و اربعمائه فرمود ما را تا بهراة رفتیم که اوساط خراسان است و
حشم و قضاة و عمال و اعیان و رعایا را فرمود تا بخدمت ما آمدند و همگان کوشش
بجان نمودند و بدین آن خواست تا خبر بعد پیری نزدیک رسد که ما قصد ... کنیم و ما
مدتی بهراة ببودیم و پس فرمانها که ما دادیم همگان بخراسان کار کردند تا انگاه
مضربان و حاسدان دل او تبه کردند و ... بروی بد کردند و تضریبها و فسادها انگاشتند
که او در غرض آن هیچ چیز نیافریده بود و بر دل ما ناکردنی و حیلتها ساختند تا
رای نیکو که او در باب ما داشت بگردانیدند و چیزها که ساختند جز بداری کردن ممکن
طبع بشریت که نتوانست دید که آنچه او را سزاوار باشد و از آن داشت که
ما را جفا فرماید و از هراة باز خواند و ببود تا او نشست و آنجا مدتی چون محبوس بودیم
هرچند نام جلی بود و بزادرمان ما را بر کشید و برادری و نیکوئیها فرمود و اصناف
نعمت ارزانی داشت تا ما را دشوار آید و هرچند آنچه بودنام و لیکن که از ما برنداشت
و او را العزیز و شلبلطی نداد و حاسدان و دشمنان ما که بحیلت و تعرض انداز آن سخن
بنوشتند ایشان را بانک بر زد و ما صبر میکردیم و کار بار بر دو عرض گوی که نگذاشتند
تا چنانکه از فضل و نزدیک اتفاق افتاد و که بر ما مهربان کرد و تا بنگاه بودیم و ظاهر

کشت

کشت و آنچه ساخته بودند که بر چه کار کرده امیر غازی همچنین تضریبها ساخته بودند تا
در نافت و ... آنکه از ما برادر ما صعود دستم آمد همچنانکه از پدر بر ما و ما را از وی
باز خواند و ... از آن کد شهر نواخت و بهراة باز فرستاد و هرچند اینجا که ما بجمله فراخ
کرده هم نگذاشتند که دل آن پادشاه بر ما تمام خوش شود که گفتند ما بیعت میستانیم
لشکر را و که گفتند قصد کرمان و عراق میداریم از آنجا که نه تضریبها و تلبیسها میساختند
تا دل وی بر ما گران شد و پیوسته نامها و عتابها میرسید و کردارها بود که ما بر آن مینهادیم
و با این همه صبر میکردیم که ایزد تعالی بنده‌گان را اگر راست باشند و توکل بر وی کنند
دست بیهوده نماند و زند ضایع نماند از آن بیشتر که ساختند و تضریب که کردند که
بدان تقرب و تسبیب که هر سال چون ما را العزیز خواند برد و گاه در مجلس
ترتیب رفتن و نشستن و بازگشتن میان ما دو تن یکسان فرمودی و تمیز از آن مثال داد
که بر درگاه بودیم تا یکی مقدم ما باشیم و دیگر برود بر ابد که ما و هر روز سوی ما پیغام
کم و بیش عتاب و غلظت و سوی برادر نواخت و احماد و رنج یکدست چون از خلیفه خواستند
زیادت لقب خواست ما را و برادر ما را نیز بعض امثال داده بود و در نامه حضرت خلافت
او را نام پیش از ما بنشستند و نبودند که ما هیچ اضطراب نکردیم و گفتیم چنین نشاید که القاب
چون مقصد اندیک کرد و دیگر کان رسید و حاجب و قیل غم خوار بر ما آنجا آمده بود
کرده بود که ما را بزرگی ماند و خراسان تخت ملک نامزد محمد باشد و رای بر خوار تر
و اعیان لشکر بدان اینباب و ایشان زهره نداشتند که جواب جز بدان دهند و در خوانند

تا بر پیغام سخن گویند و لغایت نیافتند و بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی
پیوسته شد میان ما و برادر که چون پدر گذشته شود قصد یکدیگر نکنیم که هیچ خلل در
نیافتند تا هم ولایت عهد از ما بر داشتند پس آنکه ضعیف شد تمام بد عهد و برادر ما را
بخراسان فرستاد و ما را با خود برد و آن نواحی ضبط کردیم تا پدر دو باره گشت بسبب آلای
و نزدیک آمدن اجل و ما را سبب چنان ماند که هر کس را در طمع می افتاد و غرض دیگر
تا ما باید تا هم شویم و عجز باز گردیم و دم کنده شویم اما ایزد عز و جل بفضل ما را بر
عادت خویش داشت چنانکه در ری رسیدن بسیار مراد بحاصل آمد چون جنگ بر ظاهر
و گرفتن سالار طارم و دیلم از ایشان زدن بر در کاکو و گرفتن سپاهان چنانکه ظاهر است
معلوم خانان است و اگر بنامه شیخ بو القاسم حصیری شرح کند او را معلوم گردد
از انجا قصد همدان و حلوان و شاهان و بغداد خواستیم کردن اما خبر گذشته شدن
ان پادشاه بزرگ رسید و گروهی بدر سپاهان بماند تا فرود آمد جنگ و ما بران بودیم
که وصیت پدر نگاه داریم و مخالفت پیوسته نباید ولیکن نگذاشتند تا ناچار قصد
خراسان و خانه بایست کرد چنانکه پیش ازین شرح تمام کرده است بدست رکابدار
ذارعی و خان بر آن واقف گشته ام همه کار ملک بر واجب قرار گرفت و برادر
بدست آمد و حال وی بر نو کار چنانک پدر ما این بوده آگه در این مشافهه باز نموده
آمد [illegible] پس از وفات بر انجمله رفته است تا پادشاهی در سر وی شد و طمع و فرمان دادن
بر تخت ملک نشستن و ما نخواستیم اعمال خراسان اطلاق کردن و بخشیدن دیگر است [illegible]

که وی گشاده باشد که روزنج هیچ خلل در یکدیگر نتوانند بود و نتوانند کرد بیگانگی
صلاح [illegible] لشکر و رعیت اقتضا کند که وی بفرمان تا جانی [illegible] در نیکو داشتن مردم
تمام ورزد و گشادن خلل ها بزرگ نوکند تا چون [illegible] روی بکار در آید
و کارها تمام یکرویه گردد و فرا گیرد تا آنکه امیر عز ذکره آنچه تقدیر کرده است حکم حال
مشاهدات واجب کند در باب وی هر نموده شود باذن الله عز و جل چون بر این
مشافهه واقف گردد بحکم خرد تمام که ایزد عز ذکره او را داده است و [illegible]
و بهتری داده است که ما را معتمد تر دارد بدین چه گفته آمد و از ان عقد که بنام برادر ما
بوده است روا ندارد که یاد کنند که با وی بدیهم الله نعمته [illegible] چنان نیست که [illegible]
امروز چنین نیکو نگاه داشت که از آن خود داند ایزد عز ذکره توفیق خواهیم تا اید [illegible]
که پیش گرفته آمد [illegible] انه خیر موفق و معین اگر حاجت نیاید بعرضه کردن
این مشافهه که حاجت برادر ما و عقد در آن است و نکاه با وی نکند بلکه باید کرد این
مشافهه را و [illegible] الله این باب سخن رود باید [illegible] در این مشافهه عرضه
کن تا مقرر گردد آنچه بر ما باید گفت که [illegible] بوده و هیچ چیز پوشیده نیست
بگوید تا در ابقای باب البته تا هیچ سخن گفته نباید انشاء الله عز و جل [illegible]
مشافهه بر این جمله بود و بسیار فاصله از تامل کردن این بجای آید انشاء الله امیر مسعود
خلوت کرد با وزیر خواجه احمد حسن و بو نصر مشکان صاحب دیوان رسالت و این دو
بخواندند و آن خلوت تا نماز دیگر بکشید و [illegible] گفت تا رسولان [illegible]

بگشادند و نسخت کردند هدیه‌ها را چه هدیه‌ها که اول روز پیش خان بردند و چه هدیه‌ها که عقد را
کردند نسخت بسیار و عبرتیم و آن دو جام زرین مرصع بجواهر بود با شارها و مروارید و عمامه‌ای
بزر و جامهای دیگر از هر دستی و از هر جنسی رومی و بغدادی و سپاهانی و نشابوری و تختهای
قصب گوناگون و شاره و مشک و عود و عنبر و دو عقد گوهر که یکی را نکو گویند و رخامها
و نیز بر جعفر تکین و خاتون آن و عروس آن و عمان و حجاب و حشم را بجمله انفر نسخت کردند
از هر آنها بنا وردند و پیش حشم کردند و بر رسولان سپردند و خازنی نامزد شد با شاگردان
و بر حمالان خزانه تا با رسولان بروند و رسولی باز گشتند و رسول دار ابو علی
و هر دو خلعت بر رسم نیک دادند تا نزدیک رسولان بود و کارها ساختند و از بلخ روز
پنجشنبه روز گذشته از ماه ربیع الاول سنة اثنی و عشرین و اربعمائة برفتند [illegible]
حدیث این رسولان که چون بکاشغر رسیدند نزدیک قدرخان چه رفت در باب عهد
عقدها و خود محمدی و ملک دراز که رسولان انجا بماندند و مناظره که رفت
تا صدان و رسولان که آمدند با نامها باز گشتند با جوابها تا آنگاه که کارها قرار گرفت

القبض على اریارق الحاجب حاجب جیش الهند و کیفیة جری ذلک الحکم من قبل الغواة

بنا آورده‌ام پیش از این حال اریارق سالار هندوستان در روزگار امیر محمود که تا بچه
سر [illegible] چگونه شد و ناچون نیم عاصی گرفته او را و در ملک محمد خود بر غزا ایشان نیامد
و در این روزگار دیگر خواجه بزرگ احمد حسن وی را از هندوستان بچه حیلت برکشید و چون
امیر را بدید گفت که اگر هندوستان بکار است باید که سپاه اریارق آنجا شود و آمد تا اریارق و هر

بدرگاه تا چند مرتبه دار ترک که غلامی بچنان سالاری اینجا و دشوار آمدی پدریان و محمودیان
نقد و منظر ایشان در دو تن چون حال بر این جمله بود که این دو محتشم اریارق و غازی اکنون که رای
تدبیر عالی نه بر آن بود این دو سپاه سالار را دو کدخدای شایسته دبیر پیش کرده و نه بر حسبند
نه که پیداست نکار نشستند صواب و دانستند که چه آمد که پیشکار کار قلمی ذکر کم مایه چه آید و ترکان
هم کردند چنین مردمان کردند و ظاهر شنکرند تا ناچار خلل بیفتند که ایشان از ابتر یعنی
نباشند هر چند بتن خویش کاری و شخصی باشند و تحمل و آلت دارند اما در کدخدایی
راه نبرند و امروز از خود ایندانستند چه چاره باشد تا از افتادن خلل محمودیان چون
بر این حال واقف شدند و در حیلت ایستادند بدانکه این دو تن را پای کشند با یکدیگر
حیلت ایستادند تا این دو سالار را چگونه فرو برند و بلا و قضا این خاطرها را یاری داد
باشد یکی آنکه امیر عبدوس را فرا کرده تا گاه گاه با ایشان از امیر بیفتد و در دهان
مجلس امیر آورد و امیر ایشان را بنواخت و امید داد و با ایشان بنهاد که انفاس خداوندان
خود را میشمرند و هر چه رود با عبدوس میگویند تا وی میباز نماید [illegible]
حاصل ذکر کم مایه فریفته شدند بدان نواختها که یافتند و هر کجا [illegible]
و نیافتند که چون حدیثی با ایشان بر افتادند ذلک من البغل و اخس من الغراب
باشند و چون [illegible] افتند که نه شاگردی کرده بودند و نه کتب خوانده
و این دو مرد و کار دشوار شدند و هر چه رفت دروغ و راست همی گفتند با عبدوس
میگفتند و امیر از آنچه میشنید دلش برایشان گران میشد و غازی نیز محتاج از خشم

متبافتاد و محمودیان در سخن فراخ تر آمدند و چون پیش امیر از این ابواب چیزی گفتندی
و مر وی نیکو می نمود و می شنود در حیلت ایستادند و بر آن بنهادند که نخست حیله باید
کرد تا اریارق برافتد و چون وی برافتاد و غازی تنها ماند ممکن گردد که وی را بر توانند
انداخت و محمودیان لختی خبر یافتند از حال این دو سالار که در شراب افتاده
بودند که ایشان چاکران سلطانند و بجای آوردند که ایشان را بفریفتند آغازیدند
ایشان را نواختن و چیزی بخشیدن و برنشاندن که اگر خداوند ایشان نباشند سلطان
اینها کارها بر نشغر نباید و دیگر آغاز آن آمد که سپاه سالار غازی گربزی بود که
ابلیس لعنه الله را درس بر نوشتی با فریب هرگز شراب نخورده بود و چون کارها
بجمله یافتند و فقیرتر شد شراب آمد و خوردن گرفت و امیر چون بشنید هم در
سپاه سالار را شراب داد و شراب فتحی بزرگ است چون زحمت بگذرد با شراب خوردن
افراط کند و کار هر چیزی بتوانند ساخت غازی بحکم آنکه سپاه سالار بود و لشکر
نواختن و هر روزی فوجی را بخانه باز داشتندی و شراب و صلت دادندی و اریارق نیز
بودی و همه نهان او شدی و در هر دو مجلس بزرگ فتحی بزرگان آیند و سالار
بزرگ شدندی و حاجب بزرگ بلکاتکین را محتشم خواندندی و علی دایه را ندیمان
غلامان سرایی اینک که کودک و لنگ و دیگران هم چنین هر کسی را اعیبی و سقطی
از عبد الله شنیدم که کدخدای بکتغدی بود پس از آنکه این دو سپاه سالار
افتادند گفت بکتغدی را امیر باز بنداده بود و شراب بسیخورد غازی باز گشت با اریارق

هم و بسیار مردم را با خود بردندی و شراب خوردندی سالار بکتغدی و ابو ... بر در
بلکاتکین و علی دایه شنادو و پیغام دادند که این دو محتشم ناشناس از حد میبگذرانند
اگر صواب بیند بنهانی شکار بر نشینند با غلامی چند تا ابو عبد الله و علامت
نزدیک ایشان آید و انکار زاید بر شاه زند گفت سخت صواب آمد فرمان بر حاجب
خوارزان تا سالار در دو سه روز بر نشستند و برفتند و بکتغدی نیز بر نشست و مر را
با خود برد و باز دیدند همه خیل حاجب با خویش آوردند چون فرسنگی دو برفتند
اینجا نزد بالا ایستاده اند با سرکدخدا من و بواحمد تکلی کدخدای حاجب بزرگ و امیران
معتمد علی و غلامان با لشکر و از آن کسیل کردند حمید را و ما شش تن بودیم مهران
در سخن آمدند و معانی نو گفتند و گفتند از امیر و استبداد این دو سپاه سالار بکتغدی
گفت طرفه آن است که در سرایهای محمودی خامل ذکر و از این دو کس بود و هر دو بار پیش من
زمین بوسه داده بودند ولیکن هر دو دلیر و مردانه آمدند غازی گربزی از گربزان
اریارق خری از خران تا امیر محمود ایشان را برکشید و درجه بزرگ یافت و هر چند
سلطان ما خواهان است اریارق و غازی را خواهان چون در شراب آمدند و رعنائی
میکنند دل سلطان از غازی هم نتوان کرد ولیکن تا اریارق برنیفتد بر غازی
نتوان کرد و چون رشته بگشاید هر دو برافتند اما از این عضاضه بر هم حاجب
بزرگ و علی گفتند ببر شیر پیچی سازند با رو نیکو کینه افرا کنند تا اریارق افتاده گشت
سالار بکتغدی گفت این هر دو هیچ نیستند پیش شود و آب ما ریخته کرده و کار هر دو

شنوده بود بر است که ما اینکار را فرو گذاریم و دوستی نمائیم و کسان که داریم تا نصرتها
سازند و اینچه ترکمانان و اینلغ سالار که پهنه فراخ تر باید نمی‌کنند و همه باز کنا
تا حال کجا رسد بر این بنهادند و غلامان لشکر زادران باز آمدند و بسیار خبر بد آوردند
و روز دیر تر آمده بودند صندوقها و شکاری بر کشادند تا نان بخورند و اینجا
و غلامان و حاشیت و همه بخوردند و باز گشتند و چنانکه ساخته بودند این روز
پیش گرفتند و روز دیگر چند بد این خبد برآمد و دل سلطان درشت شد بر آن نافی
در فرو گفتند دیگر خلوتی کرد و با وزیر مشکلتی نمود از آن و گفت حال بدانجا رسید
که خارجی از این بیاه میشود و ملک این چنین چیزها احتمال نکند در اینکه سالار
سپاه می فرماید کنند که فرزند از این زهره نباشد و عزیمت شد او را فرو گرفتن
که چون او فرو گرفته شد غازی بصلاح آید خواجه اندرین چه گوید خواجه گفت
زمانی زمانی اندیشید پس گفت زندگانی خداوند عالم دراز باد من نتوان کرد
که در هیچ چیزی از مصالح ملک خیانت نکنم وحدیث سالار و لشکر چیزی سخت
نازک است و پادشاه مفوض است اگر رای عالی ببیند بنده را در این یکبار عفو کند و آنچه
خود صواب بیند میکند و هیچ نباید که اگر بنده در اینچنین کارها چیزی گوید
باشد که موافق رای خداوند نیفتند و دل بر من گران کند امیر گفت خواجه خلیفه
ما است و معتمد بر همه حدیث کاران و ناچار در چنین کارها سخن با وی باید گفت
تا وی آنچه داند باز گوید و ما میشنویم آنگاه با خویشتن باز اندازیم و آنچه رای

کند

کند میغر ما باشیم خواجه گفت اکنون بنده سخن بتواند گفت زندگانی خداوند دراز باد
گفته آمده بود با بار تا و فراموز که پیش آمد صحیح بود که بباب هندوستان کرده آمد
که از این مرد اینجا تعدی و تهور رفت و نیز وی را اینجا بزرگ نامی افتاد و اینجا پناه کرد
انکار امیر ماضی وی را بخواند و وی در رفتن کاهلی و سستی نمود و اینجا تا و ملطفها در
امیر محمد وی را بخواند و وی نیز برفت و جواب داد که ولیعهد پدر امیر مسعود است اگر وی
رضا دهد بنشستن بیاید و از عراق قصد رفتن نکند آنگاه وی بجد آید و چون نامه
خداوند بشنود و بنده آنچه گفتنی بود بگفت با بنده بیامد و تا اینجا است شنوده
که از وی تهور رفت و بی طاقتی آمد که بدان دل مشغول باید داشت و این بسط و
انبساط اظهار کردن و بی فرمان شراب خوردن با غازیان و ترکان سخن سهل آید و بیک مجلس
من این بر است کنم چنانکه نیز در این ابواب سخن نباید گفت خداوند را اولی تر باشد
شده است و مردان کار دریابد و چون تا و ناقی در بدبیت شود بنده را آنچه فرا
آمد باز نمود و فرمان خداوند راست امیر گفت بدانستم و همه چنین است که گفتی
اینجا بنشر او پیشنهاد با هر بیند بیشتر خواجه گفت فرمان بردارم و باز گشت و مجمع
و روز اینها دیدند از نصرت بدانجا نیکا و که در کوی امیر افکندند که کار ناقی
و املاک بنهاد مکه شراب کند و اگر دوستی نباید بر و در بجشر از این لشکر در بعث
وی اندرون عامیر بار داد و همه مردم جمع شدند و چون بنشستند امیر گفت
که شراب خواهم خورد و خواجه بنزد رسید و قاضی و صاحب دیوان رسالت نیز

بنشستند و خوانچه‌ها آوردن گرفتند پیش امیر بر تخت یکی و پیش غازی و پیش اریارق
یکی و پیش عارض و بوسهل زوزنی و بوالحسن مشکان یکی پیش ندیمان هر دو تن را
یکی و بوالقاسم کثیر و بوسهل ندیمان نبودند ولاکن در سماع فرموده بودند تا با ایشان
سخت بسیار پیش این بزرگان چون نان بخوردند برخاستند و بطارم دیوان باز
آمدند و بنشستند و خواجه بزرگ هر دو سالار را بستود و نیکویی گفت ایشان
گفتند از خداوند همه دلگرمی و نواخت و ما طلاق اندای خدمت داریم ولیکن دل
ما را مشغول میدارند و ندانیم تا چه باید کرد خواجه گفت این سوداست و خیال باطل
هم اکنون از دل شما برخیزد توقف کنید چندانکه من فارغ شوم و شما را بخوانند
و تنها پیش رفت و خلوتی خواست و این نکته باز گفت و درخواست تا ایشان را نیکویی
کرده باشد انکار از خداوند آن در اینجا بکند عز ما امیر گفت بدانستم هم فردا باز خوانند
و مطربان بیامدند و دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت و هر چند بیچ مرفق
چون روز بنماز پیشین رسید امیر مطربان را اشارت تا خاموش ایستادند پس روی
بوزیر کرد و گفت تا این غایت حق این دو سپاه سالار چنانکه باید فرموده‌ایم شناختن
اگر غازی پیش ما بخدمت گرو نیشابور بود و ما باسپاهان بودیم کرد هیچ بنده نکرد و از
غزنین بیامد و چون بشنید که ما ببلخ رسیدیم اریارق با خواجه بشتافت و بخدمت آمد
و میشنودیم که تنی چند با ایشان حسد مینمایند و بیوتاز میجویند و دل ایشان
مشغول میدارند از آن بیاید آمد بیشتر بجمله که ما گفتیم اعتماد باید کرد که ما

سخن

سخن هیچ کس در باب ایشان نخواهیم شنید خواجه گفت اینجا سخن بماند و نواخت بزرگ از این
کدام باشد که بر لفظ عالی رفت و هر دو سپاه سالار زمین بوسه دادند و تخت نیز بوسه
دادند و بجای خویش باز آمدند و سخت شادکام بنشستند امیر فرمود تا دو قبای خاص
آوردند هر دو بزر و دو شمشیر مرصع حمایل بجواهر چنانکه گفتند قیمت هر دو پنجاه هزار
دینار است و دیگر باره هر دو را پیش خواندند و فرمود تا قباها هر دو پیش ایشان افکندند
و بدست خویش ببستند و امیر بدست خود شمشیرها حمایل کرد در گردن ایشان افکند و
دست و تخت و زمین بوسه دادند و باز گشتند و برنشستند و همه مرتبه داران
درگاه با ایشان تا بجایگاه خود باز شدند و مرا که بوالفضلم این نوبت بود و اینهمه دیدم
و بر تقویم این سال تعلیق کردم پس چون باز گشتند ایشان امیر گفت در مجلس جام زرین
با صراحیها پر شراب و نقل و لطف و برگ ریحان راست کردند دو سپاه سالار را و ابوالحسن
ندیم را گفت بر سپاه سالار غازی رو و این برابر نوازند و سه مطرب خاص تا بنوازند
و نیکویی که از مجلس ما تمام باز گشتیم باید ایشان شراب خورند با سماع مطربان و تا نیمه شب
مطرب باز رفتند و فراشان این گونه آنرا برداشتند و مظفر ندیم را مثال داد
تا باز مطرب و آن گونه آنان سیکی رانی رفت و خواجه فصلی چند در این باب سخن گفت
چنانکه او را است گفت و نزدیک نماز دیگر باز گشت و دیگران نیز بازگشتند و
امیر تا نزدیک نماز شام ببود پس برخاست و گرمگاه در سرای رفت و محمودیان
بدین حال که تمام گفتم سخت غمناک شدند که ایشان را افتاده نیز کس کرد غنیمت

و زمانه بزبان فصیح آواز میداد ٭ ٭ ٭ ولیکن کسی نمی شنید الابیات

یا راقد اللیل مسروراً باوّله ٭ انّ الحوادث قد یطرقن اسحاراً

لا تفرحنّ بلیلٍ طاب اوّله ٭ فربّ آخر لیلٍ اجّج النارا

و چون بتعلیم و تذلیل این دو سالار شدند با این کرامات و مطربان و ایشان رسم خدمت

بجای آوردند چون پیغام سلطان بشنودند بنشاط شراب خوردند و بسیار شادی

کردند و چون مست خواستند شد ندیمان را اسب و استام زر و جامه و سیم داد ند

و غلامی ترک و بختی بار کرد بایند و هم چنان مطربان را جامه و سیم و زر بخشیدند و باز

کشتند و غازی بخفت و اریارق را عادت چنان بود که چون در شراب نشستی سه چهار شبان

روز بخوردی تا بیفتادی و دو روز بخوردی باین شادی و نواخت که یافته بود ند

امیر دیگر روز بار داد سپاه سالار غازی بر بالای دیگر بدرگاه آمد با جنیبتان و تکلف

چون بنشست امیر پرسید که اریارق چون نیامده است غازی گفت او عادت دارد سه چهار

شبانروز شراب خوردن خاصه بر شادی نواخت دینه امیر بخندید و گفت ما را

امروز شراب باید خورد و اریارق را دو تن فرستیم غازی زمین بوسه داد تا باز

گردد گفتند روا فاز شراب کردند و امیر فرمود تا امیرک سپاه دار و خمارتاش الحاجب الخادم

او شراب خورد و چه کار یاقی ابو الفتح تمام بود و امیر محمود هم او را فرستاد به نزد ملک

ارتاق هند تا بدرگاه بیاید و باز گردد دانماه که گذشته شد چنانکه بیاورده ام

پیش از این امیرک بیش افکند آمر گفت پیغام فراپیه شراب با نواز ند نزدیک حاجب اریارق رو

و نزدیک

و نزدیک وی همی باش که وزیر ابو الفتح تمام است آنگاه که مست شود بخسبد تا کوی

ما را دستوری داده ایم تا بخدمت نیایی و بر عادت شراب خوری امیرک برفت با فوج اریارق آمد چون

کوی شده و در بوستان مینشست و شراب میخورد و مطربان میزدند پیغام داد وی

زمین بوسه داد و بسیار بگریست و امیرک را و فراشان را مالی بخشید و باز گشتند

امیرک آنجا بماند و سپاه سالار غازی را خاصه که ملطفه آن بنا بجای امیر بماند پس باز گشت و

سرهنگ و حاجب را با خود ببرد و شراب بنشست و ایشان را مالی بخشید از دینار و درم

و اسب و جامه و غلام و اریارق همه بر عادت خود میخفت و میخاست و در نشستی شراب

و باز شراب میخورد چنانکه هیچ ندانست که می چکند او روز و شب دیگر هم

چنان بود و امیر دیگر روز بار نداد و بشراب نبود تا اریارق را فرو گرفته آمد بر خضر

بر اثر طارم دیوان رسالت بنشست و ما بدیوان بودیم و کس پوشیده میرفت و اخبار

اریارق می آوردند در این میان امروز نماز پیشین رسید صبح و سحر با ملک و جز وی

بو نصر مشکان بگفت و نیز خواست دبیران را گفت باز گردید که باغ خالی خواهند

کرد جز من جمله بر خواستند و برفتند و مرا بو نصر گفت که اسب بخانه باز فرست

بدهلیز دیوان بنشین که مهمی پیش است تا آن کرده شود و هشیار باش تا انچه رود مقرر کنی

و چون نزدیک من آی گفتم چنین کنم و تکبر رفت و در یعقوب عارض و غوم رد یکی بر مجلس باز

کشتند و بکتگین حاجب را امد طی ذا به بدهلیز آمد و نزدیک امیر برفت و یکساعت

ماند و بدهلیز باز آمد و محتاج امیر حرس را بخواندند و باوی بو رشید سخنی بگفت و بفرستد

پیاده پانصد بیاورد از هر دستی با سلاح تمام و بباغ باز فرستاد تا پوشیده بنشستند
نقیبان هندوان بیامدند و مردی سیصد هندو را آوردند و هم در باغ بنشستند و پی
داری و سپاه سالار را نزد اریارق رفتند و گفتند سلطان نشاط شراب دارد و سپاه
سالار غازی را کسان رفتند تا بیامدند و غلامی بخوانند که بجای او بود و گر از مستی دست و پایش
کار منکر کرد گفت بر این جمله چون نتوانم آمد از من چه خدمت آید امیر سپاه سالار که
سلطان با وی داشت گفت زندگانی سپاه سالار دراز باد فرمان خداوند
نگاه باید داشت و بدرگاه شد که چون بر این حال ببیند معذور دارد و باز گرداند
و ناشدنی سخت زشت باشد و با بلها هند و حاجبی آلتونتگین امیر تا خود باز کرد
تا بگفت که ناچار بیاید رفت خادم سوی او و کلاه خواست و بپوشید با غلامی با نوبتی از
غلامان و پیاده روی بنامیر نشد حاجبی را گفت این زشت شد ترا باید رفت و غلامی د
سرکشان و پیاده صد و پنجاه باشد که اینجا خوبتر آید کرد اینجا و اریارق خود از آن
جهان خبر ندارد و چون بدرگاه رسید بگتگین حاجب پیش او باز شد و امیر حرم را او را
فرود آوردند و پیش وی رفتند تا طارم و آنجا بنشاندند اریارق یک لحظه بود برخاست
و گفت مستم و نتوانم باز کردم بگتگین گفت زشت باشد بی فرمان باز گشتن تا آگاه
کنیم و بدهلیز بنشست و من که بوالفضلم در روی می‌نگریستم حاجب سقا را بخواند
وی بیامد و کوزه آب پیش وی داشت دستار فرو گرفت و یخ می برآورد و دو صحن بگتگین
گفت ای برادر این زشتست و سپاه سالار در دهلیز نیز هیچ بطارم روی

بخواه

میخواهی بکن وی باز گشت و بطارم آمد اگر مست بنودی و خواستندی بگرفتن کار بسیار
دراز شدی چون بطارم بنشست پنجاه سرهنگ سرای از مبارزان سرغوغا آن مقاو
در رسیدند و بگتگین در آمد و اریارق را در کنار گرفت و سرهنگان در آمدند از چپ و
راست و او را بگرفتند چنانکه البته هیچ نتوانست جنبید و آواز داد بگتگین را که ای
برادر ناجوانمردی بر من این کار آوردی غلامان دیگر در آمدند و موزه از پایش جدا کردند
و در موزه دو کارد داشت و محتاج بیامد بند آوردند سخت قوی و بر پایش نهادند
و قباش باز کردند زهر یافتند در بر قبای و تعویذها همه از وی جدا کردند و بیرون گرفتند
و پیاده پنجاه کس او را بر گرفتند پیادگان در دویدند و اسب و ساز غلامانش را بگرفتند
و حاجبش با سه غلام او در بازار بجستند و غلامانش سلاح بر گرفتند و بر بام آمدند
و شوری عظیم بپای شد و امیر با بگتگین حاجب در فرود گرفتن اریارق بود و کسان تا
بود نزدیک بتعجیل و حاجب بزرگ بلکاتگین و اعیان لشکر که چنین شغلی پیش آمد
تا بر نشینند همگان ساخته و کشته بودند چون اریارق را ببستند غلامانش و حاشیتش در
شوریدند و بغو ساختند سوی سرای او برفتند و بسیار سوار دیگر از هر جنس با ایشان بیعت
و جنگ بزرگ بپای شد امیر عبدوس را نزدیک قوم اریارق فرستاد به پیغام که ابلهی مردی کی
خویشتن شناس نبود و شما با وی در بلا بودید امروز صلاح در آن بود که وی را نشاندند
و خداوندان شما ماییم و کودکی میکنید و دست از جنگ بکشید که پیدا است که مقدار شما چیست
بیک ساعت کشته شوید اریارق را هیچ سود ندارد اگر بخود باشید شما را بنوازیم و بر شما

داریم و سوی حاجب بگتغدی و دیگر مقدمان سخن نیکو برد چون عبدوس وکیل این پیغامها بگذارد
برآن قرار افتاد حاجب و غلامانش و من بوسهل زوزنی رفته در وقت بیست و سوار ایشان را بر
گرفتند و بندها محکم کردند و آفتاب زرد را چنان شد که گفتی هرگز مسکن او در میان نبود
و من باز گشتم و هرچه دیده بودم با او بستادم گفتم و نماز خفتن بگذارده اریارق را از
طارم بقهندز بردند و کسان او را در وقت بدوی او را بسوی غزنین گسیل کردند و بر هنگ
بو علی کوتوال سپردند و بو علی بر حکم فرمان او را نگاه داشت چنانکه کس بجای
نیاورد که سوی وی است پس او را بغور فرستادند نزدیک بو الحسن خلف تا بجائی باز داشتند
و حدیث وی بپایان آمد و من بیارم بجای خود که عاقبت کار و کشتن او چون بود این فرو
گرفتن وی در بلخ روز چهارشنبه نوزدهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائة
بود و دیگر روز چون گرفتن امیر بر رونق او ببرغازی دو و بو سعید مشرف را که امروز بر
جایست و پیر با طاقت میباشد و هنوز مشرفی نداده بودند که اشراف درگاه بنام قاضی
حضرت بود و بو الحسن عبد الجلیل و بو نصر مستوفی را بسرای اریارق فرستادند و مشتی
وکد خدای او را که گرفته بودند آنجا آوردند و درها بگشادند و بسیار نعمت برداشتند
نسخت دادند که هندوستان مالی سخت عظیم است و بسیار ورکار شد آنچه از اریارق
بود بتمامی نسخت کردند و بدرگاه آوردند و آنچه غلامانش بودند چنان در و تلفها
کردند و آنچه مانده بود بسپاه سالار غازی و حاجبان را بخشیدند و بو الحسن عبد الجلیل
بو سعید مشرف را نامزد کردند تا سوی هندوستان روند تا آوردن مالهای اریارق هرکه کسی

بتعجیل رفتند و پیش از آنکه او را فرود گرفتند خیلتاشان مسرع رفته بودند تا آنها را هم
اریارق را با احتیاط نگاه دارند و دیگر روز غازی بدرگاه آمد که اریارق افتاده بود
سخت از آن کشیده و ترسان گشته چون بار بگسست امیر با وزیر و غازی گفت حال این مرد دیگر گونه
و حال حشم و شاکران دیگر است و کرکین کش و محتشم شده بودند و کار پیدا ما بدان
جای که خویشتن را ناحق رنجه و مال و صاحب برید از زهره نبود که حال وی بتمامی بنمود
که بیم جان بود که راهها بگرفتندی و بی‌جواز او کسی نتوانست رفت و بطلب پدر خواستن آمد
بود و از هندوستان و بیم آمد و اگر قصد او کردندی بسیار فساد انگیختی و خواجه بسیار
افسون کرده است تا وی را بتوانست آوردن چنین جای که بکار نیاید و این بدان گفتم تا سپاه سالار
دل خویش را مشغول نکند بدین سبب که رفت حال وی دیگر است و آن خدمتی که وی
کرده است ما را با پدر ما بدان وقت که ما بسپاهان بودیم و ما را نجا قصد خراسان کردیم او زمین
بوسه داد و گفت من بنده‌ام و اگر مستور تا بجز فرماید بجای این شغل مرا فرستد فرمان خداوند را
باشد که حال بندگان همه داند و خواجه فصلی چند سخن نیکو گفت هم در این اریارق و هم
در باب دلگرمی غازی چنانکه او واقف گفت و پس بازگشتند هر دو خواجه با وی بطارم
بنشستند و استادم بو نصر را بخواندند تا آنچه از اریارق رفته بود از خیانت و تعدیها چنانکه
دشمنان انها کرده بودند باز نمایند و هم باز نمود چنانکه غازی تعجب ماند و گفت هیچ حال وی
نبود تا فرو گذاشتن و بو نصر رفت و با امیر بگفت و جوابها نیکو باز آورد و این هر دو مهتر
سخنان دلپذیر گفتند تا غازی خوش دل شد و بازگشت و من از خواجه بو نصر شنودم که خواجه

احمد ارسلان گفت که این زن بدگمان شد که کسی بدو داهی است و چنین چیزها از راه ستیزه شود و دل بر
چون اریارق که اقلیمی ضبط توانستی کرد چه هندوستان و من ضامن او بودم اما این خلد اند
بر شتم شنوامد و مرو نگذارند تا او را ایچ کار وهاز بروز بر کنند و غازی بزرگ افتاد این
از من یاد دارد بر خواست و بدیوان رفت و سخنها اند ییشه مند بود و این کی ار شیر گفت قومی ناخرسند
از محمودی و مسعودی و با غراز خویش مشغول باید و عز ذکره قاصد بخبر کناد
ذکر القبض علی صاحب الجیش اسیغتکین الغازی و کیف جری ذلک الامر بعد ان قلعه حصینه و فیه عبرة
محال باشد چیزی نبشتن که بیاراسته باشد اکنون این قوم که حدیث ایشان یاد می‌کنم سالها دراز
تا گذشته اند و خصومتهاء ایشان بقیامت افتاده اما حقیقت بباید دانست که سلطان
مسعود را هیچ در دل نبود مر گرفتن غازی و بر این سالار محتشم چنان مهربانی و آن سپاه سالاری
عراق که بتاش داده بود بدو دادی اما اینجا دو حال نادر بیفتاد و قضاء غالب بر آن بار شد
سالاری چنین بیفتاد و لا مرد لقضاء الله عز ذکره یکی آنکه محمودیان از دم این مرد باز نشستند
حیلت و تضریب و اغوا می‌کردند و آن مرد از دست فتنه بر شد و حیلت و تضریب و اغوا
میکردند تا ایشان بمراد رسیدند و دیگر عظیم‌تر آن آمد که سالار جوان بود و پیری نیازموده
نداشت تا از جوانی کار ناپسندیده کرد و در سر این شوخی مراد خداوندش و چنان افتاد که
غازی پس از آن افتادن از ارباب بدگمان شد و خویشتن را فراهم کرد و دست از شراب بکشید
چون نوبت گوی وا آمد و میشد و خلوت با کسیکه سخن می‌راند نومید مینمود و میگریست و
ده میکردند و دروغها میگفتند و باز مینمایند تا دلش پر شد و امیر را دل بگرفت تا آن

تحملها پادشاهانه میکرد و محمودیان تا بدانجای حیلت ساختند که زنی بود حسن مهران
خردمند و کاردیده بنشابور بود دختر بوالفضل بستی و از حسن بمانده بمرگ و هرچند جسپاد
محتشمان او را بخواستند بود تن در نداد و شوی نکرده و این زن مادرخوانده کنیزکی بود که همه
سرای حرم غازی او داشت و آنجا آمد و شد داشت و این زن خط نیکو داشت و پارسی
سخن نیکو گفتی کسان فرا کردند چنانکه کسی بجای نیاورد تا از در نصیحت وی را بفریفتند
که مسکین غازی را امیر فرو خواهد گرفت و زن دیدار آمده است و فلان شب خواهد بود این
زن بیامد و با کنیزک گفت کنیزک بیامد و با غازی بگفت و سخن تر بنشاندش و گفت تدبیر کار
خود بباید کرد که گشاده تا چون اریارق ناگاه نگیرند غازی بدین سخن مشغول دل شد و کنیزک
را گفت این چیز را بجویان تا حقیقت بیشتر دارد و بجویند که اگر این حادثه در گذرد کنیزک
او را بجوانید جواب داد که نتوان آمد که برسد اما اینجه رود بر وقت باز نماید و تو بخشنودی
دل باز بادار میکوشی کنیزک گفت سخن نیکو آمد و من را قصه‌ها روان کردی و اینجه بشنیدم بود
نمودی لیکن محمودیان در این کار استادیها میکردند این زن چگونه بجای تواند آورد تا همه
کار خود بکرد و بفرمود و دیگر روز و شنبه نهم ماه ربیع الاول سنه اثنی و عشرین و اربعمائه
نزدیک گفتند فردا چون غازی بدرگاه آید او را فرو خواهند گرفت و این کار بساختند و
نشانها بداد و در حال دیگری نبشت و حال باز نمود و کنیزک با غازی بگفت و او فرود رفت
افتاد که کسان دیگر او را برسانیده بودند در ساعت فرمود و بوشنید چنانکه سعید
که غلامش و دیگر بر زبان حرب را شنید تا ایشان را لغل فی بستند و نماز شام بود و چنان نمود

که سلطان و ولیعهد حالی فرو نشسته است تا خزینه بیرون نیفکند و خزانه بگشادند هر چه اختصاص بود و از
جواهر و زر و سیم بغلامان دادند تا بر داشتند و پس از نماز خفتن فوجی بر نشست و این کمترک را با
کنیزکی چهار دیگر بر نشاندند و با ایشان تا غلامان بجمله بر نشستند و کنیزان سبک بار کرده ند
و مهتران جاز کان و در سرای ارسلان جاذب در بلخ کوی بلخ منسوب و سخت دور از سرای
سلطان بر آمدند و بر سر دو راه آمد یکی سوی خراسان و یکی ماوراء النهر چون متحیری بماند
با ایشان و گفت بکدام جانب رویم که من خواهر بلخ خشم غلامان و موج گفتند که بجانب
رای آید اگر بطلب بدر آید ما جان از بیم گفت سوی جیحون صواب از آن بگذرند همی
شویم که خراسان دو راست گفتند و همان تراست بر جانب سنا کوه کشیدند بر راند
با خطار شبانه بجیحون رسیدند و آب بر اندازد با اطراف ذوالقرنین تا بر آن برنند کشتیها
دروی جای نشست فراخ و نهاد بنجیحون را رسیدند یافت و از آب گذر کرد و بلا اقبت و
لب آب با ایشان دیر گفت خطا کردم که بر منهزی دشمنان آمدم سخت بدنام شوم کرا اینجا
دولت محمودی را چون طلب ذکین صواب سوی خراسان بود تا ز کشتی بر اینجانب آمدند و روی
شد بود تا ما را با امداد دیگر روی آید تا عطفی نکند بر جانب که الغنا از راه امویه بگیرد
خویش را از دیلمی خوارزمشاه افکند تا وی شفاعت کند و کار بر صلاح باز آید نگاه کرد
چو لشکر سلطان بدید بیامد سوی آن جزیره و بسیار از آن حاجیان که نیم شب خبر یافته بودند مشغول
اورد ند که غازی بر جانب سپاه کوهی وی بر هزیمت آمده بود و لشکر را بر اینجا نگاه جانب ستا
بود غازی سخت متحیر شد دیگر روز چون بدرگاه شدیم همه از وی سخت بود و مردم بنا بر

را آن بکند بکوشیم و بر فت و سلطان مشغول دل تر ایند پنهانه عبدوس را بخواند و انگشتری خویش را بدو
داد و امانی بخط خود بنبشت و پیغام داد که حاسدان کار خود کردند و هنوز در توانی یافت با
کردن ابکام ترسند که تا هم بر جمله نه ادیم که بوی و سوکندان گران یاد کرد عبدوس بتعجیل برفت
تا بوی رسید محمودیان لشکر خیانه روان کرده بودند و پنهان مثال داده تا دمار از غازی
بر آرند و اگر ممکن گردد بکشند و لشکرها دمادم بودند و غازی خواسته بود که از آب
گذر کند تا از بن لشکر ایمن شود ممکن نگشت که با ده خواسته بود و چون بشور بلخ
چنانکه کشتی خود کار نکرد و لشکر قصد جان او کرده ناچار و بضرورت بجنگ بایستاد
که مبارزی هول بود و غلامان کوشیدند گرفتند چنانکه جنگ سخت شد و مردم سلطان
دمادم میرسیدند و وی شکسته دل میشد و میکوشید چنانکه بسیار بر دو سر تشنگان ند
بودند و جنگ چو بر سخت بر دانوی شد رسیدند و از آن مفهوم شد و نزدیک آمد که گرفته شود
عبدوس در رسید و جنگ بنشاندند و ملامت کرد لشکر را که شما یا او نمودن بچه
جنگ کردن جنگ چرا کردید بر او بی‌ادبی با اینها پیش نداد تا فرمان دیگر رسید گفتند جنگ
بضرورت کردیم که خواست که از آب بگذرد و چون ممکن نشد قصد کرد که بر ما
افتد آمویه و خارش باز داشتیم که از ملامت سلطان بترسیدیم اکنون چون تو رسیدی
از جنگ بکشیدیم تا فرمان چیست عبدوس نزدیک غازی رفت و او را بالای بود ایستاده
و متحیر شده گفت ای عبدوس سپاسالار کدام دیو را از راه برد تا خویشتن را دشمن کام کرد
از پا افتاده بگریست و گفت قضا چنین بود و بر نیامد گفت دل مشغول مدار که

در نوان یافت و امان و انگشتری نزدیک وی فرستاد و پیغام بداد و سوگندان امیر یاد کرد غازی
از اسب فرود آمد و زمین بوسه داد و لشکری و غلامانش ایستاده از دو جانب عبدوس دل
او گرم کرد و غازی سلاح از خود جدا کرد و پیلی با مهد [illegible] غازی را در مهد نشاندند
غلامانش و قومش را دل گرم کردند عبدوس پسر غازی همچنان نزد او نشاندند بدست
سواران مسرع بفرستاد و هرچه رفته بود پیغام داد و نیم شب سپر بدرگاه رسیدند امیر
چون نماز بدید پیغام عبدوس بشنید بیارامید و خواجه احمد و همه اعیان بدرگاه آمده بودند
تا نوبت چیزی خورند سحرگاه عبدوس رسیده بود با لشکر و غازی و غلامانش
و قومش را بجمله آورده امیر را آگاه کردند امیر از سرای برآمد و با عبدوس خالی کرد
پس عبدوس برآمد و پیغام بنواخت غازی آورد و گفت فرمان چنان است که برای محمودی
که بر لب باغ خاصه است فرود آید و بیاساید تا آنچه فرمودنی است فردا فرموده آید غازی را
آنجا بردند فرود آوردند و در ساعت بوالقاسم کثیر را آنجا آوردند تا آنچه [illegible] آورده
نهاد و بیارامید و از مطبخ خاص خوردنی آوردند و پیغام در پیغام بود بنواخت و دل گرمی
و انداخته اند چیزی بخورد و بخفت و اسبان از غلامان جدا کردند و غلامانش را در آن
وثاقها فرود آوردند و خوردنی بردند تا بیارامیدند و پیاده هزار با سلاح چنانکه غازی
بدانست با ایشان [illegible] بر چپ و راست سرای عبدوس [illegible] شبش [illegible] بودی
بیارامیده بودند و روز شد امیر بار داد و اعیان حاضر آمدند گفت غازی مردی [illegible]
و بکار آمده و [illegible] آگاه شود که وی را [illegible] و اینکار را باز جستن آید

انکو که این ساخته فرموده آید خواجه بزرگ و همه اعیان گفتند همچنین باید و این حدیث عبدوس
بگر خویش بغازی رسانید [illegible] فرستاده شد و [illegible] امیر بوالحسن عقیلی را و یعقوب دانیال
و بوالعلا را که طبیبان خاصه بودند نزدیک غازی فرستاد که دل مشغول نباید داشت
که این [illegible] تا [illegible] اینکار را [illegible] فرموده آید [illegible] باید کرد
انجا فرود آوردند بدین باغ [illegible] که غرض [illegible] نزدیک باشی و طبیبان بالعفو
رحابت بدو فرستند و این [illegible] پیدا شود آنچه باید و واجب باشد تا آنکه فرموده آید
غازی چون این بشنید [illegible] زمین بوسه داد که ممکن نگشت [illegible] خواستی [illegible]
بسیار دعا کرد [illegible] گفت [illegible] تا چنین خطائی برفت و بندگان گناه کنند و خداوندان
[illegible] که زبان [illegible] گناه [illegible] بوالحسن باز
گشت و آنچه گفته بود باز گفت محمود [illegible] چون این حدیثها بشنود [illegible] شدند و کرد
حیلت تا افتاده [illegible] غازی و قومش چون خطا بدین جمله دیدند [illegible]
روز از [illegible] بیرون آمدند و نزدیک [illegible] رفتند و قصه بیش از این دراز نکنم حال غازی
بدانجای رسانیدند [illegible] غازی [illegible] ظاهر گشت و قضا آمد [illegible] امیر بگماشت
نرسید [illegible] که خشت از جای خویش برفت عبدوس را بخواند و خالی کرد
و گفت غازی را این بد رسید که هیچ کار نباید که بدنام شد [illegible] دست
میشوند [illegible] ظاهر گشت [illegible]
نزدیک غازی رو و بگوی که [illegible] توانستم [illegible] پیش ما باشی و بدین مقام [illegible] چنین خطا

رفت تا بند هیچ وزیری این نامزدشان نتوانند گفت و کار را دریافته شود و چون این کرده بود
باشد مردم او را از او دور کن تا مکن آن دو سر پوشیده مرا که بدو رها باید کرد و به جمله کسانی
از ایشان مالی که تا باید بدیوان فرستد صعلوکان را بیایند آورد و باید گفت تا بدرگاه آید
که خدمت امیر ابکار را سزد و غلامان را به جمله در سرای ما فرستد تا با ایشان مستقصا مالی که بدیشان
ایشان بوده است بکشند و به خزانه آرند و آنگاه کسانی که سرای را شایند نگاه دارند و آنچه نشاید
در باب ایشان آنچه رای واجب فرموده آید و احتیاط کن تا هیچ از صامت و ناطق ایشان پوشیده
نماند و چون از این همه فارغ شد پیادگان کار را تا غازی را نگاه دارند چنانکه بی علم تو کس
او را نبیند تا آنچه فرمان ما رسد از این در رای واجب کند فرموده آید عبدوس برفت و پیغام امیر
بگذارد غازی چون بشنید روی بر زمین بوسه داد و بگریست و گفت صلاح بنده کار
در آن باشد که خداوند فرماید بنده را خود حدیث آن را که خداوند می بیند بنده
جائی نشانده آید که بجان ایمن باشد که دشمنان قصد جان کنند تا چون روزگار در آید
و دل خداوند خوش شود و خواهد که بستوه باشی فرماید بر خادم باشم و این سر پوشیده که
بمن ارزانی داد و پوشش و قوتی که از آن که بر بنشد و نوای خواجه دست بمن ده تا
مرا از خلل ابیدیری که تا اندیشه من میداری و میگوید که این میگفت عبدوس گفت
از این هیچ باک نباید اندیشید دل بد نباید کرد غازی گفت من کودکی بیشتم و بسیار از مردم چنان
دانم که خواجه را بنه بینم عبدوس دست بدو داد و تا ضمان کرد و ویرا نیز پرسید
در آغوش گرفت و باز گشت و بیرون آمد و بدان صفت برانشست و هرچه امیر فرموده بود

همه تمام کرد چنانکه نماز دیگر را هیچ شغل نماند و نزدیک امیر باز آمد پیش از آنکه پیادگان کماشت
تا غازی را نگاه دارند با احتیاط و هرچه بود با امیر بگفت و نسختها عرضه کرد و مال نقد و زر
صامت و ناطق به جای آمد و غلامان را بوثاق آورد و نیز احتیاط مال بکردند گفتند آنچه
سالار بدیشان داده بود باز ستده بود و امیر ایشان را پیش خواست و هرچه خاص بود
بود بوثاق فرستاد و آنچه بایست به جمله چنان و سرایشان بخشید چون این شغل را به ایشان
امیر عبدوس را گفت غازی را اکنون باید کرد تا بسوی غزنین گفت خداوند بر جمله فرماید
آنچه غازی باز گفته بود و گریستن و دست گرفتن و همان بگفت امیر را دل بسوخت عبدوس را
گفت امیر دیگر ماست و خدای عز و جل بنده کار را نگاه تواند داشت و نباید گذاشت که بدو قصدی
باشد و با وی نیکو بسر بریم اندیشه کار او باید کرد گفت خداوند در جمله فرماید گفت ده
اشتر نیکو باز است کنند با محمل و کرباسها و ساز اشتر و بسیار جامه پوشیدنی هم غازی را
هم کنیزکان او به سه مطبخی و هزار دینار و بیست هزار درم نفقات او و بکوتوال بسوی علی کوتوال
نامه نویسند تو صبحی تا او را با ایشان بقلعه جای نیکو تر سازند و غازی را با ایشان آنجا
بنشانند اما باید که شرط بازداشتن نباشد و احتیاط و سر غلام هندو با پنجاه پیاده
خدمتکار او و حوائج کشیده او و چون ناسیمه را است شد بپوشیدند چنانکه بجاناد
نیم شب ایشان را اکنون باید کرد تا سپه سالار هندو و دو پیاده هم هندو فرستند پیش
روند و وی مقیمان را نزدیک که از همه بوی با غازی دو دو که با وی هیچ دیگر رسند
هیچ چیز بخواهند تا سپاه به قلعه غزنین رسانند و جواب بوعلی کوتوال

بیارند عبد الرحمن بیامد و اینهمه را استوار کرد و خازن را ببردند و کان آخر العهد به کرم او

دیدن نیامد قصه کذشتن او چنانکه یکی بیاد رمز و اشارت که فرمان نافذ و اکنون حدیث این

دو سالار بختم بپایان و سخن دراز کشید اما ناچار چون قاعده و قانون برآن

نهاده آمده است که هر قصه را تمام شرح باید کرد و این دو مرد بزرک بودند

نکاهداشتند که سخن اکرچه دراز شود از نکته و نادره خالی نباشد و اینک فایت کار دو

سالار کجا شدهم بپایان آمد چنانکه کفتی هرکز نبوده است آورده و کشت خلق بفرمان ایزد

عز ذکره چنین بسیار کرده است و بسیار خواهد کرد و خردمند آنست که بنعمتی و عشوه که زمانه

دهد فریفته نشود و بر حذر میباشد تا برسد آنکه سخن زشت ستانند و بیهمتا باد و در آن

میباید کوشید که ما از آدمرد انرا اصطناع کند و تخم نیکی بپراکند هم این جهانی و آنجهانی

تا از وی نام نیکو یادکار ماند و چنان نباشد که هر خود خورد و خود پوشید که هیچ مرد

بنام نکو رفته است و در قدیم الدهر مردی بوده است تا نام وی زبرقان بدر با غضبی سخن زد

و حادثان نیکو است که خود خورد و خود پوشد یکی زیبک خطیه شاعر او را مذ

نظم

دع المکارم لا ترحل لبغیتها ◦ واقعد فانک انت الطاعم الکاسی

وچنان خواندم که چون این قصیده حطیه بزبرقان رسید نزدیک امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه

والعاقبة آمد و شکایت نظم کرد و کفت داد من بده عمر کفت تا حطیه را بیاوردند کفت من

در این مخنو و بیجای ندانم و کفتن شعر و دقایق و معانی آن کار امیر المؤمنین نیست حسان بن

ثابت را بخوانند و سوکند دهد تا انچه در این داند راست بکوید عمر کس فرستاد و حسان را

بیاوردند

بیاوردند و انچه انجا شده بود بپرسید و این بیت بروی خواندند حسان کفت یا امیر المؤمنین

ما هجاه ولکن سلح علیه برهان عمر تبسم و ایشان اشارت کرد تا باز کردند و این بیت بماند است

و چهار صد و اند سال است تا این را مینویسند و میخوانند و اینک من بتاریخ نبشتم که تا شاید

کسی این را بخواند و بکار آید که نام نیکو یادکار ماند و این بیت متنبی سخت نیکو کفته است

ذکر الفتی عمره الثانی وحاجته ◦ ما فاته وفضول العیش اشغال

واکر از این معنی نبشتن کیرم سخن دراز شود و این موعظه بسنده آمد تا از آن دو کار دانا

وسه بیت شعر یاد داشتم از آن ابو العتاهیه فراخور حال و روزکار این دو سالار اینجا نبشتم

که اندر آن عبرتها است والابیات

افنیت عمرک ادبارا و اقبالا ◦ تبغی البنین و تبغی الاهل والمالا

الموت للملک امنو حین رمی ◦ هل نال خلق من الدنیا کما نالا

اذا اشتد لقوم عقد ملکهم ◦ لا بد یوما ما لعقد الملک انحلالا

و رودکی نیز کفته است نظم

مهتران جهان همه مردند ◦ مرک را سر همه فرو کردند

زیر خاک اندرون شدند آنان ◦ که همی کوشکها برآوردند

از هزاران هزار نعمت و ناز ◦ روز آخر بجز کفن بردند

بود نعمت آنچه پوشیدند ◦ وانچه دادند و آنکه خوردند

هذه القصة وان کان فیها بعض الطول کما البدایع غیر مملول

سلطان مسعود رضی الله عنه از آنکه دل از این شغل فارغ کرد و از سوی غزنین بر دل چنانکه بایست
بود در نشاط شراب و صید کرد بر جانب ترمذ بر عادت پدرش امیر محمود انار الله برهانه
روز پنجشنبه نوزدهم ماه ربیع الآخر سنه ست و عشرین و اربعمائة و بیشتر از اولیا و حشم
با وی برفتند استادم ابونصر رفت و من با وی بودم تا از چنین خدمتها احتیاط را تا آنچه
رود باشد و در کار ما فتاد فراز آید و من با وی بودم و چون بکران جیحون رسیدیم امیر
فرود آمد و دست بنشاط و شراب کردند و سه روز پیوسته بخوردند روز چهارم
برنشست و به شکار شیر رفت و در بیشه شکارها چهار شیر را بدست خویش بکشت و در شجاعت آیتی
بود چنانکه در تاریخ چند جا بیامده است و بسیار صید دیگر بدست آمد از هر چیزی و روی
بخوردن خواست و صیدهای شکاری پیش آوردند و نان بخوردند و دست به شراب بردند
و خوازها [illegible] از شب [illegible] دیگر روز [illegible]
آمد و کشتیها بر اینجانب آوردند و قلعه را بیاراستند بانواع سلاح و بسیار پیادگان
با سرهنگان بجمله و بر آنجانب جیحون بر کران آب بایستاده امیر در کشتی نشست
و مطربان و غلامان در کشتیهای دیگر نشسته بودند همچنان براندند تا پای قلعه
کوتوال قلعه بدان وقت قتلغ سبکتگینی غلام بود مردی محتشم و سبکتگین بود کوتوال
جمله سرهنگان زمین بوسه دادند و نثار کردند و پیادگان نیز بر زمین افتادند
قلعه بوقها بدمیدند و طبلها بزدند و نعره زدند و جوازها [illegible] غزنین [illegible]
و نخچیر [illegible] امیر از آن تخت خویش [illegible] و شراب روان شد

و آواز

و آواز مطربان از کشتیها برآمد و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل زنان و بوق
و دست بکار بردند و پای میکوفتند و بازی میکردند که از این باب چنانکه در ترمذ باشد
کم جایی دیده ام و کاری رفت چنانکه ماننده آن کم دیده بود و آن میان پنج سوار رسیدند
امیر یوسف بن ناصرالدین از قصدار که آنجا مقیم بود چنانکه گفته اند و سفر [illegible]
و از ناحیت تمش و خبر فتح مکران آوردند و کشته شدن عیسی معدان و ماندن بوالعسکر
و صافی شدن آن ولایت و [illegible] از این شرح آن قصه تا امیر بگفتند [illegible] کردند
و بعضی از آن زودتر کشتی امیر آوردند چون بکشتی رسیدند خدمت کردند و نامه بدادند
[illegible] بستد و در کشتی ندیمان بود برپای خاست و باواز بلند نامه را برخواندند امیر را
خوش آمد و [illegible] و سرهنگان کردند و گفتند این شهر شما بر دولت مبارک بوده است
امروز مبارک تر کردیم که خبر چنین خوش رسید و ولایتی بزرگ گشاده شد همگان بر روی
زمین بوسه دادند و همچنین قلعتیان بر بامها [illegible]
بعامل و دبیر ترمذ کرد و گفت صد هزار درم از خراج امسال بر عیب بخشیدیم ایشان را
باید کرد و برات داد چنانکه قسمت آن کوتوال کرده آید و پنجاه هزار درم بیت المال صلتی
پیادگان قلعه را باید داد و پنجاه هزار درم دیگر بمطربان و پای کوبان چنین که [illegible] بر آمد که
خداوند سلطان چنین سر نظر فرمود و خاص و عام بسیار دعا کردند کوتوال آنگاه گفت
اثرها بلشکرگاه آمدی با جمله سرهنگان قلعه را خلعت و صلت شما نیز برسم رفته داده آید
کرما از آنجا فرمان باز خواهیم گشت سوی بلخ و کشتیها براندند و نزدیک نماز پیشین بلشکرگاه

باز آمدند و امیر شراب بنشست و کوتوال بر زند و سرهنگان قدر رسیدند و حاجب بزرگ بلکاتکین
ایشانرا بنیم پیش چون بنشاندند و طاهر کتبدار کیل خود را پیغام داد سوی بوسهل زوزنی عارض که
شراب میخورد با سلطان تا باز نماید بوسهل بگفت امیر گفت بنیم برآید رود خانرا ان و سرفرازا
بکوی تا بر نسخه که ایشانرا خلعت دادندی همکانرا خلعت دهند و پیش آرند بوسهل زوزنی
برفت تا امد و کار راست کردند و کوتوال و سرهنگان خلعت بپوشیدند و پیش آمدند امیر فرمود
تا خلعت کوتوال با خلعت و بوالحسن و بونصر که ساخت زر داشتند بنشاندند و
بر ایشان داشتند و همکانرا سه شراب دادند بخوردند و خدمت کردند امیر گفت باز گردید
بیدار و هشیار باشید که نواخت ما اینها سوی شما خواهد بود گفتند فرمان برداریم
زمین بوسه دادند و باز گشتند و در کشتیها نشستند و بقلعت باز گشتند و امیر تا نیم
شراب خورد و پس تا امد دیکاه برخاست و کوهر بزدند و بر نشستند و قصد سیاه
کردند و بکوه روز الجمعه ثلث بقین من شهر ربیع الاخر در امدند و بشادیاخ هلال جمادی
الاولی بدید و از آنجا حرکت کرد و بکوشک عبد الاعلی فرود آمد و فرمود که کارها
که راست کردنی است راست باید کرد که تا یک دو هفته سوی غزنین خواهیم رفت کار گفتند
گفتند چنین کنیم و کارها کردن ساختن کرفتند والله اعلم

ولایت مکران و ما جری فیها بروزگار امیر محمود

چون معدان والی مکران کذشته شد میان دو پسرش عیسی و بوالعسکر مخالفت افتاد چنانکه
کار از در حجت بدر جستن بشمشیر رسید و لشکر عیسی در حجت تمام سوی [illegible] کردند و بوالعسکر

ببستان

ببستان آمد و ما آنکه ماندان نفته بودیم خواجه بونصر خلف آزاد مرد با مشتی و یرا اینکه عزیز و جاه آورد
و بوال بسرا را دو عمر زیانی شکر و فکر بود و خواجه بوالفرج طاهر بن المظفر ادام الله عزه که امروز بدو روی
فرخ سلطان معظم بو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین الله اطال الله بقاءه شغل اشراف مملکت او دارد و
بیان و درو هو ردیب در فضل و عقل و علم و ادب یکانه روزگار است تا امدی بود ببستان و
انجا او را با خواجه بکره مسجد و بعض شیخا افتاد دوز جنت حبیب بتیاد کوید امروز دو دوست منست
برادرش خواجه بونصر هم انیسال بقا بر امد و هر دو بغزنین آمدند و بسیار خدمت کردند تا چنین
درجانها یافتند که بونصر بر شغل عارض بود که فرمان یافت و مرد سخت فاضل و زود بنا و ادیب
بود و نیز تجنیس ماند او را اشراف غزنین و نواحی آن موسوم بود و بونصر خلف [illegible]
نمود و چون از غزنین سومنات باز امد بیم امیر محمود نامه فرستاد با بوسبل خوید بدرگاه
فرستد و تعر ستاد و امیر محمود بعیب اسنو الحسب و بدرگاه نکاهداشت و خبر با در دیش ولایت
مکران رسید خار در دمو از افتاد بتر سبد و امنوی کو از آنجا کار دیش و چند نامه
و اصحاب رعیت بدرگاه فرستاد و نامها و محضرها که و لیعهد پدر و رثت و اکر برادر در آنجا
نکرفتی و تنها خوی و بعد فرمان پدر ش کار کرد هیچ خیرا از نعمت از او دریغ نبودی اکنون
خدا و ند ببیند انچه باب برتر نکاهدارد و ببند اصحاب ادب باشد چنانکه عادت امیر
و پدرش نهاده بود بعر صت بند مبغر ستد تا خلق نو زود و هزار و همرکان و برادر
انچه دریا بست و باشد خداوند فرماید بفرستد چنانکه هیچ مبوا بود نباشد و معتمد
خطبه بدانچه مواضعت بر آن قرار کرده باشد از امضا کنند بفرمان بر برادری و برسول زد

از درگاه خلعت و منشور ولایت اگر رای عالی ارزانی دارد خلعت با وی تا عیسی کشند بنام خداوند
خطبه کرده است تا قوی دل شود و این نا جنس کریند بنام خداوند خطبه کرد و بنام او کرد امیر محمود
اجابت کرد و لیکن خط داده بود و نهاده که مکران باز بوالعسکر دهند و حسن چیپنا هماشان شاد شد و وی
فرستادند تا مال خراج مکران و قصدار بیارد و خلعت سخت نیکو ساخته و منشور با وی بدادند
کار مکران راست شد و حسن چیپنا با مال باز آمد با حملهای مکران و قصدار و رسولی مکرانی
با مال آورده هدیها امیر و اعیان درگاه را از دو و عود و عنبر و چیزهای که از آن دیار
خیزد و مواضعت نهاده هر سالی که خراج فرستند با درد فاده هزار دینار هر یکی باشد
از جامه و طرایف بکسال آورده بودند و بدین رضا افتاده رسولان مکرانی را باز گردانیدند
و بوالعسکر بدرگاه بماند و بخدمت مشغول گشت و امیر محمود فرمود تا او را مشاهره
هر ماهی پنج هزار درم و هر سالی دو خلعت بیافتی و ندیمان او را هیچ وقت در مجلس شراب بیاوردن
شراب و بچوگان و دیگر چیزها چنانکه ابو طاهر سیمجوری و طبقات ایشان را دیدم که بوالعسکر
مردی کار افتاده و کوهی و ناخوش قوی بود و گاه از گاه بنادر چون دولتی عظیم بوی او را نیز
بخوان فرود آوردندی و چون خوان برچیدندی خلعتش دادندی و باز گشتی و سفرها
با ما بودی و دران سال که بخراسان رفتیم و سوی کشید آمد و سفر دراز آهنگ شد
امرا آن اطراف هر کسی خوابی دید چنانکه چون سیلاب شد خویشتن بدیر باز نتوانست کرد امیر
از ضعیف بری سخت بنالید و کار به اخر آمده بود دیگر همه مکرانی از ایشان بود که خواب
دید و امیر محمود بوالعسکر را امید داد که چون بغزنین باز رسد کر مدد و با وی بسالار مخصوص

همراه باشد که برادر در شراب است و ولایت بدو سپارد و چون بغزنین باز آمدند و کار پیافتی
از کار فرو ماند و امیر محمد را هم در مدت ولایتش ممکن نشد که این مهم را بجای آورد که
مهم بزرگی پیش داشت و لیکن بوالعسکر را نواخت و خلعت فرمود و در این امید بداشت بی شغل
که افتاد آنکه افتاد و امیر مسعود چون بهرات کار بگرفت شد چنانکه در مجلد پنجم از تاریخ یاد
کرده آمده است حاجب جامه دار را بار داد و خلعت نامزد کرد با فوجی قوی سپاه درگاه و نزدیکان
و بوته و کوه کاش که در زمینها دخل آمده بودند و بسبب آن فرستاد و از آنجا بمکران فرستاد
امیر بوسعد را با فوجی لشکر قوی بقصدار فرستاد و گفت پیشتوان شما اگر عیسی جنگ کند
افتند مردم فرستند اگر خود باید آمد بیاید و شما الا آن لشکر را پنهان مثال داده بود
بوسعد را نگاه دارد و غرض از فرستادن و بقصدار آن بود تا بچهار چشم لشکر قوی را
که نام سپاه سالاری بر وی بود و امیر چه از اینها الغرض کرد فتنه می مبلغ در پیل خاصگی بکشند
بغزنین می آمدیم و العصه فترت این در مجلد هفتم بیاید مکرانی چون خبر این لشکر و بیامد
بشود کار جنگ بساخت و پیاده بیست هزار کیچی و دیگر مکرانی و از هر جای گرد کرده
فرا آورد و شش هزار سوار و حاجب جامه دار بمکران رسید بسخت هشیار و بیدار باشد
بود و مبارز امده تا آمد و بو رفت منقلبان بود بلشکر بلغ و آنان بسی و دو هزار سوار
سوار سلطانی و نزدیکان و در خدمتها بساختند که بر نتافتند و کوس بزدند و مکرانیان
برآمدند و جنگ پیوستند و لشکر پیش آورد سوار و پیاده و در پیل خاصگی جنگی پیوستند
اسبابی چون بکشند و هر دو لشکر بکوشیدند و داد بدادند و زدند و بکه خلل افتاد

جامه‌دار را اما پیش رفت و با ایشان بر لشکر زد و بسیار زنان و اطفال را برده کردند و کشتن درد

کشادند و منکوالی ترکش بجز بیست و اند رسیدند در مضیقی که منکر بود بکشتند

سرش برداشتند و بسیار مردم کشته آمد و در شهر و نواحی غارت کردند و نشاپور مال

و چهارپای لشکر افتاد ترکمانان بوالعسکر را با امیری بنشاندند و چون فراغت کردند مردم آن نواحی

بر تو بسیار امید بندند جامه‌دار با لشکر بازگشت چنانکه پس ازین یاد کرده آید و الامیر سکه بر

بوالعسکر فرار کرد تا آنگاه که زمان یافت چنانکه آورده آید در این تاریخ در روزگار پادشاهی

خدای عز و جل بر ایشان رحمت کناد و سلطان بر لشکر فتح زاد داد از عمر و جهان برخوردار

از بخت و ملک بر خورداری دهاد

خروج الامیر مسعود من بلخ الی غزنین

در آخر مجلد ششم بگفته‌ام که امیر غره ماه جمادی الاولی سنه اثنی و عشرین و اربعمائة از باغ

عبدالاعلی باز آمد و فرمود تا آنچه مانده است از کارها بباید ساخت که در این هفته سوی غزنین

خواهد رفت و همه کارها بساختند چون قصد رفتن کرد خواجه احمد حسن را گفت ترا

یک هفته در بلخ بباید بود که از هر جنسی مردم بلخ مانده‌اند از عمال و قضاة و شحنه شهرها و

متظلمان تا سخن ایشان شنوده آید همه کارها را گزارده پس بر اثر ما بیاید که ما در

راه در استمتاع چند صید و شراب مشغول خواهیم شد گفت فرمان بردارم ولی

دبیری محتاط بدار دیوان رسالت تا اگر خداوند را چیزی فرماید نبشته آید و چاره نیست از کسی که

باید بود بو نصر امیر گفت بیاید بو نصر مشکان را بگوی تا دبیری نامزد کند و از خازنان کسی

باید ماند با درم و دینار و جامه تا آنچه خواجه صواب بیند مثال می‌دهد و چنان سازد که ده

روز بگذرد از مهمات شغلها فارغ شود و بر اثر ما بیاید استادم بونصر مرا که بوالفضلم نامزد کرد

و خازنی نامزد شد بوالحسن قریشی دبیر خزانه ابن بوالحسن دبیری بود ترکی کافی و شغلها

خدمت کرده و در خزانها ایشان بکار آمده بود و خواجه بوالعباس اسفراینی وزیر او را پیش

آورده و امیر محمود بر وی اعتمادی تمام داشت و او را اندر شاکردی بود یکی از آن عبدالجلیل

پدر عمید بوالحسن عبدالجلیل همگان رفته اند و غرض من از آوردن نام ابن دهقان حرمت

یکی آنکه ابن قوم حشمت و محتشم بوده اند تا بدانند اکنون که هر کسی از نام ایشان و دیگر نامها

شود حال هر شغلی که بوده و کار بوده است و خوانندگان ازین تاریخ بیشتر مرد عاقل

شود و امیر مسعود از بلخ برفت روز یکشنبه سیزدهم ماه جمادی الاولی و ببلخ خواجه علی

میکائیل را فرود آمد که کارها همه بساخته بود و باغ نزدیک بود بشهر و میزبانی خواجه

منصور علی میکائیل در آنجا باشد چنانکه همگان را ازان میگفتند و اعیان و بزرگان و زنهار

دادند و فراوان هدیه پیش امیر آوردند از زر و سیم امیر از آنجا برداشت بتعجیل

خرمی با نشاط و شراب و شکار میرفت میزبانان و میزبانان تجاربه پیروزی نخجیر و بیدخشان

احمد علی نوشتکین آخر تا الاردکه و لابنها بنجا ها بر سم و بوجوه و معلان و تجارستان

حاجب بزرگ طبکاتکین و خواجه بزرگ احمد حسن همی روزی بسرای خویش بدر عمید

الاعلی بار دادی و فراز پیشین بنشستی و کارها برانکه من با دو دبیران او بودیم و انچه فرمودی

نبشتمی و کار مبرانید می و خلعتها و صلتها سلطانی معین کردی چون نماز پیشین بکردی

باز کشتند و دبیران و هر خوبش و آنجا برو بندند و تان نبشتی بدیهه تا باز گشتمی

تمام و با این جمله بود تا همه کارها تمام کشت و عمید قوتها نیز تا هنم پیش از آنکه حرکت کرد بود درگاه هر چند نام خواجه

پیل و عماری و اشتر با جمله بود که بر شخص نشست و صد و صد دیوار او از اینها در گرفته و از آن جمله

پنج هزار بیک شدند و از هند و ستان ببلخ هم با این جمله آمد که پر از آن تر و بار آن نرسید و مطالعه

تا امیر رسیدیم و امیر اینجا انبساط شراب کرده و شکار کرده بود منتظر خواجه بود چون در رسید

تا بر عمود اینجه در هر بابی کرده بود امیر را سخت خوش آمد و یکی روز دیگر مقام بود در لشکرگاه

از راه دره زر و تعجب روی بکشند و بر چشنا آمدند و سه مقام کردند با انبساط شراب و شکار

بیست چون تربه و چنین روزگار کنی بادند اشت که جهان عروسی بهتان است و پادشاه محتشم

بی منازع و کار بر عدل بهر فتی تا بر هرات و از برزیان برکشتند و بعمقان با شادی و نشاط هی اهل

تا فراز امد و هر روز کوهی بکرد از مردم غزنین بخلعت در استقبال می رسید چنانکه المطفر

و بیشتر غزنین نایب پدرش خواجه علی بن برزان پیش امد با نثار و خوردنیهای غریب و طرائف

و دیگران بمقادم بی تا اینجا رسیدیم بلطف آن کسان که رسیدند بر مقدار از محل

مراتب خواجه می یافتند **القبض علی الامیر ابی یعقوب یوسف بن ناصر** الدین و الله اعلم

الدین ابی منصور سبکتکین الغازی و عم امیر یوسف را امیر بنه ببلخ بود و این حال را

قصه و تفصیلی است ناچار بباید نبشت تا کار و آثار تمام بدانسته آید امیر یوسف مردی

بود سخت بی غائله و هیچ فساد و فتنه نکرد و در روزگار برادرش سلطان محمود

تحمل میکرد و روزگار دوربا بر چنان مشغول بود و در چنین احوال و جوانی بسر میبرد

خواسته و بی پیدا شد که چند بیت بنا از او را حاصل شود چون امیر محمود گذشته شد با پیل

از سر پیل دور شد امیر محمد بغزنین آمد و بر تخت بنشست عشیر را امیر یوسف سپاه سالاری

داد و روز آن انکار رضا چنانکه در رفت و بتاویز ده ام پیش از این مدت آن پادشاهی راست شد

سپاه سالاری کردن خود اندیشه ما به روزگار بوده است که قو آن مدت چند بیداری بوده اند

بود و آنگاه چنان کار و برف برفتاند تا امیر محمد بقلعت کوه تیز بکشیدند و هر چند

پادشاهی بزرگ و بزرگ داشتند پادشاهان در وقت چنان تعرضها

نشانند لیکن چنان کس را اعتماد نکنند که در اخبار یعقوب لیث چنان خواندم که قصد

کرد تا محمد بن طاهر و عبدالله بن طاهر امیر خراسان را فرو گیرد و اعیان روزگار دولت

یعقوب بتعرب کردند و ما صدان مرتبه ورسیها دادند تا نامهها کرد و دو نوبت تا نیشابور که از

خداوند ما هیچ کاری نیاید بجز طوع تا ثغر خراسان که بزرگ ثغریست بر باد نشود سر تا پای

کهن بن ذا تا رسوق یعقوب نگریستند به یعقوب هیچ تعرب نکردند و بر در سرای محمد طاهر می بودند

تا آنگاه که یعقوب لیث در رسید و محمد طاهر را ببستند این قوم را بگرفتند و پیش یعقوب

آوردند یعقوب چرا این تعرب نکردید چنانکه یاران کردند گفتند که پادشاه بزرگی

بود که از این خواهی شد اگر خواجه یعقوب بنهیم چشم نگرید گفت بگوئید گفتند امیر

امروز ما را امر کرد گفتند ببهیم گفتند هیچ وقت ما را با او و را با ما هیچ مکاتبت

مراسلت بوده است گفت نبوده است گفتند پس ما مردمانیم پیر و کهن و طاهر تا برسالها دیناد

خدمت کرده و در دولت ایشان نیکوئیها دیده و بایکاهها یافته روا بود که ما را کفران

کردن نعمت و بیحا الفاظ ایشان تعرب کردن اگر چه گردن بزنند گفتند پس احوال ما این است و ما

امروز بر دست ابن هم و خداوند را باید افتاد تا آن کند که از در امیر پسندد و از خویشتن گوید
وزیر گفت او را به یعقوب گفت نخستها باز رو و بدو این باشید که چون شما آزاده مردان
نگاه باید داشت و شما را بکار آید تا باید که پیوسته بدرگاه من باشید ایشان امیر و شما را
باز گشتند و یعقوب فرزند را جمله آنچه فرا که بعض ترتیب کرده بودند فرمود تا فرود
کرفتند و هر چه داشتند پاک بستدند و بماندند و این شهر را بر کشیدند و اعتماد ها کرد
در اسباب ملک و چنین حکایتها از بهر آن آرم تا طاعنان و دروغزنان فرا این پادشاه
مسعود نکنند و سخن بیهوده نگویند که طبع پادشاهان و احوال و عادات ایشان را چون
دیگران نیست و این جماعت ایشان بینند که نتوانند دید و بعد این پیوسته امیر بوسهل هوادار امیر محمد
که از هر نگاه هدایت دل سلطان محمود را بر این جانب کشیدی تا این جانب ساز کرد و دو دختر بود امیر
یوسف را یکی بدر کشید و در رسید و یکی خورد تر رسید امیر محمود آن رسیده را
با امیر محمد داد و عقد نکاح کردند و این نارسیده را بنام امیر مسعود کردند تا بیارند و عقد
و نکاح کردند و تکلفی فرمود امیر محمود عروس را که مانند آن کس یاد ندارد و در سرای
امیر محمد که برابر میدان غزنین است و چون سرای بیاراستند و کارها راست کردند امیر محمود
برنشست و آنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت و خلعت شاهانه داد و از آنجا بخرمی شد و
باز گشتند و سرای بدانها دخترانه ماندند و اتفاق افتاد آمد عروس را نیک گرفت و نماز خفتن
شمعها افروختند و درو غزنین بر شد از زنان محتشمان و بسیار شمع و مشعله افروخته
تا عروس را ببرند بکوشک شاه بنجان جهان تا دید از آنجا روزی چند زر و زیور و جواهر فرستاده

بالتن

یافت و آن کار هم بتا به شد و در ساعت با امیر محمود رسانیدند و سخت غمناک گشت و ناقص آمد
توانست کرد که با زد غزنین بدو بسته کان چنین چیزها از آن نماید تا نجح خویش بماند دیگر
روز فرمود تا عقد و نکاح کردند دیگر دختر را که بنام امیر مسعود بود بنام امیر محمد
کردند و مسعود را سخت غم آمد و تکلف کرد و گفتار نبود و دختر کوچک سخت خرد بود
او را در زنانه بجای ماندند و در تر کار گرفت و حالها بگشت و امیر محمود فرمان یافت
او و چند سال آنجا آمد که این دختر برده امیر محمد رسید بدان وقت که بغزنین آمد و بتخت
ملک بنشست و چهارده ساله گفتند بود که اتفاق افتاد از حطی ما شرایط را بر سرای
پدر بکوشک امارت میبردند بسیار تکلف دید و بعد از چند که نشست و پس آن فرماندند تا امیر محمد
این دختر را نزد بلخ او فرستادند بعلت و عد که نبود آنجا و باز گشت که دلش تنگ شد
و امیر و وزیر آنجا بغزنین آمد و امیر مسعود را این بیاز رود که چنین درشتها دید از عشق و قضا
غالب تا این پادشاه بوسهل زکان بجاه افتاد و نعوذ بالله من الادبار و چون سلطان
مسعود طاهرا کار دیگر و پیش شد و مستقیم گشت چنانکه پیش از این بیاورده ام حاجب
بارق نعمش خامه داران را ابمکران فرستاد با لشکر انبوه تا مکران صاف کنند و بو
العسکر را آنجا بنشانند امیر بوسعد را باده سرهنگ و فوجی لشکر بقصدار فرستاد تا
پیشخامه داران باشد و کار مکران نوعی دیگر قرار گیرد و این ظاهر بود چنانکه خواست
که بوعیان چند از حشم و فوجی حشم و لشکر دور ماند و بقصدار چون ساخته باشد آن
سرهنگان بر بوعلی و کل و کدخدا نجاح حشر الطغرل که در بغزنین او فرزندان داشت بقرعه

به فرمان سلطان و تعبیه‌ها کردند تا بوقت مشرف باشد و هرچه ببیند و شنود باز نماید تا ثمرات این خدمت
بیابد بپایگاهی بزرگ رسد که بباید و این بوالعلاء این بشر بیجوره و دو ملا فتنه کرد که کفران نعمت شود
باشد و قاضیان قصدار بدین کار کرده و مسرف شاد سوی بلخ رفت و تمنی محال از عهده نمود
پنهان و انها سلطان می‌رسانیدند که یوسف چه ذات است که دل و جگر و معشوق قرن بوی
شرفند هم و تخمی است بشر در سرای میر کبیر و سخنان فراخ میگفت که این چه بود که همگان
بر خوانش کرده‌ام که همه برین بکیک خواهیم شد و چاره چنین باید که باشد که بعهد کدی ولی
و خاص گردیم تا کار بکجا رسد و آنچه بمجلس گشتند و بر آن زیادتها میکردند تا دل سلطان کرد
نومیکشت نکند تا بدان جایگاه طغرل باز نمود که گفته میان آذر یوسف که خوشتر است از ترکستان
و با خانان مکاتبت کردن گرفته و در سلطان در نهان با نگاه در و دور بسوی اعیان که موکلان او
بودند که یک احتیاط باید کرد در نهان نداشت یوسف را سوی غزنین آید چون ما از غزنین بلخ قصدار
کردیم و عبرانیجانیم اگر خواهد که جانب دیگر رود نباید گذاشت و می باید نبشت و نبشته بیش شا
آورده‌ام که نرا است سوی حسین وقت غزنین باید البته نباید که بر جریان اینجه هم نمودیم تا لطف کرد
و آن اعیان و مضمان نگاه داشتند و از اینجا احتیاط واجب کرد بجای آورده‌اند و ما بلخ
بودیم مجلد دعوت مجران دررسیدند از قصدار بسد مجلها رفتیم و تا امیر یوسف آوردند
و زنجیر و تا روز بر سید مستی کردند بهانها و احوال قصدار و تمکین شرح کرده و امیر نهاد
بنگر بامیر مودت ضمانت‌نامه بود که من الامیر الجلیل العم ابی یعقوب یوسف بن ناصر الدین
و نوشته که ما فلان روز از بلخ حرکت خواهیم کرد و کار مکران قرار گرفته چنان باید که عم بر

از قصدار

از قصدار برود حرکتی تا با ما به غزنین بیست و همه حالها و دیگر با ما بوی پیچی شناخته آید و امیر یوسف برفت
و بغزنین رسید پیش از سلطان مسعود چون شنود که موکب سلطان از بوالحسن غزنین دارد
با فرش سلطان و این طغرل کافر نعمت و غلامان بیچاره بخدمت استقبال آمدند
امیر با بیست هزار بیشتر برداشته بود از دستاس و دری بلیغی نداده که سراپرده ما تا زده بودند
و در عماری نهاده پیل بود و مشعلها افروخته و حدیث کان میرانند و دیلمان شمر و مشغل
امکان از دور در راه صحرا از جانب تغری امیر گفت عم یوسف باشد که خوانده ایم که پیش آمده است
امدند و فرمود حسینی بیغو بر آنکه پیش و ردند تا خفتند رفت بمشعل و رسید پیلی و
تا خفتند و گفتند که کار خداوند دراز باد امیر یوسف آمد امیر پیل بایستاد
و امیر یوسف فرود آمد و مستی بسوی ادو حاجب بزرگ بلکاتکین و همه اعیان دیگران
که با امیر یوسف پیاده شدند بجایستاندند با ایشان صحرا تمام بر
و امیر و یوسف را سخن گرم پرسید و از آنجا بگذشتند و براندند و همه حدیث با وی میکرد
روز شد و همه فرود آمدند و امیر از پیل بر اسب شد و براندند و یوسف در دست
چپ و حدیث میکردند تا لشکرگاه رسیدند امیر تعبیه‌ها میکرد و گفت عم مخدوم افتاده است
هم درین جا در پیش سراپرده بکوی تا شراعی و صفها و خیمه‌ها بزنند عم اینجا فرود آید تا
ما از دیدار باشد گفت چنین کنیم و امیر در خیمه در وقت و نزدیک گاه فرود آمد و امیر یوسف
بر نیم روز بنشاندند چندانکه صفه و شراع برزدند پس آنجا رفت و خیمه‌ها دیگر
بزدند غلامانش فرود آمدند و خوانها آوردند و بنهاد تا دنبالهٔ از دیوان خود نگاه میکرد

نکو و دست بچیزی و در خود فرو شد و بود تا نماز دیگر گشت که شمتی یافته بود از مکری که
پیش آمده و چون خوانها بر داشتند و اعیان درگاه پراکنده گشتند امیر خالی کرد و
عبدوس را بخواند و دیر بماند پس بیرون آمد و نزدیک امیر یوسف رفت و خالی کردند
و دیری سخن گفتند و عبدوس بجای آمد و میشد و سخن میرفت و جوابها تا وقت نماز شام
و لشکر بر انبوه که چون روز نماز پیشین رسید سیصد غلام از هندوان آنجا ایستادند با
پانصد سوار هندو با سلاح تمام و سرهنگ هندو و سیصد پیاده گزیده از ری
با زین ها آوردند و بداشتند و امیر یوسف را دیده که برپای خواست و هنوز با کلاه
موزه و کمر بود و پسران را در آغوش گرفت و بگریست و کمر باز کرد و بینداخت و عبدوس را
گفت که امیر را بگوی که ترا بخدای عزوجل سپردم و بعد از آن بنو و طغرل را گفت شاد
باش ای کافر نعمت از بهر این ترا پروردم و از فرزند عزیزتر داشتم تا بر من چنین
بعشوه که خری بیست سوار بتو خبر داد ... برنشست و سوی قلعه سگاوند
بردندش و پس از آن بر نیامد بس و سال ذی حجة ثلاث و عشرین و اربعمائة که از بلخ باز
گشتیم از راه نامه رسید که وی بقلعه در روغه گذشته شد و قصه اینست کوتاه کوتاه
این طغرل را ما نادره داشت ناچار بگویم و دیگر کسی را رنج باز نشود

هذا الغلام طغرل القصیر

این غلامی بود که از میان آن هزار غلام چنو بیرون نیاید بدیدار و قد و دیدن و ظرافت
نیافت و او را از ترکستان خاتون ارسلان فرستاده بود بنام امیر محمود و این خاتون عادت

داشت

داشت که هر سالی امیر محمود را غلامی نادر و کنیزکی ترک خیاره فرستادی بر سبیل هدیه و امیر
وی را دستارها و قصب و شارها و بار پیلی مروارید و دیباهای رومی فرستادی و امیر این طغرل را
بپسندید و در جملهٔ هفت و هشت غلام که ساقیان او بودند پس از آنکه یک
سال در گذشته بود روزی چنان افتاد که امیر بباغ فیروزی شراب می خورد و بر گل و چندان گل
صد برگ ریخته بودند که حد و اندازه نبود و این ساقیان ماه رویان عالم نوبت
در نوبت در کار می آمدند و این طغرل در آمد قبای لعل پوشیده و ابریق فرا گرفته
داشت و ساقی گری مشغول شد ندیم در دو ماه روی طغرل فراخ تر کرد بدست
و امیر یوسف شراب دریافته بود چشمش بر وی بماند و عاشق شد و هر چند کوشید
و از وی چشم از وی بر نتوانست داشت و امیر محمود در دیده می نگریست و شیفتگی
بیهوشی برادرش می دید و تغافل می زد تا آنگاه که ساعتی بگذشت پس گفت ای برادر تو
از پدر کودک ماندی و گفته بود پدر بوقت مرگ امیر عبدالله دبیر را که معتمد او بود که محمود
ملک غزنین نگاه دارد و اسمعیل مردی نیست محمود را از پیغام من بگوی که مرا دل
بیوسف مشغول است او را بتو سپردم تا باید که وی را بجوی خویش برآری و چون فرزندان
خویش عزیز داری و تا این غایت دانی که برادری تو چند نیکوئی فرموده ایم و سزاوار آنم
که بالرتبت برآمده و بینی چنانکه ما پند داشته ایم در مجلس شراب در غلامان ما نگاه
می کنی و ترا خوش است که هیچکس در مجلس شراب در غلامان تو نگرد و چشم از دیدار این
طغرل نماند است اگر حرمت روان پدرم نبودی ترا مالشی سخت تمام رسیدی این یک بار

عفو کردم و این غلام را بتو بخشیدم که ما را چنین تیمار آموختی شبان باش تا بار دیگر چنین
سهو نیفتد که با محمود چنین بازیها نرود یوسف متحیر گشت و بر پای خاست و زمین
بوسید و امیر گفت توبه کردم و نیز چنین خطا نیفتد امیر گفت بنشین بنشست و آن حدیث را فرا
برید و نشاط و شراب بالا گرفت و یوسف از شراب دریافت و بازگشت امیر محمود خادمی
خاص را که او را صافی میگفتند و چنین غلامان بدیشان بودندی او را داد و گفت
طغرل را نزدیک برادرم بر سپس بفرستادندش و یوسف بسیار شادی کرد و بسیار چیز بخشید
خادمان را و بسیار صدقه داد و این غلام را برکشید و حاجب او شد و عزیزتر از فرزندان
داشت و چون سبزه بر روی برسیدش ناخن آورد و اقبال آن کسوی فی افتاد از خاندانی
با نام زن خواست و در عقد نکاح و عروسی مرتب تکلفهای بی محل نمود چنانکه همگی از
خردمندان نپسندند نداشتند جزا و مکافات آن بهر آن آمد که باز نمودم و پدر ار کین شتن
خداوندش چون درجه کوته یافت و نواخت از سلطان مسعود و امام مغفور شدم
نزدیک و هم نزدیک بیشتر از مردمان و اندر باد در دنیا پیچید و گذشته شد بحوالی
روزگار پیش در ناکامی و خاینت کفران نعمت همین است و این عزیز کوی هلاک و همه مسلمانان را
در عصمت خویش نگاه دارد و توفیق اصلاح دهاد با شکر نعمتها و بندگان وی که
منعمان باشند و سپید ایدک بمنه و سعته و چون روزگار گذشته شد تا امیر یوسف خلد
و عین افکنده شد چند بو سهل اینکر کرد از پیش اکنون که افتاد و رضا داد که مرد
سخن فاضل و بجز بود و خویشتن را دقتی آمد که عمل بیت بدو دادند که

ازین بود و در آن شغل فرمان یافت و خواجه اسمعیل رنجها بسیار کشید و فراوان کوشید
سر درپیچید و حق این خاندان نگاه داشت و کار فرزندان این امیر در پیش گرفت و خویشتن را نوبت
ایشان داشت و افتاد و خاست و در روزگار امیر مودود معروف تر گشت و بدو شغلها
خاصه ترا این پادشاه شروع کرد و کفایتها و امانتها نمود تا لاجرم چنین گشت چنانکه امروزی
در روزگار دولت همایون سلطان المعظم ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر دین الله شغل وکالت
ضیاع خواست و بسیار کارها بدو مفوض است و مدتی دراز این شغلها براند چنانکه
هیچ بدو باز نگشت و امروز چون کار در دید بدرم غایب گرفت و پدرانه یوسف دست ای
خدمت بدو بر کشید و محراب و نماز و قرآن و پارسائی اختیار کرد و برابر این بماند است
و چند بار خواستند پادشاهان این خاندان که او شغل کند و گردن نیافت چند سال الادری نان
غزنین سلمهم الله و در آن سخن بسیار بود و او را شغل شحنگی تا از آن بجست و بجهد قفه
خواستند تا بر سولیها برود و حیلت کرد تا از وی دور گذشتند و عشر و اعیان و در
دربپیچید پیش تا اشراف و قاضی غزنین بستانند و او را ان خواستند نادر و بغی تمام کرد و حیلتها
کرد تا ایمن شد به شغل این بنده تمام مرد باشد که چنین تواند کرد و کردن حرص و آز را توی بند
شکست و هر بنده که جانب این عزیز را نگاه دارد و حق عطیت آن بنده را ضایع نماند
و بو القاسم حکیمک که ندیم امیر یوسف بود مردی مسیح و بکار آمده و هم خدمتی کسی نکرد
کریم بود و حق این نگاه داشت و امروز این دولت برجاست با نجات بغزنین قدر و می شناسند حق جان
داشتم که دوستی همگان بجا بنا و مردم که این اندوه باز نخ دو در بیت و چون این قصه

بجا آورده آمد ابتدا کنم بفرمان دادن سلطان مسعود رضی الله عنه گرفتن امیر یوسف و فرستادن سوی
قلعت سکاوند دیگر روز از بلخ برداشت و بکشیدند بنجکا و سرهنگ بوعلی کوتوال
و ابوالقاسم علی نوکی صاحب برید پیش آمدند که این دو تن از اعیان مهتر کارها فرمان پیش
آمدند تا اینجا بوده و امیر ایشان را بنواخت بحد بزرگی و کوتوال خود در پیر اکبر چنانکه
او را اتبعه اوزون بیاورد که از حد بگذشت و امیر را سخت خوش آمد و بسیار نیکویی گفت
و سوی شهر بازگردانید و هر روزی مثال داد کوتوال را تا هر آن اندیشه دارد و بپاید تمام
کار دار پس خلیفتان تا کوشک کهن خان برخوان بود تا خللی نیفتد و دیگر روز الخمیس
الثامن من جمادی الاخری سنه اثنی و عشرین و اربعمائة امیر سوی حضرت دارالملک با غزنین
سخت نیکو و مردم شهر غزنین مرد و زن و کودک برجوشیدند و بیرون و بر خلقان آیین چندان
قبها با تکلف زده بودند که پیران میگفتند که بر این جمله یاد ندارند و نثارها کردند از
اندازه گذشته و رحمتی بود چنانکه سخت بسیار بر آنچه خوارها کالا گشتند و بسیار
مردم بجانب خشک رود و دشت شابهار رفتند و امیر بر نشاط نماز پیشین بکوشک نو
محمودی رسید و بسعادت و همایونی فرود آمد و عمر و خلیفه بر عادت سال
گذشته که امیر محمود را ساختی بسیار خوردنی با تکلف ساخته بود بفرستاد و امیر را
از آن سخت خوش آمد و فرمود دیگر روز بار بنهادند و در شب خالی کردند همه سرایها
حواله بزرگان بدید آوردند و امیر فرود آمد و نشست در شهر چندان شادی و طرب
کشتن و شراب خوردن و همانی و نواختن و خواندن بود که کس یاد نداشت و دیگر روز

بار داد

بار داد و در صفه دولت نشسته بود بر تخت پدر و جد و مردم شهر آمدند گروه گروه فوج
فوج و نثارها بافراط کردند و اولیاء و حشم و لشکریان و شهریان که بحضرت بر تخت ملک
امیر نشسته بود و سلطان بزرگ شد و شاعران شعرها بسیار خواندند چنانکه در
دواوین پیداست و اینجا از آن چیزی یاد کرده آمد که از شعرای تا از پیشین ابو... بود
پس برخاست امیر و در سرای فرود رفت و نشاط شراب کرد با ندیمان و نماز دیگر بازگشت
و دیگر روز هم بار نداد و برنشست و بر جانب سیب زار بباغ فیروزی رفت و تربت
پدر را زیارت کرد و بگریست و اشتغوره بر سر تربت بودند سیصد هزار درم فرمود
دانشمندان و فقها و حاکم لشکر را اخبار بیرون خلعت گفت مردم افتوره و برکار باید گرفت تا برین
اینجا بالکه مرموده است یاد کرده آمد و از اوقاف این تربت نیکاندیشی نباید داشت
تا طریق و سبیل پسندیده همی این باغ دوست داشت از آن فرمود او را اینجا دفن
کردند بر نشستند امیر یعقوب بر خود حرام کردیم که جز زیارت اینجا نیاییم و سیر... و
دیگر چیزها که بر وی داشت و هم در آن باید که ندیم دانستن تا بکند بود که هیچکس
تماشا آید اینجا گفتند فرمان برداریم و حاضران بسیار دعا کردند و از باغ
بیرون آمد و راه صحرا بگرفت و اولیا و حشم و بزرگان همراه تا ... سالی درآمد
تربت امیر عادل سبکتگین فرود آمد و زیارت کرد و مردم تربت را ده هزار درم فرمود
و از آنجا بکوشک دولت باز آمد و اعیان بدیوانها بنشستند دیگر روز کارها راندن
گرفتند روز سه شنبه دهم ماه جمادی الاخری بباغ محمودی رفت و نشاط شراب کرد

خویشتن آمدند و فرمود که سپاه و دیوانها اینجا باید و دو وزیر ایشان بجمله اینجا آمدند و
غلامان و حرم و دیوانها و وزارت و عرض و رسالت و معاملات و بزرگان و اعیان
نبشتند و کارها بر قرار می‌رفت و مردم لشکری و رعیت و بزرگان و اعیان و همه شادمان
کام و دلها بدین خداوند محتشم بستند و کسی بر بیرون نیکو و پسندیده میرفت اکنون
حیله نماند و هیچ خلق را نباید اما بزودی خواجه بزرگ احمد حسن و غیر ایشان همی
گرد صلاح نگاه نتوانستند داشت و از بهر طمع خویش کارها بپوشیدند که در پادشاهان
خواستند که جوان باشند و کارها را آسان خواهان کردند و بحث که همه بلهادها سخن کردند
بدین پادشاه ابو بکر بو سهل زوزنی و دیگران تدبیر کردند تدبیرها نکرد مال بیعت وصلتها
کردند تا امیر محمد داده باز باید ستد که امسال و غیر است کارها افتاده و از قرن
هفتاد هشتاد بار هزار هزار درم سرکان و تازیکان و اصناف لشکر بگذاشتند و این
حدیث را در دل پادشاه شیرین کردند و گفتند این پدرت بیرون رفته و بنام خود بخواهند
که این مال خداوند باز خواهد که ایشان آلوده اند و مال ستده اند و ناشکر باز باید داد
و ناخوشنان آید صواب نیست که از خزانه‌ها بیچی خواسته آید و بجمله اکر کرده اند
و از ابد بتوان عرض فرستاده شود و صحن کرد بو سهل لشکر را ابو بکر حصیری تشبیب کرد
لها نیم تا این مال مسترد شود و بسیار کافی نباید داد دیگران تا مالی بجرانه بار کنند
لشکر و تازیکان که چهل سال است تا مال می‌نهند و مکان نتوانند و چه کار کرده اند
ملا بیعت بدو کی بر ایشان بله نباید کرد امیر گفت نیک آمد و با خواجه بزرگ خالی کرد و

این باب

این باب سخن گفت خواجه جواب داد که فرمان خداوند راست هرچه فرماید اما اندر این کار نیکو
بیندیشیده آید گفت اندیشیده ام و صواب است که مالی بزرگ است گفت تا بنده نیز اندیشد
آنگاه آنچه فراز آید باز نماید که بر بدیهه راست نیاید تا آنچه رای عالی بیند بفرماید
امیر گفت نیک آمد و باز گشت و آن روز و آن شب اندیشید در این کار که کاری صعب بار نیک بود
و دیگر که پوشیده ماند از بزرگان و غیر بزرگان و اعیان روز دیگر کار دیدگان بود که چنین چیزها
بر خواطر پوشیده ماند دیگر روز چون امیر بار داد و قوم باز گشتند امیر خواجه
را گفت در این حدیث در نیز چه دیده آمد گفت بنظاره رو و پیغام دهم و گفت نیک آمد خواجه
بطارم آمد و خواجه بو نصر را بخواند و خالی کرد و گفت خبر داری که چه ساخته اند
گفت ندارم گفت خداوند سلطان را بر این حریص کرده اند که آنچه بدر شو داده آمد لشکر را
بصلت و اطلاق و شعرا را تا بوقی و دبدبه بزن و مسخره را باید ستد و خداوند با من
در این باب سخن گفته آمد و سخن ناپسندیده آمده است مرا این حدیث و بد حال خیری و بشیر
نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم در باز ستدن مال گفتم بیندیشم و جهد کنم در این
بو حکم و هرچند نظر اندر این صواب نمی‌بینم این حدیث کردن که زشت نامی بزرگ حاصل
آید و از این مال بسیار رفت که ممکن نگردد که باز توان ستد تو چه میکوئی در این باب
بو نصر گفت خواجه بزرگ مرا و استاد همه بندگانست و آنچه بحق دیده صواب جز آن نباشد
و من این گویم که کسی گفته است که کس نکرده است و نخوانده آمد و نشنوده آید هیچ
روزگار که این کرده اند از ملوک عجم که از ما دورتر است خبر نداریم تا بروزگار اسلام

خوانده نیامده است که خلفا و امرای خراسان و عراق مال صلات و بعضی باز خواستندی
اما امروز چنین گفتارها هیچ حال سود نخواهد داشت مگر بونصر مر بار دیگر هرچه امیر
محمد را بخشیده آید از زر و سیم و جامه نابریده و قباها و دستارها و جز آن همه معد دارم
که حقا که از این روزگار دیده و شنیده‌ام و همه امروز نخواهم باز فرستم پیش از آنکه تشبیب کنند
و آب تیره شود که سخن گفتن در این ابواب خالی نخواهد داشت و از آن مرا شاید که
بر جای دارم و اگر ندارم تا دانم تو ای داد و آن نیکوان و خرده مردم بیرون شد
گفتار و درد سر باشد و ندانم تا کار کجا باز ایستد که این ملک رحیم و حلیم و سر بکشی را
بدنامان نخواهند گذاشت چنانکه برفت کار در دیده آمد و آنچه فاصله‌ها بکردد تا
خافی چون باشد خواجه بزرگ گفت بباید و از من در این باب پیغامی سخن گفت
جزم و بی‌محابا بدر داند تا فردا روزگار این زشتی بیفتد و باشد که پشیمان شود من از
کردن خود بیرون کرده باشم و نتوانند گفت که کسی نبود که زشتی این حال بگفتی و بونصر
برفت و پیغام سخت محکم و جزم بداد و سود نداشت که وزرا و انسو کار را استوار
کرده بودند و جواب امیر آن بود که خواجه نیکو می‌گوید تا اندیشه کنیم و آنچه رای واجب
کند بونصر بطارم باز آمد و آنچه گفته بود شرح کرده و گفت سود نخواهد داشت
خواجه بدیوان رفت و استادم بونصر چون بخانه باز رفت معتمدی را نزدیک خازنان
فرستاده پوشیده و در خواست تا آنچه بروزگار ملک امیر محمد ولایت باو داده بودند از
زر و سیم و جامه و قباها و اصناف نعمت نسخه کنند و بفرستند و بکردند و بفرستادند

و آن جمله از ابتدا و در حال بخانه فرستادند و خط خازنان باز ستد بر آن نسخه جمله
و این خبر باز بردند بپسندید آمد که بوسهل و دیگران گفته بودند تا آن همگان
هم چنین باشد و دیگران روز سه‌شنبه بومنصور مستوفی را و خازنان و
مشرفان و دبیران خزانه را بنشاندند و نسخت صلات و خلعتها که در نوبت پادشاهی
برادرش امیر محمد بداده بود ندیمان و اعیان و ارکان دولت و حشم و هر گونه مردم را کرده بودند
تا آن سخت بی‌حد بود و عظیم بود و امیر آنها را بدید و بوسهل زوزنی را دو گفت ما
بشکار ده خواهیم رفت و دو سه هفته بباشیم کار دیگر چون ما حرکت کردیم بگوی تا برایشان
بنویسند تا بنیکویی را بازده کنیم و از ایشان تا آنها مستاصل شود و آنچه بخزانه آید
او در شمار نگاه دارند گفت چنین کنم و امیر روز آدینه غره ماه رجب این سال از غزنین سوی
ده شکار رفت با عده و آلتی تمام و خواجه بزرگ و عارض و صاحب دیوان رسالت بغزنین
ماندند و پس از رفتن وی برایشان روان شد و گفتند و کوهی نجاست از حد گذشته
و چندان زشت نامی افتاد که دشوار شرح توان کرد و هر کس که پیش خواجه بزرگ
برفت و بنالید جواب آن بود که کار سلطان و عارض است مرا در این باب سخنی نیست
هر کس از ندیمان و حشم و جز ایشان که امیر سخنی گفتی جواب دادی که کار خواجه
عارض است و چنان نمودی که البته خود نداند که این حال چیست و خفتها و تشدیدها
برفت و آخر فتنه و مال الشکست و بیکبار رقعها سر در گشت و آن مثلها و هو اخواهها
دیده آمده بود بشکست و بوسهل در زبان مردمان افتاد و از وی به بدنامی هرچند که

یاران داشت در این باب نام ایشان برنیامدی که بدنام گشت و پشیمان شد و سود نداشت
و در امثال آمده است که قد تم قطع او بخت بر یک و اندازه نگرفت پس بدو گفتنا موق
و نعانتک بی **آمدن سیل بغزنین و خراب بسیار رسانیدن** اندام آمد
روز شنبه نهم ماه رجب میان دو نماز بارانکی خرد خرد می‌بارید چنانکه زمین
ترگونه می‌کرد و گروهی از گله‌داران در میان رود غزنین فرود آمده بودند
گاوان بداشته هرچند گفتند از آنجا برخیزید که محال بود بر گذر سیل بودن
فرمان نبردند تا باران قوی‌تر شد کاهل‌وار برخاستند و خویشتن را در پای
آن دیوارها افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است و نهفتی جستند و هم خطا بود
و بیارامیدند و بر آن جانب رود که سوی افغان شالست بسیار استر سلطانی بسته بودند
در میان آن درختان تا آن دیوارها آسیاها و آخرها کشیده و خرپشته زده و ایمن نشسته
و آن هم خطا بود که بر راه گذر سیل بودند و پیغامبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله
گفت نعوذ بالله من الاخرسین الاصمین و بدین دو گنگ و دو کر آب و آتش را خواسته است
و این پل بامیان در آن روزگار بر این جمله نبود پلی بود قوی بپشتوانهای قوی برداشته
و پشت آن استوار و پوشیده کوتاه گونه و بر پشت آن دو رسته دکان برابر یکدیگر
چنانکه اکنون هست و چون از سیل تباه شد عبویه بازرگان آن مرد پارسای باخیر رحمه الله علیه
بر آورد بیک طاق بدین نیکویی و زیبایی و اثر نیکو ماند و از مردم چنین چیزها یادگار
ماند و نماز دیگر را پل آنجا بدین جمله یاد نداشتند و بداشتند تا از پس نماز خفتن

بدین عو... پاسی از شب بگذشت سیلی دررسید که اقرار دادند پیران کهن که بر آن جمله یاد ندارند
و درخت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد و مفاجا درسید گله‌داران بجستند و جان
گرفتند و همچنان استرداران و سیل گاوان و استران را درربود و بپل رسید و گذر تنگ
چون ممکن نشد که آن چندان زغار و درخت و چهارپای بیکبار بتوانستی گذشت
طاقهای پل را بگرفت چنانکه آب را گذر نبود و ببام افتاد و مدد سیل پیوسته چون لشکر
آشفته می‌دررسید و آب زبر از رودخانه آهنگ بالا داد و در بازارها افتاد
چنانکه بصرافان رسید و بسیار زیان کرد و بزرگتر هنر آن بود که پل را با دکانها
از جای بکند و آب راه یافت اما بسیار کاروانسرای که بر رسته وی بود خراب کرد و بازارها
ناچیز شد و آب تا زیر باره قلعت آمد چنانکه در قدیم بوده بود پیش از روزگار یعقوب
لیث که این شارستان و قلعت غزنین عمرو برادر یعقوب آبادان کرد و این حالها
استاد محمود وراق سخت نیکو شرح داده است در تاریخی که کرده است در سنه خمسین و
اربعمائه چند هزار سال را تا سنه تسع و اربعمائه بیاورده و قلم را بداشته بحکم آنکه
من از این سنه آغاز کردم و این محمود ثقه و مقبول القول است و در ستایش وی سخن دراز
داشتم و ده پانزده تألیف نادر وی دیدم در هر بابی چون خبر بفرزندان وی رسید مرا
از آن باز داشتند و گفتند ما که فرزندان وییم همداستان نباشیم که تو سخن پدر ما
پیش از این که گفته است برداری و قصه کنی ناچار بایستادم و این سیل بزرگ مردمان را
چندان زیان کرد که در حساب هیچ شمارگر نیاید و دیگر روز از دو جانب رود

رود و مردم ایستاده بودند بنظاره نزدیک نماز پیشین آب آمد و سیل بگشت و بیجیده دزد
پل نبود و مردمان دشوار از اینجانب بدان و از آن جانب بدین می‌آمدند تا آنگاه که باز
پلها راست کردند و از چند ثقه زاولی شنودم که پس از آنکه سیل بنشست مردمان زر و
سیم و جامه تباه شده می‌یافتند که سیل آنجا افکنده بود و خدای عز و جل تواند دانست که
بگرسنگان چه رسید از نعمت و امیر از شکار ده بیاع صد هزار باز آمد روز سه شنبه
شانزدهم ماه رجب و آنجا هفت روز مقام کرد با نشاط و شراب تا از جانب تکجر قدر رسید
و شکار کرده آمد پس از آنجا بباغ محمودی آمد و از ری نامها رسیده پیش از این بچند
روز که کارها مستقیم است و تهیه کارهای اصحاب اطراف را می‌بیند و تعهد بابت کرد
که دست بردند بر جمله دیده بود که واجب کرد که خواند بیکا اما آنجا سالاری باید
محتشم و کاردان که ولایت سخت بزرگ است چنانکه خداوند دیده است و هر چند کوتوال خالی
نیست باشد که اقتدا امیر خالی کرد با خواجه بزرگ احمد حسن و اعیان و ارکان دولت
خداوندان شمشیر و قلم درین باب رای زدند امیر گفت ولایت بزرگ دخل بسیار است
بهیچ حال نتوان گذاشت پس از آنکه گرفته آمده است بشمشیر و نپسندند آن خصمان چنانکه
ایشان ناگفته که اگر بودی که بدان دیار من یکچندی بماندمی تا بغداد گرفتمی امیرک
سبحان که در همه عراق نتوان گفت که مردی لشکری چنانکه بکار آید نیستند هستند کرهی
کیاء فراخ شلوار و ما از بیرون سالاری باید سخت هشیار و بیدار و کدخدا کدام
کس شاید این دو شغل را همگان خاموش بودند تا خواجه احمد چه گوید خواجه گفت

بجو مرکرد و گفت جواب خداوند بدهید گفتند نیکو آن باشد که خواجه بزرگ ابتدا کند
و آنچه باید گفت بگوید تا آنگاه که فرمان است بمقدار دانش خویش چیزی بگوییم خواجه گفت
زندگانی خداوند دراز باد ری و جبال ولایتی بزرگ است و با دخل فراوان و تدبیر کار
آل بویه آنجا شهانشاهان محتشم بودند و کدخدایان چون صاحب اسمعیل عباد و جز وی
چنانکه خوانده آمده است که خراسان آل سامان مستغرق شد در کارها که بو علی
چغانی و پدرش ملتفت کرد از آنجا می‌رفت و سری و جبال می‌کوفتند و با آل بویه ساخته
می‌آمدند و ایشان را می‌تاختند تا آنگاه که چغانی و پدرش در سر آن کار شدند و تمام نماند
و سالار خراسان بوالحسن سیمجور بود و سلیه مردانه و کوز بود شجاع و فاذل در
ایستاد و میان سامانیان و آل بویه فرو آمد بمواضعتی‌ها که هر سال چهار هزار هزار درم
از ری بنشابور آوردندی با لشکر و ادی و صلحی استوار فرا کرد و شمشیرها در نیام
و چند سال آن مواضعت بماند تا آنگاه که بوالحسن گذشته شد و کار سامانیان
و هم کار آل بویه تباه شد و امیر محمود خراسان بگرفت و پس از آن امیر ماضی در خلوت
با من حدیث ری بسیار گفتی که آنجا قصدی باید کرد و من گفتمی رای عالی خداوند که
[illegible]
بسیار [illegible] بنشابور [illegible] فضلی نکرد و چون گرفته آمد
بدست آمد خداوند آنجا بنشاند و ولایت بسیار است و سالار خلق
دیگر بود و امیر [illegible] باشد بنده را خوشتر آن آید که آن نواحی به پسر کالیجار داده

که مردم هرچند بیم دشمن است از ری و اصفاهان نتوان نشست و لشکری گران و سالاری آنجا ایشان باید
خاجت نباید و ناچار مواضعتی نهاده شود مالی که هر سال می‌دهند و قضاة و صاحب‌بریدان
درگاه عالی باز و نایبان وی باشند در آن نواحی امیر گفت این اندیشیده‌ام نیک است اما ملکی
بزرگ دارد و آن عجب است لشکری بسیار امّا تنها داشت و مجد الدوله را بن ذایم ارتقی
و در دست بود ندارند و به ری و قزوین و نواحی آن نواحی بدست و عاملی نیکو سالار از
وی عذر آسان آید که چون ازان باد در سر کند و دعوی سپاه‌سالاری کند و مردم فرا او برده باشد و لیکن
حاجت آید که سالاری محتشم باید در ری تا ساد با لشکری گران تا او را برکند آید و آن اصفاهان و ری را
بسنده باشد بجلیلی که بودن سالار و کدخدای کار و روز نسبتیم و بسر دل و عاشقی باشد و ری و
جبال ما را باشد و شهرها کوه از بند دندان سر نیز عذار دخواجه گفت تا کالنجار دیگر بیت
و لیکن شغل گرگان و طبرستان پیچید که ان کوه کشیدن منوچهر تا مدت آنجا نگر
و در سر همت ملک ینت و اگر وی ازان کار بت و رفاند جبال و آن ناحیت تباه شود
حاجت باید که سالاری باید و رسنا دخواجه گفت بر پرسید کس سالاری محتشم انا مرد کردنی
و همکان پیش دل و رای خداوند چنانکه بر کار و حال مستند و خبر انکه موقوف تا رحمت
خاطر خداوند ایشان را در باید امیر گفت هیچ حال اعتماد نتوان بر ایشان کرد داشتن کان
هر کسی موقوف و اعتماد و تاش را شاید و این اعتبار که وی کدکاهند هر کس که شغلی دارد
خاجت بزرگ و سالار غلامان سرای و جز آن تا شغل خویش در نتوانند شد که خلل
از دیگران نباید خواجه گفت در علی داید چگوید که مردی محتشم و کاردیده است و در غیبت خداوند

چنان

چنان خدمتی کرد که پوشیده نیست اما آنکه سالاری بکتغدی و در همه کارها با امیر المؤمنین بود
امیر گفت حال تاش دیده‌اند و بکار آمده است و اورا شغل بزرگ خواهیم فرمود چنانکه با خواجه گفته‌ایم
ایکاما اما آنرا درین ساز و چیز آمده است هرچند عطسه پدر ما است و از سرای ما بوده است و
و کهتر و سر دلبسته است و هیچ تجربت نیفتاده است و با ما آمد تا بباید که پیش ما باشد برون از
سرای و در هر خدمتی که ما فرمودیم وی نیز امتحان فرموده ایم آنکه بنگریم و آنچه باید فرمود بفرماییم
گفت بنده اینچه دانست باز نمود و شک نیست که خداوند نیز اندیشیده باشد و وقت آنجه که
ذا عطای بر است و همه امیر گفت مرا بر آنست که فردا تاش فراش را که بپدر ما بود و با ما بود
و آنجا او را حشمتی نهاده بودیم و بر آن بماند تا اکنون نیز و عاجل الحال تا نیشابور برود و آنجا مانند
نماند که مهمی است چنانکه با خواجه گفته‌ایم تا ان تمام کند و نیز سوی ری کشد تا چون ما
این زمستان بلخ روییم کالنجار و صاحب برید و دیگر کسان آنکه نام زد باید کرد نام زد کنیم تا برو
خواجه گفت خداوند سخن اندیشیده است و اختیار تمام افتاد و منظور باید که رود و مردم و
و عدت آن امیر گفت چنین باید آنچه فرمودنی باشد فرموده آید و مهم باز نمایند تا بلو امیر
فرمود تا خلعتی سخت نیکو راست کردند تا تاش اکنون زر و کلاه دو شاخ و اسبان زر هزار مثقال
و بیست غلام و صد هزار درم و تیش نیل و آماده و ده تخت جامه خاص و کوسها و علامت
هرچه با وی رود راست کردند هرچه تمام‌تر تا امیر بار داد و چون از بار فارغ شد
امیر فرمود تا تاش فراش را بجامه‌خانه بردند و خلعت و جامه بپوشانیدند و پیش امیر آمد امیر گفت
مبارک باد بر ما و بر تو این خلعت سپاه‌سالاری عراق و دانی که فرا حد مشکلان نیابد ما

بدان هادیم و این کرامات ارزانی داشتیم که تو بر ما حقها کرده رسالالامانا بوده چنانکه بود

خدمت زیادت بنکوئی محل و جای رضا یابیم تا شر دشمن بوسهل را دو گفت بنده خود این محل و جا

نداشت و از کمتر بندگان بود و خداوند آن فرمود که به بزرگی او سزا نیز بنده جهد کند و از

حق آغاز و جل توفیق خواهد تا مگر خدمتی تواند نمود که بپسند افتد و دیدن بوسهل دو بار گفت

سوی خانه رو و اصحابان تیز درگاه نزدیک او رفتند و چون همگان نشستند و پیش یک حجره امیر تا شد

خالی کرد و خواجه بزرگ احمد حسن و خواجه بونصر مشکان و بوسهل زوزنی این بدان خلوت

و امیر تا شد املا ابلاء بدیعی ری و جبال و گفت بنشابور سه ماه بود چندانکه لشکرها

نامزد است بتجارت شدند و صاحب دیوان سوری بسته کار بها باید کرد تا یک ساخته باید رفت و

تعبیه و کوکبه و کفایت فرموده آید بالجمله ترکمانان بنشابور بزیذیک تو باید که خبار باش

حاجب الاولیا ایشان تا شد جهد باید کرد تا این نفقه را او فرو گرفت باید که بدست فساد دارند

و کار امیر در کشته است و ترکمانان دل گرم کرده و بکار تا سر پیر درانگاه سوی ری رفت

گفت فرمان برداریم و باز گشت خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد باید اختلاف

ترکمانان را آوردن و میان خانه خوش نشاندن و بسیار گفتیم و وزیر التونتاش و ارسلان

جاذب و دیگران سود نداشت که امیر ماضی مرد کی بود مستبد برای خویش و آن خطا بکرد

و چندان فضله پیدا آمد تا ایشان اقفال باید و از خراسان بیرون کردند خداوند

ایشان را باز آورد اکنون نام مرو که ان المیدانا مفقوم و بخدمت بنونشتن دولت ایشان

بحاجبی سپردند اما مقدمان ایشان ابدا اخر تا اصلاح بکنه که بدگمان شوند و نیز از اشد

امیر گفت پنجم چند تن از مقدمان ایشان در خواسته اند و کرده بیشتر و ایشان بیاد امیر گفت

من سالی چند در میان اینکار ها بوده ام تا پیغام خداوند تا معلوم تر باشد اینجا زای فایح

باشد بنده کسان نتوانند دید و صلاح در آن باشد که بر خواست و در دوراه که امیر فرستد سوی

دیوان بونصر مشکان و بوسهل زوزنی نیز گفتند این رای سخن تا در آورد و من از کردن خویش

بیرون کردم اما شما دو تن گواه مستید و بر دفتر و چون از این برخیزند چند امیر خواجه را گفت

هند و ستان زخم سالار بر رسالت باید و کدام کس را باید فرستاد گفت خداوند کار

شناسد و اندیشیده باشد که این شغل را شاید و شغل سخت بزرگ و با نام چون زاد

آنجا بوده است و چشمی بزرگ افتاده کسی باید که در آنجا پا و هر چند کار ها بجست خداوند

آخر سالار آن کار روان باید مردی شاکر نیکو کرده امیر گفت دلم بر احمد ینالتگین قرار گرفته است

هر چند او شاکر چند سالار آن نکرده آنجا رفتن پدر بوده است و در همه سفرها خدمت کرده

و احوال و عادت امیر ماضی را بدیده و بدانسته خواجه ما انداز شیده و بد بسیار بوده بدین

احمد بدان سبب که از وی قصد ها رفت بدانو گفتند که خواجه مرا فضه میداد و نیز کالای وی

میخرید باز دادن تیغها و خواجه را باز داشتند و بمکافات و ستید تا امیر و از کار کند و

تا شما دا احمد ینالتگین بکر زند و بسلط جست و منافقشها رفت تا مال از وی بستدند چون گفت

جراحت دل ترا مرهم کند چون امیر او را پسندید دیگر که خواجه را با قاضی شیراز بوالحسن علی

سخن بد بوده بحکم آنکه چند بار امیر محمود گفته بود چنانکه عادت وی بود که تا کی آن زیاد

نه چنانست که کسان دیگر پندارند که وزارت ما بکند آنک بکی قاضی شیراز است و ابتغای

ده بلنا ابن محتشم بزرگ نبود اما ملوک هرچه خواهند گویند و با ایشان حجت گفتن روی
ندارد و هیچ حال در این مجلس خواجه روا داشت که چون احمد ینالتگین کودکی بزرگ را
در قاضی شیراز انداختند تا آبش ببرد گفت زندگانی خداوند دراز باد سخن بنده آن است
که جز احمد نشاید لکن احمد را بنوازد و چیزها باید که بگوید که تا اینجا بیاید کند امیر گفت مصلحت آن
تا خواجه احمد را بخواند و آنچه واجب است در این باب بگوید و بکند خواجه بدیوان
وزارت آمد و احمد را بخواند و سخن بر سید از بیعتی دیگر کرده باز خورد و بیامد
خواجه وی را بنشاند و گفت دانسته که با تو حساب چندین ساله بود و مراد آنکه سوی
کرانه کنند در کارهای سلطانی استقصا کنم و نباید که بر این صورت باشد که از تو آزردم
دارم و قصد میکنم تا دل بر تو نرم کنم که اینجا کران مصلحت خداوند سلطان باشد و دیگر آن
بندگان دولت را هیچ چیز باقی نماند از نصیحت و شفقت احمد زمین بوسه داد و گفت بنده
هیچ حال سوی خواجه چنین محال نبرد که خداوند را امروز همی بپسندد و حالها پدید آمد
بندگان دانستند که خداوند خواجه بزرگ صواب بیند وزیر گفت سلطان امروز خلوتی کرد
و در هر بابی سخن رفت و مهم تر از آن حدیث هندوستان که گفت آنجا مردی باید غیور شست
چون قاضی شیراز و ارکان سالاری نیاید با نام و حشمت که آنجا رود که غزو کند
و خواجه بنشاند چنانکه قاضی تیمار دخلها و خراجها میکند و اینان تو باید خود بغزو میرود
و خراج و پیل می ستاند و بو ثارات هندوان قلعه میرسند چون پرسیدیم که خداوند همه بندگان
شناسد که امیر را باید گفت دل بر احمد ینالتگین قرار میگیرد و در هر بابی سخن نیکو رای دیدم

و سخن بر آنچه دانستم از شما گفته شد بکار آمد که تو این نموده‌ام و فرمود تا ترا بخوانم تا از مجلس
عالی دل تو گرم کنم و کار تو بسازم تا برود چگونه احمد زمین بوسه داد و بپای خاست
و گفت من بنده را زبان شکر این نعمت نیست و خویشتن را مستحق این درجه نشناسم و بنده
فرمان بردار است هرچه فرموده آید آنچه جهد است بجای آرم چنانکه مقرر گردد که از
شفقت و نصیحت چیزی باقی نماند خواجه گفت نیکو گوئی و عنایت از ... کرد و باز
گردانید و مظفر حاکم ندیم را بخواند که آنچه رفته بود با وی باز راند و گفت امیر را بگوی که
بباید فرمود تا خلعت وی راست کنند زیادتی از آنکه آریارق داشت که سالار هندوستان
بود ساختند و بو نصر مشکان منشور بنوشت و توقیع اعلی کرد و چون
خلعت تمام شد آنچه واجب است از احکام بجای آورده آید تا بزرگی بود و کار گزارد
و بوقت بغزو شتابد و مظفر برفت و پیغام بداد امیر فرمود تا خلعت احمد راست کردند
طبل و علم و کوس و آنچه با آن رود که سالاران را دهند و روز پنجشنبه نهم شعبان
این سال امیر فرمود تا احمد ینالتگین را بجامه خانه بردند و خلعت پوشانیدند خلعتی
فاخر و پیش آمد کمر زر هزار مثقال بسته و با کلاه دو شاخ و ساخت هم هزار
بود و رسم خدمت بجای آورد و امیر بنواختش و بازگشت با کرامتی نیکو بجانب در
و سخن بر آن جمله گذاردند و دیگر روز بدرگاه آمد و امیر و خواجه بزرگ خالی
بو نصر صاحب دیوان رسالت خالی کردند و احمد را بخواندند و مواضعه‌ها از لفظها
نشود و از آنجا نامه‌ها درآمدند و این بار خالی بنشستند و منشور و مواضعه

بنشستند و هر دو توقیع مؤکد شده با الحمدلله بردند و نسخت سوگندنامه پیش آوردند و
سوگند بخوردند چنانکه رسم است و خط خود بر آن نبشتند و بر امیر عرضه کردند و بدیوان رسالت
سپردند و خواجه و بونصر بازگشتند که آمدن شرایط این بیاگویم انگاه چنان خواهد که کار رسالت
بر فرمان او باشد و با خاطری چون عبدالله قراتکین سر و کار داشت چون نام او
بشنید و ظاهر شد که مردی با دندان آمد بحجت تا اینجا آمد و مشرف و زستد بوالفتح
دامغانی را بفرستاد و بوالفرج کرمانی را و هر دو با ارتاق بر نهاده امدند و دبیری اینجا افتاد از آن
تا که سالاری باید که بحکم مواضعه و جواب کار میکند و البته در اعمال و اموال
سخن نگوید تا سخن تو بر کسی نشنوند اما شرط سالاری با تمامی بجای آرد و چنانکه
امیر دولت دست بر لشکر تو نهد و بر از نوبت نگیرد و بوالقسم بوالحکم که صاحب بریدی
معتمد است انچه رود بخود بی‌خوف انها میکند و مثالهای سلطانی بوالحسن میرسد
نباید که شما دو تن مجلس ظالم را هیچ در در سرا بیا و بچه بنشینی سخن احرازمی باید شنید
تا جوابها جزم میرسد و رای عالی جهان اقتضا میکند که چند تن از اعیان دیلمان
بونصر طیفور و حجرتی با تو فرستاده آید تا از درگاه دور نباشند که مردمان
بیکار نمانند و چند تن ازیشان که ازان عصبی باشند با خویشتن چون بونصر طیفور
و بغداد و نصر بلخ و کبر عشر بیش و تنی چند از کوفه کشان غلامان سرای که ازیشان
خیانتها رفته است و بر ایشان نباید کرده آزاد خواهند کرد و صلت داد و چنان
نمود که خیل تواند ایشان را با خود باید برد و سخن عزیز و نیکو باید داشت البته

نباید که یکی از ایشان بی‌فرمان سلطان از آب چندراهه بگذرند و بعلم و جواز تو و چون
بغزو روی این قوم را با خویشتن باید برد و احتیاط باید کرد تا میان لشکر لاهوری
آمیخته نشوند و شراب خوردن و چوگان زدن نباشد و بر ایشان جاسوسان و مشرفان
داری که این از آن مهمات است که البته تا خبر نیابند و بوالقسم بوالحکم در این باب بجای است
سوی او نبشته آید تا دست با تو یکی کند و آنچه واجبست در این تمامی آن بجای آرد
در باب قضا و دیگر آنچه فرمان عالی بود و منشور و جواب مواضعه آماده آمد آنچه شنیدنی
پوشیده تر از فرمان خداوند آید پوشیده باید داشت و چون بدین کار رسید حالها
دیگر که تازه میشود میباید نمود بر همه کس آنچه در نامه باشد تا از فرمانها که رسد
کار میکند احمد ینالتکین گفت همه بنده‌ام و امتثال کرده‌ام و جهد کنم تا خللی نیفتد
و بازگشت خواجه بزرگ و کس فرستاد بر زبان حسن حاجب خویش که فرمان عالی چنانست
که فرزند تو پسرت اینجا ماند و مثل نیست که تو عیال و فرزندان سر خویش برده
با خویشتن ببری که کار دیر بباز تا با فوج بجمع و کلی برای تو باشد که خویشتن را
انجا فراخ تر توانند داشت که خداوند نگاه داشت دل ترا نخواست که آنچه برای
غلامان خاص باشد و معاشر امده‌اند با تو گفته آید از تو هیچ نبایست و هر چند
سلطان در این باب فرمانی نداده است از شرط و رسم نتوان گذشت و مرا چاره نباشد
از نگاه داشت مثال ملک اندک و تدبیر هم در مصالح تو و تا همانند تو احمد حاجب
دو خاجه بنه را بخی نیکو کنارد و تا برکرده باشد و کار تیر بواحمد با خود و یکی

سالاری از تجمل و آلت و جز آن همه راست کرد دستوری خواست تا برود و دستوری یافت
در روز شنبه پنج روز مانده از شعبان امیر برنشست و بر دشت شابهار آمد تا
لشکر بسیار مردم و در عهد پیل بود و بدان دکان ایستاد و احمد ینالتگین پیش آمد
قبای لعل پوشیده و خدمت کرد و موکبی سخت نیکو با لشکر بسیار مردم از استر با
تمام بگذشت از سرهنگان و دیلمان و دیگر اصناف که با وی نامزد بودند و بر اثر
ایشان صد و سی غلام سلطانی بیشتر خط آورده که امیر آزاد کرده بود و بدیشان
سپرده بگذشتند با سرهنگ سرای و سه علامت شیر و طرادها بر رسم غلامان
سرای و بر اثر ایشان کوس و علامت احمد ینال سرخ و منجوق و هفتاد و پنج
و جنیبت و جمازه امیر احمد را گفت هشیار باش و قدر این نعمت بشناس
و شخص پیش چشم دار و خدمت پسندیده نمای تا مستحق زیادت نواخت گردی
جواب داد که آنچه واجب است از بندگی بجا آورم و خدمت کرد و اسب سالاری خواستند
بخواستند و برنشست و برفت و کان آخر العهد بلقائه که مرد را بنا کرده
تا از راه راست بگذشت و راه کژ گرفت چنانکه پس از این آورده آید بجای خویش
امیر بکوشک سالاری محمودی بافغان شال بازآمد که تمام داد شعبان بداده
بود و نشاط بسیار کرده بر این بیت که بحتری شاعر گوید **بیت** فراق شعبان
از راه شهر . تمانداک الزحوف والبلبلا . و بنها بکوشک باز آورده بود
روزه کاری ماه رمضان را بسیجیدند روز دوشنبه غرة ماه بود روزه گرفتند

و بنده‌شان امیر نصر بن نوح بنشست با عیال و ندیمان بخوردن و تکلفی عظیم کرده بودند پیش
سعیدی و مودود بنشستند و بوسهل حاجبان و ندیمان با ایشان بر خوان و خیلتاشان و نقیبان بر
سماطین دیگر و سلطان نشاط شراب کرد و میکشا د و امیر فرمود تا نداهای غزنین و نواحی آن
و قلاع عرض کنند نسخت‌ها بنشستند بنام بازداشتگان تا فرزندان ایشان و اینچه باید فرموده در باب
هر کسی هر چه باید و مثال داد تا هزار هزار درم از خزانه اطلاق کردند درویشان و مستحقان
غزنین و نواحی این بجمله مملکت تا باطراف در معنی تخلیق مساجد و عرض طالبین و در معنی
زکوة که پدرش امیر محمود رضی الله عنه هر سالی دادی چیزی بفرموده که گر این سنه که ده ایشان چیزی
کرد پادشاهان بزرگ ایشان فرمایند که ایشان را خوش آید و نرسد خدمتکاران ایشان که
اغراض کنند و خواهم شر طبرنا ایشان هر کسی که قضا بکار باشد و بدان تا ایشان
علی نوکی صاحب برید غزنین از خواجه بونصر مشکان در خواست تا فرزندان او را بدین
رسالت او ورد و ضمان ایشان در همی چنان دیدم که از بوالعلا یکشنبه بود بونصر
اجابت کرد و نیز شرمندی مظفر خرد با پاسبو کرد در روزگار امیر محمود هم بدان
و بدان روزگار با دبیری و مشاهره که داشت در غلامان سرای بیرسم او بود
پوشیده چنانکه خواجگی کشان و تا مهان نزدیک وی آمدندی و هر که از غلامان زادن
داشتی با وی بگفتندی تا وی نکتها روشن نبشتی و عرضه کردی از دست خود
واسطه وامیر محمود پدر را ابوالقسم بدان سر اعتمادی سخت تمام بود و دیدم که
با مظفر صلتها کرات بافت و در وقت از جلد کشنر بنای بکار آمدی و نیکو خط و در دبیری

بیاده کونه و بجوانی روزگار گذشته شد رحمة الله علی الوالد والولد استادم خال فرزندان
بوالقاسم با امیر یکجا شد و دستوری یافت و بوعمر مضوری و بوبکر مضر را بدیوان رسالت
آورد پیش امیر فرستاد تا خدمت و نثار کردند و بومضور فاضل و ادیب و نیکو خط بود
بفرمان امیر و با امیر محمد بود بلاهور فرستادند چنانکه بیارم و در این بومضور
شرابی و زفاری بود بجوانی گذشته شد و بوبکر هم فاضل و ادیب و نیکو خط بود
و مدتی بدیوان بماند و طبعش میل بکدخدایی داشت تا بدان درجه رسید و آخر در گذشت
لقضاء الله عز ذکره چنانکه بیارم بجای خویش و از دیوان رسالت بیفتاد و بمجهود
خدمت بدین شراب و حرمت کردند پادشاهان و شغل اشراف تا جنت کبری بدو دادند
و مدتی سخت دراز آنجا است و امروز هم آنجاست سنه احمد و حسین و بواحمد
بونصر که مهتر برادر بود اما کریم الطرفین بود و العرق نزاع پدر چون بوالقسم را حاجب
والده با محمود حاجب گشته بود که زعیم حاجب بوالحسن سیمجور بود که اجر مرجان آمد که تا او
در دیوان رسالت بماند جز دو خویشتن داری که داشت و دبیر و نیکو خط شد
صاحب بریدی غزنین یافت و در میان چند شغلهای دیگر فرمودند و اکنون صاحب
بریدی لشکر و جز آن همه تا تمام کنم بخشی دراز گردد و آخر الامر آن آمد که در روزگار
همایون سلطان خداوند ابو شجاع فرخ زاد بن ناصر الدین الله بدیوان رسالت نشست
و چون خاجا آمد که این حضرت و شهر غزنین کوار را دبیری کار دان با خانه قدیم
باشد اختیار او کردند و خلعت نیز یافت و امروز که این تصنیف میکنم باین شغل است

و بریدی بر این مضمون و زر دوستان قدیم منست و خوانند که از این تاریخ را بفضل و آزادگی
ارزام و کرانی میباید کشید اگر سخن دراز دهم که تا چار خود و شیرها باید کذا زد خاتمه کرد
قدیم تر باشد والله الموفق لاتمام ما فی نیتی بفضله و سیوم ماه رمضان امیر حاجب
بلکاتکین والتونتاش را بکنار فرستاد تا حشر راست کنند بر جانب رخا مرغ که شکار خواهیم
کرد حاجب بدیوان ما آمد و چون آن بتاری تعود که این شغل بدیشان مفوض
بودی بخواند و جریده که بدیوان ما بودی چنین چیزها را بنجو استند و مثالها بستد آمد
و خیل تاشان برفتند و پیاده حشر راست کردند و امیر روز شنبه سیزدهم این ماه سوی
جزوار رود و خامرغ رفت و شکاری سخت نیکو کرده آمد و بغزنین باز آمد روز یکشنبه
هفت روز مانده از این ماه و روز دوشنبه سه روز مانده از ماه رمضان بجشن
مهرگان نشست و چندان نثارها و هدیها و ظرف و ستور آورده بودند که از حد
و اندازه بگذشت و سوری صاحب دیوان خراسان چیزی فرستاده بود و نوبت
و کیاش تا پیش آورد همچنان و کلاه بزرگان اطراف چون خوارزمشاه التونتاش و امیر
جغانیان و امیر گرگان و ولاة قصدار و مکران و دیگران بسیار چیزها آورده بودند
روز بتمام بگذشت و روز چهارشنبه عید کردند و تعبیه فرموده بود امیر خاتمه
بروزگار سلطان ماضی بدرش دیده بودم و قبیله اتفاق افتاده بود که رسولان اعیان
و بزرگان عراق و ترکستان بحضرت حاضر بودند و چون عید کرده بود امیر از میدان
بصفه بزرگ آمد و خوان نهاده بودند سخت با تکلف اعیان نشستند و اولیا و حشم و ندما

بنشاندند و شعرا پیش آمدند و شعر خواندند و بر اثر ایشان مطربان زدند و گفتن گرفتند
شراب روان شد هم برین خوان و دیگر که سرهنگان و خیل تاشان و اصناف لشکر بودند
مشربها بر نهادند چنانکه از خوان مستان بازگشتند بود و امیر بر تخت خود چند خورده بود از خوان
و تخت بزرگ اصل بر صفه باز آمد و مجلسی ساخته بودند که مانند آن کس یاد نداشت
و ندیمان و عارض و صاحب دیوان رسالت و دیگران حاضر آمدند و مطربان سرایی و بیرونی
دست بکار بردند و نشاط بالا گرفت که گفتی در این بقعه غم نماند که همه هزیمت شد و امیر
شاعران را که بیگانه تر بودند بیست هزار درم فرمود و علوی زینبی را پنجاه هزار درم بر پیلی
بخانه او بردند و عنصری را هزار دینار دادند و مطربان و مسخرگان را سی هزار درم و آن
شعرها که خواندند همه در دواوین مثبت است و اگر اینجا نبشتمی دراز شدی که استادان
در صفت مجلس و وصف شراب و عید و مدح پادشاهان سخن بسیار گفته بودند
اینجا قصیده داشتم سخت و غایت نیکو نبشتم که گذشتن سلطان محمود و نشستن محمد
امیر و آمدن امیر مسعود از سپاهان و همه احوال در این قصیده بیامده است و سبب این چنان بود که
در این روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم فاذا صحبت اتفاق افتاد با استاد بو حنیفه اسکافی
و شنوده بودم فضل و ادب و علم وی بسیار اما چون وی را بدیدم این بیت متنبی را
که گفته است معنی نیکوتر بدانستم

و استکبر الاخبار قبل لقائه ٭ فلما التقینا صغّر الخبرَ الخُبرُ ٭

و در میان مذاکرت وی را گفتم هر چند بو در روزگار سلطانان گذشته بود که شعر گفتی بیکی

و عطف و تواضع مرا اکرام ارزانی داشت که اکنون بودی اکنون قصیده باید گفت و آن گذشته را بشعر تا
تاریخ بدان آراسته گردد دعوی این قصیده بگفت و نزدیک من فرستاد چون پادشاه ملک را
چنین شعر داند گفت اگر پادشاه وی را اقبال کند و شعر خواهد وی سخن را بکدام درجه رساند
امروز بحمدالله و منه چنین شهر هیچ جای نشان نمیدهند الا ذلک و مردم بسیار راضی و
راحت سلطان عادل مهربان که همیشه این شاه و مردم شهر باد اما بازار فضل و ادب و شعر
کاسد گونه مینماید و خداوندان این صناعت محروم و هر چون چون در اول تاریخ فصلی دراز
بیاورده ام در مدح غزنین این حضرت بزرگوار که پاینده باد آن واجب داشتم در نصیب بیتم که
کتابی از این شعر باشد و در ایشان نقطی باشد ذکر ایشان بیاوردن خاصه مرد چون بو حنیفه
که مرد فضل و شعر است و بجای خویش و در شعر و ادب و علم دارد و مرا ز ایشان علم آموز
پس از این بفضل و عقل اعتماد خواهیم کرد تا آنچه مرا بباید از اشعار که فراخور تاریخ بنام

اینک برابر این قصیده که خواسته بود و نبشته آمد تا بر آن واقف شده آید قصیده

چو مرد باشد بر کار و بخت باشد یار ٭ ز خاک تیره نماید بخلق زر عیار ٭
فلک بچشم بزرگی کند نگاه در آنک ٭ همانه هیچ نیارد ز بهر خورد کار ٭
سوار کش نبود یار اسب زاده سپس ٭ قرار بد کرد در ابر محبت سوار ٭
بقا بقوت بتن از ابر و خند اگر او ٭ سبک شمارد بر چشم خوب جوش غاز ٭
نه بس ... و شنو نکل ز خورد کار ٭ که سال تا سال از گل زمانه خار ٭
شنو غنر و بتو بمدان تو در زدی جهان ٭ ببر بر شگر مانده است در جهان آثار ٭

بلند حصن بنان بخشش بدرش محکم   بعون کوشش و درش نیاید بار
زهر که آید کاری در او پدید بود   بود ز ایشه شهرت تراز روز پدیدار
بگاه خواستن آید نشان مرد درد او   که بر وی ابر همی ناید سرشک نگار
شراب خوار و زیاد نیکار و مزه و نان   هزار کاخ فرو ریزی کر دهد بازی همی هموار
چو بر زخرد و بطلان ندوی بر بوی   نشاط و نصرت او ... تو از شمار
پناه مرد که پیامبر حبیب خواست بر آن   صهیب و سلمان نامد آمدند دستوار
همان که دانش برادر دلی بر آن بخلط   همی بهشت برادر درد بصد مسمار
چو عمر مرد شود بیره بکی درد بخت   همواره بدامد خوش برنیامد از بدافکند نار
چو روای علما چو نان صواب دید کر بانی   بیلخ و دامین و ملک ای ندیب کار
بشهر غزنین اند مرد و زن نبود دیقی   که یک زمان نبود از مهر شوق و هشیار
فتاده مردم غزنین اندر ره چشم کوشش فراه   نظر دیده ایشان بچهره همچو گل بهار
در این نفکر بودند کافتاب ملک   شعاع طلعت کیی ناد بسپهر مهد اظهار
بدار ملک بر آمد بسان جبروتی   بکام خویش بسید ز نشکر کرده شمار
از آن سپس که جهان سر بسر مراو را شد   نه ز آنکه کشته بجوی بنی کسی اوکار
براد و بود و طن کرد آنکه چون حمد   که قطع درد کرد دا بدار تو بحار
ز خبش دل کرد جهان بر آمد شاد   نه ز آنکه تاش جهت شاهان بنیم ثبات بار
خدایگان فلک آن و نهفت کبر که فلک   مکان دیگر ندارد کش اندر او مدار

ایا موفق بر حسن روی که در بر زن   بسیکی همت ز ابد زحل همت سپار
از آن طرف که ترا ابر ما فزیده خدانی   زخاک کران دفینه است گنبد دوار
بر آن نامید که بر خاک یاد بوسه دهد   بسوی چرخ برد باد سال اوماه غبار
درم دهد باید بلغ تو ز آتش بر سر خصم   کنی ببر بدان زر و مغز او و دهش رخار
اگر بدید ابد کوشت بکشت برآب آتش   بکی بعین چشم بر آن راه و اهوار خوش نکار
شنا بر آنچه کند بر دروغ ترغیب   در آنکه ز آنچه کند از کنه جواد احذار
نه ادمیت مکو لشکری توجیل قضات   کر از شان نتوان خاست بر در دیوار
نعوذ بالله اگر ز این یکی شود مثله   ز جوهر جمله بود همچو جعفر طیار
بدان زمان که چو در پیره از پی خواب   در او فتند بیره در لشکر جرار
ز بس برکوع و سجود حسام کوی بعمر   هوا نکر که همی بیند جاهین و دستار
ز کرکسان و مهین کرکسان کر دو نوا   اینها اسبان از آنکه بر که کنند آثار
ز کفش اسبان که نشنه بکاغ بار همی   زبان ناله مردان دو ناسخ امده اسطار
یکی چو آنکه جگر کرده از پی صبر   یکی چو آنکه زبان کرده از پی اظهار
چنان نباید ناحرم تو هنر تو   چنانکه دانش بر الطبع مردم مختار
فلک چو دید تو را جهانبان بر تو   فرار کرده جهان اطوع و کردی اقرار
ز فخر چو تو شد خوار رد جهان ز نکی   نه خوار کرده مر خبر کو شود بسیار
خدایگانا بر جهان خو بسته تو بود   اگر چه زنا اجل بجهد بیره شد آثار

بود

نیابد آسان از مرد کینی جهان یابی ۰ اگر چه مرد بود چرب دست و زیرک سار
نیابد آن نفع از ما که باید از خویشان ۰ اگر چه منفعت ماه تیز بی مقدار
بیامیزی و امیری به عیب لشکر ۰ خدای عز و جل کرد هدهد را مثال سار
که او ستاند نیابی چه از بید در فلک ۰ پدر چه کرد جهان پیشه گیر بلبل و هزار
بیار گوش و تبت خیز از همه بید ۰ که مرد سید از بیم بد بود بیدار
زیان پدر سازد و پسر بیابد و بد عمر بود ۰ که از درخت پدید آید شده آمیزش بار
بگوی شعر و پس از خاطر ملیت کهن ۰ مگو که تخم نکو کار بخر بدکردار
بگو که لفظ این هست لؤلؤ خوشاب ۰ بگو که معنی این هست صورت نوخار
عزیز آنکس نبود که تو عزیز کنی ۰ نظر آنکه عزیز بود و کرد دخوار
عزیز آنکس باشد که کرد کار جهان ۰ کند عزیز نبی سپهر کوکب سیار
نه آن بود که تو خواهی همی و دوست داری ۰ چه آن بود که قضا کرد او بر زد دادار
کلیمی که پدر ما نکند مادر او ۰ ز بیم فرعون آن بد سرشت دل چو فگار
نه بر کشید ز فرعون خدا باز شفقت ۰ بکرد جهان نهادش همی فروز کار
کسی که شاه زین ملک را ز داد فریاد بود ۰ ز چاه بر گاه از دست بخت یوسف آرد
مثل زنند که اسیر بزرگ درد برند ۰ مثل درست بود این را نعمت مختار
کرا سزاوار بداند که هد بسان آید ۰ مدیح شاه جهان و نظر شاه بیار
خدایگان جهان خسرو زمان مسعود ۰ که شد عزیز بدو دین احمد مختار

زنجد

زبجد گوید چون عابد از عفاف سخن ۰ ز هول جوید چون عاشق از فراق فرار
نگاه از آن نکند دو چشم سیاه بخت ۰ که تا ز خشم او نرفاند از کفار
وز آن نبارد میبود دهر کینه و درش ۰ که پوست مار بیابد نکند چون سر مار
به عقل ماند که از ظلم ساخته گنج و سپاه ۰ بعکس ماند که آهن بکرد در ضرب حصار
اگر پدر شعار او کلاه ز دین داد ۰ ز مهر و شفقت نبود آن سزا ز سرار زاد
چو کرد خواهد هر چه از شهر بشهر ۰ ز مر غزا در ساز دشمنی کند بس آزاد
چه بود کردستی آن خبر و داد نباید آن شاد ۰ نه بیم داد و نه زر و نه بین بیزدر افزار نزاد
نه مادر و پدر از جمله همه پیران ۰ نصیب اینکه افزون دهد که زاد از ادم
از آنکه ما بنماید بخرد آن هر تن ۰ نکرد با او چندان که در خور کردار
چو بچه زاکند از شر خویش مادر باز ۰ سپاس کردن چنان نباشد از بیکار
نماند پدر انسان بر پسران ۰ تبر بر نبود شمع آسر فواره بار
چه راست کشت جهان با امیر دین محمود ۰ ز سومنات همی کرد یاد در بلغار
جهان اگر چه فریدون نثار قسمت کرد ۰ چه شاه بدکه فریدون سوا فوا اندر کار
چه ملک نهاد در چشم او چه زر بود ۰ چو هست او از اندر نشاط داد قرار
قیاصه دگر اند جهان پدید آمد ۰ قیامت آمد چون ماکم کند فرار
از آنکه داشت چو جند و بید ملک مسعود ۰ به تیغ و نیزه شماری دیدن آن حد و دیار
چنانکه کرد همی اقتضا ملک بناست ۰ شهی نهای قوی بود چندگاه بشمار

چه کار کعبهٔ ملک جهان بدان آمد ۔ که تا ز غفلت بر بود از همی دستار
خدایگان جهان بر نهاد تا طراز ۔ بجای ماند و ببست انجمن فریضه از آزاد
کسی که کرد رسولی سوی برادر خویش ۔ بپایه را بلطف و لطف نمود هزار
که دار ملک ز لخبر بنام ما ناند ۔ طراز کسوت آفاق و سکه دینار
نداشت سود از آن کاینه سعادت ۔ که فتنه بود بگفتار حاسدان بکار
بزرگی و سکندر شهر او بنهاد ۔ که اندر و بنتج وزنا مد سه کار از زر دار
چو آن سه مرصوص از سپاهان زد ۔ بپنج حضرت معمور کرد بر هنجار
بچهار
ز گرد موکب تا ببنید روی خصوص ۔ چنانکه در شب تاری مرد پنج
ز پیش از آنکه نشابور شد بدو معمور ۔ بپیش آمد فوج لشکر آن موج بحار
مثل زنند که باید بپیش تا خواند ۔ چه رسید سخن نهار دار از بیمار
که شاه تا بهرات آمد از سپاه بکش ۔ چو موم مردم دیگر بر سوی بطاش
بسان فرمان آمد قصیدهٔ ام ابکر ۔ که قدر وی دانا کنند در دل بود
اگر چه اندر وصف زمانه زاد ملک ۔ که تا ز کرد بنار دیبم طی طومار
ز لفظ که معنی در شیرین دیبا ۔ دل از ذلال معنی بکنند شد بیدار
زانکه هست ز غزنین بجوانم ببش ۔ همی ببینم بر علم خویش را بازار
خدایگانا چون جامه آستر نکو ۔ که تا ابد نشود بود او جدا از تار
ز کارنامهٔ مردم این شکستها ۔ بلی ز دزد با رند تو نو شعوارا

همیشه تا که زمانه آید در جهان بجهی ۔ تو نیکخواه بنخوشی صلت جهان چنین بکار
همیشه تا سوسن و لاله و ورد و نسیم همی ۔ تو بر زمانه بمان همچنین شنو و بتار
همیشه تا همی از کوه بر دمد لاله ۔ همیشه تا چکد از ابر همی امطار
بسان کوه بپای و بسان لاله بخند ۔ بسان چرخ بمان و بسان ابر ببار

بپایان آمد این قصیدهٔ غرا چون دیبای رومی در آن سخنان شیرین با معنی دست در گردن یکدیگر
زده و اگر این فاضل از روزگار ستمکار داد یافتی و پادشاهان ویرا نیکو کاری و مدد دادندی چنانکه
بایستی یافتندی استادان عصر وی چون عنصری و عسجدی و زینبی و فرخی در سخن موی بدو نیم
شکافد و دست بسیار کس در خاک مالیدی اما اللهم نعم بالمداد و مکر بایدی که هنر
و ما ذلک علی الله بعزیز و بپایان آمد این قصیده در روز یکشنبه پنجم شوال امیر مسعود رضی
و در مهد بر پیل بود و بیست شاه هزار آمد تا تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبان چنانکه
اسب با ساختهای مرصع بجواهر و پیروزه و یشم و طرایف دیگر و غلامی سیصد در زر و
سیم غرق همه با قباهای سقلاطون و دیباء رومی و جنیبتی بجاه دیگر با ساخت زر و همه غلام
سرای جمله با تیر و کمان و عمود بهادری و سیم پیاده در پیش برفتند و سرکشان مرد و جی
پیاده سرهنگ سکزی و غزنیچی و هر یوم و دیلم و بلخی و ... و لشکر بسیار و اعیان و فقها
و ارکان ملک و من که بوالفضلم بنظاره رفته بودم و سواران پیاده امیر بنهادند دکان
در فرود تا پیل و مهد را بداشتند و خواجه احمد حسن و عارض و خواجه بونصر مشکان در پیش
پیل بودند مظالم کرد و قصها بخواستند و سخن متظلمان بشنیدند و تا ذکر آن بیاید

ندیمان را بخواندند و امیر شراب و مطربان خواست و این اعیان را شراب باز گرفت و خلیفه الله
وسبوی سر روان شد تا حاجبمندان میخوردند و شراب دادن گرفتند و مطربان میخوردند
و رود و سماع در مجلس پیدا شد و طرب در پیوستند و چاشتگاه آواز کوس و طبل و بوق
بخواست که تاش فراش ابر ... حرکت میکرد سوی خراسان و عراق از راه بست بتخت
حاجب خاصه را داد بار نعش درآمد تا تخت با کوکبه تمام و کردش بگذشت و وی خدمت
کرد و بایستاد و برابر وی سرهنگ محمودی سه و زین کمر و هفت سیمین کمر با ساز رفته و تمام
و برابر ایشان کوهها خزینه را این پادشاه کرم و براه کشیده بود و تجمل بر ایشان ساربانان
درآمد و چند حاجب و سرهنگ تا این پادشاه با خیلها و خیلها میگذشت و معتمدان آ
ایشان دند و پس تاش سپاه سالار در رسید و غلامی والی و صد تمام و صد و پنجاه
غلام آزاد وی و صد غلام سلطان که آزاد کرده بودند و بلقع سپرده تاش بود بیامد
و خدمت امیر فرمود تا بنشاندند و اسب سپاه سالار عراق خواستند و شراب دادند
و هم چنان مقدمان را که نامزد بودند سه چهار شراب بگشت امیر تاش را گفت هشیار
باش که شغلی بزرگست که بتو مفوض کردیم و کوش تمثال که خدای را و که بر اثر در رسید
و هر چه مصالح پیوندد نامه نبشته باید تا جواب رسد که بحسب آن کار کنی
صاحب بریدی نامزد میشود از معتمدان تا او را تمکینی تمام باشد تا حالها را شرح
باز مینماید و این اعیان و مقدمان را بر مقدار محل و مراتب نیابد داشت که بدیشان
ازان مانده اند تا ایشان چنانکه فرموده ایم ترا مطیع و فرمان بردار باشند و کارها بر نظام

دود و امید دارم که این عزیمت همه عراق بر دست شما گشاده کند و تاش و دیگران گفتند بندگان
فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند امیر گفت بسم الله تعالی بروید و مبارکی
خرامید بر نشست و برفتند و بر جانب بست و بیابانگرد تاریخ پس از این حالی بسخن مشبع
انچه رفت و سالار غازی تاش و کدخدا دو امیر بوسهل حمدوی و نظام گرفته که در آن باب
سخن تا دانسته آید و امیر باز گشت و بکوشک در عبدالاعلی باز آمد و در شراب بنشست دو
روز در آن بود و روز سیم بار داد و گفت کارها آنچه مانده است بباید ساخت که سوی
کابل خواهیم رفت تا آنجا بر جانب کرای ... کرده آید و حاجب بزرگ بلکاتکین را
گفت فرموده بودیم تا پیلان را براندند و بکابل آرند تا عرض کرده آید کدام وقت رسیدند بلکاتکین
گفت چند روز است تا سواران رفته اند و در این هفته جمله پیلان را بکابل آورده باشند
گفت نیک آمد و تا بر نشست خواجه بزرگ را باز گرفت با عارض و بونصر مشکان و حاجب
بلکاتکین و بکتغدی و خالی کردند امیر گفت بر کدام جانب رویم حاجب گفت تا خداوند را
رای چیست و چه اندیشیده آید گفت بر دل میگردد که لشکر این چند سال نخیز که تا کشتی
رنجی که رسیده تا یافته که نابای شد تا غزوی کنیم بر جانب هندوستان دور دست
تا سنت پدران تازه کرده باشیم و مزدی حاصل کرده و لشکری که از دهه زیادت حشمی
بزرگ آمد در هندوستان بدانند که اگر ... رها کنند شد ایشان را نخواهیم که دست
که خواب بینند خوشتر تا آسان باشند خواجه گفت خداوند این سخن نیکو دیده است اما
خزاین نشاید و صواب آن باشد که رای عالی ببیند اما این جا مشغلی است و چون در مرو است

افگنده آمد بنده آنچه داند بگوید و خداوند نیکو بشنود و این بندگان که حاضرند نیز
بشنوند تا صواب باشد انگاه آنچه خوشتر آید همی باید کرد خداوند را لابد تابستان
هندوستان فرو باید داد و آنجا لشکر ساخت و مردم ماوراءالنهر نیز آمدن گرفتند
با سعیدان نیز جمع شوند و غزوی نیکو برود بر ایشان شال و ثواب بتخانه‌ها بیندوا باشد
سال دیگر به وقت بر جانب خراسان روی باشد تا کار قرار گیرد به وقت قدر کار باید داد استوار که
این سال را در اند یار باشد که خداوند در خراسان مقام کند و علی تگین مادرم کند تا برآید
بر افتاده و دیگر بیرون مانده و با قدرخان سخن عقد و عهد گفته آمده است و رسولان نیز
اند و در مناظره اند و کاری قرار نگرفته است چنانکه تا رسولان رسیده است و اگر این
خالی قصد هندوستان کند اینکارها همه فرو ماند و باشد که به بیچاره علی تگین بلخ نزدیک
و مردم تمام دارد که بلخی فیلان بازی بیکی شده اند اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که
سوی ختلان و چغانیان رود و فسادی و فساد عظیم کرده آب ریخته باشد بنده را صواب
آن می نماید که خداوند امسال زمستان به بلخ رود تا بخشم خاص وی به سوی قدرخان و اگر
باز گردانید تا عقد و عهد استوار گردد که خداوند نامزد کرده آید که از بلخ تر ام
برود که تا اگر خداوند ترسد که کارها همه موقوف باشد و کار علی تگین راست کرده
آید بجمله تا خلیج که بادی در سر وی نهاد زیادت بزرگ ترند که خداوند قصد خراسان
کرد و امیر محمد برادر چگونه بود و امیر مرد فرهنگ را که ختلان بدو داده آید و آن همه
در دل نگاه داشته اند و نیز از بغداد اخبار رسیده است که خلیفة القادر بالله نالانست و دلالت

برداشته

برداشته و کارها بغایت پریشان شده اگر خبر وفات رسد نیکو آن نماید که در خراسان باشیم
و دیگر که آن نیز رسولان نامزد کرده آید و با ایشان مواضعت نباید نهاد و بیرون باید
کارها دیگر پیش افتد و همه فرایض است و چون این قواعد استوار گشت و کارها قرار گرفت
اگر رای غزو دور تر آید آن کرده سال دیگر با فراغت دل تمام که حاضر آمده اند این
گفتم چه گوید همگان گفتند آنچه خواجه بزرگ بیند و داند تا چون توانیم دید و دانست
و نصیحت و شفقت و حکم معلوم است خداوند را امیر گفت رای درست اینست که خواجه گفت
جز این نشاید و کار از ابتدا است بدین قرار داده امیر باز گردید تا بدانند که در این هفته
حرکت خواهد بود و قوم از خلوت بازگشتند با ثنا و دعا که خواجه را گفتند چون دیگر روز
روزگار نبود و امیر از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه نیمه شوال و بکابل آمد و آنجا ده روز
ببود و پیلان عرضه کردند هزار و ششصد و هفتاد بودند و ما آنچه بدید سخن فرو داد ایا
بودند و مقدم پیلوانان مردی بود چون حاجب بو النصر و دیوان و فرمان و همه پیلوانان زیر
فرمان وی امیر بونصر را بنواخت و دیبا ریسته بود و شرکها را گفتند تا ازدم مرغ و هوا بر جاب آیا
بلاها دید و از وی بنگاه بزرگ کشیدند از امیر ماضی چنانکه بیت فقط و امیر از چوب
و جانب قرار داد در آن پرش نگاه داشت و بحقیقت ترجمان فدا کرد وقت آمد
که خواو نگاه داشته آید که چنین مرد بر حاشیه پیلوانان دریغ باشد تا کفایت و مثال
و سخن نیکو که داد گفت در سوم مقام که در تا فتنه حدمت پادشاهان خواجه احمد گفت
بو النصر را این خواهد و چنین مرد در پیش تخت خداوند باید تا بخیانتها را امیر فرمود تا

او را بجامه خانه بردند و خلعتی خاص پوشانیدند که بر آن کار راست شده بود و پیش آمد با قبای
سیاه و کلاه دوشاخ و کمر زر و رسم خدمت بجای آورد و بخیمهٔ خود باز رفت و خواص و
همه اعیان درگاه بنواجبی بگذاردند حق او را بهر روزگار و محتشم‌تر بود تا آنگاه که در دو جهت عزّت
حجاب یافت چنانکه بیارم خویشتن که کلام وقف بود و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه
بحمد الله بجای است و بجا باد سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصر دین الله که او را
بنواخت و خوشدل کرد پس بشناخت و لشکرها میکشید و کارها با نام برد و همی
راند چنانکه بیارم و چون تعزیتی باشد درین حال سخن گوید اگر رسولی رسوم
باز نماید و در مشکلات محمودی و مسعودی و مودودی با وی رجوع میکنند و
کوتوال قلعت غزنین شغلی با نام کرد بر بسم و بست خلجیان و هم بنام خلع تکین از آن را
میداند و امیر پس از تعرض کردن پیلان تماشا شراب کرد و پیلوانان با پیل زرینی خاص
بزرگ بلکاتکین خلعت داد و صد پیل تو جلا کردند تا با از بیخ بلخ آرند و دیگر
بجایها جوه بار بردند در کابل تپه تماشا و بر رفت آمد و آنجا پنج روز ببود با شکار و نشاط
شراب با انبها و نقل و پیلان از بهر غورک بگذشتند پس از بگذشت و بیگاه بشراب خورده
بود و از آنجا بولوالج آمد و دو روز ببود و از ولوالج سوی بلخ کشید و در شهر آمد روز
دوشنبه سیزدهم ذو القعده سنهٔ اثنی و عشرین و اربعمائه و بکوشک در عبد الاعلی
مقام کرد یک هفته و پس بباغ بزرگ رفت و بنها بجمله آنجا آوردند و بدو ایشان اینجا ساختند
کر بر آنجمله که امیر مثال داده بود و خط بر کشیده دهلیزها و میدانها و دیوانها و جز آن

وثاقها

خبر مرگ القادر بالله و بیعت القائم بامر الله ... سنه ۴۲۲

وثاقها خداوندان همه راست کرده بودند و آن جوی بزرگ که در باغ میرود هم از ساخته
بود و تصنعی کرده بود و بطوع نموده در مجلس امیر چنانکه التونتاش در سرای شدی
ابو سهل زوزنی بدین سبب محنتی بزرگ افتاد در بلخ و مدتی در آن محنت بماند و اینجا
ابن ... چون به بلخ رسید از پادشاه و چند شغل و نصیب که پیش داشت و پیش آمد بر کار
نشسته آید آنگاه مقامه بتمامی بیارم که بسیار نوادر و عجایب است اندر آن دانستنی و دو روز
ده روز مانده از این ماه خبر رسید که امیر المؤمنین القادر بالله گذشته شد و امیر المؤمنین
جعفر القائم بامر الله اطال الله بقاءه سلطان ذاکر امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه بجای
و بجای پدر و جد بر تخت خلافت نشاندند و بیعت کردند و اعیان هر دو بطن
از بنی هاشم علویان و عباسیان بر طاعت و متابعت وی بیارامیدند و کار مردم بغداد
تا آفاق جهان نامه‌ها نبشتند و رسولان رفتند تا از اعیان ولات بیعت ستانند و قضیه
ابو بکر محمد بن محمد السلیمانی الطوسی نامزد حضرت سلطان و خراسان آمد بر این جمله
امیر مسعود بدین خبر سخت اندیشه‌مند شد و با خواجه احمد و استادم بونصر خالی کرد
گفت در این باب چه باید کرد خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد دولت بزرگ را
وارث اعمال باشد هر چند این خبر حقیقت است صواب چنان باشد که این خبر را پنهان
داشته شود و خطبه هم بنام قادر میکنند که رسول چنین که نبشته‌اند براه خراسان است و با
گذر کرده بود و رسید و آنگاه چون وی در رسید و بیاسود پیش خداوند آرند تا نامه تعزیت
و تهنیت برسانند و باز گردد و دیگر روز خداوند بنشیند و رسم تعزیت بجای آورده

پس از آن روز آدینه بمسجد آدینه روند و از رسم هشت بر گذارده شود بخطبه کردن بر نام و نثارها
کنند امیر گفت صواب همین است و این خبر را پنهان داشتند و آشکارا نکردند و روز پنجشنبه هفتم
ذوالحجه رسم عید اضحی را با تکلفی عظیم بجای آوردند و بسیار زینتها رفت از همه معانی و روز
سه شنبه نهم ذی الحجه اینجا نامه رسید که سلیمانی رسول بشبورقان رسید و آن روی بانجا
و عمال آن کاشتکان سلطان حق نیکو تعهد کردند و رسم استقبال بجا آوردند امیر خواجه
علی میکائیل را ده بخوانند و گفت رسول میآید باید که با کوکبه بزرگ از اشراف و علویان و قضاة
علما و فقهاء باستقبال روی از پیش اعیان درگاه و مرتبه داران بر آن بر نو باید و
رسول را بر آن در شهر آورند و طعامی در این باب تکلفی ساختند از اندازه گذشته که رئیس الروسا
بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارکش را که باقی باد اینجا نه در بقاء خواجه
عمید ابو عبدالله الحسین بن میکائیل ادام الله تأییده فنعم البقیة هذا الصدر و
برفت باستقبال رسول بر آن روی بو علی رسولدار با مرتبه داران و جنیبتان بسیار
برفتند و چون بشهر نزدیک رسید سرحاجب بو الحسن کرجی ندیم و مظفر حاکم ندیم
سخن تازی نیکو گفتندی و ده سرهنگ با سوار هزار پیش شدند و رسول را با کرامی تمام
بزرگ در شهر آوردند روز شنبه هشت روز مانده از ذی الحجه و بکوی سپید ماهان فرود
آوردند سرایی نیکو و آراسته و در وقت بسیار خوردنی با تکلف بردند والله اعلم بالصواب

ذکر وصول الرسول من بغداد و اظهار موت الخلیفة القادر بالله و اقامة رسم
الخطبة للامام القائم بامر الله اطال الله بقاه و ادام سموه و ارتقاه

وچون

و چون رسول بنشابور رسید و دو روز سخت نیکو بداشتند امیر خواجه را گفت رسول بیاسود
پیش باید آورد خواجه گفت وقت آمد فرمان برچه جمله است امیر گفت چنان صواب دیدم
که روز یکشنبه چند بکوشک عبدالاعلی باز رویم که آنجا فراهم تر و ساخته تر است چنین کارها را
و در سرای بیت غلامان و مرتبه داران با سیم بنوا بایستادند و ترتیب هیبت و تعزیت را
آنجا بر این اعادت توان کرد اما چون از این فارغ شویم بباغ باز آییم خواجه گفت خداوند
این نیکو دیده است و هم چنین باید و شغل آن کردند و حاجب بزرگ و سالار غلامان و عارض
و صاحب دیوان رسالت را بخواندند و حاضر آمدند و امیر آنچه فرمودنی بود در باب نامزدی رسول
و لشکر و مرتبه داران و غلامان سرای همه کار را ساختند و باز گشتند و امیر نماز دیگر
برنشست و بکوشک در عبدالاعلی باز آمد و پنهان بجمله آنجا باز آوردند و همچنان
بدین بوقها افراد کردند و بیان قرار گرفت که پنجشنبه دو روز مانده مگر که سر سال باشد رسول را پیش
آرند استادم خواجه بو نصر مشکان مثالی که رسم بود در رسول داری بوطلحه را بداد تا
با آوردند و بیان واقف شدند در معنی تعزیت و تهنیت نشسته بودند در آخر این هفته
نشسته آمد این نامه و بعضی نامه تا بر آن واقف شده آید که این نامه چند بابت بود در این
روزگار که تاریخ اینجا رسانیده بودم تا فرزند استادم خواجه بو نصر ادام الله سلامته
و رحم والده را کاغذ و نسخه‌ها اعنی همه بقصد ناچیز نکرده بودند چه این تاریخ از
لونی دیگر آمدی حکم الله بینی و بین من فعل ذلک و کار لشکر و غلامان سرای و مرتبه
داران حاجب بزرگ و سالاران بتمامی بساختند تاریخ سنه و عشرین و اربعمائه غرة محرم

روز پنجشنبه بود پیش از نوروز کار همه راست کردند چون صبح بدمید چهار هزار غلام سرای
در دو طرف سرای عمارت بجند بایستادند دو هزار با کلاه دوشاخ و کمرهای کران معالیق
بودند و هزار غلام عمود سیمین و دو هزار با کلاههای چهارپر بودند و کیش و کمر و شمشیر
و شغا و نیم لنگ بر میان بسته و هر غلامی کمانی و سه چوب تیر در دست و همکان با قباهای
دیبای شوشتری بودند و غلامی سیصد از خاصکان در رستههای صفه نزدیک امیر
بایستادند با جامههای فاخرتر و کلاههای دوشاخ و کمرهای بزر و عمودهای زرین و چند تن بودند
کمرها بود مرصع بجواهر و سپری پنجاه و شصت بداشتند و در میان سرای دیلمان
بزرکان درکاه و ولایت داران و حجاب با کلاههای دوشاخ و کمرزر بودند و بیرون سرای
مرتبهداران بایستاده بودند و بسیار پیلان بداشتند و لشکر با سلاح و برکستوان و جناحها
دیبا کونا کون با عماریها و سلاحها بدو رویه بایستادند با علامتها تا رسول را در میان
ایشان کذرانیده آید و رسولدار برفت با جنیبان و قومی انبوه و رسول را برنشاندند و
آوردند و آواز بوق و کوس و دهل و کاسه پیل بخاست کفتی روز قیامت است و بکذرانیدند
تکلفهای عظیم و چیزی دید که در عمر خویش ندیده بود و مدهوش و متحیر کشت و در کوشک
شد و امیر بر تخت بود پیش صفه سلام کرد و رسول خلیفه و با لباس سیاه بود و خواجه بزرک
احمد حسن جواب داد و جز وی کس سخن نکفت پیش امیر دیکران بجمله بر پای بودند و رسول را
حاجب بونصر بازو کرفت و بنشاند امیر آواز داد که خداوند امیرالمؤمنین را چون ماندی رسول
کفت ایزد عز ذکره مزد دهاد دولت سلطان معظم را بکذشت تا امام القادر بالله امیرالمؤمنین انار الله

برهانه

برهانه و انا الیه راجعون مصیبت سخت بزرک است اما موهبت خداوند تعالی بزرکتر که ایزد عز ذکره بجای
خلیفه کذشته بزرکی بکمارد و خداوند دین و دنیای امیرالمؤمنین را باقی داراد خواجه بزرک
فصلی سخن کفت بتازی سخت نیکو در این معنی و اشارت کرد در آن فصل تا رسول نامه برساند
رسول برخاست و نامه در خریطه دیبای سیاه پیش تخت برد و بدست امیر داد و باز کشت
همانجا که نشانده بودند بنشست امیر خواجه بونصر را آواز داد پیش تخت شد و نامه بستد و باز
بیامد امیر کفت ترجمهاش بخوان تا همکان را مقرر کردد بخواند بتازی چنانکه آواز وی
شنوندکان که کیسا این کفایت نیست و رسول را باز کردانیدند و بکرامت بخانه باز بردند
و امیر ماتم داشتن بسیجید و دیکر روز که بار داد دستار و قبای سپید بود و همه اولیا
و حشم و حاجبان با سپید آمدند و رسول را بیاوردند تا مشاهده حال بود و بازارها در
ببستند و مردم اصناف رعیت فوج فوج می آمدند و سه روز بالجمله بدین رسم بود و روز
مبا و دهل و طاشتکاه کرا امیر برخاستی مهنا روی از سر روز چهارم فرمان بازارها را باز
آمدند و نوبتها در بکشادند و دهل و دبدبه بزدند امیر خواجه علی را بخواند و کفت
مثال ده تا خاتون زنند در درکاه تا مسجد آدینه و هر تکلف که ممکن کردد بجای آرند که
آدینه در پیشست و ما بتن خویش بمسجد آدینه خواهیم آمد تا امیرالمؤمنین را کرده آید
کفت چنین کنم و باز کشت و اعیان ملجا را بخواند و آنچه کفتنی بود بکفت و روی بکار آوردند
روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه تا ملجا اعیان بنا را استادند و در عیدکاه
تا مسجد جامع که هیچکس ملجا بر انجمله یاد نداشت و بسیار خواسته در بازارها تا سر کوی

عبد الاعلی را و از آنجا تا درگاه وی کوکبهای محتشم که اتفاق داشتند پس شادیانه‌ها روی
موارا ستند روز را چنان شد بود که هیچ زیادت خاص نماند و امیر بار داد در روز آدینه
چون بار بگسست خواجه علی میکائیل گفت زندگانی خداوند دراز باد چه فرمان عالی است
در معنی خوان نهادن و این جشن آراستن شد فرمان دیگر هست امیر گفت بباید گفت تا
رعیتها همه روز و شب بپایند و هر کس همه بجای خویش باشند و البته خان و کاله خویش نگاه دارند
و هیچکس چیزی اظهار نکند تا زیادتی رامش تا ما بگوییم چنانکه بما از رسول شنوده نباید آنگاه
ما بگذشتیم کار ایشان استاییم خواهند کنند که ما چون نماز بکردیم از جانب شارستان
بباغ باز رویم گفت فرمان بردارم و بازگشت و این مثال بداد و سیاه پوشان بیامدند
جمعه تمام بکردند و امیر حاشیتها کرده بر نشست و چهار هزار غلام بر آن زینت که پیش ازین
یاد کردم روز پیش آمدند و رسول پیاده در پیش رفت و سالار بکتغدی و نقباء ایشان
و غلامان خاص بر اثر و غلامان سلطان و مرتبه داران و حاجبان در پیش و حاجب
بزرگ بلکاتکین و نقباء ایشان و بر اثر سلطان خواجه بزرگ و باخاجکان و اعیان درگاه
و بر اثر وی خواجه علی میکائیل و قضاة و فقهاء و علماء و زعیم و اعیان بلخ و رسول
خلیفه را ایشان در این کوکبه در دست راست علی میکائیل برابر مرتبت به مسجد جامع آمدند
سخت آهسته چنانکه هیچ معترضی و هیچ دابری و مرتبه داران هیچ آواز دیگر شنوده نیامد
چون به مسجد فرود آمد در زیر منبر بنشست منبر از سر تا پای به دیبا کرده بودند خواجه بزرگ
و اعیان درگاه بنشستند و علی میکائیل و رسول خلیفه در پیش بنشستند و رسم خطبه و نماز

خطیب

خطیب بجای آورد و چون فارغ شد بار ایستادند خازنان سلطان بیامدند و ده هزار دینار
در دو کیسه حریر در پای منبر نهادند نثار خلیفه را و بر اثر آن نثارها آوردن گرفتند از آن
خداوندزادگان امیران فرزندان و خواجه بزرگ و حاجب بزرگ پس از آن دیگران و
آواز میدادند که نثار فلان و نثار فلان و همه نهادند بسیار زر و سیم نهادند چون فارغ
شد امیر برخاست و برنشست و بپای شارستان فرود آمد با غلامان و حشم و بکوشک
سوی باغ بزرگ باز رفت و خازنان و دبیران خزینه و مستوفیان نثارها بخزانه بردند و
از راه بازار خواجه علی میکائیل برفت و رسول را با خود برد و بسته بازار را آذین بسته بودند
مردم بلخ بسیار شادی کردند و بسیار مردم دینار و ظرایف و هر چیزی برافشاندند تا
نزدیک نماز شام روزگار گرفت تا آنگاه که به عبدالاعلی رسیدند پس علی از راه دیگر
بازگشت و رسول را با آن کوکبه به سرای خویش برد و تکلفی بزرگ ساخته بودند و علی
دندان مزدی بسزا داد رسول را و بخانه باز فرستاد و آنجا نزدیک امیر بموقع سخت افتاد
دیگر روز امیر مثال داد خواجه بونصر مشکان را تا نزدیک خواجه بزرگ رود و نامه عهد
بنسخت خلیفه را باز کردانید رسول پیش گرفته آمد بونصر بدیوان رفت و دوات و خالی
کردند و رسول را آنجا خواندند و بسیار سخن رفت تا آنچه نهادنی بود بنهادند که این
نسخت که او آورده آمده است عهد نامه بدان شرط که چون به بغداد باز رسد امیر المؤمنین
منشور بحکمان فرستد خراسان و خوارزم و نیمروز و زابلستان و جمله هندوستان
و چغانیان و ختلان و قبادیان و ترمذ و قصدار و مکران و والشتان و کیکانان

و ری و جبال و سپاهان جمله تا عقبهٔ حلوان و گرگان و طبرستان و در آن باشد و با خانان
ترکستان مکاتبت نکنند و ایشان را هیچ لقب ارزانی ندارند و خلعت نفرستند بی واسطهٔ
این خاندان چنانکه پیش از این رسم رفته بود که خلیفهٔ گذشته القادر بالله نهاده بود با
سلطان ماضی تغمده الله برحمته و دیگر سلیمانیت باز آید بدین کار و ناچار خلعتی باشد
از حضرت امیر المؤمنین که ما را بدان هیچ روزگار کم نبوده است و دستوری
تا از جانب سیستان قصد کرمان کرده آید و از جانب مکران قصد عمان و قرامطه را بر
انداخته شود و لشکری بدان اندازه جمع شده است برابر ولایت حاجت و لشکر را تا بها
کار باید کرد اگر حرمت درگاه والا نبودی ناچار قصد بغداد کرده آمدی تا راه حج
گشاده شدی که ما را پدر بدین کار رها نداد و چون وی گذشته شد اگر ما را اغا
نکردندی خراسان باز گشتن ضرورت آمد و نیز مصریان بشام بودی و طارا فرزندان کا
در وسید نبود و دیگر مصر رسید و ایشان را کاهی ما بدان فرمود و آل بویه در وجنبت
از اداء ایشان جسته باید اما باید که ایشان بیدار تر باشند و جاه حضرت خلافت را
بجای خویش باز برند و راه حج را گشاده کنند که مردم ولایت را فرموده آمده است تا کار
حج را راست کنند چنانکه باسالار ولایت از آن ما بوند و ما اینک بجهد کرفتیم و اگر در
جهد کرده ما ایزد عز ذکره ما را از این بر سد که هم حشمت ما بیفزاید و هم عدت
و آلت تمام و لشکر بدان اندازه رسول این سخن همه حفظ کند تا باید بنبشت تا ما را حجت باشد
گفتند بنشاندند و پیغامها باز گردانیدند و هر چه رفته بود بونصر با امیر بگفت سخن

خویش

خویش آمد و روز پنجشنبه نیمهٔ محرم قضاة و العلماء بلخ و سالاران را بخواندند و چون بار
بگسست ایشان را پیش آوردند و علی میکائیل نیز بیامد و رسول را از رسول‌خانه بیاوردند و
خواجه بزرگ و عارض و بونصر مشکان و حاجب بزرگ بلکاتکین و حاجب بکتغدی
حاضر بودند سخن بیعت و سوگند نامه را استاد من بپارسی ترجمه کرده بود
چون دیبا و همه شرائط آنکه هدیه داشته برسول عرضه کرده و تازی بدید و دانا
مینگریست و آواز بلند بخواند چنانکه حاضران بشنودند رسول گفت حسن الله
علی الشیخ ترجمه آن است با تازی و هیچ چیز کم نشده است و همچنین بامیر المؤمنین
اطال الله بقاءه بگویم بونصر سخن تازی بتمامی بخواند و امیر گفت شنودم و جمله
آن را امیر گزیده سخن پارسی خواند بونصر پارسی باز داد و امیر مسعود بخواند
و از پادشاهان این خاندان ندیدم که کسی پارسی چنان خواندی و بنبشتی
عهد را تا آخر بزبان راند چنانکه هیچ قطع نکرد و دیگر دوات خاصه پیش آوردند
دست بر آن بخط خویش تازی و پارسی عهد نامه که از بغداد آورده بودند
آنچه استاد من ترجمه کرده بود بنبشت و دیگر دوات آورده بودند از دیوان رسالت
بنهادند و خواجه بزرگ و دیگران خطهای خویش در معنی نهادند
و ما الامر بکتغدی را خط بنود بونصر از جهت وی بنبشت و رسول و قوم بلخیان را آن
گواه نبشتند و حاجبان نیز باز گشتند و امیر ماند و این سرهنگ خواجه را گفت امیر کرد رسول
باز باید گردانید گفت ناچار بونصر نامه بنبشتند و پیغامها بر آی غلام عرضه کند

خلعت و صلت رسول بدهند و انچه رسم است حضرت خلافت را بدو سپارند تا برود و امیر گفت

خلیفه را چه باید فرستاد احمد گفت بیست هزار من نیل رسم رفته است خاصه در این وقت انچه از

حاشیت درگاه را و ثنا دیباهای که روز خطبه کردند و بجا آوردند معمور است خداوند

زیادت فرماید و دیگر چیزها آنچه باید از جامه و جواهر و عطر و رسول را معلوم کند چه دهند

اخبار عمرو لیث خوانده ام که چون برادرش یعقوب با هواز گذشته شد و خلیفه معتمد

از وی آزرده بود که بجنگ رفته بود و بغداد بستد احمد بن ابی الاصبغ برسولی نزدیک عمرو

برادر یعقوب بعد مرگ او و عهد کرده اند که باز گردد و بنشابور باشد تا منشور و عهد

ولوا انجا بدو رسد عمرو رسول را صد هزار درم داد در حال باز گردانید اما رسول که

بنشابور امد با دو خادم و با خلعت و لوا و منشور و عهد اوردند هفتصد هزار درم

در ایشان بشد و ابن سلیمان برسولی و شغل بزرگ امد و آن خلعت بنزدیک او صد هزار

درم صلتها نگاه چون باز امد و انچه خواسته ایم باید انچه رای عالی بیند امیر گفت سخت

صواب امد و زیادت خلیفه را بخواجه بر دادن کرده و سی مثقال صد پاره جامه

قیمتی از هر دستی از ان ده بزو پنجاه نافه مشک و صد شمامه کافور و دویست

شاه بغایت نیکو ده از قصب و پنجاه تخته پیشی هندی و جامهای زر بزر دو هزار مثقال پیروزه دار

و ده پاره یاقوت سرخ و سی پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده اسب خراسانی خنگ بجل و برقع

دیبا و پنج غلام ترک قیمتی چون نشسته امد امیر گفت انچه راست باید کرد خواجه گفت چنان کنند

و باز گشت و بطارم دیوان رسالت بنشستند و خازنان انجا امدند و شغلها بدادند

و باز گشتند و انچه خازنان راست کردند و امیر بدید و بپسندید و استادم خواجه بونصر نسخت آن

بکرد و نیکو بغایت چنانکه او دانستی کرد که امام روزگار بود در دبیری و ان انچه من کرده ام

ابوالفضل کرده تا همه حضرت خلافت و از ان خازنان ترکستان و ملوک اطراف همه بجای

رفتی و همه نسختها من داشتم و بقصد ناچیز کردند و دریغا و بسیار بار دریغا که آن روضهای

رضوان بر جای نیست که این تاریخ بدان چیزها نادر شدی و نومید نیستم از فضل ایزد عز

ذکره که آن بمن باز رسد تا همه نبشته آید و مردمان از آن حال بحصله بینند ان معلوم گردد

شود و ما ذلک علی الله بعزیز و نامه که نبشته آمد خواجه بونصر بیقینه عرضه کرده و انگاه

هر دو را ترجمه کرد بپارسی و نامه در مجلس سلطان هر دو بخواندند و سخت پسندیده آمد و روز

شنبه بیستم محرم رسول را بیاوردند و خلعتی دادند سخت فاخر چنانکه فقها را دهند

ساخته و پانصد مثقال و استری و ... باز گردانیدند و بر ان انچه بنام خلیفه

بود نزدیک او بردند و صد هزار درم صلت رسول را و بیست جامه قیمتی و خوارزم

بزر زاده خود رسول را استری فرستاد بجل و برقع و پانصد دینار و ده پاره جامه

و استادم خواجه بونصر جوابنامه نزدیک وی فرستاد بدست رسول و رسول از

بلخ رفت روز پنجشنبه بیست و پنجم محرم و پنج قاصد باوی فرستادند چنانکه بکار

یکان یکان باز گردانند اخبار بگویند انچه می رود تا وقت از بغداد باز گردانید که

انچه رود وگفته آید و در جمله رجالان و فونکشان مردی مهتر و ابوسعید فرستادند

کر بدست ابن فاضلان طبل و گبر هر چه رود باز نماید تا امیر مسعود در این باب بر بصیرت بود

فان

بنابر چند جای اینجا او فرو بود درچنین کارها و نامها رقت باسکدار جمله ولایت کر براه
رسول بودنا و بر استعمال آن در اکنند تحت نکو بدارند چنانکه تخمین کرده و
چون از این قصه فارغ شد ما اینجه و نقل کرده بودم از نبشتن نامه خلیفه و نسخه عهد و
کرد **ابیت** بسم الله الرحمن الرحیم **نسخه نامه خلیفه بامیر مسعود** باید
من عبد الله بن عبد الله ابی جعفر الامام القائم بامر الله امیر المؤمنین الی ناصر دین الله
الحافظ لعباد الله المنتقم من اعداء الله ظهیر خلیفة الله ابی سعید مسعود ولی امیر المؤمنین بن
نظام الدین و کهف الاسلام والمسلمین یمین الدولة و امین الملة ابی القاسم محمود ولی امیر المؤمنین
الموضع العالی اعتصاماً بالله سلام علیک فان امیر المؤمنین یحمد الله الذی لا اله الا
هو و یسأله ان یصلی علی محمد عبده و رسوله صلی الله علیه و آله و سلم **اما بعد** احسن الله حفظک
و حیاطتک و متع امیر المؤمنین بک و بالنعمة الجسیمة و الفضیلة الجلیلة و الموهبة لتعظیم
فیک و عندک و لا اخلاه منک و الحمد لله القاهر بعظمته القادر بعزته الدائم القدیم
العزیز الرحیم الملک الجبار المهیمن المتکبر ذی الآلاء و الجبروت و البهاء و الملکوت الحی
الذی لا یموت فالق الاصباح و قابض الارواح لا یعجزه مفاص و لا یوجد من قضائه
مناص لا تدرکه الابصار و لا یشغله تعاقب اللیل و النهار الجاعل لکل اجل کتاباً و لکل
عمل ثواباً و لکل مورد مصدراً و لکل حی امداً مقدراً الله یتوفی الانفس حین موتها
والتی لم تمت فی منامها فیمسک التی قضی علیها الموت و یرسل الاخری الی اجل مسمی ان
فی ذلک لآیات لقوم یتفکرون المنفرد بالربوبیة الحاکم بکل من خلقه من الفناء بعده معلوم

حسب

حسب ما سنه علی البریة و عدله فی القضیة لا یخرج عنه ملک مقرب و لا نبی مرسل و لا صفی
لمصافاته و لا خلیل لخلته قال الله عز و جل و لکل امة اجل فاذا جاء اجلهم لا یستاخرون
ساعة و لا یستقدمون و قال عز اسمه انا نحن نرث الارض و من علیها و الینا یرجعون و الحمد
لله الذی اختار محمداً صلی الله علیه من خیر بریته و اجتباه من اکرم ارومة و اصطفاه من افضل قریش
حسباً و اکرمها محتداً و اشرفها اصلاً و ازکاها فرعاً بعثه سراجاً منیراً و مبشراً و نذیراً
هادیاً مهدیاً و رسولاً مرضیاً داعیاً الی الله و الی الطاعة و حجة بین یدیه لینذر الذین
ظلموا و یبشر المحسنین فبلغ الرسالة و ادی الامانة و نصح الامة و جاهد فی سبیل
ربه و عبده حتی اتاه الیقین و شرف و کرم و عظم و الحمد لله الذی انتخب امیر المؤمنین
من اهل تلک الملة التی علت غراسها و رست اساسها و استحکمت روضتها و رسخت
له اصلها و تصون فرعها و اجتباه من بین الائمة التی یذکو زنادها و اصطفاه من
الخلافة التی بین شهابها و وجده بالسجایا الجمیلة و افرده بالخلائق الزکیة و خصه
بالطرائق الرضیة التی من اوجبها و اولاها و احقها و احراها التسلیم لامر الله و قضائه
و الرضا بابتلائه و قضائه فان فی ذلک من هذا القبیل ابتغی سلکه و قصده علی منهجها
سلفه الصالح و سلک طریقهم المشید الواضح و هو فی النحر علی ما یرطب لسانه من الشکر
و یقابل مواقع الرضیة بما اسبغ الله نعمه الیه من الصبر و تلقی النازلة برضائه تعطفاً
علی ما سحرته الذی جعل مداه و بعضه حق الشکر فی الحالین لخالقه و مولاه و بسط
النعمة بما یعرفها و ینبهها و النازلة بالاحتساب الذی یعقبها و یحسنان المواهب لدیه

منهما ما يغنيه والحجة عليه باعتقاد المصلحة فيها بأنا لعنه فلا يغادره النعمة بربه سبحانه
معترفًا في الفارقة بإحسانه راضيًا في النائبة بابتلائه وامتحانه ليكون المزيد من فضل
الله جابرًا ومن الثواب بالفلاح المطلق فائزًا ولا يعتده الفائت من جميع الجهات ولا يعنيه
الفائدة كيف انصرفت منها الحال الآن علمًا منه بأن الله سبحانه يبتدئ النعم بفضله ويقضي
فيها بعدله ويعيد الاشياء بحكمته ويبدلها اخلافها بإزاء ذمة وبعضها بمشيئته ويتصرف في
ملكه وخلقه ويصرف احوالهم على حكمه فيوجب على كل منهم ان يكون لاوامره مسلمًا
باحكامه راضيًا مذعنًا فسبحان من لا يحمد سواه على السراء والضراء وتبارك من لا يتهم
قضاياه في الشدة والرخاء وهو جل اسمه يقول ونبلوكم بالشر والخير فتنة وإلينا
ترجعون ولما استأثر الله عز وجل بنقل الإمام النقي الطاهر الزكي القادر بالله رضي الله
عنه وقدس روحه باقيًا وقاربا الى محل اجلاله وذاك كونه عند استيفاء علاها
الأمد المعلوم وبلوغه غاية الأجل المحتوم ولحقه بآبائه الخلفاء الراشدين سلفه
ما حتمه الله تعالى على كل حي سواه ومخلوق في فطره بداه واحس امير المؤمنين انتقاله الى
دار القرار ولعلمه بتعويض الله اياه من افضل انبيائه الابرار واعطائه ما اعده الله
له من الراحة والكرامة والحلول في دار المقامة لكن لذع الحرقة وهول الفرقة قد
استكانته ووجومًا واكسبته تأسفًا وهمومًا فوقف بين الامر والنهي متحرجًا ومسلمًا
لرب الخلق والامر معظمًا ومترجمًا لا يغلب في احكامه ولا يعارض في نقضه وابرامه تبارك
من في السموات والارض كل يوم هو في شأن فلجأ امير المؤمنين عقيب هذه القارعة التي

الذي

الذي والهادية التي اضلت الى ما لم يبدأه منه وانجبه عليه واستكان واسترجع بعد ان
انزعج وتفجع وقال انا لله وانا اليه راجعون واحتسب وصبر ورضي وشكر بعد غلبة
مغلوب من العزاء وضعف فان كل يوم من المسلمين اذ كان نزاع الإمام القادر بالله
قدس روحه [illegible] شديد الشكيمة في الدين [illegible] العزيمة في طاعة
الله رب العالمين صلى الله عليه صلوة اسكنه بها في جنات النعيم وهيأ به بها الاجر
المستقيم فلذلك [illegible] من جميل افعاله وكريم اخلاقه ما يعلي درجته في الائمة
الصالحين ويعلي [illegible] في العالمين انه لا يضيع اجر المحسنين ورأى امير المؤمنين
بنظرته الثاقبة [illegible] التعزية صرف الخاطر عن الجزع على هذه المصيبة الى
الاجر عنه والثواب ووصل الرغبة الى الله تعالى في رد امانته على مولاه والهاضم مما
استكفاه وان [illegible] الإمام الطاهر القادر بالله عليه صلوات الله ورضوانه
وغفرانه بما قدمه من اعمال الخير المقربة اليه وزلفه بما سبق منها لديه
والملائكة يبشره بالغفران [illegible] والرضوان قال الله تبارك
فبشرهم ربهم برحمة منه ورضوان وجنات لهم فيها نعيم مقيم خالدين فيها ابدا
ان الله عنده اجر عظيم واستدرك امير المؤمنين للقيام بما وكله الله اليه واوجب عليه
بالنص من الإمام الطاهر القادر بالله كرم الله مضجعه ونور مصرعه اليه التراث
الضلع ويقيم السنن ويضم ما انتشر من الامر ويجبر الوهن والخلل ويكشف ما حل
من الزيغ والذلل ويقوم بحق الله في رعيته ويحفظ ما استحفظ اياه في امر دينه

محلها فاما بحضرة اولياء الدعوة وزعمائها واكابر الاسرة وجبابرها واعيان القضاة
والفقهاء والشهود والعلماء والاماثل والصلحاء ووجوه اولياء امير المؤمنين في القبا
بحق الله فيهم والزموا ما اوجبه الله من الطاعة عليهم وعطوا الاصفقة بايمانهم بالبيعة
اصفاق رضى وانقياد وتبرك واستسعاد وقد انار الله بصايرهم واخلص ضمايرهم و
ارشدهم الى الحق ودلهم على السبيل المعروف الوثيق وكان الخطب فيما يجل فاصبح كل امر
زايلة وكل عضلة حايلة وكل متفرق مؤتلفا وكل صلاح باديا منكشفا واصدر امير
المؤمنين كتابا بمثله وقد استقامت له الامور وجرت على اذلالها التدابير وانتصب منتصب
ابايه الراشدين وقعد مقعد سلفه من الائمة المهديين فصلوات الله عليهم اجمعين منتشرا
من هذا الله تعالى فيما اسر واعلن واظهر وابطن موثرا ارضاه فيما يعقد ويحل وبالحرى ويعتقد
اخذا بامر الله فيما يقضي ويمضي متحريا الى ما يزلف ويحظي لديه مما عنده من الثواب خايفا
من سوء الحساب لا يوثر القريب بقرابته ولا يؤخر البعيد عن الاستحقاق ولا يعمل فكرا
ولا رويته الا في حياطة الحوزة والرغبة الى ان يقوم الحقوق ويرتق الفتوق ويحمي
الثرية ويعذب المشرب ويطفي الفتن ويخمد نارها ويهدم منارها ويعفي اثارها ويجري
اتباعها ذاه يفرق اشياعها ويسأل الله معونته على ما ولاه وارشاده فيما استرعاه
وان يمده في جميع اموره وانجاده ويوفقه للصواب في عزايمه وارادته فامتثل امره
على بركة وحسن توفيقه الى بيعة امير المؤمنين بدلت ومد اليها كل من صحبك وسايرك من
يحويه مصرك فانك شيخها بدولته الذي لا يجحد ووالدها الذي لا ينكر محلها

الذي لا ينكر وواجرها على احمد طرايقك وارشد خلايقك واجمل سجاياك واكرم مزاياك في
رعاية ثنا ما اسلفه لك في حق الحضرة وحفظه وكمال البر وكن للرعية بارا رؤوفا وايقا عطوفا
فان امير المؤمنين قد اسرها ايناسهم واستدعا ايناسهم فعول على نفسك التدبير
المنفذة اليك من انفذ هذا الكتاب واستوفيها على جميع من لديك بمشهد امير المؤمنين من
محمد بن محمد السلماني لتكون حجة الله وحجة امير المؤمنين عليك وعليهم فانه موثوق
بها والحجة لا تدفع واعلم ان محلك عند امير المؤمنين محل ثقته الامين الا انه لم يظنن
اذا كان فوض الامر اليك واستظهر بك ولم يستظهر عليك علما منه بانك تسلك
فيما سلك فيه الخالصين وتكون من المخلصين فان السعادة بذلك مقرونة والنجح
فيه مجتمعه والخير كل الخير عليك بموفور ذلك فيه تام مستمر وفخره عند الخاصة والعامة
ان امير المؤمنين لا يهمل مصلحتها ولا يخل بجانبها الحق في ذلك بامر الله رب العالمين
حيث يقول وهو اصدق القايلين الذين ان مكناهم في الارض اقاموا الصلوة واتوا الزكوة
وامروا بالمعروف ونهوا عن المنكر ولله عاقبة الامور وهذه مناجاة امير المؤمنين اياك
احسن ما تصلح الاسماع واذا ما عنك الرماح فليفهها بالاحسان بها والاعظم بفعلها
وقد رتبنا نظم على الكافة لينتشر ذكرها في الجمهور وتتكامل به الحياة والسرور
لتسكن اليها بالحالتين من عطوفة امير المؤمنين عليهم ونظره بعين الراقة لهم
واتم الدعوة لامير المؤمنين على منابر ملك مستعلنا بها ومعيدا ومبديا فيها ومعيدا
وبادر الى امير المؤمنين بالجواب الى هذا الكتاب باخبار ما امرته فيه فانه يتشوفه وتشتد

والطاعة تصوبوا ابارك فيما نلتمسه وسدادا تريده وتمضيه واستقامة له على الحمد والشكر
في طاعته واجمل الطرايق في متابعته فانه يتوكف ذلك ويطلبه ويترقبه ويتوقعه انشاء الله
والسلام عليك ورحمة الله وبركاته سوى بركته عند امير المؤمنين بك وبالنعمة الجليلة والمنحة
الجسيمة والموهبة النفيسة فيك وعندك ولا اخلاه منك وصلى الله على محمد وآله اجمعين
وحسبنا الله بيعت نامه سلطان مسعود بخليفه كه بوى فرستاد نسخت وحده
بسم الله الرحمن الرحيم بايعت سيدنا ومولانا عبد الله بن عبد الله ابا جعفر الامام
القائم بامر الله امير المؤمنين بيعة طوع واتباع ورضى واختيار واعتقاد واضمار واسرار
بصدق من نيتي واخلاص من طويتي وصحة من عقيدتي وثبات من عزيمتي طائعا
غير مجبر بل معترفا بفضله مذعنا بحقه معترفا ببركته معتمدا بحسن عائدته عالما
بما عنده من العلم بمصالح من في توكيد عهده من الخاصة والعامة ولم الشعث و
امن العواقب وسكون الدهماء وعز الاولياء وقمع الملحدين ودفع انف المعاندين على ان
سيدنا ومولانا الامام القائم بامر الله امير المؤمنين عبد الله وخليفته المفترضة على
طاعته وناصره الواجب على الامة اقامته ولا بنيه اللازم لهم القيام بحقه والوفا
بوعده لا اشك في ذلك ولا ارتاب به ولا اداهن في امره ولا اميل الى غيره وعلى ان
والي وليا وعدو اعدايه من خاص وعام وقريب وبعيد وحاضر وغايب متمسك في
بيعته بوفاء العهد وذمة العقد سريرتي في ذلك مثل علانيتي وضميري فيه مثل ظاهري و
على ان اعطي هذه البيعة التي وضعت في نفسي وتوكيدها اياه الذي في عنقي لسيدنا

مولانا

ومولانا القائم بامر الله امير المؤمنين عبد الله من نيتي وعزيمتي طائعا من هواي ورايي وعلى
ان لا اسعى في نقض شيء منها ولا اؤول عليه فيها ولا اقصد مقصرا في الوفا والشدة ولا
ادع النصح له في كل حال دانية وقاصية ولا اطلب منفعة الا في كل الامور السنية ولا اقصد
شيئا مما عقد على هذه البيعة ولا ارجع عنه ولا انوي بعينه ولا اشوب نيتي وطويتي
بضده ولا اخالفه في وقت من الاوقات ولا على كل حال من الاحوال بما يفسده وعلى
ايضا الكتابة وخدمة ومجابة جميع حواشيه واوليايه مثل هذه البيعة في التزام شروطها و
الوفاء بعهودها وانتم مع ذلك راضيا غير كاره امنا غير خائف عينا بما اخذه الله عليها
يوم اعرض عليه وعلى النبي بين يديه حقها يوم افتقر بين يديه فقلت والله الذي لا اله الا
هو عالم الغيب والشهادة الرحمن الرحيم الكبير المتعال الغالب المدرك القائم المهلك الذي
فضل علمه في الارضين والسموات وعلمه بما مضى كعلمه بما هو آت وحق اسماء الله الحسنى
واياته العلى وكلماته التامات كلها وحق كل عهد وميثاق اخذه الله على جميع خلقه وحق
القرآن العظيم ومن انزل ومن نزل به وحق التورية والانجيل والزبور والفرقان
العظيم وبحق النبي المصطفى وحق اهل بيته الطاهرين واصحابه المنتجبين وازواجه
الطاهرات امهات المؤمنين عليهم السلام اجمعين وحق الملائكة المقربين والانبياء المرسلين
ان هذه بيعتي التي عقدتها لك وبك بيعة طوع يطلع الله جل جلاله مني على نقلها
وعلى الوفاء بزمنه ضامنها وعلى الاخلاص في نصرها ومن لا ان اصلها العوض في ذلك بالحسب
البال لا ادهان ولا احتيال ولا عيب ولا مكر حتى القى الله موفيا بعهده فيها ومؤديا

للامانة فيما ان صحّ غير مرتاب ولا ناكث ولا مشاكل للامانة او كان الذين يبايعون انما يبايعون و لا هم

يد الله فوق ايديهم فمن نكث فانما ينكث على نفسه ومن اوفى بما عاهد عليه الله فسيؤتيه

اجرا عظيما وعلى ان هذه البيعة التى طوقتها عنقى وبسطت لها يدى واعطيت بها

صفقتى وما اشترط علىّ من وفاء وموالاة ونصح ومشايعة وطاعة وموافقة واجتهاد

ومبالغة عهد الله ان عهده كان مسؤلا وما اخذ على انبيائه ورسله وعلى كل احد من عباده

من مؤكد مواثيقه علىّ وان اتمسك بما اخذ علىّ منها ولا ابدل ولا اجمع ولا اعصى ولا اخلف

ولا ارتاب واستقيم ولا اميل واتمسك بما عاهدنا الله عليه تمسك اهل الطاعة بطاعتهم

وذوى حقوق الوفاء بحقهم ووفائهم فان نكثت هذه البيعة او شيئا منها او بدلت شيئا من

شروطها ونقضت رسما من رسومها او غيرت امرا من امورها مسرا او معلنا محتالا او

متأولا او صنعت ما عليها او معتكفا عنها او اذهلتها واهملت فيما اعطيت من نفسى

فيما اخذت به من عهود الله ومواثيقه علىّ راغبا عن السبيل التى يعتصم بها من لا يخفر

الامانة ولا يستحل الغدر والخيانة ولا يتيه بشىء من العقود المقصودة فكفرت بالقرآن

العظيم ومن انزله وما انزل عليه وبرئت من الله ورسوله والله ورسوله منى بريئان

وما آمنت بالله وملائكته وكتبه ورسله واليوم الآخر وكلما املكه فى وقت لفظى بهذه اليمين

او املكه بقية عمرى من مال عين او ورق او جوهر او آنية او اثاث او فرش او عرض

او عقار او ضياع او سائمة او زرع او ضرع او غير ذلك من صنوف الاملاك المعتادة

مما يحل تملكه او يحل حظره صدقة على المساكين فى وجوه سبيل الله رب العالمين محرم على ان

ارجع من ذلك او شىء منه الى مالى وما الكى بحيلة من الحيل او وجه من الوجوه او سبب من الاسباب او

تعرض من معاريض الايمان وكل مملوك اى املكه من ذكر او انثى فى وقت تلفظى بهذه اليمين

او املكه بقية عمرى احرار لوجه الله لا يرجع شىء منهم ولا بنيهم وكل كراع املكه من دابة او بغل او حمار

او جمل اذا املكه بقية عمرى ظالم فى سبيل الله وكل زوجة زوجتها او تزوجتها بقية عمرى

طالق طلاقا ثلاثا بتاتا لا رجعة فيها ولا مثنوية ولا اقبل بمذهب من المذاهب التى تستعمل فى

الرخص فى مثل هذه الحال ومتى نقضت شرطا من شروط بيعتى هذه او خالفت فاعدت

مواجدها او استعنت عليها او كرهتها او تاولت فيها وذكرت بلسانى خلاف ما اعتقده

او لم يوافق ظاهرى باطنى فعلىّ الحج الى بيت الله الحرام العتيق ببطن مكة ملبيا حاجا

راجلا لا راكبا او ندرا او عليه بدنة اليمين فلا يقبل الله منى صرفا ولا عدلا الا بعد ادائى

بر ابطلها وخذلنى الله يوم احتاج الى نصرته ومعونته والجأنى الى حولى وقوتى

ولحقنى منعنى حوله وقوته وحرمنى العافية فى الدنيا والعفو فى الآخرة وهذه اليمين يمينى

والبيعة المشروطة فيها بيعتى حلفت بها من اولها الى آخرها حلفا معتقد الوفاء بها

فى الازمنة مطوقة بها عنقى معقودة بعضها الى بعض والبيعة جميعها لسيدنا

عبد الله بن عبد الله ابى جعفر الامام القائم بامر الله امير المؤمنين اطال الله طول

ايامه للدنيا والدين وعم الكافة للصالح اجمعين رضى بذلك واكرم خطابه واجلى

كلمه مع اكبر اعدائه واعز احبائه واشهد الله ثم تعضى بذلك وكفى به شهيدا

ترجمهٔ نامهٔ القائم بامر الله به سلطان مسعود این نسخت است از جانب بنده خدا ابو جعفر امام

بامر القائم بامر الله امیرالمؤمنین توفیق یاری دهنده دین خدا و نگهبان بندگان او و انتقام کشنده از
دشمنان او و پشتیبان خلیفه او ابو سعید مسعود امیرالمؤمنین فرزند نظام دین و ملجأ
اسلام و مسلمین یاری دهنده دولت و امین ملت ابوالقاسم یاری دهنده امیرالمؤمنین و توقیع
عالی این بود که اعتضاد من بالله الامجد و بعد از آن سلطان مسعود را خطاب کرده و گفته که
سلام علیک همی سپری که امیرالمؤمنین سپاس گذارد است پیش از تو خدای را که او را نیست و خدائی
جز او نیست و درخواست میکند از او که درود و رحمت فرستد بر محمد که فرستاده او است و اهل آل اکرام
او و آل او و اصحاب او و امیر نیکو نگهبانی و حراست کند خداوند تعالی ترا و بر تو نیز داد کرد
امیرالمؤمنین را از تو و از آن نعمت بزرگ عظیم و تمام و موهبت نفیس که ترا داده هر که
محروم نکرد اندازان و حمد و سپاس مر خدای را که قاهر است بر بندگان خود و غالب است
بعزت خود و دائم و قدیم و عزیز و رحیم و حاکم و جبار و شاهد و متکبر و صاحب نعمتها
و بزرگی و عظمت و حسن و پادشاه است زنده که هرگز نمیرد شکافنده صبحها تا روز کند
روزها که قاهر میکند او را هیچ دشواری عدد معمور کرده کاه نیست هیچ احدی را از قضای او
در نهان بلا او را هیچ چیزی و هیچ دری نمی آید باو شب و روز انکه کرده اند بامر قدرت
نوشته و هر کار که بعد از آن دیگر و هر چه در آمد از اسباب در آمد و هر زنده از زمانی تقدیر کرد
و اوست حساب کننده از نفسها خواه انکه مرده است و خواه انکه نمرده آید در خواب که
پس انکه مرده است میمیراند و آن دیگر را میگذارد تا وقت موعود و درود و سلام و درود
علاونها و ثنای او است از برای جمع کردن اهل فکر و اندیشه اندکان نکاه نجات و آن فرمان

دهنده بر همه خلق و همه معلوم است از برای آنکه هیچ لا یفوت از او و دنیا به خلق نظم او آمد
عدالت در قبضه پیدا کرد و از او حکم بیرون نیست هیچکس نه ملک مقرب و نه نبی مرسل
نه بر کزیند بواسطه برگزیدگی و نه دوستی بجهت دوستی چه خدای عز و جل فرموده که جمیع
امر او تمام است معلوم همین که آن هرچه پیش و پس نیست و غیب شده نیز فرموده که ما
وارث زمینیم و آنچه بر روی زمین است و باز گشت اهل روی زمین بما است و سپاس مر خدای را که
برگزید محمد را که صلوات بر وی باد و بر آل او و سلام از فاضل ترین نسب و تو بهتر اولاد
از کریمترین اصل و کوه باند بپاکی او و از فاضلتر قریش از روی حسب و کریمتر قریش از روی اعتقاد
منصب و شریف تر قریش از روی اصل و پاکیزه تر قریش از روی فرع و بر انگیخت او را در حالی که بود
چراغ نور دهنده و بشارت دهنده و ترساننده و هدایت کننده و هدایت یابنده و فرستاده که
خدا از او خوشنود بود و داعی مردم بود بسوی او و مبعوث شده مردم را به او و حجت خدا بود بر
او و ترساننده ستمکاران و بشارت دهنده نیکوکاران پس بجا آورد رضای الهی را و ادا کرد امانت
و نصیحت نمود امت او را و جهاد کرد در راه خدا که بر وی قدر کار بود و عبادت کرد تا آنکه اجل
موعود رسید امر رحمت کند خدای او را و آل او و سلام فرستد و شریف و کرامت دهد و بزرگ نماید
کرده اند و سپاس مر خدای را که برگزید امیرالمؤمنین را از اهل آن بیت که بلند شده ارکان و او را
کرده اساس و محکم شده بنیاد و در شوخ پیدا کرده بنیاد و از آسمان شده اصل و محفوظ مانده
فرعش و چند او را از میان امتی که شراره زبر است و بر کزید او را از خاندان خلافتی که
نور است شعاع و یگانه کرده اند او را به اخلاق نیکو و خلق کرده اند او را بطور پاک و محقق

کردانید از انشیمهای بزرگ بنده که از جمله واجبست و بهترین حقوق و سزاوارترین آنها است تسلیم
شدن مر فرمانهای خدای را و گردن نهادن قضای او را و رضا دادن بحکمهای او و بلاهای او و شکیب
بجای آوردن امیر المومنین همه را بجا آورد از این جمله بود و پیروی کرد آنها را بجای آورد و پیروی
سلف صالح خود و پیروی راه و روش آبای خود امیر المومنین در دولت و نعمت نیز بانست شکر
الهی و نیز این معنی میکند بالام رسانان با صبر و شکیبائی که خدا با او زیاده است و عوض میشود بانواع
بانظر نیکه رضا بقضا میدهد بطریقی که این خلق خدای بلند دیده بانواع اسرار زمان دارد است
در هر دو حال قضاء خوشنودی شکر خدا العرش منتهای رضا جنبش و محبت بنده نعمتها این حقیقی که آن نعمتها
ما را میسازد و خوشگوار کرده ایند یعنی شکر و طلب آنرا میجستند یعنی اینکه خدا امر این است از امتحان
حتی که اثار ربانیت آنها بود که آنکه در عمل امیر المومنین آن است که علاقه خدای در هر دو
صورت نعمت و نقمت برابر بوده است و دلیل است اینکه در هر دو صورت مصلحت است
فقول است پس مضرت بانواع را صاحب عقل و بصیرت در کار خود نمیداند و حال آنکه معرفت در صورت
نعمت با حسان او راضی هست در صورت بلیه باز مودن او و شوق این اعتراف و رضا آن
که احاطه کند و زیاد فضل خدا را دارد و نیابد مرتبه بلند تو لیس او را از هیچ روی فایده
استحقاق
رسانان نمیدانند و نقصی از هیچ مر مشغول خواهش نمیسازد چه میدانند که الله سبحانه بی
کسی بفضل خود نعمت میرساند و بر طبق علم الله قضا رانده و میرانند و اندازه متکبر کرده
انسان را بلا نائی و تدبیر اخیلاف آن نمیکند نه خواست خود میرانند بلکه مشیت خود و نهایت
در ملک و لغریدن کار ... میسازد داخل خلوتها مقتضا فرمان خود و واجب کرده بر

کرکردن

کرکردن همه فرمانهای او را و راضی شوند بکرده‌های او با آنکه امرها بهم و رد کار بکسانی است
کرده نمیشود در سختی و شدت بغیر از لطف و مبارکی خدا اشکه در سختی و نرمی احکام او
بلیس نیست و همه او عز و جل فرموده که شما را در شر و خیر بیازمائیم و رجوع شما بماست
و چون تنهائی خود نقل فرموده امام پرهیزکار بالله قادر بالله را که رحمت ایزد بر او باد
در مردمی و زندگی و تا پایان در روش دنیا و فنا چاره از دار فانی همگانی که در انجا خلق
در جیبه
بزرگ میسازد و معتمد میداند که مشرف بود بر مقدمت مقرب خود و رسید بود با اجل
ضرورت خویشتن و ملحق کرد ایشان را با پیشینیان و که خلفاء راشدین بودند که رحمتها
خدا بر ایشان باد بروشی که لایق ساخته بود زیند که او را ساخته و پرداخته و هر فضل و خلق
که بدست قدرت او محیز کرد ایشان را و خوش آمد امیر المومنین را انتقال آن امام بدار فنا
چراکه میداند که خدا عوض میدهد با دوام صحبتی پیغمبران نیکوکار را و نیز بخشیده بادانچه امام
کرده است جهاد از نعیم و راحت و کرامت و بودن در مقام ابدی بی زوال لیکن کرد بدیهی
سوزش فراق و الم هجران بار آورده است جهاد امیر المومنین خون درحم و تاسف ... بیش
ایستاده در کتاب کریم امر و نهی است در حاع کنان یعنی گویان که انا لله و انا الیه راجعون و تسلیم
کرده مر انکه را که امر و خلوت را و است یاد کردند و او گفت که بر او در حکم طلب نمیتوان کرد
و در شکست و بست با او گفت و گوی و نیز ادبی نمیتوان نمود و از او خواهش میکنند که کرد
اسماع او و منها است و هر چه او را شایسته خیر شان سابق و لاحق پناه برد امیر المومنین
دنبال این حادثه سالم است که و اقضه که سابق اند اختیار بجمع خدا او را از او خواهشند و این او قواعد واجب

کرده‌اند و عزل و نهی نموده و استرجاع کرد بعد از آنکه غضب و نوع جبر او مستولی شده بود و
گفت کانّا لله و انّا الیه راجعون و خدا از جهت خود بر ذات و صبر کرد و در اخو شدی
شکر نمود بعد از آنکه علاج کرد سختیهای بر شنیده را و دفع کرد واقعه‌های الم رسانند
ما را چه رای امام مرحوم قادر بالله که خدا از او راضی باد نظر کن که ما در روز حشر ایشان بود
در خشنده و حلم کوهی بود سربرافراشته سخت بنیان بود و در دین محکم عزیمه بود و در
پرستش خدای رب العالمین رحمت کناد خدا بر او آن طور رحمتی که بسبب آن رحمت نیکی کرد
او را بر جنتهای نعیم و راه نمای کند او را بسوی راه راست آن پاکیزه بود از علتهای
و خلعتهای پسندیده آنچه بلند ساخته بود در مجاورت او در میان امامان صالح و رستگار ساخت
او را در همه حالتها به بزرگیها و صنایع که از آنکه اجر نیکو کارانست و چنان دید امیر المؤمنین
بعطوبت و نکویی صادق خود که بکوشد در خواطر خود را از جزع بر این مصیبتها بسوی
بار نهادن اجر و ثواب از رب الارباب و بپیوند در عقب خود را با خدا و نعمت چه در وامانت
یعنی امامت به بنده خود کرده و او را با آنکه چه در کار نیکو او برای آن کامل است و در خود
میکند امیر المؤمنین از خدا و نعمت که صاحب عز ارسال کرد امام پاک قادر بالله را که
از رحمت و بر او بسبب آنچه پیش از خود فرستاده از کردار خوب نزدیک گردانید
خدا و صاحب مرتبه کرد او بسبب آنچه بیشتر برد و فرستاده تا آنکه ملاقات
نمایند با آن امام در حالیکه بشارت دهند او را با آمرزش و واصل گرداند او را بحضرت
کار امر فرموده است تبارک و تعالی او بر بشارت دادن بر رحمتها ایشان را دادن بر

ایشان را

ایشان را برحمت خود و با آمرزش و بهشت که ایشان را در آن ساکن نماید خواهد بود به بدرستیکه
اجر بکند خدا به بندگان میدهد بزرگست و اجابت کرد و محبت شد امیر المؤمنین از برای ایشان
در آن کار دیگر با او حوالت نمود خدا و تعالی و واجب شد بموجب نص از امام پاک قادر بالله تا
باصلاح آورد خللها او بنای را دار دستها را بر افراز کند آنچه پراکنده شده است از کار و ورد بار
سستی رخنه را او بنا کند آنچه هر سبب است از کراهیت و ادا و خواهش کند در
نگه دارد آنچه در عهده گذشتنی او است از خلق خدا بر فرستد در مجلس عالی بحضور
اولیاء دولت و دعوت و بزرگان و پنهانها و آشکارها و اعیان
و شهادت دهنده‌ها و علما و اکابر صالحان و در عجب اظهار نمودند در آنکه امیر المؤمنین
امام ایشان و ایشان ذکر کند بحضور خدا که و التزام نمودند آنچه خدا بر ایشان
واجب ساخته از طاعت امام و بواسطه بیعت دستهای راست به دستها دادند دستهای
از روی رضا و رغبت و فرمان برداری و برکت جستن و سعادت طلبیدن در حالیکه
کرده‌اند بود خدا و نعمت بصیرتهای ایشان را اوصاف ساختن بود خواطر ما ایشان را
راستان آورده بود و راه نمایی ایشان کرده بود به چنگ زدن در چیزیکه هر کس
و کار بزرگ شده و شکستن کار شکست پس اصلاح کرد و حال آنکه هر بلا دفع شده بود
و هر سختی جلا وطن کرده بود و هر پریشانی بهم آمده و هر مصلحتی نمایان شده پیدا
المؤمنین با نیکو شمردن امر پسندیده در حالتی که همه کارها او را منتظم شده بود و همه کارها
بر طبق تدبیر او صرف و جاه پیدا رسیده از قبر خود را یافت در جای پیشینیان از افعال

خود با استقلال او نشست پس در باید رحمت خدای همه ایشان را و در بیم آر از قهر خدا در نهان

و آشکارا ظاهر و باطن و نیکو بنگرد و رضای او را در آنچه میکشاید و میبندد و میخواهد

و میگیرد بدست حکم را در هر چه پیش گیرد باید که نزدیکی جوید بخدا آنچه باعث نزدیکیست

موجب رضای او در حال آنکه خواهان است چیزها که نزد اوست از ثواب و ترسان است

از بد حساب و نهی کند هیچ تن دیگر را بر نزدیکی او و تاخیر میکند سبب که بر پستر را

از استحقاق ذاتی که او را است بحق پرستش خود و نیکو و بدیر شرح و صرف میشود مکر

در نگهبانی حوزه اسلام و رعیت آنکه حق باشند بر جای خود و بسته شود شکاف

و ایمن کرد در راهها و سر پیشه شود داهیها و فرو نشاند چراغ آشوبها و نیز آید اثر فتنها

و خراب کند قلعه های ایشان و بر اندازد دامها از ایشان و بپراکند پردهها از او وحید اکر دارند

دنبال روها از عدد میخواهد از خداوند مدد کار در آنچه او را از آن واداشته و

رهنمایش شد در آنچه طلب رضایت کرده از او و آنکه مددکار او باشد در همه

کارهاش و موفق کرداند او را در عزیمتهاش پس در از کرای سلطان مسعود که مرا تو

خوبر دار کرداناد و برکت خدا و نیکوئی توفیقها بیعت امیرالمؤمنین دست خود را در

کند به بیعت هر که در صحبت تست و هر که در شهرستست چرا که خوان مشغله دولتی از رای

امیرالمؤمنین که فروغی نشنید و از اباد دولت که نیکی تجمع بند و زاید که ای کویند که چه

دیدن تاب و علف بیشتر میفزیند و آن شمشیر دولتی که کندی و ایشاد کی نمیدانند

و سلوک کن بر طریق ستوده تر اخلاق خود و راهنما باشد تر اطوار خود و نیکوتر شیمها

خود

خود وکیل بر نظر بهای خود در رضایت آنچه مایل در نظر تو زینت داده ام و در حفظ و نگهبانی

آن و باش از برای عقب بدر مشفق و مادر مهربان چرا که امیرالمؤمنین از نگهبانان ایشان کرده

سیاست ایشان را بتو حواله کرده و بتر احمه خالی ایشان خواسته و بکیر از نفس بهتان بیان و فتنه که

شده است تو بطهر القرا و رزبانه این نوشته و از بهر همه مردم خود عرضه کن در حضور امیرالمؤمنین

محمد بن محمد سلیمان تا آنکه حجت خدای و حجت امیرالمؤمنین بر تو و بر تو ثابت باشد و وفا نمودن

بآن واجب و لازم و بدانکه فضیلت تو نزد امیرالمؤمنین فضیلت راستی کوی و اقتضا آنکه گمان زده

هست تا اشیر اکه امر حکومت را بتو سپرد و وقت کرم شد بتو بر توجه میداند که تو خواهی

راه رفتکه صاحبان را خلاف میروند و تو خواهی بود از رستکاران چه بلند ستی که

با این یار است و برکت در این پیوست و همه نیکوئی از اسباب این بنیاد است و از برای تو در این

تمامست و بخی نعم و ثابت سازنده و تمام و خاص که امیرالمؤمنین عزو کذاشت نمیکند که مصلحت

خلایق را او دار رهائی میکند در حقایت او در اجمعنی حکم خدا رب العالمین بجای آورد و چیز موده

اوراست کهنارین نیکو بندها است که انجام عمرا کرم داد و در کرمین صاحب تمکین تمام

ایشان انسان را براشتند که اورا داد و قلبها معتبر و حکم کردند و از منکر باز داشتند

خدا را سپاس باد همه چیز را اینست بشیر امیرالمؤمنین و کفت و کوی تو که نیکوی کرداند خدا

خوبر دار و زانیو سپنر کرداند نوشته شد را در همه احوال باین مثال نوشته شد را در این

طریقه تعظیم کنی او را و بزرگ داری و قدر او را بر همه خلق آن اظهار سازد تا فاش شود

همه جا کفته شود که کال باید خوشحالی و راحت و مبارک مردم و دلهای ایشان عنایت کرده

از مهربانی امیر المؤمنین نسبت با ایشان و نگاه کردنش با ایشان از روی رحمت و بر پای داشتن دعوت
مردم را بسوی امیر المؤمنین در منبرهای مملکت خود در حالیکه تشویق ایشان کند بطاعت
و افاده کنی و ابلاغ کنی و اعاده نمائی و مشتاب کنی در دادن ارسال جواب این نوشته بسوی امیر
المؤمنین تا آنکه اختیار کنی انچه از او و در ذات چرا مشتاق است و خواهان و وانمود کند آن او را که
اختیار کرده است در اینجا خواستار او صواب بوده تا بجا راحت کرده و از انجا فرود آورده و مستقیم بودن
خود را بر ستوده تر روشها در طاعت و نیکوترین طریقها در پیروی کار چه بدرستی که امیر المؤمنین حریص است
اینست و خواهانست و امیدوار است و موفق است و سلام بر تو باد و رحمت خدا و برکتهای او بر تو
برکت بنده آن امیر المؤمنین بتو باد و بان نعمت بزرگ و عطیه کلان و بخشش نیکو که تو داری و تو
تو هشت و محروم نکر دانند ترا از آن نعمت و درود خدا بر محمد و همه آل او باد و بر اصحاب او از اغنیا تنها

ترجمه بیعت نامه سلطان مسعود بخلیفه

بیعت کردم به بیعت خود مولای خود عبد الله زاده عبد الله ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین
بیعت فرمانبرداری و پیروی و بودن در اطاعت و اختیار داشتن و از روی اعتقاد و از ته دل
براستی نیت و اخلاص در دوستی و موافقت اعتقاد و ثبات خواهش در حالیکه بجا آورده بود
و کشیده ام این کار را نداشته بود بلکه اقرار داشتم بفضل او و حق او داشتم بانکه امامت حق او است
اعتراف داشتم برکت او و اعتماد داشتم بحجت بحق او و منفعت او و علم داشتم بانکه او دانا است
بمصلحتهای کینکه در بیعتها است از خاص و عام و هم چنین دانا است بصلاح جمع ساختن کلمه
و عاقبت کار و ساکن ساختن و فرو نشاندن بلیه دشوار و حمیت داشتن دوستان و برانداختن

دبیان

دبیان و غیره که از خالق تعالی بی بیعت ملتان برانکه سبیل او و صحابه امام قائم بامر الله امیر المؤمنین بنده
خداست و خلیفه او است که و اجابت بفرمان او و عادت و نصیحت کردن او و هم چنین و اجب
بر همه امت محمد امامت و ولایت او و بر همه کس لازم است یاد دادن بحقوق او و وفا نمودن بعهد او
و در این هیچ شک ندارم و در باب آن ذره و حق و کذاشت و ممکن در دنیا و در بعد از دنیا ... مشبوه
برانکه من دوست باشم دوستداران او را و دشمن باشم دشمنان او را از خاص و عام و نزدیک
و دور و حاضر و غایب و حجت در دوده ام در بیعت او و بوفاء عهد و بعهد او ساختن از عقد
درون من در این بیعت با بیرون و باطنم بیکیست با ظاهر و برانکه بفرمان بری او در آمدم در این بیعت
کرد گار و در درون من و اینرا دانی که لازم شده در کردن فنات بسیند ما و صاحب امام
قائم بامر الله امیر المؤمنین از دوستی امینت و استقامت عزیمت و استمرار هوا و رای در این
باب و برانکه سعی نکنم در شکستن هیچ چیز از انچه بیعت بان تعلق گرفته و تأویل نکنم و قصد
نقض آن و تعلق نکردم در هیچ سختی و ضیقی بانکه ما از او در هیچ جای خواه نزدیک باشم و
خواه دور و مرکز بیت من خالی نکرده از دوستی و تغییر راه ندهم هیچ از آنها که وقت بیعت
مذکور شده و بیکودم از آن هرگز و بنیان آنشود هیچ وقت و بیت و درون خود را
نقض آن نکنم نکردانم و خلاف آن و روا ندارم در هیچ حال و هیچ وقت و کار نکنم که ابطال
آورد و هم چنین بر منست بر کتاب خدا و پیمان و پیمانهای خدا و جمیع توابع و لواحق آن و امثال
این بیعت در التزام شروط و وفاء العهود و با آنچه فتنم ... در حالت رضا نه در وقت اکراه
و در حین امر نه در زمان خوف قسم که خدا بکردانند بان قسم روز که عرض کرده خواهم

شده بود تا بخواست کنند بدرستی که این حق است و بتحقیق بر این آنچه دیدیم پس بگویم که تنها بخدای که
نیست جز او خدائی و او است دانا و آشکار و نهان و مهربانست و بخشاینده بزرگست و غالب
دریابنده است و قاهر میراننده و پاکست خدائی که دانا است بر آنچه در آسمانها است و زمینها
و دانستن او بینده را همچو دانستن او است که نیست او را همچو اسماء حسنای او و صلوات او و
او و کلمات تامات او و بحق محمد که خدا گرفته است از همه خلقش بحق قرآن عظیم و آنکه او را
فرو فرستاده و آنچه پیغمبران فرستاده شده و بحق تورات و انجیل و زبور و فرقان محمد که
برگزیده است و بحق اهل بیت او که پاکانند و اصحاب او که برگزیدگانند و ازواج او که
پاکیزه هایند و مادران اهل ایمان و بحق فرشتهای نزدیک بخدا و بحق پیغمبران که فرستاده
شده اند بسوی خلق که این بیعتی که دست و دل من از آن قبول کرده اند بیعت زمان بر حقیقت خدا
چنانکه دانا است بر آنکه من از آن بگردم که فرموده دانا است بر آنکه من وفا خواهم کرد به
آنچه بیعت بآن تعلق گرفته است و بر آنکه من از همه کارها نصاحب الخالصه و دوستدار
اهل آن و معروض میدارم این سخن را بخوشی دل و مداهنه و حیله نیست و عیب و مکر
ندارد تا در قیامت برسید بر چه در کار وجود در حالتیکه وفا کرده باشم بعهد خود در بیعت
و ادا کرده باشم امانت را بی شک و بی شکستن قسم چرا که معذور است که اهل آن که بیعت میکنند
تو الیا تا مر دست خدا بالای دستهای ایشانست پس هر که بشکند بغیر از آنکه میشکند بر نفس خود شکستن او را و
و هر که وفا بعهد نموده از خدا مزد بسیار خواهد یافت و بر آنکه این بیعت که طوق
کردن منست و دست برای آن گشاده ام و بجهت عقد دست بر دست زده ام و آنچه شرط

شده

شده بر من از این بیعت از وفا و صدق و نصیحت و پیروی و فرمان بردن مر امام و تجدید عهد
خواست و بیعت بستنیکه عهد بر آن بسته خواهد شد عهدی که پیغمبران فرستاده شده اند و گرفتند
باد در دوده کرده شده و پیمانیست که بر هر یکی از بندهای خدا گرفته شده از سخت ترین پیمانها و برانکه
چنگ در زنم بآنچه گرفته شده است بر من از بیعت و از آنکه دانم و پیروی کنم و سرنپیچم و اختلاف و در زنم
و شک نیاورم در عیب باطن حال باشم و نگردم و بیعت نکرده ما حق آنها خدا گفته ام و بآن بیعت کردم از اهل
طاعت خود را و اهل حق و وفاء حق و وفاء خود را پیروی کنم ابن جز این جز از آن تا بکردن
شرطها از شرطهای آن تا بشکنم رسیدن را از رسیدنهای آن تا بگردانم کاری را از کارهای آن نهان یا آشکارا
حیله کننده تا نادان باشم او بی او عذر گوینده یا کفاره دهنده یا فروگذاشتن کنم یا واگذارم بحربی
از آنها که بر نفس خود پیمان کرده ام از عهد و میثاق الهی آن طریقی که باز کرده ام از آنها که بر آن را در مرد
کسیکه زینت مکر با امانت را و حلال عهد اند عهد و خیانت را و باز نمیدارد هیچ چیز از پیمان
ایمان آورده ام بفرمان پیغمبران و بآنکه او را فرستاده و بآنچه باو فرستاده و بکسی شدم از خدا و دوستی
و خدا و رسولان زمین بکسی شدند و ایمان آورده ام بفرشتگان خدا و کتابهای او که فرستاده او
در دوزخ و هر چیزیکه ملک من است در وقت گواهی من بآن سوگند ملک من شود در امانند
صدقه زده باشد یا بخوهر یا ظرف یا پوشیدنی یا فرش یا متاع یا زمین و خانه یا باغ یا چرنده یا
ایشان یا جز این از اقسام ملک که عادت نداشته ام جاری باشد خواه بر آن خواه جز از
ملک من بیرون رود و تصدق بر مسکینان در راه خدا و حرامست بر من آنکه برگردد مر آن تا
بعضی از آن بعلیکه من بحیله از حیلها یا در حیلها از وجهی یا تا تعلیق با تو رها و هر بندی از وی

بنده که هست خواه نر و خواه ماده در وقت کردن این قسم یا تا الان خواهم شد بعد از این آزاد اند

در راه خدا هیچ کدام به سبب کسی منکر دیده هر چه دارد و اگر دارم از اسباب نقود و زر و اشیا با آنچه خواهم

داشت رها کرده شده است بر خود در راه خدا و هر زنیکه در عقد منست یا بعد از این در عقد

خواهد آمد مطلقه است به سه طلاق بائنه که رجعت در آن نگنجد و در اینکه گفتم معنا و تاویلی نیست

هیچ مذهب از مذاهب که استعمال رخصت میکند در مثل چنین حالی و نیز هر کاری که بکنم شرط

از شرایط این سوگند را بجا آورم خلاف کنم فاعلیه ما علیه او را با معنای که در اینجا بکار بردم یا گفتم هم

با تاویلی کنم و بزبان گویم خلاف آنچه در دلست یا برابر باشد ظاهر گفته ام یا باطن کرده ام آزاد

من زیارت خانه خدا که در میان مکه است سی بار پیاده نه سواره و اگر این قسم که خوردم وفا نکنم

و از قبول نکند هرگز خدا از من توبه و خدا خوار گرداند مرا و هر نیکی که چشم دارم از او خواهم

داشت و محتاج خواهم بود و او بود و هر باز گذارد بعقده است و نفع خود و در کرده اند مرا

و نفع خود را محروم کرده اند مرا از نصافت در دنیا و از عفو در آخرت و این قسم قسم بیعت

نوشتم بیعت بیعت قسم خورده ام ما از اول تا آخر فتی که اعتقاد دارم با تکیه بر او امر او

لا رجعت بر کردن من و بی پوشیده است بعضی ببعضی بیعت در همه بیعت بستم با او است عبدالله بن

عبدالله بن ابو جعفر امام قائم بامر الله امیر المؤمنین دراز گرداند خدا تعالی او زندگی

او را و بخشد او را حیوة که وفا کند بکار دنیا و دین و هر که کفایت کند مصلحتها

و هر چیزی بخشد رایت او را و گواهی دارد خطاب او را و بلند سازد بخواهد او را برتری

دشمنان او را و عزیز دارد دوستان او را و گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود با آنچه

نوشتم

نوشتم و گفتم و خدا است او را برای گواهی

احوال الخواجه ابو سهل محمد بن حسن زوزنی عارض و فروگرفتن او

پیش از این در مجلد پنجم در ایام مسعود از غزنین فصلی بلخ کرده بو سهل زوزنی پیش تا از غزنین حرکت

کرده بود وی عنادی کرده بود در باب خوارزمشاه آلتونتاش و تضریبی نوعی رانده بود و ظنبی

نموده و بدین سبب ها را از صحیح بزرگ پیش آمد قصه این تضریب شرح بگویم تا بر همگان معلوم

که سبب فروگرفتن او چه بود از خواجه بونصر شنوده‌ام که بو سهل در سر سلطان نهاده بود که

خوارزمشاه آلتونتاش راست نیست و او را الشبوهمان و فرو میبایست گرفت چون بن

بر بلخ رفت گردنان علی قریب و اریارق و غازی همه افتادند خوارزمشاه آلتونتاش ماند

که حشمت و آلت و لشکری دارد اگر او را بر اندازند خشنود و مطمئن از جهت خداوند افتاده اند

پادشاهی بزرگ و خزانه و لشکری بسیار بر افراز آید امیر گفت بدین جهت که انجا لشکری بسیار بی

محتشم باید تا اینکار بکند بو سهل گفت سخت آسان است اگر اینکار پنهان ماند خداوند

بخط خویش سوی قائد ملنجوق که لشکر کجاست او حضرتی بخوارزم مهیا شده بجوی

شرح تشریفات ملطفه نویسد تا او تدبیر کشتن وی و گرفتن او کند و انجا فرستد هر آینه

پیداست که خوارزمشاه و حشم او چند باشند آسان ناورده بکوانا انداخت و چون ملطفه بخط

خداوند باشد اعتماد کنند و هیچکس از دبیران و خزانداران واقف نگردد امیر گفت سخت

عارض تو را نام هر یک تفحص کن و پنهان کرد و سلطان بخط خویش ملطفه نوشت و نام هر یک

از حشم در آن برد بمهر و بو سهل بکو اندیشه نکرد که این پوشیده نماند و خوارزمشاه آزرده

بود و در بیداری و هشیاری چون بنده ندیم سالها او را به تقرب انداخت و حالی تو بزرگی
از قضای ایزد عز و جل و جلاله بباید دانست که خراسان در سر کار خوارزم شد و خواجه احمد
عبد الصمد که کدخدای خوارزمشاه در کاردانی و کفایت باز نداشت با همه بجای خویش او درست شد
خواجه بونصر استادم گفت چون این ملطفه بخط سلطان گسیل کردند امیر با عبدوس آن
بگفت عبدوس در مجلس شراب با بو الفتح که صاحب سر یحیی بود بگفت و میان عبدوس
و بوسهل زوزنی دشمنانگی بجای بود و گفت که بوسهل این دولت بزرگ را بباد خواهد داد ابو
الفتح حاتمی دیگر روز با بو محمد مسعدی وکیل خوارزمشاه بگفت بحکم دوستی و چیزی بگوی نیست
مسعدی در وقت بتعجیل که نهاده بود با خواجه احمد عبد الصمد انجال انرا باز نمود و در بوسهل
راه خوارزم مهر کرده بود و نامه ها میکرد فیه و احتیاط بجای آورد و نامه مسعدی را باز
سلطان بخواجه بزرگ پیغام داد که وکیل در خوارزمشاه را معما چرا باید که نامه ها نبشت
کاحتیاط کرد و جستن در مسعدی را بخواندند ببیوان و من حاضر بودم آنجا که بونصر مرد او را
معما پرسیدند او گفت من وکیل در محتشمی ام و اجری و مشاهره و صلت گران دارم و
سوگند مغلظ داده ام که انچه مصلحت ایشان باشد زود باز نمایم و خداوند داند که از من
فسادی نیاید و خواجه بونصر را حال این معلوم گشت و چون همه بود این معما نوشتم گفتند این
همه چیست جواب داد این ممکن نگردد که بگویم گفتند ناچار بباید گفت که برای حشمت خو
نو این پرسش یا بجمله است و الا مرسوم بعد دیگر بپرسیدندی گفت چون چاره نیست بلابد
بباید که از جهت خداوند سلطان باز نمودند اما ناستده از سلطان انجال باز گفت که از ابو الفتح

حاتمی شنوده بودم و از عبدوس خواجه چون بر این حال واقف گشت فرا ایشان شد و در معنی
کرد و گفت همه چه سکنه است مسعدی را گفت پیش از این چیزی نوشته گفت نوشته ام و
این ابطال را نفرستادم خواجه گفت ناچار چون وکیل در محتشمی است و عمری و مشاهره و
صلت دارد و سوگندان مغلظ خورده او را چاره نبوده است اما ابو الفتح حاتمی را ما یحیی ۱۱
باید که دروغ گفته است و بو سهل و مرا گفت سلطان را بگوی این راز بر عبدوس و بو سهل
پیدا باید کرد تا چه شود و مسعدی را گفت آمد نامه اکنون معما نامه نوشته تا قاصد که
از آن خویش و نجای نگذارد که آنچه پیش از این نبشته شده بود باطل بوده است که صلاح امر
خراب بود تا مردم بگویم که آن نامه انجا رسد چه رود و چه کنند و چه بینیم و سلطان را از آن
حدیث باز ایستد و حاتمی را فدای این کار کند هر چند اینکار در پوشیده نماند و سخن
بزرگ خللی افتد من رفتم و پیغام خواجه باز گفتم چون بشنید تحیر گرفت و فرمود چنانکه
خواست گفت و من نشستم بپرسیدی بمن کرد و گفت هر چه در این باب صلاح است بباید گفت
که بو الفتح حاتمی این دروغ گفته است و میان او و بوسهل و عبدوس بدان است این
سالت چنین تضریب کرده است و از این گونه تلبیس ساخته باز آمدم و آنچه رفته بود
باز گفتم با خواجه و مسعدی را خواجه دل گرم کرد چنانکه من نسخت کردم و در این باب
نامه معما نبشت یکی بدست قاصدی و یکی بدست سواری سلطان که آنچه نبشته بوده است
آن تضریب بود که میان بو الفتح و مجز ساخته تا بایکدیگر بد بودند و بدین سبب حاتمی ما
یافت بدانچه کرد و مسعدی را باز کرد انیدند و بو الفتح را پانصد چوب بزدند و

اشراف بلخ که بدو داده بودند باز ستدند چون مستغنی برفت خواجه با من خالی کرد و
گفت دیدی که چه کردند حالی بر آشوب انگیزند و آن آلتونتاش نه دیو سپاه و چون
احمد عبدالصمد با وی باشد بدین خبر که درست شود آلتونتاش زفتار و دست از لشکر بزرگ خرم
منکرتر بپرسید نخواهد که خویشتن را بدنام کند و اگر نه قبا در بلا انگیزی بر خاطر
آن که من خود را چنین سخت گردد و چنین که بینی و آلتونتاش اینجا نیامد بکردن کارها کند
نزدیک امیر تو رو و بگوی که بر حال چیزی رفته است پوشیده از من خداوند اگر بیند
بنده را آگاه کند تا آنچه واجب است در باب من بجای آورده شود گفتم امیر سخت تافته بود برین غم
گفت نرفته است از این باب چیزی که دل بدان مشغول باید داشت بوسهل این قدر
با من بگفت که آلتونتاش را یکباره از دست بباید شد قوتان قوی بر وی دم عبدک
بشنیدست و با خاجه عمر و شادی گفته که این بوسهل از فساد فرو نخواهد ایستاد
خامها از آن بازاری ساخته است تا مزاج خود بیابد و طاش باید گفتم این سلیم است
زبند کلی خداوند دراز با این باب در دیوان باید اگر چیزی دیگر رفته است
بیامدم و با خواجه باز گفتم گفت بونصر رفته است و قصه آن رفته است بر ما پوشیده
کردند و ببینی که از این چه بیرون آید و باز گشتم پس از آن تا روز دیگر پیش
امیر نشسته بودم اسکدار خوارزم بدیوان آورده بودند حلقه بر افکنده و بر
زده دیوانیان دانسته بودند که اسکداری که چنان رسید سخت مهم باشد اورا
بیاوردند و بگشادم نامه صاحب برید بود و بوالفتح حاتمی با مرد دم کشته اند

وتلبا

وتلبا نرجای باشد دانستم که مهمی افتاده است چیزی نگفتم و تعلل کردم گفت برو تا بشنوی
اشارت کرد تا ندیمان و حجاب باز گشتند و بار بگسست و اینجا کس نماند تا مرا پیش خواند و گفت
بخوان نبشته بود که امروز آدینه خوارزمشاه بار داد و اولیا و حشم بیامدند و چاکر
ملطفه سالار کجات نسرهب بود نعمای خود ندیدنت که با الا خوارزمشاه تجدید اورا
گفت سالار تو در شراب بیشتر دو دعای کرده است و همی تر خفته است تا بد خشم جواب داد
که تهمت تو بر من سخن پیدا است تا با لهو و شراب پرداخته ام از این با هم ملالت مشتو سخن
تا آن تکاثر یابی که تهمت یار خود شراب بیخورد خوارزمشاه تجدید کرد سخن مستان
بر من نگوید گفت از عیب خود دیگر سخن را است و دیوانه سپاه دیدگاه تمارانست کند
این صبر میکنیم تا خوارزمشاه رو بیشتر سالار خوارزمشاه کرده تا بک بعید کرد و گفت بیدار
که چه میگوید مگر این زبان تاب مزاح و خنده سخن میگوید و تو خندید بنگاه نمیداری اگر
حرمت مجلس بیستی جواب این بشنیدی تا بشد تا بداند که باز دو دو دست بقراچه کرد حاجبان و فلانان
دیگران و بحسند و کتانش کردند و وی سقط میگفت و با ایشان میزد او بحث و خوارزمشاه
آواز میداد که بله بگشتید و از اضطراب لکلکه چند بجای آمد و نشنید و قوم سر بتنیده و او را
بخانه باز بردند تماز پیشین فرمان یافت و جان با مجلس خلال ما دخداوند عالم باقی باد و خواجه قضا
بنده را بخواند و گفت تو که صاحب بریدی تشاهد حال بوده چنانکه رفته است اکنون تا صورت نیک
دیگر گونه بمجلس عالی بر نباشد بنده بشرح باز نموده تا رای عالی را داند غلو ابران واقف
کردد آنچه تدوین در درج نامه بود که چون نامه از انتقال تفساد دو تا بخانه انشا

از احتیاط فرموده تا خللی نیفتد و دبیر تر آن باید که بدیوان او روند و موقوف کردند تا
معزول کرده آید ان شاء الله چون از خواندن نامه فارغ شد امیر گفت مرا چه گوئی چه تواند بود
گفتم زندگانی خداوند دراز باد عجب تواند داشت اما این مقدار دانم که خوارزمشاه
مردی پیر گربز و محتشم و خویشتن دار است و گستاخ‌تر از همه باشد که پیش او خدمتها نمودن
کردن تا بدان جایگاه که سالاری چون قاید باید که بخطا کشته شود و خطاها در این
چیزها باشد و صاحب بریدی چیزی بداند او از ایشان چیزی نتواند نبشت بظاهر و او در سر کند
داده آمده است که اینجا و دیو شیدها کند چنان که درگشت و هدیها ناامه بوشید او بر سید
بر این حال واقف نتوان شد امیر گفت راست گوئی که بونصر چند بوشید که من بوسهل را این چنین
داشته‌ام و ملطفه بخط ما است چنین چنین و چون نامه کیل و روسید باشد
بکشته باشند و چنین بهانه ساخته و دل مشغول تر از کشتن قاید است ما را الملک
که تا بدان ملطفه بخط ما است ایشان آمده و این در ذکر کرده که باز داشتن لشکر تا پیدا در سر
عنوری تمام دار دوان ملطفه بدستان دبیر نسبت باشد تدبیر این چیست گفتم خداوند
بزرگ تواند دانست در صلاح این خاطر عزیز نیست نباید گفتن امشب اندیشه تا بوسهل
باید داشت تا فردا که خواجه بیاید من باز گشتم سخن همان بود که شنیدم که خداوند ما را
بیما و از دست بشده و همه شب باید تشویش بود دیگر روز چون بار بگسست خالی کردند خواجه
و آن نامها بخواست پیش بردم و بخواجه داد چون فارغ گشت گفت قاید بجای نیکو آمد
و این از دیوان باید امیر گفت این حال دیگر است که خواجه نشنوده است و دوش با بونصر بگفتم

بوسهل

بوسهل را این چنین داشته است تا بفایدیا بخط و خط ما رهنماست و اندیشه اکنون از آنست که
نباید که ملطفه بدست التونتاش افتد خواجه گفت افتاده باشد ملطفهان بدستان بیراه شد
و خطر خوارزمشاه باید کشید که کاری که شاید دیگر نتواند کند اما چنان دانم که
نیکو کار است پیر و حرم و صبر دارد و نباشد که خداوند را بدان داشته باشند و میان بند
و التونتاش نیک بوده است هیچ روزگار و بطبع خال این حرف از سر نیندازد و بوسهل نیکو نکرد که
در خدمت و نعمت خداوند را آشنا ساخت بدین تدبیر خطا کرد و بنده تا امیر غافل
انچه کرده آمد از بنده چرا بوده که خطا و صواب این کار باز نمودی امیر گفت بود نی بود
اکنون تدبیر چیست گفت بعاجل الحال جواب نامه صاحب برید باز باید نبشت و آنکه
قاید را عطیه نباید فرستاد و از این سوی التونتاش چیزی نباید نبشت تا نگریم که از این
چه رود اما اینقدر را تدارک باید کرد که قاید را ملطفه کرده و حق خویشتن نگاه نداشته
ایزد تعالی یاری دهد تا فرمان باشد و حق قاید ارغان باید کرد و در فرزندان وی خلعت را
بنپرد اهن ناحق هند با … خطاها در این … ها نامه صاحب برید که …
توانند … دور … و تکرار نیست باشند و خطاها از ابتدا باز نموده باشند انکار
بر حسب اینچه خواهیم تدبیر دیگر پیش آریم و ابن بوالفتح حاتمی نایب برید
این تعریف باید نبرید کرده باشد امیر گفت همچنین است که بوالفتح بدان نوشت که بلد بوالفتح
بونصر بود هر در کار تدبیر بیشتر از جهت پدرش که بدیوان خلیفه مرا آمد
من که بونصرم گفتم نیکو گفتی تا بنده والد بیرون کرد تا که دبیر خاص

بکار نیاید و نیز خواستیم و باز گشتیم و امیر بوسهل حاضر را بخواند بو عبدان نیابتی مرد
کرده و گفته که تا کی ازین تدبیرهای خطا تو اگر ترا ازین پیش من جز بدین خوش سخن کرده
کردند بر هم عبدوس را این خواند بوده و بسیار جفا گفته که شرم دار که ما بو گفتیم اشکارا
کرده و شما همچنین داشتید تا شاید و بوسعید تیمار خانیان ایشان تا بیچه مستوجب باشند و امیر بیرا ازین سخن
مشغول بود و آنچه گفتنی بود در هر بابی با خواجه بزرگ و با من میگفت و یاد این قوم نشنید
که هرگز کشتی که هرچه میگویند بلاغت میشنوند خطا است مگر که بخانه خویش بودم گفتند که سنگ
بر دوات میکوبد حدیثی نادره قلم بزند که از خوارزم ملطفه آمد که فتنه بپای بیش در آمد
و خالی خواست و این عضادی که داشت برشکافت و رقعتی خرد از آن بو عبدالله خازن
نایب برید که سوی من بود بر دیگر فت و بمن داد نبشته بود که حیلتها کردم و این بنا چار
مالی بداده و ملطفها کرده که بحضرت صلت باید تا از خطر بگردد و بنا مدا کردن مال
سلامت بدیدرگاه عالی رسید با انجا مشاهد حال بود داست و پیغامها یمن بدهد که مردی
هشیار است باید شنید و بر آن اعتماد کرد داشت گفتم پیغام چیست گفت میگوید که
پیش از این نبشته بودم که قاید را در کشاکش لشکر چند زدند در سرای خوارزمشاه حاجب
و دل و کن شر شدان بر آن سخن نبشتم که احمد عبدالصمد کرده و مرا سیم خاده دل
دا کعز این نبشتم هم جان بود و حقیقت اشنک قاید از من کرم بگرد و ز کشته شد عوض
بزرگ ساخته بود و هو میرا از سر غوغا از حشم کجاه و خجرات خواند و بر ملا ازد
خوارزمشاه شکایتها کرده و سخنان نا ملایم گفته تا بدای حالو گر کار جهان یکسان نماند

والتونتاش

والتونتاش و احمد خویشتن را و فرزندان و غلامان خویشتن را بدان حال آخری باشد هم
پیدا است که من و این دیگر ازاد مردان بیخواجه حمد تو ایم کشیدن این خبر بنده بخوارزم
شاه اوردند دیگر روز در بار گاه قاید را گفت دی دوش مهمانی بوده گفت آری
گفت کو شرم تکین یافته بوی و نقل کرد مرا و کت خدایم بخورده قاید را و برا احوال چند دف بر
بار داد خوارزمشاه بخندید و ندا احمد بگریست چون قاید باز گشت احمد را گفت خوارزمشاه
که باد حضرت در سر قاید است احمد گفت ناپخنا دو گری که آینده باز گشت بخانه و درهم بود و کم
روز اینها احمد بیگانه باز کرد و همگان شبلم مجمع و ندا بند انجا حاضر بود و قاید آمد و نا
احمد سخت عتاب آمیز گفتن گرفت و درا این میانه گفت این چه بود که امروز خوارزمشاه
با من گفت احمد گفت خدا وند من حلیم و کریم است اگر با تو سخن بجوی به شمشیر گفتی تا
مانند ترا چه محل آن باشد که چون ترا دعا شاهنشاه بجز سخن خویش گوید باید جواب
درشت داد چنانکه دست در بیکار احمد اندا خت احمد گفت باد از حضرت آمد است آباری بلی
چنگ پوشیده باید داشت تا آنگاه که خوارزمشاه بتو رسید گفت قاید گفت بتو خوارزم
شاهی نباید و بر خواست تا بزد احمد گفت بگیرید این سگ را قاید گفت کرا هم تا کرا ستوان
گرفت احمد دست بردست زد که گفت دهید مردی و دست چنانکه ساخته بودند بیدا
امدند و قاید بهمان سرای دستبه بود و شمشیر و تاج و سر از تنش نهادند و بر انبا
کردند و دو سه مرد پیاده فرستند و گرد و گرد شهر بگردانیدند و سرانرا فرو کشتند و
در شرا باد بیرش باز داشتند و مرا تکلف کردند تا نامه نبشتم بر نسخه که کردند چنانکه خواستند

آمده است و دیگر روز نامه دبیر شرم ملطفه خواستند که گفتند از حضرت نامه آمده است منکر شد که
تا بدین چیزی بدو نداده آمده است و کاغذهای قاید نگاه کردند هیچ ملطفه نیافتند دبیر را
مطالبت سخت کردند مقر آمد و ملطفه بدیشان داد بستدند و بنمودند و گفتند پنهان
کرد چنانکه کس بر آن واقف نگشت و خوارزمشاه سر و روی بار نداد و الحمد خالی داشت روز
چهار شنبه از بیرون بار داد و ندیمان بجمله که هر روز بودی ملکه با حشمتی و تکلفی دیگر که روز
وقت نماز خطبه بر منبر ... کردند هیچ چیز اظهار نمیکند که متعصبان مانده اند اما
بر هیچ حال واقف نمیدانند مگر کاردستی و غلامان و ستوران زیادت افزودند از
عادت خرید کردند و هر چه من پس از این نویسم بزیادت و املاء ایشان باشد بل هیچ
اعتماد نباید کرد که کار من بتنها خان و قاصدان پوشیده افتاده بیم جان است والله
ولی الکفایه من این پیغام انشا کردم و بدرگاه بردم و امیر بخواند و نیک از جای بشد
گفت این را صبر باید کرد تا فردا که خواجه بیاید پیغام کردم دیگر روز چون بار گشت
خلوت کرد با خواجه بزرگ و نامه بخواند و سخت پیچید گفت زندگانی خداوند
دراز باد کار را تا انشیده را غایت آن چنین باشد دل از التونتاش بر باید داشت که
از وی بر چیزی نباید و کار کشف نمیکند بدانکه با علی تکین یکی شود که بیکدیگر
نزدیکند و شری بزرگ برپای کنند من گفتم بنده ها تا که او این کند و حق خداوند را
نگاه میکند و بدانکه این خداوند را بدآموز بر راه کرد امیر گفت خط خویش حکیم که
بجد بدست کرفتند تا کجمی کنند از آن چون باز توانم ایستاد خواجه گفت اکنون آن

حال بنهاد و دیگر چیز نمانده است که اگر کرده آید ممکن بعاجل اینکار را التونتاش تکین تواند داد
و اینچیز را عوضست هرچند دل خداوند رنج کرفته باشد اما التونتاش و آن ثغر بزرگ را
عوض نیست امیر گفت آن چیست اگر قفیزی عزیزی را بدل باید کرد بکنیم که اینکار دریابد
و دراز نگردد و دریغ ندارم گفت بنده را اصلاح کار خداوند باید نیابد که سود
بنده که بنده بتعصب میگوید بندگان درگاه فال میتوانند ببدامیر گفت بخواجه این
بلیست و هرگز نباشد گفتا مثل این بابها از بوسهل بوده است و التونتاش از وی آزرده است
هرچند ملطفه بخط خداوند فرستاده است اعتقاد نباشد که بوسهل در آن حیلها کرده باشد
تا از دست خداوند بستده خیلا کرد او را فرو این کارها نباید کرد بدانکه صبر باید تا آنکس
بنشانند که وی در تدبیر و تعلیم بلکو گوید که روزگارها دراز نباید تا او در تواند آباد
و نیز هر دو خداوند پیشها فشتیکی انکه صلاح امیر محمد بو احمد خداوند باز نشستند
دیگر آنکه التونتاش را بدگمان کرد که چون و بر این انشانیکه اندازین گناه چیست در کرد
کرده سر را خداوند در این باب نامه نتوان نبشت چنانکه بدگمانی از التونتاش زایل
شود هرچند بدرگاه نیاید اما باری با علی تکین یکی نشود و شری نانگیزد و من بنده نیز
نامه نتوانم نبشت و اینفرار و عاری بتوانم داشت و بدانکه مرا در اینکار نافذ در جمله
نبوده است سخن من نشنوده و کار رعایت گفت سخت صواب آمد هم فردا فرمائیم تا
او را انشا کند خواجه احتیاط وی در مردم و کاتبجا فی بتواجی بکنند تا از دست نشود چیزی
ضایع نکرد و گفت چنین کنم و بازگشتیم خواجه تدواه مرا گفت این خداوند اکنون آگاه شد که

و همه دو روز بنشست امام بگفت تا پیش چنین روز و روز دیگر رفته چون بار بگسست خواجه

به دیوان خویش رفت بوسهل به دیوان عرض و من به دیوان رسالت خالی بنشستم و نامها نبشتیم فرمان

تا مردم و اسباب بوسهل را به مرو و زوزن و نشابور و غور و هرات و بادغیس و غزنین

فرو گیرند چون این نامها برفت فرمان امیر رسید به خواجه بزرگ تا بوالحسن کرجی ندیم

کر نامها در آن باب کرده با خواجه گفته شده بود جمله فرمانها با اطراف گسیل کردند و سواران

مسرع رفتند خواجه کار امیر را تمام کند خواجه بزرگ و بوسهل را بخواندند با نایبان دیوان عرض

و شمارها بخواستند از لشکر و خالی کردند و بدان مشغول شدند و پوشیده مثال داد تا

حاجب نوبتی برنشست و به خانه بوسهل رفت با مشرفان و نقباء خواجه و سرای بوسهل فرو گرفتند

و از آن قوم و پیوستگان او جمله که به بلخ بودند موقوف کردند خواجه را باز نمودند

آنچه کردند خواجه از دیوان باز گشت و فرمود که بوسهل را به قهندز باید برد حاجب بیغو

او را بر استری نشانده و با سواری و پیاده انبوه به قهندز فرستاد و در راه دو خادم و شحنه

غلام او را بهم فرو دند پیش وی آمدند و ایشان را برابر آوردند و بوسهل را به قهندز بردند

و بند کردند و آن همه بد او در سر او پیچید و امیر را آنچه رفته بود باز نمودند دیگر روز

چون بار بگسست امیر خالی کرد با خواجه و مرا بخواندند و گفت حدیث بوسهل تمام شد

خبر بود که مردم میگذاشت که صلاح و صواب آمد گفت اکنون چه باید کرد گفت صواب باشد که

مسعدی را فرموده آید تا نامه نوشته آید اکنون به خوارزمشاه چنانکه رسم است که وی را در

نوشته آید و باز نماید که چون مقرر گشت مجلس عالی را که بوسهل خیانت کرده او ... دل

نابذان

نابذان نخابیکاه که در باب پیری محتشم چون خوارزمشاه چنان تخلیطها کرد با ولیکه بد کار ماند

تا او را امیر بدگمانه باز بایست کشت و پیر از آن غرو فرستاد و هم در باب من و دیگران عزم

کرد رای عالی چنان دید که دست او را از شغل عرض کوتاه کرد و او را بنشاندند آمد تا ظفر

و ضا در کار ملک و حال متکاران ... شود و آنگاه بنده بپوشیده او را بگوید تا

بهانه بنویسند که خداوند سلطان ... زهر انگار دکه بوسهل فرصت نگاه داشته است و

نصیحت کرده و وقتی ... که خداوند شراب دریافته بود و بعد آن فضیحت خالی ...

شده بود و رفت به خوارزم فرستاده و روز دیگر رفت چون خداوند دانا ... اندیشه کرد

و آن ملطفه باز خواست و وی گفت ... و بر خداوند سوگند خورد که هم وی

اندر آن ... دانسته که خطا است ... کرده چون دروغ گفته است رای

او بیفرمود تا امروز او را نامه برود و ... از آن ... هفته بوسهل نامه نوشته ... کار او

شرح کند در دل و ... آید ... و معتمد را از درگاه خالی فرستاده

آید مردی سدید جلد سخن دان و سخن مکوی تا به خوارزم شود و نامها را برساند

و پیغامها بگزارد و ... خواهد ... کردن و ... هرچند هم این حال

نیز بگشت و بدان داهیان و سوختگان ... شود ... دانند که او ... دل ...

دو میان نماند که ... آرام گیرد ... را سوی هم ... باید نواخت و خلعتی داد

دیناری ... رسول فرموده دل آن پیر ... دار امیر گفت ... صواب تمام

باید کرد و خواجه را باید دانست که پس از این هرچه کرده آید در ملک و مال و تدبیرها

همه باشاده اورده و تشاور رفت با وی خواهد بود خواجه زمین بوسه داد و بگریست و

گفت خداوند را بباید دانست که این پیر سه چهار که اینجا مانده اند از هر اخوان بهرند

خدای عز و جل ایشان را از بهر آن باید بود تا خداوند را مانده است ایشان را زود بباید

داد امیر او را بجوانی بنشاند و دو واکرین کرد و بسیار نیکویی گفت و رام چنان

بنواخت و باز گشتیم و مسعد را بخواند و خالی کرد و من نسخت کردم تا ایجز نبشتیم

بنظام و متمامت نبشت و تسلیل کرده آمد و ترا از آن بگفته بوالقاسم داعتقاد

نامزد کرده تا بخوارزم رود و این بوالقاسم مردی پیر و بخرد و امین و سخن گوی بود

خویشتن نامه نبشت سخن نیکو سوی خوارزمشاه و بر نماز مجلس عالی تا نبشتم و این نسخت

نامه که از حضرت شهاب الدوله ابوسعید مسعود نبشتند بالتونتاش خوارزمشاه

بسم الله الرحمن الرحیم حاجب فاضل عم خوارزمشاه ادام الله تاییده ما ذا امروز بجای

پدر است و دو دولت را برگزیده کهن و بستوده ده همه خطها را اسنی و یکدل و خداوند

خویش را اظهار کرده است و ما بر پاسبانان تا دل و اعتقاد خویش را بنموده که آنچه بوقت

پدر ما امیر ماضی کرده بود از شفقت و نصیحتها اگر واجب داشت تو خواست که از ابتدا

آنکه واجب نکند که هرگز فراموش شود و ترا از آن منادی بدرگاه از دل و بجو با

نفاق و نصیحت کردن در اسباب ملک و ثبات آن بر انجمله که ما در بلخ بران بوده

ساخت و انکه گر اعتقاد وی بر انجمله باشد و دولت را که چون سنگ کوهست و استخوان

خویش را از آن دانده چنین و فادار دعوی بخت خداوند حال و خداوندی گذشته را

نواحی بکنار رود جیحون کنند تا بجنیهای دیگر خداوند رسد تواند دانست که در دنیا و آخرت

نصیب خویش از سعادت تمام یافته باشد و حاصل کرده چنانکه گفته اند عاش حمیداً و مات حمیداً

و چون شد همیشه باد و هرگز هیچ کوشش نشوداد و چون از جانب وی همه راستی و یکدلی و

اعتقاد راست و هوا خواهی بوده است و نه چیزی ماند مقابل آن نواخته تر حاصل نیامده است

بلکه از مستوفیان و مصنفان و نقلبان انکران و جوانان کار نادیده کان نیز کارها رفته است

تا دیگر ما خجل میباشیم و اعتقاد نیکو خویش را اگر همیشه در مصالح وی داشته ایم ملامت

میکنیم اما برشامت و تمام حصافت وی اعتماد هست که با اصل نگردد و جزع دل مشغول

ندارد و همان التونتاش یگانه راست یکدل میباشد و اگر او را چیزی شنوانند تا مشغول دل شوند

یا بجنانند چیزی بدیع نمایند که از آن دل وی را مشغول کرد اند شخص امیر ماضی انار

الله برهانه را پیش دل و چشم نهد و در نعمتها و نواختها و جاه و وفاداری نگرد و شاد اندیشد

خاسدان و مستوفیان پیش وی نهند که وی را از خرد و تمیز و بصیرت و معیب هست که زود

رود و سنگ و بیرا ضعیف در روی نمانند که با هم کرده اند و ما از خداوند عز و جل توفیق

خواهیم که بجنیهای او بر بسته اند و اگر چیزی دیگر است که از آن و هیچ بجاه وی با

کراهیتی بدان وی بیوسته است از ابوالجهو در یافته شود و هو سبحانه ولی ذلک و المتفضل

و الموفق بمنه و سعة رحمته و ما چون از دیه حرکت کردیم تا بتخت ملک پدر را ضبط کرد

آید و بدامغان رسیدیم بو سهل زوزنی را پیوسته معنی بر بوبکر کار ما را اختلاف کرده بود

و در هوای ما محنتی بزرگ کشیده و بقلعت غزنین مانده بما چنان نمود که کار مرتب نامه

و مشفق‌تر بندگانست و پیش ما اگر نبودی از پیران بجز وی که کار بدو بازگذاشتیمی تا مدبری داشت کردی

و رعیت بکار وی برپای داشتی ناچار چون وی مقدم‌تر بود از وزرا در عهد پدر ما تحسین منکر

ما او را باستصواب او رأی اسپه‌سالار داشتیم و مردم منظور و ترک گشت و مردمان امیدها را در وی

بستند چنانکه رسم است و تنی چند دیگر بودند چون طاهر و عبدوس و جز ایشان از ولی

منفذ کشتند و حال وی بدان منزلت بماند تا ظاهر است رسیدیم و پدر ما را احماء باز

و اولیا و حشم و جمله لشکر بخدمت درگاه ما پیوستند و کارها و این مرد بر کار داد

پدر ما بی تحمل بودند مخوف تا کار دیگر ایشان در جهد رسید که از روز ازل طرفه منمود و ما

چون کارها را نیکو بازجستیم و پیش و پس آن امینگر نگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و

آزموده بود باب تمویه که خواجه فاضل ابو القاسم احمد بن الحسن ادام الله تأییده از

هندوستان فرموده بود تا بیاوردند و در دستان محنت رفتی از روی کوتاه کردیم تا بر ملک کار

باشند و مجلس ما از تهجم و تبسط وی بر آسایند و شد خواجه با بیدعوان تا که

در سر وی شده بود از آنجا دور شد و تهجم و تبسط باز نماید تا بدان جایگاه که

اعیان درگاه ما بسبب وی دل پر شده و درشت گشتند و از شغلهای که بدیشان مفوض بود

که جز بدیشان راست نیامدی و کس دیگر استقلال آن نداشت استعفا خواستند و دست

از ما و کارهای ما بکشیدند و خلل آن بملک پیوسته و ما هم زبان در دخل او

دراز میکرد و در باب ایشان ... چنانکه اتفاق افتاد با حاجب تاختن وی

و بر اشغال کرد و ایشان را بد تهمتها بعثت کرده و ایشان بازاری ساختن و ما را بر آن داشت

که رای نیکو بر او در باب خواجه بزرگ مردمان را ... پدر و عم است نباید کرد اینجا و چون کار از

از حد بگذشت و خیانتها بزرگ و بر ظاهر گشت فرمودیم تا دست وی از عرض کوتاه کردند و

و بر اطلاق ... و جمعیتها که داشت پاک بستدند تا دیگر مشهوران بدو فال اینکه کردند و

عبرت گیرند و شک نیست که معتمدان حاجب ... از نفرین کرده باشند و چون از باب

و اکنون بعاجل الحال فرزند حاجب ... و ولی ما و معتمد ما نواختن تمام ارزانی داشتیم

حاجبه باف و پیش ما باشد عزیز چون فرزندی که کلام بود اینکار را اساس و بنا ازوی

پسر پدر وی و نجابت و شایستگی و این دولت جنس جعفهای حاجب ...اند گشت و اگر تا

نواختی بوا حجاب مجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون بپیوسته بجوا ... نامه تعظیم

و بدنامها که این مخالط افکنده آن زایل کرده و خواجه فاضل بفرمان ما معتمد را فرا

و در انتهای کشاده ترتیب و بیعتها داد چنانکه از لفظ ما شنیده است باید که بر آن

اعتماد کنند و دل با نصحا بر ازان دارد که پیش از آن داشت و آن معتمد را بزرگی باز

گردانید آمد بغیر و اینجمله در خواسته است و بفراغ دل وی باز گردد ...

چربیان حاجب باشد یاد ... تا همه افسر از مکه و معتمد دیوان وزارت رفت و باز

آمد و سکونت ظاهر پیدا آمد و فسادی بزرگ در وقت تولد نکرد و اکثر کار خوارزم

شاه آلتونتاش بیجان مسود تا آنگاه که حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و با

مثال دادند که تا با لشکر خوارزم ... اند و لشکرها ... بجنگ علی

تکین رفت و بدبوسی جنگ کردند و علی تکین ... شد و آن لشکر ...

وخوارزمشاه را اثری رسید و ناتوان شد و دیگر شب فرمان یافت و خواجه احمد عبدالصمد
آن مرد کافی نابکار آمد و پس نامرگ آلتونتاش خوارزمشاه اشکارا شد با علیتکین در شب صلح بکرد
و علیتکین اضطراب آشنا نداشت و دیگر روز لشکر بکشید و خواجه و قلعه امان سرای زابر داشت و
لطائف الحیل بکار آورد تا بسلامت بخوارزم باز رسید چنانکه بیارم چگونگی آن بجای خویش
و من که بوالفضلم این فصل فاید البلیغ تحقیق را از خواجه احمد عبدالصمد شنودم در آن
سال که امیر مودود بغزنین رسید و کینه امیر شهید باز خواست و بغزنین بتخت ملک بنشست
و خواجه احمد را وزارت داد و پیرانه سر وزارت خواجه احمد آن مایه روزگار یافت
که تشنه شده طلبه بکرد و نزدیک خواجه نشسته بودم و پیغامی رفته بود و بوسهل زوزنی
هنوز از بست در نرسیده بود مرا گفت خواجه بوسهل کی رسد گفتم خبر چنانست که رسیده است از
بست ولیکن چنان باید که تا روز چند دیگر در رسد گفت امیر دیوان رسالت بدو خواهد سپرد
گفتم که بستاند او شایسته‌تر و بر تقرب کار امیر شهید حقی داشت حدیث حدیث تا بخوارزم و نماید
بلبخوف رسید از خلل الهاوز که گفتم بحکم آنکه در میان آن بودم گفت هم چنین است که
و هم چنین رفت اما باید نکته معلوم تو نیست و آن دانستنی است گفتم اگر خداوند بیند باز
نماید که بنده را آن بکار آید و من میخواستم که این تاریخ بکنم هرکجا نکته بودی در آن
او میجستم چگونگی حال آن باید بلیغ در اندوه باز بر سیده گفت و تخت که مرا خوارزمشاه گذاشت
داد رسم جهان تا چه گم بود روز من نماز پیش او شدی و بشتر بیکدو ساعت بودی و اگر
او را زادی که بایدی گفت دیگران در آمدندی و اگر مهمی بودی با بودی مرا خالی کردی و گفتی که

روزی چه خوردی و چون خفتی که من چنین کردم الحق گفتی این چه هوس است که هر روزی
خلوتی کنند تا بکرو نیز هراسان بودیم مگر نزدیک شدن در شب واقف داد و از امیر ماضی نامه رسید در
آن خلوت‌ها آن بر کاردها آمد که بجا باید آورد مرا گفت من هر روز خالی از هر چنین روز گذرم تا
خود گفتم در دیوان خلط من بودم خود بقیت خوارزمشاه شد و در خوارزم هم چنین بود چون
معنای سخن کرد رسید دیگر روز مرا من خالی داشت این خلوت دیر کشید و بسیار گریست
کرد و بگریست و گفت لعنت بر این بدآموزان باد چون قاطع قربتی را که چنین بود بر اندازند
و چون غازی و اریارق و عصر بزرگ بوده‌ام بشوریدن خداوند تبارک و تعالی نگاه داشت اکنون
دست در چنین حیلتها برزدند و این مقدار بپوشیدند که گشت بر ایشان که چون بیاید مرا فرو نتوان
گرفت و گرفتم که بر افتادم و لابد بدین بزرگی که سلطان داد چون نگاه توان داشت از خصمان
و اگر مرا چنین بکنند من نیکو نام خود زشت نخواهم کرد که پیر شده‌ام ساعت مرگ در
رسد گفتم خود هم چنین است اما دندان انجا باید نمود تا هم انجا چشمی افتد و هم بحضرت نیز بدانند
که خوارزمشاه خفته نیست و زود زود دست بوی دراز نتوان کرد گفت چون تا باید باد مخاطبی پیدا
کند او را باید داشت گفتم بباز این باید که بر یاد که پادشاهی چون مسعود با خوارزمشاهی
دو ان قهای باید بر یقین اگر نیز تا دیگر سخنی بزرگ دارد گفت این بخیر شیت و بد چشم نباشد
گفتم این یک بمن باز گذارید خداوند گفت گذاشتم و این خلوت روز پنجشنبه بود و ملطفه سلطان
بقابل رسیده بود و بادی عظیم در سر کرده و آن دعوت بزرگ هم در این پنجشنبه ساخته گرد
شکوفه پیش گرفت و روز آدینه بدید بلم خوارزمشاه رفت و مست بود نماز آدینه گفت و هم بدینسان گرد خوا

اهتمام کرد و هر چند آن شاه روی بیاموخت الا از خوارزمشاه و پادشاه مرا دامن بجانه خویش رفتم و کله
او بنا ختم چون بنزدیک من آمد بر حکم عادت که همگنان همزاده به برمن آمدندی بادی بدیدم درد و سر او
که از آن بیرون نیامد شد قرا غازید بعربده کردن و او را آن البیذ ثنا چو احمد ادب نگاه نداشت پیش خوارزمشاه
و سقطها گفت وی در خشم شد و بگریخت پیش و از خانه و باد کرده بود سخنهای بلند گفتن گرفت
من دست بر دست زدم که نشان آن بود و مردمان که کجا انبوه در آمدند و پای آن نان کرد ملعون را
خوارزمشاه آنگاه خبر یافت که بانگ و غوغا از شهر بر آمد که در پایی که دستی کرده بود ندیمی کشیدند
و تا شب بر بدید نخواند مرد و سیم و جامه دادم تا بدان خشنت که خواند لقا کرد خوارزمشاه مرا
بخواند و گفت این چیست ای احمد که رفت گفتم این صواب بود گفت بحضرت چه گویند گفتم بکند
آن کردم و بگفتم که چه نوشته آمد گفت بر عمر دی تو گفتم خوارزمشاهی نتوان کرد و
چنین سخن بر زبان نشنیده بغداد و چون بغداد و چون حدیث ابن محبوب یوسف بن یعقوب بزودی حرم
آمد غرض به داشتم قصه محبوب کردن حکایت چنان شنیدم که چون بوزرجمهر حکیم از دین گبرکان
دست برداشت که دین باطل بود و آوردن حجت پیغمبر گرفت و بنا بدان وصیت کرد که در کتب
خوانده ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد مصطفی صلی الله علیه و آله اگر روزگار یابم نخست
کسی من باشم که بدو بگروم و اگر نیابم امیدوارم که حشر ما را با امت او کنند شما فرزندان خود هم
چنین وصیت کنید تا بهشت یابید این خبر بکسری نوشیروان بردند نوشیروان نامه فرمود
بنبشت که در ساعت چون این نامه بخوانی بوزرجمهر را با بند گران و غل بدرگاه فرست عامل
بفرمان او را بفرستاد و خبر در پارس افتاد که او را خواهند برد علما و حکما نزدیک وی

وی آمدند

جمع آمدند و میگفتند که ما را از علم بهره دادی و هیچ دریغ نداشتی تا دانا شدیم ستاره روشن ما
بودی که ما را راه راست نمودی و آب خوش ما بودی که سیراب از تو شدیم مرغزار پر میوه
ما بودی که گونه گونه نعمت یافتیم پادشاه بر تو خشم گرفت و ترا می برند و تو نیز از آن حکیمان هستی
که از راه راست باز گردی ما را یادگاری ده از علم خویش گفت وصیت کنم شما را که خدای را عز و جل
یگانه شناسید و وی را طاعت دارید و بدانید که کردار زشت و نیکوی شما می بیند و آنچه
در دل دارید میداند و زندگانی شما بفرمان اوست و چون کرانه شوید باز گشت شما بدوست
و حشر و قیامت خواهد بود و سوال و جواب و ثواب و عذاب و نیکو کنید که نیکو کوشید و نیکو
کاری کنید که خدای عز و جل شما را از بهر آن نیکی آفریده و زینهار تا بدی نکنید
از بدان دور باشید که بد کننده را زندگانی کوتاه باشد و پارسا باشید و چشم و گوش و
دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید و بدانید که مرا این خانه زندگانی فنا است آگه
بسیار رنج بدان جای باید رفت و لباس شرم پوشید که لباس ابرار است و راست گفتن پیشه
گیرید که روی را روشن دارد و مردمان راستگوی را دوست دارند و راست گوی هلاک
نشود و از دروغ گفتن دور باشید که دروغ زن اگر چه گواهی راست دهد نپذیرند و حسد
کاهش تن و جان است مرد را کم آسایش تر باشد که با قضای خدای عز و جل دایم بجنگ باشد و بخل را
امد حسد مردم را بکشد و حریص را راحت نیست زیرا که او چیزی می طلبد که شاید که او را نباشد و
ایلد و دور باشید از زنان که نعمت زایل کنند و خطاها و زیان کنند و هر که خواهد که زن
پارسا ماند گو در زنان دیگران ننگرد و مردمان را عیب نکنید که هیچ کس بی عیب نیست هر که از عیب

خود با ایشان باشد نادان بر مردمان باشد و خوی نیکو بهترین عطاهای خدای عز و جل است و از
خوی بد دور باشید که آن بند گرانست بر دل و بر پای همیشه بدخو در رنج باشد و مردمان
از وی در رنج و نیکوخوی را هم این جهان بود و هم آن جهان و در هر دو جهان ستوده است و هر که
زود از شما بزرگتر باشد او را بزرگ دارید و حرمت او را نگاه دارید و از کودکی دست بکشید
و هیچ بر امید اعتماد نکنید چنانکه دست از کار کردن بکشید و کسانی که تخمها و بیخها و بناها
و کارها ساختند و غم این جهان بخوردند لختی بگذاشتند و برفتند و آن چیزها ماند و شد
اینکه گفتم پسندیده باشد چنان دانم که دیدار ما با ایشان افتاد چون بوذرجمهر این پندها به کسری
رسانید بفرمود که همچنان بر سینه و دل بنویسند چون پیش او در آوردند کسری گفت ای بوذرجمهر
ما ترا از کرامات و مراتب که ارزانی داشتیم ما را به افزون مرتبه و زیادت رسیدی و تدبیر ملک ما
بر تو بود از دین پدران خود چرا دست باز داشتی و حکیم روزگاری و بر مردمان چرا نمودی کیش
پادشاه و لشکر و رعیت به راه راست نیست غرض تو آن بود تا ملک بر من بشورانی خاص
و کار را بر من پریشان گردانی و ترا بکشتمی که هیچ گناه کار را نکشته اند که گناهی بزرگتر از این
توبه کنی و بدین اجداد و آبا خویش باز آیی تا عفو یابی که دریغ باشد چون تو حکیمی کشتن
و دیگری چون تو یافتن نتوان گفت زندگانی ملک دراز باد مرا مردمان حکیم و دانا و خردمند و زکاد
میگویند پس چون مرا از تاریکی بروشنایی آمد پس باز بتاریکی روم که نادان و بی خرد باشم کسری گفت
بفرمایم تا گردنت بزنند بوذرجمهر گفت داوری که پیش او خواهیم رفت عادلست و گواه نخواهد
مکافات کند و در رحمت از تو دور گرداند کسری چنان در خشم شد که هیچ وقت نشده بود گفت

او را باز دارید تا بفرمایم که چه باید کرد او را باز داشتند چون خشم کسری بنشست گفت دریغ باشد تباه
کردن این مرد بفرمود تا او را در خانه کردند سخت تاریک چون گوری و آهن گران او را ببستند و صوف
سخت درشت پوشیدند و هر روز دو قرص جو و یک کف نمک و سبوی آب او را وظیفه کردند
و مشرفان گماشت که انفاس وی بشمرند و بوی میرسانند دو سال بدین جمله بماند روزی سخن وی
نشنودند پیش کسری بگفتند کسری تنگدل شد و بفرمود زندان بوذرجمهر بگشادند و خواص
و نزدیکان او را بر او فرستاد تا با وی سخن گویند و جواب دهند او را بروشنایی آوردند
یافتند تن قوی و گونه بر جای گفتند ای حکیم ترا پشمینه سطبر و بند گران و جای تنگ و تاریک
می بینیم چگونه است که گونه بر جایست و تن قوی تر است سبب چیست بوذرجمهر گفت برای خود گوارشی
ساخته ام از شش چیز هر روز از آن لختی بخورم تا بدین بمانده ام گفتند ای حکیم اگر بیاموزی معجون را
بیاموزیم تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حال پیش آید آن را پیش داشته آید
گفت نخست ثقه درست که هر چه ایزد عز و جل تقدیر کرده است باشد دیگر بر حکم قضا او رضا داده
سیم پیراهن صبر پوشیده ام که هیچ چیز چون صبر نیست چهارم اگر صبر نکنم باری شکوی
و ناشکیبایی نکنم پنجم آنکه اندیشم که مخلوقی چون من کار بتر از این است ششم
آنکه از خداوند سبحانه نومید نیستم که ساعت تا ساعت فرج دهد آنچه گفت با کسری
رسانیدند با خویشتن گفت چنین حکیمی را چون توان کشت و آخر بفرمود تا او را بکشتند و مثله
کردند بوذرجمهر به بهشت رفت و کسری بدوزخ هر که بخواند داند که عیب نکند بآوردن این حکایت
که بی فایده نیست و بدانند که بچنین حکایات آراسته گردد و اکنون بسر تاریخ باز شویم بعون الله و حسن توفیقه

وبالله التوفیق

چون از نشاندن بوسهل زوزنی فارغ شدند امیر مسعود با خواجه احمد حسن وزیر خلوتی کرد و حدیث
دیوان عرض که کدام کس را فرموده آید تا این شغل را اندیشه دارد، خواجه گفت از این قوم بوسهل
حمدوی سزاوارتر است، امیر گفت وی را به اشراف مملکت فرموده ایم و آن مهم‌تر است و چون وی یکی دیگر
کس باید، خواجه گفت این دبیران خداوند همه بیدار اند کدام را فرماید، امیر گفت بوالفتح رازی را
می‌پسندم چند سال پیش خواجه کار کرده است و این کار را گشاده کاری باید، امیر گفت شاگردان
بددل و بسته کار باشند چون استاد باشد [illegible] و چون بر کشند کار دیگرگون کنند و نباید چنین
و بدین شغل اعتماد دارد کرد، وزیر گفت چنین کنم، چون بازگشت بوالفتح را از برای او
خالی کرد و گفت در باب تو امروز سخن رفت و در شغل عرض اختیار سلطان بر تو افتاده است
و روزگاری دراز است تا تو را آزموده ام این درخواسته با شغل فرمان و اشارت من
نموده و بر من که احمدم چنین چیزها پوشیده نشود در همه احوال من تا این ترتیب خواستی
نیکوتر بودی که با من گفتی اکنون روا است و در گذشتم دل قوی باید داشت و کار بر وجه
براند و هیچ خیانت روا ندارد که اگر شکر گویم که در ملک اهل و فساد در خیانت آن بزرگ
اما اگر این درد دلها و خیانتها که بوالقاسم کثیر و شاگردانش کرده اند در باب [illegible] بیت المال
تا از وی بپسندند به خدمت کرده با تو گفتار بیت المال [illegible] بنده مستوفی خداوند بوده ام
مرا آزموده و دانسته اند و [illegible] که خیانتها می‌رود و [illegible] نشستم که در دفتر کار
خداوند کار ازین جا بدانستی نوشتم و [illegible] حال مفصل کردم اگر رای عالی بیند از بنده در

که

که برای خداوند بدان نموده ام پیش چنین [illegible] بیفتد گفت [illegible] گذاشتم تا برکه این شغل
نوازد [illegible] دیگر روز پنجشنبه بوالفتح را بجامه خانه بردند و خلعت خاص پوشیدند در آن
مکرم مقصد [illegible] پیش آمد و خدمت کرد و بخانه بازگشت و اعیان حضرت و لشکر حق
گزاردند نیکو و دیگر روز بدرگاه آمد و کار ضبط کرد و مردی شهم و کافی بود و با خواجه احمد
حسن نزدیک بود که وی فراخ نهاد است و چون او گذشته شد میدان فراخ یافت و دست [illegible]
لشکر بود و در آن شمار خللها افتاد [illegible] رسید
میان بجای آنکه [illegible] لشکری میباید و از دو جزو بدل [illegible]
و [illegible] بزرگ [illegible] خان [illegible] ترکستان از خاندان
ایشان [illegible] خداوند که ملک هنوز [illegible] بود که چون
او لشکر فرستد [illegible] و اضطراب [illegible]
شد [illegible] تخت ملک خداوند [illegible] و شرعی [illegible] کند
تا خداوند [illegible] است [illegible] خواجه بزرگ احمد حسن
و [illegible] از این باب رای خواست هر گونه سخن گفتند
و امیر گفت [illegible] بزرگ [illegible] طمع [illegible] افتاده است [illegible] تا
کرده [illegible] النهر [illegible] آید [illegible] قدرخان [illegible] وصلت دارد [illegible]
خلیفه ما باشد و خواهر [illegible] از ان ما [illegible] دو خلیفه [illegible]
و [illegible] فرصت جوی [illegible] شود [illegible] خوارزمشاه آلتونتاش را [illegible] دو جانب

النهر کند با لشکری و ترتیبی که کار خوارزم مستقیم است این پسر با فوجی لشکر آنجا فرستاده شد
خواجه گفت ما وراء النهر کاری بس بزرگ است سامانیان که امرای خراسان بودند حضرت بخارا
ساختند اگر بدست آید سخن بزرگ است کاری باشد اما علی تکین کی بزرگ است سر سالار باشد که
ناحیت آنجا می باشد و اگر آلتونتاش را آنجا فرستیده آید صواب باشد که رسولی با نام نزدیک
خوارزمشاه فرستاده آید و در این باب پیغام داده آید تا بداند و حدیث بلیجوقی در دل وی
مانده است این حدیث طمع باید کرد که بر حشم و عمل علی تکین را بر توان انداخت تا آنگاه
از نوعی دیگر اندیشیده آید و اگر فشاطر کند عمری کرده که آن ریش نمانده است
گفت مواجب این است که کدام کس رود خواجه بونصر گفت امیر شهید را با صاحب بریدی بلخ
و اگر خواهیم که خوارزمشاه برود که خلل او بلشکر عبدوس را باید فرستاد امیر گفت چنین
نشاید دو ساعت عبدوس را بخواندند و استادم تا همه سخن کرد سخن غریب و نادر
خلعتی با نام که در آن پیل نر و ماده بود پیش خوارزمشاه و خلعتهای دیگر خواجه عبد الصمد
و خاصگان خوارزمشاه را و اولیا و حشم سلطان را و عبدوس از بلخ سوی خوارزم رفت
رفت خوارزمشاه قصد علی تکین کرد و کشته شد تا این مدت چند کار امیر مسعود بر
کنار دو همه تا تمام از ابتدا بدیهت که شرط و رسم تاریخ است امیر روز آدینه دوم ربیع
الاول سوی سمنجوق رفت بشکار و آنجا بسیار تکلف رفت و جهانی سبزه زیر درختی بود
با این موجود ناظرادها و غلامان سرا و اندقعیر بزند و بلعبها شراب خوردند و نشاط کرد
و بتاج باز آمد دو بالای ربیع الاول و غره ربیع الآخر چند قاصد آمدند از نزدیک عبدوس که

کارها

کارها بر وی راست و آلتونتاش خلعت بپوشید و بازگشت و رفتن کرد و طاهر دبیر نامزد کرده بود
امیر را سوی ری و دیگر خیل لشکری که سپهسالار تاش فراش است و صاحب برید
خازن نامزد شد و خلعتها راست کردند و بوالحسن کرخی ندیم را خلعتی داد و ری
الحسن جبلی را صاحب بریدی و کوهر این حرثبه دادند سالاری و حاجب جامه دار
محمود را با دستوری چند تن دیگر از حجاب و سرهنگان قم و کاشان و جبال آن نواحی
نامزد کرد و روز سه شنبه ششم ربیع الآخر خلعتها راست کردند و ایشان بپوشیدند و پیش
آمدند و امیر ایشان را بنواخت و روز پنجشنبه هشتم این ماه روان کردند و هم درین روزی
خبر رسید که نوشروان پسر منوچهر بگرگان گذشته شد و گفتند با کالیجار خال وی تا
نام جبه بزرگ منوچهر ساخته بود اورا زهر دادند و این کودک تا رسیده بود تا پادشاهی
با کالیجار بگیرد و نامها رسیده بود بغزنین که از نبار مردان بزرگ و شمگیر کس نمانده است
زینه که ملک بدو توان داد اگر خداوند سلطان درین ولایت با کالیجار بنا دکرد زکار
منوچهر کارها اوراند ترتیب بنجامگاه باشد جواب رفت که صواب آمد آن را که علی
همرکان قصد بلخ دارد رسولان باید فرستاد تا آنچه نهاد نیست با ایشان نهاده آید
و چون ببلخ رسید بوالمحاسن دبیر گرگان و طبرستان آنجا رسید و غازی گرگان
و طبرستان آنجا بود و محمد بسطامی و شریف بوالبرکات و دیلمی محتشم شریح ایلی و ایشان
بپیش او آوردند و پیر ازان خواجه بزرگ بنشست و کارها راست کردند امیر با کالیجار و
دختر را از گرگان بغزنین فرستند و استادم منشور با کالیجار بنبشت و خلعتی سخت فاخر راست

کردند و به سرهنگان سپردند و ایشان را خلعت دادند و ظاهر را اشکال بود تا مال ضمان
کنند و آنچه اکنون کرده بودند بطلبند و نشابور فرستند نزدیک سوری صاحب دیوان
تا با حمل نشابور بحضرت رانند مجلد هم اینجا نامه رسید بکشته شدن والده بونصر
مشکان و زنی فاضل بود و از استادم شنودم که چون سلطان محمود حسنک را وزارت
داده بود و دشمن گرفته با چندان دوستی که او را داشت والده ام گفت ای پسر چون سلطان
کسی را وزارت داد اگر چه دوست دارد اگر را در هفته دشمن گیرد از آن جهت که همبازی
شود در ملک و پادشاهی با انبازی نتوان کرد و بونصر بماتم بنشست و نیکو حق گزارد
و خواجه بزرگ بدان تعزیت بیامد و چشم سوی این باغچه کشید که بحسنات آن دنیا
با سیبی چنین گفت و دیگر باره چنین و هر دو [illegible] و ما را دید بونصر را گفت بیاتنی
ما بعیب آمده بود و چون این باغچه کلا رده آمد چنانکه در روزگار سلطان محمود
خوی با غچه غزنین کنار ادیم و اینش [illegible] روان که ماتم [illegible] بودند بیاورد
برنشست و بونصر در دکان [illegible] بوسه داد و گفت خداوند [illegible] که [illegible]
رنجه شدن که هر کرم [illegible] نشود و عجب نباشد که این باغ آن سعادت که باغ
غزنین یافت بیابد و هر چند امیر بر زبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود در معنی تعزیت
روز چهارشنبه بخدمت رفت امیر بلفظ عالی خود تعزیت کرد حکایت فرود آمدن خواجه بزرگ
احمد حسن بباغ خواجه بونصر مشکان و تعزیت باغ غزنین و آمدن خواجه بزرگ آنکه
بماتم چشمداشت استادم که وزیر بزرگی چون احمد حسن بتعزیت و دعوت نزدیک وی آید

از استادم شنودم که امیر فاضل غزنین و شهری نشاط شراب کرد و بسیار [illegible]
و آنچه از باغ [illegible] در کل [illegible] امیر فرستادم و بتاریخ [illegible]
رفتم خواجه بزرگ و اولیاء و حشم بر سپید امیر در شراب بود خواجه را فرمان گرفت
و بسیار نشاط رفت و در چاشتگاه خواجه گفت زندگانی خداوند دراز باد شرط [illegible]
که وقت گل [illegible] خوریم بنده که مهمان است و چهل روز خاصه چنین گل که این [illegible]
بوی تر نتوان بود امیر گفت بونصر فرستاده است از باغ خویش خواجه گفت یا [illegible] که
این باغ را دیده شد امیر گفت بر زبان را زهره نباشد که از سر خشم آلود که میل [illegible]
نماید که این درست بیشتر است امیر گفت اگر شهر دوستی [illegible] گفتم بلی بتوان نمود گفت دستوری
دادم بباید نمود هر دو خواجه خدمت کردند و [illegible] بردند و نشاط تمام رفت
شراب خوردن بپایان آمد [illegible] سلطان را استادم بگفت و دستوری یافت خواجه
احمد بباغ آمد و کار دعوت [illegible] ساخته بود [illegible] بر زبان امیر ابوالحسن عقیلی
[illegible] فرستاد پیغام و گفت بوالحسن [illegible] دستوری دادیم [illegible] الصبوح بباید
کرد که [illegible] باغ خوشتر باشد و هر دو [illegible] بدین نواخت شاد [illegible] و دیگر روز
بسیار نشاط رفت [illegible] دیگر روز [illegible] نشاط رفت [illegible] روز سه شنبه
بیستم [illegible] نامه [illegible] رسید با سوار [illegible] که خوارزمشاه حرکت کرد [illegible]
خوارزم [illegible] سوی [illegible] باز کرد [illegible] دیگر [illegible]
آمد و سالار و لشکر [illegible] کرده بودند با التونتاش خوارزمشاه بپیوندد [illegible]

[illegible]

و تا نماز دیگر سواران میگذاشتند بسیار و سلاح تمام و پیاده انبوه گفتند عدد ایشان
پانزده هزار است چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر اوانزادابن دو سالار بکتکین چوکانی
پیره و پیری حاجب سالار کرد و سرهنگان را اگر هشیار و بیدار باشید و لشکر را از عجب حذر
در ولایت خود و چه در ولایت بیگانه و دشمن دست کوتاه دارید تا بر کسی ستم نکنند و چون
بسپهسالار التونتاش رسید بدو نیکو خدمت کنید و بر فرمانهای او کار کنید و هیچ
مخالفت مکنید همه گفتند فرمان برداریم و پیاده شدند و زمین بوسه دادند و برنشستند
و برفتند و امیر بسیجیده صاحب بریدی بابا ان لشکر بصاحب بریدی نامزد کرده‌اند و ابا
پیش خوانده بود و بوزیر بونصر مشکان خالی کرده و ده هزار درم مثال داد و او بخدمت کرد
و روان شد روز دوشنبه غره جمادی الاولی این سال و حال نامه را بجامه خانه بردند و خلعت
سپاه سالاری بیرون آوردند که خواجه بزرگ گفته بود که آنچه وجیه‌تر مردی و بیرون فرست
و آلت و صلت و مردم و غلامان را داده چنان خلعتی که رسم قدیم بود سپهسالاران را
بپوشانیده‌اند و تا برگشت و او را نیکو حق گذاردند دیگر روز سوی خراسان رفت با چهار هزار
سوار سلطانی چنانکه جمله کوچ علی‌تکین باش فرایش سپهسالار را داده‌اند تا ظاهر دبیر و بلخ
مقام کنند و بیشتر التونتاش بتعجیل و هر کار را که آمدند و احتیاط کردند در خراسان شغل
و معما رسیده بود از آن امیران که خوارزمشاه چون لشکر سلطانی بدو پیوندد لشکر عید
علی‌تکین نهفته است و خود را اعلام کرده و کشتی از میان جیحون بازگیرد آید بود تا کلکحند
احمد عبد الصمد و از آنجا دل داده هر چند چنین است چون خوارزمشاه دل شده بیاشد

و بیزه

و بعد چند دفعه بیرون دیلمان و بیرم از آن کونه باید مکر طاقت کار خوب شود که اکنون باید
با بندا تا ازین منهیان بگذرم گفت خوارزمشاه باز نگشت و بر فتنه‌ها بیکار بر خواهد آمد که خیلی
زیانی بود و بباید بلخ اسکدار فرستاده بودند و دل داد از اخبار نبشته و هر روز اسکدار رسید
خلفا فکند بر دو روز ده که چون خوارزمشاه از جیحون بگذشت علی‌تکین را معلوم شد شیر
بخارا را با قاضیان ماوراء النهر سپرد و خزانه و آنچه خف داشت بردند بغوشتی با الحاجب کنند
و غلامی و صدقه بجا امدند مثال دادند تا بقهندز ایشان را نگاه دارند خوارزمشاه چون بشنید
ده سرهنگ با خیل سوی بخارا تا خبر بیارند و خود بتعبیه رفت و راهها از چپ و راست نگاه می
تا از کمین خللی زاید چون بخارا رسید شهر علی‌تکین سوی دبوسی که رفت و قاضیان ماوراء
النهر و مردم شهر بطاعت پیش آمدند و دولت قاهره ابدی که بود و نمودند و گفتند دیر سالست تا آرزومندی
آن بودند که رعیت سلطان اعظم ملک الاسلام شهاب الدوله ادام الله سلطانه باشند خوارزم
شاه ایشان را بنواخت و مثال داد تا قهندز در پیچیدند و بقهر و شمشیر بستدند و غلامی
هفتاد ترک خیاش بدست آمدند حبس کردند تا بدرگاه عالی فرستند و قهندز و حصار خراب
کردند و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد و خوارزمشاه دیگر روز قصد دبوسی
کرد و سوی جایی رسیدند که علی‌تکین لشکری انبوه آورده و مردم آنچه انکرد داشت
ترکمانان و کمجیان و حشری جنگ بیندی بر خواهد کرد که بجانب سامانیان پیوسته
و جایگاه کمین است و آب و درختان بسیار و بدو لشکر الظفر و نصرت روی خواهد نمود
و امیر صفه فرموده بود بر دیگر جانب باغ برابر خضرا صفه سخت بلند و بنها و چون تا الا

مشرف بر باغ و در پیش حوض بزرگ و صحن فراخ چنانکه لشکر و بیرون پادشاه و ملک [illegible] بوده تا
بوعده بودند این وقت تمام شده بود فرمودند خواجه عبد الله [illegible] الملک [illegible]
کاری سخت نیکو بساختند که امیر [illegible] شنبه هفتم ماه جمادی الاولی در این صفه نو خواهد
نشست و امیر [illegible] آنجا بار داد چندان نثار کردند که حد و اندازه نبود [illegible] از مجلس [illegible]
[illegible] آنکه [illegible] این صفه [illegible] باختند و نیز انداختند و در این صفه خوان بزرگ نهادند
و امیر [illegible] میدان [illegible] و اعیان [illegible] بردند و نان
خوردن گرفتند و شراب کردن شد و از خوان [illegible] باز گشتند و امیر [illegible] خواب کرد
و [illegible] بسیار [illegible] کردند و [illegible] دادند که باز نگردند که نشاط شراب خواهد بود و از [illegible]
استادم بدیوان آمد [illegible] که [illegible] و [illegible] استادم
و [illegible] بگشت [illegible] بنشست و [illegible] دیوان [illegible]
تا بخادم رساند [illegible] ملطفه خود برداشت و نیز [illegible] خادم
برد خاصه [illegible] خبر کرد [illegible] پیش خوانده [illegible] باز کرد [illegible] و خواجه بزرگ
بخواندند و امیر از سرای [illegible] آمد [illegible] ایشان خالی داشت تا نماز دیگر [illegible] باز گشت و استادم
بدیوان نشست و [illegible] بخواندند و نامه نسخت کردند [illegible] نامه ای امیر [illegible] بود
الجمله [illegible] آلتونتاش چون بدبوسی رسید طلیعه [illegible] تکین پیدا آمد [illegible]
کوفتند [illegible] تمام براندند و لشکرگاه کردند [illegible] خصم [illegible]
دست [illegible] شد [illegible] و لشکر اگر طلیعه نبودی [illegible] نامه [illegible]

لشکر [illegible] آمد و طلایع باز گشتند خوارزمشاه [illegible] و جمله [illegible] الاولیاء [illegible]
بخواندند و گفت [illegible] باشد [illegible] بجای خویش باز [illegible] نیکو [illegible] اگر
[illegible] از خویشتن [illegible] که [illegible] احتیاط [illegible] کردند
داشتن و [illegible] بجای آورده ام تا خون خصم [illegible] آید حکم حال [illegible] باشد و امیر
ببعضی [illegible] با خویشتن [illegible] خاص [illegible] حاضر کردند چون باز آن تنازع شد
احمد [illegible] محمود غازی [illegible] گفت علی تکین دشمنی بزرگ [illegible]
سلطان ماضی [illegible] بود و او را [illegible] کردند و چون کار [illegible] اگر [illegible]
این [illegible] فسادی نپیوست و مخالفت [illegible] اظهار [illegible] چون [illegible] شنید که
او [illegible] خداوند سلطان [illegible] فرمان داد [illegible]
بود از فرمان برداری که [illegible] صورت [illegible] کرده [illegible] اکنون کار [illegible]
فردا [illegible] صعب خواهد بود [illegible] حال [illegible] باشد [illegible] خود
خود [illegible] کشته شود [illegible] در طاعت خداوند [illegible] شهادت یابم
اما باید که [illegible] قدیم [illegible] فرزندان [illegible] کرده آید همگان گفتند
که [illegible] باشد [illegible] طلیعه [illegible] که از
بزرگ خوانده آمد و شنوده [illegible] بجای [illegible] باز گشتند و مخالف [illegible]
کردند [illegible] دشمنان [illegible] باز گشتند چون صبح [illegible] خوارزمشاه
[illegible] الاولیاء [illegible] و تعبیه [illegible] خویش [illegible]

مردان چون روز شود خصم سخت شوخ و کینه ور پیش خواهد آمد که لشکر یکدل دارد و جان را نیز خواهند [illegible]
و ما آمده ایم تا جان و مال ایشان از ایشان بستانیم و از بیخ برکنیم هشیار و بیدار باشید و چشم بر علامت
من در قلب دارید که من آنجا باشم که اگر چنانکه باشد شکسته بینید طالع افتد که چون برنیزه [illegible]
پیش ایستید بنگرید که خوارزمشاه سخت دولت است و بتحقیق من هزیمت نخواهم رفت اگر از ما کسی
کناره گیرد شما را بعاقبت رنج خلل و تباهی باید دید من این پند را فتیم گفتم که گفتند خوارزمشاه
داد ما بداد تا جان بر نیم خوارزمشاه در قلب ایستاد و در جناح ایمن لشکر بیشتر بود جناح
قلب را مرد کرد تا اگر میمنه و میسره را ابرام خلل افتد مدد رسد و یکیک چون کار افتد [illegible]
آخر سالار را بگفت تا بر میمنه با سپاه ایستادند تا لشکر [illegible] و تاش سپاه سالار را
بر میسره داشت و بعض لشکر سلطانی و تمام قوی بگماشت هر دو طرف جوانب سرهنگ
حشم با مبارزان مثال داد که هر کس که از لشکر باز گردد میان بدو نیم کنند و برادر طلیعه
سواران کوفته تعرض رسانیدن گرفت چون روز شد کوه [illegible] قرق گرفتند و بعض بدو نیمه
و غیره برآمد خوارزمشاه با طلیعه برآمد چون فرسنگی کار رود و برو [illegible] پایاب داشت
مخوف بود و سواران چند از طلیعه شناختند که علی تگین از آب بگذشت و در صحرا ایستاده [illegible]
بایستاد و از یکجانب رود و در حدث لشکر روان جانب دیگر بر دو روز لشکر که جنگ آنجا
خواهند بود و چنین میگویند در سر [illegible] و ساختن که از لب رود [illegible]
آمدند و از پیش مشغول [illegible] هر چند خوارزمشاه [illegible] ایشان بود
هزار سوار و هزار پیاده باز کرد [illegible] تا ساخته باشند تا آن قوم [illegible] تاختن [illegible] احمد [illegible]

ایستادند

ایستادند سوی مقدمان که بر لب رود مرتب بودند پیغام داد که حال چنین است پیش از آنکه [illegible]
رسید و امیر گرفتار خویشتن [illegible] حال باشد و کار جوی و امیر کرا با خویشتن دید
بالای آنجا ایستاد از علامت سرخ و چتر بجای آورند و هر دو لشکر بجنگ مشغول شدند و
اول پیش بود که خوارزمشاه گفته در مدت چنین پایدار در میمنه علی تگین تمام آنچه بیشتر
میسره خوارزمشاه بر کوفتند و سخت بکوشیدند و هزیمت بر خوارزمشاه افتاد خوارزمشاه
بانگ برزد و صدق کرد و ایستاده از قلب ضبط نتوانست کرد و لشکر بر میسره برگرفتند [illegible]
ماند سپاه سالار و سواری دو [illegible] چون پیش در رود افکندند و هزیمت بگشتند خوارزمشاه
میمنه خوارزمشاه بر میسره ایشان تعرض رسانید و سخت ثابت کردند دشمن سخت چیره شد چنانکه [illegible]
هر دو روی ایستاده گشته شد و [illegible] لشکر میمنه بازگشت و یکیک چون کار دید [illegible]
سالار با سواری [illegible] تا با نصد [illegible] دشمن [illegible] ایشان داد [illegible] بود
که همگان بتاه شود خوارزمشاه و قلب از جای برگرفتند و روی بقلب علی تگین نهادند تکین
[illegible] سوار هر [illegible] و علی تگین [illegible] با ملک و میسره خود برآمد و سخت [illegible]
[illegible] و پیش برفت چون [illegible] لشکر [illegible] چون کوه [illegible] و چندان کشته شد
از دو روی که سوار از جولان دشوار شد و هر دو لشکر [illegible] کردند تا شب رسید
بازگشتند جنگ قائم ماند و اگر خوارزمشاه آن نکردی لشکر [illegible] بزرگی [illegible]
بود خوارزمشاه [illegible] افتاده بر جای [illegible] که [illegible] هند و [illegible]
چنانکه آمده بود [illegible] تنها [illegible] اظهار نکرد و غلام [illegible] فرمود [illegible]

جمله گوید دیگر چنین بیست چون بلشکرگاه برسید یافت قوم را بر حال خویش هیچ خلل نیفتاده بود و
هزیمتیان دل داده بجای خویش باشند هر چند که بنها چند بار قصد کرده بودند خواجه احمد
کدخدای آلتونتاش و انفو بر کاتبان مرتب بودند احتیاط کرده بودند تا خللی نیفتاده بود خوارزمشاه
ایشان را بسیار نیکویی گفت و هر چند مجروح بود که بر نداشت و مقدمان را بخواند و فرود آورد و
و چند تن از ایشان امثال کردند و هر یک عذر خواستند عذر بپذیرفت گفت باز گردید و بساختن
بباشید تا فردا کار خصم را فیصل کرده آید که دشمن مقهور شده است و گروهی شب بنا میکند فتح
آمد گفتند چنین کنیم احمد را و هر باز گرفت و گفت این لشکر امروز زیاده شده بود و گروهی از ما
بنفس دعی و جان بدل نکردی حال ما بتر رسیدی بر جایگاهی که فتح هم آنجا سکر رسیده بود و هر چند
چنین است مرا بجنگ دوم احمد گفت روی ندارد که مجروح بجنگ رفتن صلحی مصلحت باشد که بادی در
میان بجهد تا بکنیم که خصم چکند که من جاسوسان فرستاده ام و شبگیر در رسند و طلیعها
نامزد کرده مردم آسوده و من باز گشتم و وقت سحر کسی آمد بتعجیل و مرا بخواند نزدیک وی
رفتم گفت دوش همه شب نخفتم از این جراحت و بسا غمی شد تا جاسوسان بیامدند و گفتند علی
تکین سخت شکسته و متحیر شده است که مردم کم آمده است و بر آنست که رسولی فرستد
بصلح سخن گوید هر چند چنین است بجمله بر نشینیم و پیش رویم احمد گفت با خواجه حکم
گفتم اعیان و بنا را بباید خواند تا نمود که بجنگ خواهد رفت تا لشکر بر نشیند تا نگاه کنی
بباز بیم کار از راه مخالفان بدر آید از طلیعه گاه فا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد
که رسول نخواهید تا امروز آسایشی باشد خوارزمشاه را انکار نکنیم خوارزمشاه گفت صواب است

اعیان

اعیان و مقدمان را بخواندند و خوارزمشاه را بدیدند و باز گشتند سواران با نشاند تا دلیر کی خبر آرند
بردند خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد بر نشست بتنهایی که از قضای آمده بسیار آگاه دستار
و دستش شکسته پوشیده او را در سرای پرده بردند بجایگاه در تخت بخوابانیدند و هوش از وی
بشد احمد عبد الصمد را بخواندند گفت مرا چنین حال پیش آمد و بخود مشغول شدم آنچه صلاح آنست
صواب کنید تا دشمن کاری نسازد این لشکر باد نشود احمد بگریست و گفت بر از این باشد که
خداوند بحمد الله نشیند تدبیر آن کرده شود امیر گوا بنزدیک لشکر برو و ایشان را گفت که امروز جنگ
نخواهد بود میگویند علی تکین گوی خبر شده است و رسول خواهد فرستاد طلیعه لشکر
مداوم کنید تا لشکرگاه مخالفان اگر خیلتاش در بر نشینیم و کار پیش گیریم اگر رسول فرستد حکم
مشاهده را باشد گفتند سخت صواب است روان کردند و گروهی مردند تا نگاه میدارند
این که این حال پیش روز بدیدند بود و حال ضعف خداوند در شب کرد فرستاده بود
نزدیک کدخدای علی تکین محمود بیک و پیغام داده بود و تلطفا داده و نموده و گفته که
اصل طهور و مغلعه از شما بود تا سلطان خوارزمشاه را اینجا فرستاد و چون ما از آب
گذر کردیم واجب چنان کردی که بنزدیک بود بیچ که بهر رسولی فرستادی و عذر
خواستی از آن فراخ سخنیها و تبسطها که سلطان از او بازار داد تا خوارزمشاه در میان
آمدی و استعفا کنی سخن گفتی تو کار راست کردی چون بجنگ در بجنگ نشدی قضا کار کرد این
از عجز نمیگوییم که جاشنی دیده آمد و خداوند سلطان بیلخ آمد و لشکرها دم ما که خداوند
پیش کار خصمان نباشیم بر ما فریضه است که صلاح نگاه داشتی کنید هر چند خوارزمشاه [illegible]

از آنجا گفتند خبر ندارد و اگر بداند این بلا و شر بدو رسد اما نخواهیم که پیش خویش نجیر شود
حق سلطانی نجاورت و لا بنا ز کردن خویش بیرون نکردم اینجا صلاح خویش در آن دانستند
منع کنند که خنکالا علی تکین اینجا غنیمت شمردند و هم در شب رسولان را مرخص کردند
علوی و جماعتی از نخشبیان سمرقند و بخارا دادند و چاشتگاه اینجا لشکر تعبیه فرموده بود
رسول بیامد تا احمد بگفت خوارزمشاه اگر بتوجه کردم هرچند بر خویش مشغول بود
افتد کرانه خواست کرد گفت احمد من برفتم بباید که فرزندانم را از این بدایت که سلطان
گوید من با علی تکین متابعت کردم احمد گفت کار از این درجه گذشته است صواب آنست که من
پیوستم تا صلح پیدا آید و از اینجا نبایست حرکت کرده شود جانب آموی از جانب جیحون
رفته آید آنگاه ما بحال آن ما هم معتمدی چون نامزد شد اینجاست بجا طلب چون آفتاب روشن شد
اگر چنین کردند تا مدتی بسیار خلل افتادی خوارزمشاه را رنج بایدکشید بکاغذ غایبت
تا رسول پیش آرند خوارزمشاه موزه و کلاه بپوشید و بنجیم بزرگ نشست و غلامان با
وکوکبه بزرگ و لشکر اعیان و رسول پیش آمدند و رفتن بوسه داد و بنشاندند چنانکه
بخوارزمشاه نزدیکتر بود و از صلح سخن رفت رسول گفت که علی تکین میگوید
سلطان ماضی فرزند خواند و این سلطان چون قصد برادر کرد و از غزنین لشکر
و فرزند پیش داشتم مکافات من این بود اکنون خوارزمشاه پیر و دولت اینجا زنده دریافت
گذاشت برضاء سلطان ما بنوعی بود و اینجا با لشکر مقام و رابطه شود تا خداوند سلطان
مدد من بلیه و حال لطیف شود چنانکه در نوبت خداوند سلطان ماضی بود تا نخوی

دیهی

رنجه شود خوارزمشاه گفت سخت نیکو گفتی اینکار تمام کنیم و این صلاح بجا آوریم و جنگ
ما سوی آموی برویم و آنجا مقام کنیم علوی دعا گفت و باز گردانیدندش و بنجیم بنشاندند
و خوارزمشاه بکتکین و تیری حاجب را الارد و دیگر مقدمان را گفت چگونه شد و چه بینید
فرمان خداوند سلطان آنستکه ما متابع خوارزمشاه باشیم و هر فرمان او کار کنیم گفت
ما نزد آمده و بدان دشتی هزیمت شده و اگر خوارزمشاه آن ثبات نکردی و دست از جان بشستی
خلل افتادی که در تافت بودی خوارزمشاه مجروح شد آری بسیار مردم کشته شد تا
گفت اکنون گفتگوی میکنید و سوار و پیاده بر تعبیه میباشید و حزم تمام بجای آرید
چهار جانب طلیعه کارند که از مکر دشمن ایمن نشاید بود گفتند چنین کنیم و خوارزمشاه
برخواست و ضعفش قوی تر شد چنانکه از حال افتاد سرانجام خوارزمشاه احمد را بخواند
گفت کار من بود کار در رسول فروتر نگذارد احمد بگریست و بیرون آمد از سرای پرده و در
خیمه بزرگ بنشست و خلعتی فاخر و صلتی نیز داد و رسول را باز گردانید و مردی جلد
گویا از معتمدان خود بدو فرستاد و سخن بر این جمله قرار داد که چون علوی نزدیک علی
تکین رسد بباید که رسول ما را باز گرداند و علی تکین بر قرار باز گردد بنشیند چنانکه
رسول ما حرکت کند ما نیز بکنیم امشب سوی آموی خواهیم رفت و لشکر را از وقت آورد فرمود
طلیعه از چهار جانب بگماشتند تا اسهال و ضعف خوارزمشاه زیادت شد شکم او
را بخواند گفت احمد را بخوان احمد بیامد گفت من رفتم روز جزع نیست بباید که پیش
کار را مادر گرفته تمام دارند بیشتر زیادت چنانکه مرگ من امشب و فردا پنهان

چون بکزلک رفته باشند واگر آشکارا شود حکم مشاهدت شمارا است که اگر العیاذ بالله
خبر مرگ تعلی تکین رسد شما چون گذارده نکرده باشند شما این لشکر آن ببینید که
در عهد بندگی باشید و امیر لشکر خالی چون ببینید با لشکر بدرگاه نزدیک سلطان روی
باز نمایید که هیچ چیزی عزیزتر از جان نباشد در رضاء بذل کردم و اینک فرزندم که حق خدمت
من در فرزندانم رعایت کند بیش طاقت سخن نماند اورا بجان دادن و جان نهادن مشغول شد
احمد و لشکر یکی بیست و بر وفا ماندند و بسط کارها مشغول شدند و نماز دیگر چنان شد
خوارزمشاه که بیش امید نماند احمد بخیمه بزرگ خود آمد و نقیبان را بخواند و با لشکر پیغام
داد که کار صلح قرار گرفت و عطا تکین نزول کرد در خانه بمرقند و رسول تا نماز خفتن بطلب ما
رسید و طلیعه را باز کرداند خوارزمشاه حرکت خواهد کرد منتظر آواز کوس باشید
باید که میمنه و میسره و طلیعه و ساقه و تعبیه ساخته و بدیکم هر چند صلح کرده شد از دشمن
ایمن نتوان بود و مصطفان خوارزمیان بودند و این بیت خاقانی را چنانکه شاعر گفته است بیت

وان امرا سار بستعین حجة ٭ الی منهل من ورده لقریب ٭

خردمند آنست که دست در کاری عذر زند که بر هنجار آمد و بر هنجار خواهد گذشت و در خبر
آمده من اصبح امنا فی سربه معافا فی بدنه و عنده قوت یومه فکانما حیزت له الدنیا بحذافیرها
ایزد تعالی توفیق خیرات دهاد و سعادت دو جهانی و آن جهان روزی کناد چون خوارزمشاه
فرمان یافت مکر نشد تا بوی و خبر آن ساختند که خبر فاش شد محمد بیلی راست کردند
شب که بر القد محمد بخوابانیدند و خادمی ایشان اندند تا او را آنجا که میداشت و گفتند از آن

جراحت نمیتوانست نشست و در محمد برای آسانی و آسودگی مرا بو خبر مرگ افتاده بود در
میان غلامان و لشکر خادم فرمود تا کوس بزرگ بکوفتند و جمله لشکر با صلاح و تعبیه
مشعلهای بسیار افروخته روان کردند تا وقت نماز بامداد ده هفت فرسنگ برانده
بودند و خیمه و خرگاه و سرای پرده بزرگ زده از پیل محمد فرود کوفتند و خبر مرگ
کوش افتاد و احمد و لشکر خادم را بیچیدا از خواص طلب و حاکم لشکر را بخواندند و گفتند شما
نشستن و تابوت مشغول شوید احمد نقیبان فرستاد و اعیان لشکر را بخواندند که پیغام
از خوارزمشاه هر کس تو چون لشکر تا خود از بند همگان ساخته باشند و لشکر بایستاد
ایشان ... و خلل کردند پیش مرگ خوارزمشاه ساخته بود از بنشستن و سوی
و صلح تا این منزل که آمد باز گفت جمع بسیار حاضر بودند بر مرگ خوارزمشاه و احمد را ثنا
بستودند گفتند اکنون روی تر خود را با مرد افکنیم خواجه گفت علی تکین زده کوچ
بیست فرسنگ دور است و تا خبر مرگ خوارزمشاه باور رسد ما امویه رسیده باشیم و
غلامان کردند را در پیش خوارزمشاه مرگ شمه یافته بودند شما را بدین بجهت کرده ام تا ایشان
ضبط کرده آید و نماز دیگر بر نشینیم همه شب براینیم چنانکه روز به در رسیده باشیم و
جهد کنیم تا زودتر از جیحون بگذریم جواب دادند که نیکو اندیشیده است و ما جمله
فرمان و بنیم هر چه فرمان دهد لشکر خادم بخواندند و گفت سرهنگان خوارزمشاه را بخوانند
چون حاضر شدند سرهنگان ایشان ... و حشمت بیدا شسند پیش احمد نشستن چهار کس با
کرد تا بنشستند گفت شما دانید که خوارزمشاه چند کوشید تا شمارا بدین درجه رساند و

دوستی و وفاق بود که آدمی را از مرگ چاره نیست و خداوند سلطان از آن کافی‌تر است که بجای
او عوض نهادن نشاید دارد و خبر منهیان بسیار کرده است و این سالاران را امیر
معتمدان سلطان‌اند هر این چون بدرگاه رسند و حال باز نمایند فرزند شاید خوارزمشاه
شاه را بجای پدر دهد و بخوارزم فرستد و من بدین باب با علی‌تگین صلح کرده‌ام و او را
در دوستی و تا بماند دیگر بر نخواهیم داشت تا بومحمد مسیبی زودتر این مهمان را بسر
کشند و تا سوی خوارزم آگوا ابن عهد کنند و بر علی‌تگین امیر محمد که شنید تا بخوارزم
که چون با بومحمد مسیبی از خزانه خوارزمشاه صلتی داده آید بدان نام شوند و همگان نیکو
نام مانند اگر عیاذاً بالله شغبی و تشویشی کنند پیدا است که عدد شما چند است این شهر زاد
سوار و پیاده مگر (حاشیه) بکار است شمارا از شما برآورد و تو چند بر آگوا علی‌تگین پیوندند شمارا
نزد او و هیچ فلاح نماند و علی‌تگین بجای این یوسف یاد کرده بدان گفتم تا خواجه
این مهران که فرستاد با من در این باب سخن اند و بر وی کرد که شما همین میگوید
گفتند ما بندگان فرمان برداریم احمد ایشان را بسوگند آن کوابن بست و بر خدمت غلامان
گفتند جمله در شوریدند و با یکدیگر عهد کردند و سوی اسب و سلاح شدند
بر نشستند و فرمودند تا لشکر بر نشست بجمله چون غلامان شر دیدند بکومان حیله
کردند با مقدمان خویش و مقدمان آمدند که غوای کوفتنا در خواجه احمد عهدی
میخواهند و سوگند بگشا بپیشان دادند و همچنان داد و شان کرد و در زمان خوارزم
خواجه احمد گفت روا باشد هزاران را داشت ابدی که در روزگار خوارزمشاه رفته

آمدند

آمدند و احمد سوگند بجای آورد اما گفت باید اسبان از شما جدا کنند و بر اشتران نشینید
تا اسبان بشما داده آید این بکمر آن روی چنین داد و در این باب تحمل کردند
آخر بر این جمله گفتند که فرمان برداریم بنا بشخواجه فرمایند تا از هر وثاقی ده غلام یکی
سوار باشد و تا بسرهنگان رود تا دل غلامان از این کرد گفت سخت صواب است بر این جمله تا
کشتند و چیزی بجای بردند بجوکا رزات کردند و همه شب بر اسبان بودند تا بامداد در رود
آمدند و اسبان غلامان باز دادند و هم چنین همی آمدند تا آنجا که جیحون گذارده
آمدند و با بومحمد مسیبی رسیدند و امیر ایشان رسیدند آنجا بود احمد گفت چون بر لشکر
پیدا آمد تا در رسید بر من خواستم که بدرگاه عالی باز روم آنان خبر بخوارزم رسید
دشوار خلل زایل توان کرد و اینجا علوم شما تا سلطان باز کو دشمنان
خوشنامی در خاندان قدیم ترتیب فرماید هم خواجه احمد را ثناها گفتند
مدد کردند خواجه احمد گفت تا اسبان غلامان باز دادند و بند ملطفه‌ها نبشته
بود مختصر این شرح پرداختم تا رای عالی بر آن واقف گردد و تا اگر خبری از آفات
از تاریخ دور است چه در تواریخ چنان میخوانند که فلان پادشاه فلان سالار را
بفلان جنگ فرستاد و فلان روز جنگ یا صلح کردند و این را یا او را این بزدی
یک نشستند اما اینجا بجای آرم و خواجه بونصر استادم با سلطان در
خلوت بودند و هر دو بوالحسن عبدالله و عبد الجلیل را بخواندند و من نیز حاضر
بودم و تا مهمان سخن کردند سوی امیر که بیرار لشکر با آلتونتاش

پیغامها دادند تا بکار افتند و هم بیاشند و لشکرها از رعیت دست کوتاه دارند
محمد اعرابی میباید تا با سوری بایستند با لشکر کرد و عرب تا امیر رفت بامیر حاجبان ما
شرح این احوال تا هشیار باشند که طغرلتکین در سوی خواهد فرستاد و تقربها
قبول خواهد آمد فرستادی قبول نکرده و بخواجه احمد عبد الصمد نامه رفت که خاصه
شیخنا بود شیخی معتمدی که فرمان نیست هیچ احتیاطی نواختها احمد و گفتند پسر خوارزمشاه بنده
خدمت جان عزیز بذل کرده و با دل اجر حقها آن پیر مشفق نگاه داریم در حق فرزندان وی
که پیش ما اند و هم آن با کشته در خدمت و دیگر آنکه رای واجب کند بر اثر فرستاده شود
تا آن کارها باز جسته آید که چون نامه بنبشته آمد سوی چشم خوارزم تا جمال ابن محمد کسی
کرد تا این نامها بتوقیع و خط خویش معتمد کرد و دیگر فرا داد و هارون پسر خوارزمشاه
شاه را که از دل اصفهان بوی تا از جانب ما فراغ آمد از دو خراسان پیش از یعقوب لیث رافع
سیار داشت و فرستاد و هیچ شک نبود خوارزمشاه مادر شرا توقف برنجی کرده بود
که خواه بوی در روزگار یمین الدوله پیش از خوارزمشاه هارون بیکباره در بارگاه ما
مقرر گشت مردمان را که بجای پدر او خواهد بود و چنان روغنها زیشین و دیگر بجا آمدن
شدند منشور هارون بولایت خوارزمشاه بخلیفتی خداوندزاده امیر سعید بن مسعود
نسخت کردند در منشور این پادشاهزاده را خوارزمشاه ننبشتند و لقب نهادند هارون را
خلیفة الدار خوارزمشاه خواندند منشور توقیع شد و نامها نبشته آمد با احمد عبد الصمد
و چشمها احمد که خدا باشد و مخاطبه هارون را و معتمد کرده آمد و خلعتها راست نیکو

هشتم جمادی الاولی سنه ثلث وعشرین واربعمائه بهارون خلعت پدرش بود راست کردند و روز
پوشانیدند و بخانه رفت و نیکو حقگزاری کردند و راستی آنست که دیگر شغلها هارون بود و هنرهای دی
تر و چشم داشته بود که وی از این نشستن غمناک و نومید شد امیر او را بنواخت و گفت تو
با نامه از اینها بکاری و خلیفتی نمی تو نگذارد و گفت صلاح بندگان آن باشد که خداوند بیند و
بنده بکوشد خدمت و دیدار خداوند را بهر نعمت و ولایت دنیا برابر ننهند و در دیگر هفته
هارون بطارم آمد و بعضی از آن سوگند نامه نبشته بود و عرض کرد هارون بر زبان راند و اعیان
و بزرگان گواه شدند و چون از پیش امیر آمد و دستوری خواست رفتن را امیر گفت هشیار باش
و شغلها را پیش چشم دار تا با یکدیگر مرادت شود و احمد را بجای پدر است مثالهای که دهند با
و خدمتکاران پدر را نیکو دار و خدمت هر یکی بشناس و حق اصطناع بزرگ را فرامش مکن
عاقبت و از نصح او فراموش کرده نیاید بیست سال که در خراسان تیشو دست رفتنها دار که بود کاتب
تا وقت بدین جوان کار نا دیده ناسزا بار دادی و بجای خود بنیاد مکن که از کودکی هیچ کار در رفتار ما
خواجه احمد عبد الصمد را بخوانید و وی را اوقات داد وی پسر را بدل وی عبد الجبار را هارون
فرستادند که بدر و چون رسید و دستوری یکدیگر شدند تا آن ولایت و نواحی مضطرب کردند
چنین حال آنکه از فرمان خداوندی نخلا امیر مسعود بیرون شود آنجا که باز باپیش کرده شود
باز پیش شود و کارهای سخت شگفت برآمد انشاء الله و امیر محمد بن و حالها شرح باز
نمودند امیر را و فرمان کرده بودند که خواجه بزرگ بدبود از جهت بوعبدالله پارسی
چاکر شیر امیر رفته بود از جهت فرو گرفتن بوعبدالله سلیح و صاحب بریدی و کار دیگر

خواجه و خواجه همه روز فرصت میجست تا این سفر که بخارا رفته بود باز و تصور را تا نگاشت
استادیها کرد تا صاحب برید بلخ از وی بازستدند و بوالقاسم حاتمک را دادند و امیر گرا
سلطان مودود کرد که شغل برید کرد و مانیم تا او راند نو ما را اخبار نیک ظاهر نشده است چه از سلطان
کوهی و شیر مکین تر نتواند بود و بسیار ما خواهد از وی چه از این چون این قاعده کار نهاد بر این جمله بود
و هوای بلخ گرم ایستاد و امیر از بلخ حرکت کرد هشت روز باقی مانده بود از جمادی الاولی سنه
ثلث و عشرین و اربعمائه به تیزاه آمد و کوتاه نشاط و شراب و شکار ... پنجم جمادی الآخر در کوشک
محمودی که سرای امارت است نزول کرد و ... بباغ محمودی رفت و ... غزنه
فرستادند تا از سلطان بدیعها آنجا رباط کرد تا نه برسم رفته گسیل کرد و الله اعلم بالصواب

اخبار و احوال رسول که بیامد از حضرت غزنین بدار الخلافت رفته و باز آمد ... که چگونه بود

چون ابن سلیمانی رسول القائم بامر الله امیر المؤمنین را از بلخ گسیل کرده آمد و ازینجهت ...
را امیر عزم نموده که جهد کرده آید تا راه گشاده شود که خلیفه القادر بالله ... فرمان داد
تا راه حاج از خلافت با آبادان کرده باشند و حوضها راست کرده و وقفها نهادند ... از حضرت مسعودی
سالار حجاج ... نامزد شود و حاج خراسان و ماوراء النهر بیایند ... که بخراسان ... بیجهد
ساختن شدند و مردمان ... خواجه علی میکائیل را نامزد کرد ...
حاج را و از خداوندان ... تکلف ... بسیار ... داشت و دانشمند
حسن ... نامزد رسول ... کرده بود ... ببغداد رفته و خلیفه
... خلیفه ... استادم ...

بنشس

بنشستند یکشنبه هشت روز مانده بود از ربیع الآخر و خواجه علی میکائیل خلعتی فاخر پوشید
چنانکه در این خلعت جهد بود ... ساخت زر و ... در خاطر خواجه سخن بزرگ بودی
در روزگار ما اکنون خود خواجه طرح شده است ... این ترتیب که نشر است و یکی حکایت که بیفتد مرا نیز
کم شنیده است انجمن

حکایت خواجه ابو المظفر برغشی با سامانیان

حاشیه بیارم

خواجه که وزیر ابو المظفر برغشی گفتند روزی چون پیر و ... کار دید که از دولت با حرم
امیدواست جهان ... سامانیان ... پنج هزار دینار
مرا و را دست کوفت و عهد بود ... یکی پنج بند عظیم بوده است اسب بر پنج ...
خود را از اسب جدا کرده ... خویشتن را از هوش برد و بجهانید ... بر بندند ...
و چون بازی ... پیغام آوردند و پرسش امیر ... و او را بشارت ...
کرد و طبیبان چوب بند و طلی آوردند و گفتند پای بشکست و هر روز طبیبان امیر رسیدند و امیر
او میگفت ... نوعی افتاد و هر روز نوع دیگر میگفت و امیر نومید میشد و کارها
میماند تا خواجه اگر معتمد بود پیشکار امیر کرد بخلاف خود و ان جوان با دو وزارت
سر کرده امیر ... طبیبان امیر را از وی نومید کردند چون امیر دل
از وی بر داشت ... رضا ... از وی ...
فقها و معتبران را بخواندند و سوگند ...
نسخت کرده است هیچ چیز ...
و نزدیک امیر فرستاد ...

میبایست از تا آنجا که دعا رفت تو کوهی و لقب را استوار آمد و موافق و دستوری داد و او را عفو
کرد و ضیاع کوهی کانان بوعباد رازی داشت و مثال نبشت با میرک کوهی کانان تا او را عز جدید
و دستوری داد و چند اشتر داشت و کسانیکه او را تعهد کردند بدین کار آنجا فرو گرفتند تا
سامانیان بر افتادند ضیاع کوهی کانان بفروخت و بانی چند قرنیست و دل شاد
و پای در نشابور رفت و آنجا فرو گرفت و مرکب بوالفضل ابن مظفر را بنشابور دیدم
در دستار بعمامه پیری سخت شکوه دراز بالای روی سرخ و موی سپید چون کافور
دراعه سپید پوشیده با بسیار طاقها علم مرغزی و اسپی بلند بر نشسته با کوکبه [?] بسیار
و اردم و سا خاص سیم کوفته سخت با کثرت و جماعتی ادیم سپید و غاشیه و رکاب داران در
بغل کرده و سلام کرد سرکس و فروخت آن دیبا خود نگذاشته با کوکبه تا منهی سبیل پیر بود و بند
ندیمان و حشم را داد و ابو نصر یشنکور که بجای بار و بیغ داشت محمد آباد کرانه
تنها آنجا بودی چیزی و اکنون محتشم کشتی سوی حاد رفتم امدی و دیدم او را که تمام اعتقاد
دیوانی امدم بود و من پانزده ساله بودم خواجه امام سهل صعلوکی و قاضی امام ابی الهیثم
و قاضی صاعد و صاحب دیوان نیشابور و هر سیاه پوشنگ و شحنه بکتکین صاحب حاجب
نخست سفهسالار حاضر بودند صدر بوی دادند و او را همی بزرگ داشتند چون باز
خواجه بزرگ برنا خواستند هم و این خویشتن داری و عزیزکی شد امیر محمود بر آن خو
خواند و خطاب او همه بر این جمله نبشتی و چند بار قصد کرد که او را وزارت دهد تن نداد
و مرد بود بنشابور که و را ابوالقاسم رازی گفتندی و ابن بوالقاسم کنیزکی بود که زن داد ابن ...
بوالقسم

بوالقاسم را منادی داد و در باب غیاث نامه نبشت تا بوعلی او را تهنیت کردند و نامه ها بنوشتند بعطلم
بر خوانند تا دیده ور شود مرکه قاضی بوالهیثم پوشیده گفت عورتی مردی فراخ مزاج بود و به حکم
با زنان دل او را دی بار قاضی کرد و بوالمظفر برغشی انتها عنا از باغ محمد آباد می آمد با بو القسم را دید
ادیب اسب تیمی بر نشسته و ساختی گران افکنده زرانده و دو غاشیه فراخ بر نقش و نگار چون
بوالمظفر برغشی را دید پیاده شد و در زمین بوسه داد بوالمظفر گفت مبارکباد خلعت سفهسالاری
دیگر باره خدمت کرد بوالمظفر براند چون دور تر شد گفت بدار و اگر آن غاشیه زیر ان دیوار پنهان کرده
و بر غاشیه را نداشت که بیرسید همی گفتند دیگر شد بوالمظفر خواست که بر نشیند کالبدار نیز هم
در باب غاشیه چه بیند ما یک ندیم با ما بود و گفت گفت دستاری و زخالی در میان باید تا بیدار
من از آسیب و دامن بر شکفته زیر پوشیده هم چنین کرده بود تا آخر عمر و ندما و قدیم دیدم کرده ضرابی
مجلس این حدیث باز افکند بوالمظفر گفت چون بوالقسم رازی غاشیه دار شد محال باشد پس ما
غاشیه داشتن این حدیث بنشابور فاش شد و خبر با میر محمود در سنه تسع و اربعمائة و برادر را در الملک کرد
و اندک کاه امیران محمد و مسعود را در باب غاشیه و ولایت فرمان رسید و گفت بدین هر اف کنون
فرزند کبار در مردار و خاشیه نخوانند جز پیش او غاشیه میکشند پادشاهان این تکلف باشد اما
منهیان و جاسوسان برای این کارها باشند تا چنین فعلها پوشیده نماند اما فرخیه که ظعنه آید
هزار کافر باشد اگر چه محتشم بر وی امدیم پس بار نخ امیر مسعود پیش از خلعت غلامی میکائیل باغ
هزار در رفت و بعضی را امدند غلامی میکائیل بعد گذشته با اسبی و سرهنگی تمام سر پیاده شد و خدمت کرد
واستاده و منهی سوی سر باز دیگر عنا مرد کرد چنانکه دیدم فاضل از آن الفاظ میر سپید با دو مرد با ایشان ... دیلم

تا کار قرار گرفته آمد و چیزی پوشیده نشود چه چاره نیست داشته که در آن مهمات نبشته بودی و امیر مسعود
در این بابها مخاطبه کند و او برادر این باب تمامتر رفته نتوانست خواجه علی و حاجبان سوی بلخ رفتند
بحضرت خلاف روند بعد از سلطان یکهفته باغ صد هزار بسود مثال داد تا کوشک کهن
محمودی را اولیه باز آراستند تا از امیران غزنین چندین نظیر کنند و بیاراستند چنانکه
جامها بیرون بسیار جواهر و مجلس خانهای زرین و جواهر و عنبرینها و کافوریها و مثلث
عود بسیار در آنجا نهادند و آن تکلف کرده که کس یاد ندارد و غره ماه رجب مهمانی بود همه
اولیا و حشم را و پنجشنبه سلطان برنشست بکوشک سپید رفت تا قصر دکان
و مقدمان و حجاب و اعیان باو بکهیهند اینجا مقام کردند که تا این شغل پرداخته آید و برکشت
و برای عادت باز آمد با ندیمان انبساط فاصلان آمدند از ترکستان از نزدیک خواجه
القاسم حصیری و بوطاهر تبانی که یاد کرده بودند مدتی دراز تا آنجا شغل مقام
و آنجا بداشتند فرمود فاصلان را فرود آوردند و صلتها فرمود تا بیاسودند و چند
بلب هیرمند بایاران خاص برود و سرای پرده بجانب بزدند غره ذی الحجه با لشکر و
شکار شیر کرد و چند شیر بکشت بدست خود و شراب خورد و نیمه ماه هرات آمد
شکوه و حشمی تمام و این شهر را سخت درست داشتی که آنجا روزگار بخوشی گذاشته بود سال
اربع و عشرین و اربعمایه درآمد غره ماه و سال روز پنجشنبه بود و در این ماه صاحب
که آنجا تا ... خشمی بر نهاده آمد که ... ایشان باطراف بودند سر در کشیدند
طاهر دبیر شغل کدخدائی ... و هیچ خللی نیست و ... شهر ... بوشیده ... کرد

بود فرو گرفتند تا شغل عرض خام ذوا ر دا باساری چند قوی که همراه خازن و حماز تا شغل و بجمله از کار
فرستادند شغل این مخذول کفایت کردند تا پیدا شد عرض راست که خالی طوقی کند با حشمتی افکند و هر از
در عراق افتاده است خواجه بار قرا که ما از نسبت قصد هرات کرده‌ایم چون بانجا رسیم معتمد تا
و بدست وی خلعتها تا شر طاهر دبیر وظایفه که بحکم کوه ابکن شهر رفته بود دیدند و شغلها از آن
سوی ری و جبال و همدان بفرستیم چون هرات رسید مسعود محمد لیث که امیر و حرد منه
نامه بوده است و امیر را هرات خدمت کرده و نامزد رحال شده بجوالی ری رفته کن اینه بروی
این خلعتها راست کردند و بفرستادند و گفتند که این خالی با خلعتها برفت دهم ماه محرم
حسن تا الان شده تا الی سخن قوی که قضا عمر ما مده بود بدیوان وزارت می نبشت با مکه
برای خود مینشست و قومی را اسپ کوفت در دهان او را امتحان شدند و بو القسم کثیر که صاحب
دیوانی خراسان داده بودند در بحث و قضا اسمان کشید و قصدها بزرگ کرد چنانکه نمودند
صفا بینی تا زبانه و حجاب داود دنده و حول شر بوده‌اند با و دست با استادم ...
استادم با مردم رفیعی نبشت و بر زبان عبدوس پیغام داد که بنده نگوید که حساب صاحب دیوان
مملکت باید گرفت و مالی که بر او باز کرد در کارزید و ... بیاید تا داد حاکما چاکران
خداوند بو کشید که آن سلطان پدر باید که بعضها چیز کردن و این وزیر سخن الاست و دیگر
از خوشتن برداشته مینمودند که پیش از گذشته شد با انتقام کشید بو القاسم خلعت علیم داد
کشید است که با عمال بکنید برادر داده شود امیر چون این واقف شد فرمود دیگر تو که بو مضی
بهانه طاهر نزدیک خواجه بزرگ رود تا عبدوس برابر تو بیاید و حیا دث بر ساند و از ما بحجاب

کرد در این باب بکند بونصر برفت چون بسرای وزیر آمد بوالقسم کثیر را دید در صفه با نوعی عظیم

مال مصرف و مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه آورده و جلادان آمده و پیغام داشتی

آوردند از خواجه بزرگ بونصر مستخرج را او دیگر بودند گفت یکساعت این حدیث در توقف

دارید چندانکه من خواجه را ببینم خواجه بزرگ رفت آنجا را دید در صفه خلوتی کرده نشسته تا زرها

و بخوانند پیش مستوفیان بونصر گفت خداوند چگونه میباشد خواجه گفت از وهم

و لیکن هر ساعت مرا نیکو کند کثیر این مرد مالی ببرده است و ذل کرده که

برده و بداند که من بیش با عمر مرا دیده و دیدان و یعنی بخواهم کشند و صبر ماه با بمحاسبه

کشند و تا آنچه برده است باز دهد بونصر گفت خداوند در دنیا بجز امیشود

هیچ حال زهره ندارد که مال بیت المال برد و اگر مواضع و نزدیک و بیعت از گوش

و یعبر و نکنم گفت اگر نکند خود سرای خود ببیند در این بودند که عبدوس در رسید

خدمت کرد و گفت خداوند سلطان میگوید که امروز خواجه را چگونه است با اثر

بوسهل را گفت اکنون بدولت خداوند نیکو است می شنوم خواجه بزرگ رنجی بزرگ بیرون

طاقت بر خویش مینهد و دلتنگ میشود باعمال بوالقسم کثیر در پیچیده است از جهت مال

کش زهره ندارد که مال بیت المال بتواند برد و این رنج بر خویشتن ننهد و آن از بوالقسم

باید ستد مبلغ بنوشت و بعبدوس داد تا او را بدرگاه آرند و آفتاب تا شام نگاه دارند تا

آنگاه که مال بدهد گفت سپس باز ذکری بنشستند و بعبدوس دادند و گفت بوالقسم را

باوی بدرگاه باید فرستاد بونصر و عبدوس گفتند اگر رای خداوند ببیند از پیش خداوند

ببرد گفت لا والله که امیر گفتست تا این خدمت از لات این نوع بسیار گفتند تا دستوری

داد پس بوالقسم را پیش او بردند سخت نیکو خدمت کرد و بنشاندش خواجه احمد گفت مرا مال

سلطانی بباید گفت زندگانی خداوند دراز باد هرچه بتوقع فرماید چاکر خداوند است بگران

ندارد بدهم گفت آنچه بده بدهد باز دهی و نامه و وزارت از سر گیرم کرا با تو کاری نیست گفت

فرمان بردارم هرچه بخواهد شد به جهد در سر آید و وزارت ملکیست و نبوده است اگر بودی

خواجه بزرگ بدین جا بنشستی بدان قصد فقاه بنزدیک کردم در آن باب و یکی گفت از نوعی دیگر

از گوی دیگر بوالقسم دست بساقی موزه فرو کرد و نامه بیاورد و بدان مظالم داد تا پیش خواجه

آن بر داشت و بخواند و سر بپیچید بدست خویش چون بپایان رسید باز بنوشت و

عنوان بوشتنه کرد و پیش خود بنهاد در زمانی بنان الدشبید چون محل گونه شد بر عبدوس

را گفت باز گرد تا امیر امشب مثال دهد با الحاصل و باقی بیدا گرداند و فردا باوی بدرگاه

آرند تا آنچه رای خداوند بیند بفرماید عبدوس خدمت کرد و باز گشت و بیرون سرای بایستاد

تا بونصر باز گشت چون نیک بگو در رسید بونصر را گفت عبدوس که عجب کاری دیدم در

مردی پیچیده و عقابین حاضر آورده و کار بجایی رسید و پیغام سلطان برآن جمله

رسیده کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست بونصر بخندید گفت او خواجه

تو خواهی همه اکنون کار او را وا کند و بوالقسم تنها بخانه من تو نیز در خانه مرا تا

شام بوالقسم بخانه نظر آمد و عبدوس را شکر کرد بدان تیمار که داشتند و سلطان

بسیار دعا گفت بدان نظر بزرگ که ارزانی داشت و درخواست که بوالحسن بنکو ابرا

گویند که باز نمایند که از بیت المال بروی چیزی باز نگشت اما مشتی زوایدی فراهم نهاده اند
و مستوفیان از بیم خواجه احمد نالی کرده و کسان را بخورده بودند در مدت صاحب
دیوانی و مشاهره که استده اند آنرا جمع کردند عظیم نهادند بحمد الله داد برای فرمان
خداوند داد و چون گذاشته نباید که بر بنده قصه گردد بونصر گفت با وی همه گفتنی
شود و نیز باز بنما از پس قاما باز گوی حدیث نامه چه بود که در مردن بر شد چون بخواند تا
نوذا عبدوس را امیر بگوید گفت فرمان امیر محمود بود به توقیع وی تا خواجه احمد را آنجا
کردند که چند قصاص خوهانا که بفرمان وی ریخته آمده است واجب شده است مر پادشاهم
چون محمود را مخالفت کرده ام و جواب داده که کار من بدست نام دزدی بمانده اگر وزارت
بودی در ساعت وی را انبا کردندی چون نامه بخواندند سر جنبانده شد و تیر از بر کشتن شما
بسیار عذر خواست و عبدوس برفت و آنچه رفته بود باز گفت امیر گفت خواجه بچه جمله است گفت تا
توانست را طبیب برسید گفت زاد بر آمده است و دو سه علت متضاد شد دشوار است علاج آنرا اگر
از این حادثه بجهد باد و باشد امیر گفت بوالقاسم کثیر را بباید گفت تا خویشتن را بکوید
خواجه
و سخن سری نکند که چنین بر او گذاشته نباید و فا داد این هفته سوی نشابور بخواهیم رفت بوالقسم را
اینجا بباید بود تا حال آن آدمی چون شود و دیگر نامه میبد بوالقسم زنده شد هر دم حرر سلطان از
بر جانب نشابور برفت و خواجه بهراه بماند با جمله عمال و امیر حرس صفر بشاد تاخ فرو طالع
اندرون بر حمامی سخت بود و تحی فی و سلطانا داده بود تا وثاق غلامان و سرای بیهقیان ساخته بودند بنشابور
بیه و دو روز مقام فرمود و از و برفتند سه شنبه اسکندر از هراه رسید که خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت

داب خالی

دابت عالی بجهیر که رفت در گذشت شد پیرانکه بسیار غمالی بباز رود و داشتادم چون نامه بخوانند پیش امیر شد
و نامه عرضه کرد و گفت خداوند عالم بقا باد خواجه بزرگ احمد جان بمجلس عالی داد امیر گفت در
احمد یگانه روزگار و جوی کم یافته شود و بسیار تاسف و توجع نمود و گفتا کی بار مر و خدای
مارا هیچ ذخیره از وی دریغ نبودی بونصر گفت این بنده را این سعادت بسند بوده است که
در خشنودی خداوند گذشته شد و بدیدن آمد و بگید و ساعت آنکه نمند بود و در من

و قطعه گفته درین میان دیگر نجمها را این ملک سبب یاد بوده بیت

یا ناعیا بکسوف الشمس والقمر . فرت بالنقص والتسویق الکمد

مرگ این محتشم اشهادت و دیانت و کفایت و بزرگی بمرد و این جهان کذبی دار خلود نیست
و بر کار و کار هستم و بس بکذ یکدیگر مرقوم هیچکس را انجام قلم نخواهد بود چنان باید زیست که مرا علی
بلی کنند و خواجه بونصر مشکان که این محتشم را بنشابور مرثیه گفته هم بهراه و مر بجای خود نیما

وصیت ومی در این معنی نیکو گفته است بیت

ومستطلع الایام قلباً وصفرا . وأنجو في كالشمس يشرق مذهب
وكشبكساني قلبا ومعرقا . بانا كذي يشجى وبين تغرب

و عجب مانده ام از حرص و منافشت با یکدیگر و چندین وزر و وبال و حساب و تبعت که درویش
کرستند در محنت و زحمت و توانگر با همه نعمت چون مرگ فراز آمد از یکدیگر باز نتوان شناخت مرد آنست

که پس از مرگ نامش زنده ماند و رودکی گفت قطعه

زندگانی چه کوته و چه دراز . نه باخر بمرد باید باز

هر بجنبیر کنشتنه باید بود ۞ این دو سر الکرچه هست ندارد ۞
خواهی اندر عنا و شدّت زی ۞ خواهی اندر امان بنعمت و ناز ۞
خواهی اندک تر از جهان بپذیر ۞ خواهی از ری بگیر تا بطراز ۞
اینهمه باد بود برخا است ۞ خواب را حکم نی مگر بمجاز ۞
این همه روز کار بیکانند ۞ نشناسی ز یکدگرشان باز ۞

امیر مسعود چون بار بگسست خلوت کرد با اعیان و ارکان و سپاه سالار علی دایه و حاجب بزرگ
بلکاتکین و بوالنجم ایاز و عارض حاجب بوسهل حمدوی و بونصر مشکان پس گفت خواجه احمد گذشته
شد پیر بود ان با حشمت قدیم بود و مارا بی دو سه سر صداشت و ناچار وزیری باید که بوسطه
کار راست باید کدام کس را شناسند که بدین شغل بزرگ قیام کند گفتند خداوند بندکان را از اصل
ازان خود داناتر که برکشیده خداوند ما خواهند هر کرا اختیار کند همکان او را مطیع باشند و حشمت
شغل او را نکاه دارند و هر کس را از هره نباشد که برای رفیع خداوند اعتراض کند گفت رو بدینجا
بنشینید که جایگاه دبیرانست و تطارم که میان باغ بود بنشستند که جایگاه دبیران رسالت
بود بونصر را باز خواند و گفت پدرم اینوقت که احمد را بنشاند چندین را نام برده بود که بر
حسنک قرار گرفت انکسان را بکوی بونصر گفت بوالحسن سیاری سلطان محمود گفت کافی است
اما بالا و عامه او را دوست ندارم کار او صاحب دیوانی است که هم کفایت دارد و هم امانت
و طاهر مستوفی را گفت او از همه شایسته تر است اما بسته کار است و من شتاب زده و درخشم شوی
دست و پای او از کار فرو شود و بوالحسن عقیلی نام و جاه و کفایت دارد اما روستایی طبع است

وپیغامها که دهم جزم بگذارد و من بران که او نیست خطا بکوید حق کرده ام و جواب ستد بدارد و بو سهل
حمدوی ترکشیدست هنوز جوانست مدتی دیکر شاکردی کند بالعهد بزرگ دانکاه کارعی
با نام را شاید و نیز شغل عرض و حل و ان سخت بزرگ است کسی باید که مال ان در دستری دارد
و حسنک حشمت کرفته است شمار و دبیری نداند هر چند تا بیان او شغل فتابو بر اراسته بعد
و این یعقوب بادی تواند احمد عبد الصمد شایسته تر از همکان است انقو تاش چون دیکر ندارد
و خوارزم ثغری بزرگ است احوال این قوم بندکان خداوند در ازباد بر نجله رفت سلطان
آخر بحسنک داد پشیمان شد اکنون همه بر جا اند مگر حسنک و خداوند بندکان و همه چاکران
شایسته دارد امیر گفت نام این قوم بباید نبشت و بر اعیان عرضه کرد بونصر بنبشت و نزدیک
ان قوم رفت گفتند هر یک از دیگری شایسته تر اند و خداوند داند که اعتماد بر کدام تواند
باید کرد امیر بونصر را گفت بوالحسن سیاری صاحب دیوانی ری و جبال دارد و انکار
بدو نظامی گرفته است بوسهل حمدوی مردی خواهد بود و از طاهر بهیچ شراب نخورد
و رعونت دیگری کار نباید و طاهر مستوفی دیوان استیفار بکار است و بوالحسن عقیلی
مجلس ما را و چنانکه سلطان باخر دیده بود دلم بر احمد عبد الصمد قرار میگیرد که لشکر بدان بزرگی
و خوارزمشاه مرده را باموی اورد و شمار معاملات نیکو داند و مردی هشیار است بونصر گفت
سخن نیکو اید پسندیده است در ایام خلفای عباسی وزیر کار سامانیان که خداوند او
حاجب را وزارت فرموده اند و کثیر کدخدای بوالحسن سیمجور بود که بوالقسم بنیر او ستد چند
بار او را سامانیان از بوالحسن بخواستند تا وزارت دهند بوالحسن شفیعان انگیخت که جز وی

کسی باید اردو کار خوارزم اکنون منتظم است و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد چون بدان ش
درجه وزارت یافت پسر تواند بود امیر فرمود تا دوات آوردند و بخط خویش ملطفه نوشت
سوی احمد بر این جمله که با خواجه ما را کارهای مهم پیش است بر شغل مملکت و این خیل تاش را بتعجیل تر
فرستاده آمد چنان باید که در وقت که بر این نبشته که بخط ماست واقف گردی از راه نسا سوی
درگاه آیی و بخوارزم توقف نکنی و ملطفه ببونصر داد و گفت بخط خویش چیزی بنبیس خطاب
شیخی و معتمدی که دارد و یاد کند که اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم معتمدی بجای خود بنصب
و عبدالجبار پسر خود را با خود دارد که چون ترمذ بارگاه بیاید با خلعت و نواخت و تماعلا و ترتیب
بخوارزم باز گردد و از خویشتن بر نامه نویس و مصرح باز نمای که از برای وزارت تا او را
داده آید خوانده شده است و در سر سلطان نامی کنند است تا مردمی دل شود و بو نصر
نامه سلطان نبشت چنانکه او دانستی نبشت که استاد زمانه بود در این ابواب و از جهت خود
ملطفه نبشت بر این جمله که کافی خواجه سید دراز باد و عز و دولت شاها بسیار بر باد
بداند که در ضمیر دل زمانه تقدیرها بوده است و بران سرخدای واقف است که تقدیر کرده است
دیگر خداوند سلطان بزرگ ولی النعم که با اختیار این دولت است روی بو نصر شکان از جایگاه ان
سر داشته است و نامه سلطان من نبشتم بفرمان عالی زاده الله علوا بخط خویش و توقیع مؤکد
گشت و بخط عالی ملطفه درج است و این نامه از خویشتن هم بمثال عالی نبشتم چند در ازنا بد
کرد سخن زود باید که صد درز این مشتاق است تا الکس که سزاوار آن کشته است و آن خواجه
سید است بزودی اینجا رسد و چشم که اون بلقای وی روشن کرده و الله تم بمنه

بیغانه عز بن احمد بدو بلغه غایه همه و بلغنی فیه ما یمنته له بمنه و این نامه ها را توقیع کرد
و از خیل تاشان و دیگر سواران بکرانا مزد کردند و با وی نهادند که در روزی بخوارزم
رود و بنیشابور باز آید و در وقت رفت هفتم صفر نامه رسید از تست با سکدار که رفعه
بو بکر حصیری که آنجا مانده بود تا الان گذشته شد و چون عجبست احوال روزگار
که میان خواجه احمد حسن و آن خفته همیشه بد بوده مرد و هر دو بر یک بار افتاد و در این
میان تاجر رسید که رسول امیر المؤمنین القائم بامر الله بری رسید بو بکر سلیمان و با وی
خادمیست از خویش خدم خلیفه کرامات بدست وی است و دیگر مهمات بدست رسول
و مصعود با ایشان استقبال نیکو کردند و بکشفته مقام کردند و سخت نیکو داشتند تا جانب
نشابور آمدند بابک رفته تمام و کسانیکه وظایف ایشان راست دارد امیر مسعود تا بتعجیل
کسان رفتند و بر و سنای بیهق علوفات راست کردند هشتم ربیع الاخر فقها و قضاة
و اعیان نشابور باستقبال رفتند چهارشنبه سر هنگ داران و رسول داران بر فتند از در
دروازه ری تا در مسجد ادینه بسیار استه بودند و همچنان بازارها بسیار درم و دینار و شکر وطرایف
نثار کردند و ایشان دند و بباغ بو القاسم خزانه فرو د آوردند و تا نماز پیشین روزگار فت
و نزول بسیار با تکلف از خورد بنها بردند و در هزار درم سیم کرمابه و هر روز دیگر چون
بکفشه بن احمد بیاسودند کوکبه ساختند از در باغ شادیاخ تا در سرای رسول تمامی لشکر اعیان
و سرهنگان بر نشستند و علاقها بداشتند و پیادگان با سلاح سخت بسیار در پیش سوار
بایستادند و مرتبه داران در بیستند و در صف امیر مقام بر تخت نشست و سالاران و حجاب بان

با کلاههای دوشاخ و روزی سخت باشکوه بود و حاجب و چند سپاه‌دار و پرده‌دار
و سرکشان و جنیبتیان و اسری بیست خلعت را رسول‌دار بجاه بسرای رفته بود و
رسول و خادم را بر نشاندند و خلعتهای خلیفه را بر استران در صندوقها بار کردند
خزینه بر سر بار و اسبان هشت سر که بفود بردند با زین و ساخت زر و نعل زر و
کلاها بدست سواری و منشور و نامه در دیبای سیاه پیچیده بدست سواری دیگر در پیش
رسول بر ترتیب بداشته و حاجبان و مرتبه‌داران پیش ایشان تا ملفه دهل و بوق بجاست و
نعره برآمد گفتی قیامت است از دهشت بانگ و پیل چند بداشته و رسول و خادم را در
فرود آوردند و پیش امیر بردند رسول دست بوسید و دو خادم زمین بوسیدند و بایستادند
امیر گفت خداوند ولی نعمت امیرالمؤمنین بر چه جمله است رسول گفت بر چه درست و شادکام
همه کارها بر مراد و از سلطان معظم که بقاش باد و اوی بزرگتر کجاست خوشنود و دعا
بعضی باز گفت رسول گفت و برا از میان صفه بر کنار تخت او زد و بنشاند مقعد این صفه
سالار علی دایه بود نشسته و قاضی و وزیر بخود بود چنانکه باز نموده‌ام رسول گفت
زندگانی خداوند دراز باد چون بحضرت خلافت رسید موقر مجلس عالی گردانید
حال طاعت‌داری و اخلاص دوستی سلطانان و آنچه واجب داشت از بجای آوردن
تعزیت القادر بالله و پس از آن تمهید بیعت امیرالمؤمنین که تخت خلافت بیاراست جمع
جمله کرد و برسم خطبه بر چه صفت نامه نمود و پس از آن شرائط بیعت چگونه بجای آورد
و سپه‌زاده از ... کرد ... امیرالمؤمنین چنانکه از همت بلند او سزد بر تخت خلافت بنشست و ...

داد

را در آن هفته چنانکه هر که پیش تخت رسید قبا ابلید سلطان را بستود و دعا بسیار بگوید و آنچه
دید تا بدان جایگاه که فرمود بنده گردد که بی‌ماراو و خوی تازه کرد و ناصر دین الله و حافظ بلاد الله
المنتقم من اعداء الله ابو سعید مسعود داشت و همه در این مجلس فرموده بود بنام سلطان منشور بشهر
ممالکتهای معروف و مکتسب آنچه بازگرفت و در میان ملا بخواندند و دو لواء ... کردند بخط خلیفه عالی و نعم
با آراست و بر لفظ عالی مبارک بازگفت و آنگاه بفرمود مهر کردند و پیش بخادم دعا بپردند تا نامه و
لوا خواست و بیاوردند و بدست خویش بستد تاج و کمر و تاج پیش آوردند در هم البحر
که در آن قبر است و همچنان در نابرمکان خاصه کر بداشته بودند در حصیبات قد النار آن بود
که عمامه پیش آوردند و شمشیر بر لفظ عالی رفت که این عمامه دستاربندی ماست تا بدان بر
طی بدست ناصر دین الله و ... شمشیر برکشید و گفت زنادقه و قرامطه را باید
انداخت و سنت پدر یمین الدوله و امین المله ... ممالک ... دیگر
بدست بخلافت اسب گرفت و آنچه در آن مجلس ... تسلیم کردند ... پیش آوردند تا آنچه رأی
اقتضا کند در این باب بفرماید امیر رضا اشارت کرد ... بوبصر مشکان که منشور و نامه بیاید
ستد بوبصر از صفه بیرون آمد و بتازی رسول را بگفت باری چو خواست و آن منشور در
دیبای سیاه پیچیده پیش امیر برد و بر تخت بنهاد و بوبصر بستد و از آن سوی شد و بایستاد
رسول ایستاده سلطان را گفت اگر بیند بنده را فرماید تا عبای خلعت امیرالمؤمنین بپوشد
مصلی بیفکنند سلاح‌دار یا خویشتن داشت بیفکند امیر روی بقبله کرد و دو رکعت نماز بکرد که
در باغ بداشته بودند و از دیگر ... بپوشید ... بخواست و بر در

فرود کوفتند و بو نعمان این سیلان بنجیبان بند کفش دستخوار بست و بلکاتکین و دیگر حاجبان در
دویدند تا از رسول امیر بگرفتند تا از تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست و رسول صندوقها
خلعت بخواست پیش آوردند هفت فرجی بود یکی از آن دیبای سیاه و دیگر از هر جنسی
جامهای بغدادی مرتفع امیر بوسه بر آن داد و دو رکعت نماز بکرد و تخت آمد و تاج مرصع بجواهر
و طوق و یاره مرصع پیش بردند و بو سهل بدست داشت بر تخت بنهادند و عمامه
خادم پیش برد و امیر بوسه داد و کلاه برداشت و بر سر نهاد و لوا بداشت بر دست راستش و
شمشیر حمایل کرد و بو سهل زوزنی در پیش کارها بود و بو نصر مشکان نامه بخواند و ترجمه کرد و منشور
بخواند و نثار کردن گرفتند چنانکه میان صفه زر بر شد از نثار و میان باغ سیم زاد
در هوا باز کردانیدند و خوانها ساختند که حد نبود و از آنجا بکجا رسید تا چیز
آرایش و چند روز پیوسته نشاط و شراب بود شب و روز بشادی و نشاط مشغول بودند
و هیچ روز کار کران یاد نداشت و در این میانه خبر رسیده بود که چیره بعضی ترکمانان و پیران
دیگر قصد آن ترکمانان کرد تا شرح اوش سپاه سالار عراقی مثال داد تا ایشان را بکشتند که سوی
دو صد و پنجاه از بلخان کوه تر آمدند تا جایی ... ترکمانان دیگر قصد اطراف مملکت میدارند که
بلد را از مسلمانان بکشند امیر سپاه سالار علی را مثال داد تا بطوس رود و حاجب بزرگ
بلکاتکین سوی سرخس و طلیعه فرستند و احوال ترکمانان مطالعه کنند و حاجب بزرگ بلکاتکین
ان نشابور برفت با غلامان و خیل خود و سپاه سالار علی دیگر روز چهار شنبه و نامها
بکالنجار با بخوان ... باشند و لشکری قوی بدهستان فرستند تا برباط مقام کنند

و راهها

و راهها نگاه دارند و هم چنین نامه‌ها رفت بنسا و باورد تا شحنه و مردم آن کوشش سپاه سالار
غازی و حاجب بلکاتکین دارند و خیلتاش مسرع که بخوارزم رفته بود خواجه احمد عبد الصمد — نزدیک
جواب نامه را بیاورد و گفت مرا در هر روز نگاه داشت و اسپ قیمتی و بسیار جامه
بیست هزار درم بخشید گفت برای آنکه دیر حرکت کنم و جواب نامه برانجمله بود که فرمان
عالی رسید بخط خواجه بو نصر مشکان نیز ملطفه نبشته بود بفرمان عالی و سخن در گوش
بنده افکنده که از آن سخن شکوه هید بر آن سبب که چیزی شنود که نه با بیا واست و هرگز
بنجا الترکه شناسست و خویشتن را محل آن نداند خیلتاش را باز گردانید و این شغل را که
فرمایند سوی بو نصر بر عشی مفوض خواهند کرد که مردی کافی و پسندیده است و پیری سخت
خردمند و خویشتن دار است تا هم که در غیبت بنده هم چنین بماند و عبد الجبار را با
خویشتن برد بنده بر حکم فرمان عالی با بخته باز کردد و سعادت خدمت بارگاه عالی
بنده با این خیلتاش بشنبه روز از اینجا برود تا بزودی بدرگاه عالی رسد و جواب ابستان
نبشته بوسهم بمخاطبة معتاد الشیخ الجلیل السید ابو نصر بن مشکان احمد بن عبد الصمد
صغیره و ضعیفه و سخن با وی بسیار با تواضع رانده چنانکه بو نصر از آن شگفت داشت
و گفت تمام مردی است این مرد و پیر ساخته بود و ما ندانستیم که این جایگاه است و نامها
نزدیک امیر بود چون خبر آمد که خواجه نزدیک نشابور رسید امیر فرمود تا همگان با
روند همه بسیج رفتن کردند تا خبر یافتند وی بدرگاه آمده بود با پیره روز چهار شنبه غره
الاولی مردم که میر رسید و تا اسلام میگفتند امیر بار داد و آگاه کردند که خواجه احمد رسید

فرمود که پیش باید آمد دو سرخادم یعنی بوسعد زاد و بر رکن صفه بایستادند و امیر سوی بلکاتکین
اشارتی کرد بلکاتکین حاجب را اشارت کرد و مثال داد تا وزیر را بر صفه آورد و سخت بعید از تخت
بنشاند و هزار دینار از جهت خواجه احمد نثار حاجب بلکاتکین از وی بستد و حاجب بونصر را
داد تا پیش امیر نهاد امیر احمد را گفت کار خوارزم و هارون و لشکر چون ماند گفت بفر دولت
خالی برقرار و هیچ خلل نیست امیر گفت رنج دیدی بباید آسود و خدمت کرد و بازگشت و اسب بکتب
خواستند بتجمل و ترتیب کردند بازگشت سرای بوالفضل مسکانی که از هر چیزی ساخته بودند
راست کرده فرود آمد و پیش سرای وی بکوی نزدیک خانه بایستاد و کیل را امثال بود تا خوردنی
نزل فرستادند سخت تمام و هر روز بدرگاه می آمد و خدمت میکرد و باز میگشت چون سه روز
بگذشت امیر فرمود تا او را با طارم نزدیک صفه بنشاندند و امیر مجلس خویش خالی کرد و بونصر
مشکان و بوالحسن عقیلی و عبدوس در میان پیغام بودند و آن خالی بداشت تا نماز
پیشین و بسیار سخن رفت در معنی وزارت تن در نمیداد و گفت غریب است میان
این قوم و مردم این خدمت نمی شناسند و بیاموزند شاگردی و پای کاری صواب تر و آن
قصه اکنون تمام رانده آید دراز کرده دل خون امیر کرد و وزارت قبول کرد و پیش امیر آوردند
دل گرمی ها و نواختها مجلس خالی و سخت نیکو یافت و بازگشت بدانکه مواضعه نبشتند
بر رسم وزارت و شرایط شغل درخواهد و استیصال همه بکتب خواستند و مردمان را چون مقرر
شد وزارت او تقرب نمودند و خدمت کردند و مواضعه نبشت و نزدیک استادم فرستاد
و امیر بخط خود جواب نبشت و هر چه خواسته بود و التماس نموده این شرایط جایز فرمود

وخلعت

و خلعت سخت فاخر راست کردند و روز شنبه ششم جمادی الاولی خلعت بپوشانیدند کمر هزارگانی
بود و دراز و حاجب بلکاتکین بازوی گرفت و نزدیک تخت بنشاند امیر گفت مبارک باد خلعت
بر ما و بر خواجه و بر لشکر و بر رعیت خواجه بر پای خاست و خدمت کرد و عقدی گوهر [illegible]
پنجاه هزار دینار پیش امیر نهاد و امیر بلکاتکین را گفت بفرود نام امیر نبشته بر آنجا بدست خواجه داد
و گفت بلکاتکین مملکت بخواجه دادیم و او خلیفه ماست بدل قوی و نشاط تمام کار پیش
باید گرفت که بیرون از فرمان او فرمان ما نیست و هر کار دیگر بصلاح دولت و ملک باز گردد و جمع
گفت بنده فرمان بردار است و آنچه جهد باید نمود بکند تا خوش خداوند شناسا
باشد و خلعتی بوسرادار بازگشت و غلامی از آن وی را خلعت دادند بر رسم حاجبی تا بر وی
و چون بخانه فرود آمد همه اولیا و حشم و اعیان حضرت به تهنیت رفتند و بسیار نثار
کردند و زر و سیم و آنچه آورده بودند نسخت کرده پیش امیر فرستاد سخت بسیار و جمله
کالا آنچه از خداوند مر او آورده بود نیز فرستادم با پیرایه شاه روی که چون پیر و ویر دد
بنودند و تاش در جبل علی تکین پیش خوارزمشاه مرد و امیران همه بپسندید
از خواصگان خود کرد که چو او سر چهار تن نبودند و سر چهار هزار غلام و آن
و عاشقان خواستندش از غلامان سرای تا چنان افتاد که شبی همه وثاقی از آن وی با جلف
وی که بر وی عاشق بود نزد وی آمد و وی کارد بر جان غلام کشته شد و خود با قبض
قضاء السوء و امیر فرمود که قصاص باید کرد محمد سرای گفت زندگانی خداوند دراز
باد دریغ باشد این چنین ترکی را بزخم کشتن امیر گفت ... چوب باید زد ... کردکی

همبر قصاص کرده باشند اگر نه بنده بگویم تا چه کار رود شاید بر بیعت و با بیخود باز آمد در خانهٔ خود

هزار بار نیکوتر از آن شد و ننشان و دوات ورا امیر شد و خاصه کار شراب بو بکر دقوری کار

امارت عبدالرشید همه نهادند که با امیر ابو داود شاه که بقلعه باز داشته بود موافقه

کرده است و بیعت بسته آن اعراقی که همی تا این بیچارگان کشته شدند و بر درندان پیل نهاد

تا چند تن از اعیان و حجاب و سرهنگان و از میدان بر هنا فرو بردند و بینداختند خواجه

احمد بدیوان بنشست و شغل وزارت سخت نیکو پیش گرفت و ترتیبی و نظامی نهاد که سخت کافی

و شایسته و اهسته و ادیب و فاضل و معاملت دان بود و با چندین خصال ستوده مردی

تمام و کارها نیکو بسیار کرد که مغز ترکست که این صحتم چه تمام مردی بود که هم این دو بیت

در او گفته اند انه الوزارة منقادة * الیه تجرر اذیالها * فلم تک تصلح الا له * ولم یک

یصلح الا لها * و تا این کفایت دلیری و شجاع و با زهره که در روزگار عبدالرشید این پادشاه لشکرها

کشید و کارهای با نام کرد و در همه روزگار وزارت یک روز چیزی نگرفتند بر وی و از دی معصوم

نتوانند بود دیگر آنکه در ابتدای وزارت بکوشید که خواجگان علی و عبدالرزاق پسران

آن خواجه احمد حسن را سخنی چند سرد گفت و اندران پدر ایشان را چنان محتشم سبک بر زبان

آورد مردمان شریف و وضیع ناپسند شدند و دیگر که از وزارت امیر مودود در باب

ارتکین که خود او بزرگ داشت سخنی چند گفت تا این مرد ناری که بازو در دانستند که خواجه

در سرای شد و بدار الامارة فصه بجای خود و این سخت نادر است و این الرجال المهدیون

دهم جمادی الاولی امیر مودود تا پسر عبدالجبار را خلعت پوشانیدند در خانه

مال

مال خمان او باز کالنجار والی گرگان بیا بد خواست و دختر و نیز آنکه عقد نکاح کرده بوده آنجا ملاو بر پیراز

انکار نشابور حرکت کرده باشد و قرار گرفته که عبدالجبار پسر وزیر با آنجا بر سولی فرستاده آید

تا از انفند یعنی و حد متکارالی گرد سرایست و گفتا امیر که این نخستین خلعتست که فرزند ترا

فرموده شد استادم بو نصر تا بما و مشافهات نسخت کرد و بستد امیر اندا انفندع بوالحسن قطان

از فحول شاگردان فاضل امام صاحفند با عبدالجبار نامزد شد و کافور معری خادم معتمد محمودی

مهدلی است کردند و خدمت کاران و هنایا چنانکه رسم است دوازدهم جمادی الاولی

عبدالجبار گرگان را از نشابور برفت و این نشد با ابقو مرد در معنی دنیا فصلی خواهم راد دنیا فرهنده

بلک دست شکر با شیدة و بدیگر دست زهر کشنده کرده هر این جبار نموده کرده و کرد هر

پیراهن نعمت پوشانیده تا خورده مندان امغر زکرده که دل نهادن بر نعمت دنیا محال است

و متنبی گوید بیت ومن صحب الدنیا طویلا تقلبت * علی عینه حتی یری صدقها کذبا

این مجلد اینجا رسانیدم از تاریخ پادشاه فرخ زاد جهان شهریار و گواه حسنات خاتمها

زادو سپرد و آب بروی کار بجستند و بشستند و بر مرکب چوبین نشستند و او از چندین

باغها خرم و بناهای کالخضراء و ید عقبا بد بجهاد و پنج گز زمین بسنده کرد و بقا خاک برگ

انبار کردند دقیقی میگوید درین معنی نظم

دریغا میر بونصر ا دریغا * که بس شادی ندیدی از جوانی

ولکن زاد مردان جهاندار * چنین باشند کوته زندگانی

این کسری کسری الملوک * این ساسان والقباد والشابور

شعر

وابن الاصغر وابن الكرام ۞ ملوك الروم ملتجئ منهم منكو ۞
وحرب بالقصر والبنيان ودبه ۞ وجاه يجي عليه الخائبون ۞
فدغار من ريب المنون مبادر ۞ فالملك عن ملاكه مهجور ۞
هذا صبحوا افكاهة فوقي ۞ وتفرق بهم الضياء والدهور ۞

نظم

جهانا همانا فسوسی بازی ۞ که بر کس نپائی و با کس نسازی ۞
چو ماه ار نمودن چو خار از شنودن ۞ بگاه ربودن چو شاهین بازی ۞
چو زهر از چشیدن چو خار از شنیدن ۞ چو باد از بریدن چو الماس گازی ۞
چو عود قماری چو مشک تبتی ۞ چو عنبر سرشت عمانی و حجازی ۞
بظاهر یکی بیشه پر نقش آزر ۞ بباطن چو خوش سلیله گرازی ۞
بکی را نعیمی بکی را جحیمی ۞ بکی را نشیبی بکی را فرازی ۞
جهان بوستانی پر آکنده نعمت ۞ بدین شجر بنشاندن بمهر بازی ۞
همه از نمایش همه پر نمایش ۞ همه پرورانش چو گرگ تتاری ۞
همه پیش شیطان شطرنج بازان ۞ نیا مهره داده بشطرنج بازی ۞
چرا زهر کاشند بر تنگ نوشی ۞ چرا ابلهانند بر بی نیازی ۞
چرا اصل طاوس در داغ گونه ۞ چرا مار در کیسه زر پدید دراز ۞
سعد الله شانه که مرد عزیه ۞ چرا شسته سر زیر پای نیز دمازی ۞
اگر نه همه کار تو باژگونه ۞ چرا آنکه با کس نتوانی نوازی ۞

جهانا همانا از این بی نیازی ۞ گنه کار مائیم و تو جای آزی ۞

امیر فرخ زاد مقدر الاعمار وخالق الليل والنهار والعزيز الجبار مالك الملوك جل جلاله وتقدست اسمائه روزگار و مدت عمر پادشاه از این مقدار نهاده بود و در دی به سر رسیده بود و در دی به شر سپیل بدل خاص و تمام از گذشته شد ناو بجوانی و چند سال سوده و بسر تهاه پسندیده و تعدلی ظاهر که با قطار عالم رسیده است ۞ انما الناس حدیث حسن ۞ کن حدیثا حسنا من احسان ۞ چون دی گذشته شد عز و جل پادگار خسروان و گزیده پادشاهان سلطان معظم ولی النعم ابو المظفر ابرهیم بن ناصر دین الله را در شعبان مفرخ وهنا یوفی بدار الملك رسانید و تخت سلطنی بنشستن بر انجا بنیاز است پیمان قدیم انار مقدس شاه محمودی و مسعودی بلند نه همیشه این پادشاه کام روا باد و از ملك و جوانی برخوردار باد روز دوشنبه نوزدهم صفر سنه احدی و خمسین که من تاریخ اینجا رسانیده بودم و سلطان معظم ابو المظفر ابرهیم بن ناصر دین الله ملکه

قطعه

این اقلیم بزرگوار بنیاد است زمانه بر آن هرچه ضمیر تو بگفت

پادشاهی بر تخت پاك نژاد ۞ پادشاه فرشته حور نژاد ۞
از بزرگ همه جهان غمگین ۞ و نیز نشسته همه جهان دلشاد ۞
که چراغی ز پیش ما برداشت ۞ باز شمعی بجای آن بنهاد ۞
یافتی چون شهریار ابرهیم ۞ هرکه گم کرد شاه فرخ زاد ۞

بزرگی این پادشاه یکی آنست که از ظلمت ... آفتابی بدین روشنی که بنوزده در جبر رسید جهان را

روشن کرده‌اند و دیگر چون شیر اعمارت رسید از ثناء و حشم و کافهٔ مردم از بی تربیت و تعرض

و نواخت بر انداخت نداشت چنانکه حال سپاه شد و در دخل ملک افضا کرد و در داشارت و

سخن گفتن بعجمانیان معنی جهان داری نمود و ظاهر کرده‌اند اول افاضت تعریف بر اینده فرمود

و بحقیقت بدانید که این دو مرد اشبانی اند که ضرر گرگان و دوکان پیش ببستند و شکری که

دلهای ایشان نبشته بود بعضی پادشاهان همه را زنده و بکل و یکی بکشت کرد و سخن سلطان و

نعمان شنیده و داد داد نوشیروان دیگر است و اگر کسی گوید بنه کار و بار قضا که کار اماست

اگر بدست پادشاه کامکاری و کاردان محتشم افتد بوجه قسر برود و آن عمل آن چنان بر شود

آید که دین و دنیا اولیز ابد ببست آید و اگر بدست عاجزی افتد او بر خود درماند و خلق برو

و معاذ الله که جریده بعضها ایشان باشد کی و دیگر پادشاهی ملوک این خاندان بعجز نامعروف

اما پیران دیگر کار دیدند و کوم قسر در و در کار چشید از سر شفقت سوز گویند فلان کار

شایسته کرد و فلان خطا بر آن داشت و از آدم الی یومنا هذا چنین بوده است و در خبر است

ان رجلا جاء الی النبی ص قال له بشر الحق الامارة فقال ص نعم الشیء الامارة لمن اخذها بحقها

وحلها واین حقها وحلها سلطان معظم یحیی و دیگر نشنود آن نمود که پادشاهان محتشم نموده و

دیگر حدیث چون کسری پرویز کشته شد خبر به پیغمبر ص رسید گفت من استخلفوا قالوا

ابنته بوران دخت قال ص لن یصلح قوم اسندوا امرهم الی امرأة این دلیل بزرگ است که مردی

شهمه کافی محتشم باید ملک را که چون بر این جمله نباشد مردم روزی بکشت و کعبه اخبار کنند

مثل سلطان و مردمان چون خیمه محکم بند ستون سر برداشته و طنابهای او بر باز کشیده و

بمیخهای محکم نگاه داشته خیمه سلطانی ملک است و ستون پادشاه و طناب و میخها

رعیت پس چون نگاه کرده آید اصل استوار ستون است و خیمه بدان بپای است هرگاه که وی سست

شد و بیفتاد نه خیمه ماند و نه طناب و نه میخ و نوشیروان گفته است در سخن مقام

نگنید که پادشاه قاهر و نادر و ظالمی عادل و بیا ظالمی قاهر و حبیبی عالم والی برهان

نباشد و اگر همه باشد و پادشاه قاهر نباشد این خبرها همه ناچیز گشت بیده هذه الا

بالامیر که این الکرم علی القطب والقطب هو الملک پادشاه عادل و مهربان باید

گشت که همیشه بپاید و بپایند باد و اگر از نژاد محمود و مسعود پادشاه محتشم قاهر

هیچ عجب نیست که یعقوب لیث پس را تا کوری بود و بعد شجاع عضدالدوله والدین پسر

بوالحسن بویه بود که سرکشید پیش سامانیان آمد از میان دیلمان و از سر کیستی بود

و همت و فعلش ابن ذی جلت عظمت ملک ناما نکرد پسر عضد هیبت و نفس قوی تر آمد و از

پدر و جوی خرد او نیلان و آن مکر دوان نمود که در کتاب تاجی بو اسحق صابی بر آمده است و

بو مسلم صاحب دعوت عباسیان و طاهر ذوالیمینین و پسر احمد از سامانیان بنیاد خوار

و این دو جلد و علا گفته است و هو اصدق قائلین در شان طالوت و زاده بسطة فی العلم

والجسم و هر کجا عنایت امر یزدی کار دل جل جلاله آمد همه هنرها و بزرگیها ظاهر کرد در خاک

التی هر وزیران کرده‌ام و مطالعه این کتاب تاریخ از قضیب بو حنیفه اسکافی دو چکامه

تا قصیده گفت بعجم گذشته شد بنام سلطان محمود و اولادنامه مهمه تخت و مملکت گشت

مسعود و بعافیت نیکو گفت و قالی زده بود مکه چون بر سلطنت و شاهزاده این قصیده گوید که

پادشاه بود که اقبال کند بوحنیفه سخن بجایگاه رساند که انفال احوال بچه دل کشته بود بران قلم
رفته بود چون تخت بخداوند سلطان معظم رسید از بوحنیفه شعر خواست این قصیده گفت
صلت یافت و پس از آن قصیده دیگر در خواست و سلطان دیگر پس از آنکه هفت سالی بر شب
بار خست صلت مانده بود صلت یافت بوحنیفه منظوم گشت و قصیده‌ها که از او گویند یکی از آن است

قصیده

صد هزار آفرین ز رب عظیم ▲ باد بر ابر رحمت ابراهیم ▲
آفتاب ملوک هفت اقلیم ▲ که بدو باز شد جلال قدیم ▲
از پی حرمت جهان شاهی ▲ باز بازان جود گشت مقیم ▲
عندلیب هنر بباغ آمد ▲ آمد از بوستان فخر نسیم ▲
گوهر باز گشت رونق کار جهان ▲ در صدف در بماند در یتیم ▲
شکر منت خدای را کاخر ▲ اهنه حال صعب گشت سلیم ▲
ز آسمان هنر در آمد رجم ▲ باز شد اولیا و فلک دیو رجیم ▲
شیر دندان نمود و پنجه کشاد ▲ خویشتن کار فتنه کرد سقیم ▲
چکند جادوی جادوی فرعون ▲ کاژدها گشته شد عصای کلیم ▲
هر که دانسته است سلیمان را ▲ تخت بلقیس را نخواند عظیم ▲
دانا نکرد کار که شناس ▲ نکند اعتقاد بر تقویم ▲
ره نیابد بدو پشیمانی ▲ زانکه نا شد بوقت خشم حلیم ▲
دادگار است و خوب خوی و ظریف ▲ دارد از خوی نیک خویش نعیم ▲

ملکا خسروا خداوندا ▲ یک سخن گویمت چو دُر نظیم ▲
پادشه را فتوح کم نباید ▲ چون زند لشکر امتحان تقدیم ▲
کار خواهی بکام دل با داد ▲ صبر کن بر هوای دل تقدیم ▲
هر کرا وقت آن بود که کند ▲ مادر مملکت ز شیر فطیم ▲
خویشتن دار تا شود فتنه نگاه ▲ همه با افسان کمان زخیم ضنیم ▲
کان نکردند کار اینچنین تنگ ▲ باک ناید ز آب هیچ ادیم ▲
بار شطرنج ملک با دو سه تن ▲ بدله چشم و بعد از آن بتعلیم ▲
تا چه بازی کند بنجه حریف ▲ تا چه دارد در زمانه رکن کلیم ▲
تیغ بر گیر و بر زدست سته ▲ کو بشینیک که هست ملک عقیم ▲
با قلم چونکه تیغ یاد کنی ▲ در نمانی و فلک هفت اقلیم ▲
نه فلان چرم کو بجنی ز جهان ▲ نه بکس بر بجا بماند ونه کریم ▲
هر چه بر جا رسد ز نیک و ز بد ▲ ما شدار حکم یک خدای کریم ▲
کس نباید که مار گزیده بود ▲ نه نکارا وعده چو ماهی شیم ▲
مار و ماهی نبایدش بودن ▲ که نه این و نه آن بود خوش خیم ▲
دون ترا از مردمان کسی به دار ▲ که چه دارند هر کسش تعظیم ▲
عادت و رسم نیکوان ظلوم ▲ نیک ماند چه نیکوی بظلیم ▲
نرگس تازه در ... این دیاد ▲ هر کرا نقش در نباد حکیم ▲

قصه کوته به است از نظم طویل ٭ درد دل اخلاص است و در دعا بیم
سرکش و کور شوند سر در حلیم ٭ کو همین بر ملک شد آخر حکیم
تا بود مد بنکوان چو الف ٭ تا بود زلف بنکوان چو جیم
سر تو سبز با بعوری تو سرخ ٭ آنکه بدخواست در عذاب الیم
باد میدان تو ز تخم شان ٭ چون هنگام حج ز رکن حطیم
همچو حجه حجه چو جد پند ٭ باش بر خاص و عام خویش کریم

قصیده

از من باد بر آن عارض پاکیزه چو سیم ٭ وان دو زلفین سیاه تو بدان مشک شمیم
از سر و پای تو ما هیچ نماند در چشم ٭ اگر آن خوی تو کویم بگفته معقیم
بنشین ای تا همچون سرو و شان از دو جهان ٭ که کند خرمن گل دست لطیفت پر سیم
از خوی بوی لب تو دران قتا بند ٭ رخ خوش باغ از آن بر زبان باد نسیم
دو سنبل دار به بند دار مر بکفار ... ٭ مرد با هجر افغر عذاب الیم
ماه فکاز آفاق نور وز عالم ٭ ماه دیدا است کنی ... از ما بیم
بر تیمی و ... همه طعنه زنند ٭ نه کل آن کند و وری شد آن کند ...
کر بنا بر آمد زلف تو عجب نبود ز آنک ٭ بر جهان در شر همه آن در دنیا کو ...
مهر بهم خوبان ... ٭ بسته زنجیر زلف تو بود مرد حکیم
دشمن ترسان کی ... آن چشم تو ٭ کز نکوی ... زلف ...

زلف تو کند گه او بنم کند چشم ترا ٭ تا کی ای نو که کنی بیم کسی را تعلیم
این دلبری و جبار نکه ناز دکنی ٭ کو شنید سخن تمام ملک هفت اقلیم
خسرو ایران میر عرب و شاه عجم ٭ قصه معجز سلطان جهان ابراهیم
آنکه چون جد و پدر در همه احوال مدار ٭ ذاکر و شاکر پیش تو از رب علیم
پادشاه در دل خلق پادشاه در دل خویش ٭ پادشاه کاو چنین باشد شود ملک مقیم
ننماید بجهان هیچ هنر تا نکند ٭ درد خویش به آن مردان نقد قدیم
طالب رضا بر همه بر دل خوش شمین ٭ غالب ... بر شمر خوش زرحیم
همنا و سن چو چرخ ... ٭ طمع بر وجوان باز چو شیطان رجیم
زان ان کاید ازو هیچ خطا از کرم خویش ٭ سیزده سال کشید او ستم دهر دهیم
آنچه خواهی بنی ... کرده کناه ٭ نیکوان همه آزاده بوند ... حلیم
سیزده سال اکر ماند در خلد کسی ٭ بوستان ... آن خلد نمایند جحیم
سیزده سال شهنشاه بماند الله حسب ٭ کو فهمید ... صبر سندیم
همه خدا داشت ... ٭ ...
چو همه ملک خدا باز هم او بستاند ٭ لیک چرا کو تبدانند ملک الملک مقیم
خسروا شاها میرا ملکا زاد کنا ٭ که چو من نبود ابله یا قلب سلیم
خرد از بیخردان امور ای شاه خرد ٭ که بتحریف قلم کشت خط مرد ... نیم
رسم محمود که کنان نشمر فنوی ٭ که ز پیغام زمانه شود مرد حکیم

تیغ بر دوش نهادی و از دوش عدو ◆ که بخواهی سرشان تو با ارکان حطیم
قدر تو نیمای ازو دل پر حلم کنی ◆ قدرت دل شود گر تو شوی مرد حلیم
کیست از یار کسی گو ... ◆ که نه اندر دل او دوستی تو مقیم
تا چنین پیران لایق که جوانان چنین ◆ رو دو باشد که شود عقل خراسان تعظیم
اصفهان شهرت بنکو تو همی نشو کنی ◆ نه فلان خسرو کو ... رحیم
چه خیال است که گفت نداند کلام ◆ که عصا مار تو انداخت همی کرد کلیم
بتمامی نصدر و ... نباید شد زانک ◆ وقت باشد که نکو ماند مقطر ...
خاصه امروز چنین منوا ... کشت خصم ◆ دعوی باز کند فخر از دانش علیم
مرد کو زانکه کهر باشد ... هنر ◆ حیلت او است خوش ... دست غنیم
شکر کن شکر خداوند جهان را که بخت ◆ بتو ارزانی داشت ... ملک قدیم
نه فلان کس که ... جهان ... جوان ◆ نه بتو حق بر سال بدو نه بقوه سهیم
ملک از شکر خداوند جهان بود ... ◆ از خداوند جهان حکم وز بنده تسلیم
تا نکویند که سلطان شهید از هنر ◆ بود از هرچه ملک بود ...
شاد و خرم بنشین و ... از دست ... ◆ که بود جای که ... چو ...
دشمن خسته شکسته بادا ... ◆ کشته دل ... خسته کشته ...
تو کنا ... دل شاد ولایت آباد ◆ هرکجا باد بقا دانکه نخواهد عظیم

این دو قصیده تا چند بیت بنبشتیم ... پادشاهان بزرگ سخن تا جدار را چنین سخن باید

کفت

کفت دوست و دشمن را مدح باید کرد بر بی افراشتن بناء مفاخر که چند آن در طبع ایشان
سرشته است سخن و بعث کردن ایشانست ... کردن که حاجت ملوک همه از آن بوده اند
که سخن را تعریت ذاکر کرده اند چنانکه ممدوح سیف الدوله ابو الحسن علی ... باید کرد که
چون مرد شهیر و کافی بود و هنرمند محض و متنبی در مدح وی بر جمله سخن گفتست که تا در
جهان سخن تازه است آن مدیح فراموش نگردد و هر روز در زبانها است و نام سیف الدوله بلاد باقی
مانده است چنانکه گفته است شعر متنبی شعر

خلیلی انی لا اری غیر شاعر ◆ فکم منهم الدعوی ومنی القصاید
فلا تعجبا ان السیوف کثیرة ◆ ولکن سیف الدولة الیوم واحد
له من کریم الطبع فی الحرب منتض ◆ ومن عادة الاحسان والصفح غامد
فلما رایت الناس دون محله ◆ تبینت ان الدهر للناس ناقد
احقهم بالسیف من ضرب الطلی ◆ وبالامن من هانت علیه الشداید
واشقی بلاد الله ما الروم اهلها ◆ بهذا وما فیها لمجدك جاحد
شننت بها الغارات حتی ترکتها ◆ وجفن الذی خلف الفرنجة ساهد
وتضحی الحصون المشمخرات فی الذری ◆ وخیلك فی اعناقهن قلاید
اخو غزوات ما تغب سیوفه ◆ رقابهم الا وسیحان جامد
فلم یبق الا من حماها من الظبی ◆ لمی شفتیها والثدی النواهد
تبکی علیهن البطاریق فی الدجی ◆ وهن لدینا ملقیات کواسد

بذا قضت الایام ما بین اهلها ۞ مصائب قوم عند قوم فوائد
ومن شرف الاقدام انک فیهم ۞ علی القتل موموق کانک شاکد
هنیئا من الاعمار ما لو حویته ۞ لهنئت الدنیا بانک خالد
فانت حسام الملک والله ضارب ۞ وانت لواء الدین والله عاقد
احبک یا شمس الزمان وبدره ۞ وان لامنی فیک السهی والفراقد
وذاک لان الفضل عندک باهر ۞ ولیس لان العیش عندک بارد

و اگر ایشان بدین همه هنر نبودندی کی زهره داشتی متنبی که چنین سخن گفتی که بزرگان سخن فرا ستانند و ویران کوچ زنند و تا جهانست پادشاهان کارهای بزرگ بکنند و شعرا گویند و غرض این خاندان بزرگ سلطان محمود است نگاه باید کرد که عنصری چه مدح و چه گفته است چنانکه چند قصیده ازو درین تاریخ بیاورده ام و دلیل روشن و ظاهر است که از این پادشاه بزرگ سلطان ابراهیم آثار محمودی خواهند دید تا سواران نظم و نثر در میدان بلاغت دوند و جولانها غریب نمایند چنانکه پیشینگان را دست در دهان ماند والله عز ذکره بفضله و قدرته تیسیر ذلک بمشیته فانه القادر علیه و ذلک علی الله بعزیز و اینچه دیگر گفتنی باشد این فصول بنبشتم تا خوانندگان این تاریخ بدینجا رسند و برین واقف شوند فائده گیرند و پس از آن بسر تاریخ روم که امیر شهید باز کردم تا از آنجا که رسیده بودم و قلم ایستانیده آغاز کرده آید ان شاء الله تعالی شعر دقیقی گوید نظم

ز دو چیز گیرند مر مملکت را ۞ یکی پرنیانی یکی زعفرانی

یکی زر نام ملک بر نبشته ۞ دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویه وصلت ملک خیزد ۞ یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخن گوی و دستی گشاده ۞ دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کو را نگیرد ۞ عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیزست کو را ببند اندر آرد ۞ یکی تیغ هندی یکی زر کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را ۞ بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد ۞ ببالا بلند و بتن سیستانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت ۞ فلک مملکت کی دهد رایگانی

این فصل نبشته شد چنانکه بپایان آمد درین روزها از احوال این پادشاه محتشم و مانند آن اکنون تاریخ بپایان آرم و سوده خواهم زد که چون شکوفه‌ها از سخن تمام و روشن و آب دار ببیند تواند دانست که موج بر چه جمله آید و من که بوالفضلم درین دنیاء فریبنده مردم خوار چندانی بمانم که کارنامه خاندان بزرگ برانم و روزگار همین پادشاه که سالها بپایان برناید چون اینجا رسم بهره از نبشتن برگرفتم و این دنیاء خسروانی که پیش گرفته ام بپاش زود یفت کرده ام والله عز ذکره ولی التوفیق فی النیة والاعتقاد بمنه و فضله تمام شد تاریخ امیر شهید مسعود رحمه الله سال اربع و عشرین و اربعمائة تاریخ این سال پیش بپایان بوده در مجلد هفتم تا آنجا که امیر شهید مسعود رضی الله عنه عبد الجبار پسر خواجه عبد الصمد را برسالت گرگان فرستاد با خادم و مهد تا دختر با کالیجار را از آن پرده بیرون آرد این پادشاه زاده را و آن چه رفته بود نبشتم

تصور کارها نو گشت در این حضرت بزرگوار چنین که بنده داند و ازان وراء غنا افتاد اینک بغداد
تا ری باز رفتیم و نامها پیوسته گشت از وی که ظاهر و سر که خدای عز و جل داند بنواحی بلهو و نشاط
و از باب آن مشغول باشد و بنا نهاده است بر جای پدر که بیکرو نیرو فضل ظاهر کار افتاد فی کرده که
هیچ ملک بدان گونه نکند چنانکه میان پیشکل دنیا رود و در میبود که برانداختند و ناشی همه
آن قدر نماز نزدیک هیچ بودند و هم کار از دندان مزد داد چون باز گشتند مستان وی با غلامان
و خاصگان خویش خلع از آن کرد و ناپدید آنجا بکام مضر رفت که فرمود تا شرابها و زربفت و صینی
آوردند و آنرا در صلتها ابو شمس کشیدند و بر میان بست چون کمری و تاجی نعوی بافته
با کل منشور بیاراسته بر سر نهاد و تاجی که فرستوند بیمانی و صلتها و فرش های کوفتند تا که برها
سرخیل دیگر دو روز اینجا فاش شد و همه مردم شهر عجب و شهری از این کهنند و اگر این اخبار
بمخالفان رسد که خنگا اعمال و اموال و نیلیه ببار اینجاست و سپاه ما الاثر باش نیز و دیگران
در لهو و طرب بیفتادند امیکنند چه چشم دارند خبر درد و شغل دل بیفزاید و تا اخبار ها
بایست کرد این چه تمادی که زبان داشته بونشاید نه از وقایع بیره وا آنچه فرماید امیر سخن
نکند شد و در خال چیزی نگفت دیگر روز چون بار بگسست و نیز را باز گرفت و
استادم بونصر را و گفت که نامها مرکرده بودند ببادید باور پوشند و تا این دو تن خالی
کردند و خلوتها باز کردند امیر گفت مر ظاهر را شناختیم و دوم درد عونش و تا بکار چی محال
بود و نیز انجا رسد از خواجه گفت هنوز چیزی نشده است نامها باید نبشت با فکار
و صلاحها تا نیز چنین نکند و سوگند دهند تا یکسال شراب نخورد و فرمود امیر گفت این خود باشد

بوسهل

و بونصر بیند تا ما اندیشه که کند با آن دیگر باید ساخت کدام که براقی ستم کهنند اکنون او عالی خداوند
بیاید خطا کردی این بدین باشد امیر گفت شما خالی اندیشه کنید و من ذات امر قوی اندکه
خراسانیان دوست ندارند آنجا حشمتی باید و حیتا مرزبان گاو پیش برود و اگر بخلاف این
باشد زیرا که بد اخبار خواندن و نیز شود گفتند خداوند بندگان در کار ما شناسند نجم
مرد عاقل محتشم و بوالقاسم کثیر از هرات بیامده است و نامها داده و بوسهل حمدوی نیز مردی
تمام و کافی است محتشم در وی از کشید و بنده خداوند است هم باقی دارد و عبدوس نیز نام
نافذ باشند محتشم تر بندگان خداوند که بنده نام برد اکنون خداوند می نگرد بر آن کس کرد رای
و دل قرار کرد می فرماید امیر گفت هنوز بوالقسم کثیر از عهده شغل بیرون نیامده آخشای
پیش باید کرد و بر گذارد که احمد حسن نیز بیند و چون حساب وی فیصل شود آنچه دار فرمای
کنند در باب وی فرموده آید و بوسهل زوزنی هیچ را امدنست و بسیار نشاید که تعرب
فتاد و وزیر بود و نیز کارها را آنجا شایا که عرض کردند با بخوارزمشاه و بالجاه دیگر پسندید
و عبدوس پیش ما بکار است بوسهل حمدوی شاید این کارها که هم تمام است و هم کافی و کاردان و
بر رای کرده است خواجه گفت خداوند نیکو اندیشیده است بخرد وی نشاید امیر خادم را که بنده نگاه
میداشت و از ذاد و فرمود که بوسهل حمدوی را بخوانند و بیامد و پیش رفت و بنشست امیر گفت ما
را آزموده ایم در همه کارها و تمام و کافی و معتمد باید شغل عراق تو بر همه تر کارهاست
از ظلم آن نواحی باید و خال وی بکند و انکاه با رعیتی که اختیار ما بر تو میافتد باز کرد و کار دیار
بر قوتی که آنجا باید فرموده ما فرمانیم بوسهل زمین بوسه داد و گفت اختیار بنده آن بود که بر درگاه

خالی چند صدو منکبذا ما بندکان را اختیار نرسد فرمان خداوندراست تا باشد اکر رای بیند تا بنده
ما چون خواجه بونصر بنشینند و آنچه رفته است درین باب بکویند و مواضعه بنهند و آنچه خواست است
در خواهند که چنانکه بنده شنود آن شغل خلق کونه شد که تا بوالفضل را دست رود و امیر کفت
صواب چنین باشد هر سه تن خالی بنشستند و هم چنین کردند و سخن دبیر بر حرف آنچه کفتنی
و نهادنی بود بنهادند و بکفتند و بر امیر اکنند و بعد از حمدی که مواضعه نبشت در هر بابی با شرایط تمام
چنانکه او را الفضل نبشت کهی مرد سخن کافی و دریافته بود و بونصر مشکان عرضه کرد امیر بخط خویش
جواب نبشت بجای آنکه تا بوسهل زوزنی را الا آن بخیال ببر باشد و دیکر که در آن بابها و بعضا تمام
بود و هم سکن بنفشی و آن ابو فتح کرد و نیز دیلم وی بودند با جمله ... پان نامه نوشت کی من تسلیم که
بوالفضل این همه سخن آن آدم کرده امیر فرمود تا وی را خلعتی راست کردند چنانکه وزیران را کنند که
الله این خلعت کری هفته بود و غلام ترا سوار و صد هزار خاصه و مخاطبه قال الشیخ العمید مونق
و خواجه بزرک احمد عبد الصمد را از آمد از این مخاطبه وزیر اکر بوالفضل بخواندی عتاب کردی تا
استادم و بونصر عینی و دو پیغام دراز داد و بیاوردم و بکذاردم و بعضی مردمی محتشم بود و حدود
نکاهداشتنی و نام مردم بر سبیل تواضع نمودن و خلعت کردن سخت نیکو رعیتی بر کهف که متکا شفقت
و درچنین ابواب افتعال نکنند که اکر سلطان ... بلا رعیت بر کشیده وزارت نقل حشمت و عتاب
فرمان سلطان نکاهدارد و تا آن که ایشان بنده باشند اکر خاملی ذکری باشد و اکر تا بد خالی
و با آنکه چنین حدها نکاهداشت خواجه بو طاهر ... کذشته که البته رضا نداد که دیکر
نه در دیوان و چه باز کشتی اکفت خواجه بزرکی بکوی که من خداوند خواجه بزرک است دیوان

ناشناختم

ناشناختم و دانسته که چه مایه محتشم و فاضل و دبیر و با کمال و خرد است و اکر بدین صفت نبودی
این درجه بزرگ نیافتی که از چندان مردم محول که نام نبشته بود مرد او را و چنانکه بزرگانند بجای
و خدمت سلطان تقدیم داشته اختیار امیر بروی افتاد و رسوم خدمت پادشاهان نیک داند
که بر رای وی پوشیده نماند که مجلس پادشاه مشغول بوده است او را با ایشان بلکه با
اتباع ایشان بوده است و نیکویی که در کتب می‌خوانده است در چنین ابواب حال احوال
کتب دیگر است و حال مشاهده دیگر است و این سلطان ما امروز با دیه روزگار است
خاصه در نبشتن و نامه فرمودن و مخاطبه نهادن و مخاطبه این بوسهل بلفظ عالی تو
کفته است که عمید باید نبشت که ما از آل بویه بشنیم و چاکر ما از صاحب عباد بیش است و خواجه
بزرگ داند که خداوند درین کفته است ولکن اکر انصاف خواهد داد بوسهل حمدوی
بجای بو دو آن پادشاهی چون محمود ساخته و با قسمت و صاحب دیوان حضرت غزنین و اطراف
مملکت و هندوستان که تعبیر نیز دیگر بوده و ملک دراز شاکرد عبدالله حچرنا حد حسن
خواجه کرده و چندین کار امیر محمد که قدر بر بخت بکذاشت و وزارت یافته و خلعت وزارت
پوشیده و خوارزمشاه التونتاش بدو نامه نبشتی و خواجه فاطمه که از خویشتن چون
نبشته باشد و من بر آن واقف شده اصناف باید تا داکر من صاحب دیوانش
و مخاطبات با مستوفی بر چه بر و عوام بکس چه عجب نکو دهد که با سیمان فی
نبشته بوده بجای چون خداوند پادشاه فرموده است و نامی در این عتاب بود و دانساف
نباشد و خواجه هنوز در این کار زهانواست مکر وی کار آن بدنباشد و هر چند

چنین است فرمان خداوند خواجهٔ بزرگ را در این باب هیچ خلاف نیست ندارم و اگر در این باب فطنتی
نویسد بمجلس عالی برسانم تا آنچه رای عالی بیند و همه بر من نکوهم من این پیغام نزدیک خواجه احمد بردم زمانی
اندیشید پس گفت خوب است خواجه بونصر امروز در این باب روایتی بمجلس عالی اینجا باز نمود
که حال اینست و نیز باید که این حدیث بوسهل برسد که از من نیازارد و چشم دارم از خواجه
نصر که چنین ضیعتها از من باز نگیرد که هرچه گوید مقبول القول و موجب شکر باشد
و من بازگشتم و آن فصول با استادم بگفتم و سخن خوش شد و دیگر روز بمشافهه در این
معنی سخن گفتند و این حدیث قرار گرفت و روز سه‌شنبه شش روز از جمادی الاخری پس از بار
بوسهل حمدوی خلعت بپوشید و پیش آمد و زمین بوسه داد و عقدی گوهر پیش امیر نهاد و
بنشاندندش امیر گفت مبارک باد و انگشتری نام سلطان بر وی نبشته بوسهل داد و گفت این
انگشتری مملکت عراق است و بدست تو دادیم و خلیفهٔ مائی در آن دیار و پس از فرمان ما مثال تو
کارها بر لفظ تو پیش باید برد بوسهل گفت فرمان بردارست بنده و جهد کند و از ایزد عز ذکره
توفیق خواهد تا حق این اعتماد را گذارده شود و زمین بوسه داد و بازگشت سوی خانه و همه
بزرگان نزدیک وی رفتند و سخت نیکو حق گزاردند دیگر روز امیر بار داد و پس از بار خالی کرد
با وزیر و بوسهل حمدوی و بونصر مشکان امیر بوسهل را گفت دوش در حدیث ری و جبال
عراق اندیشه کردیم صواب چنان نمود ما را که فرزند سعید را با تو بهم فرستیم ساخته
با تجملی بسزا با وی نشانده بود و تو کدخدای وی باشی چنانکه حل و عقد و خفض و
امر و نهی بتو باشد و فرزند گوش باشارت تو دارد و حشمتی بزرگ باشد گفت

عالی پادشاه

عالی پادشاه بزرگ بهای است و خداوند را احوال که اینجاست مقرر است و فرمان
خداوند راست اگر دستوری باشد بنده بمجلس عالی از آن خویش و آنچه در دل افتاده است
بر او داند بازگوید و پس از آن فرمان عالی را کار می‌بندد امیر گفت بشرح باز باید گفت تا مصلحت
تو مقرر است گفت زندگانی خداوند دراز باد از حال ری و جبال امروز خلافها
که خداوند یکباره گشته بود و آنجا فرزند افتاده است و بدین فرزند تا آنجا رفتند پس
ظاهر گشت چنانکه خداوند را مقرر است که اگر گسسته بودی بنده بنیاز کی فرموده تا ملکت
ری و جبال با دیگر غالبانست و خراسانیان را مردمان بار دوست ندارند و خراسان
سامان همه در سر ری شد آنگاه که بوالحسن سیمجور با ایشان صلحی نهاد میان خداوندان
آل بویه و مدتی مخالف بر خواست و شمشیرها در نیام شد و سپه کار کرد کار قرار گرفت
همدان و بعضی از جبال وی دارد و مخالفی داهی است و گرد بر همه مال دارد و هم لشکر و هم زرق
و مکر با دندانی بد و نموده نباید چنانکه سرای خویش بنهند و بر نعمت و ولایت تمالک
بر خطار دو پس رابد درگاه عالی فرستند و بنده وطاعت دار باشد و مال نوعی که باز دهد
امیدشان باز ... و اصحاب اطراف بدو نگرند و دم درکشند جز چنین هرکو کاردی (?) و جبال
ظاهر نگردد و طاهر و ناشر و انعوم که آنجا اند بشراب و نشاط مشغول اند و غافل نشسته کار چون
و من بنده که بری رسیدم آنجا یکباره بناشم و قصد سپاهان و سپاه کالو کنم تا از شغل وی فارغ
دل نکردم دل بری ننهم و اگر خداوند زاده با من باشد بهیچ حال روا ندارم که وی را بری که قلم
اعتماد نتوانم کرد و ناچار وی را با خویشتن برم و چشم از وی نتوانم برداشت که صلح باشد یا جنگ

صلح باشد خود نیک و اگر جنگ باشد چون من بنده بسیار بندگان در خدمت و رضای
خداوند روان شوند در طاعت خویش باشند تا انتها حال خداوندزاده چون شود دران
مسافت دور تا بخراسان رسد و نشابور قصد شود دشمن پیش است اگر خداوند بیند تا نام ولایت
ری در عراق بر وی نهاده شود و بنده بخلیفتی بری برود و بنام وی خطبه و سکه ها بری باشد
تا عمال بر کار شوند و کار راست شود و لشکری که اینجاست بسیار در هم چنان کار لشکری که از درگاه
با بنده نامزد شوند و ساخته قصد پسر کاکو کنیم و کار او بصلح یا بجنگ بر قاعده راست باز دهیم
و فارغ دل سوی ری باز گردیم و خداوند را آگاه کنیم انگاه خداوندزاده بر قاعده درست
حرکت کند و بری آید و مشغول دل نمانده باشد بنده و آنچه برزاید باز نماید رای عالی برتر است
امیر خواجه بزرگ و بونصر را گفت شما چه گویید احمد گفت رای سخت درست است و خود جز این نشاید
و تجلیست امضا کردن بونصر گفت هر چند این به بنده منست من باری این سخن بوی فتح
سپاهسالاران یافتم امیر بخندید و گفت رای من همچنین بود که بوسهل گفت و صواب جز این
نیست و اینجا لشکری قوی است و زیادت چند باید و عمال را اختیار باید کرد ازین قوم که باید
الا بوسهل گفت هر چند اینجا لشکری بسیار است بنده باید که از اینجا ساخته رود با لشکری دیگر
همچنانکه بنده را حشمتی افتد در دل موافق و مخالف و هم پسر کاکو و دیگران بدانند که از حضرت
خراسان لشکری دمادم است و حشمتی تمام افتاد امیر گفت تو اعیان و مقدمان لشکر را که شناسی
نسخت کن و درخواه تا نامزد کنیم بوسهل دوات و کاغذ خواست از دیوان رسالت بیاوردند
بوسهل نبشتن گرفت پسر ارسلان جاذب ابتدا است و گفت هم نام را در همه مردم و همین خویش

مردانست

مردانست اجابت یافت و در سرهنگان سرای محتشم تر نخواست باد و بیست غلام سرای گردن کش مبارز
تر بر پیش رفتند اجابت یافت و گفت زنده کان خداوند را یادگار پیل نر خیاره و پنج ماده دیوار
افکن در دروازه شکن بباید باشد که بکار آید شهر ری که حصار گیرد اجابت یافت و عمال بوالحسن سیاری
و بوسعد غسان و عبدالرزاق مستوفی را نیز اجابت یافت امیر گفت در بر باید تا توان رود و شغل
لشکر و عمال همه راست کن تا ما نیز ما بنیم کار غلامان و پیلان راست کند چنانکه غره رجب را سوی
ری رود که ما را همه حالها سیوم و چهارم رجب بر جانب هراة حرکت خواهیم کرد تا دل از جانب ری
فارغ کرده باشیم بازگشتند از پیش امیر و وزیر این و از نماز شام بدیوان بماندند تا این مقدمه ها را بجای آوردند
و بیستگانی بدادند نقد و گفته ساخته باشید که با بوسهل سوی ری بروید ایشان بازگشتند و کارها
ساختن گرفتند و امیر مهتر سرای و دبیر غلامان را بخواندند و دو و بیست غلام بشتر خطا و ترکی همه
خیاره و مبارز و اهل سلاح بگزیدند و نانبشتند و پیش آوردند باد و سرهنگ گردن کش و همه ازان
آزاد کرد و صلت و بیستگانی بدادند و استران بیک دادند شان و سرهنگان را خلعت و علامت
دادند و فرمود تا نامزد بیک بوسهل بر فتند و پیلان نیز بگزیدند و نر بیک و یحیی بردند و بوسهل
کره ساختن گرفت و بجل و آلات بسیار فراز آوردند و کار میساختند و غلامی بتیر در انتظار عجاه
و شصت دیگر کرد کرد تا با وی بروند و عبدالجبار پسر خواجه بزرگ در رسید با ودیعت و مال
ضمان و همه بردها حاصل کرد و مواضعت درست با کالنجار نهاده و نزدیک امیر بموقع سخت
تمام افتاد و فرمود تا رسولان گرگانرا بروز در آوردند بخوبی و پیر مقدم را اگر راست کرده
بودند باز تا نان محتشمان نشابور از ان رئیس و قضاة و فقها و اکابر و عمال پیش مقدم تهنیت با کالیجار

بردند و بر بامها فرستند از شهر بود و خدم و قوم کرکانان امیر بر بامها شهر زاور دند و سرای
دکوشکها حسنک که بر درگه الفردوس لا عالی بیار استه بودند بفرمان امیر مسعود را نثار فرودا وردند
با قیما از زنان جمیت رایکان و دادگان و خدمتکاران و زنان خادمان و کنیزکان و محتشمان
نثار بر بار کستند و امشب نثار بود چون روز شد بود از شمعها و مشعلها خادمان حرم سلطانی
بدر حرم نشستند و بوبیجی بسیار از بیابکان بدر بگاه سرای نامزد شدند و حاجبی با بسیار مرحوم
و چندان چیز ساخته بود ولیکن بفرمان عالی کان اندازه نبود و فرود فرستادند و بر بت
همه قوم سرای حرم سلطانی از شادیاخ اینجا آمدند و دیگر روز امیر فرمود تا بسیار در وجواهر
وظرفها بیاوردند و تکلفی سخت عظیم ساختند ابد رمها بنها و زنان محتشمان نثار بود اینجا بیرون
نثارها بکردند و نان بخوردند و بازگشتند و دعوت کی آنجا مهد بود کی بنا بدید و نماز خفتن
امیر از شادیاخ بیرون شد با بسیار مردم از خاشیه و غلامی سپید خاصه همه سوار و غلامے
سپید پیاده در پیش و پنج حاجب سرای و بدین کوشک حسنک آمد و فرود آمد و فرود سرای
حرام رفت با خادمی ده از خواص کرد و بود که حرم در دید نه دیدی و این خدام و غلامان بو ناقهاکرد
کرد بر کرد درگاه بود فرود آمدند که وزیر حسنک نهفته ساخته بود از جهت پانصد شش صد
غلام خوبتر از آفتاب دیدار سلطان بر ماه افتاد و کرکانان از روشنائی آن آفتاب فخر
و شرف افزود و آن کار بدین رفت بتوجیه چنانکه ابن دعوت ذکر تقدیر کرده بود و بیرون با باچنین
حلت شغلی نباشد ندران روزگار و بدنامی و دنیا هم نرسد که قلم من ادا کند تا هم
من و دیگر برو امیر هم در الخلوت و نشاط بود و سیوم رفت سنکیر شادیاخ رفت وچون

روشن شد و بار داد و اولیا و حشم بخدمت آمدند و خواجه بوسهل حمدوی و قوم که با وی
نامزد بود بد جامه پوشیده پیش آمدند و خدمت و وداع کردند امیر ایشان نیکوئی گفت وبکاره
بنواخت و سوی ری رفتند پس از نماز روز آدینه غرّه رجب سنه اربع و عشرین و کارها رفت
سخن بسیار رود درین مدت که این مهتر بزرگ بری بود بر دست وی کارها هر نوعی پسندیده و ناپسندیده
اینجا مثال وی نگاه داشتند و آنچه بر طریق استبداد رفت تا آنگاه بنشابور باز آمدند تربیت این
پادشاه که پیر از آن حادثه دیدند نقصان افتاد و یاد کنم چند آنکه اندرین تصنیف کرد جایها حکم
آنکه از ما دور بودند و بر جای بر ترتیب رفت چنانکه از آن پایان جایها مقرر گردد چنانکه
باب خوارزم خواهد بود و از این باب تخت باب خوارزم پیشکرم و قصه بدانم که پسر خوارزمشاه دوم
هرون عصیان خوش اشکار کرد و عبدالجبار پسر خواجه احمد عبدالصمد متواری شد
کتاب دو باب غرایب و نوادر بسیار است اکنون تاریخ که بعد آن بود هم بر سیاقت خود بر سر
وانچه شرط است بجای آوردم روز دوم رجب رسولان و خلیفه کالیجار را که بحدود گرگان
آمده بودند خلعتها فاخر بدادند و خلعتی سخت فاخر چنانکه و کالیجار را گویند دهند بنام کالیجار
بالیشان سپردند و دیگر روز الاحد الثالث من رجب سوی گرگان برفتند و با دختر کالیجار حندان
چیز آورده بودند از جهیز معین که آن را حد و اندازه نبود و تفصیل آن نتوان داد شعار
که بوالفضل از ستی زرین مطرب شنودم و این زن سخت نزدیک بود بسلطان مسعود چنانکه
چون حاجب شد شغل و سرای و شغلها داد سلطان او را به آبیان دو دهم ... خزی
نیز داشت کفش بوسنانی بوده جمله جهیز این دختر آورده بودند زرین آن تختها سپید ... بافته

و ساخته بودند سه درخت زرین مرکب کرده و برگهای درختان پیروزه بود و بازهر و یاقوت و لعل
بواقیت چنانکه امیر از آن بدید و آن سخت بپسندید و گفت و برکنار آن درختان بیست کس آن
نهاده همه سپر عقیقها و آن از زر و سیم ساخته و بسیار انواع جواهر و گوهر بر کرده این بر کردها
سیم طبق زدن نهاده همه پر عنبر و شمامها کافور این بلک صفت بهتر بود و دیگر چیزها این
قیاس می باید کرد و خواجه بوالحسن عقیلی را در دوازدهم جمادی الاخری عارضه افتاد در پشت وی
نعوذ بالله من ذلک چیزی پیدا شد امیر اطبا را از نزدیک وی فرستاد و طبیب چه توان کرد با قضا
آمده روز دوشنبه چهارم ... رجب فرمان یافت رحمه الله

اینجا قصه تمام گشت و ما [illegible] از نوادر و عجایب [illegible] کار

امیر رضی الله عنه یک روز بار داد و بر نماز باز ماند و نامه صاحب برید رسیده بود که کار [illegible] هیچ حال آرام
نمی گیرد و [illegible] بشنوده الله که از [illegible] کوه بیابان در آمد با لشکری [illegible]
باز خواهند [illegible] دیگر شده و ایشان زنار [illegible] خواهند جست و سپاهسالار ارتاش
و طاهر دبیر بسبب [illegible] مشغول می باشند و گفتند [illegible] نمود و بنده اعلام کرد و نامه عرض کرده
منکر بوالفضل ایشان داده بود مرا که نوبت مرا بود و استادم بونصر نیامده بود امیر مرا آواز داد که
کس فرست تا بونصر بیاید من وکیل در را بتاختم در ساعت بونصر بیامد و بیگاه گونه شده بود
بار خالی کرد از نزدیک شام پیش بوشیده مر آن نامه بپرسید که بونصر باز گشت بکوی که کاغذ
تا آنچه فرمودنی است نبشته آید و نماز شام بازگشت گفت بدان با بوالفضل که [illegible] پیش کرفته آمده است
که از آن بسیار فساد تولد خواهد کرد و امیر [illegible] از [illegible] و گفت بونصر [illegible]

کفتم نماز شام و نامه [illegible] خویشتن بنویسم [illegible] تا [illegible] فردا کاغذ بردند گفت
نسخت تامل کنیم و با خواجه بزرگ اندران باب رای زنیم آنگاه آنچه فرمودنی است فرموده آید گفتم
کشتم و وقت نبشتم و بر استادم [illegible] چون بار گسست خالی کرد با وزیر و بونصر تا چاشتگاه
فراخ پیش برخاستند و بدیگران [illegible] دکانی بود و بیشتر اینجا نشستندی و بسیار سخن گفتند
احمد دبیر [illegible] خویش رفت و بونصر را [illegible] دکان [illegible] در خان محفوظ امکندند [illegible]
نزدیک [illegible] نسخه کرده سوی طاهر دبیر [illegible] و گفت ملطفه خود باید نبشت
طاهر را که [illegible] واد گوید که خواجه [illegible] حمد [illegible] لشکر [illegible]
معتمدی [illegible] فرستاده آمد سخت زود خواهد آمد بر اثر این ملطفه و ما [illegible] رجب
خواهیم کرد سوی هراة و چون در [illegible] سلامت [illegible] کرده از [illegible] کار [illegible] محمود
کرفته آید [illegible] ایشان را سوی غزنین برده شود چنانکه باید که [illegible] طاهر [illegible]
آنکه [illegible] شنیده [illegible] آنکه [illegible] خواهد کرد [illegible] ایشان [illegible] کرفته آید
[illegible] شنیده باشد [illegible] در [illegible] اشتر [illegible] که خود [illegible]
و این ملطفه خود [illegible] که [illegible] کشت [illegible] آمده [illegible] دوان
[illegible] چنانکه صواب [illegible] کنند [illegible] فراغ [illegible]
[illegible] آن جانب [illegible] کاغذ [illegible] بدان کار [illegible] و [illegible]
در [illegible] شغل [illegible] و [illegible] بوالفضل این ملطفه خود [illegible] کرد
و استادم پیش [illegible] توقیع کرد و باز [illegible] کار [illegible] معتمدان [illegible]

ایشان بیک بدادند و دو هزار درم حاصل شد و این نامه و ملطفه به بغداد داده آمد و استادم را
مثالها داد که ملطفه به بغداد داده آمد و استادم را مثالها داد که ملطفه خود را چگونه
نامه بزرگ که بر چه جمله رساند و کشاده نامه نبشتم و در کار نبادی رفت و بوسهل زوزنی را امیر شد آنجا
کرده بود باز گفت و امیر بخواست و مهر کرد و سرای رفت و نشاط شراب کرد خالی و بوسهل
به اتحاف باز آمد و خالی بنشست و مرا گفت نامه بنویس از زبان من بوسهل بکو ترکمانان و کمر فروان را
هزار کو بفرستاد از من که ملطفه است و فرستم مهر و هم در ساعت که این نامه بخوانند در دلها
افکند و به فتح دو فوج شد و در سر بنشم نقد کند و نیز این فرستند نامه نبشتم و بغار
بخط خویش استوار کرده و خط کردند و در انسکدار که ترکمانان بنهادند و حیله برانگیزند
و برو در زدند و کسیل کردند و استادم را اندیشه دراز شد و من با خویشتن میگفتم
اگر امیر مسعود ترکمانان را بر فرو گیرند ایشان که بفرستاد از رباط کرند و از بتر و فرو گرفتن
مغفل حیث مرا گفت هما نامی اندیشه حدیث ترکمانان و فرو گرفتن ایشان و نامه مرا کو بفرستاد
فرزند ابد گفتم والله نجان و سرخدا و نکه هیچ اندیشیم گفت بدانکه این فرو گرفتن
ترکمانان بر ری داشت نادر و تدبیر خطا که هیچ حال ممکن نشود سه چهار هزار سوار را
فرو گرفتن و از آنجا سلطان را نامه فادر سند که ترکمانان را بیچه حیله فرو گرفتند شتاب کنند
و تنی چند را فرمایند تا هر راه فرو گیرند و بنهادها ایشان را بیابند و انبوه را که یابند بکشند
بر رسند و ایشان را در شوراند و بیشتر از بلخان کوه در آیند با فوجی سوار دیگر
و هم کسان به پیوندند و بخراسان در آیند و هر چه در یابند از چهار پای در ربایند بسیار

کشن

کسی را من پیش نبدیدم و مثال دادم که تا کو بفرستادند من هم بر وی شد اگر هیچ بها از آن بخارا تو بغر شد
بار و چیزی به من رسد و خبر غارت نشود که این تدبیر خطا پیش گرفتند خواجه بونصر گفت من
بسیار در این باب بگفتم و فایده نبود کار باز نمودیم سود نداشت که این خداوند لجوج است و چگونگی
بر داشت پدرش مردی بود حرون و در اندیشه گفتی چیزی ناصواب که مرا چنین همی
کرد از سر جباری و پادشاهی خویش گفتی و اگر کسی صواب و خطای آن باز نمودی در خشم
شدی و مشغله کردی و دشنام دادی باز چون اندیشه کرد آن کار شده بود باز
آمدی و طمع این خداوند بگو است که استبدادی میکند تا اندیشه ندارم تا اینکارها عاقبت
چون باشد این بگفت و بازگشت و من با خویشتن گفتم که سخن او را مرد بزرگ
باشد که چنین بباشد و همانجا که همچنان آمد که وی اندیشیده بود که تدبیر فرو
گرفتن ترکمانان بر ری راست نیامد و بدد صید تخیانکه انقضه بار مواضع
خراسان بیامدند و از ایشان فساد در غب که رفت و چهار پای کوه ترکمانان بیشتر نیامدند
و این یکسال بغربتی السنادنان بیچو در سخن فرموده بودند و بونصر طغرل که
سپاه سالار شاهنشاه بود گفتم چون گفتم بغاب فرمود گفتار کو ترکمانان
از فرموده الله در یکی بکی نبشتیم بجند بلد گفتار آن کو گفتند ان خربد انداز
بر رباط کرند فرو خیره اند و این فصل که نبشتم باز گفت و هم در این تابستان خالی دیگر
رفتار سالار هندوستان و نشستم مرد با خاصه کردند که سبب فتنه
خراسان و فرو گرفتن ترکمانان سلجوقیان بد قضاء الله عز ذکره هر کار را سببی است خاتمه

بونصر گفت احمد حسن بد بود با این احمد بدان سبب که پیش ازین باز نموده‌ام که وی حصه‌ها کرد
در معنی کالاهای که بلبان تقرّب کرد آن موافقت افتاد با وی و با قاضی شیراز هم بد بود از آنجا که
چند امیر محمود گفته بود که قاضی وزارت را شاید احمد حسن بوقت گسیل کردن احمد ینالتگین
سالار هندوستان دم داده بود که از قاضی شیراز نباید اندیشید که تو سالار هندی
بفرمان سلطان و وی را بر تو فرمانی نیست تا چنان باشد که او مستوفی بر تو خواهد بود و بر او فرمان
خویش آرد احمد ینالتگین با عدّتی و عُدّتی تمام برفت دو سه جا با قاضی بنشست بشید در معنی آن کرد
احمد مردی شهم بود و بدان دمها که امیر محمود گفته بودی و بدان دمها که خواجه داده بود
و ولایت و عده امیر محمود سخنان گفتنی بوده بود میان آن پادشاه و خادم
بدوستی و حقیقت خدای عز و جل داند و این مرد احوال معادات امیر محمود دیده بود
بود در فتن و سخن گفتن چون هندوستان رسید خلاف و جنگ کردن گرفت
داشت و نادره‌ها بیک میان وی و قاضی شیراز لجاج رفت در معنی سالاری که
سالاری عبدالله قراتگین را باید داد و وی در فرمان او بود و احمد گفت هیچ حال نباشم
سلطان این شغل مرا فرموده است از عبدالله چه روز کار و چه تر و محتشم تر بوده ام
و وعده داده که ترا ببر علامت من باید رفت و آن حدیث دراز کشید و چشم او همی
و خار تا ان احمد را خواستند فرمود و ای بر صاحب قاضی رفت با غازیان و قصد غایی و طرکی
کرد و قاضی تشکایت داد فاصدان فرستاد و فاصدان وی بیست رسیدند و مادتی
هرات و نشابور خواستیم رفت امیر مسعود خواجه بزرگ احمد حسن را گفت صواب چیست درین

باب گفت احمد ینالتگین سالاری از همه کار نشاید جواب قاضی باز باید نبشت که ترا به شغل
مالی باید با سالار و لشکر چه کار است احمد حسن آنچه باید گزارد کند و مالهای مکران
بستاند از خراج و مواضعه و ثمن یزد و رود ولایت بخزانه رسید و مالی که نیایند
و الّا از نواحی نبه شود امیر را این حدیث خوش آمد و جواب بر این جمله نبشتند و احمد ینالتگین
سخن قوی‌دل شد که خواجه بزرگ بازنموده بود که قاضی شیراز چنین و چنین نوشت
جواب چنین و چنین رفت و با غازیان و لشکر لاهور برفت و خراجها بتمامی از مکران
بستد و در کشید و از آب گنگ گذاره شد و بر چپ رفت و ناگاه به شهری که آنرا
بنارس گویند آمد و آن ولایت گنگ بود و لشکر اسلام هیچ وقت آنجا نرسیده بود شهری که دو
فرسنگ در دو فرسنگ باشد بسیار و لشکر از بامداد تا نماز دیگر بیش مقام نتوانست کرد
که خطر بود و بازار بزازان و عطاران و گوهر فروشان ازین سر بازار مکن نتوانستند
غارت کردن لشکر توانگر شد چنانکه همه زر و سیم و عطر و جواهر یافتند و بمراد باز
گشتند و قاضی از رفتن احمد بدین غزو بدان خواست که دیوانه شود و فاصدان مرتب فرستاد
از نشابور بما رسیدند و باز نمودند که احمد ینالتگین مالی عظیم که از مواضعت
از مکران و خراج که از آن بستد و مالی بر او حاصل شد و بیشتر پنهان کرد و اندک
مایه مالی بدرگاه عالی فرستاد و معتمدان من باوی بوده‌اند و پوشیده چنانکه بدانست
واز آن شرف و حاجب بزرگ بر بوده‌اند و هر چه بستد انشا کردند و فرستاده
تا رای عالی بر آن وقوف گیرد و این مرد خاین بلبلی نماند و ترکستان پوشیده فرستاد

استبداد بی حجتی او را غلام زرا رسانیدند تا این غایت هفتاد و اند غلام او را بودند دیگر و ما
دست و بر کار نا آگاه اینجا اند همه را با خویشتن یار کرده و بار زده اند و بر خلطهای کرن
واقف نیست که کویند مردی محمود دم نبد کان بحکم شفقت آگاه کردند رای عالی برتر است
از این نامه ها بر دل امیر کار کرد و بر بلشکری کرد و حالها داشتند سالاد بوبکر تا او پیش شد
داده و چنانکه گریزان واقف نکردند و کسان آمدند مبشران رسیدند نامها ... سالار
احمد ینالتکین و صاحب برید لشکر که آمدند بخبر فتح بنارس که کار سخت برابر کرده اند
لشکر توانگر شد و مال عظیم از رسم و جاها که از مکران نبستند بوده و آنچه پیل ها حاصل کشت
و بند کان نامها ... بکجا نشستند و روی بلهور نهادند و خوش خوش می باید ایشان
رفته بود باز نموده و آن بنارا دن کردند و امیر سخت غمناک شد که حمدی مردی شاه آنرو
و ناپدید و منظر بود و حضرت عشرت همه شراب و مستی با جانان دوان سر کوه و ... تران آمد
که مضربان و فساد جویان پوشیده نامه نبشتند سوی هرون برادر که خوارزمشاه بود
و باز نمودند که امیر غافل و اگر دنیا برا ... از این بساط خت و کشت و ... بکشت
خواهند کرد از فرزندان خوارزمشاه هرون خود گمان ... بود از خواجه
احمد عبدالصمد ... و سد طهارة عبدالجبار پسرش سر زده کشته چون باز نا
بدهر رسید و خود تحقیق شیطان بدو رسیده بود نادیده دست کرده بدگمان شد و
اغاز نهاد عبدالجبار خرخره و بر پیشی ... و ... بصواب ... اعراض
کردن و آخر کار بدان درجه رسید که ... شد و عبدالجبار را متواری بایست شدن از

بیم جان

بیم جان و هر دو در سر یکدیگر شدند چنانکه بجای خویش آورده آید در تاریخ که خوارزم
خواهد بود در این تاریخ چنانکه از این باب تمامی قصه ها در افشانده آید ... روز آدینه نیمه
جمادی الآخری پیش امیر شد خواجه بزرگ و خلعت رضا داد که سوی تخارستان و بلخ
خواست رفت بدان سبب که نواحی ختلان شوریده شده بود کشته بود از آمدن
کمیجیان بتاختن همی آمدند تا نواحی و فتح آب رود و شحنه نواحی ... سپوید و بر وی
بدان مهم رانده و امیر وی را بنواخت و نیکویی گفت و وی بخانه باز رفت عالی
حضرت و روی بتمامی بکنار کردند و چون از نماز بپرداخت و حاجبان ... سرهنگان و
سوار ساختند با وی رفتند و هفته بوبکر مبشر صاحب برید دیوان رسالت نامه
کرد نامه صاحب برید ... لشکر با وی برفت ... امیر نامه ها نبشته مکاتبه اعیان
حشم با کوش مثالها ... دادند تا آنچه خواجه صواب
بیند و مصالح ملک باز گردد هر روز سلطان ... شنود ... و بر غوری
رفت و بسیار ... از این بجای خویش آنچه بر دست آن بحر آمد از کارها با نام چنانکه
رسم تاریخ است و دیگر روز امیر بباغ صد هزاره رفت با آن جمله که اینجا گفته شد باشد
بنهاد جمله آنجا بودند ... نامه ها به بوسهل ... احمد ینالتکین بلهور تاز
باز کنان و بسیار ... لوهور ... مردم ... آمد و ... شغل ورا
بر ... گرفته ... و نیکو ... بر عرض ... زیادت است
در باغ ... که باغ صد هزاره بود خلوتی کرد با سپاه سالار و اعیان در حشم ...

تا چه باید کرد و در نشاندن فتنه این خارجی و عارضی چنانکه دل نماید از کار وی فارغ کرده آید

سالار گفت احمد اینالتگین چون از پیش وی بگریخت نماند بود پیش و هر سالاری که نامزد کرده آید

ناید تا او رود و با سالاری شغل او کفایت شود که بلهور لشکری بسیار است و اگر خداوند

فرماید رفتن بنده رود و در هفته هر چند مواضعه کرد آنجا امیر گفت بدین مقدار شغل دست

و محال باشد تو رفتن که بخراسان فتنه است از چند گونه و بغداد و بخارا و سلطان فتنه است

از چند گونه افتاده و هر چند وزیر رفته است و مجارا کفایت کند ما را چون مهرگان

بگذشت [illegible] است بسبب با بلخ رفتن تا بازار اینجا باید رفت سالاری فرستیم بیند

باشد سپاه سالار گفت فرمان خداوند راست تا [illegible] سالاران که هم اینجا حاضر اند

مجلس عالی بهر چه بیند کار کنند کدام بنده را فرماید رفتن ملک هند و گفت زندگانی خداوند

دراز باد من بروم و این خدمت بکنم تا شکر نواخت و نعمت گذارده باشم و دیگر که

من از هندوستانم و وقف کرده است و در آن زمین من راه هر بره اگر رای عالی بیند

این خدمت از بنده دریغ نباید داشت امیر و ابو سهل [illegible] که نمود خاضران گفت

کو [illegible] گفتند مرد نام که هست و شاید که هر چند [illegible] و مردم دارد و چون

بفرمان عالی زیادت نواخت یابد آنجا [illegible] بتوانند امیر گفت باز گردید تا درین باب اندیشیم

قوم باز گشتند و امیر با خاصگان خویش [illegible] در سرای گفت بود که هیچکس از این اعیان از

پیش آنکار [illegible] صادق [illegible] تا ملک [illegible] آمد و با وی پیش

ها دو [illegible] ابو سهل زوزنی [illegible] پیغام بسیار نواخت گفت

ایشان را آنچه تو امروز گفتی و خواهی کرد و هیچ چیز خوشتر نیامد سخن تو انصاف [illegible] که پیش [illegible]

حشمت اکنون تو با ایشان [illegible] ما را [illegible] تا جاودان [illegible] کرده ایم و فردا این شغل را فرد

کنیم و هر چه ممکن است درین باب بجای آریم و مال بسیار و مردم بسیار و عدت تمام دهیم

تا بدست تو آنکار برود و مخالف برافتد [illegible] ایشان را [illegible] چنین گوی که این

قوم را هیچ خوشتر می نباید که ما مرد را بر کشیم تا همیشه نیازمند ایشان باشیم و ایشان هیچ کار

نکنند و دست بر کشیدند تو بسیار اضطراب کرد اکنون بجای افتاد و بدین حدیث که گفتی [illegible]

و این خطا رفته است و [illegible] تعصب ایشان بوده است [illegible] سخن [illegible] ملک

زمین بوسه داد و گفت [illegible] بنده [illegible] شد از آنکار [illegible] پیش [illegible] مجمع

بزرگ چنین [illegible] نکردی اکنون [illegible] خواست [illegible] درین باب [illegible] خواهم [illegible] گفتم تا

عالی عرضه کنند [illegible] مختلف [illegible] عراقی [illegible] مجال

گفت و امیر گفت سخن صواب آمد [illegible] و عراقی [illegible] آنکار [illegible] بوسهل

[illegible] که تلک معضل در باب خواهش خود [illegible] بود [illegible] امیر عرضه داد و امیر

تلک را گشاده [illegible] چون از [illegible] بکند هر چه خواهد کند [illegible]

هندوان و صاحب [illegible] رسالت را پیغام داد بو [illegible] زبان عراقی که منشور [illegible] تلک

بباید نبشت [illegible] و بعضی را [illegible] چنین ابواب [illegible] تمام کرده [illegible]

خداوندان [illegible] موضع [illegible] سوی [illegible] متوجه [illegible] هر چه [illegible] بود

و اعیان [illegible] کار [illegible] خفیف [illegible] بود ولیکن [illegible] من [illegible] افتاد [illegible] کشته [illegible] احمد

سبب این بود چنانکه بیارم در جای خود اما نخست شرط تاریخ بجای آرم و حال و کار این ینالتگین که از
ابتدا چون بود تا آنگاه که بدین درجه دررسید باز نمایم که فایده‌ها حاصل شود از دانستن
چنین چیزها

شرح احوال ینالتگین چنین است

حال ینالتگین

این ینالتگین پسر حجامی بود ولکن لقای خوش داشت و زبانی فصیح داشت و خطی نیکو هندوی و
فارسی و مدتی دراز بکشمیر رفته بود و شاگردی کرده و لختی زرق و حشو و جادویی
آموخته و از آنجا نزدیک قاضی شیراز بوالحسن آمد و ... که هر بحثی که او را بدان حاجت آمدی
او شد و از دست وی حیلت کرد و مالی بیرون برد پیش نهاد و قاضی فرمود تا او را هر حاجتی باز
داشتند و ینالتگین حیله ساخت تا خالی و بخواجه بزرگ احمد حسن رسانیدند و گفتند رقع
شراوف قاضی تواند کرد و میان خواجه و قاضی بد بود خواجه توقیعی سلطانی فرستاد با ... خلیل
ناطق و رغم قاضی ینالتگین را بدرگاه آورد بدیدند خواجه احمد حسن سخن او بشنود و وی را بدید ... در
ایستاد و ... امیر محمود رسانیدند چنانکه بجای خود ... دیگر خواجه ساخت
امیر خواجه را ایستاد تا سخن ینالتگین از خواص معتمدان خواجه شد و او را دبیری ... گردی
تا هندوان ... چنانکه ... کار ... الاکرمین و بدیوان خواجه منکر بوالفضل
بر پای ایستاده دید ... و کارها سخت نیکو
کاردی چون خواجه را ... امیر محمود ... انجام
تا شایستگان ... فرماید ... بپسندید و ... بار شد
تا جوان ... امیر محمود چنین ... سلطان مسعود را

درهان ... که همه هندوان ... بعضی از پیروزیان ...
او ... چون محمود پادشاه ... پسر بزرگی ... چون شاه مسعود از هرات ...
رسید و کار ... سپاه‌سالار هندوستان برجای بنوشت
بنواخت و خلعت زر داد ... مرصع بجواهر ... و بر احیل داد
مرد نام گرفت و سرای پرده ... و ... ساخت ... که مقدمان هند
رسم است و علامت ... بار شد و همه حال کار شد ... که در میان اعیان
گفت در خلوت و تدبیرها چنین شغل که بار نمودم از آن احمد ینالتگین دست پیش کرد
که تمام کند و ... انکار ... ولکل امر سبب و الرجال ...
خردمندان چنین اتفاقها را عجب ندارند که کس از مادر ... و هر دهقان ... رسند
اما شرط آنست که نام نیکو یادگار ماند و این ینالتگین مرد ... و اخلاق ستوده نمودی
آن مدت که عمر یافت زبانش بنداشت که پسر حجامی بود و اگر با نفس و خرد و همت اصل بودی
نیکوتر نمودی که عظامی و عصامی هر دو نیکو باشد ولکن عظامی ... چون فضل و
نفس و ادب در پس نباشد ... باشد که ... چنین بود و شاعر سر گفته است

شعر

ما بالهم نسبا قلت في الحسب — لقد صدقت ولكن بئس ما ولدوا

و در این عصامی و عظامی از ... چند شعر یاد داشتم نبشتم

نفس عصام سودت عصاما — وعلمته الكر والاقداما

وصيرته ملكا هماما — وقول الآخر في العظامي الاحمق

إذا ما المرء عاش بحظّ میتٍ ... فذاك العظم حیّ وهو میت
یقول بنای وحسب جدوده ... فهذا منا البناء فما بنیت
ومن یک بینه دنیا ... وجدهم فلیس لذاك بیت

و چنان خوانده‌ام که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد البرمکی آمد و مجلس عام او بود و کبرا و
کافی و خامل حاضر بر زبان بگشاد و جواهر ابشاند گرفته و صدف برگشادن تنی جند از
خاطران غطا میان حسد و خشم ببود گفتند زنگانی و درو زبادر دنیا چیز مردکه
او را اصلی بود یحیی بخندید و گفت هو بنفسه اصل فعه و این مرد را برکشید و از محل مردمان
روزگار شد و هستند در این روزگار ما کو هی غطامی ان با اسنام و اسب بجا تمکوان تما
و غاشیه و خلاع که چون سخن گفتن و فرستند چون خر بیچ بمانند و خالت و سختشان
ان باشد که گویند بابا ما چنین بود و چنین کرد و ظرفنا انکه ارای حیل و مردمان هنرمندان
سعایت و ظرایشان ددر بیخند و الله ولی الکفایه و چون شغل نا بها و تما الطای ملک
شد امیر مسعود رضه فرمود تا ویرا خلعتی سخن فاخر راست کردند چنانکه در آن خلعت
کوس و اعلام بود و خلعت بپوشید و امیر ویرا بزبان بنواخت و لطف بسیار فرمود
و دیگر روز تعبیه کردو بباغ فیروزی آمد و امیر بر نشست تا لشکر هند بر وی بگذشت
بسیار سوار و پیاده از اسپ و سلاح تمام و ان سواران در گاهی که با وی نامزد شده
بودند و جمعی اهنی نیکو که قضی سر از بیشتر بود که آنجا مردم بتمام هست سالار هند بایند
در گاه که ویرا تا می باشد ظلک پیاده شد و زمین بوسه داد و بر نشست و اسب سالار هند وان
خواستند بر فت روز سه شنبه نیمه جمادی الآخره و افتر تما زد بگر ابروز بکوشک بشنید دف و انجا
نشاط کرد و چوکان باخت و شراب خورد و سه روز و پس بباغ محمودی آمد و بنها ده بودانجا
اوردند و تا نیمه رجب انجا قصد مطلعت غزنین کرد و سر هنک بو علی کوتوال میزبان بود و انجا الملک روی
پنجشنبه بیست و ششم رجب و چهار روز انجا مقام کرد دیگر روز مهمان سرهنک کوتوال و دیگر
روز و حشم مهمان امیر بودند و روز خلوت کرد گفتند شاها ذاد بوشید و دو بار غزاین که
حرکت نزدیک بود و دو شراب خوردند ندیمان و مطربان و غیره شعبان بکوشک
کهن محمودی باز آمد بشهر و روز شنبه پنجم شعبان امیر از پگاه نشاط شراب کرد و پیش
از بار در صفه بار تا ندیمان و غلامی که او را نوشتگین نوبتی گفتندی از غلامان که امیر
محمود آورده بود بدان وقت که با قدرخان دیدار کرد غلامی چون صد هزار نگار که زنبان و
مقبول صورتی از روی ادب نیک بلا بود و امیر محمود فرموده بود تا او را در جمله غلامان
خواص که بدان بشنید بودند که کودک بود و دو دل کرده او را بر بر یچ ایاز برکشد که زیادت از
دیبا و حلالی و بازارش داشت که سوی شنک کذشته شد و چون محمود فرمان یافت فرزندش
محمد این نوشتگین را برکشید بدان وقت که بغزنین آمد و بر تخت ملک نشست و ویرا خاص
کرد و سیاقی کردند فرمود و جانداران قال داد چون روزگار ملک او بیامد برادرش
سلطان مسعود این نوشتگین را برکشید تا بدان جایگاه که ولایت کوزکانان بدو داد و با غلا
که خاص شدی یک خادم بودی با وی و خادم نامزد شد که نوبت شب و روز با او بودندی
همه کار او اقبال خادم زرین دست اندیشه داشتی که مهرسرای بود چنانکه نا داز قضا که بو نعیم ملا

خواستند

مگر یکچندی این ترک دل بباد داده بود و در مجلس شراب بسوی او دزدیده بسیار نگریستی و امیر دریافتی
این میدید و بود و دل در آن بسته این روز چنان افتاد که بونعیم شراب بشتاب خورده در سر داشت و هم
همچنان دستهٔ شب بوی و سوسن آزاده نوشتگین فرو د نوشتگین گفت این چه بی ادبی انگشت
تا حفاظی بر دست غلامان سلطان فرو دادن و امیر از آن سخن در تاب شد و بونعیم عزیزکی
توانست داشت حکم نکرد اما خاطر ملوک و جمال ایشان اگر بجای خویش ناوقت بونعیم
گفت بغلام یار کی پیش آمده جواب رفت باز داد و سخن گستاخ بود که خداوند از من چنین خرما
کی دیده بود اکنون بنده پیر شده است بهانه توان ساخت شیرین تر از این امیر سخت در خشم شد
بفرمود تا پای بونعیم را گرفتند و بکشیدند و بحجره باز داشتند اقبال را گفت هرچه اینجا بنا
حفاظ را گفت ضامت و تا طوقه بنوشتگین بخشیدم و کسان رفتند بسرای او و فرو گرفتند
و همه نعمتهاش موقوف کردند و اقبال تمار دیگر روز بدیوان ما آمد با نوشتگین و
تا بها ستد و منشوری نو فتح با جمله اسباب و ضیاع او را ببستان و جایهای دیگر فرو
گرفتند و بکسان نوشتگین سپاردند و بونعیم ملک فرید را رزدان سخن نماید چنانکه
ارتفاع آن ضیاعها نوشتگین را برسید و نادی و زان میان جست و شفاعت کردند تا امیر
خوشنود شد و فرمود که ویرا از قلعه بخانه باز بردند و پس از آن بخواندش و خلعت داد
بنواختش و ضیاعش باز داده و صد هزار دینار صله فرموده تا بجمل غلام و ستور سازد
که همه ستده بودند و کار ازین گاهی شنودم که امیر در شراب بونعیم را گفتی سوی نوشتگین
نگری و ندیم جواب دادی که از آن یک نگریستن چنین یک با مدها دیگر نگرم و امیر بخندیدی

ورزگی همه بود و جم ترکی پادشاه ندیم بود و نخواندندی و پس از آن آن نوشتگین را با دو شغل
که داشت دوات داری داد و سخت وجیه گشت چنانکه چون لختی بتمشاد باد خان گلنارش
اشنا گرفت و جمال بر کشید کارش بالا گرفت تا لشکرها رسید تا مردمان بتنها صاحب
خواندندی گرفتند که گفته بود بلبان وقت که امیر عراق معز الدوله تکین جامه دار را اقبال

لشکر فرستاد و الابیات بیت

طفل ولم یعرف المنی ۔ و رجا به و یرق عوده
ویکاد من شبه العذاری ۔ فیه ان یبدی نهوده
ناطوا بمعقد خصره ۔ سیفا و منطقة تؤوده
جعلوه قائد عسکر ۔ ضاع الرعیل و من یقوده

و پس از بر بونعیم و نوشتگین و نیز کارها گذشت تا آنگاه که گفته شد چنانکه کرده
شد پس از این وا آورده آید بجای خویش و اینجا ابو الفضل را کفایت روز شنبه شانزدهم
شعبان امیر بشکار رفت و پیش بیک هفته کسان رفته بودند و از آن او رکن حشر را از
نخجیر زاندن و راندن بودند گشتنی بسیار بنخجیر آمده و شکاری سخت نیکو برفت و امیر بباغ
محمودی باز آمد دو روز مانده از شعبان و صاحب دیوان بو الفضل سوری معتز از نشابور
در رسید و پیش آمد بخدمت و هزار دینار نشابوری نثار کرد و هدیه کوهر سخت گرانمایه
پیش امیر نهاد و امیر از باغ محمودی بکوشک کهن بدیه باز آمد روز پنجشنبه غرهٔ
ماه رمضان روزه گرفتند و سیم ماه رمضان هدیهها که صاحب دیوان خراسان ساخته

بود چنان در هیچ پادشاهی حمل هدیها که حسنک ندیده بودم که بر اینجمله آورده امیر محمود را
افتاد که چون باز آمد و فرشابور به بلخ رسید چندان جامه و طرایف و زر و سیم و
غلام و کنیزک و مشک و کافور و عنبر و مروارید و محفوری و قالی و کیش و ظرایف نعمت
بود در این هدیه سوری که امیر و همه حاضران تعجب ماندند که از همه شهرهای خراسان و بغداد
و ری و جبال و گرگان و طبرستان تا در آن چیزها بیشتر آورده بود و چیزی دیگر نیز آنجا
در خور این و آنچه نقد بود در کیسهای حریر سرخ و سبز و سیم در کیسها از دیبا و دیگر
بومنصور مستوفی شنودم و او ثقه و امین بود که موی در کار او نتوانستی خزید و نقیصی
بزرگ و رای روشن داشت و گفت امیر فرموده تا در نهان هدیها را قیمت کردند چهار
بار هزار هزار درم آمد امیر مرا که بونصرم گفت نیک چاکری است این سوری اگر ما را چنین دو
چاکر دیگر بودی بسیار فایده حاصل شدی گفتم همچنانست و زهره نداشتم که گفتمی
از رعایای خراسان باید پرسید که بدیشان چند رنج رسانیده باشد تا شریف و وضیع
تا چنین هدیها ساخته آمده است و فردا روز پیدا آید که عاقبت این کار چگونه شود
و راست همچنان بود که بونصر گفت و سوری مردی متهور و ظالم بود چون دست او گشاده کردند
بر خراسان اعیان و رؤسا را برکند و مالهای بی اندازه ستد و آسیب ستم او بضعفا رسید
آنچه ستده بود از ده درم پنج سلطان را داد و آن اعیان مستأصل شدند و نامها نبشتند بماوراءالنهر
و رسولان فرستادند و با اعیان ترکمانان بنالیدند تا ایشان را آغالیدند تا آن ناآزادان و ضعفا
با یکدیگر یکی حال خویش برداشتند و مینهان از زهره بود که آن مویه را بانشهی کردندی

امیر سخن گیر بر وی نمی‌شنود و با آن هدیها با فراط و پی در پی تا خراسان بحقیقت در سر ظلم
و دراز دستی وی شد چنانکه آن شکستها روی داد سوری را از ترکمانان افتاد و بر وی کار ملک
مودود و وی حضرت غزنین را پیش گرفت و خواست که همان دوران خراسان برود و بنه و رخت
و دست و کوتاه کردند و آخر کار را آنجا بمرد که ملک در قلعه غزنین گذشته شد چنانکه آورده آید
بجای خویش خدای عز و جل بر این مرد رحمت کناد که آثارهای خالص مانده و رحیم افتاده آمد که بر سر
جمله که با ستمکاری مردی نیکو صدقه و نماز بود و آثارهای خوب دارد بطوس هست از آنجمله
آنکه مشهد علی بن موسی الرضا که بوبکر شهمرد کدخدای بوالقاسم حاجب آبادان کرده بود و سوری
در آن زیادتها بسیار فرموده بود و مناره کرد و دیهی جزیده خرید بر آن وقف کرد و بنشابور
مصلی را چنان کرد که هیچ روزگار کس نکرده بود از امرا و آن کنار آب حایست و در میان
لعلاباد و رحوف رود بنشستد و دیوقت بهار آنجا سبیل بسیار آمدی و مسلمانان را از آن رنج
بسیار بودی الا ... مسنک و ... بنهر رصیف کردند و آن رنج دور شد و بر این قوی چیز
وقفها کردند تا مدروس نشود و برباط فراوه و نسا نیز چیزها با نام فرمود و بر جایست و بجمله
انما الاعتماد من همه آنست که بسیار از این ستمها که بر ضعیفی کنند بخشند و سخت نیکو گفته است
کنار فعمال الرمان من کسب فجارها تعودها الدنیا و تطمع فی الفضل تا نهمار بکار در
و هیچ باکان دادن در شرط نیست که بر مردی دبیر باشد و ظالم تا اینها خواستگان در این
دنیا چه بینند که در آن آخرت و همه حطام حرام کرد کنند و زهر آن خون بر بند و مسارعت کنند
و آنگاه از آن آثار رو کنار رفتند با حسرت بر رفتار بر دو غذرکی بسیار کار کرمکو و فضل

جمع آمد و روزگار سوری بنشابور رسید بحاجب بزرگ بفرمان سلطان مسعود و حال آن بر فاضل
در این تاریخ چند جای بیامده است و خواجه بزرگ احمد عبد الصمد او را سخت نیکو گرم
داشتی و مثال داد او را پوشیده تا لطف کنند تا بنهادها از سوری برود و مکروه سوری
دروغ نا شد و نبشتهای او اعراض کرده بود تا امیر فراخ تر شود با نعمت بیشتر وقتی حجی
چند فرستاده بود سوی غزنین با هدیها و این دو سر بینا زان باد داشتم نبشتم و خواجه جمله
کرد تا امیر این بشنید که سوی امیر نبشته بود و سخن گذارنده این است آن قطعه شعر

امیرا بسوی خراسان نگر ** که سوری همی بند و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز ** بپیش تو کاری دراز آورد
هر آن کار کو را بسوری دهی ** چو چوپان بد دنبه باز آورد

و آخر آن آمد که خلفای بیامدند و خراسان بگرفتند چنانکه بر اثر شرح کرده آید در جای خود
و این حکایت سخت نادر و نافع آمد آوردم و اخبار داشتم نبشتن آن که در جهان مانند این که سوری
کرد بسیار بوده است تا خوانندگان را فایده حاصل شود هر چند سخن دراز گردد در حکایت
اخبار خلفا خوانده ام که چون کار آل برمک بالا گرفت و امیر المومنین هرون الرشید تنگدل شد
خالد البرمکی اگر وزیر بود پدر خوانده بود و دو پسرش فضل و جعفر برکشیده بود و بجای برادران
رسانید چنانکه معروفست و در کتب مثبتست که مردی علوی ابو محمد
علی یحیی بن عبد الله بن حسن مثنی بن الامام حسن المجتبی بن امیر المومنین و امام المتقین اسد الله
الغالب علی بن ابی طالب علی نبینا و علیه السلم بود خروج کرد و گرگان و طبرستان بگرفت و جمله

کوه گیلان و کار وی سخت قوی شد هرون الرشید را از آن کار سخت غم آمد که در کتب خوانده بود که رخنه
خلل افتد در کار خلافت عباسیان آن است که بر زمین طبرستان نام پیدا آید از علویان پس یحیی بن
خالد البرمکی را بخواند و خالی کرد و گفت چنین حالی پیدا آمد و این شغل نیز از آن اشکال است
سالاری راست شود بیمارا باید رفت یا از آن دو پسر یا فضل یا جعفر و یحیی گفت روا
نیست که هیچ حال امیر المومنین هر جا که پیدا آید حرکت کند و من پیش خداوند بدم نیایم تا الکه
ما الله مرد مسکین و بنده زادگان فضل و جعفر پیش فرمان خدای تعالی اند چه فرماید گفت فضل را باید
رفت و ولایت خراسان و ری و جبال و خوارزم و سیستان و ماوراء النهر و بلاد الدیلم تا بحد
نشیند و تا بیابان فرستد تا شهرها و شغل این نایم پیش کرد و کفایت کند و بحیلت یا صلح تا آورد
شغل یحیی و لشکر راست باید کرد چنانکه فردا خلعت پوشد و پیش فرزدار برود و بنهروان بمقام
کند تا لشکرها و مدد و آلت بتمامی بدو رسد یحیی گفت فرمان بردارم و باز گشت و هر چه باید
بباید راست شد و فضل را گفت او پسر بزرگ کار راست کرد خلیفه و امیر موکب و در حیز تمام آورد
داشت این جهانی و لکن آن جهانی با عقوبت قوی که فرزندی را از آن پیغامبر بر تو باید الکلام
و خبر فرمان بر دارم روی نیست که دشمنان بسیار دارم و یحیی علوی از یاران رحیم ابن حدا و ملک
فضل گفت دل مشغول مدار که من دانم که کار تمام شود تا آنکار بصلح راست شود دیگر روز
فضل و یحیی پیش آمدند و هرون الرشید نیز و ولایت خراسان بنبشت بنام فضل و تا منشور بدو
دادند خلعت بپوشید و باز گشت با کوکبه سخت بزرگ و بخانه باز آمد و همه بزرگان درگاه بنزد وی
رفتند پدر در کشید و بر نشست و آمد و آنجا فرود آمد معتمدی تا بیت فرا رسول بر و اموال ونامه

بطبرستان فرستاد و لشکر با دیگر وزرا بخراسان در پراکند و پیش رسولان فرستاد و یحیی علوی را
تلطفها کرد تا بصلح اجابت کرد بدان شرط که هرون و او همدانامه فرستد بخط خویش بران
نسخه که کند و فضل آنها باز نمود هرون الرشید اجابت کرد بدان شرط که هرون و او همدانامه فرستد
بخط خویش بران نسخه که کند و فضل حال باز نمود هرون الرشید اجابت کرد و نسخه نامه شد تا
یحیی نسخه فرستاد با رسولها و نقاب خویش و هرون را بخط خویش نبشت و قضاة و عدول را
فراد کرفت پس از آنکه سوگندها از زبان برآمده بود و یحیی بامان آرام گرفت بنزدیک فضل آمد و
بسیار کرامات آمد و با وی به بغداد رفت و هرون وی را بنواخت و بسیار مال بخشید و فضل
بخراسان رفت و وی سالی بود و مالی سخت بزایران و شاعران بخشید و بسیار استغنا
خواست و بیافت و به بغداد باز آمد و هرون برآستانه او معان نیکویی فرمود که قصد
بکذشت حال آن علوی باز نمود که چون شد در آن است غرض من چیزی دیگر است
حال آن علوی بیان کردن فضل رشید را همه جا اورده بتم که از آن اخبار چنان گفت که
بخراسان امیر عز فرستد و اخبار پس علی بن عیسی بن ماهان افتاد تا یحیی بکفت و ادای خواست
یحیی کفت علی مردیست جبار و ستمکار است و فرمان خداوند داند و خلل بحال برمک را
یافته بود رشید بر محافظه یحیی علی بن عیسی را بخراسان فرستاد و علی دست برکشاد و ظلم
بافراط برسید و کرفت و کسرا زهره نبود که باز نمودی و همه عیان سوی یحیی می نبشتند و قصه
تظلم هدا ساخته و حیلی ساخته تا چیزی از آن نکوید رشید را ناپید و مظلومی پیش کرد و تا کاه
در راه پیش خلیفه آمدی البته سود نداشت تا کار بدان ترتیب رسید که رشید سوی کند خود

که هر کرا از علی تظلم کند آنکه از وی بلب بکذرد تا بیحیی رسید و همه مردمان خاموش شدند علی از خراسان
و ماوراء النهر و ری و جبال و کرکان و طبرستان و کومان و طبرستان و خوارزم و نیمروز و
سیستان بکند و بسوخت و آن ستد که از حد و شمار بگذشت پس از آن تحفه ها ساخت
رشید را که پیش از وی کس ساخته بود و نه پس از وی بساختند و آن هدیه بنزدیک بغداد
رسید و نسخه آن بر رشید عرض کردند نسخه شاد شد و یحیی با پسر فضل ربیع که حاجب بود
بود میان بستر بود و تعصب آل برمک را وی مردی علوی حیله میکرد و رشید را گفت چه باید
کرد در باب هدیه که از خراسان رسیده گفت خداوند ز نیز بر فضل یا بکذشت یحیی را
پس گفت و دیگر بندگان ایشان اند و بینا اند تا هدیه پیش آرند و دلها آل برمک بطرف [illegible]
معزول کرده خاص و عام را که ایشان چه خیانت کرده اند که فضل بن یحیی هدیه امتعه از دو [illegible]
خراسان کرد حالی از بلخ شهر پیش از آن آرد و علی چنین فرستاد این شادی سخن خوش آمد
که دل کرانه کرده بود بر آل برمک و بر ایشان بیا باز آمد و دیگر روز بنخضر اسپان [illegible]
و نشست و یحیی و دو پسر ایشان آمد و فضل ربیع و خوشه دیگر [illegible] با ایشان ایستادند
آن هدیه ها را اسپان آوردند هزار غلام ترک بود بدست هر یکی دو جامه ملون از
و سپاهان [illegible] و سقلاطون و ملحم و دیبا [illegible] رزکی و دیباری و دیگر اجناس غلامان
بایستادند و با این جامها و بر اثر ایشان هزار کنیزک ترک آمد و بدست هر یکی جام زرین
یا سیمین پر از مشک و کافور و عنبر و اصناف عطر و غرایب شهرها و صد غلام هندی و
و صد کنیزک هندی بغایت نیکو روی و [illegible] شارها [illegible] خادمان بنفشه هندی را [illegible]

هر چند خزانه ترکستان شارها و تازیک در سفطها نیکوتر از قصبه تا ایشان نیز نیل زاورد
و دو هزار ماده پیلان با دیبا کستوانها از دیباها و ابریشمها زربفت و سیمین و ماده گاوان با مهدها
زرین کرها و ساختها مرصع بجواهر و بیست باشتاء برزند بر اشتران بار بنهها زرین
و نعل زر بزیر زده و ساختها مرصع بجواهر بدخشی و پیروزه اسبان کیلی و دویست اسب
خراسانی با جلها دیبا و بیست عقاب و بیست شاهین و هزار اشتر آورده بودند دویست با
پالانها و افسارها ابریشمین و پایها در کشیده و پالان و جوال سخنا اشتر و سیصد
اشتر ازان با محمل و محمد بیست با محملها ... پانصد هزار و سیصد باره و بلور از هر جنسی
و صد جفت کارد و بیست عقد گوهر سخت بهنی و سیصد هزار مروارید و دویست غله چینی
فغفوری ... از صحن و کاسه و نیم کاسه و چیزی که هرگز مانند آن در سرای هیچ پادشاه ندیده بودند
و دو هزار چینی دیگر از لنگری و کاسهای کلان و خمرهای چینی کلان و خرد و از انواع دیگر
و سیصد شادروان و دویست خانه قالی و دویست خانه محفوری چون این اصناف نعمت
بمجلس خلافت و میدان برسید یکسره عالم از لشکر برآمد و دهل زدند چنانکه کسی مثل ان
یاد نداشت و نخوانده بود و نشنوده هارون الرشید روی سوی یحیی برمکی کرد و گفت
این چیزها کجا بود در روزگار پسرت فضل یحیی گفت زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد این چیزها
در روزگار پسرم در خانه‌های خداوندان این چیزها بود بشهرهای عراق و خراسان هرون
الرشید ازین جواب سخت بره شد چنانکه آن هدیه بر وی منغص شد و روی ترش کرد و برخاست
از آن خضرا برفت و آن چیزها از مجلس و میدان ببردند و بخزانها و سرایها و ستورگاه و

ساربانان

ساربانان رسانیدند و خلیفه سخت دژم نشست از آن سخن یحیی که هرون الرشید غافل بود و نخورد
آن دانستی که چون بود و یحیی چون بخانه باز آمد فضل و جعفر پیش او گفتند که ما بندگانیم
و ترسیده ایم که بر سخن و رای پدر اعتراض کنیم ما سخت بترسیدیم از آن سخن که جواب داد که
خلیفه را الهی بایستی که بدان گفتار ... یحیی گفت ای فرزندان من ازین
کارهم و کارها بآخر آمده است و سبب محنت علی بن عیسی ... شما نشنیده‌اید من بجای خویش سخن حق گفتم چاره نیست
به تملق و زرق مشغول نشوم که باقبال و شغل ... نعمت ... که گفته اند اذا
المدة کان الحتف فی الحیلة اینهمه که گفتم ... و ناچار روز ...
سخن گوید و رای خواهد روشن شما رسانم آنچه گفتم اینها آزار کردید و دل مشغول مدارید
ایشان باز گشتند سخت غمناک که جوانان کار نادیده بودند و این پیر مجرب جهان دیده بود
طعام خوش بخورد و با ندیمان پیش خود و در سرای در رفت و خلوت کرد ... و کنیزکان و شراب
خواست و دست بشراب خوردن کرد و مکافی بود که از الطاف جهل الکفاة نام بود سخت
و خوش ... و نرمک ... و کنار ... که بیخوابند
تا باقی روز و نیمه از شب پیش او بنشست گفت ... بنگاه بر خواست و
بخدمت رفت چون بار بگسست هرون الرشید با یحیی خالی کرد و گفت ای پدر چنان سخن
در روی من بگفتی چه جای چنان سخن بود یحیی گفت زندگانی خداوند دراز باد راست
گفتم ... و بوده در روزگار پیش از این که ستوده ... اکنون دیگر شده است
چنین است کار دنیای فریبنده که خلفا بر یکسان نگذارد و هر چند خراسان را و خداوند در

تا بعضی بکردانیده و آثار مکر و تعزیت همی تا چاره تا در جهان کارم البته صیضه تا زینکرم و کفران نعمت
نوزیم هارون گفت ای یحیی سخن بر این جمله نکو گفتی و دل بدین که خال تو و فرزندان تو
نزدیک ما ها افت که بود و نصیحت باز نکرد که درست و نادرست همه را از خویش است و نیز بندگان
و آن حدیث که در گفتی عظیم بکار ما اثر کرده است باید که شرح تمام دهی تا مقرر
شود یحیی بر پای خاست و زمین بوسه داد و بنشست و گفت زندگانی خداوند دراز
باد تفصیل سخن دربه بعضی امروز توانم نمود و بیشتر فردا نموده شود و شرح آن
بنا آمد یحیی گفت خداوند دست علی گشاده کرده است تا هرچه خواهد میکند و
منهیان از زهره نیست که آنچه رود بازنمایند که دوزن از آنکه بنده پوشیده کماشته بودم
بکشت و رعایای خراسان را تا چیز کرد و لعوتا و محتشمان بر کند و ضیاع و املاک
بستد و لشکر خداوند را درویش کرد و خراسان ثغری بزرگ است و دشمنی چون
ترکان نزدیک بدین حد که فرستادن باید نگریست که اندوه دردم که بسته آمد
دو باره فرستاده است و بدان باید نگریست که ساعت تا ساعت خللی آمد
که اورا در نتوان یافت که مردمان خراسان چون از خداوند نومید شوند
دست باید در عزه کوه زنند فتنه بزرگ بر پای کنند که از ترکان مدد خواهند و تا
کار بدان منزلت رسد که خداوند را بتن خویش باید رفت که اورا در نتواند یافت
هر درمی که علی عیسی فرستاد پنجاه درم نفقات باید کرد و باز ناده تا آن فتنه بنشیند
اینجا دانست بگفتار کردن خویش بیرون کرد و فرمان خداوند را باشد و نمود ازقصّه

فردا نمایم هرون الرشید گفت هم چنین است که تو گفتی ای پدر جزاک الله خیرا آنچه حاجت درین
کرده آید باز کرد و آنچه گفتی استنمای قوی دل باز گشت و آنچه رفته بود با فرزندان فضل
و جعفر بگفت ایشان شاد شدند و یحیی کس فرستاد و ده تن را از گوهر فروشان بغداد بخواند
که توانگرتر بودند و گفت خلیفه را بیست بار هزار هزار درم جواهر میباید هرچه نادرتر و قیمتی تر گفتند
بنا آمد بدولت خداوند اگر که بیست بار هزار هزار دینار خواهد جواهر در بغداد هست و ما
آنچه میخواهند دادیم و نیز بزیادت با جواهر عرضه کردند و خلیفه ببیند و یحیی ایشان را
خطی داد بر بیست و هفت بار هزار هزار درم و هارون الرشید را توقیع کرد و گفت باز گردید
تا زر و چیز واجب کند داد این و فردا نزدیک یحیی باید تا آنچه فرموده باشیم تمام کند گوهر فروشان
باز گشتند سفطها را قفل و مهر کردند و بخزانه ماند هرون الرشید گفت ای حبیب که کردی
ای پدر گفت زندگانی خداوند دراز باد جواهر بکار آمد از لا نعز را خط بیشانم و زیادت کنم خداوندان
گوهر زهره ندارند که سخن گویند و اگر بظلم پیش خداوند آیند حواله بمن باید کرد تا جواب دهم
هرون الرشید گفت ما این نتوانیم گفت اما پیش از ذ نعما در عرصات قیامت چه حجت داریم
رعایا را و غیر را از این شمر بکرنبند و زشت نام شویم در همه جهان یحیی گفت چون خال علی عیسی
اینجمله است در خراسان که نمودم چون خداوند روا میدارد که ده تن از وی بظلم کنند و بگذارد
باشند چرا روا دارد که صد بار هزار هزار مسلمان از بلغ علی غمناک باشند و دعای بد کنند
هرون الرشید گفت احسنت ای پدر نیکو نمودی گرد بخانه برو و نیک خداوندان باز ده و صواب آنم که در
تا باز نظام الملک علی چه باید کرد و یحیی باز گشت و دیگر روز گوهر فروشان بیامدند سفطها

سفطها آورده بود تا بدیشان باز دادند بفضل و کرم و جمیع اقالت کردند و خط تا نستدند و گفتا اکنون این مال
گشاده نیست چون از مصر و شام حمل در رسد آنگاه این جواهر خرید آید ایشان دعا کردند و باز گشتند
و این حدیث در دل رشید بماند و بارها اندیشید تا علی را چون بر اندازد و دولت آل برمک بپایان
آمده بود ایشان را فرو برد چنانکه سخت معروفست و رافع لیث نصر سیار کرا از دست علی عیسی امیر بود
بماوراء النهر عاصی شد و بسیار همگان از مرو و سوی ری رفتند و با وی تر لشکر بسیار بود و از
ماوراء النهر تر با وی بسیار گرد آمد و سوی ری رفتند و همه خراسان بر فتنه گشت و چند لشکر را
از آن علی عیسی که بفرستاد بشکست تا کار بدان منزلت رسید که از هرون الرشید مدد خواست هرون
هرثمه اعین را با لشکر بزرگ بمدد علی فرستاد و با وی پوشیده بنهاد و بخط خود منشوری داد تا اگر تواند
تا علی را بگیرد تا گاه و بند کند و انصاف رعایای خراسان از وی باز ستاند و آنگاه دیر ابستد از وی
و کار رافع را پیش گیرد تا بجد یا بصلح کفایت کرده آید و هرثمه برفت و علی را بمغافصه بمرو
فرو گرفت و هرچه داشت بستد و بر بسته با بغداد مهی از آن رشید بغداد فرستاد و خراسان را
ضبط کونه کرد و هر چند در کار رافع تو نیز میبود و هرثمه عاجز شد از کار روی تا الحاجت آمد شد
را که مایه عرباخر رسید و آن تن در ماند بتن خویش حرکت باید کرد با لشکر بسیار و مامون
تبر وی بر مقدمه وی در بن راه بجید گرفت گفت دریغ آل برمک سخن یحیی امروز را باد میتاید
ما او وزیر الخلفا مثل یحیی و آخر کارش آن آمد که مامون تا مرگ بر رفت و انجا مقام کرد و لشکر
را با هرثمه بسمرقند فرستاد و هرون الرشید چون بطوس رسید انجا گذشته شد این حکایت
بپایان آمد و چنین حکایات از آن آوردم هرچند که در تصنیف سخن دراز میشود که ازین حکایات

فایدها حاصل شد تا دانسته آید والسلام و روز یکشنبه دهم ماه رمضان سنه خمس وعشرین
واربعمائة سیاحی برسید از خوارزم و ملطفه خورد آورده در میان دکوه دو خنه از انضاجی
برید آنجا مقدار پنج سطر حوالت بسیاح کرده که از روی باز آید بر سید احوال سیاح گفت صاحب برید
میگوید که کار من که باز نمودن احوال است تا بنازی شده است و عبد الجبار پسر وزیر
روی پنهان کرد که بیم جان بود و محو شد و از انجا که جای است و از دارد و هرون جباری شده است
و لشکر میسازد و غلام و اسب بسیار زیادت خرید و قصد مرو دارد و دوکان خواجه بزرگ را
همه گرفتند و مصادره کردند اما هنوز خطبه بر حال خویش است که عصیان آشکارا نکرده است
و میگوید عبد الجبار از سایه خویش میترسد و از دست خویش بگریخته است و من که
صاحب بریدم بجای خویش بداشته اند و خدمت ایشان میکنم و هرچه باز مینویسم بمراد ایشانست
تا دانسته آید و با سکین حاجب و اسکین شراب دار و قلباق و هندوان و بیشتر مقدمان محمودی
این بجهد کاره اند اما بدست ایشان چیست که با جمله یار نشاید و یا بند بیرون ساخت بروی
اگر این ولایت بکار است که هرون سرش زیاد دست تا دانسته آید والسلام امیر مسعود چون برین حال
واقف گشت مشغول دل شد و خالی کرد با بو نصر مشکان و بسیار سخن رفت و بر ان قرار دادند
که سیاح را باز گردانیده آید و بمقدمان نامه نبشته شود تا هر روز نصیحت کنند و فرو دارند تا فسادی
نه پیوندند تا چندانکه رایت عالی بخراسان رسد تدبیر این شغل ساخته شود و فرو دادند
تا امیر عزیمت را بر آنکه سوی بست حرکت کرده آید تا از انجا بهراه رفته شود و درست کرد و
نامه فرمود بخواجه احمد عبد الصمد و درین معانی تا وی درین مهم چه بیند و اشارت چیست

بسیار داد و از خویشتن بنویسد و بوالحسن عراقی بنشست و ملطفها بخط او بر زمین نشسته آمد بحث
خورد و امیر همه توقیع کرد و سپاه را و صلتی بزرگ داده آمد و برعقب رفت سوی خوارزم و
و سوی ری و زین بجمله باشد در این ابواب تفته شد و باقی خواهد بود احوال خوارزم را مفرد تا
آن تمامتر اینجا ها شرح نمیکنم و نیمه این ماه نامها رسید از لهور که احمد ینالتکین با سپاه
مردم آنجا آمد و قاضی شیراز و جمله مصلحان در قلعه مندیش بلکه در رفتند و پیوسته جنگ است و
نواحی میکنند و پیوسته فساد آن امیر سخت اندیشمند شد که دل مشغول بود از سه جانب بسبب
ترکمانان عراقی و خوارزم و لهور بدین سبب که شرح کردم و از قصدار نیز نامها رسید که طوغان
و ناروپان چون سودی غایب است قصد خواهند کرد و احمد علی نوشتگین که از کرمان گریخته
اینجا آمده است با آن مردم که با وی است بسیار دل جلد ایشان را امیر نصر سوی ری را فرمود که
بزودی سوی نشابور باید رفت گفت فرمان بردارم و روز چهارشنبه نوزدهم این ماه
وی را خلعتی دادند سخت فاخر و نیکو و روز سه‌شنبه عید کردند امیر نصر فرموده بود تا تکلفی
عظیم کردند و پیش از آن خوان نهاده بودند اولیا و حشم و لشکر را فرمود تا بر خوان شراب
دادند و مستان بازگشتند و امیر با ندیمان نشاط شراب باز کرد و بیمود سطری که بدر کرد سخن
مشغول بود بجنگ کوتوال زلت و ملطفها رسید از لهور بسخت مهم که احمد ینالتکین قلعه بستد
اما خبر شد که ملک هند و لشکری قوی ساخته از هر دستی و روی بدین جانب دارد این مخذول را
دل بشکست و دو گروهی افتاد میان لشکر و امیر هم در شراب خوردن این ملطفها را که بخط
نامه فرمود بملک هند و این ملطفها فرمود تا درج آن نهادند و مثال داد تا بزودی قصد

احمد کرده

احمد کرده آید و نامه را امیر توقیع کرد و بخط خویش فصلی زیر نامه نبشت ملکانه و مخاطبه تکلف بود
و رفت از دیوان و بتعجیل این نامه را بفرستاد روز پنجشنبه هژدهم شوال ذکر کردم که نامه رسید
سپاه‌سالار غازی را که اینجا باز داشته بودند وفات یافت و چنان شنودم که وی بر قلعه
داشتند سخت نیکو و بندی سبک کسی پوشیده نزدیک کوتوال آن قلعه آمد و گفت غازی حیلت
ساخت و کار وی قوی‌تر نزدیک معتبری آمد و تیمچی میکند شب و خیال آن دارد بر شادروان
که هست بچون میکرد تا جایی تابند و وی سیم را پوشیده دارد و بر روز تا شب کوتوال مغفل
نزدیک وی رفت و حال و کار در سیم بلیدی و برو املا کرد این چه اگر دی در رعی
از نیکو داشت چنین بیافتی نبشت جواب داد که او را که چاهی بنود مرا خداوند سلطان را حاسدان
داشتند تا دل بر وی گران کرد و امید یافته بود که نظر عالی وی را دریابد چون در یافت و
چون دل از گشتند چاره ساخت چنانکه مجوسان و هندوان کنند که آن سازند اگر خلاص یافتی
پیش خداوند افکندمی ناچار رنج کردی کوتوال و بیرون آن خانه بجانب دیگر برد و احتیاط
زیادت کرد و فرمود تا آن سیم بخشند و کار و بسیار کردند و حال باز نمود جواب باز رسید
که غازی نیکخواه است و نظر پادشاهانه وی را در باید چون رفت باشد دل وی گرم باید
کرد باید باید که وی را نیکو داشته آید غازی بدین سخنان شاد شد و دریافت و بنظر امیر
اما قضاء مرگ آن چاره نیست در میان فرا رسید و گذشته شد و نیک سالاری بود

رسولان حضرت که باز رسیدند از ترکستان با عهد و عقد و رسولان خان که با ایشان آمدند

قریب چهار سال بود تا رسولان خواجه ابوالقاسم حصیری ندیم و قاضی بوطاهر تبانی بترکستان

رفته بودند از بلخ ببستن عهد را با قدرخان و دختری از آن وی را خواستن بنام سلطان مسعود و دختری

از آن بغراتکین بنام خداوندزاده امیر مودود و عهد بسته بودند و عقدها کرده قدرخان

گذشته شد و بغراتکین که پسر مهتر بود ولی عهد بجای ترکستان نشست و او را ارسلان خان

لقب کردند و بدین سبب فترتی افتاد و در کار گرفت و رسولان نا دیر بماندند و ایشانرا

رفت بهشت و تغربت علی الرسم فی امثالها چون کار ترکستان و خانی قرار گرفت رسولان را

برمراد باز گردانیدند و ارسلان خان با ایشان رسولان فرستاد و مهد با ورینل از رضا

دختر که بنام خداوندزاده امیر مودود و در ضمان با مهد شاه خاتون را دختر قدرخان کوالا

بود و سلطان مسعود بنا بمراد چون بروان رسیدند قاضی بوطاهر تبانی آنجا فرمان یافت

و قصها کنند بحدیث مرد وی که گروهی کفتند اسهالی قوی افتاد و بمرد و گروهی کفتند زهر

بریان ترکی دادند و مسموم بود بحقیقت از آن مرد لایعلم الغیب الا الله عز و جل

و بسیار ازین کار اشکال خواهد شد در روز قیامت یوم لاینفع مال و لا بنون الا من

بقلب سلیم و سخت بزرگ حماقتی باشد که کسی از بهر جاه و حطام دنیا را خطر بچنین خون

کند والله عز ذکره یعصمنا و جمیع المسلمین من الحرام و الشبهة و متابعة الهوی بمنه و سعة

فضله روز آدینه نوزدهم شوال شهر غزنین بیاراستند بر آن جمله که امثال آن دیدند که این سلطان

از غزو آن بلخ اینجا آمد و بر تخت ملک نشست چندان جوان زده بودند و تکلفها گوناگون کرد

که از حد وصف بگذشت که تخت محمد بود که از ترکستان اینجا آورده بودند امیر جهان خواسته که ترکان

چیزی ببینند که هرگز چنان ندیده بودند چون رسولان و مهد بشهر نزدیک رسیدند فرمان چنان

بود که اینجا مقام کردند خواجه بوالقاسم حلیم در وقت بدیر کاه آمد سلطان بدید و بسیار نواخت یافت

که بسیار رنج کشیده بود و تا بخلوتی کرد چنانکه خواجه دیوان رسالت بونصر مشکان آنجا

گرم بود و آن خلوت تا نزدیک نماز دیگر کشید پس بخانه باز گشت و دیگر روز یوم الاثنین ثمان

بقین من شوال کر به دار آن و قالم حریر و رسول دار با جنیبان برفتند و رسولان خان را بیاوردند

تا شهر زینت و آیین بسته بودند و تکلفی عظیم کرده و چون رسولان را بدیدند چندان نثار

کردند با تماشان و در میدان رسواو در بازارها از درم و دینار و هرچیزیکه رسولان حیران

ماندند و ایشان را فرود آوردند و خوردنی ساخته پیش بردند و نماز دیگر کاه زنان محتشمان

و خادمان روان شدند باستقبال مهد و از شهر تا نیز آن قوم دیوان کرده بودند تا لهو که

بزنند که کفنند بر آن جمله که کس یاد نداشت و کوشک را چنان بیاراسته بودند که ستی زرین

و عقد لسیر احکامات کردند که هیچ روزگار امیران تکلف کرده بود و نفرموده بود از آن

مهد خواهر و الملک بر جای جوید که همیشه این دولت بر جای باد و چند روز شهر آراسته

در رعایا شادی میکردند و اعیان انواع بازیها میبردند و نشاط شراب میرفت تا ابن عم قیمه اهل

و پس از یک چندی رسولان را پس از آنکه چند بار بمجلس سلطان رسیده بودند و عهدهای

استوار کرده و بخوانها و شراب و چوگان بوده و تشریفها بیافته بخوبی باز گردانیدند سوی ترکستان

سخت خوش شود و نامها رفت در این ابواب سخت نیکو و در رسالتی که تالیف من است نبشتم اگر

اینجا بیاوردمی قصه سخت دراز شدی و خود سخن دراز میشود این تالیف و دانم که مرا از مردمان

شمرند اما چون میخواهم که حق این خاندان بزرگ بتمامی گذارده آید که بدست من امروز جز این قلم

نبشتنامه‌ای خلاص مسکینم و در روز پنجشنبه بیست و پنجم شوال از نشابور مبشران رسیدند با نامه‌ها از
احمد علی نوشتگین و شحنه که میان نشابوریان و طوسیان تعصب بوده است از قدیم الدهر تا بحق
سوری قصد حضرت کرده و ترکمانان مخاذیل فرصتی جستند و بسیار مردم مفسد را بیامدند تا
نشابور را غارت کنند و از اتفاق علی نوشتگین از کرمان بر راه نائین بدین جانب آمده بود و از جهت انجا اعلام
کرده و سوی او نامه رفت تا بدرگاه باز آید پیش از رفتن مخاذیل بنشابور آمده بود و احمد مردی بود مبارز
و سالار بجا کرده و در سواری و چوگان و طبطاب یگانهٔ روزگار بود بر قیاس بیامد پذیره شد طوسیان
را از راه برجز و قشغان و حالجوی درآمدند بسیار مردم بیشتر پیاده و بی نظام که سالار ایشان مقدمی
بود نام روزی از مد بیرای بقا با عبد الرزاق و ما با ملک و شمع و حرمتی بیامد ندیکان و دیوان دلیست چنانکه
کوی کاروان سراهان نشابور همه در کشاده است و شهر بی مانع و منازع تا کاروان طوسیان خون قشیر
را بکار کنند و بار کنند و باز کردند تا احمد علی نوشتگین این شهر مردیر این واقف شد و ایشان را دل بغنیمت کشیده
و خویشتن را کفت بیاید امشبهای خوش بکوی نشان آمدند شاطای مرابکاه ذر بیل و شتاب میکنند
کفتند فرمان امیر راست و ما فرمان برداریم و مردم عامه و غوغا را که افزون از بیست هزار بود با سلاح
و چوب و سنگ کفت تا در خانهای خویش نشینند تا کجا خبر دهند که اگر شما فوجی
بیمراه بیش بیرون و طوسیان دست یابند و دل نشابوریان بشکند اگر فتحی جند از عامه ما شکسته شوند
کفتند چنین کنیم و بر جای بودند و نعره برآوردند که هیچ دو روز سنجر است احمد سواری سیصد را
پوشید و در کمین بداشت که در دو جانب رستهها و آنجا کفت ساخته و هشیار میباشید و کوش بجن دار بد
که چون طوسیان نزد در رسند من پذیره خواهم شد و بکرمان دست و بر پیچ بکریزم پیش

هزیمت برگشت تا بدان کران حریص تر درآیند و پندارند که من بهزیمت برفتم و چون ایشان اندر خوش
آمدند تا از شما بکذرند چون بکذشتند بر کرده و پای افشارم چون جنگ سخت شود و شما
چون بوق و طبل و نعرهٔ نشابوریان بشنوید کمینها بر کشائید و ضربت از آنسر دیغ دکر باشید
کر چنان دانم که بدین تدبیر راست که کرد معامله ظفر باشد کفتند چنین کنیم و احمد از کمین کاه
برگشت و دو هزار سوار آمد تا آن صحرا که کنار میدان عبد الرزاق است و پیاده و سوار خویش
تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح و ساقه و سواری پنجاه بفرستاد بر مقدمه و طلیعه و رشتا
ولواء تکبیر و قران خوانان بر آمد و در شهر هرا هر چه عظیم بود و طوسیان نزدیک نماز پیشین
در رسیدند سخت بسیار مردم چون مور و ملخ و از جمله ایشان سواری سیصد از هر دستی و نیا
پنج شش هزار با سلاح تمام کشت و پیشاپیش ترتیب و دیگر با بسیار دیدند احمد آهسته پیش رفت با سواری
چهار صد یا پیاده دو هزار از آنجا که کمین کرده بود بکذشت با مقدمه خویش را با طلیعه آشنا
جنگ و یبنیش کرده پس هزیمت شکست جنگی سخت جنگی صعب و کارزاری بسیار بگرمان بدست
چند تن از هر دو جانب کشته شدند و مجروح را اندازه نبود و طوسیان را مدد بیامد و اما احمد قتال
پیادگان خویشتن را با ایشان نهاده بود تا نشان باز پس دارند و خویشتن خوش بیاز کشند و طوسیان
چون بر انجمله دیدند دلیر تر درآمدند و احمد جنگ میکرد و باز پس میرفت تا دانست که از کمین کاه
بکذشت و دیر بیامد کرد و بر پیش سواران را سوده و پیادگان که ایشان بلغ بود در ساقه بلند و
بنوشیدند و جنگ سخت تر شد فرمود تا بیکبار بوقها و طبلها بزدند و مردم عام و غوغا بیکبار جنبیدند
بگریختند چنانکه گفتی زمین بلرزید و سواران از کمینها برآمدند و بوق بزدند و بانک دار و گیر

برآمد و طوسیان را از پیش و پس گرفتند و نظام بگسست و درهم افتادند و متحیر گشتند و هزیمت و خویشتن را
بر دیگران زدند که نمی‌ماندند و پیش کس کس را نایستاد و نشابوریان با دلهای قوی در دم ایشان نشستند
و از ایشان چندان بکشتند که آن را حد و اندازه نبود که از صعوبی هزیمت و بیم نشابوریان که از جان حق
بر رسیدند در آن زیر آن و باغها افکندند خویشتن را سلاح بینداختند و نشابوریان بر وی باغ میشدند
و مرد را از پیش میگرفتند و بیرون میکشیدند و سرشان میبریدند چنانکه بدیدند که پنج شش تن در آنجا
پایان بیست و اند تن مرد از طوسیان پیش کرده بودند و سیل میزدند و احمد علی نوشتگین با سواران
جا را بر اثر ایشان تحامل الما لحوزی میرفت و سنگ شمر میرفت و بسیار از ایشان بکشتند و بسیار بگرفتند و دل
مظفر و منصور با غنیمت و ستور و سلاح بسیار نماز شام را نشابور آمدند و دیگر روز فرمود تا سرها
و بسیار از طوسیان بر آنجا کشیدند و سرهای دیگر کشتگان گرد کردند و پیلان دارها نهادند و کو
که ضعیف بودند رها کردند و چشمی بزرگ افتاد که پیش طوسیان سوی نشابوریان باز رسیدند دیگر
و امیر رضه بدین حدیث که احمد کرد از وی خوشنود گشت و بدین سبب تربیت نامی هزیمت کرمان
از وی بنفشاند ذکر احوال کرمان و هزیمت آن لشکر که آنجا رفته بود و ناچار از حدیث شکافه و بازنماید بمود کار
و سبب هزیمت نامه ... کرد که در تاریخ این بیابید بدان نوشت که امیر مسعود از هرات ببلخ آمد و لشکری
با حاجب خاص بدار ... بکرمان فرستاده بود و کار عید آن نیکو رفته بود و بو العسکر قرار گرفت و آن
ولایت مضبوط شد و مردمان بیارامیدند ... که ولایت کرمان بگذشته است امیر را باز
که حاکم آنجا امیر بغداد است و مصلان و فسادی کنند بدان نمیرسید بعد از آنکه خود بخویشتن
مشغول است و در ماند و امیر را همه بزرگتر آن داشت که آن ولایت گرفته آید کرمان بیابان

سیستان پیوسته بود و دیگر روی به سپاهان تا همدان و طارم داران و چشم این دولت داشتند
در این معنی ببلخ رأی زدند با خواجه بزرگ احمد حسن و چند روز در این حدیث بودند
تا قرار کردند که احمد علی نوشتگین را نامزد کردند که والی و سپاه سالار باشد و بو الفرج
فارسی کدخدای لشکر و اعمال و اموال و منشورها آن نبشته آمد و توقیع از آن کشت
و اسب نیکو خلعتی راست کردند و احمد را کوس و کلاه دوشاخ و کمر و علامت و پنج قبله
اچنانکه خود را این باشد از آلت دیگر بتمامی و کدخدا را ساخت زر و شمشیر و حمایل و خلعت
سپوشید و کارها راست کردند و مجلس نیکو بساختند و امیر خرید بیشتر غرض بجوانب
عارض بیامد و چهار هزار سوار با وی نامزد کردند دو هزار هندو و هزار ترک و هزار کرد
و عرب و پانصد پیاده از هر دستی و معامل سیستان نبشته آمد تا دو هزار پیاده سگزی ساخته
کنند و بدیشان آنجا فرستند و لکن ایشان از رها کرمان تو الفرج مبدهد چون این کارها
راست شد امیر برفت و بصحرا شد این لشکر با مقدمان زر و جامه گرم با وی بگذشتند
اراسته و با ساز تمام بودند و مشاهده مثالها بر نیکو ادب والی و کدخدا و مقدمان او
رسم خلعت بجای آوردند و برفتند و کرمان بگرفتند و مثالها بدیلم که آنجا بودند
بکوچیدند و کار والی و کدخدای مستقیم شد و رعیت بیارامید و مال دادن گرفتند
و امیر بغداد که با امیر ماضی صحبت داشت و مکاتبت و مراسلات از این حدیث بیازرد
رسول فرستاد و عتاب سخن گفت و جواب رفت که آن ولایت دو جانب بولایت ما پیوسته
و مهمل بود و رعایا از مفسدان بجز ما دادند و بر ما فریضه بود مسلمانان فرج دادن و دیگر

که امیرالمؤمنین ما را منشوری فرستاده است که چنین ولایت به خداوند ما داده و ما را کرمان بنیم
امیر بغداد درین باب با خلیفه عتاب کرد و بوسهل ... نمود جواب داد که ... کوتاه
باید کرد به بغداد و کوفه و سواد که بر ما این ما است چنان نیز ضبط کرده نیامد ... که
حدیث کرمان میباید کرد و ... از درمیان بماند و نرسید ... که
کرمان نستدندی که لشکرهای ما را انجا ... نیز و ... و بیم آن بودند
بغداد نیز از دست ایشان نشود و ... بر آمد و در خراسان و خوارزم و هر جای
افتاد و شور پیدا شد و ترکمانان مستولی شدند تا نیز در کرمان دست برگشاده بودند
و جد سعی میکردند تا رعیت ... شد و بعز باز آمدند ... چندین نزدیک وزیر
امیر بغداد آمدند پیش ... و ایشان اعیان کرمان بودند و فریاد خواستند و گفتند
لشکر خراسان غافلند و بعضا مشغول ... سوار باید فرستاد با سالاری محتشم تا از
دست بر آرد و باید ... از رسم خراسانیان را ... کرمانیه و حاجب امیر بغداد
معاونت ... بسواری ... از دو هزار مردی ... با ایشان ...
ناگاه ترکمانان آمدند و از دو جانب درآمدند و ... جنگی عظیم بود و ...
هر جمله دست ... و رفتند بر سپاه خراسان و احمد علی نوشتکین ... شنیده بود
اما هندوان ... آمدند و از انجا ... امیر ...
باغ صد هزار مقدمان هندوان ... که انجا آمده بودند و امیر فرموده بود تا
در خانه ... که ... بودند و ...

بیاوردند سوی ایشان تا از امیر و کار ... رسید که ... که شما را جواب فرموده آمد ... تن
مقدم تر ایشان خویشتن را بکشتن زد چنانکه خون در انجا ... روان شد ... دیگران را
خانه بر فتیم و این خبر به امیر رسانیدند گفت ... بکرمان باید زد ... عفو کرد
و پس از ان کارها اشفته گشت و ممکن نشد ... بکرمان فرستاد و احمد علی نوشتکین نیز بیامد
چون تجلی ... بود و ... که گفته شد خروج الامیر مسعود رضی الله عنه
علی جانب بست ... و چون ... حرکت ... امد و کار خراسان و خوارزم
ری و جبال و دیگر نواحی برین جمله بود که باز نمودیم امیر مسعود عزیمت قرار داد بر انکه سوی
تا از انجا سوی هراة کشد و از هراة که واسطه خراسان است ... کرد تا در هر باب چه باید فرمود امیر
امیر سعید را خلعت داد و حضرت غزنین بدو سپرد چنانکه گفته شد نیز او امارت نشستی و مظالم انجا کند
بوعلی کوتوال پیش خداوند زاده باشد ... و مدبر کارها و دیگر فرزندان امیر را با خادمان و خادمان
و حرم ... بقلعت نای و دیری فرستاد و امیر مودود را خلعت داد ... تلک
تا کار و شغل احمد ینالتکین ... پیش گرفته است و ... از لهور ... باشد ... از قلعت
امد به تجدید ... کرد چنانکه ... کار ... فارغ کرد و ... وزیر احمد عبدالصمد را چون از شغل
... و تجارت ایشان فارغ کرد و منتظر باشد تا ... آید ... خالی باشد ... از انکه
افتاد از این ... امیر از غزنین برفت ... روز مانده از شوال و هفتم ذوالقعده ...
و انجا هفت روز ببود و ... مشغول بود ... از انجا ببست آمد و روز ...
مقدم ... و بکوشک دشت لکان ... انجا ... کرده بودند ... و بناها ...

همه بسیار خراسان بجد بشد تا کاتبان نو آمدن ایشان بجد و مرو و سرخس و باد غیس و باورد و دو فساد

بافراط کرده بودند و عجز کار شحنگان و تحرز از مقاومت و منع ایشان و سوی غزنین بود که [illegible] داد با

خداوند برود قصد خراسان نکند بهم آکنده دست شود که ایشان را مدد آید و بشنود از علی تکین و [illegible]

از خوارزم اغوای تمام می‌کنند و می‌گویند که دو دهان با علی تکین نهاده آکنده از خوارزم [illegible]

با علی تکین برخیزد و بلخ گیرد و دیار کنند امیر بسیجید از اخبار سخن به فرار شد و روز چهار شنبه

سلخ ابتداء از قبت برفتند و در راه مبشران رسیدند و نامه تلک آوردند که بکشت [illegible] شد احمد ینالتکین

غلام مغرور [illegible] و کار [illegible] شد [illegible] مطالعت آمدند [illegible] که آوری بودند امیر بدین خبر شاد شد که

شغل بکجا [illegible] بر خواست [illegible] و مبشران را خلعت و صلت دادند و در لشکرگاه

بگردانیدند و [illegible] و مال یافتند و [illegible] ملک و قاضی شیراز و [illegible] بر انجمله بودند که تلک

رسید [illegible] که با احمد یار شده بودند بگرفته [illegible] و دستش [illegible] بریدند

سیاست [illegible] که ظاهر شده [illegible] می‌خواستند [illegible] و کار اعمال [illegible]

[illegible] کشت و تلک [illegible] مردم [illegible] احمد گرفت [illegible]

می‌بود و احمد [illegible] مردم [illegible] بود که احمد

[illegible] ترکمانان [illegible] خواستند و تلک [illegible]

داد و احمد با خاصگان خویش [illegible] که گناهکار بودند سوار [illegible] و تلک [illegible]

[illegible] بودند [illegible] ابن [illegible] کنند [illegible]

با [illegible] احمد تلک [illegible] زندگانی [illegible]

بخارا [illegible] شده‌اند و [illegible] کار [illegible] چنان [illegible] کفار [illegible] آبی [illegible]

بود خواست که بکند چنان [illegible] سوار و پیاده [illegible] خوردند [illegible]

مانده بود و خود [illegible] چنان [illegible] درآمدند [illegible] طمع [illegible]

بود چون [illegible] شد [illegible] خواست که [illegible] چنان [illegible]

[illegible] بودند [illegible] بکشتند [illegible]

[illegible] بود [illegible] کردند [illegible] بدستان [illegible] افتاده [illegible]

[illegible] تلک [illegible] شاد شد [illegible]

[illegible] احمد [illegible] هزار درم [illegible] تلک [illegible]

[illegible] افتاده [illegible] که سلطان [illegible]

[illegible] هزار درم [illegible] تلک [illegible] احمد [illegible]

[illegible] کشت [illegible] نظام [illegible]

[illegible] تلک [illegible]

باز کرد [illegible] احمد ینالتکین [illegible]

و عاصیان چنان باشد [illegible] بر [illegible]

[illegible] و چون در [illegible] آوردند [illegible] محمود [illegible]

بزرگان و اطراف ممالک [illegible] و مبشران [illegible] که سخن [illegible]

روز پنجشنبه [illegible] و روز چهارشنبه [illegible] ابتداء از هرات [illegible] بوشنگ [illegible] سوی سرخس

و لشکر اینجا عرض کرد و مظفر طاهر را آورده بودند با بنده که عامل قرب عمید بوشکان بود و صاحب دیوان خراسان
سوری خود را باب وی طلبید و ما ساخته با آن کردند چون بوسهل زوزنی بود دیگران را امکان نبود و پیدا آمد که
حال بوسهل را در نیافته بود و بدین کار باز آمد و بدین نیز نشستن از قضای آمد که از وی سخن گرد
افتاد کرد در آن ساعت که حدیث وی بر داشتند امیر فرمود تا او را سخن یافته بود و مشغول دل که
رسیده بود بحدیث ترکمانان و قضا دهای ایشان امیر بخشم شد گفت این قواد مظفر را بر باید او
ابله کرد او را بر خمار تکین ترشک گفتند که محمودی و این حال ترش مرد بود و خشم بیرون آمد و
و کسان سوری را و الفوم که خصمان مظفر بودند بفرمود تعیین و بفراورد بار زر بر یک حاجب را دستگاه
نا کرده تا امیر مظفر طاهر را بفرمود تا بدرگاه در دو رخت آنجا بود و بر دو ذخیره کشیدند و بر اشتر بنشاندند و حال باز
بونصر مشکان بدیوان بود و از این حدیث سخت تافته شد و امیر حرم بود و حاجبان انجا آمدند و بسیار ملازمت کرد
بزبان و بما التهمد و گفت این خردکاری نیست که رفت سلطان بخشم فرمان کرده است اکنون تلافی باید
کرد که مردی مستور بود گفتند حاجب آمد و امیر فرمان داد و خطا کردیم که این بار تبه بیهم و اکنون قضا
خواجه چه فرماید گفت من چه فرمایم بهتر آن است که امیر رسید تو اینجا باشی که چه فرماید ایشان را بنشستند تا امیر
از خشم بنشست و بنان خوردن دل کرد و بونصر را بخواند در میان نان خوردن حدیث بوشکان
امیر گفت بنشان تا خوش شنود که ناسزا چه گفته و بعضی مظفر را دشنام که بر بدو و بتار او نوعی کرده
گفت مظفر بزرگی سخن گوید و تا بخواند گفت خداوند بنا باز داد امیر گفت بیچاره بسبب چه انداختی بونصر
فلان تا اسرای حاجب بگفتند گفت خداوند را ایشان باد و مظفر را بفرمان اکنون بر اندر امیر گفت چه میگویی
سخن بگوی و بسیار زنان کشیدند و امیر آرام گرفت امیر سخت زود خشم شد گفت تا عجب باشد که

مردم نوال کشت خاصه چون مظفر که حاجب باشد و بر درگاه بودی و بی جرم رضا دادی و فرا ماکا
نکردی گفتند بنده کار بخداوند در دادم من سالار غلامان سرایم و شغل سخن گویان دادم و آن
نیز با آنم در کارهای بیکبار بدرگاه سخن نگویم و من خبر ایشان ندانستم شنودم که بکشته بودند امیر ارجمند
بر خوانیت تا حال هول و دست نبشت و خاجب بگفتند بیامد و بخوانند و بنشاندند گفت بخوانند این جا
سرای را بخوانند و حال بدانیم بسیار کفتار ایشان را بپرسند که اجرا کشتند گفت خداوند چنین است چنین گفت
ندانستم که حقیقت است گفت بکیر این خادمان بکرفتند گفت بیرون خیمه برید و هزار چوب
زنید تا معزز باید که اینجا چون بود ببردند و بزدند و بکرفتند و بر جامه اندند و امیر تا معزز گشت حال
مال و سخت قهر گشت بر بوسهل و سوری و دیگر بود حاجبان انجا آمدند امیر گفت مظفر را
چرا کشتند گفتند فرمان خداوند رسید بطرقان حاجب گفت چرا دیگر بار پرسید بگفتند
چنین باید کرد پس از این چنین کنیم امیر گفت کی حدیث این خاجب سرای در میان نبودی فرمود
تا شما را کرد در نمکی اکنون هر یکی را هزار دینار زر بنه باید داد تا پس از هشیار باشند هر دو
را بردند و بدادند سنه ست و عشرین و اربعمائه عزم روز شنبه امیر رضی الله عنه برخاست و بجهاد
محمودی که ابنجی بزرگ سرای پرده و خیمه برافراشته بودند و سخت بسیار لشکر بود
لشکرگاه و هر روز یکشنبه نظر ایشان نامه حاجب بزرگ رسید بیکشنبه شد بوالحسن بشارات
و صاحب دیوانی را او می داشت و مردی سخن کافی و شایسته بود و امیر نامه فرمود بسیستان که
غزنین شحنه انجا بود و شغل ناشویی و دو و صاحب دیوانی کند قیام و نامه رفت بنوعی خواجه
بوسهل حمدوی و عمید عراق بدانکه اینجا اردو و تیمن و ملطفها بو سهل رسید از خو

که هرون کارها بکرد و میسازد تا بر وی آید آن ملطفها از نزدیک خواجه بزرگ احمد عبدالصمد فرستادی
ملطفها از جانب خواجه بزرگ در دو سه ماه از او پوشیده بر وی آوردند نبشته بود که هرچند بشغل
بخارا و سمرقند مشغول بود بنده کار هرون مخذول و خوارزم که فریضه‌تر و مهم‌تر کارها است
داشت و شغل بیشتر راست شد بهمن و در آن خلال و بسیار زود بشد و کار بدان منزلت رسانیده آمد
که اکنون که هرون مخذول از خوارزم برود بمرو و دهقان ده غلام که بیعت کرده‌اند با معتمدان
بنده و برانجمله بکشند چون وی کشته شد انکار و تباه کردد و آن قصه تا آخر و بنده برواده قبل آنچه
از خوارزم گاه بیرون آید تا ساخته و شهر ضبط کنند و لشکر کشمیر و و بار بیار آمد که بسیار لشکر
محمودیان و التونتاشیان با بنده و در این بیعت بیعتی که ادعا است بنده بکوند تا چون رود و آورده
چه تقدیر کرده آید و این ده غلام بر وی دیگر غلامانند هرون بچند بار کوشیدند که او را بکار و تمام گشتند
و ممکن نشد که در کوشک میباشند و احتیاط تمام میکند که هیچ تماشا و صید نمیکند و کار نیز نشسته است
[illegible] بکار رساختن مشغول است تا قصد مرو کند و انشاء الله که این مدبر با خویشتن
بدین مراد نرسد و سوی جیحون [illegible] چون معما از آن برون آوردند و نسخت دوش
نبشتند نماز دیگر خواجه بونصر از انجا نسخت شاد شد و نجابت بیشتر رفت چون نباد
بکشت و من ایستاده بودم [illegible] احمد [illegible] خواست و هر که چیزی میگفت [illegible] هرون
خوارزم نیز بگیرند [illegible] حاجب بونصر گفت کار هرون همچون کار احمد [illegible] داشت و
ساعت تا ساعت خبر رسد گفتا انا لله [illegible] که چنین باشد بونصر [illegible] دولت داد
داد و امیر [illegible] بونصر بازداد [illegible] حدیث کردند [illegible] وقعه باز

کرد

گشت خواجه بونصر باز آمده بود باز خواندند تا نماز شام خالی بداشتند چون بازگشت و نسخه
باز شد و همه را بخواندند و گفتند امیر بدین معما که رسید سخت شاد شد و گفت رای من چنان بود که
بمرو رویم اگر شغل هرون کفایت شود سوی نشابور رایت زنم تا کار ری و جبال که مهم
است نظام گیرد و گرفتاران مال بفرستند من گفتم زندگانی خداوند دراز باد اگر شغل
هرون کفایت شود دانسته که شود سخت زود کمال رسد آن دیگر میشود و اگر بر تر رود کار آن
کرد از روی راست نیاید انست که خداوند بمرو رود که این ترکمانان در حدود ولایت [illegible] کنند
الله و بیشتر از آن در جانب بلخ و تخارستان میکنند تا ایشان را بمانند که خبر آید و دیگر تا مدد ایشان
از ماوراء النهر گسسته شود که منهیان بخارا و سمرقند نبشته‌اند که دیگر [illegible] می‌سازند
تا از جیحون بگذرند و چون رایت عالی بلخ و جیحون نزدیک باشد در مرو که در استطراف ایشان
است آنچه حالها را باز شود امیر گفت همچنین است اکنون تا دیگر روز [illegible] چند بر چه باشیم
تا کویم خللها چگونه گردد و بونصر در چنین کارها دوراندیشتر بجای آن بود و بزرگ
عز وجل بهمه کار [illegible] رحمة [illegible] روز یکشنبه نیمه
محرم سپاه سالار علی عبدالله بلشکرگاه آمد و امیر از [illegible] و آنچه رفته بود باز نمود
از کارها که کرده بود و بدان رفته بود و در روز چهارشنبه بیست و ششم این ماه از بلخ تا
رسید کشته شدن حاجب بکتگین سپاه سالار و کوتوال و ولایت ترمذ داشت و جان
خدمتها کرده بود بروزگار امیر محمود و بونصر نشابوری بونصر سپاه سالار و آن بزرگ
و غزنین آوردند و دو ختر که از پادشاه [illegible] هم [illegible] بشاه امیر محمد بماند

سلطان مسعود چنانکه پیش ازین یاد کرده‌ام و در این وقت چنان افتاد از قضای آمده که فوجی
ترکمانان سوی بجد و ترمذ آمدند و بعضی از ایشان بسیار فساد کردند و غارت و چهارپای از الله
بکتکین حاجب نعمت فرا آمد بجد و شبورقان بدیشان رسید و جنگ پیوستند از جانب شکار
تا بگاه دو نماز و کاری برفت سخت بزرگ و بسیار مردم کشته شد بیشتر از ترکمانان و آن
مخاذیل تا جوهر هزیمت شدند و راه بیابان گرفتند و بکتکین بدم رفت خاصگان گفتند خصمان
زده و کوفته بگریختند بدم رفتن خطا است فرمان نبرد که اجل آمده بود فوجی چند از
میان ترکمانان در تافت و باز جنگ سخت کرد کو نخچکان جان افزودند بکتکین در سواری رسید
از ایشان خواست که او را بربندند خویشتن را آزو بر خاست میان زره پیش و غارش پیدا شد
ترکمانی ناگاه تیری انداخت تا بجا رسید او بر جای بایستاد و آن درد میخورد و آن تیر بیرون
کشید بجهید و سخت و بکس ننمود و نا دشوار شد و باز گشت چون بمنزل رسید کرد و جان بداد
میان راه سندس را زخیلی بکشادند و او را از اسب فرود کوفتند و بیجوا باید ندانکه کشته شد
و لشکر بشبورقان آمد و بیا دفن کردند و ترکمانان چون ... از سر روز و خبر این حادثه بشنیدند
باز آمدند امیر بدین خبر غمناک شد که بکتکین سالاری نیک بود و روز شنبه سپاه سالار علی
عبدالله را بخواندند و انجا بل آب ازرا ندند علی گفت خداوند همه بندگان فدای مجلس باد هرچند خواجه
بزرگ انجا است تخارستان و کوهپایه کالبد تا ساباط خلاف ... اندازد سالاری بباید با لشکری
قوی امیر گفت سپاه سالار را بباید رفت و لکن بر عقب آن سالاران ... باید کرد تا لشکری
ایشان را باید ... بلخ رفت گفت فرمان بردارم که می باید گفت گفت پس فردا چنین خبری رسید

دود

روز و بابلبه رفت علی گفت چنین کنم و دیگر روز بوسهل زاده و باز گشت و این ندیم که یاوی نامزد بود و بند و درد
این هفته آمده بود نیاز و نامزد شدند و روز آدینه نیمه ... ششم ماه محرم بخلعت آمد و امیر را
بدید و سوی ترکمانان رفت و خواجه بونصر و بو سهل حمدوی دبیر را بفرمان عالی نامزد کرد و بعضا
بر بلخ لشکر با سپاه سالار رفت و غلامان خاصه بنیکو لشکر ببرد که هرگز با احتیاط بود و لشکر
سخت نیکو کشیدی و شاد با نام اطاعت اندر دو مواضع‌ها دولت سوی بلخ کشید که هیچ
بزرگ افتاد و دیگر روز شنبه نامه رسید از نوشتگین خاصه خادم با دو سوار مبشر از فرق نشسته
بود که فوجی ترکمانان که از جانب سرخس بدین جانب آمدند از پیش لشکر منصور و بند چون خبر یافت
ساختند با غلامان خویش و لشکر تاختن رفت و بدیشان رسید و جنگی سخت رفت چنانکه از
نماز پیشین تا شب بداشت آخر هزیمت شدند و بر جانب بیابان که نیستان بر فتند و شب حوالی
بود و بیابان رفتن دیگر روز چون خبر رسید که ایشان بیل مانده گردید با باز گشت و
خستگی نیک نهاد و سرها کشتگان قریب دویست عدد بر جوی‌ها نهادند صبر بنا یافت
و چهار ترک که در جنگ گرفته بود بداند تا مبارزان ایشان فرستاده آمدند تا اینجا پای کنند
فرمود و ایدا امیر شراب بخورد و دیگر این بشارت رسید فرمود تا مبشر را خلعت و صلت داد
و یکی را بنهادند بوق و دهل زدند و ناز دیگان روز در شراب بود و بفرمود تا اسیران در پیش
پیلان انداختند در پیش چنبه بر بر لشکر هول روزی بود و خبر این بدیع و غزنه‌ها برسید
روز سه شنبه هشتم صفر خواجه بزرگ احمد عبدالصمد در رسید و غائما ظاهر آنکه بزرگ
کاری بر دست و گیر آمده بود بجد و ختلان و تخارستان و آن نواحی را آرام داده تا هیچ

بر ایشان افتاده و بنواحی حاجب بزرگ بلکاتکین سپرده بحکم فرمان عالی که رسیده بود و باز گشت و بهری

استقبال باز کردند چون نزدیک امیر رسیدند بسیار نواخت یافت بر ملا و باز گشت و همان ساعت خالی

کرد صاحب دیوان رسالت آنجا بود و از وی شنیدم که امیر وزیر را گفت کار عاصیان و خللها منتظم

بجد و سعی نیکو خواجه شغل هارون بپرداخت که بر وی کفایت شود و ترکمانان در رسیدند و بی

و منتظر ایشان از سوی باورد و نسا خویشتن را بقران اندا ختند و لشکر قوی هم ایشان رفته بود بهری

از نسا آمد و چند حاجب سالار و مقدم با نامه و عبید بن [illegible] که حکم و مبشر و مدبران لشکر است و سوی

نسا رفت با بوسهل از راه استوا بیاید حاجب و شحنه نسا بو [illegible] ساخته بدین لشکر پیوندند و از

تکی نداریم از دم خصمان تا آنگاه که کوه بلخان که بوند علف و آلت بیابان مرحله از این باب بیاید سوی

با خویشتن بر دست و تنها رای فراز کرده است که سوی مرو رویم و این زمستان آنجا باشیم تا کارها

تمامی منتظم شود خواجه را این باب چگونه [illegible] احمد گفت رای درست جز این نیست که بدین ذکر سوی

نه بر جوانمردی بیست بار آید و این ترکمانان از خراسان برفتند و دیگر بیکه زهره ندارند که از جیحون

گذارده شوند امیر گفت باز گردید تا در این کارها بهتر بیندیشیم که هنوز روزی چند اینجا خواهیم بود

ایشان باز گشتند و خواجه بجهم خویش رفت بزرگان و حشم و اعیان بخدمت و سلام بیرون رفتند و

روز یکشنبه چهارم صفر طاهر دبیر را با چند تن از بوالمظفر جمحی که صاحب برید بود از ری

بیاوردند امیر فرمود تا بر خیل حاجب بایتگین داشت همگان را باز داشتند و گفتند دیگر امیر باز داد

و پس از آن غرابی بر پیغام میرفت و میآمد سوی ایشان و آخر آن بود که بوالمظفر را فرمود تا هزار تازیانه

بعقابین بزدند و این مردی بود سخن کاری و آزاده مرد بعقابین دوست صاحب دیوان رسالت

اما صاحب دیوان دم نیارست زدن که امیر سخت در خشم بود و پس از وی چهار تن را از اعمال حاکم

و کسان وی ببردند هزار و کاتبان و طاهر را همه فرمود تا بازداشتند اما تلطفها و خواهشها کردند هر کسی

چوب بخشید و طاهر را بهندوستان بردند و بندیان باز داشتند و بونصر عنایتها کرد و باب بو

المظفر تا وی را نیکو داشتند و یک سال محبوس بماند و پس فرصت جستند و شفاعت کردند تا خلاص

و طاهر از خشم امیر بیفتاد و ابتر شد چنانکه نیز هیچ شغل نکرد و در عطلت گذشته شد نعوذ بالله من

انقلاب الحال و روز چهارشنبه هفدهم صفر پس از بار خلوتی کرد امیر با وزیر و صاحب دیوان و ارکان

و حشم و خواجه حسن میکائیل نیز آنجا بود و رای زدند در معنی حرکت و قرار گرفت بدانکه سوی مرو

رفته آید و بر این باب نامه بنویسند و خواجه حسین وکیل شغل بساخت و به بیست [illegible] سوی [illegible]

بعد طلوع فات تمامی ساختند چنانکه هیچ بینوائی نباشد و چون رایت منصور آنجا رسد و قرار گیرد

رفتن او ناسره و امیر فرمود تا سرای پرده بر راه مرو بزدند بر سه فرسنگی لشکرگاه و

سده نزدیک بود تا شتران سلطانی را و از آن همه لشکر بصحرا بردند و گرگ شدند تا شتران

آید و پس از آن حرکت کرده آید و کریاس [illegible] در صحرائی که جوی آب بزرگ بود بپای برف [illegible]

تا بنا آلای قلعتی و چار طاقها ساختند از چوب سخت بلند [illegible] و که [illegible] جمع کردند

که سخت بسیار بود بالای کوهی بلند بزرگ شد و آله بسیار [illegible] و انچه رسمست از زادات

آینیت بدست کردند از خواجه بزرگ شنیدم گفت چه شاید بود که این [illegible] سوی مرو رفتن

میرود گفتم هنوز تا حرکت نکند مدتی میباید بود گفت کار را چه حیلت که نوبتی بزدند و وکیل [illegible]

گفتم هم نوبتی باز نتوانند آورد و هم وکیل باز نتوانند گشت که هیچ حال [illegible] منزل بر راه مرو [illegible]

دل در این کار نتوان نهاد و سده فراز آمد تخت شاه بر بالای آن جوی آب که شراعی زده بودند
نشست و ندیمان و مطربان بیامدند و آتش بهیزم زدند و چنان شنیدم که قریب ده فرسنگ
فروغ آن آتش بدیده بودند و کبوتران نفط اندوده بگذاشتند و ددگان برف اندوده و آتش زده
و دیدن گرفتند و چنان سده بود که دیگر آن چنان ندیدند و آن بخرمی بپایان آمد امیر دیگر روز
بار نداد و بسلام و نشد و از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان و ارکان دولت و گفت عزم ما
جمله بود که سوی مرو رویم و اکنون اندیشه کردم نوشتکین خاصه خادم اینجاست با لشکری تمام
و فوجی ترکمانان را بزد و از پیش وی بگریختند فوجی بحوالی بکر فرستیم تا بدیشان پیوندند و بمرو
مستظهر گردد و سوری و عبدوس و لشکر نوی سوی نسا رفتند و سپاه سالار علی سوی
کوزکانان و بلخ و حاجب بزرگ تخارستان رفت با لشکری و این لشکرها نزدیکند با یکدیگر و ما
علی تکین که عمل کرده آید و دیگران زهره ندارند که قصد کنند رای درست آن می‌بینم که سوی
نشابور رویم تا ری نزدیک باشیم و خصمان اندوهان کارها که پیچیده می‌باشد گشاده گردد
و گرگانیان بترسند و مال ضمان دو ساله بفرستند خواجه گفت صواب باشد که رای عالی بیند
و بونصر دم نزد و حاجبان بگفتند و سپاه‌سالاران و بونصر را دعوی آن نبود که در چنین کارها
سخن گفتندی خاصه که وزیر این سخن گفت و امیر فرمود که نامه‌ها باید نبشت سوی حسین
و بکیل تا باز گردد و سرای پرده و نوبتها بازنند و گفتند چنین کنیم و بازگشتند و دو خیل تاش
نامزد شد و نامه نبشته آمد و بتعجیل برنشستند و برفتند و بونصر و دیگران گفتند خواجه بزرگ
دید که نگذاشتند که این تدبیر داشت نیکو گفت زیله و این همه غرامی دیگر کرده آخر بالتیم و امیر دیر هیچ خال

روی گفتار نیست تا بنشابور تا ری رویم و آنجا مقام کنند اگر این عراقی بود سر این نهاده باشد که
سوی گرگان و ساری باید رفت از هر عوض خویش و تجمل و آلت نزدیکی وی امیر در دهان آن ولایت
ببیند قصد ... کند که خصم خطای ابن زوفن باز نمایم و از گرگان حویش بر و قلم که عراقی در قبضت
دیوانه و هرچه فراز آید بسکوید بسکوید و ایشان اند میشود و چنان نموده است ... که از ...
کرده است و خراسان و عراق نیز بجنبد در سر کار او خواهد شد چنین که می‌بینیم و نوچون ... ایشان باز آورده
و سوی نشابور بیند و بروز یکشنبه ده روز مانده از صفر امیر رضا از سرخس برفت و بنشابور رسید
روز پنجشنبه چهاردهم ماه ربیع الاول و بشادیاخ فرود آمد و این سال خوش بود و مستان بدینجا نگاه [کشید]
که قریب بیست روز آخر ماه یکشنبه بود که بنشابور برف کرده بود چهار انگشت و همه مردمان آنجا
تعجب مانده بودند و از این بلا امید تعجب خشکسال چنانکه یاد دادم این عجایب و نوادر در سه دیگر
از رسیدن بنشابور خلوتی کرده بود با وزیر و اعیان دولت و گفت بو الحسن عراقی دبیر بلخ نحسی بود
و هر که این سخن شنید ... امیر گفت من اینجا بگفتم بیشتر نخواهیم که خراسان از آن مبده شده و ترکمانان ...
برفتند و لشکر بدینجایها رسیدند تا علف نشابور بیخای بماند تا بهار اگر اینجا باز ایشان و سوی ری برویم اینجا
باز آیند و کارها دیگر فرا زاده و بدهستان میکویند ده ... گفتند ... آوازه ... مرجو ... اینجا در
و انقلاب این کار خود روا آید لشکر او را امراء شد و اندیع ... بر فرمانند و بجا ... و بلخان کوه نزدیک
باشیم عبدوس و لشکر را از دهستان بیابند و حیل کردند و ... و جبال ... رسد که ما از
نشابور بدینجانب حرکت کردیم بو سهل و تاش و حشم که اینجا اند حیل کردند و ... کوه ... و کطامان
سرها از بند و تاش با همدان بر ... که اینجا ماند ... نبشته و اینچه کرده شده ... خواجه ... کار ... ما کار

ما را همواره ضعیف کرد کان دو ساله با هدیها و چیزی بستند و بخدمت کنند و اگر اینست نزد دیکی تا استارآباد بر
و اگر نیز حاجت آید تا بسیاری و عامل کرمان فرستد نزدیک ایشان هم میگویند که با مال هزار هزار درم راست اکنون اگر از
مرورود دیناری ستده آید هزار هزار دینار باشد خامه و زود بدست آید و همه بیچاره پنج ماه راست شود و
پس از نوروز نیز عملی چون نشابور باز رسیم اگر مراد باشد تابستان آنجا توان بود و سوی ری و جیحون
اینجا باید از طرف بتمامی قیان ندر ای تا بجمله قرار گیرد و ناچار بخواهیم رفت شما درین چه میبینید
گویند خواجه بزرگ احمد عبد الصمد در خوض نگرفت و گفت اعیان سپاه شما باید چه میگویند گفتند ما بندگانیم
و ما را از هر کار جنگ و شمشیر زدن و ولایت نگاه داشتن فرموده اند و هر چه خداوند سلطان فرماید بنده وار
پیش رویم و جانها فدا کنیم سخن ما اینست سخن باید و نباید و شاید و نشاید کار خواجه باشد که وزیر است
و آن کار ما نیست خواجه گفت هر چند احمد تنها است لکن بر افتاده هندوستان شوریده است و از آنجا تا غزنین
مسافتی دور نیست غزنین و هند و ستان کوه ... تا صواب و دیگر سو بر جانب خراسان که
حال نکین کند شده و خان مجلس خالی ... در این دو دست چنانکه شنودم ارتکین که
افتاده بود در فتنه باشد و دیگری بزرگ و کوی و کار دیده بود مدارا امید است کرد با هر جانب و
تکانان و سلیمانیان حدیث ... بودند و ایشان را نکاه میداشت ... که دانست اگر ایشان
او جدا شوند ضعیف گردد و چون او برفت کار آن ولایت با دو کودک افتاد ضعیف چنانکه شنوده ام
میان سلیمانیان و این دو پسر ... سالار ... نیست باید که از نا خوش ... کرد
کردد و سلیمانیان آنجا ... ... چنان معروف است که نهاده ام
تا این غایت ... حرکت کرده باشد و ... کشته باشند و آن نواحی مضطرب گشته و شاه ملک ... کشته

و او دو دشمن بزرگ سلجوقیان را که ایشان اکنون در خراسان جای بنا شد بیم است که از ضرورت بخوارزم
آیند که شنوده باشد که کار کرده بوقه و بعضی و کوکتاش و دیگران که جاکر ایشانند اینجا
بر جمله ایشان اکنون اگر العیاذ بالله بتی بجمله باشند خدا ... خاتمت کار ... خوارزم کرده دیده
زاستان بود که خداوند بدان اندیشید بود که مرد در رای خالی ... بگفت بنده اینجه راست
بمقدار دانش باز نمود و فرمان خداوندراست باشد امیر گفت بوسهل کین خاضر با لشکری تمام بمرو
و دو سالار محتشم نیز با لشکرها بلخ و تخارستانند چگونه ممکن گردد ترکمانان رود باز را و سر
مرو گرفتن و از بیابان بر آمدن و آلتونتاش بجوه مشغول اند بجایگه پیش دارند کار اصوب
خراسان بنشت که بدهستان رویم تا نگریم که کار خوارزم چون شود خواجه گفت مبارک باشد
امیر حاجب سباشی را گفت ساره با تو باید گفت تا اشراف دو دست ترتیب بند که تا
پنج روز بخواهیم رفت و خواجه اینجا خواهیم ماند با ایشان سوی ری تا چون سوی
دور رسد با وی دست یکی دارد تا خلف ساخته کنند باز آمدن ما را و یکی لشکر بجمله
بار آیت ماروند گفت چنین کنم و بو نصر مشکان را گفت نامها باید بنبشت بمرو و
بلخ تا هشیار و بیدار باشند و سر بیابانها و گذرها جیحون با احتیاط نگاه دارند تا این
جانب دور ... خوارزم و مرو و نسا و ... گوزگانان باشیم و ترکمانان را بجمله از خراسان رانده
آید و شغل دل نماند و سالار غلامان سرای را حاجب بکتغدی گفت که کار غلامان
سرای راست کن پیما تا اینجا مانند در هستند و دیگر ساخته باید مار وند و همان
اسبان خود بر خواستند و برفتند از خواجه بونصر مشکان شنیدم گفت چون باز گشتند

بود بیم امیر با من تنها خلوتی کرد و گفت درین باب هیچ نگفتی گفتم زندگانی خداوند دراز
باد مجلسی دراز برفت و هرکه را آنچه دانست گفت بنده را شغل دبیری است و از آن درگذشت
چیزی نگوید بلکه گفتاری دیگر است تا تو میان مهمات ملکی و بر من پوشیده نیست که پدرم
هرچه بکردی و رای زدی چون همگان بگفتندی و برفتندی و بازگشتندی با تو مطارحه کردی که
رای تو روشن است و شفقت تو دیگر و غرض تو همه صلاح ملک گفتم زندگانی خداوند
دراز باد اگر چنانست که آنچه خداوند را گفته اند از حال دهستان و طبرستان و گرگان
بجای آید از علف و رود و جامه و در خراسان خللی نیفتد این سخن نیکو کاری و بزرگ
فایده ایست و اگر خللی خواهد افتاد نعوذ بالله و این چیزها بدست نیاید بهتر در این باب
و نیکوتر بنا باید اندیشید و بنده بیش از این نگوید که صورت بسته که بنده در باب کالیجار
و گرگانیان رای مردی میکند که در مجلس عالی صورت کرده اند که بنده وکیلان آن
قوم است و الله که نیستم و هرگز نبوده ام و هیچ روزگار جز مصلحت نجسته ام و به پیک
و نامه و رسول شغل گرگانیان راست شود اگر غرضی دیگر نیست امیر گفت اغراض
دیگر است چنانکه چند مجلس شنیده و ناچار درین باب رفت گفتم ایزد عز و جل خیر
بدین حرکت مقرون کناد و باز گشتم و وزیر منتظر میبود و خبر شنوده بود که
با من تنها خلوت کرده است چون آنجا آمدم وزیر گفت دیر ماندی باز گفتم که
چه رفت گفت تدبیر این عراقی در سر این مرد پیچیده است و استوار نموده بر حرکت
اینجا نیشابور هر روز فوجی بیوفتاند و شربتی میکنند و می بینی که از اینجا چه شکافند

و چه بینم و هرچند چنین است من رفتنی خواهم نیست و سخن را گشاده تو بگفت و آنچه را
عرضه بباید کرد گفتم چنین گفتم اما پنداردم که سود ندارد خواجه گفت صبر من است
بکنم تا فردا روز که از این رفتن پشیمان شود و البته که شود و طمع محال و استبداد
در این کار پیچیده است نتوانند گفت که کسی نبود که ما را باز نمودی و خطای ناصواب
این رفتن و بر دست تو از آن میخواهم که تو گواه من باشی و دانم که سخن ناخوش آید
و مرا متهم میدارد و متهم تر کردم و مسقط گویند اما وفا دادم و هیچ حال نصیحت
باز نگیرم گفتم خداوند سخن نیکو میگوید که دین و اعتقاد خواجه شناختن است
است و بدیوان رفتم و نامها فرموده بمرو و بلخ و جاهای دیگر نبشته آمد و کسیل
کرده شد دیگر روز خواجه چون بار بگسست و خواجه باز گشت امیر گفت همه بر جمله آنچه بنده
که کرد فردا بر دیم خواجه گفت مبارک باشد و همه مراد حاصل شود بنده هم بر این معنی
رقعتی نبشته است و بنو نصر بشفاعت خواجه داده اگر رای عالی بیند رسانند گفت بنشانید آمد
بازگشتند و آن رقعت بنو نصر داد و سخن مشبع نبشته نبشته بود و نصیحتهای
جزم کرده و مصرح بگفته که بنده گمان برد که خداوند را گویند فلان کار
باید کرد که خداوند بروز هرچه خواهد کند و عزم باید اما در شغل
شرط است که بنده که این حال نا گفته باشد از اعتماد خداوند که من نا گفته
ام نصیحت سخن باز نگیرم و درهر بابی در دری سخن رفته است در این رفتن
بجانب دهستان و رای عالی چنان قرار گرفته است که ناچار آنجا بباید رفت

رفت و بغداد و دندان شمشیر در عطن خداوند که گفتند ایشان فرمان بردارانند هرچه فرمان باشد شرط کار ایشانست
ولیکن بباید چون بیرون آمدند پوشیده بگفتند که این رفتن ناصوابست و از کردن خویش بیرون کردیم رای عالی
جز صلاح و جز صواب نبیند و اگر والعیاذ بالله خللی پیدا آید برای خداوند نگویند که از بندگان کسی راه نبود که ما را خطا
این رفتن باز نمودی و فرمان خداوند راست از هرچه فرماید بندگان را از امتثال چاره نیست بونصر گفت این
سخن نیز و مشبع است پیغام چیست گفت تا لچه سوی جواب میباید داد که پیغام فراخ و بفتنه باشد رفت و رفت
دامیر و بار سالار امیرانند پیر گفت پیغام چیست بونصر گفت خواجه میگوید حلال باید به نکاه میباید در این فراخ محقق
چاره نیست و ما در میان کار است بعقل در آن تنها دانم میگوید و باز مینماید و در معنی هرچه نبشته است نگریم این
این است که بنده میگوید ناصواب است رفتن بر جانب و هم ایشان اکنون تا زر و بابیشان رفته و خلل رسد و فرصت جوید
بلی فرمان خداوند راست امیر گفت این چه خواجه میگوید چیزی نیست خراسان و کار دها بر لشکر است و نزدیکانست
عراق نگه خندند و ایشان ایلچیان کو بتاختند و لشکر در دم ایشان است و پیداست شاد هستان و کرکان چه نشست
هرکاه کمرا باشد و فرصت نشاپور باز بخارا آمدند بونصر گفت همچنین است و فرمان خداوند سلطان را باشد
و بندگان از این چه گویند چاره نیست خاصه خواجه گفت همچنین است و امیر حرکت از نشاپور روز شنبه پنجم
تا بکرکان رود روز یکشنبه و از دهم ماه ربیع الاول و در راه سر ما و باری بود و سخت بیش و خاصه تا سرده دنیا
سارى و این سفر را سفطار منظاه بود من که بوالفضلم برآن جاده بدم که در سرای خرد صنا و دی محلی
داشتم و فضای دو باره سرخ و بار آن و در بکوچه‌ها اگر بخوی آن و در اسپ چنان بود که از سرما کفتی هیچ جز بوی شب
ندارد چون بیدو دینار سارى رسیدیم و در دو روز آمدیم و ساحت همه که در ختیل بود آن جامها همه برهمه
و بال شد و از در بیرون آمدیم و همه جهان نرگس و بنفشه و گونه گونه ریاحین و سبزه بود و درختان بر

در هم شد اندازه و حد پیدا نبود که توان گفت در جهان بقعه‌ای نیست نزهتر از گرگان و طبرستان تا ما گفته

و پیت چنانکه بوالفضل بدیع گفته است نظم

جرجان و ما ادریک ما جرجان ۞ اکلة من التین و صوفة من الجبن

و اخبار آل زیار خراسان تمامتر بیاورم علی حده و امیر بکرکان رسید روز یکشنبه بیست و ششم
ماه ربیع الاول و از آن ناحیه که در راه است بگذشت و بر جانب شهرستان کشمل آباد گویند فرود
آمد بر کران رود و هم بر سر رود که میرفتند از این جانب شهر تا بدان جانب فرود آمد مولازاده
بگویند که از آن رعیت دراز کرده بود منظلم پیش آمد و بنالید امیر اسب بداشت و تضایق گفت
هم اکنون خواهم که این مولازاده را حاضر کنند تا بنشاند و از قضای آمده و اجل رسیده مولازاده را
بیاوردند و پیشکاران خوار بود تا گوسپند که ستد بود امیر او را گفت پیشکار داری گفت
دارم چندین و چندین گفت گوسپند چرا ستدی از مردمان ناحیتی که رعایت ما راست و اگر تو
محتاج بودی بسیم چرا نخریدی که پیشکاری ستد و هیچ عذر نیست گفت گناه کردم و خطا کردم
گفت لاجرم سزای گناه کاران بیابی فرمود تا در زیر الند و از هر گرکان بیاویختند و سبب نشان
خداوند گوسپند داد و منادی کرد که هر کس که بر رعایای این نواحی ستم کند سزای او این باشد
و بدین سبب حشمتی بزرگ افتاد و رعایا دیگر بیمن و ماندیم این نکاه نتوان داشت
که هرگاه که پادشاه عطا ندهد و بیاساید هم برجای نگاه نماند همه کارها بر روی شود و تباه
کردد والله اعلم فی قضایا السالار الامیر العادل سبکتگین گفت بکرکان بخوارزمشاه التونتاش حکایت
کرده و احوال پادشاهان و سیر ایشان مرفت و سیاست که بوقت کنند که اگر نکنند

نباید گفت هرگز چون امیر عادل سبکتگین ندیدم در سیاست و بخشش و کدخدائی و
دانش و همه رسوم ملک گفت بدان وقت که به بست رفت و بایتوزیان را بدان مکر و حیلت
برانداخت و آن ولایت او را صافی شد بگوزکرمگاه در سرای نخچیرگاه بود بصحرای بست
ومن و نه یار من از آن غلامان بودیم که شب و روز یک ساعت از پیش چشم او غایب نبودیم
و نوبتی بپای ایستاده بودیم دو کان منظلمی بدر سرای پرده آمد و بجوشید و نوبتی را آن روز [من]
بیرون خرگاه بودم با یاره و یاسیج و شمشیر و کمان و تیر و تاج بوده امیر مرا آواز داد پیش رفتم گفت [متظلم]
که خروش میکند بیار و بیاوردم او را گفت از چه می نالی گفت مردی ام درویش و نخلی چند دارم [بیابانی]
نزدیک خرمابنان من ... پیلبانان همه خرمای من را بگان میبرد الله الله خداوند فریاد رس [رسید]
مرا در ساعت امیر بر نشست و ما ده غلام سوار با وی بودیم برفتیم و متظلم در پیش اسب [او] از آن [عجب]
چون بنخلستان رسیدیم پیلبانان را یافتیم پیلان بزیر این خرمابنان و خرما میبریدند و آگاه نه که امیر در دو [سیاست]
و ملک ... آمده است ... امیر ... گفت ... کمان ... و پیلبانان ... و از ... [درخت]
و پیلبانان تیر و کمان بیاورد من و رفتم و مردمان بخرمابن بودن مشغول چون حرکت من دیدند ... [بگریخت]
تا بر خویشتن بجنبید و برسید بودم و او را گرفته آهنگ در گردن کردن و خضر کردن
و ... گرفت و بیم بود که مرا ... امیر بجلد ... و بانگ بر زد ... [چون]
او از امیر شنید از هوش بشد و دست کشتن از کار او تمام کرده امیر فرمود تا رسنها آوردند
پیلبانان را بر ستون استوار ببستند و متظلم را آهار بر دهد بکر ... درخت خرما از ... [و]
خشم بر ... چنانکه در همه روزگار او ... و نشنیدم که هیچکس از ... [بود]

که هیچ جای سببی بغصب از کس بستدی و چند بار به بست رفتیم و پیلبانان بر آن درخت [ملح]
و مرد بر بدند و آنجا بیغاد و از چنین سیاست باشد که جهانی را ضبط کرد و کالنجار و [جمله]
کرکانیان خان و مانها بکذاشته بودند برغبت و ساخته سوی سپاهی بر نهفته و انوشروان [وان]
پسر منوچهر را با لشکر خویش برده با اعیان و مقدمان چون شمر اکیم و مرد او نیز و دیگر کردنان [گ]
با کالنجار با ایشان در ماندن بوده دیگر روز امیر مسعود آمد و جمله مقدمان با جمله خیلها [کرده]
چهار هزار سوار است بدرگاه آمدند امیر ایشان را بنواخت و مقدمان را خلعتها داد و همه
قوت کرکانیان ازین عرب بودند و بدرگاه بماندند و اینک ثقلها و ایشان است آنجا و با کا[لنجار]
گفتند این کار را اضعف داشت که در حکم ... ایشان ماندن بود و صاحب بو الحسن کرکان
بسعد ... داد تا ... کدخدای سپاه سالار غازی بوده بود و خلعت پوشیدند و نیم رفت
و ... گرفتند و ... کرکانیان ... مباهات میکند
الله ... که بیشتر مر بودند چنانکه رسم است و در چنین حال باشد و رسولی
رسید از آن منوچهر و با کالنجار و پیغام ... که خداوند عالم بولایت خویش آمده است و ایشان [ان]
بندگان فرمان بردارند و سبب ... آمدن آن بود که ... امیر ... خدمت ... [ی]
کرد و تجمل شدن و بسیاری ... کرده اند منتظر فرمان عالی تا ... خویش حل میکنند [اسم]
فرموده اند جواب داد که عزیمت ... بود کرد ... آباد ... و مقام آنجا کنیم که هوای آنجا ... [اوه]
آن آنجا فرموده نیست فرمود ... و ... جمله باز گرداند شد چون روزی چند [شد]
و در ... بنوشته شراب ... امیر خلوتی کرد و با وزیر و اعیان دولت و ... [که]

که امیر مودود و این لشکر که با وی باشند با پنج هزار سوار از هر دستی و مقدمان ایشان و
التونتاش حاجب مقدمه ابن فوج و همگان کوتوال با شارت خداوندزاده دارند و ده هزار از
عرب مستانند هندوستان روند با برید ایشان را و سه هزار سوار سلطانی نیم ترک و نیم هندو و
و ایشان نیز کوشش بفرمان امیر مودود دارند و خلوت بگذشت و لشکر به هندوستان رفت و سالار که
با پسر سلطان فرزند ایلدود روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاخر از گرگان برفت و آنجا
که منزل بود تا استراباد برای آنکه راه شصت میل می‌گفتند بیشهٔ بی اندازه و آبها روان
و آسمان آن سال هیچ داوری نکرد تا باران که اگر یک باران آمدی امیر را باز بایستی گشت بضرورت
که زمین آن نواحی بانگی راه سست است و جویها و جرها بی اندازه که بیک باران در یک هفته چندان
بیاید تا لشکر نه بسیار تواند رفت چندان لشکر که این پادشاه داشت چون توانستی گذشت و لکن
چون مسبب است که از قضاء آمده بسیار فساد در خراسان پیدا آید تعلل را بدی چنان آمد و
خیمه بزرگ با الا بزده بودند از شهر تا آنجانب که راه سازی بود این صحرا فراخ و بلند و همه
سواد ساده زیر آن جای سخت نزه و صحرای پرده و دو بو آنجا همه زیر این سراپرده برده
بودند بو با پاسبان لشکر و مسخره مردی خوش خواجه بونصر را گفت و بعض خوش مردی بود
امیر و همه اعیان لشکر او را دوست داشتندی و طیبو مردی که بدان روزگار که نامش سالار
زده از بو الحسن سیمجوری بگرگان آمد بیل بویه و صاحب اسماعیل عباد این نواحی او را دادند چه برد
برین با الابرد و من که بوالفضلم جوان بودم و با پاسبان لشکر او برفت و سالار ایشان و سیمجوریان فضل
و سلطان محمود بنزدیک وی رفت و اینک این خداوند آمد و آنجا خیمه زدند تا سم که گاه زمین من آمده است

مسکین

مسکین این فال بزد و راست آمد که دیگر روز تنها لبد و شب گذشته شد و تجهیز او کردند و فلانا
که او هزاران هزار فرسنگ رفته بود بپیش امیر محمود در هندوستان و ... بس خوش مردی
بود که دیدم بجنگ قلعه‌ها که او پای پیش نهاد و بسیار جراحتها یافت از سنگ و از هر چیزی
و خطرها کرد و بدانها رسید و آخر بود و سر سال عمر یافت و اینجا گذشته شد بر بستر و ما

ندبه عن النفس یا عارض تموت و نیکو گفته است بو الطیب قطعه

ربّ مأمور قضى ذو عزّة ۰ اصبح ما كان ولم يقصده

یا واضع المیت فی قبره ۰ خاطبک القبر ولم تفهمه

و سه روز دیگر امیر از بنگاه بر وی نشاط شراب کرد بر این باغ و وقت ترنج و نارنج بود و باغها
این قفص آن بی اندازه پیدا کرده بود و این باغ را باد فرموده تا از درختان بسیار ترنج
و نارنج و شاخهای با بار نارنج کرد و بر کردند بالا بزدند و آن جای را چون فردوس بیاراستند
ندیمان را بخواندند و مطربان نیز بیامدند و شراب خوردن گرفتند و الحق روزی سخت خوش و
خرم بود و استاد خواجه بونصر را فرمان رسید تا نامها که رسیده است پیش برد و نکت نامها را
برد چون از خواندن فارغ شد و نیز اشراب باز گرفت در آن میانها امیر وی را گفت بو فضل گذشته
شد استادم گفت خداوند را بقا باد و برخوردار از ملک و جوانی تا همه بندگان بپیش
وی در رضای وی گذشته شوند که صلاح ایشان اندر آن باشد اما خداوند بداند که بوالفتح
برفت و بنده او را باری نشناسد در همه لشکر که بجای وی بتواند ایستاد امیر جوابی نداد
و فرمان شد که بدان سخن خدمتکاران دیگر را خواستند که هر که مرد چون بو ...

نمی‌کرد و جفا که بونصر این راست گفت چون بوقت دیگر نماید پس از وی توان گفت که اگر
در جهان بخشندگی با سیاست چون نوشروان باشند عمارت در جهان است و بدست آوردن
ولیکن چون آسان کرفته آید آسان کردد و درین تصنیف بیاورده‌ام که سلطان محمود خدای عز
وجل بر وی رحمت کناد ترتیب مردان کار بر چه جمله فرمود چنانکه حاجت نیاید بنکو از لاجرم
همیشه بمردم مستظهر بود و بمعنی پاسبانی نکته چند از آن براندم که نباشد که بکار آید و اینجا رسولی
دیگر رسید از آن باکالنجار و دیگران و پیغام کذاردند که ایشان بنده‌اند و کامل فرمان بردار اند
و راهها بسته است که اگر رکاب عالی بر جرجان آید هرچه هست کفته آید با طاعت و
پیش برند جواب داد که مرا در افتاده است که تا بساری باری بیاییم تا این نواحی چه باید و چون
اینجا رسیم آنچه فرمودنی است فرموده شود رسولان بازگشتند و درین هفته بود روز شنبه
ماند از ماه ربیع الاخر امیر حرکت کرد از استراباد و بساری رسید روز پنجشنبه سه روز مانده از این
ماه و دیگر روز آدینه حاجب نوشتکین و بوالحسن را با فوجی لشکر بدیشان فرستادند که از قلعتی بود
در وی چیزی از اعیان کرکانیان تا آن قلعت را کشاده آید و بوالحسن دلشاد ... نامزد
کردند تصاحب بریدی لشکر و نخست کاری بود که بوالحسن را فرمودند و این قلعت سخت بزرگ
بود بساری و برفتند و این قلعت از آده بر نداشت حصانتی بیک دو روز بستدند و ورد
بازآمدند چنانکه بوالحسن حکایت کرد خواجه بونصر را که آنجا بسیار غارت رفت
و کار بوالحسن هرچه رفت در دیوان معلوم خود کرده بود چنانکه در مجلس عالی باز نمود و بجمع
افتاد و معروف کشت که وی سدید و جلد است و این بیرا آید که او ...

غارت رفته و سوخته شد و ایشان پشیمان شدند و پیر آن نواحی و از وی عجلی ساخت و باز کردانیدند
ندیش و مرا چاره نیست از باز نمودن چنین حالها که ازین بیداری افزاید و تاریخ بر راه
راست برود که روا نیست در تاریخ تحریف و تغییر و تبدیل کردن و نوشتکین و بوالحسن کرجی
باز کردند چون بخدمت رسیدند و روز یکشنبه غرهٔ جمادی الاولی امیر از ساری برفت تا بآمل
رود و این راهها که آمدیم و دیگر که رفتیم سخت تنگ بود چنانکه دو سه سوار بیش ممکن نشدی
بدان راه بر فتی و از چپ و راست همه بیشه بود تا هموار کوه و ... چنانکه ... کذاره ... دی
و درین راه پلی آمد چون ... بر این بزرگ رودی سخت بوالعجب و نادر چون کمانی خم ...
رسید لشکر بر آن پل بکذشت و آب رودی سخت بزرگ نه ... مفرش خانه بود که هر ستوری که روی
بر جست فرو شدی تا کردن و خصاء آن زمین این است اینجا فرود آمدند که در آن شهر کاه خود بود
و بزرگ بود که ساخت قیام داشت چنانکه لشکری بر زمین جمع توانستی آمد و از ... بانفاص ...
و مقدمان آمل و رعایا با سر رسول رسیدند و باز نمودند که پسر منوچهر و باکالنجار و شهر ... و دیگران
چون خبر آمدن سلطان سوی آمل شنیدند بتعجیل سوی ناتل و کجور و رویان رفتند و بنجاه که
ناتل که آنجا مضایقها است با لشکر منصور بدست نیابند اگر مقام توانند کرد و بعقبه ... کذارد
کنند که محکمند و بکیلان کریزند و سید ناصر و دیگر مقدمان و رعایا بندکان سلطان اند معظم
کردند تا فرمان بر چه جمله شد جواب داده شد که خراج آمل بخشیده شد و رعایا را بر جای باید
که با ایشان شغلی نیست غرض بدست آوردن کریختگان است و رسولان بر تعجیل باز کشتند
و امیر بشتاب براند و بآمل رسید روز آدینه ششم جمادی الاولی و افزون پانصد هزار مشتعل

مرد بیرون آمده بودند مردمانی با کره روی و نیکو زی و هیچ کدام را ندیدم بی طیلسان سپری
با توزی یا نشری یا دیبقی بادشاه کار که فوط و گفتند عادت ایشان این است و امیر تما
شاگاه شهر را بتافت با فوجی از غلامان خاص و بکرانه شهر بگذشت و بر دو سه جانب شهر مقدار نیم
فرسنگی خیمه زده بودند فرود آمد و سالار بکتغدی با غلامان سرای و دیگر لشکر تعبیه کردند
بشهر در رفتند و از آنجا بلشکرگاه آمدند و چنانشان گماشته بودند چنانکه هیچکس را یک درم
زیان نرسید در غایت دعا کردند که لشکر و عدلی دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و منکه
بوالفضلم پیش از تعبیه لشکر در شهر رفته بودم سخت نیکو شهری دیدم همه در دکانها در کشاده و مردم
شادکام و پس از این بگویم که حال چون شد و بدان شومی آن چه باز نمودند تا اهل آمل دوزخی شد
و امیر دیگر روز بار داد و پس از بار خلوتی کرد با وزیر و اعیان دولت و گفت تن خویش با ختنی کردی
خواهم سوی ناتل و در نگفتم که کالنجار را این خطر نباید نهاد که خداوند بذات ایشان رود که اینجا
بحمد الله سالاران با نام هستند و اعیان گفتند پس ما چه کاریم که خداوند را بتن خویش این رنج
باید کشید امیر گفت روی چنین میدارد خواجه اینجا باشد با بنه و آنچه بیکند و بونصر مشکان
با وی تا جواب نامها نویسد و حاجب هم مقام کنند تا احتیاطی که واجب کند در هر بابی بجای
آرد و فوجی غلام و قومی مقدار هزار و پانصد نامدار و سواری هشت هزار تمام برگزید
و ده پیل و آن قلعت کشادن و اشتری پانصد تا دادخانه تمام کرده بد و دیگر روز دوشنبه
اینهمه کار راست کنند که من فردا شب خواهم رفت بجهه آنکه و عراقی دبیر با ما باید و دیگران
و دیگران جمله بر جای باشند حاضر تا باز گشتند و هرچه فرموده بود بکردند و امیر نیم شب

شد از شب یکشنبه هشتم جمادی الاولی برفتند و بر مقدمه برفت و کوس فرو کوفتند و این فوج
غلامان سرای بر رفتند و بر اثر ایشان دیگر لشکر فوجا بعد فوج ساخته و تعبیه برفتند و دیگر
روز نماز پیشین بناتل رسیدند و منزل تمیشه یافتند که کالنجار را آنجا نشان کرده و جمله
تعبیه و بداشته بودند که سلطان بتن خویش آمده است و جنگی صعب بود چنانکه برایشان
شرح دهم روز سه شنبه چاشتگاه ده روز گذشته از جمادی الاولی سه غلام سرای رسیدند
بشارت فتح انگشتوانه امیر ایشان را باز بردند که از جنگ جای بفرستاده بود و چون فتح بر آمد
که امیر ایشان را ساخته بود و دو اسبه بودند تا آن انگشتوانه را آنجا فرستاده بود تا انگشتوانه را دیدند
غلامان سرای حاجب بکتغدی نامزد کرده و پیوسته بر داده با ایشان برخاست و زمین
بوسه داد و فرمود تا دهل و بوق زدند و آوازها از لشکرگاه برخاست و غلامان سرای را
بکرامیدند و اعیان که حاضر بودند چون وزیر و حاجب بونصر و دیگران حق نیکو گزاردند
و نماز دیگر را مرو آمدند و نامه نبشتند با امیر لشکر از فتح از وزیر و فقها و قوم صاحب دیوان
رسالت بونصر مشکان نبشت و سخت نادر نامه بود چنانکه و نسخت آن فراز آرد که بر آن جمله تدی معنی
انگشتوانه نهاده و این نیز استیفی گفته بود و مرج کرده بود و فیانا نامه **نظم** والله یبری فی خلال الدانا
کلام العدی ضرب من الهذیان و نسخت این نامه داشتم بخط خواجه و بشد چنانکه چند جای دیگر گفته‌ام
اجمال بگفتم و سالار بکتغدی و غلام سرای بعد و غلام خویش نامزد کرد تا این نامه ببرند و نماز
شام نامه فتح رسید بخط عراقی دبیر که امیر املا کرده بود که چون ما از آمل حرکت کردیم و هم شب
براندیم و پیشها پدید آمد که مار داود شوارع فرا تواند دیگر روز نماز پیشین بناتل

رسیدیم و سخت شایسته آمده بودیم چنانکه چون فرود آمدیم همه شب لشکر می‌رسید تا نیم شب بتمامی
مردم بیامدند که دو فرسنگ بود که بیک دفعه براند آمدند و دیگر روز دوشنبه جاسوسان در رسیدند
و چنان گفتند که گرگانیان بیرون آ با پسر منوچهر کنار رده کرده‌اند از شهر نایل و آنجانب لشکرگاه کرده و
خیمها زده و نقل می‌کنند تا بکار آمدن با بنه دفاع کرده و با کالنجار شهر کلیم و سوار و پیاده بسیار
گزیده و جنگی با مقدمان و مبارزان بر آنجانب شهر آمده و بر لب است تنگ تر و جز آن که آن نیست
از آنکه غیر از آنجانب صحرا است و جنگ بر آن پل خواهند کرد که راه بکیست گرد برگرد بیشه و
انهار و خندقها و جویها و گفته‌اند و نهاده‌اند که اگر هزیمت بر ایشان افتد سواران از این مضایق
باز کردند و پیادگان کم و دیلم مردی پنجاه چنان زیل کاه داده‌اند و نیک بکوشند و چندان بمانند
که دانند که از لشکرگاه برفتند و حیله کردند که مضایق و هوشیت بر آنجانب ایشان را در توان یافت
چون این حالها مرا معلوم گشت در ساعت بنگار بوا چپ نباختیم و آنچه فرمودنی بود بفرمودیم
و جوشن پوشیدیم و بر ماده پیل نشستیم و سلاحها در مهد پیش ما بنهادند و فرمودیم تا
کوس شاه جنگ فرو کوفتند و غلامان گروهی سوار و بیشتر پیاده گروهی گرد پیل ما بایستادند
و گروهی پیش رفتند و یک پیل بزرگ کوهی بتر ... جنگی تر بود براندیم و بر اثر ما سوار
و پیاده می‌آمدند چون بلب آن صحرا و پل رسیدیم گرگانیان پیش آمدند سوار و پیاده بسیار و
پیوسته شد جنگی سخت و بیشتر روی در سواران بود که لشکر را مجال از آن نبود که آنجا
صد هزار سوار و پیاده ایشان بودندی تا پانصد هزار درمان کردار کوی از جمله بوقت ایشان را هم
ثبات کی بود و سکباحت فوجی از لشکرها ایشان را در جنبید سوار چند از ایشان با پیاده

بلب آب حمله آوردند بیشتر و یک سوار پوشیده مقدم ایشان بود که رسوم گرگان میداند
و سنان در وی بزد محمد پیل ما رسید و غلامان سرهای ایشان را باز نمایند و ما بتن خویش نیزه
کوفتیم و ایشان نیزه کردند و پیل نیز لختی از آن ما که پیشکار بود بتر و در وی نیز افکار و جنگی کردند
که از درد برگشت در وی علفها در هم کرد تا افتد و پیلبان را بزدند ما و غلامان بدیدند در آمدند تیغ
زدند و اگر همچنان پیل زنبار رسیدی تا چاره پیلبان ازین نوع ... خللی بود که او را در توان
یافت که هر که پیل زبر که در جنگی چنان برگشت و خللها یافت بر هیچ چیز ابقا نکند از اتفاق نیک
این برگشتن بر جانبی آمد که آنجا صحرا یکی بغل جوی و آب و لختی دور و پیلبان جلد بود و پیل را بجا
الله تعالی اخذ و انسبب و تفضل او ... ازیشان و لشکرها در آن مضایق بگرفتند و صد و بیست
شکر اندر آمدند و مبارزان غلامان سوار و خیلتاشان و پیادگان با ایشان بر نیزه کرد بدند و آن مقدم
گرگانیان یکی پیش ما افتاد ما از پیل بانک زدیم و عمود زخمی زدیم بر سر وی کرد چنانکه از اسب
از آن بر اسب بیفتاد و غلامان در آمدند تا او را تمام کنند ما او را زنده بخواستیم و گفت
شهر آگیم است ما امان دادیم تا او را از اسب فرو کردند و گرگانیان چون او را گرفتار دیدند هزیمت
کشتند و با پیل در رسانیدند مبارزان غلامان سرهای ایشان بر جیب ... در آن حدها کر
و کشته و غرقه شدند و آنجا که بیابود نخوتی عظیم و جنگی بپای شد و بر هر افتاد ... خلقی ازدحام
روی کشتند آمد و ما در عمر خویش چنین جنگی ندیده بودیم و پیلان انکه آمده بودند تا ز دولت نماز دیگر
نیک بکوشیدند و از هیچ جانب بیلان پیادگان راه نبود تا آخر پیادگان گرگان تیرانداز را پیش فرستند
با سپر و نیزه و کمان و سلاح تمام بر عهد ایشان رفتند و بر پابان رفت چنانکه مار را بپوشید و

بری کردند تا آن پل افکنند و از آن نتوانستند شد پنج و شش پیاده بکار آمد ایشان سر هزار

شمار آن زینهار خواستند و امان یافتند و پیش ما آمدند چون پل خالی ماند مقدمه ما

بتعجیل بتاختند و ما براندیم سوار چند پیش ما باز آمدند و چنان گفتند که گرگانیان را

وقت که شهر اکیم گرفتار شد جمله هزیمت شدند و لشکرگاه و خیمه‌ها و هرچه داشتند بر ما

یله کرده بودند و تا دیگرها چیزه یافتند و ما آنجا فرود آمدیم که جز آن موضع نبود جای فرود

آمدن و سواران آسوده دم هزیمتیان رفتند و بسیار پیاده از هر دستی بگرفتند اما اعیان و

مقدمان و سواران پل میانه کرده بودند و راه نیز سخت تنگ بود باز گشتند و اینجا روز رفت

بشهریار نمود و ما آمدیم تا چگونگی حال عقد کرده شد تا از اینجا سوی امل باز کردیم و اینجا رسیدیم

عز و جل و امیر مسعود دوم روز شنبه دوازدهم ربیع الاول با امل باز رسید در ضمان سلامت

و ظفر و حضرت و بجای دیگر بایستاده و فرمود تا سرای پرده و خیمه بزدند آنجا نزدیک

فرود آمد صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان را نامهای فتح باید فرستاد و ما را بجملگی

بر دست مبشران و نبشته آمد و خیل تاشان و غلامان سرای برفتند و روز آدینه

داد سخن با حشمت و نام علوی و اعیان شهر بنشان پیغام داد استخواجه بیتم تورث

رفت و آن قوم را بنشاندند و امیر نشاط شراب کرد و دست بکار بردند و ندیمان و

مطربان حاضر آمدند و بونصر باز گشت که سخن بسیار رنگ دیده بود از گسیل کردن

نامهاء فتح و مبشران و مرا نوبت بود بدیوان رسالت مقام کردم و از امل و طبرستان

باد و آن و کاغذ پیش و من نیز پیش تا نشاندن کردند نبشتم گفت بنویس آنچه میباید که

از امل

از امل و طبرستان حاصل شود و از ابو سهل اسمعیل حاصل کرده اند زر نیشابوری هزار

هزار دینار و جامهای رومی و دیگر اجناس هزار هزار و محفوری و قالی هزار هزار

گفتش می‌نبشتم و بر خواستم گفت این نسخه را نزدیک خواجه بر و پیغام ما بگوی تا اتفاق کند

که تدبیر چه می‌باید ساخت که زودتر این جمله خواسته آمده است راست کنند تا حاجت نباید که

مستخرج فرستند و برات نویسند لشکر را و عنف نبایست نمود این نسخه نزدیک وزیر بردم و

پوشیده برو عرضه کردم و پیغام بدادم سخت بد آمدش و مرا گفت بر بیخ کهان نواحی بکنند و

تبوزنند و بسیار بدنامی حاصل آید و سه هزار درم نیابند امیر چیزی اگر همه

خراسان زیر و زبر کنند این زر و جامه بحاصل نباید اما سلطان شراب میخورد و آن

سر بخت و مال و غرا این خواسته این جنس سخن گفته است پیش از آن که بدین علوی و اعیان امل گفت

گفت بداند که سپس آنکه گرگانیان بر خداوند خود شمشیر کشیدند و غاصبانه شدند

نیز از نا حاجت مجمره نبهند و اینجا محتشمی آید چنانکه بخوارزم رفت تا این تقاضا ضبط کند

و شما از اینجا آسوده گردید املیان بسیار دعا کردند پس گفت دانی که خداوند سلطان را

مالی عظیم خرج شد تا لشکر اینجا کشید این شما را از این بر بایست باید که از این نواحی بسیار

باشد نیز اگفتند فرمان برداریم اجتهاد ما باشد که این نواحی تنگ آمده دعاوی

و نثار و اکنون نهدیم باز رسم دفترها از امل و طبرستان دویست هزار بوده است و قالی

خود این نا سی چند محفوری قالی که اگر زیادت تا از این خواسته آید ما را ازین

اکنون خواجه بزرگ چه میفرماید خواجه گفت سلطان چنین نسخه فرموده است و بجا فضل را

و چنین پیغامی داده و نسخت عرضه کرد و پیغام باز نمود و فرموده بود من تلطف کنم تا آنچه در نسخت
نبشته آمده است از کالا و طبرستانی و نثاری و همه حاصل شود ابتدا شما را بنشیند بیرون
املیان چون این حدیث بشنودند سخت بترسیدند و پای برده‌اند و متحیر گشتند و گفتند ما این حدیث
برپیچیدیم هیچ جواب نداریم و طاقت این مال کسر نباشد اگر فرمان باشد تا باز گردیم و با کامهٔ مردم
بگوییم و جوابی آریم گفتم این چه شنیدید بجای سلطان بگویم و بعد گفتم جواب داد بباید امروز باز
گردند و فردا آنچه شما باشد که بباید آید ایشان را سخت بیم و امید باید که حاصل شود تا اینجا در حکم نیم
بیامدم و بگفتم و املیان بازگشتند سخت غمناک و وزیر باز گشت و دیگر روز امیر بار داد
پس از بار خالی کرد و وزیر را گفت اینها را امروز چه باید نهاد خواجه گفت بندگان حکم خداوند را
باد من بنده چنان دانم که خزانه معمور از خلق بدین آید و این مال بزرگ نیست و املیان در عوض سست حجت
دادند چه فرمایند گفت اینجا نسخت کرده آمده است خواستن اسناد از املیان اگر بطوع
بپذیرفتند فیها و نعمت و اگر نه بند برنهند بوسهل اسمعیل را باید فرمود تا از املیان مردم
بستاند بر مقدار که بسیار بود نیم بازیافته املیان و بسیار مردم که آمده بود در پیچید
و آنچه سلطان گفته بود ایشان از بیگانه علویه و فقیه گفتند با دعوی محقق کردیم و آنچه بار گفتیم هر وی تنی
سخت برای باید آمد و ازاله نجیری اجابت نکردند و شنیدند چنانکه معروف گشت و بیش بسیار مردم از شهر بگریختند
ما را امکان نبود که خویشتن که کاهلی نکرده‌ایم و طاعت داریم و دیم در ابر است اکنون فرمان سلطان اوضاع
بزرگ را باشد و آنچه فرا خویش این حال است فرمایند و وزیر باز نشست و گفت چنان است که میگویند اما لیکن روی
کار نبود بوسهل اسمعیل را بخواند و این اعیان را بدو سپرد و بقیه فرستاد و بوسهل دیوانی بنهاد و

مردم را در پیچید و آن مردم که بدست وی افتاد که بیچگان را می‌بردند که در هیچ شهر نبینند که آنجا ملک
در افغان نباشد و سوار و پیاده مرد و مردمان را میگرفتند و بعضی گریختند و بیرون لشکر بیستگانی
بود این بوسهل اسمعیل و آتش در شهر زدند و هرچه خواستند میکردند و هرکجا خواستند میرفتند
و جای ستم را ما انست که ایوان باز نهاد و سلطان از این آگاه نه و کس را زهره نه که باز نماید و محتی
راست بگوید تا آمدن بیچاره رفت چهل و شش هزار دینار بلشکر رسید و ده بچه این بیند
بود بگزاف و معونات و بدنامی سخت بزرگ حاصل شد چنانکه پیر از آن هفت هشت ماه مقر
گشت که سلطان از این ستم سخت آزرده بودند و بر درگاه خلیفه فریاد کرده گفتند که بمکه
حرسها الله همه رفته بودند که مردمان آمل ضعیف‌اند ولیکن گویند دیو ج و ایشان را جای سخن
بود و آن همه وزر و وبال بوالحسن عراقی و دیگران بازگشت ما هم با بسی که امیر رفت و چنین ابواب
بشنود و فرموده‌ی و سخن دشوار است بر من که بر قلم من چنین سخن میرود ولیکن چه چاره است در
تاریخ محابا نیست تا آن که با آنها باملی بودند اگر این فصول بخوانند و دل را خواهند بگویند که آنچه
نبشتم بر ستم است امیر رحمة الله علیه بپیوسته اینجا بنشاط و شراب مشغول میبود و روز آدینه دو روز
مانده از جمادی الاولی امیر با لشکر برفت بکرانه دریای آبسکون و آنجا خیمها و شراعها زدند و شراب
خوردند و ماهی گرفتند و کشتیها عرض میدادند که هر جای آمد و بگذشت و مگر شد که
دست کس بر ایشان رسیدی که معلوم است که هر کشتی بکدام فرضه در کدام آب بود ابن اللهم مستحکم
خود دست من نداند اما بوالحسن دل شاد که رفته بود از این حکایت باز آمد و روز دو شنبه
دوم جمادی الاخری امیر رحمة الله بلشکرگاه آمل باز آمد و مردم آمل بشتران نیز که گریخته بودند و در بیشها

پنهان شد و در این میانها امیر دبی قاضی حاجب بکتغدی برفته بود تا نخجیر و بر خار بیرون آن کو ایشان بیشها
دیهی بود بست در دهخدیه و شیرین زده و او را بر شوا کند بلد بر سر او دانش بکلی اشتلند و جای این بود و
بنجاج رفت با این قاضی و باز آنش در روز بیتی رسید قاضی را نیامد و تا لا ربکتغدی را بکفت و برکرد و دیگر
روز بر سر همان بریل نشسته با فوجی غلام سلطان سواد بران ده بر و بیشها رفت و بسیار غارت و کشتن
چنانکه بیان نمودند که چندین از ده فساد و بازرسانان بر مصلی نماز نشسته و مصحفها در کنار یکشنبه بکدا
بودند و هر کس که این بشنید بخندان زشت گفت و خبر با امیر رسید بسیار ضجرت نمود و عتابهای درشت کرد
با بکتغدی که امیر پشیمان شده بود از هر چه رفت بدین بقعت و پیوسته جفا میگفت بوالحسن را
والموج اسغل گیچوب بازگشتیم بارهای بزرگ پیش آمد و در این هفته سلطفهای مهم رسیلی
دهستان و فشار مراه که باز کرد و همی بزرگان از بیابان برآمدند و فصل دهستان ذاریدند و چیری
بیابند و امیر مودود و دبستنه بود که بسیار بر جهانجانب طلبیه فرستاد بسوی ابیوه و مثال داد تا لشکر
و ایشان دیگر از دیلم ترکان ارند و بر هر سواری که با چهارپای بود روز بسیار شتاب کرد و جوانها
تا نیک احتیاط کنند که رایت تعالی بر اثر بخارا کرد دوشنبه بیست و ششم جمادی الاخر رسولی امد از آن
با کالیجار و پسر خویش را با رسول فرستاده بود و عذرها خواسته بجنگ که رفت و عفو خواسته و گفته که
بلی فرمان بنده بر ده خدا و ند بخلعت مشغول است بغزنین و بر تبع دو دست رسید که شغل
کرد و برادرش امد بخدمت و بر او را نظر عاطفت خداوند کرده رحمت کند تا این خاندان قلعهم بکام
دشمنان نشود رسولان و پسر را پیش او بردند و بنواختند و فرمود تا بردند و امیر رای خواست
وزیر و اعیان دولت و دبیر گفت بنده را اصواب تر می‌آید که این پسر را خلعت دهند و باز رسول

بحوبی باز گردانند که ما را مهمات درپیش تا نگریم که خلفا چون شود آنگاه بحکم مشاهده بدید
این قاعده ساخته آید بار دیگر سمرد بکبار رکن از دست بشد و امیر را این سخن سخت خوش آمد
و جواب نامها بجمله بنبشته شد و این پسر را خلعتی نیکو داده و رسول را نیز خلعتی و بخوبی
باز گردانیده آمد و روز ششم از جمادی الآخره روز آدینه بود که نامه رسید از بلخ بگذشته
شدن علی تکین و فقد کردن کار ملک آن نواحی بر پسرش و گرفتن امیر را بدین سبب دل مشغول
شد که کار با جوانان کار نادیده افتاد ما بدیشان شنید که نباید که هم چیزی رود و نامها فرمود
بسپاه سالار علی شتابانیدن و بالج رود و دیرا و امعان و گفت و احتیاط تمام بجای آرد تا خللی نیفتد
و هم چنان بترمذ و کوتوال قلعه و سرهنگان پانصد و بوالحسن و کوتوال بوق شمخالم بدید
بود مردی بزرگ و نکو و لیکن با احتیاط و بجز کار دیدار نامزد شد با نامها سوی بخارا و سمرقند
و هنوز سوی پسر علی تکین علا الرحیم فی امثالها تا بر دی بروند و لجبار در دست بیارند
اگر این جوان کار نادیده فسادی خواهد پیوست مگر بدین تا سر زاده در نحا المنبری
الامیر الفاضل الولد کرد ماند و هر چند این نامه برفت این باز بجیه غنیمت داشته بود مردی
پدرش و چون مانده سلطان از خراسان و شنود که چند اضطراب افتد و هارون بخاصه
مخذول پسر خوارزمشاه می ساخته بود که بمرو آید تا لشکر بسیار با خراسان بکبرد و هر دو
جوان با یکدیگر بساختند و کارها راست کردند با تکمه رون بمرو آید و پسران علی تکین
بحانیان و ترمذ غارت کنند و انجا از راه قبادیان ماند خود و قلعه هرون پیوندند
پسر جغانیان غارت کردند و الحجغانیان بوالقسم بغادیها از پیش ایشان بگریخت و در میان

کیمان رفت و چون دمار از جغانیان برآورده بودند از راه دارزنکی بترمذ آمدند و زیر قلعه شدند

خندق آمده بود او کار را باخلاف تعبیه و سیصد مرد بقلعه فرستادند و پنداشتند که چون او کار

انجا رسید در وقت قلعه بجنگ یا صلح بدست ایشان آید یا غلامت مرد دیگر را بر بام قلعه بر نشانند

والطف بحظی و نصیب راه آگاه نبودند که انجا پیرانند چندان بود که بقلعه رسیدند که آن

دلیران پیران در قلعت بگشادند و آواز دادند که بسم الله اگر دل دارید بیت نوبه قلعت تا

آمد و علی تگینیان پنداشتند که پالوده خوردن آمده اند و کاری سهل است چندان بود

که پیش رفتند سوار و پیاده قلعت در ایشان پیچیدند و بیکبارگی جماعتی از ایشان بکشتند

و دستگیر کردند ایشان هزیمت تا نزدیک پیران علی تگین رفتند و کار را ملامت کردند

جواب داد که دیر پخته بجانب و خانک چاشتی بخوردیم که کسی را که از دوست بیش باید

رفتنا و کار را زار دشنام دادند و بخت خواندند و بوق بزدند و تعبیه سپاه سالار بر مقدمه

برفت و دیگران بر اثر وی و همه لشکر کرد بر کرد قلعه بگرفتند و نزدیک آمدند تا از استاذ

عبدالرحمن قوال شنودم و وی از زعارت جغانیان بترمذ افتاده بود گفت علی تگینیان چند

جنگ کردند با قلعتیان و در همه جنگها بزرگ آمدند و در خط می شدند از دشنامهای

زشت که زنان سگپویان میدادند بکریو و کار سخت محتشم بود و هزار سوار خیلتاش

داشت جنگ قلعه بخواست و پیش آمد با پیری فراخ و پیاده بود با نیزه و معه الحسن خلف تا

خرده انداز بگفتند پنجاه دینار و دو پاره جامه بدهیم اگر او کار را بر کوزاتی و وی سنگی

پنج شش منی راست کرد و زنان نکوئیست و اندیشه کرد و شیب رسنهای خرده بکشیدند و سنگ

روان

روان شد و آمد تا برمیان او کار در ساعت جان بداد و در آن روز کار ریگ سنگ پنج منی که

از غراده بر سر کسی آمد انگشتری سخن نگفتی او کار و چون بهفتاد خروشی بزرگ از لشکر مخالفان

بر آمد که مردی سخت بزرگ بود و بر اقوش بر بودند و بر بندید و بیت علی تگینیان بشکست

و غوری عراده انداز در وجاه بستند و پیران علی تگین را خبر رسیده بود که امیر محمود را

کشتند و سپاه سالار اریارق آمد حاجب غازی با خراسان باز گشتند از ترمذ و از راه در آهنین سوی

سمرقند رفتند آن صاحب بریدی بونصر بیهقی بن ادریس آمیرک بیهقی پدر ابوالفضل که سید الاد

انکه بوالمظفر جمحی معزول گشت از شغل بریدی کار به بونصر دادند و اینان زاده مرکز برخی

کار امیر محمود رضی بود و کیل در این پادشاه بود و سپاهیان خطرها کرده و تعدی ها

پسند بد نمود و بیشتر مردیت دوست نداریم من و لیکن آزانکه و علی از دست اهاجب بپیران

خواجه کارها بزد و دوست گذشت چنانکه نیابد که این در ضعیف و اندونه سر انجام کی

و حسین و او به نجاست انجامید تا غزنین دیدن خداوند عالم سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم بن

ناصر دین الله اطال الله بقاه نشسته بود و در ملطفه که سپاه سالار آلتونتاش فرستاد العالی رسید

از معلقه پیری کار کوه جواب برفت که در کار دنیا بجنای یاد کرد و ما از شغل کوی کاه مال فرستاد

فارغ شدیم و اینک از راه آمل پیر زاده دو فاو ناو تمام است بحرسی که حراسان هیچ دل مشغول نشد

و از این حضرت دیل نشم تا محالفان اندابز نهند که بحراسان چندان مهم داشتیم که در دیگر بود

کار یاد نمی آید و حال دیگر چه خوارزمشاه پبندیدو اینک تامل از آنکه بیم که دو بات خواهد بود

سخت مشبع الحال هر دو چنانکه پیش از این یاد کرده ام حافظ اندر اید و ما صفها و سلطان این

بسته باشند روز دوشنبه بیست و دو روز مانده از جمادی الاخری امیر از بلخ برفت و مقام اینجا چهل و شش
روز بود و در راه که می‌راندند پیادگان در رکاب دیدند که چند تن از املیان می‌بردند پرسید که
اینها کیستند گفتند املیانند که مال نمی‌دادند گفت رها کنید که لعنت بر آنکس باد که بدین بیرون کرد
باامدند اینجا و خواجه را مثال داد که بر این کار باشد تا از کسی چیزی نستانند و همگان را رها
همچنان کردند و با اینها نبشته شد در راه و مردم و ستور را اسباب رنج رسید و روز چهار
شنبه سیم رجب در راه نامه رسید که هرون را پسر خوارزمشاه التونتاش کشتند و آن لشکر
که قصد کرده بودند سوی خوارزم بازگشتند امیر بسیار از این خبر سخت شاد شد و خواجه
بونصر احمد عبدالصمد را بستایید بسیار نیکویی گفت که افسون ساخته بود چنانکه باز نموده ام پیش
از این تا کافر نعمت برافتاد و سخت نیکو گفته است معروف بلخی شاعر معروف در این معنی گفته بیت

کافر نعمتان کافر دینند ❁ جهد کن و سعی که کافر نعمت کُش

این عبرتی گرفتم تا حق‌شناسان کفار نعمت را بکار آید حبیب محمد و آله و صحبه با سرمه گفته‌اند اسنافوی تر من
احتمال ... و سخن صاحب شرع خواست و از وجه بزرگان چنین گفته‌اند که ... ابیت
اعز ... اصل له لا اصلح الله که هیچ مردم با کمر اصل حق نعمت مصطنع و منعم خویش را فرو
نکند و چنان بود که چون هارون از خوارزم برفت دوازده غلام که کشتن او را ساخته بودند
بر چهار فرسنگی آن شهر که فرو خواست آمد شمشیر و ناچخ در وی بستند در او نهادند و افکندند
نعمت پاره پاره کردند و لشکر در جوش شد و بازگشت و از آن قاصد خبر نوادر بیت بیاوردم در تاریخ
خود بمقر که وعده کرده‌ام اینجا این مقدار کفایت باشد روز یکشنبه ششم رجب رسید منزل جمبر

نکنند و چون سیزده سال الاول ... امیر به بلخ رسید خواجه بزرگ احمد بحکم فرمان نشابور نامه‌ها و بوسهل
بکرکان و چند از عرب مستامن که کار ابد را بپردند تا نشابور بپرد و راست چون انجا رسید
یافت و خاندان ... با نصر باز ... و روز دوشنبه هشتم رجب امیر بکرکان رسید
سخت گرم ایستاده بود خاصه اینجا که گرمسیر بود و ستوران سست شده که در اهل و در راه
رنج خورده بودند از خواجه بونصر مشکان علیه الرحمه شنودم گفت امیر از شدن با امل
پشیمان شد که میدید که چه نوالت خواهد گرد ز انجا آمدند و خالی کرد و دیده بودیم گفت این
چه بود که ما کردیم لعنت خدای بر این عراقیان باد که ما را حاصل نیامد و بلشکر رسید شنودم
که رفتیا یا عوان نواحی ما الیه شد گفتم زندگانی خداوند دراز باد خواجه بزرگ و بندگان
گفتند اما بر رای عالی ممکن نبود پیش از آن اعتراض کردن که صورتی دیگر می‌بست
انچه بر لفظ عالی رفت که چه فایده بود آمدن بدین نواحی اگر خداوند اندیشه کند بسیار بود و
گفتند شی گفت مصلحتها تا نگاه داری بجان و سر ما که بدین چشم نگوید گفتم زندگانی خداوند
دراز باد که انکار را بزرگ فایده بحاصل شد که مرگ بود مستضعف و متاع در
لشکر ورعیت خداوند که دست نگاه اولا ایشان را رنج بود که و بندگان ... و عمل
با جلها که از ایشان بود از جز در دست و مال با او تا ذکر نبود از این نواحی برافتادند و
بدست و بدانچه بوسهل اسمعیل بر این رعیت کرد از ستمها و کرنگها قدرها تا کالنجار بدانند
و اینچه سهل است زندگانی خداوند دراز باد که باب هیچ راست شود که با کالنجار مردی
متفق است و بناء راست تا ... و رسول ... بیابند که باز با کار مهد و بندگان بفضل ایزد

زیر کنند و دست بشست و جامه خواست ما برخاستیم مرا گفت بو نصر من بدرگاه ای این سواران مرد
آوردند و من بدرگاه رفتم درگاه خالی و امیر با خاصگان شراب خورده و پر نشاط خواب کرده بود
نصر مرا گفت و تنها بود که ترکمانان سلجوقیان بسیار مردم از آب بگذشتند و از راه بیابان ده گنبد آن
کناره بر جانب مرو کردند و بسیار فتنه اما صاحب دیوان سوری را تشنیع کردند تا با چه مرد باشد
و فسادها ایشان را با بله کرده شود تا از پیش مقدمی یکی بدرگاه عالی آید بخدمت مشغول گردد و
ایشان لشکری با چه باشند که هر چند مسکه فرموده آید تمام کنند ای بو الفضل خراسان شد ترکمان
خواجه بونصر شد و رفت و اینجا نیامد بازگو من رفتم با غم و بیرا از خواب برخاسته که اگر چنین مخواند چون مرا بدید گفت
خبر گفتم دانم سلجوقیان بخراسان آمده باشند گفتند همچنین است و نشستم و حال باز گفتم گفت
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفت تا اینک نتیجه شد آن امل و تدبیر عراقی دبیر سوری که نبشت من
بر و نامه‌ها در آورد نبشت بو نصر نزدیک وی آمد از دیوان خویش و حالی کرد و جز من کسی دیگر نبود و تا
سوری بود داده نبشته بود که سلجوقیان و ینالیان سواری ده هزار از جانب مرو بگذشته اند
ترکمانان که اینجا بودند و دیگر هیچ از خوارزمیان سلجوقیان ایشان را پیش خود بر پای داشتند و
نشاندند و محال آن بدیدند و نامه که نبشته بودند سوری نبشته درج این نامه فرستادم تا امیر
بر آن واقف گردد و نامه بر این جمله بود للحضرة الشیخ الرئیس الجلیل السید مولینا ابی الفضل
سوری من العبد بیغو و طغرل و داود موالی امیر المؤمنین ما بند کار ما ممکن نبود در ماوراء النهر
در بخارا بودن که علی تکین تا زنده بود با ما ملت و دوستی و وصلت بود و امروز که او بمرد کار ما
و بنیه افتاد که دیگر کاران دنیه و بوقت که پسران سالار علی تکین بودند بدیشان مشغول بر پادشاه

که در خراسان بدین عنایت خلل نیفتد امیر گفت همچنین است و من باز گشتم و هم شبگیر بگذاشتند که
با کالیجار را پیش از چنین نفرت بدست باز آورده آمد کی گفتند اینجا عامل و شحنه با کالیجار
وان مفسدان بدانستند که چون حشمت رایت عالی از آن دیار دور شد با کالیجار باز آید
و در جنگ دزده و ستم رسیده با او یار شوند و عامل و شحنه را ناچار بضرورت باز باید گشت
بتمامی آب ریخته شود بو الحسن عبد الجلیل را که صاحب دیوانی و کد خدای لشکر بافتی
قوی لشکر نامزد کردند تا چون رایت عالی سوی نشابور باز گردد اینجا باشد چون کار
اینجمله قرار گرفت القضا منا الکرغا بود که نماز دیگر آن روز که امیر بگرگان رسید و شاد شد
شده بود و جدید شب خوابی نرم و بیافتادن هر روز مجلسها و اجاوا بود که سخت بر نشاط قوی نزدیک
شد نشاط شراب کرد و همه شب بخورد و بر رسم بیدار دیگر روز بار نبود همه قومی را از درگاه باز
گشتند و هر چند هوا گرم بود عزم بر آن قرار داده آمد که دو هفته بگرگان مقام شود
و خواجه بو نصر پیش از نماز پیشین مرا بخواند و بنان خوردن مشغول شدیم دو سوار از آن
بو الفضل سوری در رسیدند و اسبه از آن دیو سواران فرار بپیش امدند و خدمت کردند
بو نصر گفت ایشان را چه خبر است گفتند از نشابور بیست و یک روز آمده‌ایم و هر راه اسب ستده
گرفته و بیتاقله بتر رفته چنانکه هر روز اسبان بوده آمد بشب مکان منزل ارکه چیزی
خوردیم که صاحب دیوان فرمان چنین داده بود و ندانیم که تا حال و سبب چیست خواجه
دست از نان بکشید و ایشان را بنان بنشاندند و نامهای بستد و خریطه باز کرد و خواندن گرفت
و بنان از خاص بکشید و سر بجنبانید و گفتم بو الفضل دانستم که حادثه افتاده باشد پس گفت شبی

دیگر

و لشکر و امارت امکان شغلها که داد اما چنانکه اینجا شنوده‌ام بوده و بخوارزم اضطراب بزرگ افتاد
بکشتن هارون ممکن نبود اینجا رفتن بر بنهار خداوند عالم سلطان بزرگ ولی النعم امدیم تا خواجه بگ
مردی کند و سوی خواجه عبدالصمد بنویسد و او را شفیع کند که مرا با او آشنایی است و هر
زمستان خوارزمشاه التونتاش عمارا و حق و خدا را ... تا مادر او بوالاب بخویش جای داری الاجل کا
و ما چه مرد خواجه بزرگ بود که تا اکنون رای عالی بینید ما را به سبکی پیغام فرستاد که چنانکه بیکبار ذما
بدرگاه عالی خدمت میکنید و دیگران هر خدمت که فرمان خداوند باشد قیام کنند و ما در شاه
بزرگ و عیب را امیم و ولایت نسا و فراوه که سر ما با اوست بما ارزانی داشته تا اینجا بنیم و ما
دل شویم و نکذاریم که از جیحون کوه و دهستان و حدود خوارزم و جوانب جیحون هیچ مفسدی سر
برآرد و ترکمانان عراقی و خوارزم میرا نبنازیم و اگر والعیاذ بالله خداوند ما را اجابت نکند ناامید
چون شود که ما را از زمین جای نیست و نمانده است و چشم مجلس عالی بزرگ است زهره نداشتیم
بدان بزرگ چیزی نبشتن بخواجه نبشتیم تا آنچه رعیتی و بندگی تمام کند انشاء الله عزوجل چون وزیر
نامها بخواند بونصر را گفت بخواجه تا اکنون سر و کار با شما آن بود و نکاه باید کرد تا چند رود
سرافتاد که هنوز بدانچه بیایست اکنون امیران ولایت کرانه آمدند و بسیار فرمان داده‌ایم که طبرستان
و گرگان آمدند و دیگ نیست خداوند را فرمان بردم و کجور عراق که دستبرد است خود دارد چه
نداند مسیحی زرق و غشوه پیش داشت و اکنون هیچ نه رفت که محال و باطل بود و کار اینجا رامند چون
گرگان و طبرستان مضطرب گشت و نهاد شد و ترکمانان بنده و مطیع عاصی شدند که بیک کار نیجاد را
نباشد و بخراسان خللی بدین بزرگی افتاد ابر د تعد عاقبت آنچه کار دیگر کرد اکنون تا ابجم نکند دنگر

تدبیر راست برود و این سلجوقیان را بشورانید و توان دانست که انگاه چه تولد شود وزیر گفت این
همه راز است که یکساعت بدیع فرو توان گذاشت اما جواب ایشان را که باید کرد بونصر گفت هم شب شراب خورده
است تا چاشتگاه فراغ و نشاط خواب کرده است گفت چه جای خواب است کاه باید کرد بگفت که شغلی
مهم افتاده است تا بیدار کنند مرا که بوالفضل را نزدیک فاجی خاصه خادم فرستادند تا وی بگفتم در
رفت در سرای پرده تا ایستادم و تنحنح کرد مرا آواز آمد شنیدند که گفت چیست اینجا خادم گفت که بوالفضل
آمده است و میگوید که خواجه بزرگ و بونصر نشسته‌اند و آمده‌اند و میفرماید که خداوند بیند که مهمی
افتاده است گفت بیاید آمدم و بر خواست و من دعا بگفتم و امیر طشت و آب خواست و آب دست بکرد
از سرای پرده بخیمه آمد و ایشان را بخواندند و خلوت کرد و من ایستاده بودم تا نامها بخواندند و بنالید و سخت
تنگ شد و غلامان را بسیار دشنام داد خواجه بزرگ گفت تغلب ایزد کار خود میکند عراق و جرجان
همه جانها باشد خداوند را تدبیر اولی هر کار که پیش کرده هر آینه بیشتر باید کرد و اکنون که این حال
بیفتاد جهد باید کرد تا دراز نشود گفت چه باید کرد وزیر گفت از رای عالی بیند حاجبان بخوانند
و بونصر را خواند آید که سپاه سالار اینجا نیست و حاجب سباشی که او را و این سخن فراوانست
او حاضر آید تا اکنون که خداوند بیند از اهل سلاح و ما دیگران تا در این باب سخن گفته آید
و رای زده شود گفت بیاید آمدند ایشان بر رفت آمدند و کسان رفتند و مقدمان را بخواندند
و مردم آمدند گرفت و در سیم و بیمار دیگر بار داد خواجه بزرگ احمد عبدالصمد و عارض
بوالفتح رازی صاحب دیوان رسالت بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بوالنصر و
سباشی را باز گفت بوسهل زوزنی را بخواندند از جمله ندیمان که کارها میخواندند و میشاندند

وزیر

در چنین خلوت در این باب از هر گونه سخن گفتند و رای زدند امیر رضی الله عنه گفت این خرد حدیثی است
ده هزار سوار ترکمان با بسیار مقدم آمده اند و در ولایت ما نشسته و می‌گویند ما را هیچ جای
ماوی نمانده است راست چنانست از نومیدی ایشان را بگذاریم که بر زمین قرار گیرند و پای
بالا کنند و از آب گذاره کردند و در خراسان جا دادیم و از باب بودند چند بلا و دردسر دیدیم
آمد انبهار اکنون خواجه می‌گوید که ولایت خواهند نتوان گذاشت نام زشتی دارد صواب است که تن
خویش حرکت کنیم هم ازین کران تا فلان سرای و لشکر گرد آید به بر راه سمنگان که میان آن
این فاو … بیرون شود و به نشابور آید تا خصم هرچه قوی تر آید … دمار از ایشان
برآورده شود وزیر گفت صواب آن باشد که رای عالی بیند عارض و صاحب دیوان رسالت
و بوسهل زوزنی همین گفتند وزیر حاجب را گفت شما چه گوئید گفتند ما بندگانیم جنگ را باشیم
فرمان که ما هم کار می‌کنیم و شمشیر می‌زنیم تا مخالفان به مراد نرسند تدبیر کار خواجه را باشد وزیر
گفت بار دیگر از حال راه باید پرسید تا برچه جمله است و فرمان رفت تا چند تن را که با راه آشنائی
داشتند بیاوردند و سر راه نصف کردند یکی بیابان از جانب دهستان سخت دشوار و بی آب
و علف و دو دیگر دشت و پر سنگ وزیر گفت بنده اصحاب را در ضبطی بگوید فرمان
خداوند را باشد ستوران بیشتر لاغر و … بیشتر گاه برنج خورده اند …
مدتی و تا بدانجا آمده … از اینجا تا … این جمله است که نصف کردیم درشت و
دشوار اگر خداوند تن خویش حرکت کند و تعجیل باشد ستوران بمانند و همه لشکر بر
سر کار نرسند اندک فایده باشد و خصمان آسوده باشند و ساخته … بباید اندیشید که

نباید

نباید خللی افتد و باب شود که حرکت خداوند بتن عزیز خویش هر کاری … که ما را
اند و از ایشان فسادی ظاهر شده و … شوری نشسته و تدبیری نموده … را صواب تر
می‌آید که سوری را حاجبی … نشسته اند و گفته شود که دهقانان را باید گفت که دل مشغول ندارند
که بجای خویش آمده اند در ولایت … نشسته اند و ما … چون آنجا رسیم …
کنند و صلاح ایشان در آن باشد فرموده آید تا این نامه برود خداوند از اینجا بمبارکی سوی
رود و ستوران … و قوت گیرند و حال این فوج … آید آنگاه
اگر حاجت آید و رای صواب باشد که ایشان را از خراسان بیرون کرده فوج لشکری با سالاری
هشیار و کاردان برود ساخته و شغل ایشان را کفایت کرده شود که خصم … خداوند تن
خویش قصد ایشان کند خاصه که از اینجا تا خوارزم … و آنچه فرا … مهمان
است حاضران متفق شدند که رای درست اینست و … گفت که تا سر رود سوی نشابور
بازگشتند امیر … تا بوالحسن عبدالجلیل را بدین مجلس بخواندند و بیامد و مثال داد تا
سوی سمنگان رود با پنج مقدم از سرهنگان و حاجب … سوار و کدخدای لشکر باشد
تا با کالیجار … کند در آنچه ضمان کرده است از اموال آنگاه … کند و … نموده
آید … در این باب … رفت و او را بجامه خانه بردند و خلعت پوشیدند و پیش آمد
مقدمان و حاجب و ایشان را نیز خلعت داده بودند و بازگشتند و از درگاه تعبیه کردند و بیرون
شهر رفتند و روز چهارشنبه دهم ماه رجب … رسید … از خوارزم خبر کشتن عبدالجبار
پسر خواجه بزرگ … آوردند که عبدالجبار شتاب کرده بود … او را بکشتند در ساعت آن

از سواری خاص بیرون آمد بر پیل نشسته بود و بمیدان سرای عمارت آمد و نیکی پیر خوارزمشاه
آلتونتاش که وزیر او چندان گفتند با شکر خادم و غلامان که برنشسته بودند از اتفاق بد شکر
خادم با غلامی چند که برنشسته بود بتعجیل بمیدان سرای امارت آمد با عبدالجبار دوچار شد
عبدالجبار او را دشنام داد شکر غلامان را گفت دهید تیر و ناچخ در او نهادند و عبدالجبار را
بکشتند با دو پسر وی و عم زاده و چهل و اند تن از پیوستگان وی و چندان را باز آوردند
با میری بنشاندند و شرح این حالها در باب خوارزم بیاید و زیر تمام نشست و همه اعیان و
بزرگان نزدیک او رفتند و آن تهمت و من آن دیدم که آب از چشم وی بیرون نیامد و دو هم
ابوالفتح بستی که این مرد یگانه بود در این باب نیز چیزی یافتند و چند بیتی درست بدان
ماند که شاعر بدین بیتها را خواسته است بیت

یبکی علینا ولا نبکی علی احد • لنحن اغلظ اکبادا من الابل

و امیر رحمه الله فقیه عبدالملک طوسی ندیم را نزدیک وی فرستاد به پیغام تعزیت و این فقیه مردی
نیکو سخن بود و خردمند چون پیغام بگزارد خواجه بر پای خاست و زمین بوسه داد
و بنشست و گفت بنده و فرزندان و هر که دارد فدای یک تار موی خداوند باد که سعادت کان
اما باشد که در روزگار خداوند کرانه عمر کنند و کالبد مردان همه بکشت و کسی بغلط نام نبرد ابن
حزن او کردن راست بدان ماند که عمرو لیث کرد و بگویم اینجا در این باب خواندم تا معتبر گردد ان شاء الله

قصه عمرو بن اللیث الامیر بخراسان والله اعلم بالصواب و الصبر به وقت نعی ابنه

عمرو بن لیث یکسال از کرمان بازگشت سوی سیستان و پسرش محمد که او را الملک العسکر گفتندی

برنائی و سخت نیکو در رسیده بود و بکار آمده از قضای ایزد در بیابان کرمان این پسر را علت قولنج
گرفت بر پنج منزلی از شهر سیستان و ممکن نشد و حیله نبود که آنجا مقام کردن پسر را آنجا ماند با
اطباء و معتمدان و یکی بر و حضیه بیم عم گفت چنان باید که مهتران بر اثر یکدیگر میآیند
و هر پیک نویسد که بیمار چه کرد و چه خورد و چه گفت و چه خفت و تا بخفت چنانکه عمرو بر همه
احوال و احوال واقف میباشد تا این غرض چه تعبیه کرده است و عمرو بشهر آمد و خود در
خاص رفت و خالی بنشست بر مصلی نماز خشک چنانکه روز و شب چنانکه بود و هم آنجا خفت
بر زمین و بالش فرا سر نه و مهتران پیوسته میرسیدند در شبانروزی بیست و سی دبیر آمد وتجران
و نبشت بر وی میخواندند و او جزع میکرد و میگریست و صدقه بافراط میداد و هفت شبانروز
روز بدین جمله بود روزه میگرفت و شب بنان خشک گشادی و نان خورش نخوردی
و با جزع بسیار روز هشتم شبگیر مهتر مهتران در رسید بی نامه که پسر گذشته شده بود
و دبیر نیارست خبر مرگ نبشتن او را بفرستاد تا مگر بجای آرد افتاده را چون پیش عمرو آمد
زمین بوسه داد و نامه نداشت عمرو گفت کودک فرمان یافت زحیم مهتران گفت خداوند را
سالها بقا باد عمرو گفت الحمد لله سپاس خدای را عزوجل که هرچه خواست کرد و هرچه
خواهد کند برو و بیجه بپوش ... و خود بر خواست و بگرمابه رفت و موی باز کردند
و بیالبیدند و بیرون آمد و بیاسود و بخفت و ... از سر نهاد و کیل ... نامجو آمدند و بامداد بار
داد کبر و تعزیت ... زد و سه هزار درم و ایشان را ... و شراب و آن وطن ... زاکه
فرزندان و کیل بازگشت و همه ... حاجب گفت ... بار عام خواهد بود ... لشکر ... حاجب

از شریف و وضیع دیگر روز بگاه برنشست و بار داد و خوانها نهاده بودند ندیمان را بازداشت
نشاندن کردند و شراب آوردند و مطربان برکار شدند چون فارغ خواستند شد امیر روی
و اولیا و حشم کرد و گفت بدانید که مرا ... و ... فرزند محمد مشغول دل
بامداد خواب ... بود که ... حکم خدای عز و جل چنان بود که وفات یافت
باز و ... ابرا ... چون گذشته شد و ...
مرده را نتوان بجزع و گریستن باز آورد ... شد و کار زنان ... و تعزیت ... شاد
نشینید که پادشاهان را سوگ داشتن محال باشد حاضران دعا کردند و بازگشتند و ازین حکایت
عزم ... کرده ... امیر مسعود ... برفت روز پنجشنبه
یازدهم ماه رجب و به نشابور رسید روز دوشنبه هشتم ... از این ماه و بباغ شادیاخ فرود آمد
و روز یکشنبه ... از این ماه احمد علی نوشتگین گذشته شد به نشابور و کار اجل
و یکسره شد او ... گفت که سواری ... و دیگر ... مرد
شد و امیر چون ... رسید ... لشکر ... ساخته ... بود
خواجه ... و ... با ... از ... باز ... بود
نشابور ... بود ... خانه و ... است که ...
کرده آید ... شکسته ... است ... دارند ... برده
احتیاط میکند ... و هر جنگ ... سوی ... رسید ... نافذ
و لیکن ... سلجوقیان ... باشند ... تا چاشتگاه

قوم

فارغ ... بالای ایستاده و پوشیده مینگرند ... کرده اند که ... سوی نشابور کشیده باید
بیرون شد و این نامها عرضه کرد خواجه بونصر امیر دست از شراب بکشید و ... بود و
پشیمان تا این سفر کرده بدانی از طبرستان چیزی حاصل نیامد و خراسان را خلل ... و جمله عراق
را پیش ... بود که ... وی سخن گفتی ... بر ملک ... که ... خواجه بزرگ
احمد عبدالصمد بدگمان شد تا این خدمتهای پسندیده کرده بود ... تا
هرون ... را بکشتند و سبب عصیان هارون از عبدالجبار دانست پسر خواجه بزرگ
و دیگر صورت کردند که او را ... بوده است ... سلجوقیان
... است و از خواجه بونصر شنیدم ... در خلوتی که با ... و با من داشت گفت خدای
عز و جل داند که این وزیر ... است و ناصح است ... ملوک را ... کس
با اعتقاد ... ایشان چنانکه ... و احوال ایشان ... و من که بونصرم بحکم
آنکه ... کار ... با ایشان بوده است و ... احوال ایشان ...
از قضا آمده است که این خداوند ما ... بدگمان است ... کند
بر ... القضاء عمی البصر ... این مصرع ...
... فرمود ... لشکرهای گران نامزد کرد بر جانب بلخ و تخارستان و ختلان ...
ذلک ما لا ادری ... خواجه ... است ... و ...
چون حدیث سلجوقیان افتاده است و امیر ... و مشغول ... شد ...
فرستد ... معنی خلوتی ... سخن ... امیر ... جواب ...

باز گشتم خواجه با من خلوتی کرد و گفت ای بونصر مرا پیش آمد است یا سبحان الله العظیم فرزندی از
من چون عبدالجبار با بسیار مردم از پیوستگان کشند در سر خوارزم شد تا بالقمه خداوند محمود یاد
که من در حدیث خوارزم بیگاه گویند بوده من بهر وفقه که او را افتد و خیالی بندد بشود و چندین مرد
ندارم که بباد شوند تا او بیاید با بندیان که بیگاه ام و از آن این ترکانان طرفه تر است و از هر گونه
مرا بد چنان مثل چرا باشد تا اگر بر بد کردند پس از آن که مرا بسیار رفتن و دست بوسه دا
وزارت خویش ثمن دهند بهمه حال امروز وزیر پادشاه ام چون مسعود پسر محمود
چنان دانم که بزرگتر ازان باشم که تا جمع که مرا بسیار خدمت کرده اند وزیر ایشان باشم
چون حال بر جمله باشد مرا دل بجا ماند و دست و پایم کار چون کند و رای و تدبیر چون
آید گفتم زندگانی خداوند دراز باد بدین جمله نیست دل بچنین جایها نباید برد که چون بد
و بدگمان باشد و چندین مهم پیش آمده است راست نیاید گفت ای خواجه مرا بفریبی نکو
خوردیم نه بدی امروز که چند سخن بطعنه رفت و در برست مرا من این عمل بدم و صبکلی اسپهم تا
کنون خود از خدمی بگذرد گفتم خواجه روا دارد اگر من این حال بر مجلس عالی بگویم گفت نمی
نه از کسی دل خداوند تباه کرده اند اگر وفق سخنی رود ازین ابواب اگر نصیحتی راست چنانکه از
تو پرسد و ایضاً از من داعی باز نمان روا باشد و از آن در دعی کرده باشی گفتم نیک آمد اتفاق
دا خلوتی کرد و حدیث بلخ و پسران علی تگین و خوارزم و سلجوقیان میرفت گفتم زندگانی خداوند
دراز باد مهمات از آنها بلکه است که آباد شود و خوار کرفتن کارها این دل مشغولی در به
این همه روز بر خیزد که بامداد است نیست و درا ایشاد و از خواجه بزرگ کله ها کردن گوش

که در باب

که در باب خوارزم چنین و چنین رفت و پسرش چنین کرد و اینک سلجوقیان را آورده گفتم زندگانی
خداوند دراز باد خواجه با من درین باب بمجلس دراز کرده است و سخن بسیار گفته و از آنها
گذشته نومید بجا نموده من گفتم او را که روا باشد که این سخنان را بمجلس عالی رسانم گفت اگر سخن
رود روا باشد از خویشتن باز گو و اما کنون اگر فرمان باشد تا باز گویم گفت نیک آمد تدارک ایشانرا
و هر چه وزیر گفته بود بتمامی باز گفتم زمانی نیک اندیشید پس گفت الحق راست میگوید که تا
و مان و پسر و مردمش همه در سر خوارزم شدند و تدبیرهای راست کرد از دل تا آنچه بود
گفتم چون خداوند میداند که چنین است و این مرد وزیر است و چند خدمت کرده و از عقوق
آمد نکو سیرتی و جان و مال پیش داشت برویعت بدگمان بودن و وی را متهم داشتن فائده
که خلل ان بکارهای خداوند باز گردد که وزیر بدگمان تدبیر چون راست تواند کرد که هر چه
بیند و خواهد کرد تا بگوید بد انگارند که دیگر گونه خواهد شود چون پیر مرد و فتحی نگوید
صواب و صلاح در زبان گم شود و امیر گفت همچنین است که گفتی و ما را این غایت از بر
خیانت پیدا نیامده است تا گوش ما از وی پر کرده اند و هنوز میکنند گفتم خداوند امروز
بسیار پیش آمده است اگر رای عالی بیند دل این مرد را دریافته آید که پیر است بدین در باب وی سخن
گویند و وجه باشد برانگیزند و آید تا هوش وی دل بدین برده باز آید و کارهای خداوند بتدبیر
نکو پیش رود گفت چه باید کرد در این باب گفتم خداوند اگر بیند او را بخواند و خلوتی باشد و
او کرم کرده آید گفت ما او را نرم آید خدای عز و جل ما را پادشاه بزرگی اما مردانه تو گفت کار
کریم تر و حلیم تر پادشاهان بوده گفتم پس خداوند چه بیند گفت ترا تمام باید گرویدن تا او

رفت به پیغام ما و هرچه دانی که صواب باشد و بعزاعت ذلک باز کرد و بگوی و ما فردا تمام افته
بگوئیم چنانکه او را هیچ بدگمانی نماند و چون باز گردی او را ما را بباید دید تا هرچه رفته باشد
با من باز گوئی گفتم اگر رای عالی بیند عبدوس را با کسی دیگر از نزدیکان خداوند که صواب بیند
ابدال با بنده آید دو تن سخن چون بگتن باشند گفت دانم که چه اندیشیده ما را بر تو سر دیگر
نیست و حال شفقت و راستی تو سخن معروف است و بسیار سخن گوید گفت چنانکه شرم کردم
خدمت کردم و بازگشتم و نماز دیگر نزدیک خواجه رفتم و هرچه رفته بود با او بگفتم و پیغام
سرتاسر همه نواخت و دلگرمی بدادم چون تمام شد خواجه برخاست و زمین بوسه داد و نشست
و بگریست و گفت من هر کجا که خدای و بندگی این پادشاه فراموش نکنم بدین درجه بزرگ که مرا نهاد
نا دیده ام از خدمت و نصیحت و شفقت چیزی باقی نمانم اما چشم داشتم که سخن حاسدان و دشمنان
در این معنی شنوده نیاید و اگر آدمی مخطی رود مرا از آن بنیاد کرده آید و خود گوشمال داده
شود و مرا در دل نگاه داشته نیاید و بدانچه بعضی بدگمانان می باشد من ترسان شدم
دست از کار داشته ضرر آن بکارهای ملک باز آید و چگونه در مهمات سخن توان گفت گفتم
خواجه بزرگ بتمامی دل خویش قوی کند و فارغ کرداند که اگر ... این نفاق رود و بدان ... نقصی
باید کرد و دل قوی خویش کردم و باز گشتم و آنچه رفته بود بتمامی با امیر بگفتم و گفتم اگر رای عالی
نا فردا در خلوتی خواجه بزرگ را بنکوئی گفته شود که آنچه از لفظ عالی شنود دیگر باشد گفت چنین
کنم دیگر روز پس از بار خلوتی کرد با خواجه که تو مرا باز کشتند ... و فصلی چند سخن گفت
با وزیر در این ابواب سخن نیکو چنانکه وزیر را هیچ بدگمانی نماند و این سخن پر نصیحت بود تا اینجا

مکر بگیاید که در اینکار درآید نباید ما گفتیم همچنین است و او را دعا گفتیم که چنین مصالح نگاه می دارد
و چون امیر مسعود عزیمت درست کرد بفرستادن لشکری قوی با سالاری محتشم سوی نسا ... خالی
کرد با وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و بو سهل زوزنی ندیم و حاجبان بگتغدی و بو النضر
سباشی و کس رفت و اعیان و سرهنگان حجاب و ولایت داران را بخواندند چون صاحب نوشتکین
دبیر ... و دیگران چون حاضر آمدند امیر گفت روزی چند مقام افتاد و لشکر
بباید سود و ... زدند هرچند ... صفاهان ... با ... از جمله ... که ...
از امید ... باشد ... هر چند ... که ده هزار سوار
... در میان ما باشد ... همگان ... دیگر ... گفت ...
شمار ... همچنین است ... از این مردمان
با خراسان خالی باید ... انجا ... بخدمت و طاعت خداوند ...
... ایشان ... بکتغدی گفت که ... امیر ...
با اختیار خویش ... از ایشان ... خواست ...
این دیگر ... از ایشان خواست و دشمن ... نکرد ...
... و شنوده ... دیگر اعیان همین گفتند و قرار گرفت
لشکر ... سوی نسا با سالار ... امیر گفت کدام ... گفتند ...
... با وزیر ... پیغام اینکار ... گفت ... کشند
بو نصر مشکان ... سخن رفت ... سالار ... چنانکه ...

حاجب بکتغدی باشد که خداوند خواجه حسین علی میکائیل را با پنج هزار سوار نشاخر آباد از
مرو حیلتی و ده هزار غلام سرائی بکتغدی گفت بنده فرمان بردارم اما گفته اند که ذنب
هنبار آن لشکر بسیار بجوش باید و جنگ نامرادانه کرد و این لشکر را سالاران نامدار کو و همه خود کی
و جنگ بر کشید که خداوند جوانان کار نادیده و مثال باید که با یکی باشند و سر سالار دهند
و من مردی ام پیر شده و از چشم و تن درمانده و مشاهد نتوانم کرد و در سالاری باید که
رود و از آن خلل بزرگ تولد کند و خداوند آن ارتبه داند امیر رضی جواب داد که گرا آن
سالاران زهره نباشد که از مثال تو اسر شوند و هم را خویش ناید و سالار بکتغدی
گفتند چنانست که این پیر میگوید نباید که این کار بهیچ امیر گفت ناچار بکتغدی را بباید رفت تا
بروی خوار گرفت و تعویذ باز کشند تا انکسان که رفتنی اند کارها بسازند خواجه بزرگ
بو شنید بو نصر را گفته بود که من سخن کار هم رفتنی این لشکر زهره ندارم که سخن گویم که
بروی دیگر نیمه کند گفت بیچه سبب گفت بخوی سخن بلیت و علم بیخود ذا فقیه بونصر گفت
منم که در همه بیچو ندانم اما این قدر دانم که کوه همه مردم بیگانه که سلطان را افتاده اند و بندگی
نمایند ایشان قبول کردن هر از وفا نیاید و نه کار کرده اند اما چون خداوند و سالاران آن
می بیند خبر خاموش نا خدای عز و جل چه تقدیر کرده است خواجه گفت من ناچار باز تما
اگر شوده نباید من از کردن خویش برطرف کرده باشم و باز نمودن و سود نداشت که قضا آمده بود
با قضای آمده بر نتوان آمد دیگر روز امیر برنشست و بصحرا آمد که پیش باغ شادیاخ بایستاد و
لشکر با اثقال تنبیه زده بود که همگان فرا رداند که همه بر نشستند آمد گفتا بیست و دو هزار غلام

سرای ساخته که عالی بسند بود امیر سالاران غلامان سرای حاجب بکتغدی را بسیار نیکوئی گفت و
بنواخت و همه اعیان و مقدمان را گفت سالار شما و خلیفت ما این مردست همگان گوش باشارت
او دارید که مثالهای وی برابر فرمانهای ماست همگان زمین بوسه دادند و گفتند فرمان
برداریم و امیر باز گشت و خوانها نهاده بودند همه اعیان و مقدمان را و اینها را خشم را ایشان
بنان خوردن چون فارغ شدند سالار بکتغدی و دیگر مقدمان که نامزد اند از آن این جنگ
خلعتها دادند و پیش امیر آمدند و خدمت کردند و باز گشتند و دیگر روز پنجشنبه نیمه شعبان
لشکر سوی نسا رفت با اهبتی و عدتی و آلتی سخت تمام و خواجه حسین علی میکائیل با ایشان با
جامه و زر بسیار تا کسانی که روز جنگ کار کنند و وی به تدبیر با ملازمت و حال انجا مشغول شد
و چند تن نامزد شدند با ایشان تا چون سالار تدبیر دارد مرکب خویش را حسین بن تبیل را
تسبیل روز جنگ و وی تدبیر حضر بود و روز آدینه دهم این ماه خطابت شادیاخ امیر فرمود
مفوض کردند با استاد ابو عثمان اسماعیل عبد الرحمن صابونی ثقه و این مرد دهرا
روزگار بود بخصوص در مجلس ذکر و فصاحت و مشاهد است او برین جمله دیدند که همه فصحا
سیر شکستند و این روز خطبه کرد سخت نیکو و قاضی ابو العلاء صاعد نعمه است بر چهار
باز زد و پیغامها داد که قانون نهاده بگردانید تا ستوده باشد جواب رفت که چنین
داشت تا دل بر او آشفته نباید و نماز دیگر روز سه شنبه بیست و یکم شعبان ملطفه رسید از
کرباک لشکر منصور بود که ترکمانان را بشکستند بر نخست دفعت که مقدمه لشکر ایشان
چنانکه حاجت نیامد بقلب و میمنه و میسره و حرب به فصل روزی تبر بیدند

بسیار مردم دستگیر کردند و بسیار غنیمت یافتند در وقت که خبر رسید فراشان بشارت بجایها
خصمان رفتند و این خبر بدادند و بسیار خبر یافتند و فرمود بوق و دهل زدن و بسیار
مبشران و امیر ندیمان و مطربان خواست بیامدند و دست بکار بردند و همه شب تا روز
بخوردند و بسیار نشاط رفت که چند روز بود تا شراب نخورده بود و ماه رمضان نزدیک
چنانکه وی نشاط کرد همگان کردند بجایهاء خویش وقت سحرگاه خبر رسید که لشکر سلطان را
هزیمتی هول رسید و هر چه داشتند از تجمل و آلت بدست مخالفان افتاد و سالار بکتغدی را
غلامان از اسپ فرود آوردند و بر اسپ نشاندند و بتعجیل ببردند و خواجه علی میکائیل گرفتند
بر پیل بود و با سپ ترسیدند و لشکر در بازگشتن بر چه بد راه افتاد در وقت که این خبر رسید
نوبتی خواجه بو نصر را آگاه کرد و بو نصر خانه بمن باز داد داشت و نزدیک شادیاخ در وقت بدرگاه
آمد چون نامه بخواند سخت متحیر بود بغایت متحیر شد و غمناک گشت و از حال امیر پرسید
گفتند وقت سحر خفته است و هیچ گونه ممکن نشود تا چاشتگاه فراخ بیدار شود و وی
بسوی وزیر رفت و خوی نبشت بدو که این حال و وزیر بیامد و اولیا و حشم و بزرگان بر عادت
گرفتند من که بوالفضلم چون بدرگاه رسیدم وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت
زوزنی و سوری صاحب دیوان خراسان و سپاه‌سالار و حاجب بو نصر را با قوم خالی نشسته بودند تا
وقت که باغ خالی بود و همه این واقعه میخوردند و میگفتند که چگونه اینجا افتاد تا وقت
وقت چاشتگاه و رقعتی نبشتند بامیر و باز نمودند که چنین حادثه صعب افتاد و این رقعت مهر کرد
و درج آن نهادند خادم آن بستد و برسانید و جواب آورد که همگان را باز باید گشت که ساعتی ما

ساعتی خبر دیگر رسید که بر راه سواران ترسیدند بیش از شمار باز رسیدند و این گفتند بلی بوده است که بار دیگر باید
و این اعیان بدرگاه بودند نزدیک نماز پیشین که سوار دیگر رسید و از دیگر سو سواران ترکمانان
سواران ایشان را اسب و ساز و ... بودند و مردان کار را بخورد و آمدند ایشان
کردند و حال باز پرسیدند که سبب چه بود که نامه پیشین چنان بود که ترکمانان را بکشتند و شکستند
و دیگر امیر را بجمله که خصمان چیره شدند گفتند اینکار دیگر بود خلاف و بی‌خواطر نگر نکند
که خصمان ترسان و بی‌سلاح بجایها ... کاری که بکردند لشکری بدین بزرگی خبر ... نبود اما
بباید دانست بحقیقت که اگر اقبال سالار بکتغدی نگاه داشتندی ... خلل نیفتادی ... شدند
هر کس بمراد خویش کار کردند و سالاران بسیار بودند تا این بجایها رفتند حزم و احتیاط نگاه
میداشتند و حرکت هر منزلی بر تعبیه بودی قلب و میمنه و میسره و جناحها و ساقه دادی و
مقدمات میرفتند که بجایگاههای ... و بیهاد راه شباهی چند سالار لشکر هشیار باشد
تعبیه نگاه دارد که خصمان در پرده بیایند و کمینها ساخته ... هرچند نگه
... نگرداند و ... چندان بود که طلیعه از جای ...
خرگاهها و خیمه‌ها ... افتادند و بسیار مردم از هر دستی بکشتند و این خبر بیشتر
بود که ترکمانان بر دند حال آمدن جمله دیدند کار ... سر و سامان ... وقت لشکر ایشان را
و در هم افتاد نظام تعبیه‌ها بشکست خاصه چون بدان دیه رسیدند که مخالفان انجا کمینها
داشتند و جنگ را ساخته بودند دست بجنگ کردند و خواجه حسین بر پیل بود ... بپای
شد که از آن سخت‌تر نباشد که خصمان کار در ... افکندند و نیک بکوشیدند و ...

چنان آمد و برابجمله که اندیشیده بودند که نخست جمله خصمان بکریزند و در وقت سخن کوتاه
شد و ریگ بتفت و لشکر و ستوران از تشنگی بتاسیدند آبی بود در پیش ایشان بر جایی
ازین سالاران کار نادیده کفتند خویش خویش لشکر برابد کردانید بکرفتن آب تا بدو رسند
آن فرمایند تا نستند که آن برکشتن شبیه هزیمتی باشد و خود مردم نتوانستند تفکر دانستند
که آن چیست بیا کاه سالار برکشتند و خصمان چون آن بدیدند هزیمتی دانستند و کمینها
کشادند و سخت بجد در آمدند و سالار بکتغدی متحیر مانده چنین ضعیف بی دست و پای
بر ماده پیل چگونه ممکن شد تا مخالف ادبار او لشکری سرخویش کرفته و خصمان به نیزی در
افتاده و دست یافته چون پیل در آمدند خصمان و غلامان سرائی از پیل بیزار اورده و براسب
نشانده و جنگ کنان ببردند اکر نه او نیز کرفتار شدی و کدام او فرود آمد تا بجا کی تکین
برسید و هر کس سر جان خویش کرفت و مالی و تجملی و آلتی بدان عظیمی بدست مخالفان ما
افتاد که قوم ما همه برهنه کشتند که کروهی عذابی دیدند و مادر آشنا بودیم تا بکجا نازدم قوم ما
کشتند و این شدیم پیر باندیم همه شب با ایشان آمدیم و بیشتر آن جاکه بر سیده است و حقیقت
کرد باز نمودیم که ما را از دشت با رما را صاحب دیوان نامزد کرده با این لشکر آورد تا اخبار را و ندانیم
تا حال یاران ما چون شد و کجا افتادند و آکر کسی کوید که خلاف این بود نباید شنود که ما را
جز این شغل نبود در لشکر احوال و اخبار را باز نمی و رد بدان لشکری بدین بزرگی و ساخته
بباد شد از مخالفان پیروزمان اما قضا چنین بود و اعیان و مقدمان چون بشنیدند این سخن
غمناک شدند که بدین را با کای لشکری بدین بزرکی و ساختکی بباد شد خواجه بونصر ابجد شنود
بعضی املا کردند و نبشته آمد و امیر بی آرام شد و با دادار این اعیان را و نشستند چندانکه آن خلوت تا
نماز شام بداشت و امیر سخت بیچید و از هر کونه سخن رفت و وزیر دل امیر خوش کرد و کفت چنین بود تا بجهان
است این چنین بوده است و لشکرهای بزرک را چنین افتاده است بسیار و خداوند را بقا باد که بتعالی ذی
و دولت و وی همه خللها را در توان یافت و عارض کفت پس از قضای خدای عز و جل از نامساعدی مقل
لشکر و هر کسر همه این جمله میکفتند بزرگی و درشتی چون بازکشتند و وزیر بعض را کفت بسیار خلق
بودی و سخن نکفتی بسبب مضمون بود که در آن کینه خانه الله حتی کفت حکیم مردی عام درشت سخن و با
ای خویش پس با ایشان ازین آن کشتن در این خداوند که تو کفتی و بد این حادثه صعب بیفتاد تا امراری نکال که تا ...
ملکی این را کام نشود و نکر دم بود و خوب بماند این واقعه در این دولت بزرگ بخشش خداوند خواجه
بزرگ را کویم چه کاری است ابر بکاه فلاث دل خداوند سلطان را نا سرد علی حرج بنا ساید بر کی دکه
خوش میکردند و من بیش بزری دمیدی چنانکه میکویم و فادی میکردم چه چاره بود درین بعمله که تو بصیر
توجیه کویم و دیکر را و الحاح کرده کردی که سخن راست بکفتی و نصیحت را رسانی کردی قیام که در
از ستیزاد بکشند و کوه بکارهای به حصول داد همکان کفتند جزاکم الله خیرا سخن نیکو کفتی و
میکویی و بازکشتند و کس از آن از خواجه بونصر پرسیدم که آن چه سخن بود که رفت کفت چنان
هوانمند بود قوم را کفت همکان عشوه امیر سخنی میکفتند و کاری بزرگ افتاده سهل
میکردند چنانکه رسم است که کنند و من البته دم نمیزدم و از خشم بر خویشتن میپیچیدم و
امیر آن کار میدید کفتم زند کانی خداوند دراز باد هر چند حادثه جنگ نه نشسته است
چیزی نکفتم نه آن وقت که لشکر کسیل کرده می آمدند اکنون که حادثه بزرگ بیفتاد اکنون خون

خداوند الحاح میکند چه ادبی باشد سخن ناگفتن دل بنده بر تو بجاست و خواستی که مرده بودمی
تا این روز ندیدمی امیر گفت ای حشمت بباید گفت که مارا این نصیحت تو خوشتر و نیست که هم زندگانی
خداوند دراز باد یکی دیگر دست از شادی و طرب بباید کشید و لشکر را پیش خویش عرض کرد
این توفیرها که این خواجه عارض میپندارد که خدمتی میکند برانداخت و دل لشکر را دریافت
و مردمان را نگاه داشت که مالهای بی نهایت امیر ماضی بمردمان مرتفع از او ورده آنکه مردان نگاه
داشته بباید مردان بنده و العیاذ بالله ملطفها بزند و بیم هر خطری باشد و بنده داند که خداوند
ایمن تا خوش آید و سخن حق تلخ باشد اما چاره نیست بنده کان مشغول هیچ حال سخن باز
نگیرد امیر گفت همچنین است که گفتی و مقرر است حال مناصحت و شفقت تو و لازم کرد سخن
و فرمان دادند که رسولی فرستاده آید و نامه بباید فرستاد تا این آب در جوی رود و بودی هرکس
هیچ گونه راه بدین کار عبیر و عیدانم تا عاقبت چون خواهد شد والله ولی الکفایه عمیز روز
شنبه شش روز مانده از شعبان نامه رسید از غزنین بکشته شدن بوالقسم علی نوکی پدر
خواجه نصر که امروز مشرف مملکت است و هم بدین روزگار سلطان معظم ابوالمظفر ابراهیم بن
ناصر دین الله مسعود رضی الله عنه و شغل بریدی که بوالقسم داشت امیر رضی در این وقت
پسر عبدالله داده بود و دبیر و اشراف غزنین بدان بوالقسم مفوض شده بود از خلفاء که
شد مکه حسین بریدی نیز خواست و دبیر صاحب دیوان رسالت امیر محمود بود و کار
و زاد ری این خداوند کرده بروزگار بدین شرم داشتا و را اجابت ناکردن بریدی بغداد
اشراف که تمامتر بود به بوالقسم و عمی تا چار چنین خطا شرح کنم تا دانسته آید بیزار این خاندان بزرگ

داده باشم و هر مملکت که با ایشان دائم ملکداری و قیکبا از این هر عمان تا آمدند که فضا و تقدیر هر
راه و نیا آمدند شکسته دل و شرمزده و امیر محمود تا ایشان را دل داد و ندیم ابحر رفت بقضا
نشستند با معتمدان امیر عیاشا فتح عشاها در شب میکرد مخالفت کردن سالار را و ایشان عذر
می آوردند و از حاجب نوشتگین و بوالحسن شنودم که پیش خواجه بو نصر میگفت که دریا
تنها دع با دم هزار مرد زیادت شد از اینک دو سالار بگیجند نیز با مدد و حال مشافهه باز
نمود با امیر و گفتا که معتمدان تا فرمانی نکرد و ندیمی همه ترکستانرا بنیت لشکر بخواهمی امیر گفت
کار مارا با این جمال مقرر است و عذر و مناصحت تو و ظاهر گشته است و عقلا مان را بر الجنبه رسید
شکسته و خستل اما بیشتر همه سوار و این بخت و همین بزرگ بود که این پادشاه را افتاد و قسمت
از این و هین بر وهن بود تا خاتمت شهادت یافت و از این جهان فریبنده با درد و دریغ
رفت چنانکه همه شرح کنم بجایهای خویش ان شاء الله عز و جل و چگونه دفع توان کردن ملک
قضاء امده را که در علم غیب چنان بود که سلجوقیان بدین محل خواهند رسید بعضل الله
ما ... و حکم ما برید و دولت همه اتفاق خواست و کتب سیر و اخبار بباید خواند که
عجایب و نوادر بسیار است و بسیار بوده است تا روز روزگار فرا این پادشاه محتشم
کرده نباید در عجز بی بدی بار بسته شود هرچند درد او استبدادی قوی بود و خطاهای ف
در هر ... ولکن العصمة لله ... ندی کون بباید دانست که هیچ بنده بخویشتن بد نخواهد و قض
از آن که این جنگ بود و همه حدیث از این جهت و لجاجت بوالفتح رازی تنگدلی میکرد و ق
لشکر را منتوا خت و کار رها ای ایشان بجان در خت خاصه از آن قوم که بجلد زده بودند

که بیشتر آن بودند که سالار و ستوربانان از دست ایشان بشدند و ماه رمضان فراز آمد و روزه
گرفتند و ازان منهیان که بودند پوشیده بنشانده نامه‌های ایشان رسید و خبر بودند
که چندان آفت و محنت و ستور و زر و سیم و جامه و سلاح و تجمل بدشت کاتان افتاد که
در آن متحیر شدند و گفتی باور شان نمی‌آمد که چنین حال رفته است و چون نماز شام شد
مجلس کردند و اعیان و مقدمان و پیران در خرگاه ما بنشستند و رای زدند و گفتند که
ما الله بشنیده و ما هو شانه چنین حالی رفت و پیش خویشتن بر این سان دادن محال باشد و این
لشکر چندین کرانه ماندیم اما پیش ازان نبود که خویشتن را نگاه میداشتیم و از بیم ایشان
ایشان بوده است و خواستند که عرض کنیم که چنین حالی برفت تا ما بکیاد کجا چه بشنیم
و ما الله بشنیده چندین نعمت و آلت بدست ما آمد و درویش بودیم توانگر شدیم و سلطان
مسعود پادشاهی بزرگ است و در اسلام چند او دیگر نیست و اگر این لشکر او را ازین بدبیر عجب نیست
چنین حال افتاد که داد از لشکر بسیار داد ما را بدان چه افتاده غره نباید شد و سوی ما باید فرستاد
سخن بنده وار گفت و عذر خواست که سخن ما آنست که پیش ازین بود و چه جای بود ما را از کوشش
قصد خانها و جایها کردند تا چه جواب دهیم که راه بکار خویش نتوانیم بود چون از این باما واقف
گشت باز آمد و در خلوت با وزیر گفت و وزیر گفت تدبیر این چیست تا چه کنند که هیچ حال روا نیست
ما را با ایشان سخن بیشتر گفتن و ناصواب بود لشکر فرستادن و در این ابواب بعضی گفته آمد
که بازی گفته بودیم اما چون خداوند خبر شد هر کسی سخن ما الله بشنیده میگفت جز خاموشی روی نبود
تا پیرایه این چه ناخوب گردد و نخادم ابن المعتذای منهیان و رسول بدرگاه آمد از آن که آن حجی

وردی بر بخارائی دانشمند با سخن گوی نامه داشت بخواجه بزرگ منحصر بتواضع بنشستند و گفتند ما
را خطا کرده‌ایم متوسط و شفیع و پای مرد سوی ما کردید که اکنون نیست که گویی مشهور است
صلاح و عاقبت خوب نگاه داشت لا بد خداوند سلطان را بر آن داشت که لشکر فرستاد
معاذ الله که ما را زهره آن بود که شمشیر کشیدیمی بروی لشکر منصور اما چون در افتاد
چون گرگ در رمه و نیز خاربانان بودیم قصد خانها و زنان و فرزندان ما کردند چون جان
از دفع کردن و جان خویشتن اکنون ما این سخن بجو بشنیم که در اول گفته بودیم و این چشم زخم
بود که افتاد بخیر غلط ما اگر ببیند خواجه بزرگ بحکم آنکه ما را بخوارزم پیوند داشت ازین که
خوارزمشاه التونتاش و خویشان و منت بود و بدان کار در ایستد و پای مرد باشد در دل افکند
سلطان را خوش کند تا صلاح ما بپذیرفت و لیکن ما را با جواب نامه بر گردانیدند شوریده ما که
دلها بر آن قرار گرفت تا نکو تر کنیم تا و کوشید و اگر معتمد ما ابوبکر ما فرستد خواجه بزرگ از آن
هم سخن ما شنود و عذر کردند که ما بندگانیم و جز صلاح نمی‌جوییم خواجه بنده این نامه
بخواند و سخن رسول بشنید هم و آخر نامه بلکه تمام امیر ماضی فادنا رسول او رود و او
و این حال تمام با امیر بگفت در خلوت که کردند و اعیان حاضر آمدند و امیر این نامه با سخن
نیا مید مقبلان فرود آوردند که قاضی بو نصر صینی را فرستادند تا این دانشمند بخاری
و سخن اعیان ترکمانان بشنود و اگر رفق نیست و راه بدل هیچ بر آنچه گفته اند در خواهند
تا وی و رسولان فرستند و سخن گشاده میگویند و صلح داشته آید شود چنانکه رضا فرمود
کرد و از پیش امیر بازگشتند با بجمله وزیر و صاحب دیوان رسالت خالی بنشستند و چنان

که بسیار جهد کرده آمد تا دل خداوند سلطان نرم کرده شد تا این عذر پذیرفته شد و این
رسولان معتمدان درگاه است باید که هر چه باز کرده آید تا این کارها تمام شده بشکال
باز آید و اینجا حال این عمی باز نمایم تا شرط تاریخ بجای آورده باشم ابوالحسن عراقی بود از دهقانان
اما فضلی بسیار و شعری چون زرق باورد و بدین اسم امیر محمود رحمه الله او را مؤدبی کرده بود
بکار کودکی تا ازان امیر عادل که پیش خدمتگار بود و آنگاه از بلخ حشم کرده و بترکستان اینجا
باز کنند و گرفته رفت پس آن ملک ناصح و امیر محمود دهقان و ندیمی ساخت و از بنا حی
بسیار فائده حاصل شد بونصر صینی بدین دو سبب حالی قوی داشت آخر روزگار امیر
محمود اشرافی درگاه بدو مفوض شد و صینی شغل ازا فاعده قوی نهاد و امیر مسعود با
کار آنجا شغل بریت بداشت و از بسط و تحبب او دل بر گران کرد و شغل بوسعید مشرف
و صینی را ازو ماست خالقان و مرو فرمود و وی خویشتن را انجام رسانید بپایان و با مالی
درهم سفرها و آخر کار آن بود که بر روزگار مودود به بوسهل زوزنی بحکم آنکه
با او بد بود و او را در قلعت افکند و هندی ستانی صبور تیکه در باب بیع فراکرد تا از وی
بستانند و آنجا گذشته شد و حدیث مرثیه او ازهر لونی گفتند از حدیث فلاح و شراب
کتاب و غلام حقیقت آن ایزد عز ذکره تواند دانست و از این نوع کیش نماند است و قیامت
خواهد بود و حساب بی محابا و داور عادل و دانا و بسیار فضیحتها که ازین دنیا دین
بر خواهد آمد ایزد عز ذکره تواند دانست صلاح بار ذات این داد بحق محمد و آله اجمعین
و نماند صینی را عطائی فرمود امیر و بهر لباس خواند و بمشافهه بپیغام داد در این معنا بشهد

دبیر و صاحب دیوان رسالت و باز گشت و کار کتابت و دبیر بخارا بر آحیطی دادند و روز پنجشنبه
و آنچه گفتنی بود جواب پیغامها با او گفت و از نشابور برفتند روز پنجشنبه دوم ماه رمضان
و آنجا مدتی بماندند و با صینی و اصحاب فرستاده بود به پیامبدند و نامها آوردند بعنا مرده که
کرده رفت و جوابها رفته تا بمیر عزا گرفت و صینی بنشابور آمد که روز چهارشنبه دو روز
مانده از شوال با وی سه رسول بود از ترکمانان یکی ازان بیغو یکی ازان طغرل و یکی ازان
داود و دانشمند بخاری با ایشان و دیگر روز ایشان را بدیوان وزارت فرستادند و بسیار
سخن رفت و تا تمام در بکرد روزگار رشد و تا امیر سخن بپیغام بود و آخر قرار گرفت بدانکه ولایت
نسا و فراوه و دهستان بدین سه مقدم بداده آید و ایشان را خلعت و منشور و لوا فرستاده
و صینی برود با خلعت بدیشان سوگند دهد که سلطان را مطیع و فرمان بردار باشند
و بدین سه ولایت اختصار کنند و چون سلطان ببلخ آید و ایشان ایمن شوند یکی از این سه
مقدم آنجا بدرگاه آیند و خلعت باشد و رسول دار و سولان را بجای فرود آورد و
استادم منشورها نسخت کرد و من بر آن نسخت کردم دهستان بنام داود و نسا بنام طغرل
و فراوه بنام بیغو و امیران را توقیع کردند تا نامها بنشستند از سلطان و این مقدمان را دهقان
مخاطبه کردند و سه خلعت بساختند چنانکه رسم ولایتها باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامه دوخته
برسم ما و اسب و ستام و کمر زر برسم ترکان و جامه نابریده از هر دستی هر یکی را سی تا
دیگر روز رسولان را بخواندند و خلعت دادند و صلت و رود را دبیر گفت تا از هشت روز
مانده از شوال صینی و این رسولان از نشابور برفتند سوی نسا امیر ختی ساکن تر شد و دست

شراب برد که هندی بود که بخورده بود و در این هفته نامها رسید از سپهسالار علی عبدالله و صاحب
برید بلخ بوالقسم حاتمک که ترکمانان علیکم چون شنودند که سالار بکتغدی و لشکرها با کالم از
بازگشتند دیگرباره قصد ختلان و ترمذ خواستند که کنند و دو سه فرسنگ از ترمذ قصد بو
بودند خبر رسید ایشان را که والی چغانیان امیر بوالقسم مردم بسیار فراز آورده است و بکنجرق
کنجینه و سپهسالار علی بلخ رسید با لشکری و قصد آب جیحون گذشتن دارد بازگشتند
آن تدبیر باطل شد جواب رفت که کار ترکمانان سلجوقی که بنا بوده‌اند قرار گرفت بنده که نمودند
ندانستند که اینجه رفت از بازگشتن حاجب بکتغدی از هزیمت ایشان بود و اکنون ... خلعت و ...
یافتند و بیارامیدند مقدمی بخدمت درگاه خواهند آمد و تا بنشابور چندان نمانده ایم تا رسول
ما بازرسند که مهرگان نزدیک شد پس از مهرگان از راه هراه سوی بلخ آییم تا زمستان آنجا باشیم و کار پنج
این قوم ... داده آید باذن الله عز و جل و روز آدینه سلخ ذی القعده مهرگان بود و امیر رضی الله عنه بنشاط
جشن بنشست ... آراسته و بخوردند و نثارها و هدیه‌ها آوردند ... که شاید و ... بسیار
نشاط شراب کرد و رسم مهرگان بتمامی بجا آوردند ... بانزدیک صاحب دیوان
رسالت گفت که سلطان ... بحال ... عظیم ... اکنون که شدند
مینماید که ایشان ... هر چند عهدی کردند ... ایشان هیچ اعتماد
و شنودم که ... استخفاف کردند و کلاه‌های دوشاخ ... سلطان
کار رفتن ... بباید ... که ... بیرون کردم ... گفت
چه میگویی ... بیرون ... بازنمودن و اگر

جرد

میزد دیناری لشکر قوی اینجا مرتب کنند و مقیم شوند و پیغام داد سوی امیر در این باب خواجه بونصر را
و دیگر رفت و امیر گفت که نرهانا که از ایشان خلافی آید و اگر کنند تدبیر کار ایشان
بواجبی فرموده آید که اینجا بیش از این ممکن نیست مقام کردن که کار علف سخت دشوار شده است
و قدر حاجبرا با خلعتها و قرار سوار بغا دیگر بنشابور بمانند تا سوری صاحب دیوان و حاکم بدو
بسیار داد و دو خبر لشکراست و هم چنان بغا و هرات ... جمله کنیم و همگان را
باید گفت تا گوش باشارت صاحب دیوان دارند و اگر حاجت آید ایشان را بخواهند تا بزودی
بدو پیوندند و ما از بلخ بحکم آنکه ماهای مهمان ... از حال ... دیگر فرمود
آید که صادق دو ... خواجه را باید گفت تا ... تمام کند که بهمه حال
فردا حرکت خواهیم کرد بونصر بیامد و ... بگفت و همه تمام کردند و امیر مسعود دیگر روز
یوم الاحد التاسع عشر من ذی القعده از نشابور برفت و سلخ این ماه بهرات آمد و از هراه روز
یکشنبه ششم ذی الحجه براه بون در و بادغیس برفت و در این راه سخت شادکام بود بنشاط
شراب و صید مشغول و ... و خدمت کرد از ... احمد ... تکین
غافل ... باز گشتند ... لشکری بود سخت ... بسیار ... را
علامت ... بود ... بسیار ... خواجه
بگوییم تا گفت ... هند ... الاولیا بسیار ... لشکر
و سوار و پیاده ... لشکری بود ... اینجا
که ... ساده ... سخن ... لشکری ... خواهند

بونصر را گفت مسعود محمد لیث بونانی شاه بستد است و خلعتها فرستادیم کرد و جواب شده در هر چه بود
و بر اعتماد یافتیم و بر این بخوانند رسالت باید برد بونصر گفت فرمان بردارم و روی سخن از نیکو
هست و بعد ببلخ بیاورند تاریخ سنه سبع و عشرین و اربعمائه روز غره محرم روز یکشنبه بود
روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر رضی الله عنه به بلخ آمد و تخت بو جانان داده دستگاه عید
الاضحی را کرد و روز شنبه هفتم این ماه به باغ بزرگ آمد و تابها و دیوانها آنجا بردند که نیکو
ساخته بودند و جای فراخ بود و حضرت والی چغانیان همین روز که امیر به بلخ آمد و در با
استقبال نیکو کردند و جای با سزا فرود آوردند و خوردنی و نزل بی اندازه دادند و دیگر
روز بخدمت آمد و امیر را بدید و بسیار اعزاز و نواخت یافت و هر دو بدان کوشک که داشت
کرده بودند باز شد و روز سه شنبه نهم محرم بوعلی رسول را بخدمت نزدیک ... و
هر بار دیگر کرامت و تحفه برده بعضی از فرمان عالی و نعمتها که آورده بود والی چغانیان از
گرانمایه و غلامان ترک و بازهای سپید و چیزها که از آن نواحی خیزد پیش امیر آوردند
بسیار و موقع خوب افتاد و روز پنجشنبه هم این ماه محرم مهمانی بزرگ ساخته بودند چغانیان
بردند و والی چغانیان را بیاوردند و چوگان باختند و تیر انداختند و بخوان فرو آوردند و بعد
شراب خوردند و روز خوش آمد و روز چهارشنبه نیمه ماه محرم والی چغانیان خلعت سخت
فاخر بپوشید چنانکه ولات را دهند و بر آن زیادتها کردند که این را در مرد داماد بود و
اینجانب بزرگ وصلت داشت بحرمت و حاکم چغانیان را مرتب ... کارش
تباه شد که خویشتن دار ... و خواجه بدین بوعلی میکائیل بود و او را بچغانیان ...

باز بوده‌ایم کفایت باشد و والی چغانیان چون خلعت بپوشید پیش آوردند رسم خدمت را
بجای آورد و امیر وی را اعزاز و نواخت ارزانی داشت و گفت برادر ... آمد از بن خواهیم که
تا خویشتن شناسی تیر از علی تگین و چون خبر بهار به سپه سالار ... با لشکرها فرستاده
شود و ما ان شاء الله تعالی اینجا که آمدیم اینجا بمانیم تا کی سوی ناحیت بار باید گشت و مردم
گرد کرده تا از اینجا سالار با فوجی حشم با لشکر کرانه تا ز جیحون گذاره کنند و دست بدیشان کنند
ابن ... جواب باز آن که خدای آید گفت چنین کنم و خدمت کرد و بازگشت و وی را بخانه
بنشاندند و عبدوس صاحب دیوان رسالت آنجا آمد و مهمان کردند و با سلطان
سوگند دیگر بدادند و بازگردانیدند و فردا دیگر برفت و سوی چغانیان برفت و امیر
روز یکشنبه چهار روز مانده از محرم به بدیع کز رفت به شکار با خاصگان و ندیمان و
مطربان و روز یکشنبه ششم صفر به باغ بزرگ باز آمد و دیگر روز رسول ترسیده ...
علی تگین با کالیف نام ... و تگین و دانشمند ... سمرقند ... رسول را به شهر آوردند
و نزول نیکو دادند و بعد از سه روز که با سود پیش آوردند شان ... بگفت که از آن
بوده‌اند و رسیدگان و بر پرسید که امیر از چه ماندند ... دانشمند گفت
بلخ آمد و فصیح بود گفت ما دو هفته آورده‌ایم و بر زبان بزرگ سلطان معظم که
بیند ... که امیران ما خواجه تاشان ... رسول ... نشنند که بر اینجانب آمدند
خواجه بزرگ گفت خداوند عالم باعتقاد نیکو دیده ... بطارم بردند ...
صاحب دیوان رسالت خلوت کردند ... خواجه بزرگ گفت تا خداوند عالم داد

خراسان و ری و گرگان و طبرستان همه شوریده شده است و خداوند بوالحسن عبدالجلیل را
با لشکر از گرگان باز خوانند و مواضعتی که نهاده آمد با گرگانیان و طوقی بود تا بوالحسن بر حکم
کوتوال باز گردد و پسران علی تگین ما را هم دشمنی باشند مجاملتی در میان نهند تا دشمن تمام بند
الصواب می‌نماید که عذر ایشان پذیرفته آید و عهدی کرده آید چنانکه با پدر ایشان کرده آمد
بطارم باید رفت و اینکار بر کنار کرد خواجه بزرگ و خواجه بونصر بطارم آمدند و نامه پسران علی تگین را
تامل کردند و نامه بود با تواضعی بسیار و عذرها خواسته بحدیث ترمذ و چغانیان که آن سهوی بود
که افتاد و آنکه بر آن داشت [illegible] کرده شد که سلطان مظفر [illegible] رفت دور که انسته آمد
تا دو سه ماه سوم [illegible] کردند و پیغامها از این نمط بود بونصر نزدیک امیر رفت و باز گفت
جواب داد که خوب باشد [illegible] رسولان را [illegible] رسولان را باز گردانید و مسعدی را نامزد کرد
برسولی و کار او ساخته شد و نامه مشافهه نبشته شد و رسولان علی تگین را خلعت و صلت دادند
جمله برفتند و صلحی بیفتاد و عهدی ببستند چنانکه آرامی باشد و والی چغانیان را [illegible] آنکار
او کرده تا نبود قصدی نباشد و روز یکشنبه دهم صفر وزیر را خلعت داد سخت نیکو خلعتی
و همین روز حاجب سباشی را حاجب بزرگی دادند و خلعتی تمام از علم و منجوق و طبل و دهل
و کاسه و تختهای جامه و غیر آن طبقهای سیم و دیگر چیزها که این شغل را دهند و هر دو محتشم بجایها
باز شدند و ایشان را حق نیکو گزاردند و دیگر روز [illegible] خلعت دادند [illegible] الاولی هنوز
خلعتی سخت نیکو چون پیش امیر آمد و خدمت کرد امیر خزینه‌دار را گفت طوقی بیار مرصع بجواهر
که ساخته بودند بیاوردند امیر بستد و [illegible] پیش خواندند و آن طوق را بدست خویش در گردن وی

افکند

افکند و نیکو بگفت بر زبان مجلسی که نموده بود در کار احمد ینالتگین و باز گشت و روز پنجشنبه
دهم ماه ربیع الاول مهمانی بزرگ ساخته بود سخت با تکلف و هفت خوان نهاده در صفهٔ بزرگ
و هم چنین در باغ بزرگ و همه بزرگان و اولیا و حشم و قوم را [illegible] و آوردند و الوان
خوانها نشاندند و شراب دادند و کاری شگرف برفت و بر خوانها مستان بازگشتند و امیر از آنجا
بدکان رفت و شراب بخورد و روز [illegible] نیکو بپایان آمد و روز سه شنبه بیستم این ماه بوالحسن عراقی
دبیر را خلعت و کمر زر دادند بسالاری کرد و عرب و [illegible] بوسعد را خلعت دادند تا نایب
باشد و خلعت بر سر این کرد تا ایشان بخراسان روند تا آنگاه که بوالحسن بر اثر برود و روز
یکشنبه بیست و پنجم این ماه نامه رسید از غزنین که گذشته شد بوالمظفر پسر خواجه علی میکائیل که
مردی محتشم کافی و کاری بود و خلیفتی پدر بود و [illegible] صاحب دیوان خراسان بود و از
خراسان صاحب بریدان می‌نبشتند که ترکمانان سلجوقیان و عراقیان که بدیشان پیوسته‌اند
دست بکار در آوردند و در ناحیتها پراکنده شدند و هر جای [illegible] می‌خواهند و هرچه بیابند
می‌ستانند و فساد بسیار است از ایشان و نامه رسید از ری که گروهی از ایشان [illegible]
آمدند و بسیار [illegible] سرخس [illegible] در این باب
کرده بودند که تدبیر شافی باید در این باب و اگر نه ولایت خراسان تاراج شود امیر مسعود خلوتی
کرد با وزیر و ارکان دولت و اولیا و حشم و رای زدند و بر آن قرار دادند که حاجب بزرگ سباشی
با ده هزار سوار و پنج هزار پیاده بخراسان رود و بر اثر وی بوالحسن عراقی با لشکر کرد و عرب
باشد تا بوالحسن [illegible] بر اثر وی [illegible] حاجب بزرگ دادند بحکم مشاهده

یکدیگر کار میکنند و صاحب دیوان خراسان سوری مال لشکر را بنوعی میسازد که خراسان را از
ترکمانان ظالع گرده شود بر روز دوشنبه چهارم ماه ربیع الاخر امیر بر نشست و بصحرا آمد
و ببالا ایستاد با تکلفی هرکدام عظیم تر و خداوند زاده امیر مودود و خواجه بزرگ و جمله
اعیان دولت پیش خدمت ایستاده و سوار و پیاده همه از اسب و با سلاح تمام و پیلان مست
خیلتاشان بسیار در زیر برگستوان و عماریها و بالاها و از آن جمله آنچه خراسانی نامزد بودند
لشکر جدا جدا فوج فوج بایستادند و هر طایفه را حاجب بزرگ سباشی تکلفی عظیم کرده بود چنانکه
امیر سخت بپسندید و همچنان بو الحسن عراقی و دیگر مقدمان و همه از پیش کرده از این عرض بپرداختند و
دیگر روز شبگیر بو الحسن عراقی با لشکر کرد و عرب برفت و پس از وی حاجب سباشی با لشکری که
نامزد بود برفت و گفت جمله لشکر و اعیان لشکر امیر سعید حراف و مودود و مثالها بیافت و براثر
حاجب برفت و گفتند چاره نیست که این لشکر را امیری باید و معتمدی که عرض میکند و مال لشکر
بدیشان میدهد و حل و عقد و اثبات و اسقاط بدو باشد که حال در خراسان میگردد و هر وقت
ممکن نگردد که رجوع بحضرت کنند اختیار بر بو سهل احمد علی افتاد و استادم و خواجه بو الفتح
رازی را پیش امیر فرستاد و وزیر هم بوی بسیار گفته بود و امیر در این باب و مثالها توقیعی
فرمود و نامه وی بنبشتم من که بو الفضلم و عقیبه برفت و سخن وجیه شد در این خلعت و چون
حاجب بزرگ باشی را در خراسان آن خلل افتاد چنانکه بیارم اینجا او در گرد آمال عظیم و محل
بزرگ شد و بیست تن ترکمانان افتاده و دو ترکمان بجمله بزرگ رسانیدند و عالی و دیگر بغداد
و آخر حال سوری رفت و بحضرت باز آمد و اکنون بجایی است که این تصنیف میکنم رکنی شده است قوی

دیوان عرض از ابو البنا ضعف شاکرد است بر نشود لاجرم خراسان و غرد میباشد عقد و کار که لازمی گشت
و کس را بر وی شغل نیست اگر حادثی معزول شود و دیگری نشیند همه خرده کردها را اختیار کند که
کرده است او برفت و حاجب بزرگ بیرون رفت و همگان سوی خراسان کشیدند و روز پنجشنبه هفدهم
جمادی الاولی امیر بشکار گیرا رفت و بدامن مرو الرود رفت و روز شنبه سیزدهم آنجا بباغ بزرگ رسید
روز چهارشنبه هفدهم جمادی الاخری از باغ بزرگ بکوشک در عبد الاعلی باز آمد و دیگر
روز از آنجا بشکار دشت رفت و هفته روز بشکار مشغول بود و بکوشک باز آمد روز شنبه غره
رجب از شهر بلخ رفت بر راه حضرت غزنین و روز آدینه نیمه این ماه بسعادت بدار الملک
و بکوشک کهن محمودی بافغان شال مبارک فرود آمد و کوشک مسعودی راست شده بود چنانکه
بر نشست و آنجا رفت و همه نیکوئی و استقصا بدید و نامزد کرد خلفای کاذران و نقاش علا
سرایها و منعوهاها وزیر و عارض و صاحب دیوان رسالت و وکیل در این کوشک کهن محمودی
باز آمد و مردم بشتاب در کارها افتادند و هرکسی در جای خویشتن راست میکرد و فراشان بجا
سلطان می افکندند و بردها می زدند و چنان کوشک نشان ندهند هیچ جای و هیچ پادشاه چنین
بانقرم و همه بناها و هندسه خویش ساخت و خطهای آن او کشید بدست خویش که در چنین
ادوات هندسه و هندسه سر آمده بود و این کوشک بچهار سال برآوردند و بیرون مال النفقات
کرده حشر مردم و بیگاری با ضعفا فانا آمد چنانکه از عبد الملک نقاش مهندس شنودم که روزی
پیش من فصلی بو علی کوتوال گفت هفت بار هزار هزار درم مسبب دارم که نفقات شده است بو علی کف
مرا معلوم است که دو چندین بیگاری بوده است و همه بعلم من بود و امروز این کوشک عالی آن

هرچند بنا را خلل افتاده است که آن بناها را باغها پیوسته باشد و بیست سال است تا بناها میکنند و

بناها را بر بناها آن بر چند چیز نقص افتاده است همیشه این حرب بزرگ و بناهای نامدار مانده

و به حضور داران دانستگان بجز محمد والله اعلم روز دوشنبه نهم شعبان چند تن از امیران

فرزندان ختنه کردند و دعوتی بزرگ ساخته بودند و کارها با تکلف کرده و هفت شبانروز [illegible]

بازی آوردند و نشاط شراب بود و امیر بنشاط ایستاده و کلوخ انداز که ماه رمضان نزدیک بود

بدین کوشک و بدین باغها تماشا میکرد و نشاط شراب میبود و ماه روزه را کار بساختند

روز دوشنبه روزه گرفتند و روز آدینه [illegible] اخبار پوشیده رسیدند از خوارزم

که سیم این نواحی را اسمعیل خندان پسر خوارزمشاه التونتاش فرا گرفت و خطبه آن [illegible]

کشته بودند [illegible] هر کس از آن [illegible] احمد عبدالصمد

بوده و دیگر [illegible] بکشتند و خطبه بر امیرالمؤمنین کردند و به خندان و همه کارها [illegible]

دارد [illegible] ترکمانان [illegible]

ایشان امیر [illegible] شد [illegible] باز [illegible]

دختران خوارزمشاه [illegible] عید کردند [illegible] با تکلف و اولیاء و [illegible]

(روز چهارشنبه)

بجوانی [illegible] از محتشمان دولت [illegible] روز یکشنبه نوزدهم ماه [illegible]

صد هزار [illegible] روز یکشنبه [illegible] ششم شوال بوالحسن عراقی دبیر که سالار کرد و عرب بود سوی هرات

رفت بر راه غور [illegible] ساخت و [illegible] حاجب سباشی با لشکر خراسان رفته و [illegible]

بدین سبب [illegible] روز شنبه سیم ذی القعده امیر محمد [illegible] پوشیده [illegible]

هندوستان

هندوستان تا سوی لاهور برود و خلیفتی نیکو چنانکه امیرزاده‌ای که فرزند چنین پادشاه باشد و در آن دیار

سرحاجب با سپاه فرا دادند و بومنصور دبیر بوالقسم علی نوکی از دیوان [illegible] بدو رفت و سعید

[illegible] مستوفی و کتخدا و عمید سرهنگ محمد [illegible] و ابن ملک زاده [illegible] و محمد

بود و دیگر روز پیشتر امیر رضی الله عنه تعبیه کرد به باغ پیروزی و سلطان [illegible] خلعت

و [illegible] بجای آوردند [illegible] خوارزمشاه [illegible]

روز پنجشنبه هشتم ذی القعده نامه رسید از [illegible] علاء الدوله [illegible] لشکر

[illegible] افتاد و [illegible] الدام [illegible] از ترکمانان که خراسان سوی [illegible]

[illegible] خراسان باز گشتند [illegible] شاد [illegible]

و [illegible] دادند و [illegible] حاجب [illegible]

خواجه عمید عراق بوسهل حمدوی و تاش سپاه سالار و کهتر [illegible] ملوک [illegible]

[illegible] و [illegible] باز گشتند و [illegible]

از آن [illegible] که تاریخ [illegible] و جبال [illegible] مفصل [illegible]

[illegible] بوسهل [illegible] و جبال از دست [illegible]

همه [illegible] روز شنبه بیست و چهارم ذی القعده [illegible] امیر رضی الله عنه [illegible]

تخت [illegible] و [illegible] تاج [illegible] بود [illegible]

[illegible] بود [illegible] است چنانکه [illegible]

بجای خویش [illegible] پیش رفتند و نثارها بکردند و باز گشتند و [illegible]

در آن صفه بزرگ که بر چپ دیوان است بنشاندند و هدیه‌ها آوردن گرفتند از آن والی چغانیان
و باکالیجار والی گرگان که چون بوالحسن عبدالجلیل بفرمان از آن جانب بازگشت و خراسان مضطرب شد
صواب چنان دید که باکالیجار را استمالت کند تا مدد بسته باز آید و رسولی آمد و از اینجا معتمدی
رفت و از هر دو جانب مواضعتی نهاده آمد باکالیجار هرچند از دره ورود و کوه فزوده تا روی بیار امید
از جهت وی عصیدی برفت و منادی بپای شانه آمد و از آن والی مکران و صاحب دیوان خراسان
سوری و دیگر عمال اطراف ممالک و بیک روز بگرفت تا آنگاه که از این فراغت افتاد دیگر امیر برخاست
و برای جهد خاص برفت و خانه‌ها که ساخته بودند و بدان خانه زمستانی بکنند آمد که بر چپ صفه بار است و خان
دو خانه تابستانی بر آن زمستانی بنجیب کردیدند است و گواه عدل خلفا بر جای است که بر جایی باید
رفت و بدید و آن خانه را آراسته بودند صحنی عظیم و فراخ است و آنجا نو نهاده بودند که بزرگ بود
فراشان بر آنجا رفتندی و هر روز بنهادندی و طوق بر جانب انبر دو هر بر زدند و غلامان
سالار با بلبکها درآمدند و خادمان گرد ایشان گرفتند و خانه‌ها و کنار و آنچه از نهر وده بود هر کا
ملوک را از سوختنه و دیگر کان نبوده میکردند بزرگان دولت بمجلس حاضر آمدند و ندیمان
بنشستند و دست بکار کردند و جوهر بخت طریق الاستبداد میخوردند و شراب بر دوان
شد بسیار مطربان و ملیلها و ساتکینها و مطربان زدن گرفتند و روزی بود که چنان که چنین
پادشاه بیش کرده و هر برشراب بخوردی یکیکی شراب کشت و امیر نزدیک نماز پیشین بود
ندیمان برفتند بازگشتند بر صفه تابان آمد که از باغ در برنشست و آنجا مطبخی خوش و سرانی
ساخته بودند و بنیادی خاص و مطربان تا آنجا آمدند و نماز دیگر بود کز آن بازگشتند و روز

دو شنبه

دوشنبه هم ذوالحجه و روز عید اضحی کردند و امیر بدان خضرا آمد که بر سر میدان است دیگر
بنشست شاهها و ... دو نماز عید کرده آمد و رسم قربان بجای آورده شد و امیر از خضرا بر آمد
و در صفه بزرگ که خوان راست کرده بودند بنشست و اولیاء و حشم و بزرگان را بخوان فرود آوردند
و بر خوان شراب دادند و بازگردانیدند دیگر روز امیر بار داد و گفت ازار برآید بی ملطفها دولت
خالی کرده چون از مناظره بسیار فراز گرفت که امیر بر جانب برفت روز دو بپای آب باشد تا الکوخ حاجب
راست غالی هرات رود وآنگاه بتخت امیر بنشست و خداوندزاده امیر مودود رضی الله عنه
عبدالله بشال تا با مردم خویش و لشکر سلطانی ببلخ روند و آنجا مقیم باشد تا
همه خراسان مستحق باشد ترکان حشم باز گشتند و کارها راست کردند و روز دیگر امیر مودود
نشست با خاصگان بد شب شادیها بایستاد تا فرزند عزیز رضی الله عنه لشکری آراسته پیش
آمد ... کرده بکند شستند و این دو حشم و مقدمان رسم خدمت بجای آوردند و سوی
بلخ رفتند و خلعت یافته پیش از آنکه برفتند علمهای بغداد بگوشک بیرا آمد و امیر سعید را
خلعتی راست کرده بودند سوی شهر پیرا آمد سلطان او را بنواخت و مثال داد تا بغزنین
مقام کند بگوشک خواجه بوعبید بوالعباس اسفراینی بدیه آهنگران و قلعت سرهنگ بوعلی
کوتوال را خلعت دادند و مثالها یافت تا پیشکار فرزند و کارهای غزنین باشد و فقیه نوح را
اینجا ندیم خداوندزاده فرمود سلطان و مردی است که حال وی در مقامات امیر محمد بگفته
بیت و در دوستی ... را از حال او ... بود دیگر تمام کرده بر رسم تاریخ که حالها
نگزارد و خواجه محمد منصور مشکان را هم ندیم ساختند و سلطان این فرزند را بر میکند

باب تحمل و غلامان و آلت و حاشیت و خدمتکاران و غیر آن بادینها و بود و نمود که او را دو بهره منت
و پدر دیگر خواست و خدای عزوجل که پادشاه زاده بکودکی و جوانی گذشته شد چنانکه بنا دم بر
اثر و تخت ملک پسر از ملک پادشاه محمود و بیافت و کنیت او ابن شریعه با خواسته و همه رفته اند
خدای عزوجل بر ایشان رحمت کناد و سلطان معظم ابراهیم را بقا باد بحق محمد و آله اجمعین چون
امیر مسعود رضی الله عنه از این کارها فارغ شد و سرای پرده براه بست بردند از غزنین حرکت کرد روز پنجشنبه سیزدهم
ذی الحجه و در تکیناباد روز چهارشنبه بیست و ششم اینماه و هفته‌ای آنجا مشغول بود بنشاط و شراب
پس سوی بست کشیدند و الله اعلم تاریخ سنه ثمان و عشرین و اربعمائه غره محرم روز دوشنبه بود و
بکوشک دشت لکان فرود آمد روز پنجشنبه چهارم محرم امیر رضی الله عنه و این کوشک از بست بر یک فرسنگ
نزدیک نماز پیشین که همه لشکر بر وی واشدند از دو کران و نخچیر براندند و انداختن نخچیر آن
نواحی لیچوبرونک شد نخچیر زار و تا بجای آمدند که در پیش کوشک است و افزون از پانصد و شصت
بود که بباغ رسید و بسیار گرفته بودند از گوران و سگان و امیر بخضرا نشست و بر بهار انداخت
غلامان در باغ میدویدند و میگرفتند بیوزان و سگان و امیر بخضرا بود و می‌خورد بنشاط و کار رفت
و همچنین دیده بودم که امیر محمود گرد و نخچیر آنجا همه بیست و گور چرخی در راه بکرفتند
و بداشتند با شکار تا پیش امیر محمود داغ نهادند بنام محمود و بگذاشتند که صحرای پیرامون خواند
بودند که بهر اسیر کوی چنین که یکی دو نوادر را بنظر بفرمود تا رسول سلجوقیان از لشکرگاه
آوردند و نیکو بداشتند و داشتند و شیوه و مجاوره با این سخن گویی و بکانان کم کشند غارت
نزدیکان او معلوم است و دیگر روز سه شنبه امیر نامه داد با شکوه و تکلف و رسولان را پیش او کردند

و خدمت کردند و بندگی نمودند و دیوان وزیری بودند و صاحب دیوان رسالت بکار رفتی و خواجه
بو نصر مشکان و خالی کردند و امیر مسعود وزیر خواجه احمد عبدالصمد نشسته بودند و بحق او
پیغام کرده و پیغام چنان بود که از ما تا این غایت هیچ دست فرا زیر نرفته است اما پوشیده
نیست که در خراسان ترکمانان دیگر این خرده بکوبی آیند که راه جیحون و بلخان کوه گشاده است
و این ولایت که ما را داده اند ثلث است و ما بر درگاه داریم بیچ کز دیابد که خواجه بزرگ
بمیان کار در آید و خداوند سلطان تا آن شهرها که در اطراف بیابانست چون مرو
سرخس و باورد ما را داده آید چنانکه صاحب بریدان و قضاة و صاحب دیوان خداوند باشند
و مال میستانند و ما امید دهند بیستگانی تا ما لشکر خداوند باشیم و خراسان پاک کنیم از مفسدان
و اگر خدمتی باشد بعراق یا بجای دیگر تمام کنیم بهر کار دشوار در میان بندیم و بنواحی حاجت
لشکر بنشابور و هرات مقام کنند اگر قصدی باشد تا ما بدان مشغول باید شدن
حرمت از میان برخیزد والتماس ما اینست که رای عالی بیند و رسید و آنچه گفتند با امیر گفت
جواب داد که رسولان را باز گردانید و شما دو تن باشید تا در این باب سخن گوییم و خود بر
امیر سخت در خشم شده بود و وزیر را گفتند این تحکم و بسط از اوراح ایشانست که از حد بگذشتند
خراسان را غربال کردند و از دیگر سو آنچنین عشوه و سخن نکارین میفرستند این رسولان را
باید گردانید و صحیح بگفت که میان ما و شما شمشیر است و لشکرها از هر جانب فرستاده آمد
و ما اینک از قفا حرکت میکنیم و بهرات خواهیم رفت و در بگفت تا آنچه سخن با آنجمله میگویند
و نیز از سخن آمد پرده و حشمت برداشته شد بهره ببندد و اصول با آن مینماید که جواب درشت

داده آید تا جاهلی در میان نماند آنگاه اگر خداوند فرماید بهرات رود و حاجب بزرگ و جمله لشکر

آنجا آید و کار ایشان ساخته آید و بصلح و یا بجنگ بر کرانه رود آید و خداوند بهر بهاران غزنین باشد اگر

حاجت آید که حرکت کند امیر گفت این سرانجامی است سوالها را بجمله باز کردند و آنچه باید نبشت خواجه بونصر

از خویشتن بنویسد و ایشان را اینک ببلد کسی که الجواب بجهد و بگوید که اینک نو و احمد هم آمد تا این کار را

بر کرانه رود آید هر دو بازگشتند و روز سه شنبه روز در این مناظره بودند تا بار رسولان فراز کرفت خواجه

نامه و پیغام بدادند و ایشان را صلح داده شد و بازگردانیدند سوی خراسان روز پنجشنبه پنج روز مانده از

محرم و روز پنجشنبه غره صفر ملطفه نایب برید هرات و بادغیس و غرجستان رسید که داود ترکمان

با چهار هزار سوار ساخته از راه رباط کروان و جوزر و بیناه قصد غزنین کردند چنانکه گفت نادر

آمد و حقیقت آن روشن نتوانست دانست امیر سخت متفکر شد بدین خبر و وزیر را بخواند و گفت همه کار تا

تو به راستی نیابد و دشمن دوست چون تواند بود و با لشکر ساخته سوی هرات باید رفت اما

غزنین رویم که جمع خانه خالی نتوان گذاشت وزیر گفت فرمان بردارم اما این خبر حقیقت

کار دهم کار زمستان در آن بیکدست است هرچ بیار از راه رباط کروان بغزنین نتوانند آمد امیر گفت این

چه حال است که میگوئی و دشمن که مقصد بیخ بند بیشتر بر خبر کار در نتوان ساخت که من

بهر حال سوی غزنین باز رویم و روز بازگشت و تو بیکر دار آن قلعه بودند خالی بنشستند

زنان بونصر پیغام داد که اگر خداوند را این خبر حقیقت است مردی برسد خللی نیفتد چند

مقام باید کرد تا خبر دیگر رسد برفت و پیغام بگزارد امیر گفت نیک آمد کس از اشتران و استادان غلامان

از سر پنج باز آرند گفتند نیک آمد کسان رفتند بیاز آوردند استادان وقت هزاهزی عظیم درد

لشکرگاه

لشکرگاه افتاد و مردمان حلقها نگاه می‌داشتند که ساخته بودند بیجاغ از آن فروختن گرفتند خواجه بونصر

مرا گفت حلف نگاه دارید دیگر خبر که این خبر حق مستحیل است و هیچگونه دل دهد و این دا امیر وا

می‌کنند و گفته‌اند انه لا تصدقن من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرأی و این خلاف نه امروز است و

مردی را کاسته شد و عظیم دارد که هر چه او بپوشد و هر است چنان آمد که او گفت و روز شنبه

پنجم صفر نامه دیگر رسید که آن خبر دروغ بود و حقیقت چنان شد که سوار صد و پنجاه کمابیش

بدان حدود بگذشته بودند و گفته که ایشان مقدمه داود اند تا طلیعه مردم ایشان

و آن خبر افکنده بودند امیر بدین نامه بیارامید و رفتن سوی غزنین باطل گشت و مردمان بیارامیدند

و روز دوشنبه هفتم صفر امیر شبگیر برنشست و بکران رود هیرمند رفت با بازان و یوزان و

حشم و ندیمان و مطربان و خوردنی و شراب و چند و صید بسیار بدست آمد که تا چاشتگاه

بصید مشغول بود پس بکران آب فرود آمدند و خیمها و شراعها زده بودند نان بخوردند

و دست بشراب کردند و نشاط بسیار رفت از قضای آمده پس از نماز امیر کشتیها بخواست و

ناوی ده بیاوردند یکی بزرگتر از جهت نشست او و فرشها افکندند و شراعی بر وی

کشیدند و وی آنجا رفت با دو ندیم و کسی که شراب بپیماید از شرابداران و دو ساقی و غلامی

سلاحدار و ندیمان و مطربان و فراشان و از هر دستی مردم در کشتیهای دیگر بودند و کس را خبر نه

ناگاه آب نیرو کرده بود و کشتی پر شد و نشستن و دریدن گرفت آنگاه آگاه شدند

که غرق خواست شد بانگ و هزاهز و غریو خاست امیر برخاست و هنر آن بود که کشتیهای دیگر

بدو نزدیک بودند ایشان درجستند هفت و هشت تن و امیر را بگرفتند و بربودند و بکشتی دیگر

رسانیدند و تنگ کوفته شد و پای ناشتا فکار چنانکه یکدو ال پوست و گوشت بگشت و هیچ
نمانده بود بار عرضه شد تا ما ابو دغرد کی رحمت کرد پیرانه بهبود سوی مرو و شادیاخ
بسیار بتر شد و آنچه نعیم لا یملکه الله و چون امیر بکیتی رسید بر اثر آمدند و کران روز
رسانیدند امیر از آن جهان آمده بچمه بود آمده و طایه بکردانید و در تباه شده بود و
نشست و تبینددی بکوشک باز آمد که جزء سخن ناخوشتر در لشکرگاه افتاده بود و اضطرابی
و تشویشی بزرگ بپای شده و اعیان و کهتر نیجاهمنا سنفا او رفتند چون پادشاه را
ملامت یافتند حروش و خطا بود در لشکر و عتب و چندان صدقه دادند که اثر آن ندانم بود
و دیگر روز امیر با ما افزود بسر نیت و جمله مملکت بر این حادثه بزرگ و صعب که افتادی ملامت
که بدان معروف شد و مثال داد تا هزار هزار درم بدیگر مال الله مستحقان و درویشان هند
شکرانه را بنشینه آمد و توقیع موکد گشت و حیران بر رفتند و روز پنجشنبه یازدهم
صفر امیر را سیکوفت سویرا در سر می افتاد و چنانا افتاد که بار نتوانست داد و محجوب گشت
از مردمان مگر از اطبا و تنی چند از خدمتکاران مرد و زن را دلها سخت متحیر و مشغول شد
تا حال چون شود و روز چهارشنبه هفدهم صفر به نوشته رسید حاجب آزاد تا بیران وکه
البوبکر و نایب خطیب بخارا عبدالله پارسی و رسولدار پیش رفت با جنیبتان و مرتبه داران
ایشان را بکرامت به لشکرگاه رسانیدند و نیکو داشتند و نزول بسیار فرستادند و امیر را
آگاه بکردند پیغام فرستاد بزبان بوالعلاء طبیب بنزدیک وزیر که هر چند ناتوانیم از این علت
از تعلل چاره نیست و زدا بار دهیم چنانکه همه لشکر را بر نشیند و رسولان پیش باید آورد

تا مارا

تا ما را دیده آید تا نگاه پیران از آن تدبیر باز گویند تا ایشان گرد شود گفت سخت نیکو و نیکو آید خداوند
که دل ما مشغول است و چون از این رنج برین مبارک خود دهند بسیار فایده حاصل شود و دیگر
روز امیر بر تخت نشست رسته در صفه بزرگ و پیشگاه و وزیر و اعیان و ارکان دولت و اولیا
و حشم بدرگاه آمدند سخت شادمان گشتند و دعا و ثنا فراوان کردند و صدقه‌ها روان کردند
و رسولان را پیش آوردند تا خدمت کردند و بنشاندند امیر مسعود رضی گفت برادر ما را الملک
خان را چون ماندید گفتند بدولت سلطان بزرگ شادمان و بمراد تا و تحقیق اخبار این
جانب بزرگ حاصل شده استبشار بالملک را شادی و اضعاف حشمت زیادت گرفتند که از ابدان
و رسیدن تا الفت و موافقت زیادت گردد رسولدار ایشان را بر نشاندند و بازگشتند و دو امیر خالی کرد
با وزیر بواحمد عبدالصمد و عارض بوالفتح رازی و بونصر مشکان و حاجبان بکتغدی و بونعیم
و حشم و بوالنصر بسیار در حضرت بازگشت شده بود و همه شغل بود که او بر میکند در جلد افتاد حاجب
بزرگ سباشی بتوقف و رفتن از بلخ سوی خراسان این در خواستند بود از امیر اجابت یافته امیر گفت
سخن این رسولان بباید شنود و هم در این هفته باز باید گردانید و اخبار باید کرد تا هیچ کس
ایشان نیابد جز فرمان و معتمد ایشان هر که پیش نباید داشت و چنان باید که بر هیچ حال واقف نگردند
وزیر پیش از این ممکن نیست که بنشینم بوالعلاء طبیب را بخوانند و با او خویشتن بر پند تا بر نبیغا
همه آید و وزیر کار و نامه داده آید گفتند چنین کنیم و خداوند بحمد الله بزرگ اقتدار این باره دیدن
و لیکن صلاح بزرگ بود گفت چنین است تو هم باز گشتند امیر برخاست و بجای خود
باز شد و بوالعلاء پدید آمد تا اوراقها و مشافهه ناشنیده شنیدند و بجواند

و نتوانند نبشته بود که ما دانیم که غرض از آن سخن یکی بود چون خواهیم تا چشم بد از نظر خداوندی
گران خداوند سلطان نمی‌باشد و اکنون چون حال و الفت و موافقت بدین درجه
رسید ما را سر عرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است که چون عهد
آید از هر دو جانب و این عرض تمام کرده و همه زادها با تمام حاصل کرده یکی آنکه مرا
بپذیرفته کرده آید با آنکه و دیگر بعضی از آنجانب که بهم نامزد شود و دیگر آنکه ما را تعریف کرده آید
بدانکه و بعضی از این جانب ما بنام یکی از فرزندان سلطان شود نامه طمعها از این
که سوی سنت بمملکت خداوند بر بلاد کرده و دیگر آنکه ما را با ارسلان خان که عم
خان ترکستانست بدو سوی عهد و مناقب سلطان محمد و مکاتبت باشد تا ایشان را
مقرر کرده که علاوت بر خواسته است و خلفها یکی شده است و اسباب منازعت
مکاشفت بر بدیع شود و این رسولان را با مکاشفات و پیغامها بدین سبب فرستادیم
منزلها همت بر سلطان که ما را بدین جانب خوابیده باشد و باز رسولان ما رسولان آید
از حضرت بدین تا ما نیز ایضاً التماس کرده آید بجای آریم و اغراضها که حاصل شد
شکرها و ما را از آن بگذرد و دست با شکرهای سلطان یکی کنند و انواع نفقه نشان
آید و فرمانها در این باب نگاه داریم و این شرط یکی است که در هر بابی بجای آریم ان شاء
الله عز و جل استاد مرا نیز ایشان [illegible] و پیغامها بخط خویش نبشت و بعد العلا از آن [illegible]
دیگر یکی و بیعتها جواب بعد کردند که ایشان آمدند رسولان را باز گردانیدند و بعد العلاء
باز آمدند و نیز و بعضی مرا شکار گفت خداوند بگوید تا اینان پیغام یاد کرده و صحبت

چنین

چنانکه گفتند شرطی تمام است این جوابها که آوردند تا جواب کرده آید فایده حاصل شود
یکی آنکه از جانب ما را بمعنی افتد که نزد دو سوی فسادی نتواند کرد و دیگر که مردم دار دو ملک
که بدیشان خاطر آمد که تا این فرانماید و صواب آن باشد که از حال بنده بعبارت
برفت و باز آمد و گفتا پیغام میگوید تخصیص با امکان اجابت باید کرد هر غرض که از جواب
و رسولی نامزد کرده تا ایشان برود و جمله آنها بنشستند تا اختیار کرده آید و بدست بعض
بفرستادند امیر رضی الله عنه را اختیار کرد و از جمله ندما بود و بر سو [illegible] خواجه بونصر از
گشت و نامها و مشافهات بدو سپردند و بر آن نهاده آمد که خواهرزاده ما را بیایند آن ایلک بنام
خداوندزاده امیر سعید عقد و نکاح کنند و از این جانب دختری از آن امیر نصر سپاسالار
بنام ایلک کنند و رسولان را بجمله برفتند در [illegible] شنبه بیست و سیم صفر با مرادها و خوشی
تا غازی رضی الله عنه شد تا مجلس از بو سهل حمدوی عبدالعراقی که چون پیر کاکو را شری بلاد
آمد و قیاس کرده که بجنگ [illegible] نباید حقه خواست و التماس میکنند تا سپاهان را بمقاطعه
داده آید و بنده بحکم فرمان عالی انکار بر نخواست کنار در رسول او را نگاه داشت و نامه که در
خلیفه در است محمد [illegible] مجلس عالی و بر بنده که دو اینها به شفاعت کرده است تا آنچه در آنجا
بدان سلاید ارا فرستاده آمد و بنده منتظر است فرمان عالی را در این باب بر حسب فرمان
کار کرده آید بو نصر این نامها بخط خویش ملک بر پیغام آورد تا این فارغ شد بر [illegible]
چنین میگوید از [illegible] که بدان که امیر [illegible] بود [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] خادم [illegible] و خبر [illegible] جواب [illegible] تدبیر [illegible] که [illegible] بردم و [illegible]

بود اما چون بشنید بپیچید دیگر روز که بدرگاه آمد و گفت ای بوالفضل ترا امیر میخواند پیش رفتم
یافتم خانه تاریک کرده و پردهها انداخته و بخیشها تر کرده و بسیار شاخها نهاده و طاسهای یخ
بر زبر آن و امیر را یافتم آنجا بر تخت نشسته پیراهن گفت بونصر را بگوی که امروز در دستم و دلم
درد است و بار داده نیاید که هر دو بغایت تنگ شد جواب بوسهل بباید نبشت که این
مواضعت را امضا باید کرد سپس آنکه احکام تمام کرده آید و چون با امیر دیگر که اینجا
دیگر آن مواضعت را زیادتی داشتم حرمت شفاعت و رای خلیفه بباید نبشت چنانکه رسم است
نبشته آید و در اینجا بان نامه که بوسهل نبشته آمد نزدیک خواجه بردم و پیغام بدادم خواجه
سعادت دیدار همایون خداوند دیگر باره یافتم و آن نامه را بخواند و دوات خواست
توقیع کرد و بینداخت و گفت در جمله اش معروف را باید داد تا ایشان با سوار بوسهل نزد
بروند و جواب بیاورند و جواب نامه صاحب بریدی بباید نبشت که عزیمت ما قرار گرفت که از
بست سوی هرات و نشابور رایم تا بشما نزدیکتر باشیم و آن کارها که در دارید نقد قرار
گیرد و بیکونس پیش رود و صاحب دیوان سوری نامه باید نبشت بدین چه نشانی
و مثال داد تا بنشابور و مراحل علفها و ما یحتاج مهیا کنند که حاضر را اقامت رود
شد و حرکت رایات ما زود خواهد بود تا خللها که بخراسان افتاده است دریافته آید و جواب
نامها گسیل کرده شود تا باز آید که پیغامها است سوی بونصر که در بابی تا داده آید گفتم چنین
کنم و باز گشتم با نامه بوسهل و این جمله را با بونصر بگفتم و او نیز برکار شد تا
ها دنا نزدیک نماز پیشین از این مهمات فارغ شده بود و خیلتاشان و سواران گسیل کرده

[illegible]

رفتم

رفتم و نبشته با امیر و هر چه کرده بود باز نمودند و مرا دو بار بردم و خواجه را یافتم کیسها بیاورده درگاه بستان
درم کیسه هزار درم مثقال در افتاده است بونصر را بگوی که زرها است که بدرها ما از غزو هندوستان
آورده است و بتان زرین بشکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال الحلال و در هر سفری ما را از آن
بیاورند تا صدقه کنیم خواهم که در حلال الحلال بشبهت باشد این را بهاییم و میشنویم که قاضی
بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند یک کیسه بپدر باید
داد و یکی بپسر تا خویشتن ضیعتکی حلال خرند و فراختر بتوانند زیست و ما حق این
نعمت سبکتر باز یافته باشیم من کیسها بستدم و نزدیک بونصر آوردم و حال
باز گفتم دعا گفت خداوند این سخت نیکو کرد و شنوده ام که بوالحسن و پسرش اینجا اند و بیامدند
بونصر پیغام سلطان بقاضی رسانید بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم
که مرا کار نیست که قیامت سخت نزدیک است حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا سخت در بایست
اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم وزر و وبال این چه بکار آید بونصر گفت سبحان الله
زری که سلطان محمود بغزو از بتخانهای هند بشمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده
و آن امیر المومنین می‌روا دارد ستدن آن قاضی همی‌نستاند گفت زندگانی خداوند دراز باد حال
خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود بغزوها بوده است و من نبوده ام
و بر من پوشیده است که آن غزوها بر طریق سنت مصطفی هست یا نه هیچ من این نپذیرم و در
عهده این نشوم گفت اگر نپذیری بشاگردان خویش ده و مستحقان و درویشان ده گفت من
هیچ مستحق نشناسم در بست که زر بدیشان توان داد و مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار

آن بقیا منزل باید داد و بعد خالد بن عبد الله ... بوجه کثیر گفت تو از آن خویشتان گفت زنان که
خواجه عبید در ازباد عطا ... فرزندان پدر که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام و اکرم
بکروبه دیلم بودمی و احوال و عادات وی بدانستند و احتیاط کرده که در دولت عمر بن ... و کرد محیی
چه جای آنکه ما الطاف ملک ام من هم از آن حساب و توقف و پرسش قیامت بترسیم که وعید بر سل و اجمه ادیم از الله
ما یحتاط چه جای چنین احوال است و کفایت است و هیچ زیادت حاجتمند نیستم در کار بزرگ نه شهادت
نیز باید کرد ... ایشان را باز کویم باید تا باقی روز اند شد بود و از این باد میکرد و بکرو ...
با امیر خالد باز نمود و در بار فرستاد امیر بغایت بماند و چند دفعه شنودم که هر کجا مستوفی را دید
سو فهان سلی بار امر زرق ... بار ملاسی پوشید ...
چشم بدو را زبون ... و اینجا حکایتی یاد آمد سخت نادر و خوش که در اخبار خلفاء عباسیان خوانده ام
و اجبا باشم نشستن **لامیر المؤمنین مع ابن السماک و ابن عبد العزیز الزاهدین** هارون
الرشید یک سال بمکه رفته بود رحمهما الله چون مناسک تمامی گذارده آمد بازنموده بودند که
انجا دو تن از زهاد اند یکی را ابن السماک گویند و یکی را عبد العزیز عمری و نزدیک هیچ سلطان
نرفتند فضل ربیع را گفت یا عباسی ... مرا آرزو است که این دو پارسا مرد را که
نزدیک سلاطین نروند ببینیم و سخن ایشان بشنوم و بدانم حال و سیرت و درون و بیرون
ایشان تدبیر چیست گفت فرمان امیر المؤمنین را باشد که چه اندیشیده است و چگونه خواهد
و فرماید تا اندیشه آن بنده بسازد گفت مراد من آنست که متنکر نزدیک ایشان شویم تا هردو را
چگونه یابیم که ما را بنمایند ... فضل گفت صواب آمد چه فرماید گفت باز گردد

مصری ... که و کیسه در هر یکی هزار دینار زر و جامه بازرگانان پوشیم و نماز خفتن نزدیک
من باش تا بگویم که چه باید کرد فضل باز گشت و اینهمه راست کرد و نماز دیگر را نزدیک هارون
آمد یافت او را جامه بازرگانان پوشیده برخاست و فضل برنشست و فضل بر یک خر و زر بکوی
کسرای هم ... را هر دو دانست و وی را پیش کرد ... و رکابدار خاص و آمدند متنکر چنانکه
بجای نیارد که کیستند و با ایشان مشعله و شمع نه نخست بدر سرای عمری رسیدند در بزدند
بچند دفعت تا آواز آمد که کیست جواب دادند که در بگشایید کسی است که میخواهد که زاهد را
پوشیده ببیند گفت ... در بگشاد هارون و فضل در رفتند ... معتمد در وقت با
عمری اندر خانه ... و چراغ ... نهاده هم
و فضل بنشستند تا مرد از نماز فارغ شد و سلام بداد پس روی بدیشان کرد و گفت شما
و بچه شغل آمده اید فضل گفت امیر المؤمنین است ... بدیدار تو آمده است گفت جزاک الله خیرا
چرا رنجه شد مرا بایستی خواند تا بیامدمی که در طاعت و فرمان اویم که خلیفه پیغمبر است و طاعت
بر همه مسلمانان فریضه است فضل گفت اختیار خلیفه این بود که او آید گفت خدای عز و جل
حشمت او بزرگ کناد چنانکه او حرمت بنده او شناخت هارون گفت ما را پندی ده و سخنی
گوی تا از آن بشنویم و بر آن کار کنیم گفت ای مرد که امیری بر خلق خدای عز و جل از همه علا
بیشتر از زمین تو داده است تا عدل ... تا اهل آن ... خویشتن از آتش دوزخ باز خری و دیگر
در آیینه نگاه کن تا این روی نیکو ببینی که دانی چنین روی با آتش دریغ باشد خویشتن
بگو بپرهیز ... آفریدگار کردی جل جلاله هارون بگریست و گفت دیگر گوی

گفت ای امیرالمؤمنین از بغداد تا مکه دانی که بسیار گورستان گذشتی باز گشت مردم آنجاست
روی آن سرای آباد کن که درین سرای مقام اندکست هرون بگریست بسیار فضل گفت ای عمر بس
باشد تا چند ازین درشتی دانی که با کدام کس سخن میگویی زاهد خاموش گشت هارون اشارت
کرد تا بدره پیش او نهادند خلیفه گفت خواستیم تا ترا از حال تنگ برهانیم و این فرمودیم عمر
گفت صاحب العیال لا یفلح ابدا چهار دختر دارم و اگر نه غم ایشان بودی بستدمی بر فضل که مرا
بدین حاجت نیست هرون برخاست و عمر با وی تا در سرای بیامد تا وی بر نشست و برفت
و در راه فضل را گفت مردی قوی سخن یافتم عمر را و لکن هم سوی دنیا گراییده است صعبا
فریبنده که این درم و دینار است بزرگا فریبا که ازین روی نتواند کرد اینک تا پیش سماک و این
بلیم و برفتند تا بدر سرای او رسیدند حلقه بر در زدند بسیار تا او از آمد که کیست گفتند این
سماک را میخواهیم او را از دهلیز بیرون آمد که از این سماک چه میخواهید گفتند
که در بکشایند که فریضه شغلی است مکه نه دیگر بار ایشان در زمین نشستند فضل او را زدند آن کنیزک
که در را کشاده بود تا چراغ آرد کنیزک بیامد و ایشان را گفت تا این مرد را بیمار است من پیش او
چراغ نهاده‌ام هرون گفت بمانید و دلیل را بیرون فرستادند تا ایشان جهد کردند و چند درم
دیگر اعطی آوردند سرای روشن شد فضل کنیزک را گفت شیخ کجاست گفت بدین بام بر بام خانه رفتند
پس سماک را دیدند در نماز میگریست و این آیت میخواند افحسبتم انما خلقناکم عبثا و باز می
گردانید و همین میگفت پس سلام بداد که چراغ دیده بود و حس مردم شنیده روی
بگردانید و گفت سلام علیکم هرون و فضل جواب دادند و همان لفظ گفتند پس پسر

سماک

سماک گفت بدین وقت چرا آمده اید و شما کیستید فضل گفت امیرالمؤمنین است بزیارت تو
آمده است که چنان خواست که ترا ببیند گفت از من دستوری بایست با آمدن و اگر دادمی اکنون
بیامدی که روا نیست مردمان را از حالت خویش در هم کردن فضل گفت چنین بایستی اکنون
گذشت خلیفه پیغامبر است و طاعت وی فریضه است بر همه مسلمانان و تو درین جمله در آمده
که خدای عز و جل میگوید واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم پسر سماک گفت این
خلیفه ترا بر منهج میرود و بر این عادت خواهم تو بگو عمر رضی الله عنه تا فرمان او برابر فرمان پیغامبر
داشتند گفت روا و گفت عجب دانم چه در مکه که حرمت این اثر نبی بینیم و چون اینجا باشد تو
دانی که تو بوبت دیگر چون است فضل خاموش شد ایستاده هرون گفت مرا پندی ده که بدین
آمده ام تا سخن تو بشنوم و مرا پندی افزاید گفت یا امیرالمؤمنین از خدای عز و جل بترس
که یکی است و همتا ندارد و یار و حاجت مند نیست و بدانکه در قیامت ترا پیش او بخواهند
ایستانید و کار تو از دو بیرون نباشد یا سوی بهشت برند یا سوی دوزخ و این دو منزل
سه دیگر نیست هارون بدرد بگریست چنانکه روی وی و کار تو تر شد فضل گفت ایها
الشیخ دانی که چه میگویی شکی نیست در آنکه امیرالمؤمنین بهشت رود پس سماک او را جواب
نداد و از او باک نداشت و روی بهارون کرد و گفت یا امیرالمؤمنین این فضل امشب با تو
و فردا قیامت با تو نباشد و از تو سخن نگوید و اگر گوید نشنوند تو خویشتن را نگر و بر خویشتن ببخشای
فضل متحیر گشت و هارون چندان بگریست و بر وی ترسیدند از غشی پس گفت مرا آب دهید پس
سماک برخاست و کوزه آب آورد و هرون را داد چون خواست که بخورد او را گفت بدان ای خلیفه

سوگند دهم بر تو بحق قرابت رسول علیه السلام که اگر ترا باز دارند از خوردن این آب بچند بخری گفت

بنیمه از مملکت گفت بخور گوارنده باد پس چون بخورد گفت اگر این چه خوردی بر تو ببندند بچند

دهی تا بگشاید گفت بنیمه مملکت گفت یا امیر المومنین مملکتی که بهای آن یک شربت آبست

سزاوار است که بدان بس نازشی نباشد و چون درین کار افتادی باری داد ده و با خلق

خدای عز و جل نیکوئی کن هارون گفت پذیرفتم و اشارت کرد تا کیسه پیش آوردند فضل گفت

ایها الشیخ امیر المومنین شنوده بود که حال تو تنگ است و امشب عزم کرد که ترا صلتی

فرمود پسر سماک تبسم کرد و گفت سبحان الله العظیم من امیر المومنین را پند دهم تا خویشتن را

صیانت کند از آتش دوزخ و این مرد بدان آمده است تا مرا باتش دوزخ اندازد هیهات

هیهات بردارید این آتش از پیشم که هم اکنون ما و سرای و محلت سوخته شویم و برخاست

و بر بام بیرون شد و بیامد کنیزک و بیلد و گفت باز گردید ای آزادمردان که این پیر

بیچاره را امشب بسیار بدرد داشتید هارون و فضل باز گشتند و دلیل در برداشت و

برنشستند و برفتند هارون همه راه میگفت مرد این است و پس از آن حدیث پسر سماک

بسیار یاد کردی و چنین حکایات از آن آرم تا خوانندگان را باشد که سودی دارد و

بر دل اثری کند و بسر تاریخ باز شدم و روز پنجشنبه غره ماه ربیع الاول امیر مسعود بار

داد که سخن تهنیت شده بود بار عام و حشم و اولیا و رعایا بسیار پیش آمدند و

نثارها کردند و رعایا او را دعاهای فراوان کردند و بسیار فریاد آوردند بدرگاه و زاری

کردند و بانان پدرود ایشان دادند و شادی بود که مانند آن کس یاد نداشت و روز

دوشنبه دوازدهم این ماه نامه رسید از مرو بگذشتن نوشتگین خاصه که شحنه آن نواحی بود

یاد کرده بودند که وی بوقت رفتن از جهان گفته است که مرا امیر محمود آزاد نکرده بود هرچه دارم

از آن سلطان است باز باید نمود تا اگر ببیند آزاد کند و بحل فرماید و اوقاف او را امضا کند و دیگر

هرچه او راست از غلام و تجمل و آلت و ضیاع همه خداوند راست و غلامانش کار دیده و درو رنج

بسیار دیده است باید که از همه بهتر شوند و غلامی مقدم ایشان که او را بیمارتکین قراتکین خادم

گویند و بنده پرورده است او را ناصح و امین است دریغ است تا باید که امیر او را بر ایشان

بماند که صلاح درین است امیر نوشتگین خاصه را آزاد کرد و اوقاف او را امضا فرمود و نامها

بجواب نبشتند و غلامانش را بنواختند و بیمارتکین را بر مقدمی ایشان بداشته آمد و گفته شد

که ایشان را همانجا مقام باید کرد تا عامل اجری و مشاهره ایشان میدهد و نیکو نگاه میدارد تا

تمام میکنند تا انگاه که ایشان را بخوانیم و بفرستند از آن خویشتن ازین داده و بعد ستاده

نامها بتوقیع مؤکد گشت و دو سوار برفتند و روز پنجشنبه نیمه این ماه نامها رسید از

خراسان که ترکمانان در حدود فالکه بیرا گشتند و شهر توان غارت کردند و بو الحسن عراقی

سالار کرد و عرب با ایشان و حاجب و غلامان هزیمت شدند مشغول شراب و عامل بو طلحه شیبانی از

وی جدا بود و دیگر اعیان و ثقات با او سخن در مانده اند و غلامان او را از آن خویش باز خواند

کرد و عرب با ترکمانان فرستاد و بصیرت مستعلی بیفتاد و بسیار مردم کشته شدند

گیر کردند امیر بدین خبر سخت مشکل شد و وزیر را بخواند و از هر گونه سخن رفت تا خرم آن

قرار گرفت که امیر او را گفت تا هرچه باید رفت و انجا مقام کرد تا حاجب سباشی و هم لشکر

نزدیک تو آیند و همگان را پیش چشم کنی و مثالها ایشان را داده آید و ساخته بروند و
روی بر کار آرند تا ایشان را از خراسان آوازه کرده آید لشکر که از آن راستی
نخواهد آمد و اینجا گفتند تا این غایت و نهادند همه عزم و عشوه و زرق بود که هر کجا
که رسیدند نه نشستند و نه حرب و این نابکار غزلیک را دست کوتاه کو از
کوه و عقب و ایشان را دو سالار کاردان کار همه از ایشان و حاجب سپاهدار و غلامرا
بدرگاه فرستد تا سزای خویش ببیند که خراسان و عراق و بغداد در شد و چون
بر کار در رسیدی و شاهد حالها بودی نامها پیوسته نوشتی تا مثالها دیگر که باید
دادمی دهیم گفت فرمان بردارم و بازگشت و با بونصر بنشست و جواب ابواب نبشتند
و دیگر روز مواضعه نبشته بدرگاه آورد و بونصر او را در خلوت با امیر عرضه داشت
و همه در مجلس جوابها نبشت چنانکه امیر فرمود و صواب دید و توقیع مؤکد گشت
و روز سه شنبه پنجم ماه ربیع الآخر خواجه بزرگ را خلعتی دادند سخت فاخر که در
او پیل نر و ماده و مهد و اسب و جامه و بار و غلامان ترک زیادت بود و پیش آمد
امیر و بر آن بوسه داد و زبان تا بدان جایگاه که گفت خواجه را باید رفت و بر نجا که ملک را
باید کشید او میکشد و دل ما از این مهم فارغ کند که مثالها او برابر فرمان
ما است و زمین بوسه داد گفت من بنده‌ام و جان فدای فرمانهای خداوند دادم و هر چه جهد
آدمیست درین کار بجای آرم و بازگشت با کامی و کوکبه سخت بزرگ و چنان
حق گذاردند تا او را که مانند آن کس یاد نداشت و هر کجا او و خواجه بونصر لطف

خالی

خالی افتاد در آن وقت از حد گذشت که بونصر یگانه روزگار را اینک بدان وقت و در
خواست از وی تا با وی معتمدی از دیوان رسالت نامزد کند که نامهای سلطان
نویسد باستصواب وی و هر خالی نیز بمجلس سلطان باز نماید اینچه وی کند
در هر کاری دانشمند بوبکر مبشر دبیر را نامزد کرد بدین شغل و بونصر مثالها
که میبایست او را بداد و دیگر روز خواجه برفت با حشمتی و عدتی و هیبتی سخت
تمام سوی هرات و با وی سوار هزار بود و امیر رضی الله عنه روز دوشنبه بیست و پنجم ماه
ربیع الآخر سوی میر آباد و میمند رفت بتماشا و شکار و خواجه عبدالرزاق حسن
به میمند میزبانی کرد چنانکه او دانستی کرد که در همه کارها زنیاوی یگانه روزگار و
دندان مزد بسیار بداد و وکیلانش بسیار نزل دادند قومی که با سلطان بودند و امیر
بدان بناهای پادشاهانه که خواجه احمد حسن ساخته است بمیمند بماند و امیر روز
روز چهارشنبه چهارم جمادی الاولی بکوشک دشت بکار باز آمد و دیگر روز
نامه رسید یکشنبه شدن سالار حاجب ارسلان و امیر او را بر کشیده بود و شحنگی
بادغیس فرموده بحکم آنکه برغیر کار امیر محمود خزینه دار بختن کرد او بود که از حمل
بپذیرفت چند غلام ارسلان را با خویشتن بود چنانکه پیش از این آورده‌ام تقریر کرده
هشتم این ماه بوسعید بن محمود طاهر خزینه دار دبیست کشته شده و سخت جوان مرد
کاری بود و خزینه بران داشت خواجه بونصر با وی بسیار نشستی و گفتی ما را سختها بدین جمله
تا اگر عمر باید و دست از شراب بپوشد که بیشتر برریزه میخورد بدارو و عنبه داشت و گفتند

ازان مرد این چه حال است سبحان الله چون هذا العسکر با جمل چون بخورد و عجب آن آمد که در
آن دو سه روز که کشته شد بوالفتح سخت سخن نیکو و بر مضرب بخواند با جماعتی
و من نیز با ایشان بودم و تماشا ظاهر نه و او را وداع بود پس ازان بسه روز برفت که
بر بالا آید و این بیت بتماشا یادگاری ماند که عمر اکنون است بیت فکم ایتنا اللیل وما انت الینا
ورب یوم خاد و لم نعود علینا · و محمود طاهر پدر شهر مردی محتشم بود از خازنان امیر
محمود رضی الله عنه و وی اعتمادی تمام داشت و همه خوان مرد و آن پادشاه چون گذشته شد او را در
این فرزند به حبیب نگاه داشت و این آزاد مرد وجیه گشت و نام گرفت و امیر مسعود رضی الله عنه در
اصطناع وی عنایت دیگر کرده بود تا وجیه تر گشت و لکن روزگار نیافت و در جوانی فرمان یافت
و با خاندانی بزرگ پیوستگی کرده بود چون عم ابوالنصر خوارزمی بزرگوار معتمد
خوارزمشاه التونتاش و شناختم امیر محمود و هر دو فرزند بکار آمدند ان شاء الله تعالی
خواجه مسعود چون بمرد که بر دار روزی کرد و پادشاه را چون موجود و فرخ زاد
و آثار ستوده نموده و از وی همه نفرزاد و بدل کار و جوان و جوانمردان دیدند و اکنون
سنه احدی و خمسین و اربعمائه از زمانه ناجوانمرد که ذکر اصمعی دیده در پیش اهل
شود و سخن که آب برفت یکبار آب باز آید و چون افتاد و خران بهر باشد جهان باید
که بماند و ما را باید و شود و محتشمی که ازان بر دل آزاده مردان رنج آید مطلق الکریم
کو نباید این باید و عجب نشر نیاید ابن فضل بن ابی نه که جای کار نبود و کار داد مر با ابن مهر
شغلها که گرفت تا امیر مسعود رضی الله عنه او را خواجه کنند و بیان محتشمان ملک در

اورده و قیعی از روزگار بزرگ ... خواهند دید تا معلوم گردد او را آورده آید بمشیت الله عز و جل
شنبه هفدهم جمادی الاولی بوالحسن دبیر عراقی معزول از شغل الاوی کرده و عرب بدیر کار آمد
و خواجه بزرگ احمد عبدالصمد او را بجوزجانان کسیل کرده بود و امانت سواران نامزد او کرد
و امیر او را پیش خویش نگذاشت و نزدیک مسعود محمد لیث دبیر فرستاد تا چون باز داشت
باشد و هر کسی بزرگ باز رفتنا و رفت و سخن متحیر و دل شکسته بود و لاغر بود بعلم آنکه تا
کتاب با او ... و پسند در باب وی سخن گفت و شفاعت کرد تا امیر دل خوش کرد و وعده پیش
آمد و خدمت کرد و بدیوان رسالت باز رفت و لکن آب و رونق بار دیگر نیافت
سخن فراخ نگفتی و اخر کار وی این بود که کشته شد چنانکه بیارم بجای این و در مدت
بیت و پیکم ایشان ... دستید از بوسهل حمدوی صاحب دیوان که سخن دبیر کار گوید
اشغال بود ... مردم کرد و از اطراف و فرا آمدند بعضی چنان تولیان و عمران
و جان کو ... بزرگان از پیش سلجوقیان بگریخته اند و بعضی بوشیده اند که مردی بسیار کار
خزانه و اصناف نعمت و شناختی روی بر عهاد و بیم ازان است که میدانند که خراسان مضطرب است
و بدیها نتوانند شایند و این جمله است بنداکار میکنند تا ابرد عز و جل چه تقدیر کرده است امیر سخت ایشان
شد و جواب فرمود که وزیر و حاجب بزرگ و لشکرها بخراسان است کفایت کردن کار سلجوقیان
را و ما نیز قصد خراسان داریم دل قوی باید داشت و مردم را پیش کار و رفت که
بدین لشکر که با شما است همه عراق ضبط توان کرد و این جوابها با سکدار و همراه ایشان
برفت و در دل فرد مجلس و این احوال تمامی بر کیم این جا اعتماد کفایت و روزشنبه

جمادی الآخر نامه‌های وزیر رسید نبشته بود که بنده کارها بجد پیش گرفته است و عمال شهرها را که
خوانده بود می‌آیند و مالها می‌ستانند و می‌آمد و حاجب بزرگ و لشکرها بهرات رسیدند و بوسهل حمدوی
عارض عرض باستقصا میکند پیش بنده و سیم میدهد چون لشکر ساخته شود روی به تخارستان
آرند و بنده مدبرست پیش ایشان هند و جهد میکند که بجای آورد امید وار بفضل ایزد عز
ذکره که مرادها حاصل شود و بنده را صواب آن می‌نماید که خداوند بهرات آید پس از آنکه نوروز
بگذرد و تابستان آنجا مقام کند که کارها ساخته است بجهت علف و خوانسالاران هیچ دل مشغول
نباشد تا بنده بمرو رود و حاجب بزرگ با لشکری روی بتخارستان آرد و از همه جوانب قوی دل
باشد و این فتنه را بنشاند آید و کار ری و جبال نیز که به صحیح است راست شود و خداوند فارغ
دل گردد امیر جواب فرمود که خواجه خلیفه ماست بخراسان و مرو و دیگر شهرها همه پر لشکر است
بحاضری ما بهرات چه حاجت است ما سوی غزنین خواهیم رفت که صواب این است و پسران علی تکین
بدین راه راست آمده بچغانیان و تخارستان هیچ دل مشغولی نیست و فرزند عزیز مودود و سپاه ما
علی التحقیق اگر زیادت لشکر حاجت آید از ایشان بباید خواست این جوابها بنجیب بردند و از بونصر شنیدم
که گفت بنده بر راست این که این وزیر بکرد اما امیر نمی‌شنود و ناچار بغزنین خواهد رفت که از روی عزیمت
خاسته است و غزنین از وی نمی‌شناسند سبحان الله و اگر از هرات با مرو نابشنا بود و سپاه ببرد رفت و ملک
دو سال بخراسان نبشت تا مگر این فتنه بزرگ نشنیدی و نجیبه در فتح با امیر آنچه وزیر صوبی نبشت
و دو چشم بر بود بدین عرضه کردم هیچ سود نداشت و این در سیاست ... تقدیر را خواسته است که بنده نگاه
لیکن نتوانند شد روز یازدهم ماه رجب امیر رحمه الله از شبورقان بجانب غزنین روان کرد بلد و آنجا رسید روز

دوشنبه هفتم شعبان بباغ محمودی فرود آمد بر آنکه مدتی آنجا باشد و دست بنشاط و شراب کرد
پوشیده بخوردن چنانکه هیچ پیدا نبود روز سه شنبه دوازدهم شعبان خداوندزاده امیر مودود از
بلخ بغزنین رسید که از شبورقان رفته بود تا حرکت کند ... پیش ... مبعا دیدار یابد و بنواخت یافت روز دو
شنبه نوزدهم شعبان امیر بقلعه رفت و سرهنگ بوعلی کوتوال ضیافتی ساخته بود و در روز آدینه بیست و
دوم این ماه بکوشک نو مسعودی باز آمد و پیش تا از باغ محمودی باز آید نامه وزیر رسید که کارها
لشکر ساخته شده است و بیرون خواهند رفت با دلی قوی و ترکمانان چون دانستند که کارها بجد پیش
گرفته آمده است سوی نسا و فراوه رفتند بجمله چنانکه در حدود کوتر کانان و هراة و این نواحی
ایشان کسی نماند و حاجب بزرگ بمرو رفت و بیرون شهر لشکرگاه زده و هرجای شحنه فرستاد و فرمان
روان شد بنده را چه باید کرد جواب داد که چون بدین جمله است خواجه را از راه غور بغزنین باید
آمد تا ما را ببیند و مشافهه آنچه باز نمود نیست باز نماید و تدبیر کارها قوی‌تر ساخته شود تا
روزه در آمد و امیر روزه گرفت بکوشک نو و هر شبی خداوندزادگان امیر سعید و مودود و عبد
الرزاق و دیگر بخانه بزرگ می‌بودند و حاجبان و حشم و ندیمان بنوبت با ایشان و سلطان قوم
سرای روزه میگشادی و روز شنبه نیمه رمضان وزیر بغزنین رسید و امیر او را بدید و خلوتی بود
با وی و صاحب دیوان رسالت تا نماز پیشین هرچه رفته بود و کرده همه باز نمود امیر ابستادن
آمد و وزیر را بسی نیکوئی گفت و وزیر باز گشت و دیگر روز خلوتی دیگر کردند و وزیر گفته بود
که اگر خداوند بهرات آمدی در همه خراسان یک ترکمان نماندی و مگر هنوز مدت سپری نشده
بود ماندن ایشان را بارن حاجب بزرگ و لشکرها در شهرها باشند از ایشان فسادی نرود اما

بنده بحدیث ری و جبال و بوسهل و آن لشکر و حمل بزرگ و جامه که با ایشانست و خصمی چون پسر
کاکو بجنگ مشغول است که از ما آمدن تا رایت عالی بخراسان نتوان دانست تا حال ایشان چون شود امیر گفت
نباشد آنجا خللی که آنجا لشکری تمام است و سالاران نیک و بوسهل مردی کاری بکار دارند پسر کاکو
و دیلمان و کردان ایشانرا جنگ بدیدند و آن احوال بخیر چنین است وزیر گفت انشاء الله که بکام دل
همه بخیر و خوبی باشد و روز دوشنبه هفدهم ماه رمضان سپه سالار علی بن ایلارق در رسید با غلامان و
خاصگان خویش بحضرت بحکم فرمان عالی که رفته بود تا لشکر بلخ بله کند تجربه شاید که با وی کار بر
سلطان آید و نواخت یافت و بخانه باز رفت و روز دوشنبه عید فطر بود و امیر پیش یک هفته مثال
داده بود تا ساختن تعبیه‌های این روز را و تعبیه کرده بودند که اقرار کردند پیران کهن که
هیچ روزگار بدین جمله یاد ندارند و سوار بسیار بود بر تذییل شادیها و امیر بصفه بزرگ در سرای نو
نشست بر تخت زر چوب که هنوز تخت زرین نشده بود و غلامان سرای که حلقها داشتند جمله
هزار و چیزی بود آمدن گرفتند و در آن سرای عریض چندین راه بایستادند پس امیر بار داد و روزه
بگشادند و غلامان سرای بمیدان نو رفتن گرفتند و بایستادند که میدان و همه دشت شادیها
و نماز عید بکرده آمد و امیر بدان خانه‌های که بر راست صفه است بخوان بنشست و فرزندان و وزیر
و اسفهسالار و امیران دیلمان و بزرگان حشم را بدین خوان نشاندند و قوم دیگر را بر خوانها
دیگر و شاعران شعر خواندند و پس از آن مطربان آمدند و پیاله روانه شد چنانکه از خوانها
مستان باز گشتند و امیر برنشست و بخانه نو بر آمد بر بام که مجلس شراب آنجا راست کرده بودند
و بنشاط شراب خوردند و دیگر روز بار بود و روز سیم بار داد و غلامان نوشتگین خاصه

خادم

خادم از مرو در رسیدند با مقدم خمارتکین نام که خدای نوشتگین محمودی دبیر و چندین
از حاشیه همراه ایشان با تجمل تمام و پیش امیر آمدند و نواخت یافتند و فرموده تا غلامان و سلاح
خدایگان شکن تر و داود ورند و نیکو بداشتند و دبیر وزیر ایشانرا پیش خواست خالی بود
غلامی بود نیکو خنان که خویشتن بازگرفت و دیگران را بجهاد فرزند بخشید سعید و سعود و
مجدود و عبد الرزاق و ضیعت عبد الرزاق با ضعاف دیگران فرمود که دیگران داشت
بسیار و ... ندانست و خواسته بود که و لایتی دهند و در دهم شوال امیر بشکار دره رفت با
فوجی غلام سرای و لشکر و ندیمان و مشکران تا نخجیر نیکو شکار کرده بود و نشاط کرده
بر ... جای و شراب خوردند و من بدین شکار حاضر بودم و خواجه بو نصر نبود و بر جا
کان شکاری بسیار بغزنین آوردند و به آب و حشم و امیران و غیرهم بداد تا سلطان بود
رضه و روز چهارشنبه نیمه شعبان بیاچار با ماه بباغ صد هزار باز آمد و دیگر روز مثال داد تا
اسباب و ضیاع که مانده بود از نوشتگین خاصه باستقصاء تمام باز جستند بحاضری
کدخدا و دبیرش محمودی و دیگر ... و اوقاف زیر نبشتند و بر حال بداشتند و التمسات
او را از خیمه و خرگاه و طبل چند و اشتری چند بفرزند امیر عبد الرزاق بخشید با بندگی
بدو ایشان و دبیر شود و دیگر هر چه بود خاصه را نگاه داشتند و سرایش بفرزند امیر
مردان شاه بخشید با بسیار فرش و چند پاره تجمل و نه چندان بود از آنکه نوشتگین باز گذاشته
اندازه از اصناف نعمت که بیشتر که بی هم او بود و سالار غلامان سرای حاجب بکتغدی
منشور بنشستند و ... کدخدای خویش بوعلی را فرمود تا انجام فرستاد و در این هفته خلعت

رفت تا با سالار بکتغدی تا وصلتی باشد خداوندزاده امیر مردانشاه را با وی بدختری که داد
پیغام بزبان بونصر مشکان بود و بکتغدی لختی گفت که طاقت این نواخت ندارد و چون توانست
بونصر اینچه گفتنی بود با وی بگفت تا آرام یافت و دست کرد و زبان داده شد تا آنگاه که
فرمان باشد که عقد نکاح کنند و سالار بکتغدی دانست که چه میباید کرد و عرض جهیز
اکنون که این کارها ساخته کردند بی شمار آن بجمال عقد و نکاح کنند که در این حضرت
من بنده ندیده بودم چنانکه هیچ مذکور و تا گویند وضیع و شریف و سپاه داری
پرده دار و بوقی و دبدبه زنان نماند که صلت سالار بکتغدی بدو بر سیدار ده هزار و
هزار درم تا پنج و سی و بیست و کمتر و بیشتر و صد و کمتر از این بود و امیر
مردانشاه را بکوشک سالار بکتغدی آوردند و عقد نکاح اینجا کردند و این درم روانه شد
سوی هر کسی و امیر مردانشاه را قبای دیبای سپاه بپوشانیدند و کلاهی چهار
پر زر بر سر نهاده مرصع بجواهر و کمری بر میان او بستند همه مکلل بجواهر و اسبی بود ساخته نعل
زر زده و دیگر ده قطعه و استام بجواهر و ده غلام ترک با اسب و ساز خادم و ده هزار دینار
و صد پاره جامه از هر دستی چون از عقد و نکاح فارغ شدند امیر مردانشاه را بدیلمان بردند
تا او را ببینند و آنچه رفته بود و کرده بودند بازگفتند و بازگشت سوی والده و سخن کودک
امیر مردانشاه چون سیزده ساله بود پیش از آن مرد بود و در اول سنه ... و این بماند
سالار بکتغدی را این پادشاه زاده آوردند سخت کوچک و طبیب نشانده بودند و ...
که کسی مانند آن یاد نداشت که تکلفها نمودند فرمود که این فرزند را سخت دوست داشت

وما درین مخیم بود و از بونصر مشکان شنودم گفت چند روز با چند تن شاگرد مشغول بودم تا
جهاز راست کردند و از هزار هزار درم بود و مثل بوالفضل بیهقی لاجرم سلطان مسعود و امیر مودود
انار الله برهانهما آن شخص دیدم بعجب بماندم که خود کسی تواند ساخت یک دو چیز بگویم چهار تاج زرین
مرصع بجواهر و بیست طبق زرین میوه آن انواع جواهر و بیست دو کدان زرین جواهر در و نشانده
و جاروب زرین و رشتهای مروارید بسته زین چیزی چند نمودم و کفایت باشد و بتوان دانست
ازین معنی که چیزهای دیگر چه بوده است ذکر انفاذ امیر مسعود رضی الله عنه بغراخان عبد الله و
فرستادن امیر بوصادق تبانی رحمة الله علیه بر سالت سوی کاشغر و طلب کردن از دختر
بتوسط ارسلان خان بر خواست و بیاورده آمد در روزگار امیر ماضی رضی الله عنه که بغراخان در
روزگار پدرش و آنگاه او را لقب تغاتکین بود ببلخ آمد که بغزنین آید بحکم آنکه دلشاد بود بحرمت
امیر ماضی رضی الله عنه که نامه او شده بود نامه بعمومت ما فخار او و سمرقند و آن نواحی از علیتکین بستاند چنانکه
ما اعلام داده بودیم جواب یافت که باز باید گشت و دست یکی کرد که ما قصد سومنات داریم چون از آن
فارغ شویم و شما از خانی ترکستان بکوشید آنگاه ما تدبیر این ساختم چون بازگشتن تغاتکین منوچهر گوید
از بلخ و پس از آن تا آمدن ما از غزو و گرفتن ایشان قدرخان و آمدن جنگ علیتکین طبغان خان
برادر او فرستادن از اینجا قصه بوبکر حصیری در آنجا بیاید و جنگها که رفت و صلح که باز کشتند که
بخواست ارسلان خان که برادرش بغراخان همانا او عم باشد و بوصادق که از وی دید بغراخان را
چنانکه در بابی مفرد درین تصنیف بیاید است و پس از آن فدایی گرفت که چون ز بیت را فرستاد
آمده که امیر محمود درگذشته شد و امیر مسعود تخت ملک و قدرخان پیش از این بجمال گذشته شد

ارسلان خان کریم و با عهد بود و خان ترکستان گشت و ولایت طراز و سپیجاب و آن نواحی جمله بغرا
خان برادرش را داد و بنا بر آن نهادند و میان ایشان نظام نیک و شرایط پدید بود امیر مسعود
چنانکه باز نموده آمد پیش از این خواجه ابو القسم حصیری را و قاضی بوطاهر تبانی را بخویشی از امام بی
فرستاده بود و بتازگی برسولی فرستاد نزدیک ارسلان خان و بغراخان تا عقد و عهد تازه کرده آید
ایشان برفتند و مدتی دراز بماندند تا کار راست شد و بعد از آن باز گشتند با یک خاتون
دختر قدرخان که نامزد سلطان مسعود بود و دیگر خاتون دختر ارسلان چنانکه نامزد امیر
مودود بود و این خاتون که نامزد امیر مودود بود در راه گذشته شد و قاضی تبانی بپروان رسید
بود و فرمان یافت و بو القسم با خاتون محمد بغزنین آمدند و آن عروسی کرده شد بغراخان بار دیگر
با حاجبی برسولی فرستاده بود با دانشمندی و در خواسته بود حره زینب را و فرستاده آمد
ارسلان خان در این باب سخن گفتند و کسیل خواستند کرد اما بکوشش امیر رسانیدند که
بغراخان سخن ناهموار گفته است بحدیث برادرش که زینب را نصیب است بحکم خواهری و برادری
امیر از این حدیث سخت بیازرد و رسول بغراخان را بقضاء حاجت باز گردانیدند با وعده خوب
و میعادی و بار ارسلان خان شکایت نامه نبشت و در این باب طول سخن گفت و ارسلان خان
باز برادر عتاب کرد تا چرا چنین سخن گفته اند بشنید و گفت بغراخان نیک بیازرد و عالمان
دست بشد چنانکه دو دشمن بهم بر آمدند و کشتن هم برادر را و هم اولاد و خال تا بدان عزم رسید که
چون سلجوقیان بخراسان آمدند و کار بجد بالا کشیدند و آن خبر بترکستان رسید بغراخان
باز نمودند که بغراخان شماتت کرده بود و شادمانگی نموده بی آنکه طغرل کی دست و بر کشید

دیگر بود و در عهد ایشان از اغراء کردن و تقاضا و حالی آنکه بر خود بیابند و گفت که چه باید کرد که چندان مردم کم
خواهند از خانان بی شبهه کاتبان بفرستند و امیر بر آن کشتن را باز خواند سخت غمناک شد که بر خویشی
حدیثی بود و این پیر گفتگوی را بگذاشت و سوی بخارا فرستادند متعذر گویند طالب کردند معنی را آمد که خاستی
بغراخان و نزدیک ترکمانان همی رفتند و نامها داد در سوی ایشان و حالی پنهان کرده آمد و ابوبکر
فرستادند و استاد ام بو نصر را بی خیالی کرده و احوال تفحص کرد و او معترف شد و آن کس
دو تن را از نوبتی بیرون کرد و میان چوبها کرده بودند و ملطفهای خود با جلف افتاده پیش
بر آن شبلی چوبها را استوار کرده و رنگ چوب گون کرده تا بجای نیارند و گفت این بغراخان
پیش خویش کرده است مردی بو شبل بجای نشانده و ملطفها نزدیک امیر بود و همه ایشان
طمعها داشت و بطغرل و داود و بیغو و بنالیان اغرا تمام کرده بود و کار هارا در چشم و دل
ایشان سبک کرده و گفته که پای افشارید هرچند مردم باید بجای هید تا بفرستیم امیر
سخت از این در خط شد و گفت نامه باید نبشت سوی ارسلان خان و رسولی مقرر
باید فرستاد و این ملطفها بفرستاد و گفت که این نیکو نباشد که چنین رود و خاصان
رضا ندهند بو نصر گفت زندگانی خداوند دراز باد ترکمانان هرگز مارا دوست ندارند
و بسیار بار از امیر محمود شنودم که گفتی این مقادیر با ما بر کار از ضرورت میکنند
و هرگاه که دست یابند هیچ ابقا و مجاملت نکنند و صواب آنست که این جاسوس را بهندوستان
فرستاده آید تا در شهر لاهور کار میکند و این ملطفها بر حال نهاده باید تا نگاه داشته
رود و نزدیک ارسلان خان و بغراخان چنانکه با ملطف سخن گفته آید تا مکاشفت بر خیزد

بتوسط ارسلان خان و فسادی دیگر نکند بغراخان امیر گفت سخت صواب میگوئی ملطفها
مهر کرده نهاده آمد و جاسوس را صد دینار دادند استادم گفت جانت بخواستم بلهوری
انجا گفتش میدهند مردان انجا بودند و امیر روز دیگر بر خضرا بنشستند خالی و
اختیار در این رسولی با امام بوصادق تبانی افتاد بحکم آنکه بوطاهر خویشاوندش
بوده بود و در میان کار دیگر اینجا شد و بتواتر گفتند این یکی سولی بکن چون بازآئی
قضاء نشابور بتو دادیم انجا رو و شناخت و با تجملی افزون از ده هزار دینار
برفت از غزنین روز سه شنبه هفدهم ذوالقعده سنه ثمان و عشرین و یکسال
و نیم در این رنج بود و مناظره کرد چنانکه بغراخان گفت همه مناظره و کار بوحنیفه
می آرد و همگان اقرار دادند که چنین مرد ندیدند الذی این استی و امانتی و کارها و عهدها
استوار کرد و پیش از مناظره بسیار که رفت و الزام کرد و همگان را بحجت دوبستی و
منهیان همه باز نمودند و امیر بران واقف گشت و چند بار گفت خواجه بونصر را و
بونصر را گفت نه غلط بود ما این مرد را نگاه نداشتیم این امام بازگشت و نیکو
حرمت او را نگرفت در راه و هرچه داشت بستدند که والیان سر برآورده بودند بحیلتها از
مفسدان بجستند که بیم جان بود و بغزنین آمد و در سنه ثلاثین و اربع مائه بجای بنشست و دو
حرکت خواستیم کرد سوی بلخ بدان روز پیش از سلطان او حدود و صفت کنم نواخت
و بر لفظ امیر رفت که چه نیکو از دندان دربان شد آمد و بیسو باز داده اید و زیادت از آن
و قضا و ثنا بو... که گفته آمد و روز آدینه پیش از نماز یازدهم ذوالقعده امیر شکار

رفت

رفت و استادم و همه قوم با وی بودند بدشت رخام مرغ و کار نیکو رفت و بسیار شکار رفت با فیلان از انواع
و نیکو شکار و باز آمدند و روز یکشنبه بیست و یکم این ماه و روز یکشنبه چهارم ذوالحجه جشن مهرگان نشست
و از آفاق مملکت هدیها که ساخته بودند پیش کش را در آوردند بسیار و اولیا و حشم نیز بسیار آورده
آوردند و شعرا شعر خواندند و صلت یافتند که این خداوند سخن دوست و بران صلتهای نیکو فرمو
مود و آن قصاید بنبشتم و اگر طاعنی گوید چرا از آن امیر محمود رضی الله عنه نیاورده است و از آن امیر مسعود
رضی الله عنه بیاورده جواب آنست که این روزگار نمانده است و اگر آن قصاید آورده شدی سخن دراز گشتی و
معلوم است که در جشنها بر چه نمط گویند و پس از شعر بر نشاط شراب رفت و روزی خرم بپایان آمد
و روز شنبه عید اضحی کردند سخت با تکلف و کارها رفت این روز از تعبیه لشکر و پیاده و سوار و پیل رکاب
بودن و آنکه در این جا اندازه اظهار کردند که رسولان ارسلان خان و بغراخان و لشکر خان و الی
سلماسکان آمده بودند و خوانها با تکلف نهادند و شراب خوردند و روز دیگر امیر مودود را
خلعت دادند و خلعتی که چنان نیافته بود که در آن کوس و علامتها و دهل و تبیره بود و ولایت بلخ
او را فرمود و منشور داد و وی بدین بجمله خانه باز شد و همه بزرگان و اولیا و حشم بفرمان سلطان
نزدیک او رفتند و بیراهای ارسلان جانب مسعود و سخن بسزا حق گذاردند چنانکه هیچ وقت از آن
نگذارده بودند و روز دیگر روز عید پس از بار خالی کرد و وزیر و سپاه سالار و عارض و استادم
و حاجبان بکتغدی و بوالنصر را بازگرفت و سخن رفت در باب حرکت امیر بر کدام جانب
رایست این قوم گفتند خداوند آنچه اندیشیده است بازنمایند تا بگوییم که صواب آن باشد که رای
عالی بیند بندگان آنچه دانند بگویند امیر گفت ما امسال که بکستان تا الان افتاد و پس از

دیگر از خداوند شراب نذر کردم که اگر ایزد عز ذکره شفا ارزانی دارد بجانب هندوستان روم و تا قلعه
هانسی گشاده آید و از آن وقت باز که بکام از آنجا بازگشتم هر چه رفته است تا الآن افتاد و باز ماند
گشت، قصد رود داده ام و دل من مانده آن و مسافت دور نیست عزم این را بر آن مصمم کرده ام که فرزند
مودود را به بلخ فرستم و خواجه و سپاه سالار و حاجب روند با لشکرها تمام و حاجب سباشی برود
با لشکری قوی چنانکه ترکمانان زهره ندارند که پای از بنهها در آیند و سوری نیز بنشابور رود
با فوجی مردم بطوس و قهستان و هرات و غرجستان و دیگر شهرها سخت تمام است تا باشد در خراسان
فتنه و خرابی دیگر رود شما همه تکلیف کنید تو بلخ باید و شحنه زود ترتیب باید و
پسران علی تکین باز امید بندند و اسعت و عبد السلام نزدیک ایشان است و عهد
استوار میکنند چنانکه بو سهل حمدوی نبشته است پس کار کوه ایشان قوی نیست و از من
او هیچ کار نیاید و ترکمانان برگشتند اعتماد نمیکنند تا باشد احتیاط رود من با اینان نزدیک تر بشکنیم و فراغت
هیچ شغلی دیگر پیش نگیرم و باز گردیم چنانکه پیش از نوروز بغزنین باز رسیم و ما اندیشیده ایم و بالخیار این
لله اندیشه را امضا باید کرد و اکنون آنچه شما دانید بی محابا باز گویید وزیر روی بحاضران کرد
گفت چه گویید درین که خداوند میگوید سپهسالار گفت ما بندگانیم که خداوند شمشیر الله
فرمان سلطان نگاه داریم و هر کجا فرماید برویم و جان فدا کنیم عیب و هنر این کار وزیر
داند که در میان مصالح ملکت و آنچه او خواند و شنود و داند و بیند ما نشنوایم ذات و
این شغل وزیر است نه پیشه ما و روی بحاجب کرد و گفت شما همین میگویید که من گفتم گفتند
گوییم وزیر عارض و بو نصر را گفت سپاه سالار و حاجبان این کار در گردن من کردند

وخویشتن را

و خویشتن را در میان نهادند شما چه گویید عارض مردی کم سخن بود گفت معلوم است که تا
من از آن راست نرم شدم و چنان که افتد شغل عرض که از آن هیچ کاری نیاید کی بر طاقت
بو نصر مشکان گفت این کار چنانکه می باید و می نماید در گردن خواجه بزرگ افتاد سخن جز
گفت که خداوند چنین می فرماید که من بنده آنچه دانم بگویم و سخن سلطان که هیچ
نکنم وزیر گفت من بهیچ حال روا ندارم که خداوند بهندوستان رود چه صواب آن است که
به بلخ رود و به بلخ هم مقام نکند و تا مرو برود تا خراسان بدست آید و ری و جبال مضبوط
شود و ندیم و خوانان کردیم اگر مراد دیگر دادن مسخ است سالار غازیان و لشکر او هوس
کدامند که نامزد شود انکار را بسنده باشد هم آن مراد بجای باشد و هم خراسان بر جای نماند
و اگر خداوند بخراسان نرود ترکمانان بلا جز انگیزند کما جسته را اگر باید دیگر بگیرند
آن کنند که عادت ایشان است از مثله و کشتن و سوختن و غزو فائت برابر آن نشود
شدن ما با مثل ولایت بلا باز نمود و این دفعه هندوستان نیز از آن است نیجه تعداد را
بنده است باز نمود و از کردن خواجه بزرگ بعهود را عالی بر اینست آدم گفت هیچ
گوییم و نگویم این زبان بسته دارم اگر خداوند بشنود بو سهل کاردانان از لشکر و رعیت و ضیع
و شریف پرسند که حال خراسان و خوارزم و ری و جبال و اضطراب بدانجمله است که
هست و سلطان بهندوستان میرود صواب است یا ناصواب تا چه گویند تا چه گویند که بنده چنان
که همگان گویند ناصواب است بندگان سخن فراخ میگویند که دستوری داده است و فرمان
خداوند را باشد امیر گفت مرا مقرر است درستی و ناصحی شما درست است و این نذر است که

دور کردن من آمده است و بتن خویش جواب کرد و اگر بسیار خلل افتد بخراسان زوال آنرا
که جایها بر در غزنین نگاه داشته باشم که خدای عز وجل آنچه راست کند و مرا بگفت حال این
جمله راست است و مرا چند دعوت بجای آورده اند امیدواستکه ایزد عز ذکره این خللها باز کند
و دیگر قوم همچنان خدمت کردند و باز گشتند چون برفتند ماندند جای خالی
و گفتند این خداوند ما استبداد بسیار کند و بی زاده که نشنود و گشاده شد این نواختن
گفت و محال باشد سخن گفتن که بی ادبی باشد که اینجا از غزنین تقدیر کرده شده است و دل
ابد بر آن کنند و روز پنجشنبه نهم ذی الحجه سپاه سالار علی را خلعت پوشانیدند سخت
فاخر و پیش امیر آمد و خدمت کرد و امیر وی را بستود و بنواخت و گفت اعتماد بر فرزند و لشکر
بر تو مقصور است خواجه با شما باید بود و خلیفت ما است تدبیرات و مال لشکر ساختن بدست
و کار لشکر کشیدن و جنگ تو بنشانهای او را نگاه میباید داشت و همگان را دست و دل
و رای یکی باید کرد تا در غیبت ما خلل نیفتد سپاه سالار زمین بوسه داد و گفت بنده
را جز اجابت پیش فرمانهای خداوند دارد و باز گشت و روز سه شنبه هفدهم این ماه وزیر را
خلعت دادند خلعتی سخت فاخر بدانچه فاتون بود و بسیار روا باشد که دل وی را اندر هر بابی نگاه
میداشت زیرا که معتبر بود که مدار کار بروی خواهد بود و در غیبت سلطان و چون
پیش امیر آمد امیر گفت مبارک باد خلعت و اعتماد ما اندرین شدن هندوستان بعد از فضل
الله تعالی بر خواجه است و بنده است و اتفاق خواهیم کرد تخت و فرزندان و سپاه سالار
و جمله حشم اکر مینمانند بخواجه سپردیم و همگان را بر مثالهای تو کار باید کرد گفت بنده فرمان بردارم

وآنچه

وآنچه شرط بندگیست بجای آرم و باز گشت و وزیرا سخت نیکو حق گزاردند و روز دوشنبه
نوزدهم ذی الحجه امیر بکار رفت و بصحرای باغ پیروزی با جنیبتها لشکر فوج فوج بگذشت
و پیادگان و زنده پیلان تمام بپیش ایستادند و فرزندان و وزیر و سپاه سالار پیاده شدند و
رسم خدمت بجای آوردند و بیستادند و خواجه بونصر نوکر استاد نامزد گردید بغزنین و تا روز
رفتن اینها را و روز پنجشنبه هشتم روز باقی از ذی الحجه امیر رضی الله عنه از غزنین برفت براه کابل تا
هندوستان رود و غزو هانسی را و ده روز بکابل مقام کرد تاریخ سنه تسع وعشرین
اربعمائة غره محرم روز شنبه بود و روز پنجشنبه ششم این ماه از کابل برفت و روز شنبه هشتم این ماه
نامها رسید از خراسان و روز سه شنبه و امیر البته بدان التفات نکرد و استاد در اکفنی نامه نبشتن
بود و بیت و این نامها در حج آن سالها از آن واقف کرد و آنچه واجبست در هر بابی بجای آورد که
ما سر این نداریم روز سه شنبه چهاردهم ماه از بجو امیر بجهلم رسید و بر کران آب نزدیک
نزدیک دنباله کوه فرود آمد و بیمار شد و قریب چهارده روز بماند و گفت
بحمد الله و از شراب توبه کرد و فرمود تا هر شراب که در خزانه بود بجوی ریختند و جمله
والات ملاهی همه بشکستند و هیچکس را زهره نبود که شراب آشکارا خوردی که خداوند
و محتشمان کار شناس بودند اینکار را سخت کرده بود و جای شراب بجهلم ریختند
بقلعه و کس بدان واقف نگشت و هنوز بجهلم بوده بودیم که خبر رسید از احوال کشمیر رسید
اینجا بودیم که خبر رسید که راه کشمیر در گذشت و روز شنبه چهارم صفر امیر رضی الله عنه بود باز
سه شنبه هفتم ماه از جهلم برفت و روز چهارشنبه نهم ربیع الاول بقلعه هانسی رسید و

بپای قلعه لشکرگاه زدند و از آنجا چنانکه از مرو بر حد بود بستر جنگ نیز بود جنگی که از آن صعبتر
نباشد که قلعگیان کوشش کردند و هیچ تقصیر نکردند و لشکر منصور خاصه غلامان ترک
داد بدادند و قلعه همچنین عروسی بود کار بود و گفتند هیچ کردند پنج جای دیوار فرو آوردند
شمشیر از قلعه بستدند روز شنبه ده روز مانده از ماه ربیع الاول و بسیار هندوان بکشتند و دیگر
مردم جنگی را بکشتند و زنان و فرزندانشان را برده کردند و اینجا بود از لشکر نعمت افتاد و این
قلعه را از هندوستان قلعة القدیم گویند بعضی دوشیزه که هیچ روزگار کس از آن نتوانسته بود
ستد و از آنجا بازگشته آمد روز چهارشنبه چهار روز مانده از این ماه بغزنین رسید روز
یکشنبه سلخ جمادی الاولی و از ده سکاوند بیرون آمد چندان برف بود در صحرا که کس
اندازه نداشت و از پیش از آن ساز رفته بود بسوی علی کوتوال تا حشر بیرون کند و راه برف باز
کرده بودند که اگر کس نرفته بودندی ممکن نبودی که کس توانستی رفت و از سر بکوه
تا فسنا زونا ... سلطان تا شهر دو راه سر دو که بر زبل شهر املیم ... بیرون رفت میان
و امیر سعید و کوتوال و ترمش و دیگران تا بدو منزل استقبال کردند و امیر بکوتوال
کهن محمودی ... آمد و بگفته بود چنانکه کوشک نو را انجام کنند و از آنجا
بستد ... از آنجا باز آمد و بنجا و غزنین و خدا و ندان که بقلعتهای ... بود بغزنین با
آمدند و تا اخر صنایع دولت ... میکردم تختی از روزستان استقبال و بدیدم بغزنین اکنون
خوب غوشود کشم که همه سال استکمال انجام و بغر دولت سلطان معظم ابراهیم بن ناصر دین
الله خلد الله سلطانه انشا که بغانو تا بان بازید و روز سه شنبه چهار روز باقی مانده از

جمادی الاولی امیر بجشن نوروز رفت و فرا از روز بدادند کهتران با اوس را ... و امیر مرد
بنکامه داشت و بسیم و قشا طرب رفت سخت نیز اکه نوبت چلی تا ابر روز سخن زده بود و در
سه شنبه سلخ جمادی الاخری نامه رسید از خراسان و شیری سخت بسیم و در این غیبت ترکمان
در اول زمستان با املت بودند و طالقان و موزن غارت کرده و از سبب بجاها فرو دیگر
رسید که لشکرهای منصور را ممکن نشد که چنان و تفرع حرکت کردندی و بدین رقیق
سلطان هالی بسیار خللها افتاده بود از خدا کنندی ... حصار شده بود و امیر
پشیمان شد که از غزنین هند و ستان و سود داشت و اقتضای ایزدی کس نتواند آمد
و چون ایجا مرمو بود که دل قوی باید داشت که چون هوا خوش شد ذات عالی حرکت خواهد
بود روز شنبه نیمه ماه امیر موضع صیاده سالار ... از بلخ بغزنین آمد بعد بغزنین
انجانجا نکه بسیار شغل و بضیر داشت و روز سلام رجب بود چهار شنبه امیر عبد الرزاق
خلعت امیر و لایت بر شور بوشید و بر سم او کردند و ده غلام سرا سپاه دادند بجای
شغل که عادتی بو سهل عبد الملک دادند خلعت یافت و مرد سخن کافی بود و از جا کرد
کمر حمیکائیل ... دادن شا کردی بو سهل احمد ... که روز سه شنبه هم این ماه سوی
بر شور رفت از امیر پرسش و ظلائف روان داشت و دیگر روز نامه رسید از نشابور
که بو سهل حمد وی را اینجا آمد که بری نتوانست بود و چون تا شور از ایشان کشته شد و چندان
از اعیان بکرفتند و ... دیکر روز بحصار شدند و کاتان ... مستولی شدند و بار دیگر این
حالها در هر بابی مزد که کفته ام که خلل بود و حالها با بسیار نواد و عجایب

تا فرصت یافت بلکی بجنبد و انبوه کند و بوسهل بنشابور رسید و حاجب بزرگ سپاشی
آنجا بود و ترکمانان بمرو بودند و هر دو قوم بجنگ آمیخته‌اند و از یکدیگر بر حذر می‌بودند
و امیر سخت مضطرب میبود است خاصه از آن لفظ او پیوسته بر فرق که او را این کار زار بر نخواهد گذارد
و امیر خراسان او را بخویشتن اهل استادی را بایدی خواندند و ما الاذی دیگر نباید فرستاد که
این جنگ و مصاف نکند و این بدان میگفت که نامهای سعید صراف که جاسوس و منهی
لشکر پیوسته بود و می‌نبشت که حاجب شراب میخورد و اکنون سالیست که در کار آمده است
و پیوسته میخورد و با کنیزکان ترک ماه روی و غلامان خلوت میکند و هر وقت لشکر را
سرگردان میدارد جای که هفت هزار من کاه میباشد با شرح هزار باری که زیادتی دارم
غلبه بار کند و لشکر را خیانت گشته که می نان بدرم میباشد و که تبل احتیاط کنم و غله لشکر
فرو شد و قحطی عظیم بدیعه رسید چنانکه مال لشکر بدین بهانه سوی او میشود و امیر را بیچاره
از این تنگدل میشد و آن نه چنان بود که میگفتند که سپاشی مردی محتاط است و کرد چنانکه
ترکمانان او را سپاشی جادو میگفتند و چون استبطار و عتاب امیر از حد بگذشت حاجب
نیز مضطرب شد تا جنگ کرده آمد چنانکه بیارم و ایزد عز و جل علم غیب بکس ندهد چون
قضا کرده بود که خراسان از دست ما بشود و کار این قوم بدین منزلت رسد که رسید
ناچار همه تدبیرها خطا می‌افتاد تا قضا بر تو آن آمد پس روز چهارشنبه دوازدهم
ماه رجب بوسهل بوده ذان معتمد حاجب سپاشی بدو رسید از راه غور بغزنین آمد
اسنا در وقت نامه را بخواندند و پیش و عرضه کرد و نبشته بود که دل خداوند بنده

کران

کران کو دانند و از لشکر محال نبشته اند و بنده بعضی قبول کرده است تا اگر غایت چنانکه
معتمدان را مقرر است و چه وقت که فرمان رسید بر دست حاجب تاش که جنگ و مصاف
باید کرد بنده از نشابور بجاست و رفت سوی سرخس تا جنگ کرده آید اما باید که آن عمل
حمدوی صاحب دیوان سوری گفتند صواب بیند خواجه نگاه میباید داشت و سوی
طلب محابا کرد که چون کار بشمشیر رسید دو روز بر کار آید و نتوان داشت لشکر چون نباشد
قاضی صاعد و پیران نشابور همین دیدند بنده از ملامت میترسند و از ایشان محضر
خواست و عهد کردند و همگان خطهای خویش بر آن نبشتند و بنده فرستاد تا رأی
عالی بر آن واقف گردد و بنده منتظر جواب است حاجب را که جنگ مصاف بباید کرد
تا نامه تا بر آن کار کند و این معتمد خویش را ابوسهل بن محمد فرستاد و با وی نهاده آمد
که از راه غور پانزده روز بغزنین آید و سه روز بباشد و پانزده روز بنشابور باز آید
و چون وی باز رسد و بنده را بکار داری دارند بر حسب فرمان کار کند این نامه
امیر بخواند و سخت واقف گشت و بوسهل را پیش خواند و با وی بجا آشکارا عما
بپیش خالی کرد و استادم را بخواندند و از بوسهل احوال باز پرسید و احوال ترکمانان
سلجوقیان که ایشان خویشتن بسپاهی باره کند و بیابانها ایشان را اپیه و فادد است
چنانکه ما را شهرها سپاشی تا اتفاقات با ایشان او بجنگ و طلیعه داشت و چند جا بود
و سامان حال و کار ایشان بتنگ بداشت و هاربه نگاهداشت تا انتعاب تا ایشان
در هیچ شهر از خراسان نتوانستند نشست و ضیاع و اوقاف و اعمال خداوند بر کار و حق

برین وظایف از کشتن و غارت یکی دو بار افتاد و یکی دو دوستان مناقضه افتاد که نشستنی
در دوی معظم و فوجی بگسسته بودند و تفرقه و مناقضه کار ایشان کرده باشند خبر یافت
کار بتباه شده بود و ممکن نیست که این لشکر جز بمدد دو روز که کار خارج دیگر است که مینگو
صواب نیست این جنگ مصاف کردن و رای درست آن باشد که خداوند ببیند و عنبه
منتظر جواب ساخته و اگر این خصم ما باید زد و این جنگ مصاف کرد و نامه باید
نبشت بخط بونصر مشکان و توقیع خداوند و در زیر نامه چند سطر بخط عالی فرمانی که
که این جنگ بباید کرد که چون این نامه رسید بنده بگوید تا نشابور نباشد در وقت
سوی حضرت و بربود جنگ کرده اید که هیچ عذر نیست و لشکر نیست و تمام شد اخذ
و بیستگانیها نقد دادند امیر گفت چه بینی گفتا بنده گفت نیست و لشکری بشکست
تمام در هیچ حال در باب جنگ سخن نگوید سپاه سالار آنجا است اگر او بیند ازو
آید سخن صواب نیست و اگر بخواهد تنبیه نشمرد باید تا صواب نباشد امیر گفت بونصر
اینجا نتوان داشت تا نامه بلخ رسد و جواب آید باشتاب فردا باز گوییم و امروز و
امشب درین اندیشه کنیم بونصر گفت همچنین باید کرد و بازگشت و بخانه باز
آمد و سخت اندیشمند و گفت مشکلی سخت بزرگ و زبانها افتاده است ندانم تا
عاقبت این کار چون خواهد بود که کار سالاران حاجب کوچک بود و امروز اندازه شد
چندان علت عدت و آلت و لشکر بدان قوت و شوکت که او و بعضی این خصمان اند
و معلوم نیست روشن که کار جنگ و مکاشفت میان ایشان مدتی دراز چون

پیچیده

پیچیده بود امیر محمود را بوسهل زوزنی و خواجه احمد را با لشکر بدان ساخته که بغزنین
و آن مراد کوشید حاصل شد و این قوم دیگرانست و سلطان اغرور بیند و بلخ و آب
و پنجکی بسوی بعد پیش نگیرند بدان مولی را استبداد کرد که نیستانکرد العیاذ بالله
این خواجه را خلل افتد جز آن نماند که خداوند بدان بلخ خویش باید رفت و حشمت کار کی
شود و من ندانم که درین باب چه باید کرد و امام فرمود تا بگوییم تا خواست
غزنین چیست کار دی و خیال چنین شد که لشکری بدان راستکی برکشت و خیال
خراسان کشت و از هر خواجه خلق و خداوند بجهان شادی و حوالی غزنین
و ترسان و سالار درین کرده بودند همه را ایشان بر افتادند و خلیفه این عارض لشکر را
بنویزد و خداوند زود فاضل بهتر بود و ندانم که اگر این کار چون بود و من
بار دیگر چون نیستی که این خللها نتوانم دید چنین گفت
خواجه بوالفضل دبیر مصنف این کتاب که در آمدند که سلطان مسعود بن محمود
از هندوستان بغزنین و آنجا روزی چند مقام بود که سوار سالار بوسهل رسید
بود و بپاس سود و دیگر روز چون بار بگسست امیر با سپاه سالار و استادم خالی کرد
تا چاشتگاه فراخ درین باب رای زدند و قرار گرفت که سپاه سالار ناچار این جنگ بکند
و سپاه سالار بازگشت و بونصر دوات و کاغذ بخواست و پیش امیر نامه نبشت و امیر
دوات و قلم خواست و توقیع کرد و در زیر نامه فصلی نبشت که حاجب فاضل که برادر بونصر نبشته است
بفرمان ما در مجلس ما اعتماد کند و این جنگ مصاف با خصمان بکند تا ایشان نیز عزت کرد

تعلیق کرده است کرده شود و امیدوارم که این دو عزیز کس نفرستد و السلام و امیر بوسهل
را پیش خواند و نامه بدو داد و گفت خاجرا بگوی تا اینجا از احتیاط واجب کند بجای آرد
اگر دو هشیار باید بود و خرمن بو نصر را دو بیرون آمد و پنج هزار درم و پنج پاره جامه
خلعت کنند و اسپ غوری و بر راه غور باز گشت و امیر نامه فرموده بود به بدایت
با سکتاز کسیل کرده آمد و جواب رسید پس بدو هفته که صواب و صلاح باشد
اینجا او خداوند ببیند و سوی استادم بخط خویش منشوری نبشته بود و سخن بسیار
گشاده بگفته که واجب نکردی و مطلق بگفتن که آنکار بزرگ را دست نباشد کردن و بخوان
دانست که چون شود و حکم مشاهدت پیش گیرد و عنایت بتمامی بر آن کار برفت
انشاء که هم خبر و جزبی باشد و این نامه را امیر بحضرت کرد و روز دوشنبه دو روز مانده
ماه رجب امیر بباغ محمودی رفت بدانکه مدتی آنجا باشد و نهادها آنجا بردند و روز
دوشنبه ششم شعبان بوالحسن عراقی دبیر گذشته شد و چنان گفتند که زنان وی را دارو داده
که زن مطربه و عزیزه را بزنی کرده و مردی سخت بدخو و بدزبان که بدانم که خال چون
باشد اما در آن هفته گذشته شد و من بعیادت او رفتم و وی را یافتم چون تاری موی گداخته
و لکن سخن هشیار گفت و وصیت بکرد تا بوی بمشهد علی موسی الرضا رضوان الله علیه
بروند بطوس و آنجا دفن کردند که مادر وی آن کاریز در جوی خود بداده بود و کاریز
مشهد را که خشک شده بود باز روان کرده و کاروان سرای هم او ورده و دیهی مشغل
سبیل خراج بر کاروان سرای و بر کاریز وقف کرده و من در سنه اربعین و اربعمائه که بطوس رفتم بیت

مصعود

مصعود پیش که هزیمت تر ندانقان افتاد و بنو این دو خرم و رسید و صفا رسید زیارت کردم عوض
عراقی را دیدم در مسجد که مشهد است در طاق بیخ کرده از زمین تا طاق و او را زیارت کردم و
تعجب ماندم از حال این دنیا و عزیر بند که در هشت و نه سال ابن قدر داد و کشند در آسمان جا
رفت و بدین روی پیرزدی و باچیز گشت و در این روز گار امیر و دکا و اخبار سرای نو پدید
و همه تمام از این بگفت و ذکر در تعلیل فیکنند و فرموده بود تا در راه غور سوار از ترتیب
نشانده بودند تا آورده اخبار را که مهم بو باشد و تخت زرین و بساط و مجلس خانه که
امیر فرموده بود و سه سال بدان مشغول بودند و پیش از آن بیراسته شده بود و امیر را
بگفتند فرموده تا در صفه بزرگ سرای نو بنهادند و بنهادند و کوه شکل آن بیاراستند و همه
کرانی در آن رفته بود پس از آن هر چه ببیند پس بتخت هیچ نمود از آن مزیاری چنین که
از آن دیگران ندانم تخت همه از زر سرخ بود و غیمثالها و صورتها چون شاخهای نبات
از وی بر انگیخته و بسیار جوهر در وی نشانده همه قیمتی و درافزینها و کشیده همه مکلل با نواع
گوهر و شادروانی آنکاه دیباه رومی بر وی تخت پوشیده و چهار بالش از شوشتری نه
بافته و ابریشم اکنده مصلی و بالشت پس پشت و چهار بالش و دو بالش دست و دو بالش آن
دست و زنجیری زر اندود از آسمان خانه صفه او بخته تا نزدیک صفه تاج و تخت و تاج
در او بسته و چهار صورت رویین ساخته بر مثال مردم و ایشان را عمودها انگیخته از
تخت استوار کرده چنانکه دستها بیازیده و تاج را نگاه میداشتند و از تاج بر سر رنجی
صفه را
نبود که سلسلها و عمودها آن را استوار می داشت و بزیر کلاه پادشاه بود و این

همه قباها و دیباهاء رومی بزر و بوقلمون بدیز باز آستر بودند و سیصد و هشتاد
پاره مجلس زر زرینه نهاده و هر پاره یک گز در یک گز و بر آن خشک نر نهاده بودند شمامها
کافور و عود و نافهای مشک و پارهای عود و عنبر و در پیش تخت ... طیاره پانزده یاقوت
رمانی و بدخشی و زمرد و مروارید و پیروزه و دران صفه‌ها در خانه خلق ساخته بودند
و میان خانه کوشکی از حلوا با آسمان خانه و بیشتر بسیار و امیر رضی از باغ محمودی
بر این کوشک نو باز آمد و درین صفه بر تخت زرین بنشست روز سه شنبه بیست و
یکم شعبان و تاج بر زبر کلاهش بود بداشته و قبا پوشیده دیباه لعل برنجی که
جامه اندکی پیدا بود و کرده بود ... دور ... و حضرة غلامان خاص که بودند
جامه سقلاطونیان و بغدادیها و سپاهانیها کلاههای دو شاخ و کمرهای زر و معالیق
و عمودهای زر بدست و در دو رسته راست و چپ تخت ده غلام بود کلاه
چهار پر بر سر نهاده و کمرهای گران همه مرصع بجواهر و شمشیرها حمائل همه مرصع
در میان سرای دو رسته غلام بود و یکی رسته نزدیک دیوار ایستاده با کلاههای
چهار پر و تیر بدست و شمشیر و شغا و تیر ... دیگر رسته در میان سرای و داشته
با کلاههای دو شاخ و کمرهای گران سیم معالیق و عمودهای سیمین بدست و این
غلامان دو رسته همه با قباهاء دیباهاء ششتری و اسبان ده ... مرصع داشتند
بجواهر و بیست بدره ... و پنجاه سپر زر ... داشتند از ان ده مرصع بجواهر و
مرتبه‌داران ایستاده و بیرون سرای پرده بسیار درگاه ایستاده و حشم همه با سلاح

بار دادند و ارکان دولت و اولیاء و حشم پیش آمدند و بجا ایستادند نثار کردند و اعیان
داران و بزرگان را بدان صفه بزرگ بنشاندند و امیر تا چاشتگاه بنشست بر تخت بود
تا ایشان بیامدند و بر تخت خدمت و نثار کردند چون بر خاست و بر نشست و بسوی باغ رفت
و جامه بگردانید و سوار باز آمد و بخانه‌ای دیگر بخوان بنشست و بزرگان و ارکان
دولت را بخوان فرود آوردند و سماطها دیگر کشیده بودند بیرون خانه بدین جانب و آن جانب
سرای سرهنگان و خیلتاشان و اصناف لشکر را بر آن خوان بنشاندند و نان خوردن
گرفتند و مطربان می‌زدند و شراب روان شد چون آب جوی چنانکه مستان از
خوانها باز گشتند و امیر شاد کامی از خوان برخاست و انجام چنین مجلسها با تکلف
بودند و ندیمان بیامدند و تا نزدیک نماز دیگر شراب خوردند پس باز گشتند و درین
میانها امیر سخت نیکو ... مسعود و ملتفت بکار رسانیدن و لشکری که تا ما رسید از ...
چون بو سهل برده دار از آنجا باز رسید و حاجب مجلسی کرد و بو سهل حمدوی و سوری
و تنی چند دیگر که آنجا بودند با وی خالی بنشستند و نامه ... کرد و گفت فرمانی
بدین جمله رسیده و حدیث کوتاه شد و غرض آنست خلفا بر ... تا انبکار برگذارده آید
چنانکه ایزد عز ذکره تقدیر کرده است و شما باز آنجا احتیاط باید کرد و انجا ...
از بغداد و جامه همه جا باستوار بنهید و بخوان ... خطاها چون کرده ...
کردن و حزم نگاهداشتن هیچ زیان ندارد گفتند چنین کنیم و این فصل تا ...
ایم اما چون چنین فرمانی رسیده است و حکم جز آن شده تغافل کردن هیچ روی ندارد و دیگر

روز سه شنبه حاجب از نشابور برفت بر جانب سرخس با لشکری تمام و عدت و آلت
بسیار و چون از رفتن وی سوری عامل بحضرت بغداد نامه نبشت از عمال نشابور و از آن خویش
همه جمع کرده بو سهل حمدوی را گفت تو نیز اینجا اوبرده قصد کن تا بقلعه میکالی ستاره
آید بو سهل و سپاه بیست تا اگر فالعیاذ بالله کاری و حالی دیگر باشد اینجا لشکر بسیار کش
نیفتند گفت سخن صواب دیده اما این راه باید نیک شنید و باید داشت و اینچه در دو روز
داشتند در بستند و سواران جلد نامزد کردند تا آن نیک شنیده چنانکه گرمگاهی
و نیم شب کسیل کردند و حمد احمد بقلعه رسیدند و کوتوال قلعه میکالی بسپردند
و معتمدان ابن ... با پیاده پنجاه بر سر آن قلعه ببودند و اثقال نشابور و هر چه از خاصه
و خزینه سوری بود با خاص و سلاح و چیزهای دیگر که ممکن نشد بقلعه میکالی فرستادند
سوری ... در خراسان نهادند و منتظر بنشستند از جهت مظفر تا چه رود و
براه سرخس سواران مرتب فرستادند تا خبری که باشد زود باز نمایند از استادم بونصر
شنودم گفت چون این نامها برسید بر امیر عرضه کردم که از بوسهل و سوری رسیده بود
مرا گفت که ما شتاب کردیم ندانیم که کار حاجب و لشکر با این مخالفان چون شود گفتم
آنچه که خیر خواهد بود دیگر هیچ چیز نباشد امیر نیز شراب بخورد روز بار دیگر پیشین شغل
که مشغول دل بود و ملطفها رسید از سرخس و مرو که چون مخالفان شنودند
که حاجب از نشابور قصد ایشان کرد سخت دل مشغول شدند و گفتند کار از دست
پیش آمد و بهانه در میان نهادند مرو فرو نهادند با سواران که ملکا دیگر بودند

لشکر بتاختند چنانکه بطلحان سرخس پیش آیند و جنگ اینجا کنند و اگر شکسته شوند
بتعجیل بروند و سپاه بر ذات ... و سوری کشیدند که اگر ایشان قلعه از خراسان بگسست
جز ری و آن نواحی که زبون تر است هیچ جای نیست و روز پنجشنبه روز گرفت امیر رضی
و نان بایشان و خود هیچ نخورد تا بماه رمضان و هر روز دو بار بار میداد و شراب میخورد
بر رسم پدر امیر ماضی رضی که سخت مشغول دل می بود که جای آن بود اما فضل ایزدی تعالی
تا امل هیچ سود نداشت روز چهارشنبه چهارم این ماه امیر تا نزدیک نماز پیشین نشسته بود
در صفه بزرگ کوشک نو و هر کاری میراند و چون باز خواستند پیش خبر شد استادم آغاز کرد
که از دیوان باز گردند سواری رسید مرتب از ... سواری که با خبر ... فرود آمدند
و اسکدار داشت حلقها برافکنده و بر جدر زده بخط ابوالفتح حاتمی نایب برید هرات آمده
از آن بستند و بگشادند از جماعه مظفر در بخواندند از حال بشد پس نامه در نبشت و گفت نامه
خریطه کردند و مهر اسکدار نهادند و بو منصور دیوانبان را بخواندند و پیغام فرستاد
برفت و استادم سخت غمناک و اندیشه مند شد که همه دبیران را معلوم شد سخت بزرگ افتاد
و بونصر دیوانبان باز آمد بی نامه و گفت می بخواند استادم برفت و نزدیک امیر تا نماز
تا نماز دیگر پس دیوانبان باز آمد و آن ملطفه بو الفتح حاتمی بخواند و گفت مهر کن و در حرم
... و بعد از کشتن و ... آن ملطفه بخواندم نبشته بود که دیروز سه شنبه
... آمد ... غلام ... شکسته
خود رفتند و ... فرستاد ... و اعیان هرات ...

کشته شدن حاجب

دل بود و همگان او را دل خوش میکردند و گفتند تا جهان است این بوده است سلطان معظم را بقا
باد که لشکر و عدت و آلت سخت بسیار است چنین خللها افتد و تدبیر آن باشد الحمد لله و منه شکر جای
بجایست و ری یکی گشت و گفت ندانم در دل خداوند چون نگرد جنگ رفت مرا با مخالفان که از
آن صعب تر نباشد از بامداد تا نماز دیگر چنانست که هیچ بر نخاست امید تا خوارزم دادن
با ایشان مرافقت کرد اشنید تا مجروح شد و بصبر و ثبات بپایست و رفت بدین حال که می
بینید چون بازگشتند بوطلحه را و بندیرا باز گرفت و خالی کرد و گفت سلطان را اختیار
کردند منهیان هم بحدیث خصمان که ایشان از پیش وی سبک کردند و من میخواستم که
ایشان از بس آنان آرام که بعضی چون بکنیز بند و هم تلبیس کرده اند که دل خداوند را بر من بوده اند
گران کردند تا فرمان چه فرماید که جنگ مصاف نباید کرد و چون بخصمان رسید مرحید
و کار را ساخته و از بند دل فارغ کرده جنگی پیش گرفته که از آن سخت تر نباشد تا نماز دیگر
ما بکوشیدیم که نزدیک بود که فتح برآمدی بر ایشان راه یافت و هر کس کرد که
و زنی کردند و صد هزار فریاد بود که فرمان میدارید فرمان نکردند تا خصمان چون
بر آن دیدند دلیر تر شدند و ... در آمدند و من قتال دادم تا اثر ... زدند در میان
کار انجا فرود آمدم تا اقتدا بمن کنند و یکی شدند تا خللی بیفتد نکردند و مرا فرو گذاشتند
و خویشتن کردند و مرا تنها گذاشتند اعیان و مقدمان همه گواهند که تقصیر نکردم و اگر
پرسیده آید باز گویند تا خلل بفساد ... و مرا ... بعضی ... بازگشتم و نادرست
غلامی چند بنزدیک من آمد روز ... چنین مرا و کسان تا خوارزم دادن مردان بوده است بدست خصمان افتاد

چنانکه

چنانکه شنیده آمد از زبان ایشان که بر اثر ... رسیدند و اینجا روی چند بباشیم اکنون که امکان دارد رسید
پیش تر براه غور سوی درگاه رویم و خللها را تمیز شاه شرح کنم آنچه شنود و مرا باز نماید امیر
نماز دیگر بار بر بار داد و بسیار ... کشاده بر ... بنامه و گفتند که تشریف ... کشاده و ...
بغیر دیگر خود حدیث بیشتر که افتاد و استادم را دید که هیچ چیز نخورد و برجان بودم با وی
دیگر روز امیر بار داد و پیش از بار خالی کرد با سپاه سالار و عارض و بونصر و حاجبان بگفتند
بونصر و اینجا باز گفت و مظفر نایب برید هراة استادم بر ایشان خواند و عرض گفتند
خداوند را زیاد تا جهانست چنین خللها بوده است و این تلافی افتد مگر صواب باشد
که از معتمدان پیش حاجب فرستاده آید تا دل و جان لشکر قوی کنند که هیچ مرهمی باشد
بر دل ایشان نهاده آید گفت چنین کنم و هنوز هر ایشان که بر مرد و دست در این باب فرمود
آید اما چه گویم در این باب چه باید کرد گفتند تا خان رسید در این باب چیزی نتوان گفت
ببیند سوی خواجه نبشته آید که چنین حالی افتاد هر چند این خبر بدو رسیده باشد تا اینجا فرود آید
آید در این باب هیچ ایا و نماید گفت صواب است و استادم را مثال داد تا نبشته آید و قوم دل
خوش کردند و هر کسی نوعی سخنی گفتند و بندگی نمودند و مال و جان فدا داشتند
بازگشتند و بونصر در این معنی نبشته امد ... شمع در آن خواسته شد پیش از آن
مجلس امیر تبات ترکمانان و سپرها ... و خصمان ایشان بدانکه گفتند و منع خود بر این در جای
کرد را زهره نبود که سخنی ناخوش گوید بلکه وزیر تا دانند که در کار بودند و امیر در
این هفته ماه رمضان هر روز بار بکرد و هر ساعتی نامه ایشان بر پیش بود و رسید بوالمظفر جمحی

نبشته بود که بنده متواری شده است و در دستی محبوس باشد و چون خبر رسید بنشابور که حاجب
بزرگ با لشکر چنان واقعه افتاده است و در ساعت سوری زندان عرض کرد و بیش چند هزار کس قرار زندانی
و دیگر براه است باز داشتند و دیگر بوسهل حمدوی بتعجیل رفت و بوبکر و جستابین رفتند تا هرکسی بر لشکر
شما کرد در شهر بودند بدیشان پیوستند و برفتند و معلوم نگشت که قصد کجا دارند و بنده را ممکن
نشد با ایشان رفتن که سوری بخون بنده تشنه است در جان خود برسید و اینجا پنهان شد چنان استوار
پوشیده و هر جانبی کسان گماشته است تا اخبار را باز نموده آید پس از این هر چه رود و حالها بر چه قرار گیرد چنانکه ست
دهد قاصدان فرستد و اخبار باز نماید و آنچه مهم تر باشد به معما بوی بر فرستد تا برای عالی عرضه کند
امیر چون این نامه بخواند غمناک شد و استاد مرا گفت چگونه بینی تا حال بوسهل و سوری چون شود که کجا
روند و حال آن ملطفها چون گردد گفت خداوند بداند که بوسهل مردی خردمند و بکارست و سوری مرد
حشم و نیز خویشتن نگاه داشته باشند با کینه چنانکه دست هیچ مخالف بدیشان نرسد و اگر ممکن شان
گردد خویشتن را بدرگاه افکنند از راه بیابان طبس از سوی قهستان که بجانب دوستان برفتند کی
ضرورتا افتد نتوان دانست که بکجا روند اما هیچ حال خویشتن را بدین قوم ندهند که دانند که
بدیشان چه رسد امیر گفت هیچ حال بر جانب ری نتوانند رفت آنجا پسر کاکو است و ترکمانان و لشکر بسیار گرد کان
هم روند گفت تا کار لشکر ما در زمستان هیچ نشنا کار ایشان چون باشد و دریغ این دو مرد با اهل ان عمال
ونعمت که بدست مخالفان افتد بونصر گفت دست کس بدان مال نرسد که بقلعه میکالی فرستاده است که محکم کی
کسی آن قلعه را نتواند بدوان کوتوال که آنجاست پیری بخرد است و چاکری بر این همه حالها و قلعه را نگاه
دارد که بعلف و آب مستظهر است و بوسهل و سوری سواران مرتب داشته اند برراه مرخص تا بیشا جمع

سر و نخبر این حادثه بدین ها رسیده باشد و هر دو حرکت کرده بتعجیل در خصمان تا چون این کار برآمد
بوقت سوی نشابور رفته باشند که بقبضه ایشان مقام باشند تا از کارها فارغ شوند این باید برکشند چرا که
تا نشابور رسد این دو تن جانی در میان کرده باشند امیر گفت سوی ایشان نامها باید فرستاد
با قاصدان چنانکه ثواب بیند بونصر گفت فرمانبردارم فاصل فرستادن با معما تا آنگاه که معلوم نشود
که ایشان کجا قرار گرفته اند و ایشان کوتوال بجای ماند این نشنید و در ساعت قاصدان فرستند
و حال باز نمایند و استطلاع رأی عالی کنند تا فرموده است دو سه قاصد با ملطفها توقیع
بر قلعه میکالی فرستادن تا آن کوتوال قوی دل گردد و ناچار از آن بخیر قاصد وتا
رسد امیر گفت هم اکنون بباید نبشت این از کارهای ضروریست استادم بدیوان آمد و ملطفه
نبشت و توقیع شد و دو قاصد بسرعت برفتند و کوتوال را گفته آمد که حال تا امیر فرستاده آمد
و ما اینک بسرازدهم کار با حرکت کنیم بر جانب خراسان و آنجا باشیم و وسائل تا آنگاه که این خللها
در یافته اید قلعت را نیک نگاه باید داشت و احتیاط کرد حیله ای نبود و سروری کی بنده عبد فطلی کرد
آمد امیر بدانسته شود و به نشاط شراب نرفت که خبر آمده بود که هر ساعت حادثه دیگر خبر رسد که
از خراسان و روز یکشنبه بوسهل حمدوی دبیر عثمان امیر را مرد شد تا بلخ و حاجب و لشکر
رود و دل ایشان خوش کند بدین حال که برفت و از مجلس سلطان امیدها نیکو کند جا
تا خلل و حجم ایشان نشود و در این باب استادم مثالی نسخت کرد و نبشته آمد و توقیع
مؤکد گشت و وی نماز دیگر این روز برفت و دیگر روز این نامه و نبشت بعد بسیار
شغل دل و غم نمود بدین حادثه بزرگ که افتاد و گفت هر چند چشم زخمی چنین افتاد

فر سپری شد اقبال و بقای خداوند در نوا بتافت و کارها از لونی دیگر پیش باید گرفت و تا
بو اسحق پسر ایلک قاضی ابراهیم که سوی او نبشته بود از جانب ترکان فرستاده که رای عالی را
بر آن واقف باید گشت و تقرب این مرد اگر چند دشمن بچه است قبول کرد که مرد نسب بزرگ دارد
و داعی سوار پیش پسر علی تکین بفرستند و بو محمد سوار ساختند و نامه ای نبشته دارد بر جانبی دیگر
بپای شود و سوی استاد نامه نسخت در آن نبشته بود و دل را بنامه ای پرداخته و گفته پس
از قضای ایزد عز ذکره این خللها افتاد که رفتن دو بار سوی ایشان باز جهند و سان و بکار و طی
و کشیدن باز نتوان آورد و تلافی کرد و کار مخالفان امروز بمنزلتی رسید که هیچ سالار
شغل ایشان کفایت نتوان کرد مگر سالار محتشم با لشکرهای گران بروند و بسیار نعمت
بفکنند و دلگرم شوند و کار جز بحاضری خداوند راست نیاید و خداوند کار را از لونی دیگر
پیش باید گرفت و دست از ملاهی باید کشید و لشکر پیش خویش عرضه کرد و هیچکس را نگذاشت و
این حدیث توفیر بر انداختن نامه را عرض باید کرد و انصاف گفته است بگفت تا آنگاه که دل را
باشد که درین معانی سخن گشاده تر گفته آید استادم این نامه عرضه کرد آنچه گفتنی بود بگفت
بگفت خواجه قدرین چه میگوید بر خواست و سخن وی بشنویم و بر آن کار کنیم جواب داد
نشستی بخلیفه و خواجه و آنچه درین باید بشنوی و حدیث بوریکین پسر ایلک قاضی
بست نظر بداد و چون او مردمان امروز بکار رفت خواجه نامه او را بدید و بگوید که
حال او را بمجلس تا بان غوچه داود و عم بیغو را با چهار مقدمان شهر نامزد کردیم و با لشکرها
مقدم مردان لشکر خاصگان خویش باید آمدیم نامزدم آن نواحی را چنین که طاعت بنمودند

خود را

خود را بکار داشتند بجمع رسید مردمان بدین نامها آرام گرفتند و باغ شادیاخ حسنکی را
بفگندند و پیش از آن خبر رسید که طغرل بشهر رسید و همه اعیان باستقبال رفته بودند مگر قاضی
صاعد و با سواری سیصد از خیل خود رسیده پوشش پوشیده بود و کمانی زه کرده داشت در بازو افکنده و
چون بنزدیک مردمان رسید و سلاح تمام برداشته و قبای ملحم و عصابه توزی و موزه نمدین داشت
و باغ شادیاخ فرود آمد و لشکر چندانکه آنجا گنجید آنجا فرود آمدند و دیگران گرد بر گرد باغ
خوردنی و نزل ساخته بودند آنجا بودند و همه لشکر را علف دادند و در راه می آمد سخن همه با
سالار بزرگان میگفت و کارها سالار بزرگان دو دیگر روز قاضی صاعد پس از آنکه در شب
بسیار او را بگفته بودند نزدیک طغرل رفت با شاگردان و بتکان و شاگردان و گوکبه بزرگ
و نقیب علویان نیز با جمله سادات بیامدند و بنداشت نوری بارگاه و با حشمی بیاش در رهنگی
بودند و بر تخت بود که خواست گستاخی میکرد و با طغرل سخن گفت و وی بر تخت خداوند
نشسته بود پیشگاه صفه قاضی صاعد را بر یار و بر تخت بالشی نهادند و نشست قاضی
زندگانی خداوند دراز باد این تخت سلطان مسعود است که بدان نشسته و در غیب چنین چیزی
است و نتوان که دیگر چه باشد هشیار باش و از ایزد عز ذکره بترس و داد ده و سخن ستم رسیدگان
و درماندگان نیکو بشنو و مگذار که این لشکر ستم کنند که بیدادی شوم باشد و من حق این آمدن بگزاردم
و نیز نیایم که بعلم خواندن مشغولم و از آن هیچ کار دیگر نپردازم و اگر باز آمدن رجوع خواهی کرد آنچه
که ترا دادم کفایت باشد طغرل گفت رنج قاضی نخواهم بآمدن بیش از این که آنچه باید باشارت گفته
آید و بپذیرفتم که بدانچه گفتی کار کنم و ما مردمان نو و غریبیم و رسمهای تازیکان ندانیم قاضی

پیغامها و نصیحتها از من باز نگیرد گفت چنین کنم و بازگشت و اعیان که با وی آمده بودند بجمله بازگشتند
و دیگر روز رسولان را بر نشاندند و خلعت پوشید جبه و دراعه که خود راست کرده بود
و استاد مرا زرق کرد و از آنجا باز رفت و در وقت در امیر شدند و پوشیده سخن ها گفته اند که از طغرل
را امیر او میکند و بنده بنزدیک سید عجب زند که نقیب علویان مهاشد و او سخن درست
داری بکار است و پیش از این ها خدمتها کرده اند و یعقوب بن علویه بنده است حق
خدمت بر تو لاید برد امیر را بر این ملطفه واقف شد بنلک از آنجا ماند و در حال چیزی بگفت و دیگر روز
استاد مرا در خلوت گفت محمد علی کار این ترکمانان بکجا رسید جواب داد که زینکا فی خلد و بدک
پادشاه جهان بوده است چنین صبوده است و حق همیشه حق باشد و باطل باطل و هر گ ...
امیل است که همه مرادها حاصل شود و گفت جواب ملطفه حجی باید نبشت سخن بدل کوی و تمام
ملطفه سوی نقیب علویان تا این کار بو الحسن حجی بچها باید نبشت دادن دست کسی باید
و سوی قاضی صاعد و دیگر اعیان و مکی موفق ملطفها باید نبشت و مصرح بگفت که ما
میکنیم با پنجاه هزار سوار و پیاده و سی صد پیل و بهیچ حال [illegible] باز نگردیم تا آنکه خراسان صافی
کرده آید تا شادمانه شوند و دل بنهمی بر آن قوم بنهند گفت چنین کنم بیامد و جای خالی کرد
نشست و نسخت کرد نامها را و من ملطفها خرد نبشتم و امیر توقیع کرد همه و فاصلان اصلی بجمله
دادند برفت و این اخبار بدین اشباع که میرانم از آن است که در آن روزگار معتمد بودم و چنین
احوال تجار دیران واقف بنودی مگر استادم بونصر رحمه نسخت کردی و ملطفها بخط من
و نامها ملوک اطراف و خلیفه اطال الله بقاءه و خانان ترکستان و هرچه مهم تر بودی

هر تربا نجمله بوقتا بونصر نزدیک و اتر کافی نیست که منکم نمکه علا رسیکه بسبب این تاریخ میخواهم که
اندیشم تا باید که صورت بندد خوانندگان را که من از خویشتن میخوانیم و گواه عادل بدین چه گفتم
تقویمها و ملطفها است که خادم با خویشتن تقویمها میدیگ این احوال اطوع هرگز کرد او و زنباد کرد
بجملیت نصاه آو خود خاص امت با تقویمها پیش حاکم است و گواهی دهند و اعیان از اشکال کردی
السلم روز پنجشنبه هشتم ذوالقعده نامه رسید استطلاع رای عالی کرده تا باشد
بلخ و بخارستان با بحضرت آید که دلش مشغولست و میخواهد که پیش خداوند باشد تا در این مهمات
و دل مشغولیها که تو افتاده است تخفیفی بکوبد امیر جواب داد که حرکت ما سخت نزدیک است و
بهر کان خواهد بود باید که خواجه بجویحیایی ید آید آنجا مقام کند و مثال دهد تا ابتجایلک تا علف
بسازند و بدانند و ادرین عبه تا [illegible] روزی چنانکه هیچ روی [illegible] نباشد و معتمدی
بلخ ماند تا ارزاق ملوک [illegible] ساده دارد چنانکه بوقت رسیدن ما از امیر [illegible] نباشد و
نبشته آمد و استکدا [illegible] کرده شد و روز چهارشنبه [illegible] ذوالحجه بجشن مهرگان بنشست
هدیها بسیار آوردند و روز عرفه بود امیر روزه داشت و کس را زهره نبود که نهان و آشکارا
نشاط کردی و دیگر روز عید اضحی کردند و امیر بسیار تکلف کرده بود و بعد از نماز خوان نهادند
و هم بجای [illegible] لشکر کرد و لشکر در غم افتاده بود و امیر [illegible] شراب نخورده امیر فرمان داد غازی
قوی این بر خوان نشستند و ارکان دولت و اولیاء و حشم فرود آوردند و [illegible] شاعران
شعر خوانند که همه بخط [illegible] بود و مطربان بر آوردند [illegible] و گفت
روان شد و مستان باز گشتند و شعرا را صله فرمود [illegible]

سخت شراب خورده و بسرای فرو رفت و قوم را جمله بازگردانیدند و چون این بگفتم پوشیده

شراب خوردی بپیش تا ندیمان و مطربان را پنجاه هزار درم و هم بو گفت کار ایشان باید که بخواهیم

و در خراسان نخواهد بود شراب خوردن تا خواب برببیند محمد را افشوده ... بطلی گفته سخن

خوش انشادی بود و امیر را گستاخ که چون خداوندان را نفرمایند پوشیده کردند و ندیمان بنشستند

دو بیتها گویند و مطربان بیایند که هنر مجلس بود و بنشاط شد امیر را این سخن خوش آمد و داد

هزار دینار فرمود و جمله که این قوم را این بگفتم تمام بنشاند از بامداد تا نماز دیگر امیر لشکر را عرض

کردند بر غالب آلات ایشان تیر مقطع نقد برافزودند و بر حاشیه شبیز حاجب باشد تر اخلعتی دادند

سخت فاخر و چند تن از مقدمان که با وی از خراسان آمده بودند و دیگر روز امیر برفت شادیانه

بهار آمد و بران دکان بنشست و لشکر بتعبیه بر وی بگذشت و لشکری سخت بزرگ گفتند پنجاه

هزار سوار و پیاده بودند همه با ساخت و سلاح سنبر و تمام سلاح و مخففان گفتند چهل هزار بود با ایشان

دو ثمان روز کار گرفت تا آنگاه که لشکری تمام بگذشت تاریخ سنه ثلث و عشرین و اربعمایه غره محرم

سرای پرده بیرون بردند و تبیره کان بیرون بباغ فیروزی بزدند و امیر بعزم هوقفها امیر سعید را

این روز خلعت دادند تا بغزنین ماندند با مرتب غلامان و دبیران و ندیمانش را ابو علی کوتوال

را و صاحب دیوان بوسعید سهل و صاحب برید حسن عبدالله را نیز خلعتهای گرانمایه دادند

که در آن خلعت هر چیزی بود از آلت شهر را پیش و هم چنان حاجبان و دبیران و ندیمان و دیگر

خداوندان را کارها را که ایشان را ساختن خلعتهای ماه مسعودی بودند چنانکه فرمود بود

در نیت داده و امیر رضی الله عنه از غزنین روز چهارم محرم برفت و بسرای پرده که بباغ فیروزی زده بود

فرود آمد و همه روز آنجا بود و قوم بتعجیل برفتند و پس از آن بکشیدند و تفت براندند و بشتاب نامه تا لشکر هام

رسید از وزیر نبشته بود که بیشتر حکم فرمان خال عهد نامها در بلخ بفرمود تا نیمه ای بتاختند

و چون قصد بوالحسن کرد بوالحسن مرتضوی خلیفه خواجه بود بلخ تا انجمن با یکجا آمده است از شغلها راست کنند

و اعیان با خبر است انجمن بکوفت تا ملک بجهد کنند که آمده تا این خال سخت رنگ خواهد بود

و چون بحکم رسیده آمد نامه سخت دهشناک از بلخ حسن که بو الکیس از زمیان بکیال برسید که

میخواهد بیابد که جمعی از ایشان ولایت ترک بکجا بدو پیوسته است بحکم و صلحی که کرده با

ما از ایشان تمثال قصد ولایت دارند و با وی چنانکه قیاس کردند سه هزار سوار بیابانست

آنجا با سر جیحون کرده اند و این لشکر هر چند بود بنکین میگوید که بخدمت سلطان موانهال

است که بازنموده آمد بنده بحکم چون آن نامه خواند آنجا مقام روزی و نامهای دیگر پیوسته گشت

از حدود ختلان سفرا و روی باین لشکر که با وی است چنانکه هر کجا که رسیدند غارت بیم و صوابی

ندید که دوش از راه بکوابند و سوی پیش جیحون رفت تا بختلان رود و از آنجا از راه خشم کرد

بوالعالج روی که رود و قشاب بختلان درآید و از آنجا ببلخ بگذرد و در سرای فضول بنشیند

بدرگاه سکوری رود و بخدمت رکابی عالی شتابد که روزی بخارستان رفتن کرده است

حادثه که حاجب بزرگ ابرحی افتاده را خواجه جوی با دوی سرکوه است و بوالعالج علف

ساخته آمده است و نامه نبشته تا احتیاط کنند و اینجا باید عمال و هم شحنه و با ایشان بنشست سوی

بکنید و رسول فرستاده و شحنه و اینجا که معروف برخش و ختلان باز نمود و مصرح بگفت که

سلطان از غزنین حرکت کرده و اگر تو بطاعت محتاجی با اطاعت بنشین و گر نه بنده اینک که آمد چون

این نامه بدو رسد آنجا که بدست مقام کند و اینجا رفت باز نموده شد تا جواب بزودی حتم
دادند تا بر حسب فرمان کار کند اما امیر این نامه بدید خشمناک شد جواب فرمود که اینک
آمدیم و از راه غور قصد ماهیم باید که خواجه بغلان آمد و آنجا باید با سپاه تا چون کافی بیامایند
و این نامه را بدست خیلتاشان مسرع گسیل کرده آید و امیر بتعجیل برفت و برفتند بکوه مقام
بیش نکرد و از راه غور بگشت چون بیچو کافی رسید ده روز مقام بود تا بستر و
خانه و پیلان و لشکر در رسید و وزیر بیامد و امیر را بدید و خلوتی بود سخن در آن
ابواب سخن برفت و امیر گفت نخست از بوری تکین باید گرفت که دشمن و دشمن بچه است
و چون وزیر از دیدار بازگشت عین الدوله بوده است و وزیر هیچ نداشت و وزهن
نداشت از بیم بسر علی تکین که در اطراف ولایت ایشان بگشت و همچنین حشانیان از ولایت گرگانج
ما در آمده است و استخاب باز نمود است که هر کو بحضرت اکنون خواهند آنجا تا بیامد و
گفت خداوند تا و الجی برود و آنجا بیاید چه باید کرد بکرد و حرکت کرد امیر و بیک
برانند و بو والحیح فرود آمد در روز دوشنبه ده روز مانده از محرم و آنجا در لکو کوه
بر وانا آمد و بدیر رسید بوری تکین کرده و گفت بتن خویش برود تا اختر کرده است
انکه سبکتکین بر وی حق و بوری تکین خبر سلطان شنیده بود باز گشت از ... و برانی مقام
و جواب وزیر نبشته بود که او بخدمت بیاید و اینجا و جلد و عطلت رفت بعلم وی
بوده است و وزیر نبشته بود که او بخدمت شتابد وزیر سلطان را گفت که صواب باشد
خداوند این تاخیر نکند و اینجا و آن مقام کند تا رسول بوری تکین رسد سخن وی بشنویم

اگر راه بدبه برده بنجا ایم و تعجیل خواهیم و بر احکام و تنبیه که کرده اید که مرکب جلد و کار آن
و شجاع و فوجی لشکر قوی بر دارد او را با لشکر تمام و سپاه سالاری در دو گروه تا کاتنان کنیم و سپاهان
جنگ ایشان شروند و خداوند بغلان را و بلخ بنشیند و مایه دار باشد و سپاه سالار را
لشکری تا اختر بجانب مرو و رود و حاجب بزرگ با لشکری دیگر سوی هرات و نشابور کشید
و بر خصمان زنند و جنگ ما بیند تا ایشان را کم کنند و هم بر هزیمت شوند و کشته و گرفتار گردند
و کار این جیحون کرده آید و بنده بنجا به مرو رود و آنجا بدست باز آرد که حشم سلطان که آنجا آمد
و التونتاشیان چون بشنوند آمدن امیر بلخ و رفتن بنده از آنجا بیخارا بیا از پیلان التونتاش
جدا شوند و بطاعت باز آیند و آن تا جنت صفا کرده امیر گفت ناصواب است که خواجه
میگوید و اینکار ها بتن خویشتن خواهم کرد و از آمدن تمام که لشکر چنانکه گویم کار
نمیکنند و پیش من جان دهند اگر خواهند که بوری تکین را اگر کانا کم فرصتی
جست و در ناحیت ما از ختلان غارت کرد و کوه پایه رسید بیجو و نحن لوالحجر
کردی من تخت از وی خواهم گرفت و چون از وی فارغ شوم آنگاه روی بدیگران آرم
گفت هم خطا که بندگان خبر بینند و دانند باز بایکنم و لیکن رای خداوند عالی برتر است
سپاه سالار و حاجب بزرگ و سپاه سالار کرد در این خلوت بودند گفتند بوری تکین در
او را این خطر نباید نهاد که خداوند بتن خویش تاختن آورد بر دیگر باید شغل بکار آیم فرماید
فرمان نبود و تعجیل شتم وزیر گفتم هم ناصواب است اختر قرار دادند بر آنکه سپاه سالار
و هم در این مجلس ده هزار سوار نام نبشت و باز گشتند و کار راست کردند و لشکر بیکر

بقیّت من المحرم سوی ختلان برفتند و از استادم بونصر شنودم گفت چون از این خلوت فارغ
گشتیم وزیر مرا گفت می‌بینی این استبداد و تدبیرهای خطا که این خداوند پیش گرفته است ترسم که
خراسان از دست ما برود که هیچ والی الامال نمی‌بینم جواب دادم که خواجه می‌گوید آنچه است
که از ما غایب بوده است این خداوند ما نشنید از آنچه بود و هیچ حال سخن نمی‌توانند شنود
و ابو الغرض کی تقدیر است که در اینکارها که آدمی بر آن نتواند شد عجز ما موحی
روی بینا اما خوشتر آن است که ما ناچار باز بایم نمود و اگر شنوده آید نباید و چون سپاه سالار
برفت امیر بحدود گوز **حکایت علی قهندزی و گرفتار شدن او** گانان کشید
در آن نواحی مردی بود که او را علی قهندزی خواندندی و مردی دراز بالا ستبر بود و
در دهها و غارها گردی و بعضی چند مردمان جلد با وی تا رسیدی کار ایشان مزدند
دیهها غارت می‌کردند و اینجا با امیر رسیده بود و هر شحنه که می‌فرستاد شر او دفع نمی‌شد چون
اینجا رسید این علی قهندزی جای که او را قهندز میگفتندی حصار قوی در سر اکمیر سر
کوه داشت بدست آورده بود که هیچ حال ممکن نبود آنجا جنگ شدن و آنجا باز شدی
بسیار دزد و عیار با ایشان آنجا فراهم آمده و در این فترات که بخراسان افتاد بسیار فساد کردند
راه زدند و مردم کشتند و مالی گرفته بود و چون تقربات عالی شد که بر آن رسید او در آن
سور از خزینه و جنگ انداخته که علف داشت سخت بسیار و انبانی و ان مرغزار در آن
کوه و کنگری و ایمن که هیچ حال از این جنگ نتوان شد امیر رضی الله عنه برنشست و آن راه فرود آمد
تا از آن سور اینجا بلند عرصه بود لشکر بسیار علف کرد کردی و بگذاشتند که چهار دیگاه بود و ان

نیست جنگ کردن که تا آنگاه مرغزار علف خوش و بسیار خوب است نوشتگین نوبتی حاجب گفت اما از کوهی نان کرد
او را شایان جنگ نخواست هر چند که پیش برود و دو روز رای بود امیر اجابت کرد و پیغام با غلامی چند
پیش خویش که داشت بپای آن سور از رفت و غلامی با پانصد سوار که بر بالا بر رفتند و مردم
نظاره بودند و بر زیر سپهسالار مرا زیر سلطان نوشتگین در پیش بود و جنگ در پیوستند
حصار را با آن مرد بجنگ بود و سنگ میکردانیدند و غلام استادم با ایشان هم رفته بود با بیری
بیاری تا دادن ... با بایتگین بجای آن آمده جلد و کاری و سواری بخوبی آراسته بیامد هر سلاحها
استاد چنانکه ایشان را در بیاری که بود و امروز بنزد اما ... خدمت ... تا رنج آمد
جای رسانیده خدمت خداوند بن بوالمظفر ابراهیم انار الله برهانه میکند خدمتی
خاصه آن خدمت چوگان و سلاح و تیر و نیزه انداختن و دیگر ریاضتها است والحق فرق گوی
استادم ... افتاد چنین ایشان با نزدیک و ... افتاد این بایتگین خویشتن را در پیش
نوشتگین گفت کجا می‌روی که آنجا شدن نمی‌باید که هر سنگی که در ربعی تا گوی باد رسد
از خواجه ... بایتگین گفت بیشتر از دو مرد ستگی ... و برفت و رستن
وطن شد و خویشتن را انداخت ... میگفت ... که بر ... دست بکشند
... تا زین سوی رامح رسوخ و بگذاشتند ... هول ... خویشتن گفت اما
بر علی قهندزی و بسیار مردمان کشته همه با تمام سلاح علی او را بسیار ... آمد
... خاطر ... که ابراهیم ...
نیست ... که ... گفت این ... امیر گوزگانان

است تا پانصد غلام از جمله شش هزار غلام که سلطان داده مرا سوی تو پیغام داده است که دریغ باشد کار چون تو مردی حشمت و ولایت بباد شود بصلح پیش آی تا از پیش خداوند بر سر قلعه سرهنگی ایشان بمالی کفتار ملاطفت و دل کرمی باید با تکین انکشتری چشم داشت بیرون کشید و گفت این انکشتری خداوند سلطانست با میر بو نصر مشکان داده است و گفته که نزدیک تو مر ستدان عز حجر را اجل آمده بود بدان سخن فریفته شد و بخواست تا فرود آید و چون مشتی بدبخت و بجنددار ز علف بترسانید که و فرمان بر ز خود تا بر نزدیک در بیاید و پشیمان شد و باز کشت و با تکین اسفنج روان کرد و اجل آمده بود و دلبری بر خود تا چشم خود بشیب تا فرار کرفت برانکه زمین آمد و با دادن بود مردم سلطان که آن اندازه با پای سوراخ آمده بودند و در بکشادند و علی را با تکین آستین کرفته فرو برفت و تیغ و در زد بر فتن او بود و قلعه کرفتن که مردم ما بر فتند و قلعه بکرفتند بدین ابتکار و غارت کردند و مردم چه که همه کم نهاد شد و خبر با میر رسید و بو سهل تکین کفت ابراو کرده استغنام و جامه وی با تکین شد و همه را با تکین کرده بود بدان وقت سخت جوان بود چنین دانست که کارهای مردم چون پادشاه ببیند بر کیا داد اما امام الله سلطانه او را برکشید بخویشتن نزدیک بکرد و اکر زاد بنشانید و تا لختی باید تو ان ذا قسبیر چه دانا که کرد و خون بر کشید استادم که در اخبار بوالد ذاست نبشته بکذاردم و بشرط تاریخ بستند ثانی قلعه بجای او فرا میر فرمود که این مفسد ملعون را که چندان فساد کرده بود در خورها رنجه باخون بخون باز داشتند با مفسدان دیکر که یاران وی بودند در روز چهارشنبه این قلعه را با صد و هفتاد تن بر دارها کشیدند و این دارها درتر بود از دوانو اخ

تا انجا که رسید و آن سوراخ بکندند و قلعه ویران کردند تا هیچ مفسد ان ایشان فساد نکند و امیر از انجا برخاست و سوی بلخ کشید و در راه نامه رسید از سپاه سالار علی که بو بکر تکین بکریخت و در بیابان بکجا پنهان شد بیلان چهار ما از جمع قاضیان تا شد از خلا ان دم او کرد و آنجا با باشد باز کردد جواب رفت که ببلخ باید آمد تا تدبیر او ساخته آید و امیر ببلخ رسید روز پنجشنبه چهاردهم صفر بباغ آمد تا تدبیر او ساخته آید و سپاه سالار علی در رسید پس از ما یازده روز امیر او را بنواخت و کفت ثواب بود دم آن دشمن کرفتن که وی در سر هم فساد داشت و باز نمود که مردمان ما اخلال با ترکان و لشکر ما رنج دیدند و حرمتها زدند کفتند هر جا که سلجوقیان رسند که خراسان بکیرند و این امیر بو بکر تکین زاده است امیر دیکر روز خلوتی کرد با وزیر و حاجبان و کفت فریضه شد سخت شغل بوبکر تکین را پیش کرفتن و زود پرداختن در این زمستان چون بهار در آید تخصه تکان تا ان کردن وزیر او را داد امیر کفت البته سخن بکوید کفت کار رحمت بیش رفت باز کشت خداوند سلاح او در این باب سخن باید کفت بنده تا نوازند چنین ابواب سخن نکوید چه کفت خداوند را تا خوش آید استاد مرا کفت خواجه بزرکی سبک وی باید کفت که سلطان دیکاری صعب تر باشد چون ناندیشیده کار کرد آن سخن باصحاب و مشفقان بشنود و کفت من هیچ حال الصواب می بینم در این چنین وقت که اب بر انداز تنج شود و لشکر کشیده آید وقت نو روز که سبزه در رسد تا وقت دریافتن غله ها کار کنیم پیش ادیم لشکر با سوی تکین مشغول کردن سخن تا صواب است نزدیک تا امیر باید کرد کفتم بوالحسن

وهم پیران علی تکین که عقد بستند تا دم امیر دیگر بتابد چشم بهم بنا نظم کار ایشان بر آید و هم اکنون
اسبی نیستند باری یکی از ایشان بدست باشد که ما ازین بدهم کان گفتند این رای درست است
امیر گفت تا من درین باب بیندیشم و باز گشتند و پیرایه او با قبر گفت صواب آنست که قصد
امیر کرده آید و هشتم ماه ربیع الاول نامه رفت سوی بکتگین چوگاندار محمودی و خرم دو
آید تا برین جمله بستر آید که در کار بتعلق از آن حرکت خواهد بود سخن نرم و درشت گونه گون نرم داده
از خلع امیر مسعود بکتگین بدین بکتگین داده بود و او مردی بنا در و شهم بود و سالارها کرده چنانکه
چند جای درین تصنیف بیاورده ام و جواب رسید که پل بسته اند بدو جای و در میان جزیره
پلی سخت محکم کرده اند و کشتی هر جای بوده از نوف باز کرده امیر محمود در خوده بود و بنده کار
کماشته پل گرفته اند استاد از آن جانب ترتیب و ورود احتیاط نگاه میدارند تا
دشمنی حیله نسازد و از آن راه نکند چون این جواب برسید امیر کار حرکت کردن ساختن گرفت
چنانکه خویشتن بود و هیچ کسی را زهره نبود که درین باب سخنی گوید که امیر سخن ضجر میبود
از لجاج کوتاه کرده بر سید تا هر روز خللی نو و کارها آنانکه اندیشیده و مکر کرده بودند پیدا آمد در
مثل است از عاقبت تا کنون پیدا میآید و ظاهر تر میبود که هر روز تخلیها پیدا آمد از جستن سید
و چون نوروز نو و نقش اینانیه بیناد که قصد از غزنین کار دور جل جلاله در کمین نشسته بود و در چند بار استاد
گفت بهمیبینی که چه خواهد کرد ازان که آب گذار ده خواهد شد در چنین وقت بر نیاید بیا بلکه بود تکین
یختلاو آمده و پنج باب کرد تا سایه کار رسید که خدا ایمانند که چون شوره و خاک و خواهد ار ازبر عاجز
و نصر جواب داد که هر خاموش روی بهتر که نصیحت بجهت باز گردد تا کر دیدت و هم چشم میدادندی

و با یکدیگر

و با یکدیگر میگفتند بیرون پرده او هر چه حرکتی و سخن ها شتر خوار میفرما کرد تا بیمی نیست سود ندارد
و چون پیش امیر رسیدند حال بگفتند او سخن گفتند که در خشم میشد و روز آدینه بیست و هفتم
ماه ربیع الاول بوالقسم دبیر که حضار بلخ داشت کشته شد این حال ابوالقسم کثیر را باز
نموده در این تاریخ دیگر باز گفتن شرط نیست و دیگر روز شغل بدیده با مرکب با رای
و استادم نیک بارد و نامزد داد از وی ابنیاب و ازاری که میان او بوده آن روز بر نداشت تا انکار
شده داشتند و خلعت نیکو دادند او را و روز شنبه بیست و نهم ماه نامه غزنین رسید بکشتن
امیر محمد و امیر مودود سرای بود و شراب میخوردند و نامه بنهادند و زهره نداشتند که چنین خبری
در میان شراب خوردن بدو رسانند دیگر روز چون بر تخت نشست پیش بار دادند و سالار خاص
بودند که این نامه خادم پیش برد و بایستاد باز گشت و امیر چون نامه بخواند از تخت فرود آمد
و ماتم بگرفت و گفت او را پیش فرود سرای بنشستند و در خورد خادمان را که پیش رفتی باشند در کفن
او را آمد که امروز تا بر نیست خلقان تا از کوزه ایشان بر نیاید وحشم بطارم آمدند تا
جاشتگاه مزاج بنشستند که مکان امیر خانم نشستند پیغام آمد که بخلها باز بایدگشت که نخواهیم
نشست قوم باز گشتند و کفن شد این جهان نا دیده مضطرب تا جاد بیادم که امیر از وهم فرزندان
او را دوست تر داشت و لعنة الله بیشتر ملکه خللی عزو جل باز دختاو پیدا امیر مودود را کرد که
چه خواست کرد و پیش تا خبر رسید با نخا آمد که انا لله الیه است و امیر رضه دل مشغول بود
و میگفت این فرزند را که بکار آمد بود این بکر باد غریب و ابله بود که طفل افتاد چون
جهان نادیده از راه مرکب بروی بستر فاند چنانکه بازنان نتوانست بود و مباشرتی کرد با لجبی

بودند تا معالجتی کرده آید استادان گفتند مهمل بود و انقد چون آثار این علتها کهتر بود بند
چنانکه حیلتها و دیگر کارها بنشافت که این خداوند زاده مرا ابتدا این بیماری که بوده بیماری در کشا
و از ان آب بکشید و چیزی در آن افکند و ببین عزیز کرا محلی داد خوردن بود و هفت اندام افلج کرد وقت
دانند روز پنجشنبه و پس کرا امیر شد امیر رضیه تا برابر زند بیمار جزع کرده بود و بود سرای
امیرک تا مرو شبانه هم بکی بود از اتفاق بد که بکی کس نیارست گفتن و اگر آب کشتن جواب
بیننده گر ایشان نهند در معاصیت بزرگست و سخت تر بوده گفت و پس در این روز پیغام آمد
سوی روز [illegible] کنار اخبار بیاید رفت تا با فرزند محمود بلخ مقام باید کرد با لشکر بگیر انجا نامزد
کردیم از غلامان سرای و دیگر اصناف حاجب میناشی بدیه کن و دو اسنان غلامان سرایر ا
اجابت آن نواحی تا سلاح بیاشند بوده تا بی و دو هزار سوار بزرگ و هندو بیرون غلامان خیل
وی و حاجب بکتغدی انجا ماند بر سر غلامان و سپاه سالار از تا زامد و لشکری بانجا زمعدمان
و سر هنگان و حاجبان که ینشر امید ایشان کار راهم راست باید کرد و گفت فرمان بردارم
خادم نزدیک نماز شام بدرگاه بماند تا همه کارها راست کرده آمد و امیر از بلخ برفت بجانب ترمذ
روز دوشنبه نوزدهم این ماه بر مجلس بکنشست و خرامی که برابر قلعه ترمذ است فرود آمد
استادم در این بشمر با امیر بود و من با وی بودم و سر خلوتی بود که در عمر آن که یاد نداشت
از ترمذ برداشت روز پنجشنبه هشت روز مانده از این ماه و بجانبان رسیدند روز یکشنبه سلخ
این ماه از انجا برداشت روز چهارشنبه سیم ماه ربیع الاخر و براه کدو شومان رفت که فتنا بود
تکین انجا زادند و سر انجا از لوطی که بعید و رفتند و بسنه کشته و در و هیچ سفر لشکر را بایچه رسید

کرده بن

کرد این سفر و روز پنجشنبه [illegible] این ماه تا مرو بیرون رسید بر دست سواران مرینکه بر راه را
ایشان بدیده بودند باز کرده بنشستند بود که اخبار رسید که داود از سرخس با لشکر بجیحون قصد
کوهتزکانان کرده تا آنرا اماندخورد بکر ان جیحون بابید و هنانید که قصد آن دار دیکر بل تا باه کند تا
آب بکرد و فسادی انکیزد بود از سر بند باز نموده تا ندیر آن ساخته آید که وده سخت است اکر بل
ه العیاذ بالله بل تباه کنند آب در بجکی باشد امیر سخت مشغول دل شد و بچه تکین را از سواران
برگزیده بود و وقت کوه کوه بود که با آن زمین آشنا بود و نامزد آن سره داشت امیر باز کشت از انجا
نماز فتنه روز آدینه دوازدهم این ماه به بلخ بازآمد تا امیر مد اند بود بر تکین رفت که آمد اشت و بعضی
ازینه بتزد و اشتری چند جنیب ببرده بودند و برده آب درجگی ورد امشغول بود دو امیر بر بحیله
روز آدینه بیست و ششم ماه ربیع الاخر و کوتوال نوشتکین جوکاندار بن سمر با امیر بود فردی بود
و حمد ممنانه قصد بدکرده و هیچمان تا بیانش و سر هنگان قلعت انجا اخباط تمام کرده بودند
امیر ایشان را احماد تمام کرد و خلعت فرمود و روز یکشنبه ترمذ بود و پس بر پل بگذشت در ترمذ
یکشنبه ده روز مانده از این ماه و بنی بلخ آمد و روز چهارشنبه دوم ماه جمادی الاخری تا
رسید دار دنشابور و روز دوشنبه هفتم این ماه کرد داد نشابور شده بود که بلیبه تا حد و چهل
روز انجا مقام کرد و همه در شاد نتاخ در آن کوشک بو نصر داد دردم صلتی او را بطرق و
ایمان لب جید و کار بوده سپاه سالار و بوره کان ساختن لکر نشابور بازگشت سوی سرخس برا بحیله
بکوهتزکانان آمد و امیر بجسن عم روز بیست روز چهارشنبه هشتم جمادی الاخری در روز آدینه
و هم درین ماه خبر آمد که داود بطالقان آمد با لشکری قوی و ساخته و روز پنجشنبه اتاره

اثنا خبر دیگر رسید که بسیار ترکمان آمده و از آنجا تا شبورقان خواهند آمد بتعجیل و هر کجا که رسند
غارت کنند و کشتند و روز شنبه هفتم این ماه در دست ده سوار ترکمان بیامدند بر دو دیهی بر در
باغ سلطان و چهار پیاده هندو را بکشتند و از آنجا بر ترکمانی رفتند و بر کشتند و پیلان
آنجا میداشتند پیلی را دیدند بر پشت [illegible] پیلبان خفته بود [illegible] ترکمانان بانگ
بر زدند و پیل را براندند و کودکی که خفته بود و طلایه ترکمانان بانگ بر زدند که از
رفتند چون کودکی را بیدار کردند و گفتند پیل را شتاب بران که اگر نرانی بکشیم گفت فرمان
بردارم و براند گرم و سواران بر عقب آمدند بر پیل و [illegible] و زدند و رفتند
سخت بد شد و پیل را تا شبورقان رسانیدند و داود سوار را خلعت داد و گفت پیل را سوی
نسا برید و بدانجا بردند و از آن زشت نامی حاصل شد که گفتند در این روزگار چندین غفلت تا
ترکمانان پیل توانستند برد و امیر دیگر روز خبر یافت سخت تنگدل شد و پیلبانان را فرستاد
مالش کرد و صد هزار درم فرمود تا از ایشان بستدند بهای پیل و چند تن را از ایشان بزد و از
پیلبانان هم ستدند و روز شنبه بیست و یکم این ماه [illegible] داود با دو هزار سوار
بدر بلخ آمدند و [illegible] تا بگذشت [illegible] و غارت کردند و چون خبر
بشهر رسید امیر تنگدل شد [illegible] حاجب بزرگ با لشکر بر اثر آن سپاه
خراسان سوی [illegible] با غلامان خاص که اسب داشتند و [illegible]
و روز [illegible] سپاه سالار بیامد و گفتند [illegible] دادند [illegible]
[illegible] سلاح خواهند [illegible] آمده است همچون [illegible] بایست [illegible]

سپاه

سپاه سالار و دیگر مقدمان را که حکم این بی همتا لشکرها بر کار [illegible] کنند و آب ببرند و دشمن نزدیک
این پادشاه این بود و اخبار فرا رسید که حاجب با سواری چند جنگ [illegible] و دیگر اصناف برفتند و سپاه
سالار با لشکر [illegible] بدیدم ایشان رفت و نماز دیگر [illegible] کردند و سخت جنگ
از هر دو جانب چنین [illegible] کشته و مجروح شد و [illegible] باز گشت و طغرل با داود آمده
اینجا مقام کردند و [illegible] و [illegible] از شبورقان طغرل با داود آمد و روز پنجشنبه
هفت روز مانده از ماه خبر رسید [illegible] طغرل با داود [illegible]
لشکر خاص [illegible] و اسبان از ده [illegible] و حاجب [illegible] با لشکر [illegible]
برفت و روز پنجشنبه [illegible] کار [illegible] و لشکر [illegible]
[illegible] رفته بودم [illegible] با لشکر [illegible] و پیل [illegible] و روز [illegible]
ماه [illegible] آمدند [illegible] طغرل با داود [illegible] و سلطان [illegible]
پیل [illegible] لشکر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] آمد [illegible] جنگ سخت شد [illegible]
جنگ [illegible] رسید باشد که
[illegible] باشد لشکری [illegible] هزار غلام [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] جنگ سخت شد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible] پیش امیر [illegible] سلاح پوشیده [illegible]

امدند و گروهی پرستار و بکتغدی از غلامان هزار و پانصد زره‌پوش غلبه کشید که جدا کرده امده است

بفرستاد و بسیار نفر بتعجیل کرده امدند و امیر رضا بن خواجه حمله برد بعبد الناوکیان با دو دست

غلامان تیز کرده بودند و خصمان هزیمت برفتند که کس مرکوبان ایشان را دو فرسنگ بیچاره از خصمان

بکشتند و تیغ بنشست دست گیر نمودند و دیگران پراکنده بر جانب بیابان رفتند و لشکر

سلطان خواستند که بر اثر ایشان روند امیر نقیبان فرستاد تا نگذاشتند که هیچ کس بدیشان

هزیمتیان رفتی و گفتی بیابانست و خطر کردن محالست و غرض آنست که جمله را از ده آمدن

اینجا که امده بودند دست برده کردند اکنون طلب دم شد که از خصمان ترسی برداشتن

بیکباره مضرت گشت حال که جاسوسان و منهیان ما باز نمودند که خصمان کشته بودند

که پیش مصاف این پادشاه ممکن نیست که کس بایستد و اکنون آن ما که هزیمت برفته بودند

که امد و کارزار نادیده بودی و اسیران پیش اوردند و خلعتها بر سیدند که کنند تا او در شما

و غریبان طمع ندارند که امدند بدین جانب کنند یکی ترکان است و بخطا کم امیر فرمود تا ایشان را آزاد کردند

رها کردند و امیر علیا با دهر و دو تا امدند بکوه و امیر بازگشت و ببلخ امد روز شنبه هفدهم

رجب و انجا ببود تا امیر حیدر نرباد خواسته بود از غزنین در رسید و برنامه رسید

فلان با رسول و صلتها خواستند و امیر جوابی نیکو فرمود که امیر چون وی الجغانی

گذشته شد بدان جواب و او عزیز بدین نماند و برفت و شغل کیخان جغانیان بگرفت

و صبیان وی و دیگران علی تکین مشغول شدند سخت عظیم پیدا شد و امیر چون شغلی مهم

حمران ندیدند بعاجل الحال که میان هر دو تقریب باشد تا الکلاب علی البقر باشد که

ایشان

ایشان بیکبار مشغول شوند و فسادی در ضیعت و پراکندگی در ملک و رعیت پیدا آید و غرض جهان شد

بسیار مرد که چنان شد که عجایب و نوادر است تا مقرر گردد که کرده و عجب چه بوده است

از فهم و خواطر همگان تا زانکه قاصر مانده و امیر رضا از بلخ حرکت کرد بدانکه سرخس روز سه شنبه

نیمه شعبان با لشکری و صلتی سخت تمام و همگان امرا برداشت که کالیو کسان را که بیراه امد

بتوان زد و در راه دزدکی بود تا لشکرا زهر جای بگرگه مرغوبه بود بدسر بسیار کرده روز

یکشنبه غره ماه رمضان بطالقان رسید و انجا ده روز ببود پس برفت تعبیه کرده و سپاه

و جاسوسان رسیدند که طغرل از نشابور بهرجان رسید و داود خود انجا بود و بیغو آمد مرو

انجا امدند و سواری بیست هزار مرد مسلح و همه مستعد و دلیر با انجا کوه‌ها که بجنگ پیش آیند تا

چه پیدا آید جنگ بطلع آب و دیبا از دکان نخواهند کرد و طغرل و منالیان میکشند که

رهی جبال الذایکان بیشتر است و شوی مستامن و دیلم کردند انجا شنوانیست که انجا درم

روز کار و فراغ کرانه کنیم که در بندد در تجشم است خراسان و این نواحی جمله کنیم با سلطان

بدین بزرگی و حشمت که چندین دعیت و حشم دارد و دو گفت بزرگا غلطا که شما باز

افتاده است اگر قدم شما از خراسان بجنبد هیچ جای بر زمین قرار نباشد از جهت این پادشاه

و خصمان تو بی که و قبیلها از هر جانب انگیزد و مرجبل لشکر علیا باد دیلم هر چند خواهی

مردم آلت هست اما بنه آنست که ایشان را ممکن نگردد که از خویشتن جدا کردن که بدین

زندگانی نتوانند کرد و بدان در مانند که خود را نگاه نتوانند داشت با بنه را و ما مجرد

و بی بنه و بکتغدی و سپاه سالار را انجا افتاد از گلوی سپاه افتاده و بنه را از دنیا بیوم سلامت

ونه اختیار مردمان پیش کار رویم تا نگوییم این دروغ ذکر چند غلبه کرده است همگان این تدبیر را
بپسندیدند و بدین قرار دادند و بعد از تکین و جنگ بیشتر نیز و گرد دوا پیچه که بجنگ تا انجا
از ان امیر یوسف و حاجب علی و غازی و ارتاق و دیگران و طغرل و بیغو گفتند نباید که
اینجا خللی افتد که ایشان را با ما مصاف رفته باشد و لود گفتند اینجا را پیش داشتن صواب
بینی خداوند گشته اند و بر عقب اینجا آمده اند و دیگران که همه رسیدند چون سلیمان ارسلان
جاذب و عبد حاجب و دیگران هر کسی که هستند ایشان را پیش باید فرستاد تا چه پیدا آید
اگر صلح دارند کردن همه را ایشان بر ویم و جنگ و خون خویش بجوییم و اگر جنگ کنند هم
ما ایمن شویم گفتند اینهمه صوابست و ایشان را گفتند سلطان آمد و میشنویم که شما را بغزنین باید
و میان جنگ نخواهید کشت اگر چنین است برود بایکی اگر از میان جنگ رود و پیدا باشد که ما را وزند
و شما بدانی رسید و خویشان و غلبا الطلا کرد همگان گفتند که او خداوندان ما را کشته
اند که ما آمده ایم و بضرورت نزدیک شما آمده ایم و تا جان خواهیم زد دلیل است که منی هم
تا ما را بر مقدمه خویش بسبیل طلب خلاص بفرستند تا دیده آید که ما چکنیم و حیلت ایشانم
گفتند هیچ ضرورت نمانده و بعد تکین را نامزد کردند و بر مقدمه برفت با سواری ده هزار از بیشتر
سلطانی که از این لشکرگاه رفته بود و نگه بدیشان تا انجا کرده و سلیمان ارسلان جاذب
اثر ... بدین عدد مردم جنگ کردن ... با سلجوقیان ... بجانب سرخس و هزیمت آمدن ...
و چون امیر بدین احوال واقف گشت کارها از لونی دیگر پیش گرفت و چنان دانستند بود که
چون وی بدین لشکر آمد خلالغان حمله بر کردند و این عشوه داده بودند و ما خبر نه بود

و روز چهارشنبه هجدهم ماه رمضان نزدیک چاشتگاه طلایه مخالفان پدید آمد سواری
صد نزدیک طلع آب و ما نزدیک منزل رسیده بودیم و نیز در قفای ایشان امیر پدید آمد شد و پیاده
تا خیمه بزدند و طلیعه خصمان دور تا خود را از انجانب نیز مردم تا خود رسانیدند بود
و مردان ایشان میرسیدند و از اینجانب نیز مردم میرفت و جنگها زدند و امیر فرود آمد با لشکر و
خصمان بازگشتند و احتیاط تمام کردند تا شب در لشکرگاه خللی نیفتد و دیگر کوس
فرو کوفتند و لشکر برنشست تا خیمه و تعبیه برفتند و چون دو فرسنگ رفته آمد لشکر
بزرگ ایشان از مخالفان پدید آمدند و طلیعه هر دو جانب جنگ پیوستند جنگی سخت و از هر دو
جانب مردم نیک بکوشیدند تا نزدیک دیه بازرگانان پیدا آمد رود و چشمه بسیار داشت
صحرا و ریک و سنگ و رنج بسیار داشت و امیر پیاده بود و در قلب براند تا بالا که
رسیدند بر بالا بود که چشمه بر ایشان نجا بردند تا لشکر گران آب فرود آمد و خصمان
از چهار جانب در آمدند بکر فتند و جنگی سخت بپا شد و چندان رنج رسید لشکر را تا فرود
توانستند آمد و جنگها بزدند که اندازه نبود و نیک بیم بود که خللی افتادی بزرگ اما العیان
و مقدمان لشکر نیک بکوشیدند تا کار ضبط شد تا نماز دیگر بسیار اشتر ربوده بودند خصمان و
چندین بکشتند و خسته کردند و بیشتر نیز و جنگ کردند تا ما گرد که خواستند بوی
با ترکمانان نمانده که صورت کار ایشان چنانستند و ایشان را امیر شوند
و شد که بگتگین از ایشان بر اینجانب بماند و جاسوسان ما روزگار گذشته دانسته
بسیار دروغ گفته بودند و در رسیده پیدا آمد که همه زور بود و چون لشکر ما

فرود آمدند و قلب سلطان فرود آمده بود و میمنه سپاه‌سالار داشت و میسره حاجب بزرگ سباشی
داشت و بر ساقه بگتغدی را و آن خصمان نیز باز گشتند و فرود آمدند و گرداگرد لشکرگاه
ساختند و فرود آمدند چنانکه آواز دهل هر دو لشکرگاه که میزدند بیکدیگر میرسید و تا میانه
بسیار بود بگتغدی ها کرده بودند گرد لشکرگاه و هر چه از احتیاط ممکن بود بجای آورده بود و امیر
امیر رضی الله عنه بود در باب لشکر کشیدن و آنچه بر جمله او بود بجای آورد اما استادان و کیسه
این تنها چیز دیگر خواست و آن بود که خواست تا در هر لشکری با ملک اشتر را بکار نتوانستند برد
اشتر هر کسی پیش خیمه خویش میداشت و نماز دیگر فوجی فوجی از خصمان بیامدند و جنگ کردند
لشکرها را آب و ترتیب از آن رودخانه امیر بند و حاجب و ارتگین با غلامان پیش رفتند
دفع از ترکمانان بر آوردند و نداف ترتیب تمام کردند و چون شب نزدیک آمد بر چهار جانب
طلیعه احتیاط قوی بر رفت و دیگر روز ترکمانان نزدیک آمدند و بر سر خاک و چهار جانب جنگ
پیوستند و از آن جهت که آخر ماه رمضان بود امیر بر خویش بجنگ رغبت نمی‌نمود اخبار چنان
کرد که از عید جنگ کنند تا حال خویش روی بنماید و هر روز جنگ سخت میبود بر چهار جانب
و بسیار جهد میکردند و اشتران کجا میرفتند و علف نتوانستند آورد و هزار سوار
کرد ترکمانان چپ و راست میتاختند و هر چه ممکن بود از حیلت میکردند تا رنجه و علف کار تنگ
شد و امیر سخت اندیشمند میبود و بجهد دفع خلوتها کرد با وزیر و اعیان و گفت
کار این قوم بدین فرسنگ و عشوه دادند مرا بحدیث ایشان و راست نگفتند چنانکه می‌بایست
بایند اینجا بکار کرده آمدی و پس از عید جنگ مصاف باید کرد و پیش از آن شغل ایشان

تا نوبتی دیگر باید کرد و بر آن شب این جنگ قایم شد تا نیمه ماه رمضان و چون نیمه ماه رمضان
آمد امیر عید بکرد و خصمان آمده بودند نزدیک چهار پنج هزار سوار و بایستادند تا توقف
که با این نماز مشغول بودیم و لشکر ما پس از نماز ایشان را مالشی قوی دادند و تنی چند را
بکشتند و تنی چند از ایشان بستدند که جاسوسی قوی بودند و امیر آن معتمدان که جنگ کار
آب کردند بنواخت و صلت فرمود و همه شب کار میساختند و امداد کوس فرو کوفتند و امیر
ماده پیل نشست و پنجاه جنیبت کرد او و پیل بود و صفها آمده بودند و ایشان
از آن میمنه و میسره و جناحهای ما بر داد و صفها ساخت و امیر او را گفت سپاه‌سالار
بجای خویش رود و هشیار باش و تا توانی جنگ می‌پیوند که ما امروز این کار بخواهیم کرد
بمیمنه رو و حاجب بزرگ او را گفت تو بمیسره رو و چنان‌اند هشیار و کوشش
و هر کس ما جنگ را و چون ما از قلب حمله کنیم باید که تو اختیار کنی میمنه مخالفان آری و
سپاهسالار و حاجب میسره ایشان را در هم شکنیم و ارتگین با جناحها شما را مدد میفرستم تا کار
کرد گفت فرمان بردارم و سپاه‌سالار برفتند و سباشی نیز برفت و بگتغدی برسانید و
سوار با پانصد سوار قوی تر و سوار با پانصد و گفت هشیار باش تا بر خللی
ورا بنگاه داری تا اگر کسی بیند از لشکر ما اگر ضعف بیند کرد بر جا چنانکه قبیح کرده آید
گفت چنین کنم و برفت امیر چون از اینکارها فارغ شد پیل براندند و لشکر از جای برفت
و عجب روز بزرگ شد از غریو مردمان و آواز کوس و بوق و طبلها چون فرسنگی
آمده خصمان پیدا آمدند با لشکری سخت قوی با ساز و آلت تمام و تعبیه کرده بودند بر رسم ملوک

در همه روزها جنگ سخت شد و من و رفقا ما از بنگاه نخوت عید السنبم که در جهان کجا ایم و چون
میرود و ما از پیش این بادی خواست که دمی و خلقی که کرم کرا نتوان شنیدی دیدی نظام نعیها
باد بگشت و ما از تبش پیلان قلب جدا افتادیم و کسانی از بهران که با من بودند از غلامان خاکی
از ما دور افتادند و ملک نیز بر سر بلندی ایستادیم که نگاه کردیم خویشتن را بعلت و دیگر دیدیم یافتیم
تبستر ... غلامش ... اسب فروکوفته و منکر بیت و ترا اسب نتوانست بود و از در دنیا
چون مرا بدید بگفت این چه حالت گفتم دل مشغول مدار که همه حال خیر و خوبست و چنین
خواسته و بجز ... وفد و درین تحرک بودیم که چتر سلطان پدید آمد و امیر پیل باسب شده بود
و منکوی آمد با غلامی پنجصد از خاصگان همه زره پوش و نیزه کوتاه باو بجای خویش ندید
غلامی سیاه ... نام بوالحسن ... گفتم امیر ... و هیچ بنهاده آشاد شده غلامان اکنون
بر نشاند ... لیستر کردم و امیر بر سر بلندی ایستاده بود و خلقی معتمد معروف ربیع کرد
حاجب بزرگ سباشی و امیر شعل معتمد سپاه سالار انجا تاختند بودند و میگفتند خدای
دل مشغول مدار که تعبیه ها بر حال خویش است و مخالفان مقهور شدند و مرا و عمر
اما مر سر مقدمه طغرل و داود و بیغو بروی غلبه نهاده اند با کرایه و مرد و رجوع شد
بنا ایشان و دیگر مقدمان در روی ما حمله و ناره قلب بنشسته دارد تا خلل نشد امیر فکراست
من از قلب ان جا این کس نام که با نیستر بن نهادند کمین ساخته اند تا کاری بزرگ
نکو شدند با نیز همه هشیار باشند و بیشا احتیاط کنند که هم اکنون بیر وی این بدو و جل ال
کار بزرگ رده اید ایشان تا آن برفتند امیر نصیبانش ... کی که هشیار باشید که معظم

نی

لشکر خصمان روی بشما داد و ندانچ من کمین ... از کوشش بجمله من ذات بدان جه خصمان برآمد
تا ایشان باو ... اوبیند از عقبه ... دانیم و یکبغلند ... عد هزار غلام کرد تا آنجا بود
پوشیده بر تعجیل من فرستند و در وقت جواب رسید که خدای ... تو ... که همه این ... ظن نتواند
جنبانید و خصمان آمده اند و مقهور ماند و میمنه و میسره ما بر جای خویش است غلامان بر
و سواری دو هزار رسید بوجه ... و پیاده دو هزار از سکزی و غزنوی و غوری
و پلنجی و امیر رضی الله عنه نیزه بگشود ... بالای لشکر بر نشا ختند ... دیگر ... و با ایشان و من
با او بودم از قوم خویش ... افتاده سر غلامی سیاه ... ...
و در مقابل او ... مقدمان سلجوقیان بودند و خبر یافته بودند که امیر از قلب
در سوی ایشان نهاده است و حمله ای عظیم بود ... امیر بیاید که اورا فرو فرستاد
نیزهای دراز و سپرهای فراخ بودند با اسبهای ایشان سواری سبکتر ... خصمان نیز از آن جانب
سواری دو از ... کردند و چون جنگ بر سیدند پیادگان ما نیزه ... آن قوم را بداشتند و سوی
از ... ایشان نیزه ... و کردند جنگی بغایت گرم شد که ... غلامی سیاه از بالا بگشت ...
دو هزار زره پوش گفتند که داده بود ... بصحرا افتادند امیر بیاید سخت تیز ...
ها ... تا ... غلامان ... ساختند و امیر ... دو غلامان ... لشکر کمین
رسیدند و کرد ... تعجیل انجا ... بجنابند ... با صد و دو با سواری سلامتی چون
چشم بر خبر امیر ... برادر ... شد و ... کار ... گفتی
هزار هزار ... شمشیرها ... فتح ...

داشت همه هزیمت برفتند و دیگران نیز برفتند چنانکه از خصمان کس نماند و امیر محمد پیل آمد و نیکی
اثر عثمان نیم فرسنگ بر اثر ایشان رفت با ... نیز باز آمدیم تا امیر را یافتیم و حاجب بزرگ و مقدمان
آمدند و زمین بوسه دادند و تهنیت فتح همی کردند امیر گفت چه باید کرد گفتند خیمه زده آمد
فلان آب بر جیب بباید رفت و ... قوم جامه کردند مخالفان هزیمت رفتند و غالب بر ایشان بیا قند تا
سالار کی خداوند را ... بر اثر عثمان بود و بوالحسن عبدالجلیل گفت خداوند بنده ام ... درین
زمینکی دو دانکی رفت بر اثر عثمان و ... دیگر بکشتند تا ... با انبوهی نیز آنجا که سپاه
باشد بدو ... ایشان ... بیاید و کفتی در جنگ ... خوش ... بنکوی ... دیگر
مقدمان امیر گفتند امیر را تا خوش تر آمد و بوالحسن خشک شد و اثر آن ... پیدا آمد که آنگاه دوست نبود که آن
بیخ از دو که اگر امیر ... کان کردن ... بکشید ... هر که ... باشد مخالف ... نتوان ...
کس چون ... افتد ... کار انبوه ... بنشیند ... بیم ... است ... چون ... آنجا ...
با مقدمی چند ... امد ... ایشان ... کو ... ایشان ... طرف
و همه ... خلقی ... شوند ... ایشان ... لشکرگاه باز آمدند و گفتند ... بر ایشان
و باز گشتند که خصمان ... و بیابان ... ایشان بیابان ... سیدیم که خلقی
و این جمله از ایشان ... نبادی ... آمد ... مخالفان
هنگام ... ایشان ... کفتم ... نخواست ... قضا ... بوسهل ... قضا
میان او ... اگر ... کفتم ... خداوند ... بوسهل ... بود و ...
و من بنده با ایشان بودم ... و کرد ... آنجا ... ماند ... ایشان ...

کفت ... بوسهل ... فتح نامه ... کفتم ... باز کشتم امیر ... گفت ... بوسهل
رویدا لشکر کاه ... امیر ... با آنکه ... لشکر کار ... بوسهل ...
... فتح ... خواستند ... نیم ... گفت ... آمد ... بکفتم بوسهل ...
درست ... بوالحسن عبدالجلیل ... خداوند ... کار ... باید ... فشند
و ... امیر ... خدمت ... بپوشند ... فتح ... کردند ...
چون ... بازآمد ... سخن ... بنکو ... دیگر ... امیر ... بوسهل
و گفت ... که ... خواهیم ... فرود آییم ... نامه ... آمد ... بر ...
و دیگر روز ... شوال امیر ... نشست ... سخن ... با ... شوال
و در ... بر ... آمدند ... خصمان ... آمدند ... کردند ... نمود
باز گشتند ... آمد ... ایشان ... امیر ... شد
که طلیعه خصمان از آنجا ... آمد ... گفتند ... ایشان ... اسب
اند ... چنان بود تا کاه ... سلطان ... باز گشتند گفتند ... شاهان ... چنین
باشد که ... سلطان ... شدند ... کردند ... قوم ... آمد
آمد اگر خواهند که ... دیگر خبر رسید که خصمان ... آمدند
و ... اند ... خواهند کرد ... امیر ... شدند ... ایشان
ریشه ... ایشان ... بودند ... گفتند ... صواب ... ایشان
این پادشاه ... رسم خویش نگاه ... چنین ... باز ... بکفتم

شود داکر نخواهند واکر بار کردد دعوی رضی و عفو نرود آمده است صلح بر ما نیم سخن کرش بکه ما و سر ما است بر ما
کرده بکی و لشکر بر نخواهند کرد و چند نخواهند بود و دو این بیخ بار کرده و چون استاد ادم این لطفها را از امیر
کرد و امیر سخن او میکند صبر کشت و دیکر نفر بیرون از بار خالی کردند و این بهادران دلیر بکفت و لطفها
ایشان خواهند آمد امیر کفت نمیدانیم چیست کفتند هرچه خداوند فرماید میکنیم و خداوند چه اندیشیده است
کفتند آن اندیشه کردیم که اینجا نمانیم و آب با بیابان زالسکیم و جنکی دیکر بیمصلحت کنیم و چون بهر غیب شد
کراندا باید ایشان را باز نکردیم و نیز کفتند اندیشه بزرک است باید کرد و وقت بداشته خطر کردن بها است ایشان
سخن میکفتند که آب از هجاز اینجا نامیر بکفتند وقت بهاست کاه بود طلایه ما در تاخت کرد خصمان آمدند
بچهار جانب از لشکرگاه و چنان تنک و بر هم زده بودند و جمعها که از مواضع میمنه و میسره و قلب بدند اما
مناف بود و چنانکه هیچ کس را در کار من برابر جمله ندیدیم و امیر یعقوب بیعت را اعیان کرد و کفت بسم الله خیر بد
بنزدیک شیم کفتند خداوند بجا خوش باشد که مقدمان ایشان که میکوبند نامده اند همانند کان برف
انجمن و العجب بکنیم و اکر بدید عجب جانب آب بکوشیم و باز کشتند و ما خبر بیخ افغان شدند و وزیر
استاد ادم نزدیک ما بنشستند و ملا امیر خوش کردند و نیز کسل کردن تا همه او مجرمان در وقت ذاشتند
چه پیدا آید و باز کشتند و آب روان از ما دور ماند و ما را دیم با بیخ اماها و بسیار جاه بود با نجا که ما
بودیم با بلند مسافت شهر بیرحن با بیخ بلای ماند که نتوانستند و روده از تاختن و سخن کردن
خصمان و تا نماز دیکر جنک سخت بود و بسیار مردم خسته و کشته شدند از هر دو جانب و باز کشتند
و فردا سخت عجب و چیزی که بیشتر تمام افغان را بود ضعف و سستی بر لشکر ما چیره شده و کفتی از ما
بشوندی و نهان پوشیدند که بر لشکر بود و این اخبار با امیر رسانیدند و اعیان و مقدمان نیز خبر شدند

نزدیک وزیر پیغام فرستاد که بعد زبان مقدمان بخوش و با البتدا از کار ها لشکریان که کار نمیکنند
سنکی طلعند و بیتوانی می نالند و میکوید که عارض تمام از ابنجه است از پس بر او دیر کرده است و ما
میترسیم که اینجا خللی بزرک افتد چون لشکر در کفت کوی امد و تمام افغان چیره شوند نبابد که کار
بجایی رسد و رسم بیهمان شام بر کشته است و باید و بیعلوفه خواسته و تا نماز خفتن بماندند و باز جای
با امیر بکفت و باز کشت و استاد ادم بهمه در راه تا بکدیکر از این سخن میکفتند و بیعم بها
شدند و دیکر روز خصمان نزدیک و دلیرتر و بیشتر از پیش و بکار بر آمدند و از همه جوانب
جنک پیوستند و کار سخت شد و تا نماز دیکر از لشکرکاه بخواست امیر برنشست و پوشیده
بجای عیب رفت بکفت و بیعلوفه بیمدانه بجز سالار ان کفته بودند و تماز پیشین باز کشت و بکوی
پیغام فرستاد و کفت اینجا چه خواهیم باز نمود برای العین دیده شد و نماز دیکر اعیان را نجوانند
خالی کرد و کفت کار سخت شده است مرد و سبب چیست کفتند زندکانی خداوند دراز باد
هوا سخت کرم است و علفها نیافت و ستوران لاغر میشوند و نیز بر شاق بر نمیآید و جنک
این قوم و کفتند بنجا حیدر لشکر پیغام نباید فرستاد و صلح باید نمود و شک نیست که بکفته
نباشد خداوند ناکزیر مقدمان و اعیان لشکر باز نمود باشند و امیر بکفت با خداوند سلطان
دو این باب محال کرده و وعده بهمه شب بر در این اندیشه بوده و بیم با امده است تا خداوند
بکفته ام و خلاف بخواهد کفت و اعیان جمله باز کشتند امیر ماند و وزیر و استاد ادم
کفت زندکانی خداوند دراز باد و همه کارها تمام ادا خداوند باد و چنانست که لشکر با شوق
شده اند بیرکان ستور بر جستند و تمام ایشان مرد مانند و ستوربیرون و بیعجان دور مانده و جانها میکوبد

بنده را صواب چنان می‌نماید که رسولی فرستند و از خویشتن نصیحتی کنند این قوم را اگر سخن بشنوند
آن تکلفها که خورده‌اند و گفته‌اند که خداوند بر اثر ایشان بیامد که بکشد ترسیدند بیامدند تا جای دیگر
اگر دیگر باره کم نبیند یکی از شما نماند که صواب آنست که عذری خواهند و تواضعی نمایند
تا من خداوند سلطان را بر آن دارم که تقرب شما قبول کند و کوشم که ایشان را بنیکوییها و
بر لطف گیرم تا سوی هراة روند و ایشان در این حدود باشند و رسولان آیند و روند
تا قاعده راست نهاده آید چنانکه مکاشفت برخیزد و لطف حالی پیدا آید امیر گفت آنچه
می‌نماید و لیکن دوست و دشمن داند که عجز است وزیر گفت چنین است اما بصیر و بنده
تدبیر در این حال پیغامی باز کردیم و خداوند جنگ ایشان بدید و سامان کار دید
اگر خواهد از هراة ساخته و با بصیرت تمام لشکر از همه کران روی بدین قوم آرد اگر بر تو
غالب است قرار گیرد چنانکه مراد باشد کار کرده شود و اگر بخلاف آن باشد فالعیاذ
بالله آب شده باشد خللی افتد که آن را در نتوان یافت اگر خداوند بنگرد در این نیکو اندیشه
کند و بر خاطر مبارک خویش بگرداند تا آنچه رای عالی اش قرار گیرد بکار کرده آید ایشان باز
گشتند و استاد مرا چون به خیمه باز آمد بخواند و گفت معلومی که این کار بکدام منزلت
و کار شکی مرده بود بود یعنی و این رسول بنماید می و هر چه رفته بود و رای
دبیران فرا گرفته باز گفت که همچنان است که امیر می‌گوید این عجزی باشد و ظاهراً
اما ضرورت است و را گفتم ای بوالفضل وزیر رای نیکو دیده است مگر این تدبیر
برود و با نام برود و با ما نکو هراة رویم که شاید که خللی افتد و شغلی پیش آید که آن را علاج

را با ما چوبهم ایزد عز و جل نیکو کناد ما این حدیث میگوییم که فراش سلطان بیامد و گفت امیر می
بخواند و استادم برخاست و برفت و من به خیمه خویش باز رفتم سخت غمناک و شب دوم گذشت
بود که استادم باز آمد و مرا بخواند و من نزدیک وی رفتم خالی کرد و گفت چون نزدیک
وی رفتم امیر در خرگاه بود تنها مرا بنشاند و هر که بودند همه دور کرد مرا گفت این کار
بر تعجیل و دراز گشت چنین که می‌بینی و خصمان زده شدند چنین شوخ باز آمدند و الحق می
مغرور گشت و معاینه شد که بتکلف و سیاست نا انجام جنگ کردن صواب نیست همین اکنون
بباید فرستاد که و گذشتنی گذشت و ایشان از همه مجرد بباید چون ایشان با ما دارند ایشان را ما الحق
آمد و با هر کسی که در این سخن میگوییم جواب این شایسته نشنویم که سالار و محتشم زنده و گوینده ان
قوم‌اند صبر و اسبها آرند که این کار تعجیل نمانند تا ایشان معذور داریم و خواجه گوید اگر دیگر
است که راه بیند و من هم حوالت به سپاه سالار کنند و سالار بید و برای ما در این منحنی کشتیم
مردی که جز راست نگوید و بر صلاح نخواهد در این کار چه بینی بی حشمت باز گوی که ملازم خدمت
خللهاست که از آن دل بشغولی کرده است که پیش ما سخن گوید و اینجا جحود زمان دور کشیده و صلاح
باز نماید بونصر گوید من گفتم زندگانی خداوند دراز باد خداوند سر گشاده بگوید که چه اندیشه
کرده است و رای عالی چه قرار داده‌اند تا صلاح و ثواب باز نماید و فعل اثر پادشاه خوشتر و بی وقوف
بر رای خداوند جواب بدهند هر امیر گفت صواب آمد آنچه خواجه امروز بر زبان دیگر گفت که رسولی
فرستند جدا این قوم که گرد آشتی کنند و ما سوی هراة برویم و این تا بستان آنجا باشیم
تا لشکر آسایش یابد و از غزنین نیز اسب و استر و سلاح دیگر خواهیم و کار را از لون دیگر

بسیارند اکنون بیامدیم این کار تو چه بدانستیم چون مهرگان فراز آید فصل پوشیدن
طوس و نشابور کنیم چنانکه باید و شبان کنیم محتاج باشیم که بنشانیم ایشان را چون چنین کرده آمد
پس خطری و اکنون ایشان نکند و بروند و اثر ایشان نا باورد و نشابور و هم و این رمضان در
کار کنیم تا بنوعی این غزو کرده خراسان را پاک کرده آید از ایشان گفتم نیکو بدیدی است اما هیچکس از روی
دیلمان لشکر خداوند را اشارت نکند که جنگی قائم شده و خصمان را بازرده باز باید گشت که
سلطان بار بر خداوند همراه ما برسد ایشان را گویند کاهلی کردند ما را بضرورت باز باید
گشت که برسند و من بنده هم این اشارت نکنم که این خرد حدیث نباشد اما مشکل آنجا
است که ناچار میباید پرسید گفت چیست گفت هر کجا سنگلاخی و با خارستانی باشد لشکر
گاه ما آنجا نباشد و این قوم بر خوید و غله فرود آیند و چاهها کنند و روی آب آن
باشد و ما را آب چاه نباید خورد آب روان بیابیم و اشتران ایشان بکام علف بتوانند
شد و از روز و چرا علف آوردن و ما را اشتران در لشکرگاه بردن رنجها باید داشت که بکران لشکر
گاه نتوانند چرانید گفت سبب آنست که با ایشان ستوران نیست چنانکه خواهند بی آلت و
با ما بنهای گران است که از نگاه داشتن آن بکاری دیگر نتوان رسید و آن شب که من میگویم که
از بنهها دل فارغ میباید که باشد که ایشان را پس خطری نباشد کار ایشان را اصل نتوان کرد گفتم
دیگر است همه بجد و سپاه سالار و حاجب بزرگ و اعیان لشکر راست نباید کرد و مجالس
فرو اجلسی کرده آید تا درین باب رای زنند و کاری بخیر پیش گیرند و تا کنند گفت نیک آمد گفتم
نکته دیگر است زینهار که خداوند درازنا برآید که معلوم است که اینها مروه در خراسان از این قوم

میروند

میروند از فساد مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را حلال داشتن چنانست که
درین صد سال نشان نداده اند و نبوده است و در تواریخ پیدا نه است و با اینهمه در سخن کجا
کنند ظفر ایشان را میباشد بدانکه ما ایم که ایزد عز ذکره چنین قومی بر ما مسلط کرده است
ضرورت میدهد و کار جهان بر پادشاهان و شریعت بسته است و دولت و ملت دو برادرند که
بهم بروند و از یکدیگر جدا نباشند و چون پادشاهی ایزد عز و جل از عذاب خویش قومی و کذا
تا چنین قومی بر وی دست یابند دلیل باشد که این دم از وی بازبرده است خداوند اندیشه کند
کار بدان حضرت بزرگ آسمانی چگونه دارد گفت شناسم که چنین بر خطاست با هیچکس نا کرده
است که از رضاء ایزد تعالی دور بوده است گفتم الحمد لله و این دیگر ادب کردیم و میگفتم اما
از شفقت است که میگویم خداوند بهتر بنگرد میان خویش و خدای عز و جل و با تضرع و زاری
روی بر خاک نهد و نذرها کند و بر گذشتها که میان وی و خدای عز و جل اگر چیزی بوده است
پشیمانی خورد تا هم از فرداء بهشت کار آن بیلی آید که دعا پادشاهی از دل راست
درست رود و هیچ حجاب نیست و بیک دعا این فراخ تخمی گوید نیست بهر ما باید گرفت که همی
دستور کرده است چون این بگفتم گفت پند پذیرفتم که چنین کنم و بشنیدم که
من گفتی و حق نعمت مرا دادی بگذاردی باز کرد و هر چه خواهی همچنین میگوی
میگوی که من نیز هیچ طمع نیست خدمت کرده و باز گشتم و امید وارم که خدای عز و جل دلها
دهد بر جمله که گفتم و بدانم که خوش آید با فنا باید بار از کردن خویش برون کرد و شکر
گفتم نزند که خداوند کارها با آنچه بر تو بوده کردی و حق نعمت و دولت بگذاردی و باز گشتم

و چون دیگر روز وزیر بدیوان مجلس کردند و از هر گونه سخن رفت و رای زدند آن سخنانی که خصمان گفته
بودند و کار کرده بودند باد او بنهادند قرار گرفت که وزیر رسولی فرستد و نصیحت کند تا باز آ
کند و رسولان در میان آیند و قاعده اول باز شوند تا کار به صلاح باز آید و جنگ و مکاشفت
برخیزد چون باز گشتند از پیش امیر بدیر حاکم بو نصر مطوعی زوزنی را بخواندند و او مردی جلد و سخن گوی
بود و روزگار دراز خدمت محمد علوی ... کرده و رسوم کار دیده ... ازو
این پادشاه او را شناخت بکفایت و کاردانی و شغل عرب و کفایت و ... ایشان بکو
او کرده و این سخن با وی باز راندند و شافها بداد و گفت البته نباید گفت که سلطان از این آگاهی دارد
اما چون منکر وزیر بر مصالح کار مسلمانان و دوست و دشمن اند باید داشت نا چار زدن
کار ها سخن گوییم تا بشر ها ناحق در میان شود و خونهای ناحق ریخته نباید و رعیت را ایمن کردند و شما
چندین رنج مونه بکشید و زده و کوفته و کشته می شوید این پادشاهی بر محتشم و از خصم خویش
کرده آید فردا از و بال شما باز نخواهند ایستاد تا بر بنیاد از بد که چه شما را در این بنابان وقت
از وقفه کار مرد دیگر غافلی بنشوانند بود اگر سر خط آرید و فرمان میکنید من در حضرت این
پادشاه درین باب شفاعت کنم و باز نمایم که ایشان هم این جنگ و جدال و مشغله دیگر ایشان
از بیم جان خویش دیدند و چه خویش میکنند که در جهان جای ندارند که آنجا متوطن شوند اگر
رحمت و عاطفت پادشاهانه ایشان را در یابد و چرا خوری دور ولایت ایشان را ارزانی داشته آید
بند که کنند و بند کان خدای و بندان ناخته و جنگها بر آساید و چنان سازد که موضع ایشان را
معین شود تا آنجا ساکن کردند و آسوده و مرفه روزگار کنند اینست آنچه ما را این سخنان خود

و کرم و مرد یار گفت و بسیار همه سخنرانی در وعظات نمود و او را کسیل کرد حاکم مطوعی نزدیک
آنجا سکان رفت و پیغام خواجه بزرگ مشبع بازراند و آنچه بصلاح ایشان باز گشت نمود
سوگندان خورد عظیم که سلطان اعظم الله ابن حال هیچ خبر ندارد اما وزیر از جهت صلاح کار ها
دیگر مسلمانان مرا فرستاده او را بتجلیل کردند و بجای فرود آوردند و نزلهای گران فرستادند
بعد از آن جمله شدند و سرداران درین باب رای زدند که جواب وزیر چه باید فرستیم
از هر نوع سخن گفتند و اندیشیدند آخر را بها بر آن قرار گرفت که این کار را بر شهامت که وزیر مجلس
دیده است بر دارند که پادشاهی است بزرگ و لشکر و خزاین و ولایت بی اندازه دارد اگر چند کار
رها ملاز ابر آید و چند لشکر او را ابز بشکنیم و درین باب تاختن که بعض خویش کرد نکابی نخی
بما رسید و اگر همچنان بر تو بر در عقب ما باشد بلکی از مازنان و بچگان ما ز نشی اشاد و
بود ما را اگر بر جا فرود آمدند و در دنیا ما نماند و مرا عات کردند و کفضل حال
ما بر بخارا است که خواجه بزرگ باز دید است اکنون مصلحت و بزرگی میباید کرد و در باب ما
عنایت ارزانی داشت و شفاعت کرد تا از دل سلطان معظم بو کرفته آید و ما را دلالت
بنیاد دیگر نمود آید تا آنجا ساکن شویم در دولت این سلطان باشیم و در محل صار آرییم
و مردمان خراسان از جسارت و تاراج و تاختن فارغ آید متعهد ان خود با حاکم مطوعی
نام زد کردند و هم برین جمله مطول دادند و مطوعی را خلعتی نیکو کردند و با رسول
خود هم باز گردانیدند و چون خبر ایشان بلشکرگاه رسید حاکم پیش ما آمد و در حضور
خواجه بزرگ پیوست و احوال ایشان را شرح داد و گفت که انبساطی یافت که چه حالی بر نهاد

دیگر

حمله دادند و مرضا طلبی میکنند اما هیچ خلل از ایشان نا ستودنی نیاید که بخونت پادشاهی در سر ایشان
شده است زود بیرون شود و لیکن حالی شکستن خواهد بود چه ایشان بجوانب امید از امید آنچه معلوم
با خواجه بزرگ باز نمودند تا آنچه مصلحت باشد از امضا فرمایند و چون وزیر برین احوال
واقف گشت بفرمود تا رسولی نو خواستگان را پیش آوردند و اعتماد کردند و رسولی خدمتی نیکو بجای آورد
و نیز هم پیمودند و فرمان باز داد تا ایشان را باز گردانیدند و در رسول خانه فرود آوردند و نزل
بسیار دادند و وزیر در خدمت سلطان رفت و خالی کردند و خواجه بونصر بود و آنچه احوال
شنیده بود از مطوعی و پیغامی که رسولان آورده بود باز راندند و همه معلوم رای عالی گشته بود
که اکنون چه اینکار روی بچه دارد چون خواجه بزرگ مصلحت بیند و صلاح وقت باشد بود دارد چنانکه
واجب کند وزیر باز گشت و دیگر روز رسولان را بخواندند و خواجه بونصر مشکان در خدمت وی
بنشست و آنچه گفتنی بود بگفتند و پیغامها که آورده بودند باز نمودند با جمله که وزیر گفت که در باب
شما شفاعت کردم و پادشاه را بر آن آوردم که تا شما درین ولایت که هستید باشید و ما
کردیم هر چه بر دیم و ثنا و باور داشتن و این بنا بلطفها و جدها شما باز امستم و موجود بر جمله که
نا مسلمانان و بیک وید و مرضا با مرز بر ننشانید و مواضعت نکنید و آنجای که هستید بگیرید
و دیگر ولایتها که نامزد شما بان باشد بر قرار باشد تا باز کرده بیم و جهان روزیم و شما آنجا روی
بار دیگر فرستید و شرط خدمت بجای آرید تا کار ستحق پیش گیریم و قرار دهیم که از آن رجوع
نباشد چنانکه رضا یافتاء ولایتها آسوده کردند و از این کوشش و تاختن و جنگ و جلب
شورش باز رهند با جمله پیغامها بداد و رسولی نو خواستگان را خوی بگذاردند از زیرا

وصلتی نیز او خوش شود باز گردانید و خاکم مطوعی را هم یعنی محمد نامزد کردند با رسولان
ملطفها برفت و بنو خواستگان رسید و رسولان ایشان را بسیار شکر و دعا گفتند و با او خالی
کردانیدند و خاکم مطوعی نیز پیغام وزیر بگفت ایشان خدمت کردند و عذر اینکو بنهادند
و خالی بیکس پیدا آمد اگر چه هر گونه بار آمدند ایشان که بخونت پادشاهی و حل و عقد و امر
همه ولایت کرفتن در سر ایشان شده بود و بجا مطلبی در میان آوردند و خاکم مطوعی را عذر
کردند با معذرتی بی اندازه و گفتند که ما بفرمان وزیر مطاوعت نمودیم اما میباید که تا ما
راست روند و از هیچ طرف باما عذری و مکری نرود تا باز اییم و بعضی رسم دیگر با دمکار شغلی
پیدا نکردد و آنچه گفتند و عذر نمودند از آن رجوع نمایند و عیان برخیزند از غایت شکرها از
هر دو طرف آسوده کردد و خوبهای با خود نخرند کردد و همه بر قرار از آنجا که بودند فرود کردند
و بر آنکه ایشان را ولایتی مسمی شده بود بر فتند چون ایشان نزول کردند بود و بیفتد خاکم مطوعی
بازگشت و با لشکر کامضور آمد و در خدمت وزیر خالی کرد و آنچه دید و شنید از احوال
نو خواستگان و حرکات ایشان و سخنان با ملحی که میگفتند باز راندند و گفت که هیچ نوع بر
ایشان اعتماد نباید کرد و تا خون بکار خویش غیب الا آنکه ایشان با از ولایت بیرون کردن از
مهمات بباید داشت و بدان سخنان عشوه آمیز و عذر آنکه ایشان دل بنا بلطفها دکه مرکی
داسته ببند و این پادشاهی و فرمان و نفاذ امر از سر ایشان بیرون شود و در انجال
اینچه بکار بود که از این پارتاختن که پادشاه بنفس خویش و بدیشان رسیده بود و این صلح کو
کردند و باز گشتند اما هر چه ایشان را دست در خواهد شد از مکر و دغل و تفنن غلها از فتنه

ولایات ویران کردند لشکری و از ما وراء النهر مردمان خواهند که با ایشان یار شوند و بسیار کردند

و هیچ باقی نخواهند گذاشت و هر کس از ایشان غره گردد و سخنان فراخ برون از اندازه میگویند تا بجایی که

و مرا چنان معلوم شد که ایشان را باور گشته است که این پادشاه عاجز گشته است و غرور ایشان را کفایت

خویش ما را انباز کرده و فتنه می نشانند چندانکه لشکرها ایشان را باز یابند و فراخ کنند

و دنبال ما خواهند گرفت و بهیچ نوع نیاز امیدی از ما دفع نکنند تا ما را از این ولایت بیرون

کنند این صلح و مجاملت در میان آورده اند و بدین سبب ما نیز روا داشتیم تا بچند گاه از این جنبها

بیاسائیم و کار خویش بسازیم و لشکرها جمع کنیم و ساخته باشیم و تعجیل نکنیم و مجال

حرب و مکاشفت تا چون ناگاه قصد ما کنند پیش ایشان باز رویم و جواب گوییم و جان ما آن

تا برآییم تا مغرور شویم که پادشاهی چنین بزرگ گشته که ما در دست در کو ... ایم از این سخنان بسیار

گفتند و خوش دل و خوش طبع باز گشتند برآنکه چون ما هم بوقت خویش ایشان رسولان

با نام فرستند و اعتذارها کنند و از روی خدمت و بندگی پیش آیند و دیگر ولایتها خواهند که

انبوه شده ایم و اینجا را دیدند بسند نمی باشد چون از اخراجات و دخلها ... ضرورت

دست عضاده و مواضعت و ... ولایتها باید که ... نگریند که

باشد جز این نیز روشن شده بود و تمامت در خدمت خواجه بونصر باز راندند و گفت ندانستم

گشتم و من دانم که چه باید کرد اگر پادشاه سخن من بشنود و برای من کار کند چنان سازم که

ایام که ایشان را قدم برجای بماند نکنم که بتوانند تا کار و حیلت بر افگندند و با اوقات از زمین خراسان

بروند و از آب بگذرند و ما از فتنه ایشان منقطع شود و بسیار ضایع و خزانه ... سلام

کر

که این پادشاه را بدین نگذارند و برتر آنها که من اعراض کند و بر آن چه بسند نکند و لشکرها

فرستند باطراف و انگار ساخته در هم کنند و ایشان را استوار نباشند و هر روز

این کار شوریده تر گردد و ایشان قوی تر و انبوه تر گردند و بیشتر شوند و خراسان و عراق تمامت

از دست ما شود و جز این تا کامها دید آید تا حکم خویش و علاج چیست گفت که همه نیکو گفتی

تو این سخنان با من گفته و از من شنوده تا هیچ کس نگوید تا چه پیدا آید او را باز کرد امید

در این خدمت مجلس عالی رفت و خواجه بونصر مشکان نیامد و خالی کرد تا بمکانه

آنچه شنیده بود بر شنیده از حاکم مطوعی تمامت باشرح و بسط بر رای عالی باز راندند و صلح

و فسادی که بود باز نمود و خالی سکونتی پیدا آمد و هم در این مجلس قرار دادند که دیگر روز

منزل کنند بر طرف مرو و بجانب ... لشکر او شکی و محط بار زهد و بنا شایند و سپاه

کنند و آنچه باید از اهبت و عدت و خزانه و سلاح و لشکرها از حضرت غزنین و اطراف ولایات

بخواهند و ساخته شوند چون تمامت ساختگی پیدا آمد و لشکر با سود و دیگرها در

رسید و بعد از آن بنگرند که این جماعت چه کنند اگر آرامیده باشند و مجاملتی در میان

آرند خود بجهد و عیب باشد و اگر ایشان از شور از آید چون ساختگی و جمعیت لشکرها و انواع حشم پیدا

آمد آنگاه بحکم حال مشاهده کار کنند و مجلس عالی و دیگر اعیان سکون گفت و قوی تر

گردانیدند و هر نمود که بکفایت تو خالی این کار تسکینی یافت اکنون بعد از این عجب ارتج ملک

دولت بار کرد که امید از دو کار ارباب ... هیچ غرضی نیست تا بدل فرو ماند از خلل

بکفایت و کاردانی و ثبات رای در یافته و بر خدمت کوتاه بندگی خود و هم بر این قرار

پراگندند و دیگر روز آن مواکب لشکرها باز گشت و بطرف مرو ترحل کردند آهسته آهسته
میرفتند تا از آن بیابانها آمدند و در صحرا افتادند و بیاسودند و خوش خوش میرفتند تا
هرات رسیدند و آنجا نزول رسیدن سلطان شهاب الدوله امیر مسعود رضی الله عنه کردند والله اعلم بالصواب
بشهر هرات و مقام کردن آنجا و ... ابو الحسن ... خبر ... آنجا ... و عمارت
مبارکی و سعادت در ذی القعده سنه ثلثین و اربعمائه سلطان شهاب الدوله و قطب الملة آغاز احوال
در مرکز عز خویش رسید و آنجا نزول فرمود و تدبیر چند بیاسودن لشکرها پیش گرفت که
لشکرها باطراف فرستند و تدبیر طلایع و ابلاغ کنند تا هر حدود نگاه دارند تا شد بر آن و هر لشکر علف
تا بیاید و ستور گاو و چوب بیابند و بیاسایند اما امیر حاجب بزرگ را سوی پوشنگ فرستاد با لشکری گران
شمال داد و طلایع داد تا از آنجا تا بنجا حدبر روند و آن روستا را نیز داد تا نشابور و خراسان
با لشکری قوی بباد غیس فرستاد هم چنین هر ناحیتی فوجی قوی فرستاد و میرفتند و ضبط کردند
و همه نواحی عمال بر کار رسیدند و شمال میستدند و امیر بنشاط و شراب مشغول گشت چنانکه
هیچ نمی‌آسود و بار میداد و کار میساخت و نامه‌ها بغزنین سوی کوتوال بوعلی و چند جیب
خواسته شد از آنجا جنک بیابان و اسب و اشتر و بز و ساز ... فرستاده آید و آنچه
و نواحی باد غیس و گنج روستا و هرجا دست رسید هر هزار دینار برات بنشستند لشکر را
و بعنف بستدند چنانکه بار کمان چرا موافقت کردند کار و ها شد که این پادشاهی بالغ رسید
بود که کسی نمی‌شمارد نداشت که با بد اسحق گفتی با وی و صحبت کردی و اعیان هرات چون بو
الحسن علوی و دیگران که بکر نجیه بودند بوطلحه شیبانی فاضل را نصیحت کردند که زر بی نمازی باید کرد

نکرده

نکرده بود امیر مفاوضه فرمود تا بوطلحه شیبانی را بکرفتند و باز داشتند و هر چه داشت پاک بستدند
پس بوشش بکشیدند چون ناشره حمام بران رسید که تشنه شد و ویرا دید همه بر سر کنی
زاری میکند و در حوار کوشک عدنانی که آنرا سبکتکین کوشک تگین ساخته بود ... زاد و بعدها موکل
و ابوطلحه چون حاجب سباشی را از ترکمانان بزدند ... هراة آمدند باستقبال ایشان رفته بود
و میر بالجی زاده و فرمود و سبب کشته شدن او ابو بود بو الفتح حاتمی نائب برید هراة بنیابت استاد
بونصر هر بکرفتند و همه پیش ... بود و استاد مرا البشر سخن میگفت که در کار آن نبود درین
و او را با بوعلی شادان طوس که خدای عز وجل خراسان بنشاندند و سوی غزنه و کر بر دند بجد
بر شوم و از آنجا باز داشتند و تا بهار و ... که طغرل بنشابور باز رفت و داود بسرخس مقام کرد
و نیالیان بنسا و باورد رفتند و خبر با استاد مرا گفت چون ... بیمی خلطها که خداوندانچه رفت
فراموش کرد و دست بنشاط زد و حدیث و نرد روی و مخالفان و مواضعها اکنون ... بود
مرا این سخن ناخوش می‌آید که مسئله بر حال خویش است بلکه مشکل‌تر استادم گفت اینجا
از آن در کذشته است که تلافی پذیرد و ... تا خوش می‌آید تا اکنون که خداوندان
سخن با پیران ناخوش می‌آید و این همه جوانان کار نادیده میخواهند و بدین سبب صورت پیران
زشت میکنند و جز خاموش بودن روی نیست و درین بکفتن هیچ نیست و اکر از این ...
خاموش میباشم و روز شنبه غره ذی الحجه پنج جل تاش نامزد کرد تا بکرکان روند و نامه
بو سهل حمدونی و سوری رفت کاتب اخبار بر آنجمله که در ضمان نصرت و سلامت بهراة آمدیم و قدری
اینجا مقام آید تا آنچه خواسته آید در رسد از غزنین و زیادت تا شود حال اسب و رود و جامه ...

خانه و آن بیابانها و ریگ بیابان خراسان و طوس و نشابور رسیدیم که بر جمله غارات و شعبده خصمان را قصد
کشته‌ایم و سروسامان جمله ایشان دریافتیم همچنان ایشان و همچنین بر اثر ایشان خواهیم گماشت
و ما بر آن داریم تا جهان از ایشان پاک کرده شود تا کار ایشان به نجار سخت نیکو چنانکه می‌بکردیم آمدی
نمودیم و شرح آن از مجلس ما بر آن جمله خواهند بود که گر ایشان را این خطاب و فرمان بر ذات این دوست
نبوده است و این نامه‌ها فرمودیم تا موقع ذلک کردند چون مواکب ما بنشابور رسید بدان آمده
بدرگاه حاضر آیند و خیل تاشان ایشان الحاکم هذا دیدیم تا باشما ابتدا مر این نامه‌ها را توقیع کرده
خیل تاشان امر موعد تا راه بر دارند چنانکه راهی برنامه ایشان از بر جمله گرگان رسانند بدین قصد
و عید اضحی فراز آمد امیر تکلفی بزرگ فرمود از عید و آنها که گفتنی و زهرهٔ شهر شب که آنجا
کرا ... بود هیچ شهر شب روز عید چندان سوار و پیاده تمام سلاح عیدیان آمدند که ... آمد
دادند پس از آن معتمد که هیچ روزگار مانند آن یاد ندارند و عید کرده آمد و خوانها نهاده آمد
و شراب دادند پس عید لشکر عرض کرد که امیر بدست خادمان را و استادم را جدا ... رسید
بود و در این روزگار سخنان هر دو بلفظ و عنا پسندید که هر چند از آن نمی‌پسندیدند
بود که از وزیر عرض بکو رسیدن ... و عن باری بعید ... باشد ... نیست
و دیگر باره که بر دیل شهر ... بدعه ... و سرای بوسهل برده بود
مرابی کو داستادم گفت دل ... بدارم که ... و سوی ... در این چند ماه
نمود و آخر فرود آمد و من نیز آنجا آمدم و بسیج خوردن و مطربان و ندیمان کرده آمد
شد استادم مرا ... اندیشه‌مند ... بوسهل گفت ... کاری ... آنکه

خاطر ابتدا انداختیم که در میان آنم که کاری ... ساختیم چنانکه هیچ گونه اندیشه ... از این بیرون
نمی‌شود و ... بدان می‌نگرم که ... اند در ... چنانکه ... رسید
و نخابی ... جان ... می‌شود ... امروز کر
از عرض لشکر باز گشتیم و بکو رسیدن ... کرده و ساقی
کردم که ... چون ایشان ... می‌دید ... بوسهل
بخندید گفت این سوء ادبیست ... الشرب والطرب و ... الدنیا ... نیکو
نیکو پیش آوردند و مطربان و ندیمان در رسیدند و نان بخوردیم و دست بکار کردیم
سخن خوش بآباد آمد که ... مذاکره ... ادب سماع و انواع ... و مستان باز گشتیم
و دیگر از این بروز ... استادم گفت ... شد و ... ازین ... رفتیم
پس از هفت ما بدیدیم ... و حادثه ... تا ... دیدیم
بوسهل در راه مرا چند بار گفت سبحان الله العلی العظیم چه روشن رای و مردی بود بونصر
مشکان گفتی امروز مرا می‌باید که ... بلفظ بونصر رفت و در این مجلس فرا
کردند تا امیر رسانیدند و گفتند چون از لفظ صاحب دیوان رسالت چنین سخنان
بخاقان رسانند و ... افتد ... ایشان را دیگر افزاید
امیر بدین سبب متغیر شد سخنان ... تا آنگاه که ... گفتم
قصه دراز ... مذاکره رفت در آن مجلس هر چند این تاریخ جامع ... که ... از در
افتاده ... چند از مذاکره مجلس ... تا ... باشد ...

نداشتم و بگوید که بدست من چون افتاد مردی بود بهانه که او را قاضی منصور گفتندی در فضل
علم و دبیری و شعر و رسائل و فضایل دستی تمام داشت و شراب و عشرت دوست داشتی
و بدانستی که العیش مع الطیش را داد دنیا بورزیدی بیاید سپید و خداوند بیکی کوفت و خوش بیتی
و خوش بگوید و شما مرا پیش بزرگان بود چنانکه هر مجلسی که آنجا بودی هیچ شیر دیگر و خالی داشت
با بوسهل زوزنی بحکم مناسبت در ادب و پیوسته بهم بودندی و شراب خوردندی و روزی قاضی
منصور بکار رفته بود و بنشاط مشغول شده و شراب بنیک تر نا رفته بوسهل سوی او قطعه
فرستاده وی در حال جواب بنبشت بر آن روی بوسهل دیگر بنبشت و هم بنبشت و نامها
بگذشت من در تحریر آن قطعات بودم تا آنگاه که بدست باز آمد و بسبب رفتن آن افتاد که
فاضلی از خاندان منصور خواسته بود نام او مسعود در چنین مذاکره کرفته و اختلاف داشت
نزدیک این قاضی و هر چه از این باب رفتی تعلیق کردی و چون کار غزنه شوریده گشت این فاضل
از دم جان و وطن خویش بجنبانید و کشانکشان رفت تا نزدیک ایلک خان پسر قدرخان که ملک
ترکستان بود رضا الله اینجا بماند و نیکو داشت هر چه نیکوتر که مردی یگانه بود در علم و ادب روزگار
چون بدید که کار آن پادشاه از نظام بخواهد گشت از تعصب که افتاد میان او و برادران و خویشاوندان
وللعاقل شیمة دستوری خواست تا اینجا آید باز قوی بیامد در سنه ثمان و ثلثین و اربعمائه
و رتبهای خاص و نظام این شهر یعقوب بتیر بستجی قبول و عز ارفع نیافت از مجلس ملک
سبب چیره و منظور گشت و امروز سنه احدی و خمسین و اربعمائه و چیره تر باشد بنیکو کاری سلطان
اعظم ابوالمظفر ابرهیم ادام الله سلطانه و کار وی بدین بشرفا ند که چون قصد بامر وی شکر

وچون

وچون مرا روشنی است بکار آمده و معتمد و چون معالجت و هذا کرفتاد و دراین تاریخ نام
بیاوردم شرط نوشتن نگاه داشتم الابیات التی کتبها الشیخ ابوسهل الی القاضی شعر

ایها الصدر حبذا ما کان یهاب ٭ فالندامی تعاتب الساقی بهم قط الدهر لحاب
فاسمع غضبی شرب بالبشر یکفها الطرب ٭ واحضر بهذا ابواب للشوق التهاب
ودع الغدة فی التجا والشمس لغاب ٭ و بذلک الوعد وسحابات غذاب
انما انت غناء و شراب و شباب ٭ جود الموجود بحق فضلک الوافی سحاب
انما الدنیا ظلام و معالیک شهاب ٭ فاجابه القاضی فی الوزن نظم
ایها السید الماجد والفوز اللباب ٭ و بجل الوصل لمبک لک الرای الصواب
عند الدنیا جمیعا و الی مالی ناب ٭ و لقد افعل فی الشکر اعمالی بحواب
فی کم من جواه کل شیء یستطاب ٭ ولو استطعت فیما نطاب
عن الی فاجی ورمالی خلجات ٭ بدل الاصل حسبی علی النفس اکتئاب
ایها الصدر تبلیس لی عند ذهاب ٭ کل ما عند لی نجد فما دونک غاب
و بجل البر و لکن بعدنا عذابی ٭ فظل المحبوب روض ضله المکتوب طاب
عذلک المقبل عنک ابد الدهر قضاب ٭ انت انا ب لبنا فکنا ابا الشباب
وکاماج صنوف حبه حین ذهاب ٭ فکما کان علی المجد من الغیث فضاب

فکتب صدر بعدنا ادرک الشکر انام امر عبر بنا القطر ٭ فاقبل ان شئت منی المعذرة ان
هذا الکاس شیء عجب کل من اغرق فیه اشکره ٭ این چنین بزرگان بوده اند وایشان همه در شده اند رحمهم الله

و مانند این بیاید و قضا غالب کار ما نیز باشد آنچه عز و جل و امیر رضی الله عنه مجلس مهرگان نشست و شعر شنید

بیست و هفتم ذو الحجه بسیار هدیه و نثار آوردند و شعرا را هیچ نفرمود و بر مسعود رازی خشم

گرفت و فرمود تا او را بهندوستان فرستادند که گفتند که او قصیده گفته است و سلطان

را دران نصیحتها کرده و در آن قصیده این بیت بود **نظم**

مخالفان تو موران بدند و مار شدند ◆ برآر زود ز موران مارگشته دمار

مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر ◆ که اژدها شود ار روزگار یابد مار

این سخن نیکو نصیحتی که کرد هرچند فضولی بود و شعرا را با ملوکان این نرسد و مطربان

را هم صلت نفرمود که در این روزگار آن ابوبکر شاعر سختی کرده بود و علی بدیهی

منافقها مرفت و صلت بیابان آمده بود و حال او عمر در قرن و دنیا اینست و لابد محمد

نیز بگذشت و بیابان آمد در سنه احدی و ثلثین و اربعمائه که غزنین سرشته بود و امیر هر یکی نفر نصر کرد

بر خویشتن که پیش از بار خلوتی تا چاشتگاه با وزیر و ارکان دولت و سالاران سخن گفتندی

محمد که پیش داشتند و باز گشتند که امیر نشسته بود در میانه تا شب کار میراندی و هیچ روز کار

ندیدیم که او را این چنین در کار دادن دو ها میرسید از هر جانب که خصمان نیز کارها چون

میساختند و بار عبدا دند بعد یکدیگر تا بمردم تا چند جنگ روی بکرد با ایشان علیکین و

ایشان را بده و ترد بگشت که کار بر ما وراء النهر از ایشان بجنبانند و پسر البوتناش خیلان بر

بیابان فرو رود سخن بیرون آمد و بند جیحون از هر جانبی گشاده کردند و مردم آمدن گرفتند طمع

غارت خراسان چنانکه در تاریخ خوانده ایم که از امویه زیر آن بندند بگذشت و کیای عجم

بری دو دست پوسید نهاد و بخواند و گفت شنودم که کجا آمدم خراسان را زیر و زبر

میکنند من نیز بیامدم تا الحق برو امیر از این اخبار بخندید اما کسانی که غور کار میدانستند

بر ایشان این سخن صعب بود از آنچه از غزنین خبر بود بیم آوردن گرفتند و لشکرها از بادغیس

میرسید بوالحسن عبد الجلیل خلوتی کرد با امیر رضی الله عنه و گفت ما نان این را ناب و اشتر زیادتی دارد

بسیار و امیر چهار لشکر آمد و بر باد رفت خاچه داشت و همه از غنیمت ودود شوی ما خزانه فتحی

کرده بنام هر که چیزی بخشید و غرض در این نه خدمت بود بلکه خواست بنام استادم بو نصر بعضی

چیزی نویسد و او بد خو بود و ما دانستیم و او این اقت کند نپذیرد و سخن گوید امیر بر بسی دل گران

کند امیر را این سخن نا موافق بیامد بوالحسن بخط خویش نسخه نبشت و همه اعیان تا زین

در آن در آوردند و انرا عرضه کردند و هر کس گفت فرمان فرمان بردارم و از دستها علی ایشان

عز و جل نا قیت و بو نصر را باشان آب برانداخت که ما یکی است و اشتر نکارست و استطوارها

کرد و گفت چون کار بو نصر بدان منزلت رسید که بگفتار چون بوالحسن آید و چی بروی

سوری نخسبند بندان و خوار وی و دستی فتحی و مرا در بر حوش باشد و پیغام

داد بزبان بوالعلاء طبیب که بنده پیر گشت و این استسقا به تحمل کردار دو خدمت را

و چون بدین جا آمد فرمان خداوند را باشد که کدام فرمان فرماید تا بنده انجا

و بنشیند بوالعلاء گفت خواجه را معزول داشت که من دو و ستاره قدیم او را هستی گفته این پیغام

طوایف که سلطان نیز استکبر بود فامرکن بهانه میجوید نباید که چشم زخمی افتد و گر از

این صفو کند که سخن نا هموار رود تا بتو نتوانم شنید استادم درفتی نبشت سخت و در شب نبشت

هر چه او را بود ضمانت فرا الحوز و آن تفصیل داد و این پیغام که بوالعلا را امید داده بود و قصه
مشبع را فتاد و بوالفتح حاجی امد و هرکه این سبکی نکرده بود در کار خویش و ایشان را تدبیر آن
بندگی و خدمت نمودند و قصه بغداد و ضمان کوچکه و فتنی مرخویله بسیار ایشان در بوان
باز آمد و بر اکابر و اشراف اثر کرد تا بعضی و وقت رسانیدند و چنانکه امیر در خشم بود او را اخبار دردد کنند
کنند که بر سید بعد از آن اخاجه از پیش سلطان بر من نامه در امیر بخواند و گفت خواجه عمید
را بگوی که رسانیدم و گفت عفو کردم و برا از این و بیچ شی گفت تا دل مشغول نداد
و بر رفعا این باز داد و بپوشید گفت استاد را بگوی که غمناک شود امیر رفعت بنید اخت
سخت در خشم شد و گفت که تا نه بونصر راست فاز است که سیصد هزار دینار کرده و نعمت
کرده اند بگذاشته ام من بدیوان آمدم و رفعت پیش او نهادم و پیغام بگفتم بنداد ام
خدمت کرد و لختی سکون کرفت و باز گشت و مرا بخواند چون نان بخوردیم و خالی کرد
و گفت من دانم که این سخن امیر بعبد حق بجنبد و تا لحک در به پیر نگاه هداردار اکر اغاجی
سخن دیگر گفته است و بجد کوسرید تا با من بکوئی تا در کار بنگرم اینچه گفته بود اغاجی
بگفتم گفت دانستم و هم چنین چشم داشتم خاک بر سر آن خاکسار که خدمت پادشاهان کند
که با ایشان وفا و حرمت و رحمت نیست من دل جمله برگرفتم خوش کردم و گفتار چون تو
چیز بدهم باز گشتم و دیگر روز آن غمناک و اندیشمند میبود و امیر رضی الله عنه مینان نگاه میداشت
یک روز شراب ناد و بسیار بنواخت و لطف شاد کام و خوشدل بخانه باز آمد و بوسعید مضور
طبیب طیفور را بخواند و خاصه من اندآمده و دیگران بیامدند مطربان و بوسعید بغدادی عزیز بیامد

و تا با استادم بودم در شغل دبیری هرگاه که در میانه بوسعید گفتی این تا چه بنده دو دیهم
و نشنیکی شهر خویش ایستاده است خدا و ند نشاط کند که وی اینجا اید گفت بیا آمد بوسعید باز
گشت تا کار بسازد و تا نیز باز گشتیم و مرا دیگر روز بخواندند نوبت بود بدیوان آمدم استاد
بباغ رفت و بوالحسن دلشاد را بخواند و هر بود تا اینجا امد بونصر طیفور و تنی چند دیگر
و نماز شام را باز آمد که شادی تر بود و دیگر روز بدرگاه امد و بی از نماز دیگر بگاه شد
و روز سخت سرد بود و دران صفه باغ عدنانی در سیفوله بنشست تا دعا بیر و هر چند پیش
امیر رفت و بیچ شش نامه عرض کرد و بصفه باز امد و چون بیامد بر موجود و خود وقت شد
لقوه و فالج و سکته افتاد و بر آن صفه آذین بود و امیر را اگاه کردند گفت بباید کرد بونصر
حال بجای آورد تا با من بنمایید بوالقسم کثیر و بوسهل زوزنی گفتند بونصر تن زن از آن مردمان
باشد که چنین کند امیر بوالعلا را گفت تا انجا رود و دو حری بنا ر د بوالعلا امد و مرد افتاده بود
چیزها اکر نکاه باید کرد نکاه کرد و نومید برفت و امیر را گفت زندگانی خداوند دراز باد
بونصر رفت و بونصر دیگر باید طلب کرد امیر اولی برنا دردد و گفت چه میگوئی گفت این است که
بنده گفت و در دیگر جهان و بیکاعت سر علت صعب افتاد از یکی ازان بنه جسته بجان در حرابه
این خواست تعالی اگر جان نماند همه بار کارد شود امیر گفت دریغ بونصر و بحوی است حق احکام
بنا لبی او امدند و بسیار بکوشیدند و هیچ خود ندند و او را در محمل پیل نهادند و پیچ شش خان
بر داشتند و بخانه باز بردند و نزدیک بدان باغ بوسهل بان باش و از این ناشب بجز او دنیا
نیستا امیر و از کوبه دو لطفا کردند و فرداو فرا آن کاربست این بمعرض کرم نوانند دانستکه هم

رفتند و پیش من باز گفت که ملک روی بمن بخواهم با شغل دادی بو نصر را بچون بقدر سید
کرمیا است که چون بر مثال آن که چهار بار مال و جاه داد دنیا و عقبی خواهد بود که این تحریر
از بغض و دولت و جاه و نقل ابر سحر دور و روشن رای و علم و سی سال تمام محنت کشید که
یکی بر دل خویش ننهاد و آثار و اخبار و احوال اینست که در مقامات و تدابیر تاریخ بیامد
و اما بحقیقت ببایدش دانست که ختم الکتابة والبلاغة والفضل بابو نصر است بدانچه همه
بوالقسم هکافی دبیر گفت الدر الذی ذرنا الی نساء العطف فقدانا فقد العمر و فاق
و چون مرا عزیز داشت و نعمت ده سال در پیش او بودم عزیز بود و فرزندان وی و نواختها
دیده و مال و جاه و عز یافتم واجب داشتم بعضی از محاسن و معالی وی که مرا معلوم گشت
باز نمودم و اگر فرزندان نعمت بکرده و از بعضی گفتن نموده باشم چیزی را که از حقها در گردن
بگذارم و چون من از خطبه فارغ شدم دو تاریخ ابن عمری یابانا مد و باقی تاریخ چه بخواهد
گذشت که نیز نام بونصر نبشته نیاید و در این تقدیم قلم الحی بگریانم و در این از نظم و نثر
که چنین مردم و چنین مصیبت را آمده است باز نمایم عسی باشد مرا و خوانندگان را
چه چیزی با تاریخ باز شود را نثر و نظم از مرثیه و عمری که بونصر را معنوی
اندیشه کردم که بحقیقت بر آنست که من ابیاتی یاد کردم بو المظفر قاینی دبیر گفته است و برتبت مثنوی گفت

شعر
لا رحم الله سرب هذا الزمان ٭ اذ دهانا في مثل ذاك البيان
ما رأى الناس ثاني المثنى ٭ اي ثان نرى لبكر الزمان
كان في نفسه القبيلة حيي ٭ عن وجوه كرما وي سلطان

کان

كان في لفظه نبيّا ولكن ٭ ظهرت معجزاته في المعاني

و بهیچ وقت بوده است که بر در سرای وی گذشتم که این دو بیت نخوانده ام که بو العباس ضبی
گفت بر در سرای صاحب بگذشت پس از مرگ رحمة الله علیه و آن این است شعر

ايها الباب لم علاك اكتئاب ٭ اين ذاك الحجاب والحجاب
اين من كان يفزع الدهر منه ٭ فهو الآن في التراب تراب

و بونواس مرثیت بنکو گفته است شعر ۲

الا رب وجه في التراب عتيق ٭ ويا رب حسن في التراب رقيق
ويا رب حزم في التراب ونجدة ٭ ويا رب قلب في التراب رشيق
الا كل حي هالك وابن هالك ٭ وذو نسب في الهالكين عريق

رودکی گفته است نظم ۲

ای آنکه غمگنی و سزاواری ٭ وندر نهان سرشک همی باری
از بهر آن کجا ببرم نامش ٭ ترسم ز سخت انده و دشواری
رفت آنکه رفت و آمد آنکه آمد ٭ بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را ٭ گیتی است کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی ٭ زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن ٭ کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی ٭ گر تو بهر بهانه بیازاری

کوهی که کاشکی بلا اندر او ۔ و هر که بود دل بر او بگماردی

ابری بپیوستی که کسوتی بنی ۔ بکوفت ما و کشت جهان تاری

فرمان کنی و تا نبکنی نرسد ۔ آن بیکران همی ببارد و بگسارد

تا تیکی سپاه غمان دل ۔ برخویشتن ظفر بدو همی یاری

اندر بلا ز سخن پدید آمد ۔ فضل بزرگوار این سالاری

و مصیبت این مرد محتشم را البلدان و خو بیستم گفتند بلکه چنان بود که گفته اند شعر

وفي نيل الفؤاد والقلوب بجرحها ۔ واحمى النفوس الاكباد واحرقها

وانحض الصدور بجرحها ۔ وتعض الحبوب على اثار عبرتها

الصدر ما وضع الا بسهما فاوترت القلوب بمجروحة والدموع مسفوحة والقوم و في الطرق مسدودة وما العظمة مفقودة والكف مجموعة وابن الانواع عليه نوح وابن مع النجوم والنوائب واكلم مع المعالي والمحاسن واتي عليه ببناء المناقب والمآثر لو كان ادرى طرما مما فقدت بالاموال والانفس بل الاسماع والابصار لوجد فقد لا يكاد يدبر ذلك الصدر ما يستخلص مهجة هذا في الا مصيبة بالايمان ولا مخفف مع القرآن كتاب الله معرب عن عموم الموت مسليا وان اسعدكم يخفف ثقل النوائب وتجد عند المصائب ذكر اسوة في سيد المرسلين وخاتم النبيين صلوات الله عليه وعليهم اجمعين عن ذلك العميد الصدر الكامل دار رضا وجعل الجنة ماواه ومثواه وغفر له ذنوبه وحفظنا وايها عن نومة الغافلين آمين آمين رب العالمين وامير رضي بو القسم كثير و بو سهل زوزنی

۱۱

را بغزنین شاد تا بنشستند و هم تعزیت را بکار داردند ایشان بیامدند و همه روز بنشستند تا شغل راست کردند تا بو قرش بصحرا بردند و بسیار مردم بر وی نماز گذاردند و او وزیر سپاهسالار و حاجب بزرگ آمده بودند تا بسیار بخشیدن و از عجایب و نوادر دنیا یکی بود در بزرگی آن دو کوه که بو نصر را ز افکنده بود که کاشکی سرای ایشان شدی و پیاده در آن رباط کور کردند روزی بیست پس بغزنین آوردند و در رباط که بلبکی ساخته بود در باغ دفن کردند و خوب بکار آمد که بنده کان بود ند ابراهیم سلطان بر دند و اسبان و استران و اشتران سلطانی هادند و چند سرای آنکه بجای استر بودند و اضطراب صبر کرد انگاه بدان استادم و گذاشت و بو سعید مشرف بفرمان بیامد تا خزانه را فتح کرد آنچه داشت بر دو داشت آن رقعت و چنانکه نبشته بود با مهر و حجره یافت و همه نبشته آنان آمد که بشنیدیم و از آنکه بنشسته بود در تا نادی نا افشا امیر بیچ بماند از خال را سلطان فی الحقوق والممانعه و هیچ بسیار شنود هر گاه که حدیث وی بشنیدی که ناموجب و رحمه بودی و بوالحسن خلیلی را دشنام دادی و کار بعد خوبی و شغل دیوان رسالت وی را امیر داد در خلوتی که کردند بجو لحیه بو سهل زوزنی چنانکه من نایب و خلیفت وی باشم و در خلوتی گفته بود اکنون بوالفضل سخت جوان است آن شغل بوی چه بو نصر پیش اکرنشسته شد و در این شراب خوردن باز پس تا تا ما بو شید گفت که مرد بیر شده مرد کار و مرا جز آنکه اکنون نشسته شود بوالفضل را نگاه باید داشت و وزیر نیز شکر گفته بود و من نماز دیگری نزد یک وزیر رفتم بدرگاه بود و شکر کردم و گفت را شکر استادت کن که پیش از مرگ چنین چنین گفته است و امیر امروز در خلوت همین باز گفت و من

کردم هم زنند که این از وی همه مرد درهرا کار و این کرفت و بو سهل بیامد و در این باغ بجای محتشمان
انکاه که خلعت بوشید خلعتی فاخر با خلعت بخانه رفت و برا حشمتی بزرک کشاند و نکه حشمتی تمام داشت
و بدیوان بنشست با خلعت روز چهارشنبه یازدهم ماه صفر کار راندن کرفت سخت بنکاه
بود در شغل من آنچه جهد بود بجستم و غرض آن میکردم چون لختی حال آن شرایط و حادث
وی در یافتم دیدم که ضد بونصر مشکانست همه چیزها را بعتی بنشستم با امیر رضی چنانکه
کر نوشید و دو مغلط استغفار ازو دیر کفتم بونصر فوتی بود پیش بنده و چون وی جان
بمجلس خلاف داد و خلفا دیکر شد بنده ما فوق نکیرد دل داشت برفت و خو خدمت غد مرد داد
نباید که استادم ناساز کاری کند که مردی بدخویست و خداوند را شغلها دیکر است اکر
خالی بیند بنده صحبت دیکر مشغول شود و این بفنت با فاحش ادم و بر نشانند و باز آورد
خطا میر بران بنشستند که اکر بونصر کفته شد ما بجایهم و ... تحقیق شناختم امیر بونصر
هرچه راست من بدین جواب خداوند ملکا مرتبه زند و هو بک شد و بعین که این پادشاه
خاکداری بد بجای بعید کرد در خلوت کم با وزیر داشت بوسهل کفت بوالفضل شاکرد بونصر
او بیر بده موجوده است و معتمد را بکو دار شکایت کند همه داستان نباشم کفت و تمام
وکمر و مرا کفت بوالفضل را بنو بیشتر دراز کاره کانند بیشتر داد و بر بوشید با من این
بکفت و مرا نوی دل کرد و قضا اند کار من بر نظام و اهر استادم سخت مرا عزیز داشت و
حرمت نکو شناخت تا آن پادشاه ما بر جای بود و آنچه از بی کار دیکر شد که مرد بکشت و کرد
بعضی مرا کاه بود و عذاب در شبی دیدار زوزنی کار در دست رسید و من بجوانی عقصص

افتادم

افتادم و خطاها رفت تا افتاد و خواستم و بسیار در دو دشت دیدم و بجست و بازآمد و هنوز درد
بنعمت آنم و همه کذشت و مردی بن لشکری با این استادم سخن نا هموار نکو هم و چه جای بود
از باز عمر دون این حال در تاریخ که اکر از دوستان و منحرفان باز مینما بم از آن خویش همه
کفتم و این بکار بار شد بر تا نکو بیند که بوالفضل صولی را دانند و خویشتن را ستایش کردن
که صولی در اخبار خلفاء عباسیان رضی تصنیف کرده است و ان اوراق نام نهاده است سخت
بسیار رنج بود که مردی فاضل و یکانه روزکار بود در ادب و نحو و لغت داشت که بروزکار
چون او کم پیدا شده است و در آن فیا دهاند و خویشتن را و شعر را ستودن کرفته است
و بسیار اشعار آورده و مردمان از آن بفریاد آمده و از آنجه فضلش مرتبه داده
از آنها آن شکر دیوهم قصیده بنشر است که چون آن ابوعلی دعبل الوزیر خواند کفتم
اکر بجوید شاعر خواند کفت خادم وزیر یعنی الصولی را بدان روی ... و قاف
هم از وی بای باز بر کشند وزیر بخندید و کفت همچنین است و مردمان روزکار بسیار
از آن بخندیدند ... خواندند تا اکنون بخندند و من که بوالفضلم چون بر چنین حالی واقفم
راه صولی نخواهم کرفت و خویشتن را ستودن و آن بنشستم که بیران محمود و مسعود
جوانان بر آن واقف شوند عیبی بکنند والله یعصمنا من الخطاء و الزلل بمنه و سعته
روز چهارشنبه هژدهم ماه صفر امیر رضی الله عنه از راه برفت بجانب بوشنک با لشکری سخت
کران آراسته و پیلان جنکی و پیاده بسیار و بنه سبکتر و بجانب بوشنک تعبیه فرمود و سلطان
در قلب سپاه تا الادرطع در میمنه و حاجب بزرک سباشی در میسره و بر جای آخرش تالار تا تکین

ابدو تسنغر و بوبکر حاجب با جمله کرد و عرب و پانصد خیل تاش بر مقدمه و ارتگین حاجب سرای
خلعتی فرمود و اخر سالار را کلاه دوشاخ و کمر داد خلیفت حاجب بکتغدی کرد تا اینجا باید بود
از سال و عمّ خلاقان سرایم امیر فرمایند و بسیار هندو بود و چیر سوار دایم و چیر پیاده تا سالاران نام
داد پراکنده کرده و بر طرف میمنه و ساقه و چپ خانیان بیادگان درگاهی بیشتر بر جمازگان و پیل از
گزیده تر پیلان در این لشکر بود همگان قرار دادند که چنین لشکر بدید امده هر اهر در دنیا تا فتاد
از حرکتان لشکر بزرگ و طغرل بنشابور بود چون امیر بسرای سعد رسید بر کوه تا نشابور
وطوس عرض برآن قرار گرفت که سوی طوس رود تا طغرل این گونه قرار بستد و بیرون نشابور
برود تا وی از راه سوی ناحیتی یکجد سوی سنوق رود و راه فرو گیرد چنانکه نتوانند که اندر
نشابور رود و چون نتوانند بر آن راه رفتن اگر براه هراة و سرخس رود ممکن باشد و اگر رفتن
پیش بدین عزم سوی طابران طوس رفت و انجا بماند بعد اداء نامه لشکر در رسید فوج فوجه
سرخان رفت و داد مسهل خورد از داد و بر وقت تا مکه خوابی سبک بکرد و نماز دیگر
پیل ماده بخواست و برنشست و هم بر ماه سالار تا نماز خفتن براندند و بر اثر وی پیاده
و بنه و طبل و علم و حاجب بکتغدی و غلام سرای خود و لشکر بر اثر وی باشد این بخت
و پیل تعجیل براند چنانکه ناخن باشد و با وی هزار غلام سرای بود و دو هزار سوار از
هر دستی و دو هزار پیاده با سلاح تمام بر جمازگان و پیش از رفتن وی لشکر را مژده کرد
رفتن گرفت چنانکه و نیم هر چند کوشیدند ایشان را فرو داشتن ممکن نشد تا وی نیز شادل
داد که بروند نماز شام برداشتند و برفتند و طغرل سواران بپا استبر داشتر بود براه

چون

چون شنوده بود که امیر طوس رفت مغرز گشت که راه ها بر وی فرو خواهند گرفت بتعجیل سوی
این کشید از اتفاق عجائب که همی باید که طغرل که قرار از ایشان بود که سلطان اندر آن بر پای خود
بود و خواب تمام نایافته پس از نماز خفتن پیلبانان چون بر نداشتند زهره نداشتند پیل را
بشتاب راندن و بکام خویش خوش می راندند و سلطان خفته بود تا نزدیک سحرگاه نیز براندند
چنانکه بامدادرا بنوقان بودیم انجا فرود امدند و نماز دیگر بکردند و کوس بزدند و بر جمازگان
بودند و کوفتند امیر پیل براند بشتاب و بزرگ حاجب بوعلی و عرب و ارتگین حاجب با
غلامی پانصد سرای برفتند با ناخنی سخت قوی چون بمرجان رسیدند قصبه استوا طغرل
بامداد از انجا برانده بود که اواز کوس بر سیده بود و براه عقبه ... چنانکه
بسیار جای نعل کرد تا شهر برفتند از شتاب که کرده بودند و امیر دیگر روز بامداد در رسید و این
روز یکشنبه بود پنجم ماه ربیع الاول و فرود آمد سخت دلتنگ از رستن این قوم
و درد خویشتن و مردمان میافتادند و دشنام فحش میداد چنانکه من و ... گریخت
این خبر ... بودم و در ساعت بکتغدی حاجب را که سوار ... رود و بر ...
و ناحیت شان او داشتی با پانصد غلام اسوده و پانصد خیل تاش کتبل کرد ...
گرفتند کاران و مردمان دیگر رفتند سخت بسیار و بطمع آنکه چیزی می یابند و نماز
شام را باز امدند و بسیار کالا و قماش اورده بودند و گفتند طغرل بتعجیل کرده بود
و براه اسبان اسوده داشت که او را در بیم بود امداما فوج فوج رسید هم و می گفتند سلطان
ارسلان جاذب و حمد خان سرای شان بودند و در ... بود و ایشان راه را فرستند

[illegible]

برسیدند تا خبر وی که چه رفت و چه بوده که ترکمانان بودند امیر اینجا دو روز بار
افکند تا لشکر بیاسودند و بوسهل حمدوی و سوری اینجا بما رسیدند حاجب جامه
دار و کوهر آیین خزینه دار و دیگر مقدمان و سواری پانصد امیر فرمود که ایشان
سوی نشابور باید رفت و شهر را ضبط کرد که نامه بوالمظفر جمحی رسیده است که
صاحب برید را مثال داده است تا وی از مستوفیان بر نشابور آمده است و طلوبان باقی
بازنداما العیان خاسر اند و فساد میکنند تا شهر ضبط کرده آید و علف باید ساخت چندان
ممکن گردد که ما بعینه زمستان اینجا مقام خواهیم کرد ایشان رفتند و امیر ساختن کرد سوی
باورد بتاخت و روز پس سواران اگر نامزد این تاختن بودند گفت که بر اثر وی آیند و امیر بنا
رفت با سواران جریده و بیلنا بسپرده و همه کرفته بودند و چون طغرل بباورد رسید داود
و ینالیان بافت با همه لشکر ترکمانان و جمله بنه ها را گفته بودند که رو بیابان برفتند بتعجیل
تا در بیابان نباشی و یک دست کار نکنیم که این پادشاه از لونی دیگر پیامده است الله
این بودند که دید با ایشان بر کوچ بودند ایستاده بیکدیگر تاختند و گفتند که سلطان
آمد و خبر طغرل و داود و دیگر قوم برسانیدند و بنه ها براندند ما از ان لشکریها
صحرای باورد رسیدیم و لختی بمیانه بود چنانکه در خواستی تا فنا کنی بتعجیل رفتی اما
از قضاء آمده آنکه بصحرا استاد بر عزیز کرد هیچ کار پیش نبود مولا زاده از ابکر فندق پیش
امیر آورد تا از ان احوال ترکمانان و بنها پرسید آمد گفت چند روز است تا بنها را علی
میکائیل سوی بلنسا و غیره برده و اعیان و مقدمان با لشکر ابو سواخته در دو بیابان

از راه دور بیعهر بسنک و در ابتدا لشکر شدند و بماندند امیر را خشم آمد از کار خود و ماند سواری چند
از مقدمان و طلیعه ما در رسیدند و امیر را گفتند مولی زاده دروغ میگوید و بنها چاشتگاه
رانده اند ما که دیدیم سپاه سالار علی و دیگران گفتند آن که در لشکر بوده است که بنها بدین
حافظ باشد که بسر بخود فیتی چنین زر بدان دارند و رای راست کردند و بسیار رانده
بود و چون ایستاده بکران باورد و رود و از زر داکو همه چنان نفت بر املنجر و با لشکر فرستادی
اجمله بدست آمدی که بیشتر ازجاسوسان ما رسیدند که بدست و پای ترکمانان بوده اند چون
مرد و وستها را ازجان بشنیدند بدیشان سخن بزدیک اکر اینجا رسیدی را دغوی برانند
آمدی و چون برسیدند بنها را بتعجیل براندند تا سوی کنار رود که دهستان بر ایشان
راه باقی است و اگر سلطان بغرا و ربنه ها نا با ایشان خواهند کرد که بر علف
درمانده اند و میکفتند هر چند بدیشان آید بیشتر من بهیم تا زمستان و از ایند و ضعیف شوند
و باز کردند و وقت بهار جای بیجان باز آییم امیر چون بدید این اخبار واقف کشت بباورد
مقام کرد و زمستان در آمد و اعیان را بخواند و در این باب رای زدند و بوسهل و اسناد در
نکت اینجا سوختان که خبر آورده بودند باز گفت و هر گونه سخن رفت و زیر گفت رای خداوند
برتر و عالی تر است را اینجا راه دور نیست بنده را صواب آن مینماید تا بنشابور رویم و اینجا
روزی چند باشیم و علفها بجا خورده آید که همه فروع خصمان را ظاهر باید کرد و چون
کریزند و همه بخوارزم رفتند سواری داد و مهر کرده بیدند و نزدیک که خداوند
اینجا آمده است که خراسان باز کردند تا خللها جمله در یافته آید امیر گفت صواب این است

دیگر روز حرکت کرد و به نسا رفت و هر آفریده که در آن نواحی افتاد و خصمان فوج فوج از بیابانها کشیده بودند بنهاده
بر جانب بلخان کوه تکشیده اند و اگر فرصتی بود به جانب ایشان کشیده آید به مراد به حاصل شد و پس از آن
به ملفی دراز معمر گشت که حال خصمان چنان بود که طغرل چند روز به موضع روز از خود دور نکرد
بود چون پنجشنبه سر البن کرد که چون حال العقد به تو بر بتجلید باشد توان داشتن کارزار دیگر
چون بود و امیر به نسا روزی چند مقام کرد و شراب خورد و دگر با جنوی خوش بود و لشکر سلطان از
خوارزم ملطفها فرستادند و تعبیتها کردند و از احوالها نبشتند ملطفهای نوعی و قد ...
گفتا بهم عشوه است که دانند که ما قصد ایشان نتوانیم کرد بیکی که قحط است در این نواحی لشکر
اینجا مقام نتوانند کرد تا سوی خوارزم کشیده آید و دیگر خصمان اندر خراسان چنین بما
نزدیک و اما ظهر ایشان آمده ایم به پس ما را بجواب کرده آن بیشتر جواب نیکو می باید داد خوارزم
با نواحی اگر چه دل فشاری دارند سرافکنده و خاموش اند و چون خصمان با اطراف بیابان افتند گشت
و کار دشوار شد نامه از اینجا به اهل بلخ صعب کشند و از لشکر با بابلک ... بنا امیر رضی الله عنه
همراه ... باو بر ... نشابور کشیدند و قضاه و علما و فقها و پیران قاضی صاعد ... بحی
قاضی صاعد که نتوانست آمد بسبب ضعف باستقبال آمدند تا قصبه ... جان گویند امیر
بنشابور رسید روز پنجشنبه نیمه ماه ربیع الآخر و بیست و هفتم ماه ... به باغ شادیاخ فرود آمد
و سوی ... مثال داده بود تا آن تخت مسعودی که طغرل بر آن نشسته بود و فرش صفه بپاره کرده
بودند و بدیه و بدرویش داده و درویشان ... و بسیار مرمت فرموده و آخرها که کرده بودند بکنند و
امیر را این خوش آمد و بنا احمد کرد و در بسیار جهد کرده بود ... روز ... نتوانست ... سلطان و نشا بود

اینبار در نشابور چنان دیده بودم که همه خراب گشته و اندک مایه آبادانی مانده و من ... و کار جهان
سقفهای خانها بشکافته و بعضی خراب و ... با عیال و فرزندان بمرده و قیمت ضیاع شده
درم بدانگی باز آمده و صعلوک امام صاحب حدیثان با طغرل برفته بود و امیر از سر جمعیت بید
حاجب را بو رستای فرستاد و التونتاش حاجب از بهر ستاند ... و حاجب بزرگ ... بنجواس
با خرد سپاهسالار ... اطراف ... کنند و به شراب و نشاط مشغول گشت
و بود هوا بسرد و حال بجا بگاه صعب شد و چنین قحط یاد ندانستند و بسیار مردم نشابور
بمرد لشکر ... عجب و چند جز ... در بند ... که تا چا بود ... آن که در روز ...
از آن غریبتا خر ... دنیای فرسید و آنکه بدانند که در نشابور ... بوده بود که ... نان
داشت و شادیاخ ... است که از نشابور گویم
رفتن ... سال ... هزار درم بخریده ... زد و ... هزار درم و ...
بو نصر در آنجا سرای بود ... که از طبرستان
باز آمدیم و اقبال مقام افتاد بنشابور خواست که دیگر ... سرای چهار
باشد دیده هزار ... درم ... خدای قباله ننشستند و گواه و چون هجا خواستند
داد من حاضر بودم استادم گفت ... باشم باید برداشت و دیگر بهر فروشندگان بما
کردند که همه دنیا ... اند خسته و ... قباله برداشت ... گفت زمین بکار است
خداوندان زمین پشیمان شدند و ... خوشنود گفت ... باز کشند ... گفتا اینجا ... بخری
من در سر داشتم که زمین بخرند ... اگر حال جهان ... کرمن ... بینم ... گر زندگانی

زند کالا نباید بیند که آنجا چنان شود که جفت واری زمین به ده درم فروشند و من بازگشتم و با خویشتن
گفتم این همه رسولها و نامه‌های مخرقه این فهرست و این سال نشابور آمدیم و بوسهل زوزنی در این سرای شاه
فرود آمد تا بگرود و بر زیر بدانستم چند تن از دهقانان نزدیک وی و جفت وار زمین نزدیک
این سرای بیع میکردند که بنا را و انبار و باغ و سرای گشند و جفت واری زمین به سی درم میگفتند و الحاح میکرد
و آخر بخرید و هزار دینار من تعجبی کردم و او بدید و بخندید که آن مرد که بود هیچ چیز بدل نیامد
چون قوم بازگشتند مرا گفت رنج این مهم داشتم تا بر گذارده آمد خواستم تا بر گذارده آید خواستم که بر کردیم
گفت تعجبی کردی به وقت بها دادن زمین سبب چه بود حال استاد بونصر و زمین که خواست خرید مادی
گفتم دبیری اندیشید پس گفت دریغا بونصر که رفت خردمند و دوراندیش بود و اگر بودی این بیشتر این باغ
هیچ حال این نخریدمی و اکنون چون خریده آمد و زر داده شد زشت باشد از بیع بازگشتن و پس از این جواب
شود اتفاق و هم از این حال پیش آمد خبر یافتم که حال این محال آباد چنان شد که جفت وار زمین سیلی
من گندم فروختند و کس نخرید و بیشتر بارجا رسید اتفاق این سال بلایی برفت که جفت وار زمین هیار
درم بخریدند و پس از آن به یک دو پنج درم فروختند و پس از آن بیکی گندم فروختند و کس هم زیبا
دو سه عبرت باید گرفتن از چنین چیزها و بگران نکنبها بفعل ادمجود و قحط و وبا دیدم که از این بغدادی
بلنبان بخریدند بودند و سیه درم فروختند و پس از بازگشتن نشابور چنان سیزده درم شد
و بیشتر از مردم شهر و نواحی بمرد و حال خلق چنان شد که گوری دیدم و مرا نوبت بود بد بیان دار کامیر
بوده و وزیر و صاحب دیوان گفتند اگر چنین است خواجه صلاح نگاه دارد و بنگرد و بگفته برسیاعلی
میباز گوید گفت همین اندیشیده‌ام و سوی خیمه خویش بازگشت و کس فرستاد و التونتاش را بخواند تا بیامد

خالی کرد و وزیر گفت تا بدان خواند آمد از جمله همه مقدمان لشکر که مردی دیگر خاصگی و صلاح کار راست
درست باز نمای و من و سپاه سالار و حاجب بزرگ با حاضر آییم پیش سلطان تا اندیشیم که هر چه بگوییم بشنود
بشنود تو ما را متهم میدارد و اکنون چنین مصیبت بیفتاد که سوی مرو رود و ما را ناصواب مینماید
که هر بی‌سوار که از همه تر مضرت گرسنگی و بی‌ستوری می‌بینم و غلامان سرایی قوم را بر اشترند و تا
بکنند گویا میکنند که این غلامان کار نخواهند کرد که بگویند ایشان را چه افتاده است که گرسنه‌اند و بی
کرد بسیار طلب کردند گندم و جو را حاصل نشد و با هیچ پادشاه برنجیده نخوانند و پیدا است که طاقت چند دارند
هند و ان باقی پیاده اند و گرسنه چه گویی که کار زار و چیست گفت زند کالای خداوند سیرا از باد
ترکان منبل بخت و من راست گویم بی محابا این لشکر را چنانکه من دیدم کار نخواهند کرد و ما را از است
خواهند داد که بینوا و گرسنه اند و بترسیم اگر دشمن پیدا آید خللی بزرگ افتد که آن در تنوان یافت
وزیر گفت تو این باحدی و بدین شوابی گفت گفت چرا نترسم گفتم من بنفس خود تا شان امیر محمود
بودم و بیچ ماند مرا با این خداوند و آنجا حاجی بزرگ یافتم و بسیار نعمت و جاه ارزانی داشت و
امروز دیله چه سالار را نیم چرا باز گیرم چنین نصیحت وزیر گفت پس از نماز خلوتی خواه و این باز گوی
اگر بشنود بزرگ منتی باشد بر این دولت و بر ما بندگان تا دانسته باشی و اگر نشنود ما از گردن
خویش بیرون کرده باشیم و حق نعمت خداوند را گذارده گفت چنین کنم و بازگشت و وزیر ابوالفضل
بخواند و سوی بوسهل پیغام داد که چنین و چنین رفت و این بازپسین حیلت است تا چه رود و اگر این سخن نیاده
دل و راست نشود تن در تقدیر دادیم من بازگشتم و با بوسهل بگفتم گفت آنچه بر بیت مرد ناصح بود بگوید تا گرم
رود و وزیر معتمدان خویش فرستاد نزدیک سپاه سالار و حاجب بزرگ بگتغدی و بازگشت که چنین چاره

شد همه قوم او را ازین شکر کردند و بیابان در نهادند همگان بدرگاه آمدند که ما اگر دل بنهاده بودیم امیر

بود و التونتاق را حث کردند که ما از زیان خلاص رفتیم بوده با این نزدیکان بگفت گفتند آنچه بر تو بود کردی

حدیث را بو سهل دیگر باز گشت و بو سهل را دل بدین مهم کشید بود مرا و نبک وزیر بر فرستاد

پرسیم بر فتیم گفتم که سکوبه بر فت گفت بگوی بو سهل را که التونتاق را جواب چنین بود و اینجا کار رخنه

افتاد قضا آمد ما باز نتوان گردانید که راست مثله چون طلب است و بر بشاوری گفت که از قضا

بلخ بر رو و با همه زرادخانه و لشکر همی رفت که هر چه شکند و شکسته شود با تو نجات توان در یافت و اکنون

بر گوید و شکسته شود پیش پای فرا نکنم برزمین گفتا خواجه را مخ رفت و مرا این راست که نوشیک

و کار بمیاگویا اما درین خبر بسته که راست بدان که قضا آمد و من دیده بودم ده گروه استوار میکند

خاتمت آن بو بکر خواند و ازان این خداوند همین طرز است سود نخواهد داشت تا دل برنهادها

نهاده ایم تو بنه نباشد که مرا از آن باشد که من اندیشم باز گشتم و بگفتم و بو سهل از کار بنشد که

بلد ال مرد بجو بود و امیر دره داشت نماز دیگر بار بداد و پیغام آمد که باز گردید و کالبا اینها بزند

سوی مرو خواهیم رفت و قوم نومید باز گشتند و کارها راست کردند و دیگر روز جمعه الثالث

شهر رمضان کوس بزدند و امیر برنشست و بر اسپ و کرد تا متحیر گشت و شکسته بدل امیر قبیلها راست

ماند که مبلکفی بار بر شتران نیکو گسسته کردها سخن و تنگی نفقه و علف نایافت و ستوران لاغر و مردم

و امیر را این حیلت مکرشت که اشبا بدست مکشد و منکر شده دل مر بجید و گفت سخن تباه شده است

این لشکر و هزار کار و درم فرموده ایشانرا و همگان امید گرفتند که مکر باز گردد و قضا غالب بر بود

نماز دیگر خود آن حدیث فرا افکند این گفت همه رنج و سختی تا مرو است و به بکرد و نیز از آنجا بر داشت

طرفه

طرفه آن آمد که آب هم نبود چه در این راه و کرمانان نداشت نشانی آب بدان لوت که جویهای بزرگ

سلیم و خشک بود و حال بدان جایگاه رسید سوم روز از حرکت سرخس که حاجت آمد که چاهها

باید کند از بهر آب را و بسیار بکندند هم آب شیرین بر آمد و هم تلخ و آتش در آن بیشه ها نهاد

و باد بر خاست و دود و آتش آمد بر پیوست و بر خرقه های مردم زد و سیاه کرد و این چنین چیزها در

سفر کم بود روز چهار شنبه هفتم ماه رمضان چون بر داشتیم سواری هزار ترکمانان پیدا آمد

گفتند ینالیانند و سواری پانصد گرنحمکان تا گفتند سالارشان تورتکین بود و از چهار جانب

در آمدند و جنگ سخت شد و بسیار کس را از اشتر بربودند و جنگ کوشش بود و مردم ما ایشان را دفع کرد

نما لیدند نادر ترشدند و همچنین او بیرون آن با ما تا منزل و امیر بیداد رسید این

چون چیر نکردند همگان را مقرر گشت که پشیمان شده است و نماز دیگر چون بار داد و زبر

سپاه سالار و اعیان حاضر آمدند و ازین حدیث قول افکندند و میگفت که کار زین گونه

خواهد بود که کم ازد و هر روز خود را شوار خویشتن را نمانید و اشتر بر باید و بی خصمی کنند لشکر

بدین بزرگی که تعبیه مردود نزدیک ایشان نیفکنند سپاه سالار و حاجب بزرگ گفتند

زندگانی خداوند دراز باد خصمان امروز بر مخاصه آمدند و فردا گر آیند کوشش دیگر

دیگر ببینند این بگفتند و بر خاستند امیر ایشانرا باز خواند و با وزیر و بو سهل زوزنی خالی

کرد و بسیار سخن گفته گشت نزدیک شام پس بر اگندند و بو سهل را بخواند و خالی کرد و

خلیل بو نصر مشکان که در عزل کرانه شد و این روز نیز بنبید و این فال و فعل بنشنود

چندانکه بگفتند این پادشاه را سود نداشت امیر و وزیر نبک جاشی اند کب ایافت بر دار شد

پشیمان شد چه سود خواهد داشت پشیمانی در زمان دام و اعیان و مقدمان در خلوت
نماز دیگر این حال بجمله باز کرده باز نمودند و گفتند بگسوارگان که اهلی میکنند که در بخارا
اند و نومید اند و بر سیالان را و مقدمان پیش ازین نباشد که در جاها رضای خداوند د[هند]
اما پیداست که علت ایشان بجد کشند و ملت سوارگان کار راست نشود و پوشیده ماند آنچه
کند در زمان چیست این کار را و هرچند امیر ازین سخن پیش میگفت سخن ایشان همین بود تا امیر تنگدل
وگفت تدبیر این چیست گفتند خداوند بهتر تواند دانست وزیر گفت هیچ حال باز نتوان گشت
چون بر کار رسیدیم که هزیمت وکاو بر تو نباشد و کار بر ما بوده است و ما التمس رسید
خصمان را که فراخور وقت و حال سخن توان گفت بنده را صواب آن مینماید که خیلتاشان
نامه افکنده شود که مسافت نزدیک است که بخیر رسیدیم شهر و غلات بدست ما افتد
خصمان بر رفتهای بابان افتند این کار راست آید که دو منزل مانده است بنده احتیاط باید
کرد همگنان این رای پسندیدند و برین برخاستند که آنچه واجب است از هر خللی بجا
آرند تا زایل شود و خواجه بزرگ این مصلحت نیکو دید اما با زعیق بزرگ در دل است که
این لشکر ما نباید ما را خللی افتد نعوذ بالله که حاجب بکتغدی امیر را سر کشد گفت غلامان
میگفتند ما بر سر اشتر پیداست که چند توانیم بود تا فردا اگر جنگ باشد اسبان از بیکان بستا
بر اشتر جنگ نتوان کرد و امیر جواب نداد و لیکن تنگدل شد ما درین حدیث بودیم
که یکی در رسید و ملطفها از سپاهان آوردند که چون خبر رسید از سلطان که از سرخس
دهی و فرغی بزرگ و این قوم افتاد و طغرل اعیان را گرد کرده و بسیار سخن برفت از هر

کنز گفتند طغرل را که بهتر ما توئی هرچه تو صواب بینی ما کار کنیم طغرل گفت ما را
صواب آن مینماید که بنه پیش کنیم و سوی دهستان رویم و گرگان و آن نواحی بگیریم که
جیکان تسلیم ما بدین آیند و اگر آنجا نتوانیم بود بری رویم که ری و جبال و اصفهان
زرست و هیچ حال پادشاه بدم ما نیاید چون ما از ولایت و آنکه بسیار دارد و ساما
ما بدانست و از دم ما باز نخواهد گشت و ما هم چندانیم که درین مستان چند رنج کشیم
نیوفر را کریم هنوز از چنین محتشم هنر همگان گفتند این پسندیده تر رای باشد
برین کار ما باید کرد و او هیچ نگفت سخن وی را گفتند که تو چه گوئی گفت آنچه شما گفتید
داده و خیر بحیث باشد چنین ثبات کرد و دست بکمر چنین ثبات زد امیر و
نزدیم او از ما باز برد و جنگها رفت و ولایت و خراب کردیم تلخان بباید برد و اگر او
زدیم بر همه جهان دست یابیم و اگر او ما را و ازین قول بر دو ظلم که پیداست بدم ما جنگ
اگر زده شویم ما بنه از ما بجهد و ما بدیر کجا باشیم که سواد مجرد فارغ دل باشد و بایستی
ما از ده تر رویم اند بسیار این پادشاه که ما ترسیدیم و بگریختیم و دم ما گرد بنامه و ولایت
را الطالبد این کرد و ما جادو وست بر ما دشمن شوند و این قحط که بر ما برده است و امروز هست
همچنین بوده است و هنوز هست چنانکه از اخبار درست ما را معلوم گشت و ما باری
دیر است تا بر سر علفیم و لشکر در زمان ما بیاسوده اند و ایشان از بیابانها می برآیند
است مراصلتا باید برسید و یبغو و طغرل و ینالیان و همه مقدمان گفتند این رای
تو است و نیز کسیل کردند تا سواد و ده اسب کو و بداسه و دیگر لشکر از عرض

شانزده هزار سوار بود و ازین جمله مقدمه خواهند فرستاد و ما بتابان بود تگین بیک
احتیاطی باید کرد که حال این است بحقیقت که باز نموده آمد بوسهل در وقت برنشست و دیر
گاه رفت و من با وی رفتم و آن ملطفه‌ها امیر بخواند و سخت ساکن شد بوسهل را گفت سوری
کار پیچیده داریم و صواب نماز رفتن هرات بود و با آن قوم صلحی نهادن اکنون این گذشت تا
ایزد عز ذکره چه تقدیر کرده است که بزرگ و غایت لشکری باشد شانزده هزار سوار بند با
کاهل و بددل که ما داریم بوسهل گفت جز خیر نباشد جهد باید کرد تا بجوی و برسیم که آنجالی
ما جهد با صلح بر توان یافت گفت چنین است و کسان نفرستد و وزیر و سپاه سالار ان
حاجب بزرگ و اعیان بیامدند و این ملطفه‌ها بر ایشان خواندند قوی دل شدند
گفتند خصمان نیک بترسیده اند و وزیر گفت این شغل دراز و ضعیف بد و مسئله آنست که تا
دیگر رفت جهد در آن باید کرد که خویشتن بمرو افکنیم و خللی نیفتد که آنجا این کار را آنجی
توان نهاد چون حال خصمان این است که منهیان نبشته‌اند همه گفتند چنین است و باید
همه شب کار جنگ میساختند سالاران لشکر و ارکان را صحیفه‌ها کردند و امیدها میدا
که امیر نگین حاجب را که خلیفه بکتغدی بود بخواند با سرهنگان سرایها و غلامان کردن
تر آنچه گفتنی بود گفت تا نیک هشیار باشند و اینهم از اتفاقهای بد بود که بکتغدی را بجای
نابا بر زد که بکتغدی بمثل چون امیر غلامان بود و هرچه وی گفتی آن کردندی و هرچه مرفت
ناپسندیده بود که قضا کار خویش بخواست کرد اذا اراد الله شیئا هیا اسبابه دیگر روز پنجشنبه
هشتم ماه رمضان امیر برنشست با تعبیه سخت تمام و براند چنانکه بنوبت که یکفرسنگ براندند

که خصمان

که خصمان پیدا آمدند و سخت انبوه از چپ و راست از گرد ما و جنگ پیوستند و کار سخت شد
چون ایشان شوخی کردند از هر جانبی ازین جانب دفع همی بود از تا باز شدند جنگی میرفت
ناچار و خصمان چیره‌تر شدند و همچنین آویزان آویزان میرفتیم و جنگها بار دیدیم که غلامان
سلطانی بکرنجگان در آمدند و با غلامان سلطانی که بر اشتران نشسته بودند همی میکشیدند
میافکندند و حاجب بکتغدی که در مهد پیل بود و مریل با غلامان خویش که جز بر پیل نتوانست
بود و چشم و دست و پای خلل کرده هرچه از وی میپرسیدند از حدیث غلامان این روز که
تدبیر چیست با فوجی غلامان جای باید فرستاد جواب میداد که از نگین باید پرسید و سلطان
سالار و سرهنگان را داده است و من چیزی نمیدانم و از کار شده‌ام ازمن چه خواهند
و غلامان کار سست میکردند حال غلامان این بود و دیگر سواران نظاره میکردند
و خصم هر ساعتی چیره‌تر و ما کاهل تر عیان و مغلمان نیک میکوشیدند با امیر که
حملها بنیزه میکردند متغیر گشت چون آفتاب که بر آید دست بجا هند داد و عجب بود که
این خلل بیفتاد که هیچ چیز نمانده بود و خصمان بسیار استر و قماش بردند و تا وقت نماز
جنگ بود تا منزل سربیلیه آمد چنانکه از آنجا که بر آمده بودیم تا کار آب سه فرسنگ بود بیر
فرود آمدیم بی ترتیب چون دل شدگان و همه مردم نومید شدند و متغیر گشت که خللی
خواهد افتاد و آغاز نهادند پنهان جازکان درست و راست کردن و ستوران قوی گزیده
کردن و از کالا و بنه اندکی کردن و راست چنانکه قیامت خواهد افتاد دیگر باره روز
کردند و امیر سخت نومید شده بود و این تجلد چه چاره بود که میکرد تا نماز دیگر بار بداد عتا

وا نخواندند و خالی کرد و سخن بسیار رفت و گفتند تا امروز دو فرسنگ ماندست همچنانکه امروز برفت

احتیاط باید کرد که چون بمرو رسیدیم همه مراد حاصل شود و بگویند اگر تا امروز هیچ کار نکردند

و هندوان هیچ کار نمیکنند و نیز دیگر لشکر را بیدل میکنند هرگجا ترکمانان برابر ایشان شدند از

ایشان حمله و انکند بگریزند و ندانیم تا ایشان را باری چه شد که بر بکتغدی و حاجب بزرگ

ایشان گوی زدند و غلامان سرای باید که جهد کنند که ایشان غلبه‌اند امروز هیچ کار نکردند

بکتغدی را گفت سبب چیست که غلامان نیز جنگ نمیکنند گفت بیشتر اسب ندارند و آنکه دارند

سست است لاغر و ضعیف با اینهمه امروز تقصیر نکردند و بنده ایشان را کوشش بر کشند تا بنگرید

ممکن است که حیلتها آرند سخنی چند چنین نگار [illegible] باز کشند امیر با بوسهل زوزنی

و با بونصر خالی کرد و گفتند اینکار از حد می بگذرد چه تدبیر است و بونصر گفت تیمار آمد

و بنده فرماندهی بکرد و بوسهل گواه است اکنون هیچ حال روشن نیست [illegible]

نزدیک آمدیم و بکتغدی را انها باید خواند و اگر ابو الحسن عبد الجلیل با مناظره درشت کرد

همراه بحدیث ایشان چنانکه [illegible] بسیار نام نداد و [illegible] دیگر حدیثها زیکین

از بودن او دیوانه شده است و [illegible] هر کس هر چند از کار بنده آگاه غلامان ایشان

باید که دیگر بند و چون دل قوی گشت غلامان کار کنند و نباشد خصمان را این خطر

و سالار هندوان را نیز کوشش باید کشید که بر وفق بکتغدی را انها بخواندند و با مدد

او را ببازیدن نواخت و گفت تو مارا اینجای عجب و اینچه با کسان تو رفت بنا مرادانست

خاصه مارا داشت باید چون انجار سیم بینی که چه فرموده آید بو الحسن عبد الجلیل را از ان

نباید که از وی شکایتی باید کرد که سرای خویش دید و ببیند از زیکین را خاجب خویش

و چند بار تا پیش کار او باشد اگر تا شایسته است دور کرده آید بکتغدی و مین بونصر زاد

و گفت بنده را چه این محل باید نهاد تا با وی سخن بدین جمله باید گفت از خداوند تا اتفاق

هم نواخت بوده است و گفت الامر عرفی اما است و اینجا خویشتن را خواند و بدین خداوند

اینجا اینست فرموده و در آن تعهد که از و کرد و بنده نیز بغون [illegible] که بعد از این خداوند

خویش از وی نخواهند سند و بو الحسن دبیر کینه اگر حرمت مجلس خداوند نبودی سزای خویش

دیدی و بنده را اینک تاکرد و گاه کند و از زیکین سخن نخود و بکار داد و جز بی شاید که

وکار تا کردن غلامان از قبل است که بیند خداوند بطلب دولت تازی و خیانت از

قوی بدعهد تا کار نیک برود و امیر گفت سخن صواب آمد تمام است باید داد و هندوان

نیز بخواندند و کوشش بر کشید و مقدمان گفتند که ما از شرم آمده از خداوند که کو

مردم ما کم سنرست و اسبان است که چهار ده ما اگر کسی آرد و جو یافته است از ما اگر

چنین است تا جان برنهیم و هیچ تقصیر نکنیم و امشب اینجا باید گفت با هم کار بگوییم و باز کشند

لختی از شب گذشته بوسهل را بخواندند و سخت ضجر و غمناک بود و اینجه خلوتها باز گفت

و غلامان را بخواندند گفت چیزی که نقل است و حالها آخشن بر ترکمانان باید که آب را است

کنند کاری نیفتاده اما اینجا علفها نیز ندارد همه پیش خویش را است کرد بر ترکمانان چون

از آن فارغ شدند گفت سخن هست سیم از اینجا الکنیم الله که خیر و خوابنا باشد و من به نجیبه خویش

باز آمدم و هم چنین احتیاطی بکردم و امیر رضی الله عنه نیز از شب بیدار بود که رفتن اخ

غلامان ابتدا کردند و در مصاف خزانه و هر بابی احتیاط بسیار بود و سالار اردان و مقدمان هم
بدین صفت بودند و نماز بامداد بکردند و کوسها فرو کوفتند و براندند و من که بودم گرد
امیر پگاه و رشت جمان جنیبی میدیدم و غلامی میتاخت در سلاح غرق و دوازده پیل با
کستوان و عماری هریکی بود و امیر فرمود تا هم فرسنگی براندیم عربی از خصمان برآمدند و از
چهار جانب با مردم پیرو کرد و دست بجنگ بردند جنگی سخت و هیچ جا علامت طعن ل
و بیغو و داود پیدا نبود که گفتند بر ساقه اند و همه مردم جنگ و جنگی پیش کرده بر
خود در قفای ایشان مشغول و هم چنین خواهد بود و آنگاه بروند تا آب بستو ادیستی که
امیر رضی بود چنانکه بادیت راه نمی توانست برید مردم ما و سنگ میتکو میشدند و او تا
چاشتگاه فراخ مصاف و تنها دتاق رسیدیم امیر اینجا برباد الا بابایستاد و آب خواست و دیگران هم
حصار
بایستادند و خصمان را نشد تند و بایستادند و عمی بودند و مردم بسیار دیدند و آباد
آمده بودند و کوزه‌ها و آب از دیهها فرو میدادند و مردمان می‌ستدند و هیچ بودند که
سخت تشنه و هیچ نبودند و چون گاه با بزرگ شهر خشک بکقطره آب نبود امیر گفت برانید
از حوض آب چهار پایان گفتند در حصار پنج چاه است و لشکر را دهند و بیرون از
حصار چهار چاه است و خصمان ترکمان مرده اند اینجا آنها خر و سر انبار کرده و یکی از ما
این راست گیریم و از اینجا تا این حوض آب که خبر داده اند پنج فرسنگ است و هیچ
آب نباید امیر را گفتند اینجا فرود بباید آمد که امروز کاری سر رفت و دست غاز بود
گفتا این چه حدیث بود لشکری بزرگ را هفت و هشت چاه آب چون بس دهند بکبار بکه بر حوض

دهیم و چون فرود آمد کرمیباش که خادم بشیدان بزرگی بفیفند زمین بود و افتادن هم
براندند از اینجا و نظام بگسست که غلامان سرای از اشتر میرامدند و اسبان ستدندی که فتند
از تازیکان ترکی که ضعیف‌تر بودند بیهانه آنکه جنگ خواهیم کرد و اسبان بستدند
و چون سوار شدند با آنکه شبانان تازی و ختلی ستده بودند باز شدند و یکدیگر
سیصد و هفتاد غلام با علامتهای شیر بگسستند و بترکمانان پیوستند و آن غلامان که
از ما که بجنگ بودند بعر و بکار بودند و یکی پیامدند و یکدیگر را بگرفتند و او تا ندادند که
بارها و حمله کردند بیرون کشتند ایشان و نظام بگسست از همه جوانب و مردم تا هم او
روی بهزیمت نهادند امیر ماند با خواجه عبدالرزاق احمد حسن و بو سهل و بو نصر و بو
الحسن و غلامان ایشان و چون مرا بوالحسن دل شاد نیز بیاد را انجا افتاده بود دیدم
بیاسودیم دیدم در این جهان بگفتندی خاصه و غلامان در پرده بیابان میراندند
هندوان هم روی بر جانب دیگر کردند و کرد و غوغا کس تمیز نکرد و خیل تاشان
جانب دیگر افتاده و نظام میمنه و میسره تباه شد و کسی میگفت نفسی نفسی و خصمان
در بنه افتاده و میبردند و حمله‌ها میآوردند و حمله بیرون کرد و حربه
زهرا اگر داشت و هرکس را که زد تا اسب ماندی نه مرد و چند بار مبارزان خصمان
نزدیک امیر رسیدند او را زد و یکیک دست برد بدیدندی و بار گشتندی که
این پادشاه را او تو هزار سوار بایک یک دست یاری دادندی انکارنداری وی فتح
ولکن نداد و امیر مودود را دیدم رضی خود در بگمر بر بر نهاده و شمشیر کشیده بایست

و اسبی انداخت و آواز میداد لشکر را که ای ناجوانمردان سواری چند سوی من آیید البته یک سوار
پاسخ نداد تا امید ببرید که پیداست که باز آمد و غلامان تازیکان با امیر بیک بایستادند و جنگ
سخت کردند از حد گذشته و خاصه حاجبی از جمله غلامان خاص و دراز با دیبای رومی ترکمانان
در آمد و او را نیزه بر گلوی زد و بیفکند و دیگران در آمدند تا اسب و سلاح بستدند و غلام
جان بداد و دیگران دل شکستند و ترکمانان و غلامان خویش در آمدند و بر دیگر نبود و کم
خلل بزرگ افتاد و عبدالرزاق و بونصر و دیگران گفتند که خداوند دراز بایستاد و پشت
روی پشت بباید زاند حاجب جامه دار ... گفت خداوندا اکنون بدست دشمن افتد اگر
نباید بتعجیل و ابن حاجب از ترکمان نعره برکشید چون بمرو الرود رسیدند برفتن امیر
برآمد بمرغزی دگر راه حوض کران راه کرفت و چون پیش آمد تاختن و هر که را بالجانب
بود بدستاوند ... بر انجا بدنها زبلد داغانی بدید و دیگر ابوالفضل خادم خاص
باده غلام بحمله از جوی بکذرانیدند و جو بتاختند و برفتند و من بها ماندم تا
مردمان تا آب حوض رسید امیر را یافتم آنجا فرو آمده و اطبا و مقدمان روی
نهاده و دیگران همی آمدند و ترکمانان افتاده که مکر امیر آنجا باشد خواهند که لشکر را
ضبط کرد و حوضها زاین یکدیگر بود کار رزمن میباختند و طلایه فرو میکشادند
ابر آنجا بماندند تا کسان از اعیان که دستکی ... میرسند و تا نماز پیشین روز کار کرد
و اغلب ترکمانان پیدا آمد که اکنون ... بدند که مکر آنجا مقام بدان کرده است
کنند امیر رضی الله عنه برنشست با بارادو و فرزند و جمله اعیان ... و منظوران گرم

چنانکه

چنانکه بسیار کس بماندند و آن را حصار کرفت و دو مرد غرجستانی بدو قصد کرد و ترکمانان بی
اثر بماندند و غوغای غوغائی میکردند و دیگران در غارت بنها مشغول و آفتاب زرد شد
امیر با آب رسید و در آب حوض سخت بزرگ شد و آنجا نماز بکذارد و امیر را آنجا آورد کمان اشتر آمد
و بچاره خواست رفت که شاه ... اسب ... در آن منزل دو دیگر بماند بود و بر ... جا
بدو همی آمد و اسبان مانده را که فیلی بودند بر میکرفت و من چون در رسیدم
مردم را دیدم آنجا غم و تیر بود و عارض بوالفضل رازی و بو سهل اسمعیل و حماد
میباختند و چون ایشان مرا دیدند که ما مرا ... گفتند که بر و بد و گفتند چون رسی
باز نمودم زادها خویش و خاصگی گفتند که بسیار آوردیم گفتم هیچ ماندم و فریاد برآورد
که بر و بد که امیر رفت ایشان نیز برفتند و من با ایشان برفتم و من نیز امیر را بدیدم تا
هفت روز که مقام در غرجستان کرد چنانکه بگویم جمله الحدیث و تفصیل آن بیاید
دانست که عمرها باید در درون کارها تا کسی آن تواند دید در راه میرانیدم و ... حماد
پیل دیدم ... خوش خوش میراندند پیلبانان خاص آشنای من بودند پرسیدم که چرا
باز ماندی گفتند امیر بتعجیل رفت راه ... بر ... گذاشت اینک میرویم گفتم با اعیان
بزرگان کدام کس بودند گفت برادرش بود و عبدالصمد و دیگر غلامان ... و
عبدالرزاق احمد حسن و حاجب ... بو سهل زوزنی و بوالحسن عبدالجلیل
و سالار ... و عبدالله و قرابکین و ... حاجب بزرگ و بسیار غلام سرای
و یکقدری از غلامان خویش ... ایشان من با این پیلان میرانم و درم ... تا که امیر سپید

و همه راه بر نیزه و جوشن و زره و ثقل بر منکبها تشنه که سخت گرسنه بودند و سحرگاه نیز بیابان
براندند و من جدا ماندم و غوزی آمده بود و از دو سه سوار از لشکر که همه شب پیاده و چاشتگاه
فراخ بحصار کرد در رسیدم و دیگر کاتان بر اثر آنجا آمده بودند و بحیلتها آب بوی دادند و
کردم امیر را یافتم سخت متحیر و منقلب با خویشتن تا انجا آمده و بسیار دیلمان و محتشمان بوی پیوسته
پیاده با وی چند از یاران بقصبه غرجستان برسیده روز آدینه نیمه شعبان دهم ماه رمضان
امیر چون آنجا رسیده بود مقام کرده دو روز تا کسانی که در رسیدنی اند در رسند من نزدیک
بو سهل زوزنی رفتم پیشواز او را یافتم کار را مقام ساخت مرا گرم بپرسید و چند یار از آن
من در رسیده بودند همه پیاده و چیزی بخریدند و با وی بخوردیم و از لشکرگاه آمدیم و دو
همه لشکرگاه سر خر نشسته دیدم یکی سلطان زاده و دیگر امیر مودود و دیگر احمد عبدالصمد
و دیگران شاید ملفها داشتند از کوه با بر و ملخ و لشکریان بودیم نماز دیگر برداشتیم
هفتاد و راه غور گرفتیم و امیر نیز با شب برداشت و بامداد در منزل رفتیم بود
بوالحسن دلشاد در آنجا یافتیم سوار شده و عمر نیز اسپی بدو بخشید و دوم و بخشی بود
با یاران همه افتادیم و مسعود لیث مرا گفت که سلطان از تو چند بار بپرسید که بو
الفضل چون افتاده باشد دانسته ام که سخت دل مشغول بود نماز دیگر من پیش رفتم و با موزه زمین
ساده و بنای کمر و زمین بوسه دادم مرا بنواخت و گفت چون افتادی پیکار را ساختی و آمدی
گفتم بدولت خداوند جان بیرون آوردم و از داده خداوند بنده یک اسپ و از آنجا برخاستیم
و بغور آمدیم و بر مرغاب فرود آمدیم و کمر همه یکی نیز رسیدند و اخبار همی آوردند

اشنادی را دیدم مردی جلد و خبره میپرسیدم گفتا آن روز که سلطان برفت و خصمان چنان
چیره شدند و دست بغارت بردند من ابوالحسن کرخی را دیدم در زیر درختی افتاده مجروح و سنانی
نزدیک وی شده و وی را بشناخت بگریست گفتم ابوالحسن چه حالست گفت ترکمانان رسیدند و مرا
و مستور بدیدند بانگ بر خر زدند و آنچه داشتم گرفتند و آب خوردم و افتاده کردم و در بیابان اسب جدا شد
لشکری بیشتری بیدا آمدند که سخت شرمگین نیز زدند بر پشت و شکم برهنه ماندم و اسب ببرد
و بحیلت در زیر این درخت آمده مرد بمر او نزدیک حاکم ابیه نام کرد رسید از آشنایان باز کوی
و آب خواست بسیار جهد کردم تا الحق آب یک کوزه نزدیک بردم و سیراب شد و باقی آب نزدیک
وی بگذاشتیم و برفتم تا خالش چون شده باشد و چنان دانم که بسر آن گذشته باشد و صبا
نماز دیگر دیدم که در بند کشته طغرل و بیغو و داود داشت و قرچا کو با بیغو بر اثر
بود دیدم که او را از اشتر فرود کردند و بند برگشتند و با شتری شاید که از آن خود
احمد عبدالصمد که همه بودند و نزدیک طغرل بودند من برفتم و ندانم تا حال او دیگر چون
رفت و من ابوسهل شنودم تا امیر نکند و طغرل بغزنا امیر بتعجیل مرفت سرپیکان در رسید از پیشان
غاکر بر خصمان بودند با ملطفها در کوفت بو سهل زوزنی خالد را نیز دیدم بر وی نماز دیگر
بو نصر لکر فرو کامده بودیم و امیر را بخواندند و کتابت ملطفها را بو سهل داد چنانکه
کس بران واقف نگردد گفت چنین کنم تا بود دو سه روز دمن بخواند و مهر کردم و بکاربندان
نشسته بودند که سخت تواند در فرستادند تا این قوم برد و هول بود و بسیار اشتران
منزل برده بودند و کس نبود ساختن و هر یکی بر هر سواری که داشتند بر وی لشکر سلطان

و نشاندند منتظر آنکه همه اکنون دم ایشان ... داشتند و بر ایشان زر بستند و بردند و خود

چنین افتاد که غلامان سرای چنان ... کردند تا حالی ... صبح پیش آمد و ...

آنکه مولی زاده ... علم نجوم ... که منجم ایشان ... کرده است و ... افتاده ...

چند از آن ... آمد و ... ایشان ... و گفتند که اکنون ایشان امیر خراسان بکنند

او ... در ... که انجا ... افتاد و هر ... که ... افتادند تا ...

بدان ... انجا رسیدند و ... حاصل شد و لشکر سلطان بر گشته هر شهر معتمد ...

... آمدند و سجده کردند این مولی زاده را ... چند هزار دینار بدادند و ...

... کردند ... تا انجا که انجا افتاده بود خیمه زدند و تخت بنهادند و طغرل را بر تخت

بنشست و همه اعیان بیامدند و با میر ... خراسان ... سلام کردند و ...

اورکند و طغرل ... گفت ... که اصفهان ...

... تمام از شام ... آوردند و همه ... ملک ...

ها ... خانه سلطان نظر کردند و بسیار ضایع شده بود ... چند ...

و بدان شادمانگی ... و ... ترکستان و ...

و ... الدوله و همه اعیان ترکستان ... خلفا و ... لشکر

با ... غلامان ... آن ... کردند ... امیر ...

و ... ازان ... و هر چیزی دادند و ایشان ... شدند که ...

با ... کرم ایشان ... بند ...

کرد ...

کردند ... آب روان ... کرده آمد و چون بحصار ... رسیدیم ...

... خلفا که ... در حصار بود ... کرده تا ... کرد ... آمدن

مردمان ... اندر حصار ... که در حصار ... چاه ... که لشکر را آب تمام

دهد ... چاهها که بیرون حصار است ... آب تمام باشد

... کرد ... افتاده بود ... آمدن ...

فرا آمد ... کار ... از ... بکشتند ... و ...

... کشتند که ... که هیچ روز ... آب ...

... آب ... مردم ... و نظام ... افتاده ...

... کردند و ... چنانکه ... از ... کار ...

... جانب ... چنان بود که ... و ...

خویشتن ... بود که ... از غلامان سرای که ... بودند و ... هر کس که

یافتند ... بود تا ... که ... آن ... رسیدند و ...

پیاده کردند ... رسید که ... افتادند و ... از ... ماندند

خصمان آن فرصت را غنیمت کردند و حالی صعب ... که از ... آن ...

... بماندند و ... ناچار ... که بود ... گذاشت و ...

و ... بدان مشغول گشتند و ما ... تا ... آب ...

رسیدیم و جمله اولیاء و حشم ما ... و فرزندان و ... فرمان بر ... ان

رسیدند در ضمان سلامت چنانکه هیچ نامداری از اعیان خللی نیفتاد در بر ما اشارت کردند که تا مگر
رفت که اینجا لشکر را در نتوان یافت ما را که این رای زدند چون حصول آمد ندانیم روی و هم نشیم
پیش قصبهٔ غزجستان آمدیم و آنجا دو روز مقام کردیم تا غلامان سرای و جملهٔ لشکر در
رسیدند چنانکه هیچ مذکور واپس نماند و کسانی ماندند از پیادگان در کار و حقوق ایشان مردم
کرا ایشان را نامی نیست و از غزجستان براه جبال بر حدود جبال الغور و جانب غور بحصار
العباس بو الحسن خلف آمدیم و او بکیسنا زند کار دولت و معتقدان غور و آنجا فتح
بود سر و رنج را آنجا بدین رباط آمدیم که پیش و هفت منزل غربت و رای چنان
اقتضا کرد که سوی خان هر چند دل مشغول کرد این امر و فرموده آمد که چگونگی
حال از ما بجای نهند بنیکوتر از آن باشد که بر خبر بشنود که شک نیست که مخالفان
لا انقطاع شد و انبکار را غلو ضد کن این خلل از لشکر ما افتاد تا چنین نادره باید
دید و اگر ورد اجل را آخر است بفضل ایزد عز ذکره و نیکو صنع و تقدیر وی اینجا بود
یافته اند بحکم خرد و تجارب روزگار که اندر آن یگانه است داند که تا جهان بوده
است ملوک و لشکرها را چنین حال بیش افتاده است و محمد مصطفی پیغامبر ما را
از کافران روز احد آن تا گاه پیش آمد و بیقین او را زیانی نداشت و پس از آن
مرادی تمام رسید و چون خوش باشد و با خصمان حال گرفتن او چند روز
نشنید چون بکر ما قطعیم بحمد الله در قصد ملکهم و بر ما الی فرزندان و جمله اولیا
و حشم نصرهم الله سلامت این خللها را زود دریافتن توان یافت که چند آن است

هست که هیچ جز از لشکر چیزی گسسته نشد و بیشمار و معنی آن نتوان دریافت خواستیم که دوستی و شادی
داریم چون خان که معتمد است که هیچ جز از لشکر گرد وصلت ما دریغ ندارد ما را کرانه
کنیم که بعضی خویشی بر آنج باشد از ما دریغ ندارد تا این عزم و زور کار ما دور گیرند
و رنج تمر را یعنی عز ذکره ما را بدوستی و یگانگی بر خویشتن را ز گکند بمنه و فضله
این نامه با این رکابی مسرع فرستاده آمد و چون در ضمان سلامت بغزنین رسیم از آنجا
رسولی نامزد کنیم و معتمدان مجلس این معنی گشاده تر بمجلس گفته شود و آنچه نهادنی است
نهاده آید و گفتنی گفته شود و منتظر است جواب این نامه را تا که بزودی باز رسد تا رای
اعتقاد خان را در این کارها بدانیم تا دوستی تازه کرده شود و لباس شادی پوشیم و آن را
از اعظم مواهب شمریم بارادت الله عز و جل و چون روزگار بغزنین باز آمدیم با امیر
گرا دل بمانده بود از صعبی این حادثه و خود بیش بنا بود این پادشاه بزرگ را زیرا که
و من میخواستم که این نامها را بنشتم بعد از آن حال را هر چند در معرض خوف بود
آوردم فاضل بیهقی چند بار بیستم شعر گفتی با همه نثر بوجود و هم نظم کردیم از شعرا
عصر که در این بیست سال بوجود بودند این دولت که بخواستم تا اکنون که تاریخ نبشتم رسانید
از قصیده بوحنیفه ایده الله بخواستم وی بگفت و سخن نیکو گفت و بعز رسانید و کل خبر
عندنا من عنده و کار این بدین بماند و قال من که خطا کند و اینک در مدحی نزدیک
از دولت خداوند سلطان ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقاءه و صله طلبی چنین شد
یافت و صلتهای گران استد و شغل اشراف ترا ناکرده مفوض شد و بحشم خرد بنزدیک

بیان آنک نکویی که بخت و اقبال بر خوان نیز شاه الله نیاشرع بود ابیات قصیده مذکور از بوجعفر

شاه چه دل بر کند از بزم و گلستان ٭ استان آرد بجای ملک آستان

وحش کو نباشد ملک ویرانش نبیند ٭ او نشود هیچ کو بر بستر انسان

بندش علامت و چون بعمل بر نبیند ٭ انسی کرد همه دگر شود درستان

اخوان از اخوان بجل و صد نعمت رسید ٭ بو ... چنین از اعجمکم بر خوان

علیه امد بجسم علم و سلطان را نکم ٭ تیغ بخواست از فلک چو خواهم اخوان

کیست که گوید نوا انکه تخوری محی ٭ مهجور و زادا از طرب رستان نشان

شیر چو دو اینچنان معو که آخر ٭ رو ز شکوه چو شیر خواهد زدستان

شاه چه داند که چیست خورد و خفتن ٭ دین همه داند که او دگران دبستان

بستر هد دو این باغ بزندان ٭ خار بود دشمن او بکند در دندان

از صد وانکه حذر کی کند شود دست ٭ و ز دم زر بر این زمان که کشت سلمان

نامه مغز ز شکر عنوان دارد ٭ تتوان ذات حشو نامه عنوان

شاه چو بر خود قبای عجم کند راست ٭ عزل بیدد ش تا بر بند کریبان

غره نکرد دین بیل و عماری ٭ هر که بد بداند ذل اشتر و پالان

منده هنر پیشه خود باید ساکن ٭ گر ز پی کار رشته آورد و دون گردان

چنان چنان ... دربین بحر ٭ چون جنابا شد که چیست حال پر حیران

مامون از آن ملول ... اسلام ٭ هر که چو او نکشت باز دو قرعان

جبار ز خر بباشد پی چند انکه ٭ سوده و فرسوده گشت بر یخ غلطان

مرند ما را ازان فرزد و عجب ٭ کرد ندار و عی سوالال از سبب آن

گفت رشاهان حدیث ماند باقی ٭ دو عرض و عجم بر تو بسی و کتان

شاه چو آن خرد و زیر بلند خفت ٭ بر تن او هیچ کار نباید خفتان

ملکی که ز ابداع کبر همه نعت بین ٭ نادرش نتوان آب حوض و بستان

چون دل لشکر ملک نگاه ندارد ٭ دو دگر ابوان چارو کرد که بنیان

کار چو پیش اید ش بود که بیندان ٭ خار عی بیند نخواد کرده ابوان

کرچه شود لشکری تبسم خوش دل ٭ آخر دل کوهی ببایدش از خوان

دار نکو هم بپیش ار ذاکر حصن ٭ نانه نکو داد داو بداد و دو دمان

خواهد بنا الشی ایمن ابنا اقران ٭ روی عی زن افران مناب و کوه و اقران

زهد مبند به بند و علم نطاعت ٭ مجلس معتقد بجود و شعر بدیوان

خلق صور شود خوی و خلق تیریست ٭ دین لبس بر تن خوی و فلک سلطان

شاه هنر پیشه مرد میدان معقود ٭ بسته سعادت همیشه با او پیمان

ای بنوا راسته همیشه زمانه ٭ زانسته با افشان که باج و دمه نشان

زاغ که گردش عون نیوشت سازد ٭ بر زکف تو بیافت خواهد بدهقان

خوش اسلام زاو بصره بحور ٭ حاجب بحاجب مرعی و حاجب ایمان

دست خوی داری و زبان سخن گو ٭ زین دو یکی باشد با زمو سعران

شکر خداوند را که باز بدیدم ۰ نعمت دیدار تو درین حرم ایوان
چون قدم آمد بلاد ملک رسیدی ۰ باک ندارم اگر بمیرد دهقان
در شکستی اینکه چون بجا بود سر ۰ تا بکند گر مرید از بنی ارکان
راست نظر بود بر شد خراسان زینا ۰ بود چنین تا همیشه بود خراسان
ملک خدا کاجهان ز ملک تو بیش است ۰ بیشتر است از جهان تر اینک دیوان
دشمن تو گو بخیلک رخش تو بگرفت ۰ دیو گرفت از نخست تخت سلیمان
دیو تو خصما خویش نجه شد تیز ۰ مشتری انگه نبر بجز کشت کیوان
باران کان رحمت خدای جهان است ۰ صاعقه کرد ده همی و سیلب باران
از ملا بر ما است چون نگاه کنی راست ۰ در بر بد و در دخت و آهن و سوهان
کار و سر که بر اسب و تیغ دگر شان ۰ خاصه که پیدا شد از بهار دمستان
دل چو کجی راست با ستاو عیب ۰ ابد ان رنگ همی در دو رستم دستان
زانکه تو بی شبه ملوک زمانه ۰ زانکه برای کنید از همه یزدان
شیر و هنک و عقاب زین خبر تو ۰ خیره شدند اندر آب تعرینان
کرم بکند اعتماد بر کرم خویش ۰ تا بکنی شان بچون دشمن مهمان
گو پری و آدمی در زمرشد زیر خال ۰ تا بکند گر ز اعجب در جمله حیوان
محو چو بود کالبد لحین نکند ۰ تا نه همه روح و آب تو نیز فرمان
خسروا ایمان تو بی و بود عدل و تاج ۰ کوچه بعز و دو شعر کشت بعینان

انکه چنین غذا باشد بجهالت ۰ برشد در خون زند از پی خذلان
فرعون از وز غرور شد که بخوانند ۰ نیل بشد چند کام از پی هامان
قاعده ملک ما حمزه و عجمی ۰ محکم تو زان شناس ودر همه کیهان
کامروزین هول رزم تیغ ظهیری ۰ باز خشند وزد جمله خصمان
گو بنوازند کشید است تازیانی ۰ پیل کشد ترا چو رستم دستان
کی کجی کرد جا گرفت ندارد فضل ۰ گرد شکستی بان چاکر و کلان
گر بپذیری رها است خدمت ما ۰ زانکه شکایت اعدر فضل چو کریش پشیمان
تو لعل خوش آب بجز آنکه تو دادی ۰ تا دگران جان کشند از پی مرجان
افسر دین تو را و دولت ببغداد ۰ وانکه تو او دشمنت بد ملک گردان
کار تو چون بوی خویش باز نداد ۰ کو چه بباید خلاف خار مغیلان
بر که بدان حال اشتغل باز ندادی ۰ کین سخن اندر جهان نماند پنهان
حرب و نخابت درد دم چو خابت ۰ کان عمل است شاعر را دادن دیوان
شعر نگویم چه گویم بایدون گویم ۰ کرده مضمر همه بحکمت لقمان
پیدا باشد که خود بگویم در شعر ۰ از خط و از خال و زلف جانان خوبان
منکر مدح امر کو بهر بی طمع ۰ هر چه جهان را چه باشد اندر زندان
هیچ کس همه درین سر چون گویی ۰ زان بنجیانی شده آتشم چو کمان
شاها در حق تو غروره خداوند ۰ هر چه دو ابر شدند نیاز نقصان

جز بمدیح تو دم نیارم زد زانک ـ نام همی بایدم که یابد از نام نشان
تا بفلك بر همی نماید خورشید ـ زاتش چون دود آب کیرند نشان
شاد همی باش و سیم و زر همی پاش ـ ملك همی دار و امر و نهی همی ران
روی نباید که سر نپیچد باشد گیتی ـ کار کند دهد بتیغ تو فرمان

این سخن دراز میشود اما از چنین سخنان با چندان صنعت و معنی کاغذ تا بهیچ موضع بر نهاد
و دریغ مردم فاضل که عمر دوباره نیست و چون از این فارغ شدم اینك بر تاریخ باید شد که امیر
بجوله و طول و پیش امیر رضی کرد کردان زنباط کردان معتمد بر سید از آن کو نوال بو علی و دیگر
سپاه و غلامان سپاه و نیزها خود همه دد خلاف دیبای سیاه بیاورد با هیچ و پیل و اسب و سر و آلت
دیگر که ایشان رسید بود و سپاه جامه نابید رحاج و هر چه با جهد خو فرستاد و بیضر بعود
خوب افتاد از جهت تبکر کرد و قاید امیر عرض خط و دیگر عمان و خواهران ذخایر کام چنین
فرستاده بودند با سیاه چراول با چشم و اصناف لشکر ایشان بیان هر چیزی بعرض سپاه دادند
سخت نیکو بود و مردم غزنین بچه صناستعفا العواقد و امیر بیخ چون بحکه که هیچ روز کار
آمده باد شاهان لشکر غزنین بر این جمله نبوده بود و بفضل الله ما شاء و بحکم ما برید
در غزنین آمد روز شنبه هفتم شوال و بکوشك نو و نزول کرد و دل و جان خوش میکرد بدالحوال
جهان بچشان بیند و باشر بحاتب بستخلص از دو سه باشد اما چنانچه بود که وی بنیاد فت کچه افتاد
که در دو ماه عمر بیافت بکرد از این پادشاه میرانید و قوم ابو یعقوب عبد الجلیل و سالار غازی
و این سالار الاولا سخن نکارین پیوستند و همیکشند که از چنین حال برفت و ناداده نیفتاد

از جهالت خصمان بلکه از قضا آمد و جا لهاده بکر بوسید بیت و چون خدای عز و جل خصما
سلامت بدار ملك رسید کارها از لون دیکر نوان ساخت که اینك عبد الله فرانکین می‌کوید
چه اکر خداوند فرماید که هندوستان رود و ده هزار پیاده کوزنده آرد که جهانی را بسنده باشد
و سوار نیز بسیار آرد و ساخته بر اینجا قصد خصمان کرده آید که ساخت جنك ایشان شناخته آمد
تا این خلل زایل کرده آید و زیب کویه سخن میکفتند هم بو الحسن و هم عبد الله امیر و هم خواجه عبد
سبك کرد و کفت این چه هوس است که ایشان میکویند ببرو کوفتیم و هم ببرو و از رسنت برفت و سخن
پادشاهان سبك و خرد نباشد خاصه این چنین پادشاه که یکانه روزکار بود و دیده بودن سخن
هو آن حوالست کیل ورها امیر ماضی ملك خراسان ببرو بیافت که سامانیان را بود و خراسان انجاز
ما ستدند و این قصه همچنین نادر افتاده و ما اعجب احوال الدنیا که امیر ماضی آمده بود تا کار
وری در عهد امیر شیم کرده و امیر خراسان یکی باشد و سپاه سالار الاولا یکی که خراسان او را باشد
جانب او را باشد این ز عز ذکره بجا خواست و خلاف آن واجب است و این قصه بیشتم تا هر کسی بداند
که این احوال چون بوده است تا خوانند که از فایدت بجا حاصل آید که احوال تاریخ که دشته اهل خطا بنوا
باشد و من بر تاجاد در تصنیف کار خود لیتم مکنم والله اعلم **حکایت** چنان خواندم در اخبار
سامانیان که چون امیر منصور نوح کذشته شد ببخارا فیرت که و عهد بود به ابو الحرث بن منصور
بن نوح ملك نشاندند و او با محتشم بر جیای امید بد و سخت نیکو بود و شجاع و سخن نکو و بجا
بود اما عادت داشت هول چنانکه همکان از وی بترسیدند و نشستن و هر جای پدید رجب سنه
سبع و ثمانین و ثلثمائه بود که کار را سخت نیکو ضبط کرده و سیاستی و بیمود و نیکو روی سپا

سالار بود بنشابور بر خلاف امیر محمود سپاه بلخ بود برایستاد و مکر و او بر بکتوزون بلند کرد و امیر
سان دل هر دو نکاه میداشت تا همش بشیر بکتوزون بود چون امیر محمود این حال مقرر کشت
ساختن کرفت تا قصد بکتوزون کند بکتوزون برسید با امیر خراسان بنالید و کس از آنجا قصد مرو
کرد با لشکرها و فایق آن خاصه با وی بود و خواستند تا این کار را بر وجهی فیصل چنانکه خللی و مکاشفتی
نباشد دو سه چند بر و بوبند تا بسوی سرخس کشیدند و بکتوزون بجای استقبال از نشابور
نبود تا آنجا با امد با فایق امیر خراسان را چنانکه رای وی بود که خلاص بتر سوی امیر محمود کرد و بدر سر فایق
را کفت که این پادشاه جوان است تمیل با امیر محمود دارد چندان است که از وی خوب بیش شد تمام و نه نیکو
کفت همچنین است که تو کفتی این امیر مستحق است و خوی خلعت نمیشناسد و میل تمام دارد به محمود
نشینم که مرا و را ابدست اوید هل چنانکه بلی شرف با وی علی محمود را بدین امیر محمود سبکتکین
مرا کفت تا لقب تو جلیل کردیم و نوبت جلیل بکتوزون کفت را در دست آنست که دست او داد
کوتاه کنیم و بکیر او را در آن نشاندم فایق کفت سخت نیکو کفتی و رای اینست و هر دو این کار را ادا
بو الحرث بکروه بر نشاندن از ... سرخس که آنجا فرود آمده بود و لشکر ... آمده فایق
و بکتوزون کناره سرخس فرود آمده بودند و خیمه زده بودند چون بازکشت با علامت دو
بود بکتوزون کفت خدای تعالی نشاط کند که خیمه بنه فرود آید و هر کس بخود خود ... بر
با امیر محمود کفت بنه آمده فرود آمد از جوانی و کم اندیشی و قضا آمده چون بنشست
دیده کمان کشت و بر سید که ساعت ... آورند و او را به بستند و این روز چهارشنبه
دوازدهم صفر سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه و پس از آن ... میلش کشیدند و بخارا فرستادند

وملک و عیش از نو بر ده ماه نبود و بکتوزون و فایق چون این کار صعب بکردند در کشیدند
بمرو آمدند و امیر ابو الفوارس عبد الملک بن نوح نزدیک ایشان آمد و کار پیش بود بر تخت
و ملک ... بر سید بدو بنشاندند تا کار پیش کرفت و تخت مضطرب بود و خلل و بو القسم سیمجور
آنجا آمد با لشکری انبوه و ... و چون این اخبار با امیر محمود رسید سخت خشم آمد تا از جهت امیر
بو الحرث و کفت خدا که اکر چشم بر بکتوزون افکنم بدست خویش چشمش کنم و در کشید از هرات
بمرو کرد و آمد با لشکر کران در برابر این قوم فرود آمد چون شهر آشفته و سبب ... نزدیک
شدند و احتیاط نکردند هر دو کروه و رسولان در میان آمدند تا از آن کان رضا ... و فقها
بسیار سخن رفت تا بر آن قرار کرفت که بکتوزون سپاه سالار خراسان باشد و ولایت نشابور او را
دادند با دیکر جاها که بر سم سالاران بوده است و ولایت بلخ و هرات امیر محمود را باشد و بر
عهد کردند و کار استوار کردند و امیر محمود بدین رضا داد و طلب بر کرد فرمود تا عهد
بدادند که بر خوبی ... چنین صلح افتاد و در روز ... و شنبه چهار روز باقی مانده از جمادی
الاول سنه تسع و ثمانین و ثلثمائه امیر محمود فرمود تا کوس فرو کوفتند بادروا امیر ...
بدانست و خود بر رفت و از پیش تا ... کفت شد بد با آن و جهد با آن و دیکر اصناف لشکر را کرد
عجبی بود که این محمود ... از شما عجبست ... و چیزی ... مردم بسیار ...
زر و جامه و فرمانی ... ساختند و امیر محمود لشکر افتادند ...
دنبال مرد ... پیش آمدند و جنک کردند و ... آکاه کرد و امیر محمود در
بکشت و ... این قوم را هزیمت کرد و ... روزها ... در لشکرکاه

پیش کس مرکس را نه ایشانرا وهرچه خواستند بدست امیر محمود ولشکرش آمد وامیر خراسانرا
آمل شکسته دل بجانب بخارا افتاد وامیر محمود گفت ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما
بانفسهم این قوم با ما صلح وعهد کردند این شکستند ایزد عز ذکره نپسندید چون بر
ایشان بو ما را نصرت داد چون خداوند زاده خویش را چنان قهر کردند توفیق وعصمت
خویش از ایشان دور کرد وملک نعمت از ایشان بکشید وبما داد وفایق در شعبان این سال
فرمان یافت وبکتوزون از پیش امیر محمود ببخارا گریخت وابو القسم سیمجور بر قهار آمد واز دیگر
سوی ملک ابو الحسن نصر علی ایلک از اوزکند تاختن آورد در غرة ذی القعده این سال ببخارا
آمد وچنان نمود که بطاعت ویاری آمده است تا یکروز به مغافصه بکتوزون را با اسپاه
فرو گرفتند وبند کردند وامیر خراسان پنهان گردید وبگرفتند پس ظاهر بیرون آوردند وخویشان و
عمارتها سوی اوزکند بردند ودولت آل سامان بپایان آمد وامیر محمود بالله ثبت ملک آن
دیار خراسان شد واین قصه بپایان رسید تا مقرر گردد معنی سخن سلطان مسعود رحمه الله
حاصل شود که چنین حکایتها فواید بسیار آید وامیر مسعود رحمه الله چون ذات کرد غم خوردن
نخواهد داشت سر نشاط بازشد وشراب بخورد ولیکن آثار تکلف ظاهر بود ونوشتکین
آزاد کرد واز سرای بیرون رفت وبابخرا تا ارسلان جاذب فرو نشست وقتی از آن آوردا
فرستاد با لشکری قوی از سوی تبسه بیاده تا آنجا ساخته باشد حل وعقد آن نواحی همه بکردن او کرده
واو بران جانب برفت ومسعود محمد لیث را برسولی فرستادند نزدیک ارسلان خان با نامها ومشافهات
در معنی مدد وموافقت ومساعدت وی از غزنین برفت پنجشنبه روز دو شنبه بیست وچهارم شوال

وملطفها

وملطفها رسید معما از صاحب برید بلخ امیرک بیهقی ترجمه کرده نبشته بود که داود آنجا بوده اند
بلخ با لشکری که آن پنداشت شهر بخواهند گذاشت وآسان بدو نخواهند داد دیدبانها گماشته
کرده بودند وز راستا دعیاران آورده وآل خلان شهر را که بیامد که آنجا نتوانست بود اگر
دست بکی کرده ایم وجنگ است هر روز خصم غد را جنگ میکردند تا رسولی فرستاد تا شهر بدو دهیم
بردیم چون جواب درشت وشمشیر یافت نومید شد اگر رای خداوند بیند فوجی لشکر با مقدمی
از غزنین اینجا فرستاده آید تا این شهر بداریم که همه خراسان در این شهر بسته است واگر اینجا الغیاذ بالله
بگرید آب بیکباره پاک شود امیر بگرفت خالی کرد با وزیر وعارض وبوسهل زوزنی وبنشستند الا
وحاجب بزرگ وبکت ملطفه با ایشان در میان نهادند گفتند ببلخ بباید استادن آن شهر را نوا
بباید ستد سالارانه میان چند تن فورت لشکری بباید فرستاد مگر بلخ بدست بماند که اگر آن آنجا الفان
مدنوبان فسادها نموده وبخارستان نشود وزیر گفت آنچه امیر بیهقی نبشته نیکو گفته است در نسخه
حال که بخراسان افتاد حوجها صبر بچند اولند در تنوان یافت وبدانکه تنی چند چهار دیوار را نگاه
دارند کار راست نشود که خصمان را ملامت باشد وبسیار مردم معقد در شهر خوارزم بلخ
دامر کرا هیچ بدو نباشد بند آنچه ذات بگفت رای عالی برتر است بو سهل بر فرو گفت من
همین گویم که خواجه میگوید امیرک بپندارد که مردم بلخ مطیع باشند مارا چنانکه پیش از این بود
ورنگینها لشکری فرستاده آید کم از ده هزار سوار نباید که اگر کم از این آید رنجی باشد ودلسوز
رفت نزدیک ارسلان خان وشیبان را صواب آن مینماید که درچنین ابواب توقف نباید کرد تا
خان چه کند وبیچارگان کار ساخته میباید کرد اگر ایشان بجنبند وموافقتی نمایند از دل فرو

آیند و لشکرها آرند ازینجا خداوند حرکت کند و لشکرها در هم آمیزد و کار دشوار گردد اگر بنا ملک
و سخن نشنودند و غشو کردند تا انگاه مشاهدت کار خویش میبایدکرد اما این لشکر فرستادن ببلخ
تا انگاه دارند دو تا باشد سپاهسالار و حاجب بزرگ و دیگر حشم گفتند که چنین است و لکن
از فرستادن سالاری با فوجی مردم زیان ندارد تا سوی تخارستان که از آن ما است اگر ممکن گردد که
بلخ را نتوانستند ضبط کرد کاری سره باشد و اگر نتوانند کرد زیان نباشد اگر لشکر فرستاده نیاید
بتمامی تو میگوی خداوندان این دولت هم لشکری هم رعیت خواهم بود پس سخن قرار دادند التونتاش
حاجب را با هزار و از هر دستی کسیل کرده آمد به تعجیل بازگشتند و کار التونتاش بکر مساختن
گرفتند و وزیر و عارض و سپاه سالار و حاجب بزرگ مینشستند و مردم خیاره را
نام می نبشتند و سیم نقد میدادند تا لشکری قوی ساخته و جواب نبشته بود بیم امیر که تا ساکن
و چند فاصلان مسرع که اینک لشکری قوی آمد تا با سالار نامدار دل قوی باید داشت تا و اهل
شهر را و بگیرند آن را در نگاه داشت شهر احتیاط تمام بکرد که بر اثر ملطفه لشکر رسید و بر و حرص شنبه انهی بدان
قصر آمد که بر این میدان داشت تا بانها راست کردند و بنشست و این لشکر تعبیه کرده بودند
بگذشت سخت آراسته و باساز و اسب و بیک و التونتاش حاجب و مقدمان بر آن خضرا آمد
گفت بدل قوی بروید که بر اثر شما لشکری قوی گسیل خواهم کرد با سالار و خود بر اثر آیم از آن
خصمان که این چنین کاری تمکین کرده از آن بود که قحط افتاد و خان ترکستان خواهد آمد با لشکری
و ما نیز حرکت کنیم تا این کار را دریابیم شما دل قوی دارید و چون به بغلان رسید
بکرید معانضت که شهر بلخ نتوانند شد احتیاط کنند و بر عقب تا شهر بگیرند و مردم شهر را

و آن

و آن لشکر که آنجا است از چشم افتادن شما دل قوی کردند و دستها یکی کنند و پیش آگاه مکرر باشند
آنجا برنشست و بولواالجی روید و تخارستان ضبط کنید تا آنچه فرمودیم بیست شما باز آید
و کوشش تا بها و امیر سبحی را دارند که چنین کنیم و برفتند و امیر شراب بنشست
وزیر را بخوانده بود و امیر گفت پیغام ما بابو سهل برسان و بگوی که نه بینی که چه مردود
خصمی آمد چون داود با لشکری بسیار و بلخ را در تحصیل بفشار در مانده سر پیچها
که عزو را ایشان بخورد لشکری در بو کلاغ نهادند تا به بینی که چه رود بناآمدم و بگفتم
جواب داد که اینکار از خلل بگذشت و چیزی ندانستوان گفت که خواجه بزرگ گفت و من
نتوانستم آن شنیدی که چه گفتم و نشنودم تا امدنجا خودها بان رسید و اینها
و رادی اکنون بوالحسن عبدالجلیل میکند تا نگرم که چه پیدا اید و روز دو شنبه هفدهم
ذی الحجه امیر بقلعت رفت و کوال امیر تا بود سخت نیکو کاری ساخته بودند هم
نوع را بخوان فرمان کردند و شراب خوردند لاجرم با اسیار و حاجب ساز را بسیار بنواختند و نیکویی
گفت و نماز پیشین بازگشتند روز سه شنبه شادکام و امیر جواب کرد چنانکه انجا دیر بماند و دیگر
روز چهارشنبه امیر بار داد بر قلعت و مظالم کرد پس از مظالم خلوتی کرد تا چاشتگاه
بداشت و امیر گفت بیرا کنید که بقال امروز هرچیزی ساخته است سپاهسالار دیروز آمد
ورا بسوی سرا بخیر بردند که در آن دهلیز بسرای امارت خزانه بود و آنجا بنشاندند
و بسلتی حاجرا امیر ابیچه دیگر خزانه و یکبغدی حاجرا برای کها قوالانا از آنجا بخوان رفتند
که دیگر روز هم چنین کرده بودند و چون ایشان را فتاده آمده در ساعت چند لشکر تا

شاخته بود بیادکان قلعت تا مقدمان و حاجبان برفتند و سر این شیر گیری فرو کردند و همچنان
همه بوستکان را بر ایشان بگرفتند چنانکه هیچکس از دست بیرون نشد و این در شب راست
کرده بودند با کوتوال و سوری و بوالحسن عبدالجلیل چنانکه کسی دیگر از این واقف نشد و
روز دیگر بوسهل زوزنی پیش امیر بودند فرشتیم و من و دیگر دبیران در آن مسجد
دیوان رسالت آنجا آرند بود و پیغام پادشاهان بر قلعت روشن بود دیدیم فراشی آمد و ما را
بخواند پیش رفتیم سوی باغ امیر ایستاده با بوالحسن عبدالجلیل و بوالعلاء طبیب امیر
مرا گفت تا سوی سوری بنشین خطی ده تا به روی که پیغام بسته شود ایشان از تو گویی داد
و جواب از ایشان که تو اشرف کرده ام تا با ما بگوئی و بوالحسن را گفت تا با بوالعلاء نزدیک
کنجفندی روید و پیغام را با کنجفندی بگوئید و بوالعلا مشرف باشد بیرون آمدیم
و ایشان سوی کنجفندی برفتند و ما سوی آن زن دو قن بحثت و نزدیک سیاستها رفتیم و کس
او پیش او بود چون سوری بیامد روی بر خش زرد شده بود و چیزی نگفت و ما را
بنجیل کرده و من بنشستم روی بمن کرد که فرمان چیست گفتم پیغامی است از سلطان
او رحمه الله و من مشرف تا جواب برده آید خشک شد و ماند چند زمانی پس گفت پیغام
کو کشته دوره کرده سوی پیغام داد و بر بوالحسن رفت بگرفتندش سوی [illegible] برفتند
کوفتنا زیر قباهای بخط بوالحسن جامهای سیاه نیکان بنشستند از آن روز باز
که او را بجنگ ترکمانان بخراسان فرستاده اند تا این وقت که واقف نشد تا زیان افتادی
باجر گفتند که ما را ببایست بدار و قصد کرد که تا معذور شوی هر چه خوب تر رفتی

پیغام

پیغام رسانیدند و گفت تا بچشم این کرده آیت سوی خداوند سلطان بگوی که من جوابهای سوی ها
نداده ام بدان وقت که از هرات بغزنین آمد خداوند بنکو تشود معتبر گشت که همه صوابها
کرده بودند باطل آن وی لفظ تجارت کردند کتابشم که در وقت بوده آن قدر دارا این قرکه خلاف
این باشد و صواب که بشنسته کرمن قصد کرده ام تا بدانند اتفاقا آن خال افتاد خداوند
معلوم کرده است بگویم و گفتم که امیر فرمایند رفت و استقرار نماند است که با جلی برانند و کوی نشایند
کار این خالفان را بسختی قصد شد جان صد جوی من فدای فرمان خداوند باد و چون عز
کا همه چشم دارد که جان من قصد نباشد و فرزند بگیر دارم که در سرای این آید و شود تا ضایع
و بگریست چنانکه حالم بحث به جیب و سوری مناظره در دست کرد با وی از این روز کاری
هم دیدن باز داشتند چنانکه آورده آید بجای خویش و از آنجا رفتیم و سوری مرا در راه گفت هیچ
کردم برکنار زن پیغام گفتم نکردی گفت تا همه باز گویی گفتم سپاس دارم و نزدیک سیاستها الا
رفتیم پیش بنشستم و بار نهاده و لباس زعفرانه ملحم پوشیده و چون مرا دید گفت تو ما چیست گفتم
پیغامی داده است سلطان بخط بوالحسن عبدالجلیل است و من مشرف تا جواب شنوم گفت
ببار [illegible] دیگر برو بخواهند کرد چون با آخر رسید مرا گفت بلا شنم این مستی
را راست که بوالحسن و دیگران نشسته اند از گوش بر بلند در راه و جز آن که [illegible]
که راست طمع کردن نا بر داشته آید کار کار شماست که به سلطان بگوی من بر نشستم امروز
دولت خویش بخوردم و پیش از امیر محمود تا امروز بیاید زیسته ام و فرزند ابی که بو محسن
چه پیغمبر و خراسان در سرای سوری شد است باری بر غزنین دست ملک باز گشتم سو

دیدار امیر الکتفا از وی حدیث من بکذار کفتم نتوانم خیانت کردن کفت باری پیش وی بر مکوی که با من
دشمن است و خالی باید کرد با امیر کفتم چنین کنم و نزدیک امیر آمدم و جواب این دو تن کفته شد
مکی ابن یک فصل و بو الحسن و بو العلا نیز آمدند و هم از این نمط جواب یک یک باز نمودند
و هر دو تن را نیز بدان [illegible] و در خزانه امیر سپرده و کفت که او را مزد نمانده است از زندکانی که چشم
و دست و پای ندارد روز [illegible] بو سهل و طاهر جمله باز کشتیم و فوج را جمله باز کردانیدند و [illegible]
کردند چنانکه بر قلعت از مردم شمار [illegible] نماند و دیکر روز بار نبود و نماز دیکر امیر از قلعت
بکوشک نو باز آمد و مردم [illegible] باز دادند بنشست که شغل سالار [illegible] کالاوی و سواران
باز داشتکان پیش باز داشتند از آن سپاهی چیزی عجب افتاد که بدو دفعت غارت شده بود
اما از آن حلی و [illegible] سخت بسیار [illegible] تر دیک نماز دیکر امیر مرا بخواست من رفتم
و آغاجی را کفتم [illegible] دارم خالی مرا پیش خواند [illegible] نکته [illegible] باز نمودم و کفتم
امروز از آن ناچار افتاد که [illegible] چنین و چنین کفت کفت بدانستم و راست چنین است
تو [illegible] اکر [illegible] چیزی دیکر [illegible] باز کشتم و [illegible] مغالطه او بردم
کفتم امیر کفت [illegible] کار [illegible] بسیار [illegible] شنبه [illegible] مانده بود
از ذی القعده دو خلعت کرانمایه دادند [illegible] حاجب را [illegible] حاجب را از آن [illegible]
حاجب بزرکتر و [illegible] سالار غلامان [illegible] باز زدند و ایشان را حق نیکو
کذاردند و هر دو روز بدرکاه آمدند با حشمت و [illegible] تمام در این هفته امیر [illegible]
و پیغام عتاب کرد با بو سهل زوزنی بحدیث بو الفضل کرکی و کفت سبب عصیان او تو

بوده که اینجا صاحب برید [illegible] و با وی بساخت و [illegible] کرد و حال براستی باز نمودی
چون کسی دیکر باز نمودی [illegible] شدی و بحدیث بو الفضل [illegible] مکن تو و بو الهیثم
حصیر [illegible] از دست [illegible] امروز [illegible] کرد چون
[illegible] خراسان [illegible] شد و بجانب [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] تمام [illegible] بصلح [illegible] بو سهل [illegible] اضطراب کردی
[illegible] و شفیعان [illegible] امیر [illegible] بسیار کرد چنانکه عادت
پادشاهان باشد که [illegible] شوند و [illegible] بو سهل [illegible] کفت این سلطان
که بود [illegible] افتاد [illegible]
[illegible] بو سهل [illegible] چون دانست که [illegible]
[illegible] و امیر محمد [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] کردند بو سهل [illegible] که [illegible]
داشت و چون [illegible] خلیفت [illegible] امیر [illegible] که [illegible]
بود نباید که [illegible] دشمنان [illegible] کردم [illegible]
در [illegible] امیر [illegible]
[illegible] ذی الحجه [illegible]
آمد [illegible] و [illegible] کردم و باز کشتم و [illegible] امیر
[illegible] که هیچ [illegible] نباید کرد [illegible] غلامان و [illegible] چشم [illegible]

دعا کردند و رسم قربان بجای آوردند و عیدی سخت با رسم و تجمل و شغل و خوان نهادند
و قوم را بجمله باز گردانیدند و مردمان بدان فال نیکو برداشتند همی رفت چنین خبرها که عرض
نزدیک ما آمده بود کسی ... یکشنبه روز ... از ذوالحجه اسکدار رسید
از دربند شکی و ملطفه‌ها افکنده چند جای بر دروازه‌ها انبار کشاده بود نزدیک تماشا بنشسته بود
امیر محمود سرای خالی که ... اسکدار رسید ... حاجب ... در دربند که درین باب خبر
هول کاری افتاد بدانچه امیر شحنه است کرده تا نزدیک تماز دیگر نامه‌ای رسید که اندر وصل
حیف باشد تماز ... رسید و ملطفه‌ای نامه‌ای ... بسته فرستاده تا بر ایشان
شده ایک ... حاجب التونتاش از غزنین بر وقف
هر روز ... قاصد ... میفرستادم و ... میکشاد از حال خصمان که منهیان
نبشتند و بار بار میشنودم و میگفتم که چون با ملاد و احتیاط بر این جمله باید کرد
موجب آنچه بنبایست خوانند کار میکرد با احتیاط و آمد تعبیه کرده و راست که بغلا
و بدشمن نزدیک شد آن احتیاط بکردند و دست بغارت برگشادند چنانکه رعیت
بغرباد و تعجیل بر غنیمت دلو ... آگاه کردند و ... شنوده بود که از غزنین سالاری آید
و سالار کسیست و احتیاط کار بکرده بود چون معز کشاد از گشاد در عیش در وقت
بجای نامزد کرد با شش هزار و چند مقدم بنزدیک التونتاش فرستاده و سالار دکه جند
جای کمین باید کرد با سواری دو هزار از خویشتن را موکد و تعبیه قوی کرد و پس
بداد تا ایشان بجنگ از پیش باید و از کمین بکلی بیاید آنگاه کمینها بگشایند و در وقت ...

دوانید

دوانید و کار کنند چون ملطفه منهی میرسید بدین جمله در وقت نزدیک التونتاش فرستادم
و نبشتم تا احتیاط کند چون بدشمن آمد نزدیک و حال بر این جمله است نکرده بودند احتیاط
چنانکه بایست کرد لشکرگاه تا خللی بزرگ افتاد و نزدیک بود که شکسته شود خصمان بدو
رسیدند و دست بجنگ بردند و جنگ نیکو شدند و لشکر پشت بدادند و قوم ما از حرص آنکه
چیزی ربایند بغارت رفتند و مردمان سالار و مقدمان دست بازداشتند و خصمان کمینها
بگشادند و بسیار بکشتند و بکشتند و التونتاش و یاران خود را در شهر افکند با تنی
دو سه ... خود را ... با قوم او که با او بودند دلگرمی کرد ... از آن جمله آمد
که حال آن لشکر چون شد نامه در دربند ملطفه معما با ترجمه در میان ... خادم نزدیک
آغاجی ... سرای ... که ... یگانه پیش رفتم امیر
این سرانگشت ... همه را گفت از هر روی پیچیده نبشته ... شرط ... و ملطفه برابر
دادم و از بلخ بازبسته بداد لشکری از آن ما تا چه کردند و این ملطفها ...
تا نقض کرده و بکوی که رای عالی ... خواجه ... بازگشت
علی دایه و ... داشتند و این چنین ... از ایشان
میکرد تا خواجه بگوید که ایشان بر گاه بودند ... رفتم تا ملطفها ... بنغا
تشنید ... از ... سلطان از استبداد ... خطا
نخواهد داشت اکنون که چنین خطا افتاد سوی امیر ... تا شهر ...
دارند و التونتاش را دلگرم کرد تا بار دیگر ... سالار ... تا

خویشتن را بر مدد نتوانند افکند و نزدیک کوتوال بگفتند چه کافی که بدیم است که شهر بلخ و چند

مسلمانان پیش دعوت و ما لا را ی امیر شوند باز گشتیم و با امیر بگفتیم گفت همچنین بباید

نبشت نبشته آمد و همه با سکدار برفت نزدیک کوتوال بگتگین و هم بدست قاصدان

و پیش از این نطق امیر نبشته بود و دل از غزنین برداشت و اجلش فراز آمده بود و بیع و غزنی

دل افکنده تا نومید گشت سنه اثنی و ثلثین و اربعمایه روز آدینه غره ابتداء بود و سرشار

امیر پیش از آن خلوتی کرد با وزیر و کوتوال و بوسهل حمدوی و عارض بوالفتح رازی و

بدر حاجب و آلتونتکین حاجب و پرده دار خاص برفت و خداوندزاده امیر مودود

باز خواندند و جریده دیوان عرض باز خواندند و بیاوردند فرا مودود بیامد و فرا گفت

کاغذ و دوات بیاورد و دبیر قلم بنشاند و تا بوسهل بر ضعیف بود مرا بنشاندند و در مظله

مظالم و بحضرت دیگر بنشست پیش عارض امثال داد تا مقدمان مسرود و امیر را گفت تا

دو فوج محمد نشستم یکی خاصگی و یکی دیگر جای باخم بیش مستغرق شد که بر جانب پیغان باشند

چون از این فارغ شدیم دبیر سرای را بخواندند و بیاوردند و آخر غلامان را نامزد کردند

و نبشتم که هر غلامی که آن خیل و تبع نبشته آمد کمینا و اعلامان خاصه و یکی

خویشتن را باز گفت چون از این نقوش فارغ شدیم رقعه بخط بکرد و گفت التونتاش را چنین

خالی پیش آمد و نا بسوی چند خفیه ساز آن لشکر که نامی بودند هر چند

شده اند و لیکن داشتند بیاد دادند تا جای بر آمد کار ایشان ساخته آید فرزند مودود

نامزد خواهیم کرد تا با ایشان و در آنجا مقام کند تا این لشکرها که نبشته آمد و حاجب بدر با وی رود

و آلتونتکین و غلامان و نوکران که احمد پیشکار را باید فرستاد و لوایی که خلافتی بود با آن لشکر از بلخ

نزدیک شما آیند و عرض کنند و با ایشان نایب عرض بوسهل و لشکرهای دیگر را که در

سازیم و دیوان شما فرستیم انگاه شما و مقدمه ما بر وی تا در آن شما ساخته باشیم و آنگاه

پیش گرفته آید بجد تا بجانب غزنین تقدیر کرده است ما باشد باز کرده و کارها خوش

ساز باید که آنچه باید فرمود تا شما را لشکر ما با ایمنی که آنجا شما را مقام باشد و آن خوش

بود گفتند فرمان برداریم و باز گشتند خواجه بدیوان رفت و خالی کرد و مرا بخواند

گفت باز این چه حالست که پیش گرفت گفتم نتوانم دانست چگونگی حال را بیرون که در دل

دارد و اما اینقدر دانم که از امیر نامه رسیدست که حادثه آلتونتاش حال اینجا دیگر

دیگر شده است و من نمی‌بینم سوی او راه یافتن گفت چون برای خطاب رقعه دارد

کو بیم روم و پیغام من باید داد گفتم فرمان بردارم گفت که بگوی که احمد میگوید

خداوند بنده را مثال داد که با خداوندزاده با ایشان باید رفت تا ایشان و مقدمان لشکرها

دیگر بجا چون بلند و امیر راه بحضرت درست بیست و بنده بدان شکر رای ... تا بنده مثل

سوی فیند و اینجا در خواستن خواهد کرد ایشان سفر تا رسد از آن است بحکم آنکه خداوند داد

و این اعیان بر مقدمه خواهند بود و صحبتها ... خداوند سعادت بر انشاء امر کن

کرده و فرمان او را باشد و بنده کان فرمان برداریم و هر چه مصلحت که فرموده آید تا جان

بافشانند و اما شرط نبشتن بنده که و هر چه خداوند داشت آنچه در دل است پوشیده داشت

که بنده شکسته دل شود اگر رای خداوند بیند تا بنده و کتابی که غرض چیست با حجت آنکه

نشود کار باید ساخت تا بنده بر حکم مواضعه کار کند خداوندزاده و مقدمان لشکر
حکم فرمان میبرند و خللی نیفتد تا باشد که بنده کار از فرمان رسد و تا بسوی بلخ و تخارستان
باید رفت بتعجیل تر و هیچ خلل نیفتد بنامه داشت باید و نیز خداوندزاده را شغل
بزرگ فرموده است و خلیفتی خداوند و سالاری لشکر و زیر خواهد یافت واجب چنان
کند که آنچه کار غلامان و هر چیزی زیادت از آن دیگران باشد و بناچار کرد
باید که شغلهای خواص و بزرگ اندیشه دارد و این سخن فرضتر است تا بنده او را هدایت
کند در مصالح خداوندزاده من بنوشتم و این پیغام بدادم امیر نیز زمانی اندیشید پس
گفت برو و خواجه را بخوان برفتم و وی را بخواندم و نزدیک نماز فاجه و پیاده رفت امیر
در سرای بجای بالا بود که کرد رفت و سخت دیر بماند بر وی پیدا خالی بماند و مرا بخواند
با دوات و کاغذ پیش رفتم امیر مرا گفت بنجاه خواجه روزی با وی خالی بنشین تا آنچه
گفته‌ام و فرموده او بگوید و مواضعه نوشته تمام دیگر با خویشتن باید تا جوابها
نبشته آید آنچه کنید و از او شنوید پوشیده باید داشت گفتم چنین کنم و باز
گشتم و رفتم تا وزیر بخانه وی نه چیزی بخوردیم و بیاسودیم و پس خالی کرد
و مرا بخواند بنشستم گفت بدان و آگاه باش که امیر سخت ترسیده است از این خصمان
و هر چند جبار بجلدها دادم سود نداشت دیگر قضای است بر وی که میرسد
که با ترکمانان عمت با ایشان شد و چنان صورت بسته است او را که چون التونتاش
را این حال افتاد در دولت ناچار سوی غزنین باید و چندبار بگفتم که این حرکت

بماند

بباشد از بلخ فارغ باشد و مقصد جای دیگر کنند خاصه غزنین تا البته سوی دیار ما
و گفتا آنچه من دانم شما دانید باید ساخت و بزودی سوی بغلان و امثال
رفتند چنانکه بر وی کاری دیگر به چنانکه من آنجا رسیدم وی سوی هند
هندوستان خواهد رفت و از این پوشیده کرد و میگویند که نیز بغزنین خواهم
بود بیکچند آنگاه برایش شما بایم داشتم کرد باید و محالی بود استقصا زیادت
کردن و فرموده است تا مواضعه نبشته آید تا بر وی عرضه کنیم و جواب نبشته
و توقیع کرده بفاصله رسانی و کدخدای خداوندزاده مرا دکو فرموده بر بابا ابوالفتح
مسعود که شاید بنبشته آنست گفتم اخبار سخت نیکو کردید ان شاء الله که این کار روی بجای
آرد و گفت من تو شناسم از این حالها و مواضعه بخط خویش نبشتن گرفت و نیز ماند
روز کار گرفت تا نبشته آمد و این خداوند خواجه چیزی بود و در این ابواب
او نبشتی چند مزد نبشتی که کافی تر و دبیرتر ابنای عصر بود و در معنی آنکه
خداوندزاده هرا خدمت بزرگ نام اندازن باید کرد و هر خدمت بنده بر این
جمله باید که نگاه دارد و در معنی غلامان سرای و سالار ایشان فصلی تمام و در
معنی حاجب بزرگ و دیگر مقدمان لشکر فصلی در باب رفتن و نیز و آمدن و
بیم اخبار خصمان فصلی در باب بستگانی لشکر و اثبات و اسقاط نایب دیوان
عرض فصلی مواضعه نبشته آمد و بدرگاه بردم و امیر را بر باب خادم آگاه کرد
که مواضعه آوردم مرا پیش خواندند و مثال داد که کسی انبار باید داد و مواضعه بستد

و تامل کرد و پس گفت جوابها این بر چه جمله خواهیم نبشت که شک نیست تا معلق
تو باشد گفت بونصر مشکان در چنین ابواب چه نبشتی گفتم معلوم است بنده را که
رای عالی بلند جواب مواضعت بنده بنویسد و بخط توقیع کند گفت نبشتن
و همین جا نسخت کن مواضعه جستند و نبشتم فصول را جواب بنبشتم و بخواندم
امیر را خوش آمد و چند نکته تغییر فرمود راست کردم بدان جمله که بر لفظ وی رفت
و پس از آن بدان فرا گرفت و زیر فصول مواضعه نبشتم و امیر توقیع کرده و زیر آن
بخط خویش نبشت که خواجه فاضل ادام الله تاییده بر این جوابها که بفرمان ما نبشتند
و بتوقیع موکد گشت اعتماد کند و کفایت و مناصحت خویش در هر بابی از این ابواب
بنماید تا مستوجب احماد و اعتماد گردد ان شاء الله تعالی و مواضعه عن را داد و گفت
باوی معانی مهمتر است هر چه مهمتر باشد از هر دو جانب بدان معانی بنشسته اید
و خواجه را بگو تا مسعود بیدار دل را هشت بخوانند و از ما دلگرم کنند و امیدها
دهند و فردا او را بدرگاه با خویشتن آرند تا ما را ببیند که شغل لشکر خداوندی فرو
بدو مفوض کنیم و با خلعت باز گردد گفتم چنین کنم نزدیک وزیر رفتم و مواضعه
بدو دادم و پیغام بگذاردم سخت شاد شد و گفت رنج دیدی که امروز در شغل من
کردی گفتم بنده ام کار شکی کاری بمن راست شود و آغاز کردم که بروم گفت بنشین
این حدیث معما فرو خواهم کرد گفتم فرمانبردارم خواستم تا پیش کو فرا آید خط
وند را املا کرد خطی باشد گفت تا چیزی بیاموزم مرا بکار آید امروز بخط انشا کتم

که هر روز وی که می باید کار خویش می سازد و گفته اند که نه فرود آلفتکین دبیر را مجلس خداوند
همه فاتحه راست قلم بر داشت و با ما معانی آنها دو غریب و کاملی از دو حال بیرون نیست
و از آن پیشتر او نبشت و نسخت بخط خویش بمن داد و بزرگی فلان را سخن گفت که بیستم
وزیر و خاصه او روز پیش من نهاد زمین بوسه دادم و گفتم خداوند بنده را از این عفو
کند گفت من دبیری کرده ام محال است دبیران دیگر را شغل فرمودن گفتم فرمان
خداوند راست و باز گشتم و سیم خاصه درکیسه من داد و پنج هزار دیگر دادم و پنج بار
خاصه بود و دیگر روز خواجه مسعود را با خویشتن آوردند بپای محمر نزاده و بجد
و نیکو روی و زیبا اما تا امروز کار ما دید و کرد و مزد با چشید که بر ما با ما

چنان گوشمال   زمانه و حوادث   بیابد

حکایت جعفر بن یحیی بن خالد برمکی

در اخبار روزگار چنان خوانده ام که جعفر بن یحیی بن خالد برمکی یگانه روزگار
بود به همه ادب سیاست و ریاست و فضل و ادب و خرد و خویشتن داری و
کفایت تا بدان جایگاه که وی با دو روز کار وزارت پدرش الوزیر الثانی گفتندی
شغل بیشتر وی راندی و یکروز بمجلس مظالم نشسته بود و قصه ها میخواندند
و جوابی می نبشت رسم چنین بود قریب هزار قصه بود که همه توقیع کرد که
فلان کار چنین و چنین باید کرد و در فلان چنین و این قصه ها طوماری بود
افزون صد خط مقرمط رها دعی خاص آمده بود تا بله کند تا پیش کار بکند جعفر

پریشان آن قصه بنبشت تا ینظر فیها و یعمل فی امثالها و چون جعفر را بخواستند آن فضلها
مجلس قضاء و وزارت و احکام و اوقاف و تبلیغ و خراج برفتند و تامل کردند
مردمان بتعجب بماندند که یحیی بکه تهنیت کردند جواب داد و احمد یحیی جعفر
واحد زمانه فی کل شیء من الآداب الا انه محتاج الی محیی یهذبه و حال مسعود رحمه
الله راهمین بود که از خانه دبیرستان پیش تخت ملوک آمد لاجرم دید از
زمانه آنچه دید و کشید چنانکه باز نمایم در این تصنیف بجای خویش و امروز
در سنه احدی و خمسین و اربعمائه بفرمان خداوند عالم سلطان المعظم
ابو المظفر ابراهیم اطال الله بقائه و نصر اولیائه بخانه خویش نشسته است تا نگاه
که فرمان باشد که باز پیش تخت آید و گفته اند که در تو سالیان و جز آنها باید که تا
خار نباشد و در دو هفته که هوای مرو در مرداد و بیرنج کراهیت بکار رحل او تدش
بیفکند نعوذ بالله من الادبار و تقلب الاحوال امیر رضی الله عنه بار داد و رعیت و اعیان
پیش رفتند چون بازگشتند خواجه مسعود را پیش آوردند و رسم خدمت
بجای آوردند با نشاط امیر گفت ترا اختیار کردیم بکدخدایی فرزند مودود
و هشیار باش و بر مثالها که خواجه دهد کار کن مسعود گفت فرمان بردارم
بنده و زمین بوسه داد و بازگشت و سخت نیکو حقش گزاردند بخانه باز رفت
یک هفته بود پس از آن امیر مودود را و ماکو و هرچه حیلت آورده بودند
آوردند امیر مودود بسیار او را بنواخت و از آنجا بخانه وزیر آمد با حشمتی تمام

باری

بادی بسیار نیکو بی گرگ باز گردانیدند روز یکشنبه دهم ماه محرم امیر مودود و وزیر بدر
بدرگاه آمدند خلعت دادند سخت فاخر چنانکه هیچ روزگار نماندند که کس یاد
نداشت و نهاده بودند چنین و هردو پیش آمدند و رسم خدمت بجای آوردند و
بازگشتند با امیر مودود پیل نر و ماده و کوس و دبدبه دادند و فراخور این بسیار
زیادتها و دیگر اوزار چنین و کارها تمامی ساخته شد و روز سه شنبه امیر
رضی الله عنه برنشست و بباغ فیروزی آمد بر خضرا میدان زرین بنشست و آن
بنا و میدان زرین امروز دیگر گونه شده است اما نوبت بر حال خویش بود و فرموده
بود تا دعوتی با تکلف ساختند و هر چیز نهاده و امیر مودود و وزیر بیامدند
و بنشستند و لشکر گذشتن گرفتند و سخت نیکو که با امیر مودود بود چتر و علامتها
فراخ و در وقت بر جای غلامان سرای همه با جوشن و مطرد و بسیار جنیبت و جماز
و پیادگان و علامتهای فراخ و غلامی صد و هفتاد با سلاح تمام و جبل فیحی
آراسته با کوکبه تمام بر اثر وی ارتگین حاجب و غلامان ارتگین هشتاد
بر اثر ایشان غلامان سرای فوجی پنجاه و سرهنگی پیش روی ایشان بتخت
آراسته با جنیبتان و جمازگان و بر اثر ایشان سرهنگان آراسته همه بگذشتند
تا نزدیک نماز پیشین رسیده بود امیر فرزند را و وزیر را و حاجب بزرگ و لشکر و مقدمان
را فرمود تا بخوان بنشاندند و خود بنشست و نان بخوردند و این قوم خدمت
وداع بسیار بجای آوردند و برفتند و این آخر العهد بلقاء هذا الملک رحمة الله علیه امیر

پس از رفتن ایشان عبدالرزاق را گفت چگونه‌ای شراب چند بخوریم گفت هر چند خداوند
خداوندزاده به مراد بر خورد باد و تیز تیز با اعیان و تا بونصر زنده بود خورده شراب کدام روز را
بار داده‌ایم امیر گفت بی تکلف باید که نشاط کنیم و شراب بباغ پیروزی خوریم و بسیار
شراب آوردند در ساعت بباغ از میدان و ساتگینها و قرابه پنجاه در میان سرای بچه
بنهادند و ساتگین روان ساختند امیر گفت عدل نگاه دارید و ساتگینها برابر
کنید تا ستم نرود و جمله روان کردند ساتگینی هر یک نیم من نشاط بالا گرفت و مطربان
آواز بر آوردند بوالحسن پنج بخورد و به ششم سپر بیفکند و ساتگین هفتم از عقل بشد
به ششم فرش افتاد و فراشان بکشیدندش بوالعلای طبیب پنجم سر پیش کرد و او را ببردند
خلیل داود ده بخورد و سیاسی‌یارو ده و هر دو را بکوی دیلمان بردند بونعیم دوازده
بخورد و بگریخت و داود میمندی مستان افتاد و مطربان و مضحکان همه مست
شدند و بگریختند ماند سلطان و خواجه عبدالرزاق هژده بخورد و خدمت کرد
رفتن را با امیر گفت بس اگر بیش ازین دهند ادب و خرد از بنده دور کنند امیر بخندید
و دستوری داد و بر خاست و سخت با ادب بازگشت و امیر پس ازین می‌خورد به نشاط
بیست و هفت ساتگینی نیم منی تمام شد بر خاست و آب و طشت خواست و مصلی
نماز و دهن بشست و نماز پیشین بکرد و نماز دیگر بکرد چنان می‌نمود که گفتی البته
ساتگین شراب نخورده است و این همه بچشم خود دیدم که بوالفضلم و امیر بر پیل نشست
و بکوشک رفت و روز پنجشنبه نوزدهم محرم بوعلی کوتوال از غزنین با لشکری بزرگ

جانب

جانب خلخ که از ایشان فسادها رفته بود در غیبت امیر تا ایشان را اصلاح آرد به صلح یا
بجنگ و پیش از رفتن وزیر امیر در هر چیزی رجوع با بوسهل حمدوی میکرد و برا سخن
کرامت نماید و خویشتن را میکشید و جانب وزیر نگاه میداشت و مرا انکار میداشت
و مرا گواه میکرد بر هر خلوتی و نیز هرچه میکرد فتحها را مکرر میگفت و من نیز در آن همان
میبودم و کار و دل برداشتن از ولایت و سستی رای بدان درجه رسید که بکوی بر خلوتی
کرد و با بوسهل من ایستاده بودم گفت ولایت بلخ و بخارا نشان بوری تکین تا با یک دم
تا با لشکر و حشم ماوراء النهر بیاید تا بکار آن جمله کنیم بوسهل گفت با وزیر باید این
باب سخن باید گفت امیر گفت با وی حاجت نیست که او مردی متهم است و از وی نه نادر است
مجلس منشور نامها نبشتم و توقیع کرد و گفت رکابدار بباید رفت و آن نامه برد گفتم چنین
انگاه بوسهل گفت مگر صواب باشد که رکابدار نزدیک وزیر برود و بر خالی چیزی نباشد
تا گسیل کند او را گفت بلی نامه آمد و باز گشتم و نبشته آمد بخواجه بزرگ که سلطان این
چنین چیزها نامه نبشته بود خواجه بهتر داند که چه میفرماید و مرا گفت مقصود آن بود
که از خویشتن بیگانه میسازد از این خلوت و اینها را دوست با نمایی معما نبشتم بخواجه احوال
بودم و رکابدار را گسیل کرده آمد و رکابدار بخواجه رسید خواجه بکالا و منشورها
را نگاه داشت که دانست که ناصواب است و سکه و جواب نبشت سوی من با شکال دیر روز دی
غره صفر امیر بتمام از نه بغزنین آمد و در شب امیر محمد را آورده بودند از قلعه نغر
از جمله این خداوندزاده بر قلعه غزنین برده و لشکری امیر چرش موکل بود در بهار

پسرشان اکرم زاده بودند احمد عبدالرحمن و عثمان در شبدان خمار باغ پیروزی ... فرود آمدند
و دیگر روز امیر بنشاط شراب خورد از بگاه تا وقت چاشتگاه ... بخواندند و گفت بپوشید
نزدیک ... دادن ... و ایشان را ... که در عهد ... باشند که
مخالفت نکنند و ... اخبار ... و چون ... از این فرزندان افتاد ایشان را زمانی ...
تا خلعتها بپوشند و ... نزدیک ما باز آید ... ایشان را ...
بشارستان ... تا باغ پیروزی ... هر یکی را ... پوشیده
و همگان ... پیغام ... بر زمین افتادند ... شاد شدند ...
ایمان ... که این فرزندان ... خلعتها ...
... و دستار ... و ... پوشیدند و ...
آمدند و ... ایشان ...
باز گشتند ... فرزندان ...
... ایشان ...
ابتدا ... الامیر الجلیل ...
فرستاده گفت چنین کنم ...
هر ... خدمت کردند ... خلعت پوشانیدند و ...
زرین و کلاههای ...
پاره جامه ... سرای ...

و هر ... پدید آمد ... کوه ... امیر ... بتعجیل تا
آنگاه که از آن ... ایشان ... نکاح بکردند و ... پوشیده ... معتمدان فرستاد
تا جمله ... زر و درم و جامه و جواهر و دیگر انواع ... بر ... و ... کنند و کار ...
کرفتند و پیغام فرستادند بجواب ... و خواهران ... و دختران ...
آید چنانکه ... هیچ ... نماند که شما ... دل ... مشغول باشد و ... خواستند و اگر ...
کار ساختن گرفتند و ... سلطان در خواستند ... در این باب سخن گوید ...
کنند و جواب شود ... هر کس که خواهد ... بماند ...
که سخن گوید ... ایشان ... کردن ... منصور مستوفی ... داشتی
باب که ... زبیاری ... پوشیده ...
کن ... که سخن گفتی ... بوسهل ... و بوالقسم کثیر ...
سخن گفتی که ... باشد از زمانه و ... بابتدای تا آنگاه که امیر ...
دیگر روز نامه ... فرمود ... که ... سوی هند و ...
منار ... کنیم باید که شما هم آنجا باشید ...
نامه ... آنگاه ... بر ... آنجا باشید ...
زار ... این نامه ... آمد و ... کرده شد ...
را کار ... است و ... لاهور ... پوشیده
آنجا تا کار ... لاهور ... عبدالرحمن

چیزی و این اولیا و حشم را که اینجا اند دست و پای از کار رفته است و متحیر مانده اند و امید همگان
بخواجه بزرگ است تا بنشاط آید بکار تا این تدبیر خطا را بزودی دریابد و تدبیر باز کرده شود که از ما
چند منزل و فراخ شوان نشست مگر این تدبیر را صواب نگردد و با بختیاران خلوت بکنیم و پوشیده که
بوزیر نامه فرمود چنین و چنین نبشتیم و معما از خویشتن چنین و چنین نبشتیم گفت سخت نیکو اتفاقی
افتاده است انعم کاین پیر ناصح نامه مشبع نویسد و این خداوند ببیند که کند جواب این نامه بر سبیل
التی سخنهای هول باز نموده بود اکفا و در هیچ بنه در حجیه نتکلد اشته صریح بگفته که اگر خداوند
حرکت کرده است که خصمان بدر بلخ جنگ میکنند و لشکر آن زهره نبوده است که فرا خصم
روند که مردم براثر ایشان چنان خیره اند که از شهر بیرون میآیند و با ایشان جنگ میکنند و اگر
آن خداوند و ماند هیچ بندگان بروند و مخالفان از این نواحی دور گردند خداوند هندوستان
چرا باید بود با این زمستان در غزنین بباشد که بحمد الله که هیچ عجز نیست که نیکو قوم غالب
دارد عجز اهد آمد و چنین بداند که اگر خداوند بهندوستان رود و خبر این آنجا بر دابن خبرها
کرده دوست و دشمن برسد آب آن بزرگ وار ریخته شود چنانکه هر کس را الطمع زیارت کردند و تنی
برهند و ان اعتماد نیست که چندان خزاین و حرم بر هین ایشان باید برد که نیکو کاری نبوده باشیم
بر استای هندوی و دیگر بر غلامان چه اعتماد است که خداوند خزاین در صحرا ایشان باید نمود
و خداوند تا این غایت چندان استبداد و عاقبت آن دیده این رای و استبداد کردن بر ما که لا شک
و اکرنا العتبا بالله خداوند برود بندگان دل شکسته شوند و بنده این نصیحت بکرد و حق خدمت نعمت
خداوند بگذارد و از گردن خود بیفکند و رای رای خداوند است امیر چون این نامه بخواند

درحال

درحال مرا گفت این مرد خرف شده است و بداند که چه میگوید جواب نویس که صواب آنست اینک
تا دیده ایم و خواجه بحکم شفقت آب جوید بها باز نمود و منتظر فرمان باید بود تا آنچه رای واجب
کند فرموده آید که آنچه من می بینم شما نتوانید دید جواب نبشته آمد و همگان این بدانستند و
نومید شدند و کار رفتن ساختن گرفتند بو علی کوتوال از بلخ باز آمد و آن کار راست کرد و
روز دوشنبه غره ماه ربیع الاول پیش امیر آمد و نواخت یافت و باز گشت و دیگر روز و شبها
با وی خلوت کرد و نماز پیشین بداشت و شنودم که شهر و قلعت و آن نواحی بدو سپرده کفت
تا اینجا کار بازخواهیم آمد بیک احتیاط باید کرد تا در شهر خللی نیفتد که فرزند مودود و وزیر
با لشکری گران بیرون اند تا این زمستان خود حال مخالفان چون گردد آنگاه بهار کار این
از لون دیگر پیش گیریم که این زمستان بطالع ما خوب نیست که حکیمان این حکم کرده اند کوتوال گفت
خرم و خداوند این قلعتهای استوار نهادن مگر صواب تر از آن که بصحرا نهند و بسیار بر دنج
دارد که صلاح آنست که ایشان با ما باشند که از بعد و جل صلاح و خیر خوب بدین سفر مضر
کاد و باز گشت نماز دیگر اعیان لشکر نزدیک کوتوال رفتند و بنشستند و مجلسی بداشتند بگریستند
شو بدانست و ابر دعز ذکره را در این حکمی و تقدیر است تا چه خواهد بود گفتند فردا سنگ
با سوی باز خواهیم زد چه باز دید آید گفت هر حیله سود ندارد و ضجر تر شود صواب آمد
دیگر روز امیر شیر باز خلوتی کرد با منصور مستوفی که اشتر چند تا از جای بر توان داشت
و نبود و بدین سبب ضجر شود بد چه اعیان آمدند عبد الجلیل ولد خواجه عبد الرزاق
و با ایشان گفت مرا از لشکر آن نیست که سخن نداد و استوه و باز گشتند این قوم در د آهنین برکان

طاق نبشتند و بر زبان من پیغام دادند که ما با سلطان حال بیعتی داریم دو و بگو برقیم تیمیز درآرند
مستان خانه خالی یافتم منصور مستوفی یافتم و آغاجی بر در خانه راه یافتم پیغام بدادم گفت دانم که
مستوحشی آورده پیغام ایشان بشنو و بیا با من بگوی تا جواب باز دهم و گفتم الرائد لا
یکذب اهله پیغامی ناشنوده سخن بر نمط گفت که مستی هوش آورده باشد گفتند راست تا
انکار دو خویشتن بیرون کنیم و در ایستادند و پیغام دراز دادند همه از آن نمط که در نبشته بود
و نیز گشاده تر گفتم من زهره ندارم که این فضول بدین وجه ادا کنم صواب آنست که بنویسم که
نبشته ناچار شما بخوانند گفتند نیکو میگوئی قلم برداشتم و سخن مشبع نبشته آمد و ایشان باری
میدادند پس خطها بر آن نبشتند که این پیغام ایشان است و پیش بردم و بستد و برد و بتامل
بخواند و گفت اگر مخالفان آمدند بوالقاسم کثیر بر دار کرد باید و عارض شود و بوسهل حمدوی
هم زیر دارد و وزارت باید و طاهر بوالحسن همچنین مرا صواب نیست که سکینم بیابان آمد و این حدیث
کوتاه باید کرد تا بیاسایم و آنچه شنودم بگفتم همگان نا امید و متحیر شدند که بوالقاسم گفت او را چه گفت گفتم
والله که حدیث تو نکرد و برخاستند و گفتند که آنچه بر ما بود بکردیم ما را اینجا حدیثی نماند باز گشتند
و پس این بیعلم بچهار روز حرکت کرد و این مجلد به پایان آمد تا اینجا تاریخ براندم و رفتن امیر پادشا
هزاره سوی هندوستان جای ماندم تا در مجلد دهم نخست آغاز کنم و در باب خوارزم و جبال برانم
همه این وقت چنانکه شرط تاریخ است آنگاه چون از آن فارغ شویم بقاعده تاریخ باز کردیم و رفتن
پادشاه هندوستان تا خاتمت کارش بگوییم و برانیم انشاء الله در آخر مجلد تاسع سخن روزگار امیر مسعود
رضه بدان جایگاه رسانیدم که وی عزیمت درست کرد رفتن بسوی هندوستان و تا چهار روز بخواست

رفت و مجلد بپایان ختم کردم و گفتم از این مجلد عاشر نخست در باب خوارزم و ری و جبال برانم و
بوسهل حمدوی و مدت بودن آن قوم آنجا و بازگشتن آن قوم از آنجا و بازگشتن آن قوم و ولایت از دست
ما شدن و خوارزم و آلتونتاش و آن ولایت از چنگ ما رفتن و ری رفتن و تمامی بگویم تا بابها
تاریخ راست باشد آنگاه چون فراغت افتاد بتاریخ این پادشاه باز شوم این چهار روز تا آخر عمر
بگویم که اندک مانده است اکنون آغاز کردم این دو باب که در هر دو عجایب و نوادر سخت بسیار
است و خردمندان که درین تامل کنند مقرر گردد ایشان را که مجلد و جد آدمی اگر چه بسیار عدت
و حشمت و آلت دارند کار راست نشود و چون عنایت ایزد جل جلاله باشد راست شود
و چه بود از آنچه باید پادشاهی را که امیر مسعود داشت آن بود از خشم و خدمتکاران و اعیان دولت
خداوندان شمشیر و قلم و لشکر بی اندازه و پیلان و شتران و خزانه بسیار اما چون تقدیر چنان
بود که ناچار آن بود روزگار ملک مادر ورطه باشد و خراسان و خوارزم و ری و جبال باید که
از دست او شود چه توانست کرد جز صبر و استسلام که مرا قضا چنین نبشت که آدمی زهره دارد که با تو
کوشش کند و این ملک را دست تقصیر نکرد و لشکرهای گران کشید هر چند مستبد برای خویش بود
ثبت و شکر کرد و لیکن کار چنین بود که تقدیر کرده بود ایزد عز ذکره در ازل الازال که چنان
چنانکه باز نمودم تا بدان آخر رسید و شد خوارزم و ری و جبال همچنین چنانکه اینک باز خواهم
نمود تا مقرر گردد والله اعلم بحقائق الامور

در تعریف خوارزم گوید

خوارزم ولایتی است سه قلبی هشتاد در هشتاد و آنجا منابر بسیار و همیشه حضرت بوده است
علاحده ملوک نامدار را چنانکه در کتب سیر ملوک عجم مثبت است که خویشاوندی از آن بهرام

کو ریاست زمین آمد که سردار ملک عجم بود و بر آن ولایت مستولی گشت و این حکایت راست
ندارند و چون دولت عرب که همیشه باد و رسوم عجم باطل کرده است بالا کوثت لشکر و ولایت
و الخوین محمد مصطفی صلعم همچنین خوارزم جدا بوده چنانچه در تواریخ پیداست که همیشه خوارزم
را پادشاهی بوده است منفرد و آن ولایت از جمله خراسان نبوده است همچون ختلان و چغانیان
بر وزیر کار معاذیان و طاهریان چون یحیی خالد برامکه عباس را یافت همچنین بوده است خوا
رزم و مامونیان گواه عدل اند که بر وزیر کار مبارک امیر محمود رحمه الله تا ایشان بیابان آمده
چون بر نجاست حال ولایت واجب دیدم خطبه در این باب نهادن و در اخبار و روایت
در آن سخن چند بر آمدن چنانکه خود ضلالت آن بیشتر باشد در ترک خطبه چنان دانکه مردم را
ملک مردم توان خواندن و دل را شنودن و دیدن تا قوی و ضعیف کردد که تا بلد و نیک
بسند و شنود شاد گردد و هم ملک آنکه بر جهان پر باید دانست که چشم و گوش دیدبانان
جاسوسان دل اند که آن رسانند بدل که بینند و شنوند و بر آن بکار آید که ایشان بدل
رسانند و دل از آنچه از ایشان یافت و بر خرد که حاکم عدل است عرضه کند تا حق از باطل
شود و پیدا آید و آنچه بکار آید بر دارد و آنچه نباید در اندازد و از این جهت است حرص مردم تا
آنچه از روی غایب است و ندانسته است و نشنوده است بدانند و بشنوند از احوال و اخبار روزگار
نهادن و احوال و اخبار پارچینان و تا کتب معتمد را مطالعه کردن و اخبار درست را بدل
معلوم خویش گردانیدن و آنچه نا معلوم است را تسمیه مانده است که غیب محض است که اگر آن مردم
بدانند همه نیکو باید و هیچ نه بد و نه بسبکی ولا یعلم الغیب الا الله عز و جل و هر چند چنین است

خردمندان همه بر این پیچیده اند و بجویند و کرده بر کردار آن میکوشند و الفاظ آن سخن بجد
میکوشند که چون نیکو در آن نگاه کرده اند بر سبک و مقاصد و اسلوب و اسباب
اخبار گذشته را دو قسم است که او را سر دیگر نه شناسند یا از کسی باید شنید یا
از کتابی باید خواند و شرط آنست که گوینده باید معتمد و راستگو باشد و نیز خود گواهی
و نیز خود گواهی دهد که آن خبر درست است و ضعف را در آن نیامده که او را باور دارند که گفته اند
که لا تصدق من الاخبار ما لا یستقیم فیه الرای و کتاب هم چنین است که هر چه خوانده آید
از اخبار خرد او را رد نکند و شنونده او را باور دارد که خردمندان او را بشنوند و فرستاد
بیشتر مردم عامه از کتاب ملل منع و در سر نشانند چون اخبار دیو و پری و غول و بیابان و دریا
که احمقی هنگامه سازد و گروهی هم چنین گرد آیند و وی گوید در فلان دریا جزیره دیدم چنا
ن جای فرود آمدیم و در آن جزیره نان پختیم و دیگها نهادیم چون آتش تیز شد بتان رفتن رسید
از جای برفت نگاه کردیم ماهی بود و بفلان کوه چنین و چنین چیزها دیدم و پیر زنی جادو
مردی را خر میکرد و باز پیری نری دیگر جادو گوش را روغن بیست تا مردم گشت و این مانند
از خرافات که خواب آید و نادانان چون شب بر ایشان خوانند و آنکسان که سخن راست خواهند تا
دارند دانند آن شمرند و سخنان اند کشت هر جا ایشان و ایشان نیکو را شناسند سخن
فرا بیند دانند و اکنون آن کتاب است که ابوالفتح بستی گفته است و سخن نیکو گفته است ان العقول
فاذا بدت وجوه بالعقل فهی تجارت و من کان یا تاره بحراب کیف یشام القواد و افکار
بکوید تمام نا بنصه نوشتیم تا از معانیه معتمد تا از سماع درست از مردی شعر و پس از

دیدم بخط استاد بوریحان و او مردی بود در ادب و فضل و هندسه و فلسفه که در عصر او چنو
نبود و بگزاف چیزی ننوشتی و این دراز از آن دادم تا مقرر گردد که من درین تاریخ چون
احتیاط میکنم و هر چند این قوم که من سخن ایشان میرانم بیشتر رفته اند و سخت اندکی مانده
است چنانست که بوتمام گفته است نظم بیت

ثم انقضت تلک السنون و اهلها فکانهم و کانها احلام

و بر چاره نیست از تمام کردن این کتاب تا نام این بزرگان بدان زنده ماند و نیز از من یادگاری ماند که پس از ما این تاریخ بخوانند و مقرر گردد حال بزرگی این خاندان که همیشه باد و این اخبار خوارزم چنان صواب دیدم که بر سر تاریخ مامونیان شوم چنانکه از استاد بوریحان تعلیق داشتم که باز نموده است که سبب زوال دولت خاندان ایشان چه بوده است و در دولت محمودی چون پیوست آن ولایت و امیر ماضی رحمه الله آنجا کدام وقت رفت و آن مملکت زیر فرمان وی بر چه جمله شد تا آنگاه که حاجب التونتاش را آنجا نشاند و خود بازگشت و حالها پس از آن بر چه جمله رفت تا آنگاه که پسر التونتاش هرون بخوارزم عاصی شد و بر اخواتان کوفت و خاندان التونتاش بخوارزم بر افتاد که درین اخبار فواید و عجایب بسیارست چنانکه خوانندگان و شنوندگان را از آن بسیار بیداری و فواید حاصل شود و توفیق خواهم از ایزد عز ذکره بر تمام کردن تصنیف از سبحان خیر موفق و معین حکایت مامونیان خوارزم هم از املاء بوریحان آن خوارزمشاهی که نشست بوریحان در کتاب مسامرهٔ خوارزم که خوارزمشاه بوالعباس مامون بن مامون را بازپسین امیر

بود که خاندان پس از کشتن او بر افتاد و دولت مامونیان بپایان رسید و او مردی بود فاضل و شهم و کاری بحد در کارها سخت مثبت و چنانکه وی را اخلاق ستوده هم بود و این از آن میگویم تا مقرر گردد که میل و محابا نمیکنم که گفته اند انما الحکم فی امثال هذه الامور علی الاغلب الاکثر فالافضل من اذا حدث قضایا یستحیی فی الاخلال منافسته مشاو لو عدت محامده بلاشت فیما بینهما مساویه هیهات بزرگتر امیر ابوالعباس را آن بود که یاران او شیفته بودند از ستم و فحش و خیانت منکر بوریحان میگوید و مرا او را همه سال خلیفه کردم در شتم او آن بود که چون سخن در خشم شد گفتی ای سگ و میان او و میان امیر محمود وصلت هم شد عهد کردند و حره کالجی را دختر امیر سبکتگین آنجا آوردند و زن بوده امیر ابوالعباس فرا کردند و مکاتبات و معاهدات پیوسته گشت ابوالعباس دل امیر محمود در همه چیزها نگاه داشتی و از حد گذشته تواضع نمودی تا بدان جایگاه که چون شراب کشتی آن روز با ما مرتو ولی لیاره حشم و ندیمان و فرزندان امیران که بر درگاه او بودند و مهمانان و دیگر بخواندندی و فرمودی تا رسولان که از اطراف آمده بودندی با عزاز بخوانندگی و بنشاندندی چون قدح سیوم بدست گرفتی برپای خاستی بر یاد امیر محمود پیش بنشستی و همه قوم برپای میبودندی و بگان بگان را سیم مودی و دو میزبانی میدادندی تا همه فارغ شدندی پس امیر اشارت کردی تا بنشستندی و خادمی بیامدی با صلت منعمان بر اثر وی هم آوردندی مریکی را اسپی قیمتی و جامه و کیسه درم ده هزار درم و نیز جاسوسان امیر محمود تا بدان جایگاه که

داشت که امیرالمؤمنین القادر بالله بوی خلعت و عهد و لوا و لقب فرستاده بود عین
الدوله و زین المله بدست حسین سالار حاجیان و خوارزمشاه اندیشید که نباید که
امیر محمود بیازارد و بیحشمتی کند و گویند چرا بی‌واسطهٔ ما خلعت ستاند از
خلعت ستاند از خلیفه و این کرامت و مراتب بهر حال از بهر ما ملتمس را پیشباز رسول
فرستاد تا نیمهٔ بیابان و آن کرامت در سرای وی فرا ستد و بخوارزم آورد و
سپردم و هنوز مدتی آن را پنهان کردند تا لطف حال بر جای بود و آشکارا کردند
و پس از آن چون آن وقت که نبایست که خاندان برافتد آشکارا کردند تا بود آنچه
بود در روزگار و این خوارزمشاه حلیم بجایگاه بود که روزی شراب میخورد و بر سماع رود
ملاحظه و ادب بسیار میکرد که مردی سخت فاضل و ادیب بود و من پیش او
بودم و دیگری که او را ضمیری گفتندی مردی سخت فاضل و ادیب بود و پیش وی
و در میان تکلفی بی ادب که بیک راه ادب نگاه نداشت و گفته اند که ادب النفس
خیر من ادب الدرس ضمیری پیاله شراب در دست داشت و بجهانست خود داستان
کرد در سرای ها آشنا بودند بانگی کردند و از یکی بادی رها شد به سپرد خوارزمشاه
گفت و شار یا شارب و ضمیری را زیر مقام و بیادی پیاله نبیذ انداخت و من برسیدم
اندیشیدم که فرماید تا گردنش بزنند فرمود و سخت بدو اهمال کرد و پیاله خر کرد
رفت و من که بوالفضلم بنشابور شنودم از خواجه منصور ثعالبی مؤلف کتاب یتیمة
الدهر فی محاسن اهل العصر و بسیار کتب دیگر بخوارزم رفت و این خوارزمشاه المامون

مدید

مدید بود و بنام او چند تالیف کرد که روزی در مجلس شراب بودیم و در ادب سخن میگفتیم
حدیث نظر رفت خوارزمشاه گفت نعم ما قیل کتاب فیه وجه حسن انظر الیه و کتابیهم انظر الیه
و بعد ازان گفت خوارزمشاه سوار شده شراب میخورد نزدیک جیحون صید فرمود تا مرا بخواندند
و برفتم و رسیدم بمطلب برابر آنجا تا در جیحون بود نبیذ من خواست که گویم و دانستم بیرون کردم
متوکل کردان زادم و دیرینا ماند و گفت نظم العلم من اشرفها الولایات
یاتیه کل الوری و لا یأتی لیس یکفی ابقاء لولا الرسوم الذی تقادمت لها
استدعائک فالعلم یعلو و لا یعلی و فواید بود که او اخبار معتضد
امیرالمؤمنین را مطالعه کرده باشد که انجا دیدم که روزی معتضد در بستانی دست ثابت
بن قره گرفته بود و میرفت ناگاه دست بکشید ثابت پرسید یا امیرالمؤمنین دست چرا کشیدی
گفت کانت یدی فوق یدک والعلم یعلو و لا یعلی والله اعلم بالصواب

ذکر سبب انقطاع الملک عن خاندان المأمون و انتقاله الی الحاجب التونتاش رحمة الله علیهم

حال ظاهر میان امیر محمود و ابوالعباس خوارزمشاه سخت نیکو بود دوستی و مکاتبت و عقد
عهد افتاد پس امیر محمود خواست که میان او و خانیان دوستی و عقد و عهد باشد
پس از جملهٔ او زکند سرهنگان نیز فرستند بدین شغل اختیار کرد که رسولان از خوارزم
با رسولان وی نامزد شوند و تبیین عهد با خانیان بجمعت باشد خوارزمشاه
تن در این خلعت نداد و سر در نیاورد و جواب نبشت و گفت ما جعل الله لرجل من قلبین
فی جوفه و گفت پیش از آنکه من از جملهٔ امیر را با خانیان ربطی نیست و بهیچ حال نزد ایشان

کی نفرستیم امیر محمود این پیک روی جواب ندید فرا ستد و بدیگر روی کی اهتبی بدل روا اید
چنانکه بدگمان شد و بوی وزیر احمد حسن را گفت که میشاید که امیر را با ما ذات بین
که سخن بد بجمله میگوید و تنبیه گفت من چیزی پیش ایشان نهم که از آن معذرت کرد و گوید که
ایشان قوم با ما داستند اینجا گفت که چه خواهند کرد و امیر را خوش آمد و رسول خوارزم
شاه را در سر گفت که این چیاند بر بجهد که خداوند نام خواهند و این حدیث بالخطا آکری
ببند کرد و معجز فرستادن رسولان تا وزیر خان سخن بد بر حمله میگوید
هر سوی خود بر راه میدهد که سلطان ما سخن از آن دور است اکی بیع اهد که
این قال و قیل برهد و طمع جهانیان از ولایت وی ببرید کرده چرا بنام سلطان خطبه نکند
تا از این بهتر ابسابد و حقا که من از خویشتن میکویم بر سبیل نصیحت از جهت نفی
تهمت با وی سلطان از اینکه میکویم آگاه نیست و مرا فرمان نداده است والله اعلم

ما جرى في باب الخطبة وطرح الشحنة والبلاء بأولها

بوریحان گفت چون این رسول از کابل نزدیک ما رسید که امیر محمود ابتدا الهند
رفت و این حدیث با رکفت خوارزمشاه مرا بخواند و خالی کرد و ایشان وزیر احمد حسن
بود در این باب با من بگفت گفتم اجتنب ذا النوکی عن اعرض عن العواد ولا تتهما
کل خطاب محوج الجواب و سخن وزیر غنیمت کبر که گفت است این مرد بطوع میکوید
و براه نصیحت و خداوند را این خبر بداد و این حدیث را پنهان داد و داکر مکوی
سخن بد بود گفتا این چیست که میگوئی چنین سخن وی بفرمان سلطان بگفته باشد

محمود مرد چنین بازی نخورد و ما اندیشیم که بطوع خطبه بکنیم الزام کند تا بکرده آید
صواب آن است که بتعجیل رسولی فرستیم و با وزیر در این باب سخن گفته آید بغرض تا
خواهند از ما خطبه کردن و معنی باشد که نباید که کار بجبر افتد گفتم فرمان امیر است
زاست و مردی بود که او را یعقوب جنگ گفتندی شریری طماعی نه درست و نه بر وزن
سامانیان بکار دو بنام سپهسالاری بخارا فرستاده بود بخواست که خوارزم بدر نیم
رسولی شود و اکنون نیز او را نامزد کرد و هر چند بوسهل و دیگران گفتند سود
نداشت که قضا آمده بود حالا بهم در جمله پوشیده نماند یعقوب را کسیل کردند
چون بغزنین رسید چنان نمود که چون خطبه خواهان بدعوت است بخواهند شد و کار فقها
و نهانها داد و حضرت محمودی و وزیر در این معانی نهاد و او ولی چون
شد با ایشان دو و بعضی بنشست بزبان خوارزمشاه و بسیار سخنان ناشسته بود
و تعصب بر با امیر محمود و اندر فضل زا با الاداده از نواد در عجائب چیزها از این
که امیر محمود خوارزمشاه بگرفت و کاغذها و دوات خانه باز نگریستند این رقعت
بدست امیر محمود افتاد و از محمود تا نجیب کردند و در خشم شد امیر محمود تا چند
بردار کشیدند و پیلان بکشتند فانما النصح اذا کان داعیا الی الخیر لمال خیرا
احتیاط باید کردن نوشتند که ما در هر چه نویسند که از گفتار بازنتوان ایستاد
و از نبشتن باز نتوان ایستاد و نبشته باز نتوان گردانید در جملها نبشت نصیحتها
کرد و بترسانید که ظلم روا نداشتم کرد و دولت قوی بود چون محمود مردی خو

شاه چون بر خطها واقف گشت نیک بترسید از سطوت محمودی که بزرگان جهان بترسیدندی
و برا خواب بزدی پس اعیان لشکر را گرد کرد و قصه آن را عرضه کرد و نمود و گفت در باب خطبه
چه باید کرد که اگر کرده نیاید بترسد بر خویشتن و ایشان و اهل آن نواحی همگان
خروش کردند و گفتند هیچ حال رضا ندهیم و بیرون آمدند و علمها افراشتند
سلاحها برهنه کردند و دشنام زشت دادند و او ایشانرا بجمله بمدارا باز کرد
تا بیارامیدند و بسیار رازها بود که گفتند ما شما را بیازمودیم در این باب تا ثبت
و دلهای شما ما را معلوم گردد خوارزمشاه با من خالی کرد و گفت دیدی که چه رفت
اینها که باشند چنین دست درازی کنند بر خداوند گفتم صواب آنست تا در این
باب شروع کردن قبول نکرده ای اکنون چون کرده آمد تمام باید کرد تا آب ریخته نشود
و جواب چنان کردی که حال این خطبه هم چون خطبه و تا چندان بود الغالب ما آت
که معارضه شوند و اگر از هر بنودی که سخن گفتی و اینکار فرو نتوان کرد اما
اکنون که جاری باشد امیر محمود را دعا از دست بشود گفت که از دست نشود گفت که بر کرده باید
نوع دیگر باید اندیشید که بر کشتن و قبض ستم و در کردهای خشم تا ایشان نیز گر تا دلها کرده
و بدرگاه آمدند نزدیک که در حال استادند ... یکی بیشتر بسنده و گفتند خطا کردیم
خوارزمشاه خالی کرد و گفت اینکار را فرا نتوان گرفت گفتم همچنانست که خداوند گوید
گفتم حال الامر فرمود از دست بشد تدبیر که کار دیگر افتد گفت آنگاه چون باشد چنین شکر
گفتم نتوانم دانست که خصم بر خشم است و قوی دست و آلت و مال بسیار دارد و مردم بسی

مردم را گرد کرد و او واقف شد حالش برسید از ما قوی بزبان آمد اگر فساد باشد بالله ما را بکرم فرو نکشد کاری بکنی
شود سخت ضجور شد از این سخن چنانکه اندکی لشکر را بجنبید رعیت دیگر هم و تا بکرم علی ابا مقناد
الیه گفتم چیز دیگر است بهتر از همه اگر فرمان باشد بگویم گفت بگوی گفتم خانان ترکستان
از خداوند آزرده اند و امیر محمود دوست ندارد و خصم دشوار بودند چون هر دو
دست یکی کنند کار دراز گردد خانان را بدست باید آورد تا که امروز بود دراز گردد بجد
مشغول گرد که بجهد تا بتوسط خداوند میان خان و ایلک صلحی افتد که ایشان
از این منت دارند و صلح کنند نیک شود داد چون صلحی کردند هر کجا خداوند کند
و چون با اهتمام خداوند میان خان و ایلک صلحی بیفتد ایشان از خداوند منت دارند
گفت درین اندیشه ام که چنان خواهم که درین نیز نیکنامی او بود و بر کرد
و پیش از این بیشتر جد کرد و رسولان فرستاد با هدیها تا بر خوارزمشاه
تا بتوسط او میان ایشان صلح افتاد و آشتی کردند و از خوارزمشاه منت بسیار داشتند
که سخن وی خوش آمدشان که از امیر محمود رسولان فرستادند و گفتند این صلح
از برکات اهتمام و شفقت او بود و دعا بسیار کردند که صلح افتاد چون این خبرها
رسید در خیال افتاد و بدگمان شد هم بر خوارزمشاه و هم بر خانان ترکستان
و در کشید و ببلخ آمد و رسولان فرستاد و عتاب کرد با خان و ایلک که چه رفت
جواب دادند که ما خوارزمشاه را دوست دانا و امیر دانستیم و دانیم تا بدان جایگاه
لطف حال بود که چون رسولان فرستاد ما را عهد کرد از ... در خوارزمشاه رسولی

نامزد کنند و بفرستند تا اینجا بوده به مشهد باشد او بن دزدان و بفرستاد و اگر او نرفتی
ازو بی‌نیاز زده است و لجب تا الفت بجای خویشتن باز شود امیر محمود این حدیث را
هیچ جواب نداشت که مسکت آمد و خاموش ایستاد و خوارزمشاه بدگمان شد و خان
از دیگر جانب پوشیده رسولی فرستاد و نزدیک خوارزمشاه و پیغام داد که بگفتند جوابی
داد که صواب است که چند فوج سوار قوی تعبیه بخراسان فرستیم تا بسازند
که بشناسند تا گرد جهان مجهول تا در خراسان بپا کنند و اگر هر چند مبادرت و تعجیل
رکابت بکدام گوشه رسد و در مانده که هر گاه قصد بکنی و تکیه باشکند از دیگر
جانب گروهی دیگر در آیند تا سرگردان شود اما هجره باید کرد با افواج که روزگار
من فرستیم و اینجا ایشان فرستند تا رعایا را برنجانند و بعد از آن بیلک تا زیبا
امید دهند تا راحت بدان خلق رسد و اینکار باید کرد که روزگار دیده هیچ حال
پیش تعبیه رفتن و جز بر افغان کار داشت نباید خانان ایلک تدبیر کردند در این باب
ندیدند صواب براین جمله رفتن بلکه جواب دادند که غرض خوارزمشاه است که
او را تا چنین ایمن کرده که میان ما و امیر محمود عقد و عهد است نقض نتوان کرد هیچ حال
بنا مکرون اگر خواهند تا ایم و کار بنیاد شده اصلاح باز آرم گفت صواب آمد امیر
محمود در آن زمستان ببلخ بود و اینجا ها او را معلوم میگشت که منهیان داشت
همگان که انفاس میشمردند و باز مینمودند سخت بیقرار و آرام میبود و بر بسط
قرار گرفت و بیارامید و رسولان خان و ایلک بنامه‌ها آمدند و دو نامه آوردند و

کذاردند

گذاردند و چه جواب در خور آن داد که از دی بیشتر بود و اینجا به بسط و گشاد
ایشان هم زایل و بر رسولان باز گردانیدند و چون ز این امیر محمود در رسول فرستاد
نزدیک خوارزمشاه خبر داد که معرم است که میان ما عهد و عقد برچه جمله بوده است
و خوشنا بر روی تا کدام جایگاه است و قوی در این باب خطبه دل ما نگاه داشت که
دانسته جمال الحال ودار برچه جمله باشد و لیکن نگذاشتند قوم وی که بیم خایف
فرمان بردار چه خاشی و فرمان بردار داشتند که فرا پادشاه نوالد گفت گروه کی
کاین عجز و نیاز باشد در ملک خود بود از ایشان و تخت بیعت و مقدم در از اینجا
بلخ مقام کردیم تا صد هزار سوار و پیاده و پیلی تا بیضه این شغل آماده شد تا
انقوم را که چنان تا و نافی کنند و برای حشم و نه خوی اعراض کنند ما ایشان را
و بر راه داشت باشند آنکه و نیز امیر را که مارا برادر و دوستان داشت بندی کنیم و بیاموختیم
کامیر چون باید ضعیف بکار نباید اگر نه ما را اصل دیگر باید و اینجا سوی
غزنین باز کردیم ما از این دو سه کار یکی باید کرد یا خطبه بطوع و رغبت که نهاده بود خود
بنا باید کرد و بر ما نثاری و تمام فرستاد چنانکه او را جور باشد تا در نهان نزدیک وی
فرستاده آید که ما را باز داشت مال خاج بخت و در پس و فضلهای غایب در گوید از
کرانی باد زد و پیم و اگر نه اعیان و ائمه و فقها را از آن ولایت پیش ما با استغفار
فرستند با چندان هزار خلق که آورده است باز گردد و خوارزمشاه از این رسالت
بترسید و چون جز فرمان برداری روی ندید و بجا ملت و مدارا بیش

امد و پیران قرار دادند که امیر محمود را خطبه کنند بنسا و فراوه که ایشانرا بود و نوقند و دیگر
شهرها مگر خوارزم و گرگانج و هشتاد هزار دینار و سه هزار اسب با مشایخ و قضاة
و اعیان ناحیت فرستاده آید تا اینکار قرار گیرد و حشمت ملک در میان بماند و فتنه
بپای نشود ازینجا بشنو که سبب تسلط امیر محمود بر خوارزم شد اینست والله اعلم
کر لشکری قوی از آن خوارزمشاه بهزار اسب بود و سالار ایشان حاجب بزرگ البتگین
بخاری و همگنان عذر دیگر در دل داشتند چون این حدیث بشنیدند تنها نبرد شد
بلند شد نالها بر آوردند که محمود را نزدیک باطاعت و از هزار اسب بر کشند
دست بخون شستند اولا وزیر و پیران دولت را تا امیر را که او را این صلح آراسته کرده بودند
و بالاتری بزرگ دفع کرده بجمله بکشتند و دیگران همه بگریختند و در گوشه پنهان کردند که
اگاه بودند از کار و صنعتان بی خداوندان تو با خوارزم دانا زراه فضل دار اماز کردند
و گرد آمدند و خوارزمشاه را در کوشک گرفتند آتش زدند کوشک را و بدو رسیدند
و بکشتندش و این روز چهارشنبه بود نیمه شوال سنه سبع و اربعمائه و عمر او سی و
دو سال بود و در وقت برادرزاده او را ابو الحرث محمد بن علی بن مأمون
بیاوردند و بتخت ملک نشاندند و هفده ساله بود و البتگین مستولی شد
بر کار ملک و وزارت احمد طغان را و این کودک را در کوشک بنشاندند که نداشت حال جهان
و هر چه خواستند میکردند از کشتن و مال و بغث ستدن و خان و مان کندن و هر کرا
که با کسی تعصب بود برکشیدند و روز تمام چهار ماه همی ایشان را اختیار بود و خانه

این ملک ابدبست و پیران کردند و آن رفتار ایشان که در کافرستان نرفته با مسلمانان چون
امیر محمود رضه بدین حال واقف شد خواجه احمد حسن را که وزیر بود گفت هیچ عذر نماند
خوارزمشاه را بدست آمد تا ناچار ملک را این خون بباید خواست تا کشندگان داماد را بکشیم بخون
و ملک میراث بگیریم وزیر گفت هم چنین است که خداوند میگوید اکنون این هیچ تقصیر نرود
این عزم دیگر پیش سید ما رفت خداوند و برای بقای ما از این سلک الحمد لله هر چه بایست همه ساخته
تمام و هم عدت و هم بیرکر تا لشکر آسوده است و تابستان کار ناکرده و این
مراد سخت زود حاصل شود اما صواب آنست که نخست رسولی رود و آن قوم را
ابد بدین دلیری که کرده اند و گفته کرا گویند باید که طلب این خون بنمائیم و این خاندان
بجای بداریم گیرند کشته کار نباید مرسنا دو خاک را از خود خطبه نباید کرد که ایشان از نعمت
و نو چند دلا لکه نیز را فراز آرند و گویند اینها بر نجند چون وعده رسول ما بدان رضا دهیم
دهد و جان و نعمتی بلاد را ایشان پندارند که روا باشد آنگاه از خویشتن گویند صواب
شما آنستکه هر خط خواهد آمد باز فرستاده آید بر حسب خون ما و آن عذر بجای
کراز بیم گناه کاری خویش بکند و ما در نهان کار خویش میسازیم چون نامه رسید که
حره در ضمان سلامت با محمد رسید آنگاه مالش بر تنمیم و بحق کرامر و زر از هر بود و حرم
انجا نمیتوان گفت بگوییم و آن سخنان انستکه این فساد از مفسدان رفته است چون البتگین
دیگر انکه مینماید که بدان جانب قصدی نباشد ایشان از راه نیاید تا قصد نباشد امیر گفت همچنین
باید کرد و رسولی نامزد کردند و این مثالها را بدان و حیلتها بیاموختند و بر فتند و بر دو

کرم فرستاد بجلالت و نبادیان و بر عهدنامه‌ها بکردند و کشتیها ساختند و با موی
کرده کردند و رسولان بجای رسیدند و پیغامها بر وجه گذاردند و لطایف بجای آوردند
تا قوم را بحوالی مرو کرده و از بیم امیر محمود تعالی الحال حره را کار ساختن پیش گرفت
با بدرقه تمام رسید و شرایط بکرفتند و گفتند اینها چون آن پادشاه
زندان باز داشتند و گفت چون رسولان ما باز رسند و مواضعه نهاده شود اینها را باید
فرستاده آید و مردی نامزد کردند تا با رسولان بیاید و ضمان کردند که چون قصد خوارزم
کرده نیاید و امیر از دل کینه بشوید و عهد معهد باشد بیست هزار دینار و چهار هزار
اسب خدمت کنند امیر چون نامه بدید و سخن غزنین رفت و رسولان نیز بیامدند و جوابها
باز گفتند امیر جواب داد و آلتونتاش و دیگر معتمدان را خواست تا قصاص کرده آید
ایشان بدانستند که چه پیش آید کار جنگ ساختن گرفتند و مردم فراز آوردند پنجاه
هزار سوار ترک و تاجیک گرفتند یا بیکی که جان ایشان باید زد کاین لشکری که همی آمد که از
انتقام خوارزمشاه کشند گفتند ما امن دو دل من بنده‌ایم و آنچه بجهد آدمیت بجای آوریم
عنفوان کشتن خوارزمشاه امیر محمود بوقت نامه‌ها نبشته بودند بجانب ایلک خان ترکستان
تا بدست که ایشان از مرغ در دشت و سنگی بجانب لشکر بیان کرده و صریح بگفته که
خون داماد را طلب خواهد کرد و ایلک خان نیز خواهد که ماده در سرها او را ایشان
برپای کرد و ایشان هر چند اینها بمقبول نیامد و دانستند که چون خوارزمشاه را
خواری قوی در دل ایشان خشم بشنیدند که صواب ایشان بشنیده آن حکم

سیاست و دیانت همین واجب کند که خواهد کرد تا پس از این کسی ارباب زهره نباشد که
خون ارباب ملک ریزد و چون کارها تمام ساخته بودند هر چند هوا گرم ایستاده بود
امیر قصد خوارزم کرد و از راه مرو با جیناط رفت و در مقدمه محمد اعرابی
بر بلسانقا و امیر برفت و آن خلل اندریافت دیگر روز بر اثر آن با غیان خداوند
کشندگان لشکری دید بر اثر گفتند ایشان جهانی ضبط نتوان کرد و بسیار
نتوان زد اما ساختن او بدید کار حیل علاء الله ایشان پنجیده بود و چون آن پادشاه بکشتند
بر کردند بر طلب امیر محمود و هزیمت شدند ایشان چنانکه همگان را دربستند
فصلی دراز است و شرح شرح نکنم و قصه‌ها در تاریخ باز شود که ایشان خواص
اینقدر کفایت باشد و قصیده غراست در این باب عنصری را تامل باید کرد تا
کرد این بیت مطلع آن قصیده این بیت چنین نماید که بنشیند خسروان تا چنین
گرفت باید کار ﻫ بتیغ شاه نگر نامه گذشته بخوان ﻫ که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار
و چنین قصیده مقبول است و هر چند ممکن بود از استادی و بیان اندر شعر کرده است و بجای
فتح و چنین بمدح و مداح و یکی التکین لشکر سالار آن بنک اسبان ببلند
سپاه سالار امیر نصر در محله‌ها رسیدند و بسیار از ایشان بکشتند
تکین بخاری و خمارتاش شرابی و ساوتکین خانی که سالاران بودند و
انگیختند با چند ایشان خوریان و همگان را بر پیش امیر آوردند و امیر محمود
شاد شد از این خوریان و فرمود که ایشان را محبوس بودند و باز داشتند و امیر محمود

امدند آنگاه لا بد بر کوفت غزانها بر داشتند و امیر یوسف را با همه مال و بسیار مامونیان
فرو گرفتند چون از این فارغ شدند خوارزم را ستد و دار بر کردند و اینها را پیش پیلان انداختند
تا بکشتند چی بود تا اینها پیلان نهادند تا بگردانند و منادی کردند که هر که بنگرد خلاف
و نحو شرا بکشد سزای او اینست پس از آنها کشیدند و بر سر استوار ببستند و دیگر
دارها را بخشت پخته و گچ محکم کرده بودند چون سر ملک تمام نشان بر آن نبشتند و بسیار مردم را
از آن خوبان و بیان بشعبهم و دستها و پایها ببریدند و حشمتی سخت بزرگ بنشاند و آن تا آخر ایام
التونتاش سپری و نعمه عز بود تا اسغلم را پادشاه خواستند و ارسلان جاذب را با وی آنجا
نامدنی بماند چند انکه آن تا حشت فرا رکرد و امیر رضه باز گشت مظفر و منصور و سوی غزنین
رفت و قطا داشتند از بلخ بود تا تکلموه و نعل نمان و مامونیان را بقلعتها بردند و موقوف کردند
و دیگران باز گشتند امیر از آن تا جنت بو اسحق کرد و جزه ابو العباس مامونیان بود بسیار مردم
کورد کرد و معاقصه با امد تا خوارزم بیکرد و جنگی سخت رفت و بعاقبت ظفر یافتند کردند
بکریخت مردمش بسیار و بیشتر در ماندند و کشته شد و ارسلان جاذب بمحاج و الی ان
نواحی بدان سبب مضبوط گشت و چون امیر و پس از آن بزینبا بست شد اندر حاجب نا ملک اسد
بر باز گشت و التونتاش انجا ماند و حشمتی گرفت و بنده کافی بوده است و با رای و تدبیر
در این تاریخ چند جای نام و اثار و اخبار وی بیامد و انجا یکی شهامت و ثبات و کفایت او بیامد که تا دوام
واجب بود آوردن تا خواجه احمد عبد الصمد شنودم گفت چون امیر محمود از خوارزم باز
گشت و خوارزم و کارها فرا کرفتم او با پانصد سوار سلطانی بود با مقدمان لشکر چون

قبلاق و دیگران برفتند ز غلامان التونتاش را گفتا ... جا قاعده قوی بنا باید نهاد چنانکه هیچ
خللی نباشد و کسی را زهره نباشد که بیت حاجتی کرد که مالی بزرگ نباشد هر سال
این لشکر را و هدیه با نام سلطان و اعیان دولت را و این نمودار صورت بست لشکری یا حشم
طمع را قیاس نتوان کرد که باید کرد آنکه بیخ نهاده باشد تا آنرا بد گفتم هم چنین است و هر چه
نباید و راست باید و قاعده قوی نهاده ام هم التونتاش و هم من هر روز حشمت زیادت می بود
و تا انکه کردن را استادند و امیران شدند بیا ... گرو خشم که ... کار
روم و وکیل در انرا پیش امد و گفت غلامان و حشم فتنه بشنیدند و بجا رکان ... و التونتاش
سلاح پوشیدند تا حال چیست سخت دل مشغول شد و اندیشه ... حال کرد
بشتاب تر بر ... چون نزدیک ... رسیدم ایستاده بود گفتم خبر است گفت
گفتم کم خبر ... امد ... دشمن گفت نو خیز ... سوار ... قبلاق رفته اند تا ... سلطانی
بغارت بردارند و ... کمتر ... خرابی باشد چون مرا دشمن ... خبر دادم
جنگ چون ... کردند و بسیار بلطف کردم تا بنشست و قبلاق و ... باید ... فساد
حذر خواست و گفت توبه کردم و نیز چنین نکرد و بیار امید و ... گذاشت
زنده بود ... سیاست ... از هیچ ... کار ... کرد و چون کشته شد
بعد از ... از بخارا باز گشت چنانکه در تصنیف شرح کرده ام و هر وقت از بلخ باز
و پیش از این احمد عبد الصمد ... خواندند و ... با قفت و پسرش عبد الجبار
کار ... و رسولی که ... خلعت پوشانیده ... خوارزم ... و نواحی خوارزم

بلند ندا بجا جای شد و دست هارون و قوم وی خشک تر و چون بگشت هارون تنگدل و ضجر شد

برسید و بدآموزان و مضرّبان و برآورد میان در گرفتند و بر کار شدند و بدان پیوست که

شد تا سخن برادر هارون بغزنین صورت کردند که او را قصد آن است که اخذ خراسان

آلوده شد بترکمانان و آن کار مفسدان سلجوقیان بنا آمده بودند نیز مضطرب طبع هارون باز کرد

و او را حکم کرد که امیر خراسان خواهد شد تا وی شر کرد و آغاز بد شکلها عبد الجبار را

داشتن و بدگویی ها و اعراض کردن و در مظالم مجلس سخن ازوی دور بودن تا کار

بدانجای رسید که یکروز در مجلس مظالم بانک بر عبد الجبار زد و او را سرد کرد چنانکه

بخشم باز کشت و میان ایشان در آمدند و کرانه بکردند و عبد الجبار دست بایستی اورا

میتوانست رسید امیر مسعود هم سخن کس نشنود و هارون پنجشنبه با وزیر بامحمد بود

راه بکرفته بود نامه بود که اگر چیزی ... نبشتی بعضی از حال او ... بر آن بیند

تا بر آن دار نفاس کرد و کارش تو ... شد تمام ... غلام ... خاص و جزو ... ملازمت

سیاه و جباری سدّ الطین پیش کرفت بر عبد الجبار که کارها تا ... وی شکرها آمد که

حاجب ... شکر ... تکین و دیگران بوی ... کشت و کار بعضی پیش کرفت و ترکمانان و

سلجوقیان با او یکی شدند که هر سالی رسم رفته بود که از نور بخارا تا ... خوار آمدندی و

مدتی بودندی و کار بدانجا کشید که عبد الجبار را تنها اند اشت که خط سوبیان

داشت بر هارون و تدبیر کرد ... کرد و متواری شدن و ممکن نبود بر جستن شب چهارشنبه

رجب سنه خمس و عشرین و اربعمائه ... شب ... از خانه بیرون ... که کس بجای

و بخانه

و بخانهٔ بوسعید سهل فرود آمد که با وی قرابت کرده بود و بوسعید ویرا در زیر زمین خانه

نهان کرده بود و در آن سرداب درماندگی کشید و کسی نبود که این کار را چنانکه کس نداند و قف

نبود و دیگر روز هارون فرمود تا بجستند که عبد الجبار کجاست ... تنی چند از سرهنگان

سواران هر شهری بهر جانبها باز آمدند و هیچ خبری و اثر نیافتند و منادی کردند در شهر که

در هر سرای که او را بیابند خداوند سرای را در میان در نهیم زنند و حبس کنند و هیچ جا

خبر نیافتند و بوسعید احتیاط کرد ... عبد الجبار بزیر زمین و خلوت در زمین

ضیاع هم بکرفتند و هر کسی که بوی اتصال داشت مستأصل کردند و امیر مسعود را از این

حال خبر یافت سخت تنگدل شد و طرفه آن بود که با وزیر عتاب کرد که خواجه ... در سر

رفت و وزیر از آن جهت که ... تصور کند و زهره نداشت که سخن کفتی

از آن پس ... آشکارا شد این پادشاه را که هارون عاصی خواهد شد بتمامی و ملطفها از

با جاسوسان کرد بونصر ... عشر ... وزارت داد هارون روز پنجشنبه دو روز مانده از

شعبان سنه خمس و عشرین و اربعمائه ملطفه دیگر رسید روز ادینه سیوم ماه رمضان

سنه خمس و عشرین و اربعمائه خطبه بکردانید و ... نام خداوند ... بزدند و

بریدند و نهان تا انجا بر کار شدند و چنانکه ... خواجه احمد ... امیر ...

هارون یکروز ... کشت و امیر مسعود ... از اینجا که خراسان شوریده بود

... تحفظ خوارزم ... با بونصر ... ملطفها میکرد و ملطفها خود ...

امیر ... با هارون برانداز ... البته هیچ سو ... داشت و طغرل و داود و ینالیان

سلجوقیان با بنهای بسیار و خرگاه و اشتر و اسب و گوسپند بی اندازه بیامدند و خوارزمشاه پذیرها رفت
و ایشانرا چراخور و جای به رباط ماشه و شراخان و غاتفر دادند و علف و خوار و هدیها فرستاد و دل
بسیار گفت تا بیاید تا ملاقات شود که من قصد خراسان دارم و کار پیش دارم چون حرکت خواهم کرد شما
اینجا بنها محکم کنید و بر مقدمه من روید ایشان اینجا من بنشستند که چون حیلتی کنی که شتران
قوم الانیار ... تربت افتاده بتور بخارا و آن نواحی فرو افکنده بود و میان ایشان و سلجوقیان و
بنا الیان و شاه ملک تعصب قدیم و کینه صعب و خون بود و ملک شاه جاسوسان داشته بود بر ایشان تا آگاه شود
که قوم اینجا فرود آمدند از جند و لشکر بود در بیابان فرو شد و با لشکری قوی بمفاجاه صحرا کاه
آن ترکمانان رسید و ایشان غافل و در ذی الحجه سنه خمس و عشرین و اربعمائه شبگیر روز ادینه
کشتند و ایشانرا قوی دیگر کرد که فرجی سخت اسوار و هفت و هشت هزار ایشان بکشتند بسیار
زن و اسب و اسیر بردند و دیگر گریختند که حال از جیحون بگذشتند بیخ و رود آب کردن عمار بود
در ماه بهمن شدند و ایشان هر چند داشتند برابر دیار آمدند و در یخ بگسستند و بسیار مرد
اینجا در آب غرقه شدند چه ایشان سلاح برداشتند و گفتند بنهیم و ایشانرا بکشیم تا مسلمانان
از ایشان بر چند ... بود ساله میان این قوم مغفول ... و دراز ... داشتند کجا
ریکی ... شما آمد ... که ایشان خود کشته شده اند که تا ایشان زنده مانند آوندی ...
مردم ... کشند و ... توقف کردند ... احوال ... نباید بود و تقلب احوالها چگونه
ایشانرا که کار ایشان در قبضه و حشمت ... و ... و هرکس خواهد رسید که یفعل الله
ما یشاء و یحکم ما یرید چون ... رسید سخن ... کشتنی باید دیگر ...

درویش

درویشند که فرستاد نزدیک سلجوقیان و وعدها کرد و گفت فرا هم آیید و مردمان دیگر
باز بیاید که قصد شما اینجاست که تا شما هادیم ایشان بدین دشت آرام کرد و از دیار
خبر بنا باز آمدند و فرود آمدند و علف و الت و چهار پای بیشتر شد و کار ساختن گرفتند
و مردم از اینجا باز آمدند و از دیگر گروه ... رسولی فرستاد سوی ملک شاه و عتاب
کرد که تو اکنون باز آمدی و قوم را که پیش بودند بکشتند و لشکر من بودند اکنون تو دعوی دوستی
با تو چنین جفاها ایشان کردند و همه مکافات کرده ای اکنون باید که با من دیدار کنی
عهد کنیم و بر دوستی آنچه ... تن را ازاری و جفا چون میان تو و سلجوقیان است هم کنیم
تا برداشته آید که من روی ... بر سر لشکر دارم و خراسان بخواهم گرفت و جواب داد
که سخن صواب آمد من بدین جانب آب جیحون خواهم بود تو بر حرکت کن و بدان
جانب فرود آی تا رسولان به میانه تردد آیند و ... بیان هادیم ... آید چون عهد آمد
من در زورقی به میانه جیحون آیم و تو هم چنین بیا و عهد تازه کنیم و هر یک بر مردم از
خویشتن تو ... ... تا بدین شغل که تو پیش داری برادر بیاری باشد من سوی خجند باز
گردم اما شرط آنست که در باب سلجوقیان با من صلح سخن نگوئی که میان ایشان و من خون
ثم است و من خواهم که ... را ... ایشان ... دیگر چون ... آید هارون بدین جواب بیارامید
و ... آمد دیدار کردن را با لشکری گران و آراسته فوجی سوار و پیاده و غلامان
بسیار و کوکبه بزرگ بیجا آمد که آنرا ... اینجا شماتم سه روز باقی مانده از ذی الحجه سنه
و عشرین و اربعمائه و ... آب برابر شاه ملک بیرون ... و شاه ملک چون ... و از بد حمله

برسید و بغان خویش را گفت ما را کاری بزرگ پیش آمد و دشمنان خویش را قهر کردیم و صواب
گران شد یکیم و باز کردیم که تا بدانکه خطائی افتد و هر بزرگ ارسلان کتاب جیحون رود و بیابان
گفتند هم چنین باید کرد پس رسولی شد و آمد و گفتند از هر در عتاب و عشوه کردند و بیابان
آمده دیدار کردند و رود و باز گشتند تا نامه بچغری و بیغو و شاملان کند کتند و زاده بیابان
ولایت خویش بگرفت و تعجیل رفت و خبرها بود رسید گفتند ایمن دشمنی بزرگ تنجازد
و سلجوقیان از رود با ما دیدار کردند و صلحی بغبار خبر دشمنان نکرانی بابان برفت و کبر داد
اینجا نوان آمد و من دو سلجوقیان و خطی بزرگ دادم چون از انجا بروم تا بری قلم باد
نباشد گفتند هم چنین است هرون نیز باز گشت و تعجیل نیز باز آمد و کارها و جنین بجد
کرفت و مردم از هر جانبی روی بدو نهادند از کجرات و جرامی و حجاج با لشکری بزرگ آمد
یار محمد سلجوقیان با ایشان و صلح نامه کرفتند و قتال خادنا بدرخان کرسرخد
است مقام کردند و منتظر آنکه چون روی ابتحال ترم هرمز لحی پنج شش برود سواری
و چهار هزار آن قوم با وی بیوستند و تا ز مقدمه سوی مرو رود و روی بر اثر ایشان با مدد و این
بامیر مسعود رحمه الله رسید از جهة منهیان و جاسوسان و با وزیر و با بو نصر مشکان منشت
خلوت کرد پس و پیاختند یعنی وزیر احمد عبد الصمد گفتند که کار سلطان دو لشکر باید هر کرانا
نکد شتر بود کار بیش مدبر لشکر آید و فرزندان التونتاش حاجب همه با لشکر بر آمدند و این شغل
مدبر ازهم کار بیز آمد اما هر گز هیچ بنده را کز بگرفت و بر خلاف خداوند خویش تدبیر آمد
کرتبه ببند خداوند که بدین کافر نعمت چه رسد و بند خلیت کرد است و سوی بو سعید سهل کرد

خانه او هموارتر است به معمارئی آمده است تا چند انکه دست در رو بیرون بدل کنند و گر و هم باقی
بیامد تا مکر این ملعون را به تواند کشت و ایشان در کار جهد ایستاده اند نشسته اند که هشت غلام
نزدیک غلامان هارون بفرستند چون صلاح دار و جبه دار و علم دار و قبران تنها اند که آنروز
از شهر برود مکر و ترا بتوانند کشت که در شهر ممکن نمیکردد و از بیست لشکر خادم که احتیاط تمام پیش
کرده است اصلا دخل [illegible] انکه این کار بر آید که چون این سه کشته آید کارها همه یکی شود و
لشکر اکنون فراهم نیاید امیر گفت این سخن بدیع نکو مراعات بوده است مدد باید کرد و از ما اعلام
داد این کرد پیشتر انا آخر کار ش چون حیلت ساخته آید در جمادی و چون هارون از کارها فارغ
و حرکت خواست که آمد سرای پرده ملعون تا دیگر سالار هارون بیرون رفتند و فرسنکی از شهر بیرون بر نیکی
بطالع منجم بر نشست و از شهر بیرون آمد روز یکشنبه دو جمادی الاخر سنه ثلث و عشرین و اربعمائة
با بعل تحت ثمار انکه تا خراسان بگیرد و فضا بر و کشتند که روز گذشته خواسته شد با آن
غلامان دیگر غلامان سرایی بیعت کردند چون سرای پرده بم نزدیک رسید با ابا ایشان لشکر
مشغول شد در فرود آمد غلامان سرایی پیاده چند بر کشته بردند و ماندند آن تیر زدی و ملک
غلامان سرایی شمشیرها ناجح دبوس در نهادند و هارون را بیفکندند و جان داشت که ایشان بزدند
کوکبه غلامان با ایشان و لشکر خادم چون مدهوش با آمدند هارون را بر داشتند و او آواز داد که
زنده است و در مهد پیل نهادند و ضبط کردند و هر آنکه بنفابا و شوریدند تمام و هر کسی بخویشتن
مشغول گشتند تا خود را در شهر افکندند و ضعیفه اینجا برد و غارت کرد و آن نظام بگسست
همه تباه شد هارون را بشهر آوردند و سواران رفتند و بدم کشندگان هارون و شهر را

روز پنجشنبه فرمان یافت این بزرگ رحمة الله که او خوب بود اما بزرگ خطائی کرد که بر تخت خداوند
و کفش نا شناسانه باز کردن محال است و از روزگار آدم علیه السلام الی یومنا هذا قانون بدین رفته است که هر بنده
که قصد خداوند کرده است جان شیرین بداده است و اگر کهتری یکباری خبر از دست شود و بشنید
در تواریخ نام ایشان بد کردن معروف کرد که ازین سخن بسیار بوده است در هر قبیلی و هر دولتی و جای
معروف و من مجلدی نگاه باید کرد که فصلی بی خانه کرده بر تخت امیران محمود و مسعود بنشست چون تکش
رهنمای طغرل کتابادی یوسف تکاور چه کرد این ذکر خیر و حال عاقبت بخیر کار چون خبر بشهر افتاد که هرون
کشته شد بر زانی بالای شد لشکر خادم بر گشت و بیدار دهور وزیر اسمعیل ملقب بخندان در پیش گرفتند بجمله
خداوند و باز شهر تنها ماندند روز آدینه بیستم جمادی الاخر آن شهر بایستادند و عبدالجبار
شتاب کرد که وی را اجل آمده بود چند بار با لشکر و غلامان بر نشستند و از متواری جای برون آمد و قصد
سرای امارت کرد و منهی میگفت که پس روز ستانی بر نشستن می بایست کردن لشکر چندان و غلامان
در شهر بر نشستند همچنان آلتونتاشیان بیامدند و لشکرها سلطانی نو برسید که شهر بیامد و گروهی ترک
فرمان بردند و بیل برانداختند و غوغا بر سید که آمد کما قیل فی المثل اذا اجتمعوا غلبوا و اذا
تفرقوا لم یعرفوا و آمد نامها آن و آنجا بدانست و بوق و دهل می زدند و قوم عبدالجبار
کشتند و بالا آمدند و دعوت بر آمد و تشویشی پیدا شد عظیم لشکر کرانه شهر بالا رفت و غلامان
الا آنستند از خدمت وزیر بند عبدالجبار آمد و اگر عبدالجبار اوزا لطفی کرده بودی که از آب بیابان شد نکرد
گفت لشکر را فلان و فلان و لشکر غلامان را گفت بر زنید و حجت راست بر زدن و آنکه مرتیل را با مرید اعزی
کردند و کشته بر هر تن شد که او را یار عدد کرد و از سبیل تغیر جان بداد و بر سبیل رهایی بستند بزندان و

دیگر

و گرد شهر میگشتند و بانگ میکردند اسمعیل خندان و آلتونتاشیان باز نموده کرفتند و قوم عبدالجبار
کشته و کوفته باید شد و کسان فرستادند بمرده و زبان اسمعیل که چنین اتفاقی افتاد بباید برکرد و شهر
بازای اسمعیل بخت شاد شد و منشیان بسیار خبر دادند و بدرها کرد و صد هزار باید بر فرا گشت و سوی
شهر آمد بجای شکار روز شنبه هفتم جمادی الآخر لشکر و غلامان و مردم شهر آمدند و بکوشک فرو کرفت
شهر را ضبط کردند و حشم ایشان کاشتند و آن روز بدین مشغول بودند تا نمیشد با آنجا اختیار بود اسمعیل
هارون تعدها کردند و مال بعضی بدادند و دیگر روز الاحد التاسع من جمادی الآخر سنه ست و عشرین
اسمعیل بر تخت ملک نشست بار داد و لشکر و اعیان بجمله بیامدند و امیری بر وی فرو کردند و خلعتها و نثار
کردند و باکشتند و مال کرفت و بیامدند و چون بامیر مسعود رسید و بر او تعزیت کرد بر مصیبت برزرک و جواب
را کسیل کرد و بیله کرد و گفت یاد و بر سیر باید بکار خانه و خزانه که این کار را شاید که در طاعت
حضرت خداوند انجا بود و ازین و کتابت کرد تدبیر کار بسوی آلتونتاش باید کرد گفت چه باید کرد با این کودک
که شان ماندند گفت رسولی باید فرستاد پوشیده از لشکر آلتونتاش خداوند نامها نوشت فرمان باید و اینکه حاجب
و دیگر مقدمان محمودی که اکنون کردند این کودک کرا نصیحت کنند من نپندارم آخر بیاید بنشستند و بسیم سوی
محل و ابوالقسم اسکافی نامه بنوشت گرد و گفت بیامد و بازگشت و رسولی نامزد شد و نامها سلطان
در روز چهارشنبه آمد و برفت و پس از آن باز آمد و معلوم شد که کار ملک بر لشکر خادم مترفی و این کودک مشغول
بخوردن و شکار کردن و کارها او را در دست و البتکین و دیگر از جوانان نشسته بودند بیله کی نمود و غلامها
آورده و گفته که این نامه خبر نخستین و سیاست ایشان که فاعل مطلقه بکشته است هارون و کارها ایشان را کرده
تو نبلند ازین کار خوارزم که بسیار مهمات داشت بخراسان و شهرها هندوستان چنانکه باز نمودم پیش ازین تصنیف

وچون حال خوارزم و هارون برین جمله بود سلجوقیان نیز بجمله برسیدند از آنکه خویشتن بنجارا نتوانستند گرفت که علی تکین
گذشته شده بود و پسرانش ملک گرفته و قوی جبه مردی ساخته و نه بخوارزم بتوانستند بود از بیم ملک شاه خوارزم
ایشان بیرآمدند بخراسان تا باختند بار تنها آیند و مردم ساخته بودند پس مخاصمه درکشیدند و از آب
بگذشتند و آن در فصل سرما بود که آب بگذشتند از ایشان مردم بسیار بمرد ایشان سوی نسا و باغار
کرده‌اند بگذشت و بر جانب مرو و نسا آمدند و بنشستند بدانجا و فتنا از آمل و طبرستان باز کشتند
بکرکان رسید چنانکه بگذشت در تاریخ سخن شرح کرده‌ام خلفا چون رفت و خاتمه ایشان آب
خوارزم را بیست که اصل خوارزم تاریخ مفرز کرده که چون بود در نفس سلجوقیان با زخوارزم
اینست که اصل ولایت خراسان و بالا گرفتن ایشان شاه ملک رسولی فرستاد نزدیک
اسمعیل بخوارزم و پیغام داد که هرون و سلجوقیان که دشمنان من بودند و ایشان را برزم
کردم و تا چیز ولی هزیمت شدند و یغبزکار قوی کرده کار تو تمت شد و قصد خانه و ملک تو
کردند که ایشان را مغلوب باشند خدای عز وجل نه پسندید و نرسیدند بدانچه رسیدند و امروز سلجوقیان
بخراسان رفتند و کار با هرون که بود آن گذشت و امروز رضا من و شما شمشیر است و من کم نباشد
باشید که خواندند چه لم کرد و شما یا نکر کافر و تعمیر بیرانند و چون از شما فارغ شوم بخراسان رود
سلجوقیان که دشمنان من‌اند بنامی و آواره کنم و در خدمت و هوای سلطان و دانم که آن خداوند ولایت بر وی
از من دریغ ندارد که چنین خدمتی کرده باشم و دشمنان او را از ولایت وی برکنده درین شاه ملک ایلچی
کبری نصلف احمد عبدالصمد تا اسمعیل لشکر نراند و اگر نه بر جوهر خویش و خداوند خوا
هرچند ملک شاه در سر این شد چنانکه در روزگار ملک امیر محمود بر سر آمد آورده شود و اسماعیل

و شکر نجای آوردند که آن نیز از حجت و تدبیر احمد عبدالصمد رفته است و این باب بسیار آن
نهاده است رسول شاه ملک را باز کردانیدند با جوابهای سخت درشت و گفتند ما ساخته‌ایم هر کاه که مراد باشد
شد بیابد آمد و کار فرو نه‌ایستد که چون چشم بر نوآفکنند با لشکر بدانیزه کی و وصف سلجوقیان اکنون
بودند تر بود که دمار از تو برآورند تا امروز چنین جوابی بیند و پیوسته ملک بونصر مشکان را که
بر شغل وزارت بود فروکرفتند و ابوالقسم اسکافی را وزارت دادند غره محرم سنه ثمان و عشرین
واربعمائه و خطائه برتشانده و مشکان آن نهادند که هوا امیر مسعود میخواند و احمد عبدالصمد دل
شاه ملک را مدد اهم بدرست و هم برسول و نامهای سلطانی تا کار بدانجا رسید که چون کار سلجوقیان بالا
کرفت بدانجا صاحب با ایشان را شکستند امیر خالی کرد با وزیر گفت تعلق سلجوقیان از حد و اندازه می
بگذرد و ولایت خوارزم شاه ملک را باید داد تا الطمع بدین هر دو آید و این کافران نعمت را بر
اندازد و خوارزم بکیرد که باطل آن او آنجا در سرانجام و هر شو هم از خوارزم شاه هم از سلجوقیان
وزیر گفت خداوند این را نیکو بیندیشد و مشورت کنند با شاه ملک و طغی نیکو آن ضم
کردند و چون بنا کنیکی از تو دست و معتمدان درگاه رسولها کرد که بر پسندید
چند سوار نامزد کردند و که برفتند با خلعت و منشور و نامهای حرم و ملک در ایذذ و در کار کرفت آمل
شد بر رسولان بیا شاه ملک و خوارزم آنجا بسیار سخن رفت که شاه ملک مکیف و بیچ بر می گرفت که این
منشور امیر خواست بفرمان امیر المؤمنین و ولایت ترا داده است شما این ولایت بر دارید خوارزم
بخواهید اندلشی لشکر باشد و ولایت ایشان است به شمشیر از ایشان باز باید ستد و بیابان الزدعی
ذکر ... کرده است و دشمن کرا باشد و شاه ملک آمد با لشکری بسیار خوارزم کرد آن ...

برابر شدند اسماعیل و شکر خادم ... ششم ماه جمادی الاخری سنه اثنین و ثلثین و
اربعمائة جنگی رفت سخت و از میان ایشان جنگ بپای خون بگشت و بسیار مردم از هر دو روی کشته
آمد و حسن سالار شاه ملک بود از آن مرد که در بسیار جنگها بوده بود با امیر محمود و نیک بمرد و دهر
دسیم جوبریان و طغرل در مرو و جانبانید بود و جز آن چنین جنگ که میان این دو گروه افتاد نبوده
و آخر دست شاه ملک را بود روز سیم نماز پیشین خوارزمیان را بزدند و برگشتند و بهزیمت به شهر آمدند
و حصار بگرفتند و اگر جنگ حصار کردندی نیک بپیچیدی و کار دراز شدی نکردند که خندان امیر بعمرکی
ایشان رسیده بود و شاه را باطنی که با ایشان آنجا بود بیارزید و روز سیوم کشتگان را دفن کردند و مجروح
درست کشتند و رسولان می شدند و آمدند و خوارزمیان صلح خواستند و مالی بدادند شاه
ملک گفت ولایت خواهم که بفرمان امیر المؤمنین مراست از القائم و لشکری دیگر آمد شاه ملک را
بنا ساختند ایشان و روی ذل گشتند و خوارزمیان لشکر بپراکندند و ایشان لشکر شاه
ملک را بخدمت شدند و خوارزمیان امید کرفتند که
تا لشکر دیگر باز کردد و از قضا و اتفاق نادر کاری افتاد که اسمعیل و لشکر آلتونتاشیان را
بر سانیدند از لشکر سلطان و میان ایشان دو گروهی افکندند و صورت بست اسمعیل و شکر را
که ایشان را تو خواهند گرفت تا بشاه ملک و هند ابن امیر مسعود ساخته است و وزیر احمد عبد
الصمد و حشم سلطان تدبیر باب ایشان بار است اسمعیل با شکر خاصگان خود و آلتونتاشیان
بگریختند از خوارزم بر بیابان سلجوقیان در شدند که با ایشان یکی بودند روز شنبه بیست و دوم رجب
اثنی و ثلثین و اربعمائة و آن روز اسمعیل بگریخت شاه ملک به شهر آمد و لشکر فرستاد تا در جد

برفتند

برفتند و بودند تا بافتند و شاه ملک برج ... کار قرار داد و شهر را ایمن کرد
و کسانی که آمدنی بودند بخدمت و زنهار آمدند چون ذات کار راست شد به شمیرن آمد و بر تخت
ملک بنشست بخجسته پنجشنبه نیمه شعبان سنه اثنی و ثلثین و اربعمائة نثارها کردند و شهر آیین بستند و خلقها
را ایل گشت روز آدینه دیگر روز بمجلس جامع آمد با بسیار سواران و پیاده ساخته و کوکبه بزرگ و خطبا
امیر المؤمنین و سلطان مسعود بر منابر خطبه کردند عجائب این باید شنود که آن روز که بنام امیر
مسعود آنجا خطبه کردند پیش از آن بمدتی در ناحیت بلخ کشته بودند و امیر مودود در بن شعبان
کشته شد ملک خطبه بکرد بنام او و زیر آمد و جنگ کرد و عم را بکرفت با پیرانش و کسانی که با آن پادشا
یار بودند همگان را بکشت چنانکه پس از این در نعت آن و نزدیکان امیر شهید مسعود رحمه و بنوبت امیر
مودود رحمه تمامی چنانکه بوده است شرح باز نموده آید ان شاء الله و سلجوقیان با اسماعیل و شکر وفا
نکردند و دوگانگی چند ایشان داشتند نیکو و آخر به لشکر شدند بر تعز و جل دانند و این نا سبیده و
آلتونتاشیان همه ذلیل شدند و بر افتادند تا از غایت در بنده و نزدیک امیر مودود که حال خوارزم
و شاه ملک چون شد تا آنگاه که شاه ملک بر هوای دولت محمودیان بدست سلجوقیان افتاد و کشته
شد و فرزندان ایشان همه بدست باغی افتادند که همه نوادر است و عجائب این باب خوارزم
بپایان آمد و درین بسیار فواید است از هر جنس و اگر گویم علی حده کتابیست از حیز سخن
بیرون نباشم و چون بفضل ایزد درین باب عبرت بسیار است و چون از این فارغ کشتم بباب دیگر

بپیش گرفتم تا بپایان بدیع کرده آمد تمام کتاب ان شاء الله تعالی

تمت الکتاب ... معظم آقا ... اسمعیل ... بن ...
محمد رضا اصفهانی در شهر شوال ... مستند ... عفی عنه
سنه ۱۲۸

